کتاب هفته

کتاب کیهان

بها ۲۰ ریال



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م.ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکترا . ح. آریان پور ـ عبدالرحیم
احمدی ـ مهندس کاظم انصاری ـ کاوه
دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین کوب ـ
دکتر محمد جعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از ناصر مظهری

کتاب ماه کیهان

بها ۲۰ ریال

شماره ۹۷

یکشنبه ۲۸ مهر ۱۳۴۲

سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تلفن : ۳۳۱۵۹

از : بابامقدم

قلم خودنویس فرمانده

اتاقی بزرگ، یک میز در وسط و عقب . چند صندلی در کنار. روی میز ،جاکاغذی ، دوات بلور سه خانه و چند پوشه وپرونده.پشت میز و سمت چپ کاغذی را بدیوار چسبانده‌اند که این مطلب روی آن خوانده میشود : «لطفا اگر پرونده‌ای را برای توضیح وامضاءارائه میدهید در سمت چپ فرماندهی قرار بگیرید .»

در سمت راست میز ، از روی زمین تاقسمتی از دیوار که بالاتر از سطح میز است، قطره‌های جوهر برنگ آبی بفراوانی پاشیده شده است .

تابستان است و حصیرهائی به پنجره اتاق فرماندهی آویخته است. فرمانده مردی پنجاه ساله باسبیل های هیتلری پشت میزنشسته است افسری در سمت چپ‌او ایستاده و پرونده‌ای را روی میزبرابر او گذاشته وتوضیح میدهد . فرمانده چوب کبریتی را در گوشه لب دارد و ته آنرا زیر دندان میجود . ابروها را درهم کشیده وبادقت به پرونده نگاه می‌کند وبه توضیحات افسر گوش میدهد.به فک‌خود فشار میآورد و عصبانی بنظر میرسد .

فرمانده ــ خوب حالا بهتر شد ؛ امضاءمی‌کنم اماخودتان‌باید دنبالش‌بروید.

افسر ــ اطاعت میکنم

فرمانده قلم خودنویس را از روی میز بر میدارد و میخواهد امضاء کند . افسر مثل اینکه از وقوع امری آگاه است کمی خودرا

عقب میکشد . فرمانده قلم را برای امضاء میبرد. کمی آنرا حرکت میدهد تا جوهر از مخزن بنوك جاری شود . امضاء را شروع میکند و مثل اینکه جوهر بخوبی جریان ندارد قیافه‌اش درهم میرود. دستش را از روی میز بر میدارد و بایك حرکت کشیده به عقب جوهر را بنوك قلم میآورد . چند قطره جوهر بزمین ودیوار عقب سمت‌چپ پاشیده میشود . امضاء او امضاء بزرگ و پرپیچ وخمی است و در چهار مرحله انجام می گیرد واو برای تمام کردن‌آن چهاربارقلمش را تکان میدهد . امضاء که بپایان میرسد فرمانده قلم را در جیب میگذارد و بلند می شود واز پشت میز به وسط اتاق می آید میخواهد خارج شود .

فرمانده ـ من برای سرکشی میروم دستور دهید که همه بعد از ظهر ساعت ۵ در باشگاه حاضر باشند.

افسر ـ اطاعت میشود

اتاقدار فرمانده وارد می شود ، مردی سیاه پوست بالبهای کلفت و چشمان درشت .

اتاقدار ـ قربان آقای کم‌توقع

مردی با لباس سفید و هیکلی درشت و چاق بداخل اتاق می آید .

کم‌توقع : تعظیم عرض میکنم (افسر پس پسکی خارج میشود و پشت سراو قنبر هم بیرون میرود .)

فرمانده : سلام آقای کم‌توقع . هان یادم آمد ، فراموش نکرده‌ام خوب خاطرم هست . وقتی تازه به‌این شهر آمدم منزل شمارا اجاره کردم منزل بدی نبود فقط گویا سابقا قبرستان بوده .آن‌سنگهای قبر را که‌کف اتاقها و حیاط پشت‌رو کرده بودید و بعضی رادر دیوار حیاط کار گذاشته بودید آدم را ناراحت میکرد.

کم‌توقع ـ قربان اختیار دارید ! ما که دربرابر حضرت اجل صاحب‌چیزی نیستیم . خانه بخودتان تعلق داره .

فرمانده ـ خوب حالا فرمایشی داشتید ؟

کم‌توقع ـ خیر نمیخواستم مزاحم باشم فقط راجع به غلام ، بنده‌زاده که معروف حضورتان هست ....

فرمانده ـ (لبها را بهم فشار میدهد . ابروها رادرهم میکشد و کمی فکر می‌کند و بعد مثل اینکه بخاطرش آمده باشد سرش را چندبار تکان میدهد . هان ! همان پسره‌ای‌که مرتب باتیرکمان سنگ پرتاب میکرد و همه ازدستش عاجز بودند ومن یکدفعه دادم از پا بداخل چاه آویزانش کردند .

کم‌توقع ـ(که انگشتش را بلبش برده باتبسم و شادی میگوید.) بله‌بله قربان ماشاءالله جنابعالی هوش سرشاری دارید . حالا دیگه بزرگ شده و تربیت سرکار دراو اثر کرده جوان معقولی شده.

فرمانده ــ خوب حالا چه فرمایشی دارید ؟

کم‌توقع ــ بنده‌زاده را بماموریت فرستاده‌اند . فراموش کردم عرض کنم که بخدمت رفته‌است . خواستم تقاضا کنم به فرمانده‌اش سفارشی مرقوم بفرمائید که مراقب حالش باشد

فرمانده : بله ! بروی چشم باکمال میل اینکــه کاری نیست چون تشریف آورده‌اید همین الساعه

کم‌توقع : خداوند سایهٔ جنابعالی را ازسرما کم نکند خداوند بشما توفیق بدهــد ....

فرمانده قلم خود نویس خود را از جیب بیرون میکشدوبعد از کیفش کارتی خارج میکند و بنوشتن میپردازد . هنوز يك کلمه ننوشته است که قلم گیر میکند و فرمانده آنرا به‌سختی‌به پائین‌وسمت عقب تکان میدهد . کم توقع هم سمت راست ایستاده و در نتیجه‌چند قطره جوهر به کت سفید او ترشح میشود و فرمانده که ناگهان متوجه قطره‌های جوهر روی کت کم توقع میشود باحالت تعجب به اونگاه میکند و میپرسد :

فرمانده : این جوهرها چیست ؟ ازقلم من ترشح شد ؟ عجب ! آقاجان‌دقت بفرمائید . فاصله بگیرید . خیلی ببخشید خوب عیب ندارد الان میدهم تمیز کنند . آهای قنبر بیا کت آقارو ببربده تمیز کنند .

قنبر وارد میشود و مثل کسی که درایــن کار سابقه‌دارد . باوجود مخالفت کم‌توقع کت سفید اورا از تنش خارج می‌کند و باخودازدربیرون می‌برد .

کم‌توقع ــ جناب فرمانده . مهم نبود در منزل لکه‌گیری میکردند. واقعا اسباب شرمندگی بنده است .

فرمانده ــ اختیار دارید . این کار دراینجا اتفاق افتاده، این لکه‌هادراینجا بلباس سرکار افتاده همین‌جاهم بایــد پاك شود . خیاط همین نزديك است . فوری وبامهارت لکه‌ها را پاك می‌کند خاطرجمع باشید !

بنوشتن میپردازد ــ هنوز يك کلمه ننوشته است که‌باز قلم گیر می‌کند ــ قیافه فرمانده درهم میرود و بی اختیار قلم راتکان میدهد . کم توقع که حرکت دست فرمانده را می بیند درصدد فرار است ولی میترسد که باسرعت بگریزد . باحالت احترام کمی عقب میکشد واین بار قطره‌های جوهر به فراوانی روی شلوارش از پائین به بالا پاشیده می شود . یکی دو لکه هم روی پیراهن دیــده می شود .

فرمانده که ناگهان نگاهش به‌شلوار کم‌توقع میافتد صدائی شبیه به ناله وافسوس از گلویش خارج میشود .

فرمانده ــ عجب ! شلوار شماهم جوهری شد . آقاجان احتیاط کنید دور به‌ایستید فاصله بگیرید . سفارش نامــه برای شماست . راستی

اسباب خجالت بنده است . قنبر ! بیا شلوار آقای کم‌توقع‌راهم ببر بده فوری تمیز کنند . خیلی بادقت !

کم توقع ناراحت است . دست و پای خود را گم‌می‌کند. مثل این است که نمیداند چه باید بکند .

قنبر وارد میشود . کم‌توقع در برابر قنبر مقاومت میکند. اما قنبر با گذاردن دست روی دهان او را آرام میسازد وبا چالاکی دگمه های شلوار کم توقع راباز کرده آنرا از پایش خارج می‌کند. کم توقع که زیر شلواری مچدار سفیدی .بپادارد میخواهد برود پشت پرده اتاق پنهان شود .

فرمانده ــ نه‌آقاجان . این چــه‌کاری است ! چیزی نیست . عادی است . الان نوشتن کارت شما هم تمام میشود شلوار شماهم پاك خواهد شد ناراحت نباشید .

میخواهد بنویسد. کم توقع‌خود را کنار میکشد و دوسه‌قدم به عقب میرود و مثل کسانی که بخواهند خود را از ریزش سنگ‌در پناه بکشند دستهای خود را بالا برده سر وصورت خود را میپوشاندوبا دقت به‌اطراف نگاه می‌کند تاجائی و پناهگاهی پیدا کند. فرمانده دوسه کلمه دیگر مینویسد و میخواهد نوشته را امضاء کند .باز قلم‌گیر می‌کند .چهره فرمانده درهم میرود . فرمانده عصبانی است. دستش را به‌سختی بالامی‌برد تاقلم را تکان دهد .کم توقع پابفرار میگذاردولی سرعت دست فرمانده و پرتاب قطره‌های جوهر از سرعت‌فراراوتندتر است و باوجودی که خودش را به‌آخر اتاق نزدیك پرده رسانده باز چندین قطره جوهر روی زیر شلواری و پیراهن او پاشیده میشود. فرمانده که از فرار او به تعجب آمده صورتش را درهم میکشد:

فرمانده ــ آقاجان ! آقای عزیز ! تمنا می‌کنم ، دراینجا متانت رامراعات بفرمائید . این حرکات برازندهٔ شمانیست . اینجا دفترفرماندهی است . فرار واختفای شمادرپشت‌پرده ابدا صورت خوشی‌ندارد.

(ناگهان چشمش به قطره‌های جوهر روی زیر شلواری‌و پیراهن کم توقع می‌افتد :)

آه ! بازهم جوهر ! پس برای این بود که فرار میفرمودید . عجب ! بنده متوجه نبودم معذرت میخواهم . قنبر ! عجله‌کن بیا بده لباسهای‌زیر آقارا هم تمیز کنند .

کم توقع که دیگر تصمیم گرفته است زیربار این کار نرود با دودست محکم زیر شلواری خود را چسبیده است‌و نومیدانه‌بــه فرمانده و قنبر که وارد اتاق شده‌است‌نگاه‌می‌کند.قنبریك راست بــه آخر اتاق میرود واز پشت پرده لنگ قرمز راه راهی بیرون میکشد. بعد بجانب آقای کم توقع میآید و او را بطرف پرده می‌برد. کم توقع مقاومت می‌کند .

فرمانده : بفرمائید آقا ! بفرمائید . مهــم نیست ! سفارش‌نامه برای خــود شماست . الان تمام میشود تعارف نفرمائید .

کم‌توقع ــ در حالیکه مایل برفتن پشت پرده نیست با ناله والتماس ــ جناب

فرمانده . مهم نیست . بنده را ازاین کار معاف بفرمائید . برای سفارش نامه هم عجله نیست ممکن است بعد خدمت برسم.

فرمانده ــ اختیار دارید آقا ! سفارش نامه حاضرشده است . فقط یك امضاء، یك امضاء . لباسهای شماهم فوری حاضر میشود. ابدا ناراحت نباشید .

قنبر با فشار کم توقع را به پشت‌پرده میفرستد و پرده را روی او میاندازد .پس از کمی سکوت :

کم‌توقع از پشت‌پرده ــ آقای فرمانده ! خدا شاهد است که صورت خوشی نداره . والله مهم نیست . اصلا این لباسها فدای سرتان .

فرمانده ــ بفرمائید ! عجله کنید الان لباسها حاضر خواهد شد.

کمی سکوت و بعد دست کم توقع با پیراهن وزیر شلواری از پس پرده خارج میشود و قنبر آنها را گرفته از اتاق بیــرون می رود .

فرمانده کمی تامل میکند و چون می‌بیند کم‌توقع همانجا پشت پرده مانده است ،جلو رفته دست کم توقع را گرفته از آنجا بیرون میآورد . کم توقع لخت است . لنگ قرمزی بکمر داردو کفش و جوراب بپا .

فرمانده ــ بفرمائید . چرا تعارف میفرمائید ؟ بنده باید سفارش نامه‌سرکار را امضاء کنم . پس از مدتها تشریف آورده‌اید تابنده خدمتی انجام بدهم ، آنوقت میروید و پشت‌پرده مخفی میشوید. اگــر واقعا کسی سر برسد وشمارا در پشت پرده به‌بیندکه دارید غایب موشك بازی می‌کنید ، چه‌فکر خواهد کرد ؟ سرکار مرد بسیار محترمی هستید . این‌حرکات برازنده‌شخص شمانیست ، بفرمائید تشریف بیاورید . الان امضاء می‌کنم . لباسهای شماهم حاضر میشود .

فرمانده بنوشتن می‌پردازد .

فرمانده ــ راستی اسم آقازاده چیست ؟

کم‌توقع که سر بزیر افکنده و در برابر او ایستاده است . ــ قربان کوچك شما غلام .

فرمانده ــ هان ، یادم آمد . همان پسره شیطان‌که مرتب با تیرکمان‌سنگ می‌انداخت و من دادم باپا توی چاه آویزانش کردند.

کم‌توقع با ناله و شرمندگی ــ اختیار دارید. غلام شماست .

فرمانده میخواهد کارت را امضاء کند ولی قلم نمی نویسد. آنرا تکان میدهد . کم‌توقع پا بفرار میگذارد . ولی جوهر تمام شده‌است .

فرمانده ــ آقای کم‌توقع ، چند بارگفتم ، متین باشید . این حرکت‌خوب نیست وانگهی نترسید . جوهر تمام شده است . قنبر ! آن‌شیشه

جوهر را بیار .

پس از چند لحظه قنبر بایك شیشه جوهر بزرگ وارد میشود. کم توقع مردداست . حالت کسی را دارد که میخواهد تصمیمی بگیرد. قنبر نزدیك میرود و شیشه را روی میز میگذارد و سپس قلم را از دست فرمانده می‌گیرد تا پرکند ولی پیش از اینکه این کار راانجام دهد، کم توقع پیش دستی کرده شیشه را برمیدارد :

کم‌توقع ــ آقای فرمانده لازم بزحمت سرکار نیست متشکرم خودم‌این‌کار را انجام میدهم . خودم میریزم .

شیشه را بالای‌سر خود برده جوهر را یکباره روی سر و بدن خود خالی میکند .

پایان .

وقتی که درختهای سیب شکفته بودند

م . کوتسیابینسکی

در اطاق مطالعه را محکم بستم ، دیگر قادر بتحمل خس‌و خس خفه‌ای که اطاق را پر میکرد نبودم . کودکم در اطاق خواب بحال احتضار بود ، سه شب بی‌آنکه خواب بچشمم بچکد داخل اطاق قدم میزدم ، اعصابم بسختی تارهای کوك شده چنگی که در مقابل جزئی ترین جریان هوا به فغان درمی‌آید ، کشیدشده بود . چراغ زیر آباژور مقوائی بزرگ اطاق را بدو قسمت مجزا بخش میکرد ـ نیمه بالا در تیرگی و نیمه پائین در روشنی با حاشیه تیره غرق بود .

رختخواب دست نخورده‌ام که روی نیمکت گسترده بود قصه‌گوی پریشانی های درونی من بود . و دانه های برف پشت پنجره های تاریك چسبیده بود ، اطاقم بیشتر به کابین کشتی ای مانند بود که در اقیانوس تیره‌ای سرگردان است ومن وحشت زده وتنها درون آن قرار داشتم . گرچه باغم واندوه دست بگریبان بودم ، باز بعلت کنجکاوی فوق‌العاده از تمام جزئیات امر آگاه بودم. باعبور از کنار میز ، قاب عکسی را درست کردم . فکر کردم که می‌بایستی باین شکل قرار بگیرد . ولی پایانی برای خس‌وخس نبود .

باوجود بسته بودن در ، صدای آن بگوش میرسید . مایل نبودم وارد اطاق خواب شوم . برای چه ؟ بخاطر اینکه دخترم ، با بازوان برهنه روی پتو ، پیش چشمم مجسم میشد . می‌توانستم سینه‌اش را که در زیر پیراهن کوچك بالا وپائین میرفت ولبان سوزانش را که برای مکیدن هوا تلاش میکرد ، ببینم . گرچه بسیار خجول بود بااینهمه اینك دستهارا با خوشحالی دور گردن دکتر حلقه کرده بود . گربهٔ کوچولوی بیچاره‌ام ! حالا خیلی سر براه و مطیع بود . قلبم‌را بدرد می‌آورد ؛ کاش این ماجرا هرچه زودتر پایان می‌یافت !

خیلی گوش بزنگ شده بودم ، قلبم از کوچکترین صدائی فرو میریخت . احساس میکردم چیز فوق‌العاده‌ای در شرف تکوین است . موجود عجیبی با بالهای سیاه و غول آسا از میان پنجره رخنه خواهد کرد ، در امتداد اطاق خواهد لغزید ، فریادی خواهد کشید و غنچه تازه شکفته حیاتی پرپر خواهد شد . گوش کردم . خانه در خواب نبود . درون آن موجود زنده و عظیمی ، گرچه نامرئی وجود داشت ، صدای آه و نفس کشیدنش را می‌شنیدم ، قلبش می‌طپید ونبضش می‌زد . فهمیدم نامش ترس بود ، هوا را در آغوش میفشرد . چقدر آرزو میکردم از شرش رهائی یابم و خانه را ترك کنم ودور شوم ! با گامهای موزون اطاق را از کنجی به کنجی می‌پیمودم . پاهایم در اختیار خودم نبودم ، من آنها را هدایت نمیکردم ، بلکه آنها مرا بمیل خود می‌بردند . نظیر ماشین از کار افتاده ای بودم . پهنهٔ بیکران شب از درون پنجره خیره گشته بود ، شب پائی طبل کوچکش را در نقطه دور دستی بصدا در می‌آورد . قرنهاست فریاد خشك و چوبینش پرده آرامش شب را ازهم میدرد . چه نسلهائی را پشت سر گذاشته است ! طنینش احساس میانگیزد که مارا با نیاکان خویش پیوند میدهد . در تغ‌تغ صدایش آهنگ مطبوع وساده‌ای نهفته است ، که مراقبت از آرامش و خواب مارا در این شب دلگیر وعده میدهد . چرا از منظره این شب برای داستانی که شروع کرده‌ام استفاده نکنم ؟

این توصیف بکار فصلی می‌خورد که در آن کریستیانیا پس از آنکه شوهرش را در شهر بزرگی ترك گفت ، خویشتن را در دهکدهٔ متروکی تنها یافت . کریستیانیا نتوانست بخوابد . پنجره را گشود تا درختان شکوفا ودریائی از امواج سیاه وسبك را بنگرد . دهکده در خواب بود وبه توده‌ای از صخره‌های سر برافراشته میمانست . در زیر بام آسمان ابرآلود نه صدائی شنیده میشد ونه لکه روشنی بچشم می‌خورد . تنها نفخه روح پرور شکوفه‌ها وتغ تغ دور دست ، که مانند طپش قلب هیولای ناپیدائی بگوش میرسید ،



بر طبیعت چیره بود . این منظره برای کریستیانیا تازگی داشت . خیلی غیر منتظره بود ، او احساس کرد ....

لرزیدم ، خدای بزرگ ! چه بایستی بکنم ! دخترم در حال مرگ بود . آیا فراموش کرده بودم ؟ گوشم را بدر چسباندم . خس خس میکرد . از شدت ناراحتی نفس در سینه‌اش تنگی میکرد ، پرنده کوچك بیچاره‌ام !

خس خسش مرا واداشت تا نفسم را در سینه حبس کنم ، سپس نفس عمیقی کشیدم . گوئی این عمل تسهیلی در تنفس او بوجود می‌آورد .

تب‌آلود بودم ، سرمای شدیدی روی بدنم پخش شد ، دندانهایم بهم خورد . سه شب بود خواب بچشمم راه نیافته بود . غصه واندوه قلبم را چاك میداد . دخترك ، محبوب من بود . چنان احساس بدبختی وتنهائی کردم که بحال خود رقت آوردم . باصورت درهم کشیده از غصه در خود پیچیدم واشك از چشمم لغزید .

در محکم صدا کرد صدای تپ تپ پای برهنه ای بگوش رسید . چه خبر بود ؟ پیك اجل بود ؟

آرام و ساکت ایستاده بودم ، قلبم کاملا عادی میزد . صدای ریزش آب و دنگ دنگ برخورد جسمی آهنین را به سطل می‌شنیدم ، کاترینا بود ، چیزی داخل اطاق آورده بود . با دیده دل می‌توانستم این زن خواب آلود ومنگ را ببینم ، شب تا صبح مشغول دوندگی بود ، او نیز به لنوچکای ما علاقمند بود . لنوچکای مهربان .

سپس همه چیز از نو آرام گرفت ، مگر صدای خس خس که نشانه یك مرگ ظالمانه بود .

برای رهائی ازاین صدا کجا می‌توانستم فرار کنم ؟ دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم ، با اینوصف مطمئن بودم قادر بترك اطاق نیستم . چطور می‌توانستم ؟ این خس خس مرا بجای خود میخکوب کرده بود . چون تا هنگامی که صدای خس‌وخس وجود داشت ، می‌دانستم کودك زنده‌است . بااینکه سراسر وجودم ازاین صدا بدردآمده بود ، بااین همه مرتب قدم میزدم .

دیر وقت بود . چراغ دود میکرد وسوسو میزد ، زبان سرخ شعله‌بسان سینه‌کودك‌بالاوپائین‌میشد. وحشت زده، مبارزه‌بین‌تیرگی وروشنی را می‌نگریستم . بنظر میرسید با مرگ روشنی حیات‌کودك نیز پایان خواهد یافت . چقدر موهوم پرست شده بودم ! شمعی روشن کرده وبخود جرات دادم چراغ را بکشم . اطاق تیره‌تر گردید. کشمکش سایه وروشن پایان پذیرفت . تنها ، طرح تاریك روشن

غم‌انگیزی باقی ماند . اطاق حالت غم‌انگیز و درد آلودی بخودگرفت. در حالیکه پاهای خسته‌ام را بدنبال خود می‌کشیدم از کنار اثاثیه‌ای که رنگ خاکستری بخود گرفته بود گذشتم ، سایه خمیده‌ام پشت سر می‌خزید . هنوز مغزم از اندیشه ها انباشته بود . چه اندیشه هائی ؟ موضوعات بی‌ربط و جزئی ... اما غم واندوه دست بردار نبود. در درون من ناشناسی مدام سئوال میکرد : «ماهی میخواهی» . «ماهی» منظور چیست ؟

این سئوالی بود صرفا مربوط بیك نفر ناشناس که بزودی دور ومحو گردید : «هیدروکونیون ، هیدروکونیون» چرا ازاین کلمه خوشم آمد ، در هرقدم تکرارش کردم ، ترسیدم که مبادا یك سیلابش بیفتد ؟

بهرصورت این مسکنی بود برای چشمهای ورم کرده‌ام : آرامش بآنها میبخشید آرامشی مطبوع و چمن زار سرسبز و بیکرانی را در مقابل چشمم مجسم ساخت . نه خس خسی بگوش میرسید نه تغ‌تغی ، ساعت دیواری اطاق غذاخوری دو ضربه تیز و گوش خراش نواخت ، این دو ضربه بسان صاعقه یا تیغهٔ گیوتینی بود که برمن فرود آمد ومرا ازپای انداخت . هنگامیکه غمی یا نحوستی وجود دارد وروح بسان زه کشیدهٔ چنگی سفت وسخت است ، بسیار بجاست‌که ساعت را از کاربیاندازیم ، در چنین‌موقعی نگریستن به عقربه های آن بمنزلهٔ طولانی کردن درد ورنج است تا بینهایت . برای لحظه‌ای میتوان وجود ساعت را بکلی بدست فراموشی سپرد ، ولی صدای زنگش بمثابهٔ آجری است که بسر انسان فرود آید . لغزش عقربه‌ها بسوی نقطهٔ شروع ماجرا بطور قطع کاسه صبر وشکیبائی را لبریز میکند .

مخمل سبز چمن از مقابل دیدهٔ دلم محو گردید و دوباره صدای تغ تغ مألوف بگوشم رسید .

پنجره رنگ مات وپریدهٔ صبحگاهی بخود میگرفت و همه چیز دوباره بهمان شکل سابق نمایان میگردید .

نور بیمار شمع نیمه جان برسیاق پیشین سوسو میزد ، سایه‌ها ، پیچ وتاب می‌خورد وتیرگیها در جای آن پرسه میزد . اکنون چیز نوینی وجود داشت ـ شاید این‌چیز نوین همان پنجره‌ای بود که رنگ کدر سپیده دم بخود میگرفت .

اکنون بحدی حساس شده بودم که چشمانم میتوانست چیزهائی را ببیند که قبلا ندیده بود ، حتی می‌توانستم خویشتن‌را، در حین قدم زدن میان اشیاء بیگانه و مزاحم ، مشاهده کنم . قلب خالی از غصه واندوه خودراببینم . خوب ، دراین صورت دیگرمسئله

مرگ وزندگی برایم مطرح نبود .

در صدا کرد ودکتر وارد اطاق مطالعه‌ام شد . او یکی از دوستان صمیمی و قدیم من بود و مستقیما از بالین کودک آمده بود. دستم را فشرد وتوی چشمانم خیره شد ، همه چیز را فهمیدم . چشمان صادقش می‌گفت جای امیدی باقی نیست ، دیگر کاری از او ساخته نبود و می‌بایست برود . همسرم در آستانه در ایستاده بود و چشمانش ، چشمان لبریز از آرزو وتمنایش دور شدن دکتررا تعقیب میکرد . تا آخرین لحظه دیدگانش بدنبال دکتر بود . گوئی که زندگی لنوچکای مارا بهمراه خود میبرد .

آنگاه بجانب من برگشت ، چشمان ورم کرده‌اش که از زور بی‌خوابی تیره وتار بود از اشك میدرخشید و زیبا بود . خرمن گیسوان تیره که بر بیاض گردنش افشان بود ، لطیف وزیبا می‌نمود . ریزترین تارهای مویش از نظرم دور نبود . صورت دلچسب واشك آلود و گلوی برهنه‌اش را نظاره میکردم ، یقه‌کوتاهش که روی سینه باز و بسته میشد ، از بوی خوش ومطبوع اندام جوانش معطر بود . وقتی که هق هق کنان سرش را روی سینه‌ام گذاشت ، احساس کردم که تنها نه یك دوست ساده بلکه یك زن جذاب ودلربا بود . انگار که در عالم خواب دیده باشم ، می‌شنیدم که مغزم باین اندیشه چسبیده بود وتکرارمیکرد : «گریه نکن ! دنیا بپایان نرسیده، ما هنوز فرصت داریم که .... » چه بیعاطفگی ! چگونه این واژه های تسلی بخش بذهن من خطور کرد ؟ در حالیکه گلوی بچه‌ام در چنگال مرگ بود . لنوچکا داشت می‌مرد ، نه ، چنین چیزی امکان نداشت ، او نمی‌بایستی بمیرد . چه کسی میتوانست اورا از دست مابگیرد ؟ مرگ او بچه کارش میآمد ؟ چه کسی جرات میکرد لنوچکا را ، روح وجانم را ، شادیم را ، تنها کودکم را از من بگیرد ؟ امکان پذیر نیست . تلاش بیهوده‌ای است ! همسرم بایکه خوردن از ناله‌ای که از اطاق بگوش میرسید ببالین کودك دوید ومن مانند حیوان تیر خورده‌ای بدر ودیوار حمله می‌بردم واز شدت خشم و هیجان اثاثیه را بهم میریختم ، انگار که قصد داشتم همه چیز را از بین ببرم . ناشناس از درونم فریاد می‌کشید : «کار بیهوده و مهملی است » ومن دندانهایم را بخاطر پنهان کردن دردهای قلبم بهم می‌فشردم . تاروپود وجودم باعتراض برخاست ؛ «این دیگر نهایت ظلم است » صدائی مصرانه ازپشت سرم‌ندا داد : «این قانون طبیعت‌است» اما گوشم بدهکار این نداها نبود ومرتب در اطاق باینطرف و آنطرف میدویدم ، خشن‌ترین کلمات را که برزبان میآمد با چنان لحنی ادا



میکردم که از آهنگ صدای خویش وحشت می‌نمودم . فك‌هایم منقبض شد و عرق سردی بر پیشانیم نشست .

توی صندلی فرو رفتم و چشمهایم را بادست پوشاندم «آه !» مدت زیادی آنجا ماندم . خس وخس بند آمده بود، یا من چنین تصور میکردم ؟ مرگ فرا رسیده بود ؟ همسرم جوابی نداد . هق هقی در کار نبود ، آیا کودك سلامت خود را بازیافته بود ؟ سلامت دختر کوچکم ؟ کاش ماجرا بخوشی پایان می‌یافت . ممکن است بخواب رفته باشد و فردا نرگس چشمانش به پدر لبخند بزند؟ آیا حقیقة آرزوئی غیر ممکن است ؟ آیا خود من ، نظیر کودکی که دکترها قطع امید کرده باشند مشرف بموت نبودم ؟ هنوز خس خس میکرد ؟ نه ، ظاهراً راحت تر نفس میکشید ، کاش می‌توانست دمی بخوابد ! شاید هنگامیکه دکتر اینجارا ترك میکرد من باشتباه افتادم وگرنه جرات نمیکرد اینقدر گستاخانه در چشمانم خیره شود . در همین هنگام فریادی جان خراش ، فریاد یك مادر ، مرا از جا پراند. باهایم از اطاعت من امتناع میکرد ، با اینکه چشمانم چیزی نمی‌دید و همه چیز را در سر راه خود واژگون میکردم ، معهذا دویدم . ابتدا نتوانستم در را پیدا کنم ، بالاخره پیش زنم که دستهایش را بهم میفشرد دویدم . همه چیز روشن شد ، داس اجل ساقه زندگیش را بریده بود .

امیدی برای نجات کودك باقی نبود ، اینك همسرم بکمك من نیازمند بود ، در آغوشش گرفتم وبا کلماتی که خود بدان معتقد نبودم تسکینش میدادم و دستهای سردواشك آلودش را می‌بوسیدم با کمك کاترینا ، داروی مسکن ، آب سرد وبوسه ها ، بالاخره موفق شدم آرامش کنم واز اطاق خواب بیرونش ببرم ، دیگر جیغ نمی‌زد ، اما بتلخی میگریست ،گریه برایش بهترین تسلی بود ، بیچاره همسرم باطاق خواب دویدم ، بچه منظور ؟ نمی‌دانستم . منظورم چه بود . چیزی مرا بدانجا میراند .

در آستانه در متوقف شدم ونگریستم ، احساس میکردم که صورتش گود نشسته و چشمان بهت زده وبی حالتش را هاله‌ای فراگرفته است . ماجرائی‌که در آنجاگذشت مانندرویای وحشتناکی بود .

اینك محبوب کوچولوی رنگ باخته‌ام در میان رختخواب بزرگ دونفره در وسط اطاق دراز کشیده بود خس خس ضعیفی از میان لبهای سوزان و دندانهای ریز ومرمر فامش بیرون می‌آمد . نگاه یخ زده‌اش را از میان‌پلکهای نیم بسته‌اش دیدم . مغزم همه چیز را خواند وبیاد سپرد : رختخواب سفید وبزرگ ، اندام نحیف و

کوچك ، روشنی مرمرین صبحدم که براطاق چنگ می‌انداخت ، شمع نیم مرده‌ای که روی میز فراموش شده بود واز میان آباژور سبز فامش گردن میکشید ورنگ گریزندهٔ بی‌رمقی روی کودك میریخت ، لکه های آب روی کف اطاق وانعکاس تلالو نورشمع روی شیشه های دارو ، همه و همه . نمی‌بایستی چیزی را فراموش میکردم ، نه آن کودك لاغر وکوچك اندام را که زیر ملافه نفس نفس میزد ، نه خرمن زلفان طلائی‌را که دیگر جلائی نداشت و روی بالش پریشان شده بود ، نه بوی مطبوع بدنی را که اینك رو بسردی میرفت .

احساس کردم که زمزمه‌ای میشنوم ، «تمام این صحنه‌ها روزی بعنوان یك مطلب اساسی مورد لزوم واقع خواهد شد » با اینکه بوضوح موضوع را احساس میکردم ، معهذا میدانستم که شخص دیگری اینهارا میگوید ، شخصی که‌در درون من قرار داشت، میدانستم این ناشناس چشمهای مرا وحافظه آزمند نقاش زبردستی را ، علی رغم میل من ، برای تصویر پایان حیاتی در سپیده دم زندگی ، در اختیار داشت .

چقدر وحشت کردم . از بی‌عاطفگی خویش قلبم بدرد آمد . مجبور شدم فوراً خانه را ترك کنم .

درختان سیب شکفته بود . خورشید برخاسته و فضارا زراندود کرده بود .

هوا دلچسب و رخشنده بود . پرندگان دربام آسمان‌نیلگون بآواز بلند میخواندند . گیج ومبهوت شکوفه‌ای را ، که اشك شبنم برگونه‌اش نشسته بود ، از شاخه جدا کردم وبگونه‌ام فشردم ، گلبرگ های گلگون در اثر دستکاری خشن پریشان شد . آیا شکوفه حیات دختر من نیز بهمین سان پر پر نشده بود ؟

علیرغم تمام این حوادث ناگوار طبیعت همچنان در تلالو بود .

آنچه را که آن صحنهٔ درد و غم از انجامش عاجز ماند ، این منظره نشاط انگیز بپایان رسانید . شروع بگریه کردم . نگین اشکهای تسلی بخش همانند گلبرگهای پریشان‌فرو ریخت ، با تاسف کاسه گل خالی را که در دستم باقی مانده بود نگریستم . از برگشتن بخانه بیزار بودم و مدتی در باغ ماندم . همه چیز پایان یافته بود . ممکن است حالش خوب شده باشد ؟ از کجا میدانم ؟

همه‌چیز پایان یافته بود، اماباورکردنش مشکل‌بود، رضایت دادن بآن مشکلتر . فقط شش ، نه ، پنج روز پیش بود که در باغ مشغول جست و خیز و دوندگی بود و صدای تپ تپ پای برهنه‌اش

را می‌شنیدم . عجب چگونه ممکن است کسی احساس نکرده باشد که صدای تپ تپ پای کودکی تا چه حد نشاط بخش و سرور انگیز است !

مثل اینکه دیروز بود در زیر درخت گیلاس مورد علاقه‌مان که پراز توده های گل شاداب وبا طراوت بود ایستاده بودیم ، دست دردست هم با سرهای بالاگرفته‌وزوز زنبور هارا گوش میکردم ازمیان تور نازك گلها می‌توانستیم آسمان آبی ودرزیرپایمان اشعهٔ‌خورشید بهاری را که‌روی سبزه‌هامیر قصید بنگریم . و حالا....

لنوچکا باعث شادی‌جمع ما بود، غالبا بگفته‌های‌کودکانه‌اش می‌خندیدیم .

هنگامیکه سرم را بروس میکشیدم می‌گفت «پاپا مویش را جارو میکند » وکراوات مرا «افسای» می‌نامید چون حرف «ر» را نمی‌توانست درست تلفظ کند .

ممکن نیست فراموش کنم با چه وجدی در لباس کوتاه شب برای بوسیدن وگفتن شب بخیر می‌آمد . دراین هنگام بازوان وپاهای گوشت آلودش مظهر شادابی و گلگونی بود . با یکدست لباسش را نگه میداشت وبا دیگری مرا در آغوش میگرفت و گونه‌اش را برای بوسیدن پیش می‌آورد .

ممکن نیست فراموش‌کنم که بهنگام‌بازی بازلفان ابریشمینش ونگاه کردن بآسمان چشمان آبی‌اش ، تاچه حد لذت می‌بردم ، چشمان جان وروحم ، چشمانی که پاکتر و معصوم‌تر از روح و جانم بود .

اکنون دخترکم در چه حالی بود ، دخترکوچولویم ؟ ناگهان این فکر بسرم زد که بدانم اورا کجا برده‌اند ؟ در چه حالی بود ؟ نه ، من نمی‌بایستی دراین باره فکر میکردم . او دیگر وجود نداشت .

چند تا از بهترین و پرگل‌ترین شاخه‌های شکفته درخت سیب‌را شکستم و بخانه بردم . نمیدانستم حالا در کدام یك از اطاقها خواهد بود . اما بمحض ورود باولین اطاق میزی دیدم که روی آن .....

دخترك دلبندم ، تورا اینجا خواباندند . انگار آن بچه سه ساله نیستی ، بلکه درست شش ساله مینمائی . چقدر بزرگ بنظر میرسی ! شاخه های گل را در کنارش نهادم ، ــ گلهائی بظرافت وپاکی خودش ، سپس دیده باو دوختم .

او دراز کشیده بود و بازوان شق وخشکیده‌اش در پهلو هایش قرار داشت . بحدی غیر طبیعی بود که بعروسك توی جعبه می‌مانست . کت سفید و کوتاهی برتن و کفشهای زرد و منگوله‌داری

که بتازگی برایش خریده بودم و خیلی مورد علاقه‌اش بود بپا داشت .
شمعی نیمه جان در بالای سرش گردن میکشید ، و نور پریده رنگ وبی‌رمقی که تقلیدی از روشنائی روز بود از خود پس میداد . شعلهٔ شمعی بسان بوسه روی گونه های دخترك می‌لفزید . بدن نرم و لطیفش را نگاه کردم و دستخوش احساسات عجیبی شدم : بنظر میرسید که این جسد نسبت بمن بیگانه است ، هیچ ارتباطی باتنی که خون گرم در آن جاری بودند ندارد . این‌جنازه آن اندامی نبود که دوست میداشتم وبرایش غصه میخوردم و هنوز هم بزندگی اثیری‌اش در خاطر من ادامه میدهد ، بلکه اصلا چیز دیگری بود . حافظه ، منش همیشگی‌ام ، اکنون تصویر بدن سست ونرم دخترك را در میان شکوفه‌های سیب ورقص نور شمع را روی گونه های نیلگون ، واحساسات عجیب مرا ثبت کرده بود .
حافظه آزار دهنده ، میدانم چرا این صحنه را در لوح خود ضبط کرده‌ای ، روزی بعنوان مطالب جالبی بکارت خواهد آمد .

دخترك کوچکم از دست من عصبانی هستی ؟

ترجمه : محمدعلی شکوری . منصور امجدی

بطالت

از : احمد محمود

روی صندلی جابجا شد ، آرنجها را روی میز گذاشت، صورت چاق و پهن خود را میان دوکف گرفت و باصدائی زیر که چیزی شبیه صدای سایش دوقطعه چینی ترک‌خورده بود گفت :

ـ باورکن خوشحال شدم . مدتها بود که آرزو داشتم ملاقاتت کنم. دیگه چی ؟ ... دلم برات لك زده‌بود . اصلا عـلاقه مخصوصی بتو دارم . بجان تنها فرزندم قسم.. اه .. خوب ، دیگه چی ..

ابروهای پهنش با فاصله‌ای چشم‌گیر از هم جدا بود سبیل پهن و کوتاه وگوشه‌دارش تمام پشت لب بالایش را پوشانده بود .

ـ .. باورکن فرصت سرخاراندن ندارم . اصلا تبدیل به‌یك‌ماشین شده‌ام . از بوق سگ تا صلوة ظهر و از بعداز ظهر تانصف شب باید جون بکنم . آدم حتی یکدقیقه هم نمیتونه مال خودش باشه . قبول‌کن، دارم خفه میشم . دیگه نه احساس برام مفهوم داره ، نه عاطفه... دیگه چی ... قهوه میل میکنی ؟.. حتما میل میکنی !

اطاق روشن ودلباز بود . از پنجره‌ای کـه رو بحیاط باز میشد نسیمی پاك و آرام تو می‌زد . توی حیاط ، درختهای کهنسال کاج، قـد کشیده بودند و برگهای سوزنی انبوه وتودرهمشان در زمینه آبی آسمان نقش بسته بود .

مستخدم میانه‌سال رنگ‌پریده‌ای آمد تو و باکرنشی ساختگی دو فنجان قهوه روی میز گذاشت وبیرون رفت .

ـ دیگه چی ؟...

فنجان قهوه را برداشت ، جرعه‌ای مکید وآنرا توی‌دهان گرداند و دوباره حرف زد :

ـ هفته‌ای هفتاد تومن پول قهوه و این حرفها میدم . اگـرمن نباشم کلاه این آبدارباشی پس‌معرکه است . آخر زن‌وبچه‌داره. یه دختر بزرگ‌که .. ای .. بد چیزی نیست ، یه دختر کوچك رنگ‌زرد مردنی و دوتاهم پسربچه فسقلی . باید اینارا نان بده ... دیگه چی ؟..

تلفن زنگ زد .

ـ ذله شدم . ازدست این‌تلفن ، ازدست آدمهای مزخرف ومزاحم نمیگذارن آدم بکارش برسه .

فنجان را روی میز گذاشت وگوشی را برداشت .

ـ هلو ...

و چهره‌اش ازهم شکفته شد و دهانش چاك خورد و دندانهـای زرد و گرازیش بیرون افتاد .

ـ تعظیم عرض میکنم قربان! اطاعت میشه، قربان! یقیناهمینطوره که میفرمائید . ظل‌عالی مستدام .

گوشی را سرجایش گذاشت و لبخندی محتال بلبهایش نشست.

ـ اینهم برای ما قمپز درمیکنه . باورکن ، هیچ لیاقت نداره ، حیف ازین پست ، حیف ازین حقوق . اگرمن نباشم تمام کارها فلج‌میشه باورکن ، تمام کارها .

قفسه‌ای کهنه ، باتخته‌های بادکرده اخرائی رنگ که مملو ازکاغذ و کارتن و پرونده‌های فراوان بود ، طرف راست اطاق قرار داشت . زیلوی خاکی‌رنگی کف سیمانی را پوشانده بود و گچ پای دیوارهای شوره‌زده جابجا ریخته بود .

ـ خوب ، دیگه چی ؟..

وچشمهای گشادش ازهم بازشد .

ـ اه .. تو .. راستی عکس بچه‌ام را ... نه ، مدتهاست که‌همدیگر را ندیده‌ایم .. آنوقت من هنوز متأهل نشده بودم .. یاد آن روزهـا .. یاد جهالتهای آن روزها ...

و ابروها را بالا انداخت و جیب بغل راکاوید

ـ نمیدونی، نمیدونی .. شیطان ، باذکاوت ، باهوش،بااستعداد. چی بگم ؟ همیشه باید عکس این بچه‌روقلبم باشه .. ازحالا علائم نبوغ تو چشمهاش موج میزنه .



عکس بچه‌اش را بدستم داد . تصویر گویائی ازپدر بود . چشمها گشاد ، بینی لهیده ، پیشانی تنگ وکوتاه ، اندام گردوخپله و ...

ــ چی فکر میکنــی ؟.. میدونی کــه من مدتی علم قیافه‌شناسی خونده‌ام ... چشمهاش را نگاه‌کن . فطانت طبیعی چشمها را می‌بینی ؟ .. آه .. فرزند دلبندم[۱].

وعکس را از دستم گرفت و پرالتهاب و شتابزده گفت :

ــ گوش‌کن تابرات بخونم .. ببین چه شعر نغزی براش‌ساخته‌ام. میدونی که مدتی هم باعروض وقافیه وررفته‌ام.

و شقیقه‌اش را باسرانگشت مالش‌داد ولحظه‌ای بعد شروع‌بخواندن کرد :

کودك دلبند من که شیرهٔ جانست ــ زیرك ودانا و افتخار جهــانست !
لب چو گشاید دلم زشوق بلرزد ــ ره چورود، راستی‌چوسرو‌چمانست

و بچشمهایم خیره شد و گفت :

ــ عالی بود ، هان ؟ .. بگو ، بگو که عالی بود !

زنگ تلفن تواطاق پیچید . باکج‌خلقی گوشی را برداشت‌وناگهان قیافهٔ نخوت‌آمیزی بخودگرفت .

ــ نه ، آقاجان ، نه . ایــن حق تو نیست‌کــه برای من تکلیف معین کنی .

بیخود کردی ... گفتم‌که بیخود کردی .

وگوشی را محکم سرجایش‌کوفت و چانهٔ پهنش بلرزه افتاد . گوئی لغوه گرفته بود .

ــ بیخود نیست آقا .. بیخود نیست کــه میگن نباید بزیردست روداد . یك شب باهم رفته‌ایم و یه‌گیلاس باهم عرق زده‌ایم .. فقط‌یك‌شب. حالا میخواد بمن یادبده که چه‌کنم وچه‌نکنم . بااین اندیشه رنجوری که داره ! .. آره ، اندیشه رنجور .. میدونی ؟ آخر ، من خوب میشناسمش. اصلا خودم دستش را اینجا بند کردم . مرتیکه یادش رفته که بادومترقدو یکمتر شانه خیابان گزمیکرد ... بیچاره ، خودش را گم‌کرده .

لای در بازشد و مردی آمد تو . صورتش استخوانی بود وموبش خاکستری . بینی عقابی شکل خمیده‌اش روی لب بالایش سایه انداخته‌بود. اندامش ریز و ناتوان بود و پلکهایش سرخی می‌زد.

ــ اهل شیراز است .

ــ دیگه چی ؟

ــ همین ، اهل شیراز است .

اندام سنگین و توپی خودرا روی صندلی لغزاند و بفکرفرورفت. اندکی بعد لب ازهم‌گشود .

ــ آقا بنویس : حافظ :

مرد رَیزه‌نقش چشمها را ریز کرد وسریع پرسید :

ــ چی ؟ .. چی فرمودی ؟..

ــ گفتم ، حافظ .

ــ ح .. ا ... ف .. آقا دوحرف کم میاد .

ــ مگه چند حرفه ؟

ــ ششتا آقا .. ششتا .

زیرلب زمزمه کرد :

ــ شش ... حر ... ف .

و لب پائین راگزید و به چشمهای مرد موخاکستری نگریست و گفت :

ــ ششتا ... دیگه چی ؟

ــ هیچی ، آقا .. حافظ چهار حرفه .

ــ عجب .. که چهار حرفه .

و ته مداد را بدندان گرفت و پس از لحظه‌ای سکوت گفت :

ــ بده ، ببینم .. بده ، الان همه‌اش را مثل برق حل میکنم ... مطمئنی که جدول اشتباه نیست ؟.

.... مرد ریزه‌اندام که بیرون رفت در را باز گذاشت و دستگیره در اطاق روبرو را چرخاند .

ــ دیدی ؟.. دیدی چطور وقت تلف میکنن. آخر، مرد حسابی ، حالا وقت جدول حل کردنه ؟ حالا وقت‌اینه‌که روزنامه را بدست بگیری وازین اطاق بآن اطاق راه‌بیفتی‌که «اهل‌شیرازکیه ؟» ، که «ازگرفتنی‌ها چیه ؟»... میدونی ، اصلا علاوه‌براینکه خودشون کاری نمیکنن ، مزاحم کار دیگرون هم میشن .

لحظه‌ای لب فروبست . روی میز را مرتب‌کرد . چند مجله کهنه راکه بی‌نظم روی میز ولو شده بود رویهم گذاشت ، مـدادها را بغل هم چیدو .... ابروهای پهن را بالا انداخت وگفت :

ــ خوب ، دیگه چی ؟.. اوه .. راستی نگفتی چه میکنی ؟..

ساعت از ده گذشته بود . خورشید بادرخشندگی خیره کننده‌ای بر کف‌آسمان می‌سرید و آفتاب نرم‌نرمك از پاشنهٔ پنجره توی اطاق می‌خزید.

ازجا برخاستم . پرسید :

ــ کجا ؟ باین زودی ؟

و اضافه کرد :

ــ بنشین ، تاظهر خیلی وقت هست ، توکه مزاحم نیستی،من‌بکار خودم میرسم ... آخ .. آنقدر کار زیاده که فرصت مردن هم ندارم !.. صندلی راکنار زدم و تشکر کردم :

ــ فردا بیا ، منتظرم .. بیا باهم قهوه بخوریم .. من‌کار خودم‌را

میکنم . ازاین بابت ناراحت نباش .

وقتیکه بهدر نزدیك میشدم صدایش بلندتر شد :

ــ فراموش نکنی ها .. فردا حتماً بیائــی . کارت دارم. میخواهم کمکم کنی چندتا جدول مشکل تهیه کنــم .. دیــروز محسن اینجا بود . ادعاش زیاده ، ولی چیزی سرش نمیشه .. اما تو، شاید بتونی کمکم کنی. فردا منتظرتم .. دست خدا بهمرات .

واز در بیرون زدم .

کاترین منسفیلد

قناری

...... آن میخ بـزرگ را به‌دیوار می‌بینید ، طرف راست در ؟ من هنوز هم نمیتوانم به آن نگاه‌کنم و نمی‌توانم هم درش بیآورم. دوست دارم فکر کنم که بعد از من هم این میخ همین‌جاخواهد بود. گاهی‌وقت‌ها می‌شنوم که مردم می‌گویند «حتما یك قفس به‌آن آویزان بوده است.» و این حرف آرامم می‌کند. حس می‌کنم که «او» هنوز کاملا فراموش نشده است .

...... شما نمی‌توانید تصور کنید که او چقدر خوب می‌خواند . هیچ مثل قناری‌های دیگر نمی‌خواند ... راست میگویم ....

از پنجره اغلب مردم را می‌دیدم که می‌ایستادند و گوش می‌دادند گاهی هم مردم به نرده‌ها تکیه می‌دادند و مدت زیادی.... سرمست‌می‌شدند. حتما به نظرتان مزخرف میآید ، ولی اگر صدایش را شنیده بودید بـاور می‌کردید . ولی من راستی فکر می‌کردم که او یك آواز تمام را چنانکه شاید و باید بادرآمد و پایان می‌خواند.

مثلا ، وقتی بعد از ظهرها کار خانه تمام‌میشد ومن لباسم راعوض می‌کردم و خیاطی‌هایم را می‌آوردم روی ایوان ـــ همین‌جاـ او هی‌ازاین چوب به‌آن چوب می‌پرید ، به میله های قفس نك می‌زد، درست مثل‌اینکه می‌خواست توجه مرا جلب کند . بعد ، درست مثل آوازخوانهای حرفه‌ای،

کمی آب می‌خورد و آنوقت می‌خواند . چه‌آوازی ! آنقدر لطیف بود که من مجبور می‌شدم سوزن‌راکنار بگذارم و به‌او گوش بدهم . نمی‌توانم آوازش را شرح بدهم ، دلم می‌خواست که بتوانم ، اما نه ... همیشه‌همین طور بود ، هر بعد از ظهر . و من حس می‌کردم که هر غلط آوازش را حسابی می‌فهمم .

خیلی دوستش داشتم ، خیلی ! شاید اهمیتی نداشته باشد که آدم دردنیا چه‌چیزی را دوست دارد . مهم آنست که آدم دوست داشته باشد . البته من خانه‌ام را داشتم ، باغچه‌ام هم بود ، اما کافی نبود . نمی‌دانم‌چرا، اما کافی نبود . می‌دانید ، اگر به‌گلها توجه‌کنید ، جوابتان را می‌دهد ، اما نمی‌تواند همدردی کند . یك‌وقتی هم ستاره زهره را خیلی دوست داشتم . بنظرتان احمقانه می‌آید ، نه ؟بعد ازغروب می‌رفتم تو حیاط‌خلوت، منتظرش می‌شدم ، تاوقتی که از پشت درختهای تاریك درمی‌آمد.آنوقت یواش می‌گفتم : «خوش‌آمدی‌جانم.» ودرآن لحظه بنظرم می‌آمدکه‌اوفقط بخاطر من می‌درخشد . مثل‌اینکه اوهم اینرا می‌فهمید ... یك چیزی‌مثل انتظار، اما انتظار هم نبود ، یا غصه ... بیشتر مثل غصه بود . اما غصه‌برای چی ؟ من خیلی چیزها دارم و باید خدارا شکرکنم.

...... اما ، ازوقتی که او پیدایش شد ، ستاره زهره ازیادم رفت. دیگر به‌آن احتیاج نداشتم . اما عجیب بود . وقتی‌آن مردك چینی که‌پرنده می‌فروشد دم‌در حیاط قفس کوچك اورا بلند کرد، او مثل پرنده‌های‌دیگر بال‌بال نزد ، فقط جیك‌جیك کوچکی کرد ومن صدای خودم را شنیدم که می‌گفت : «خوش‌آمدی، جانم،» درست همانطور که به‌ستاره زهره‌می‌گفتم. ازآن لحظه او مال من شد .

...... هنوزهم وقتی فکر می‌کنم چطور من‌و او باهم زندگی می‌کردیم ، تعجب می‌کنم . صبح‌ها وقتی پائین می‌آمدم وپارچه‌راازروی قفسش برمی‌داشتم ، باصدای خواب‌آلودی به‌من سلام می‌کرد . بعد من قفسش را به میخ ایوان آویزان می‌کردم و چائی سه‌تا مستأجرم رامی‌دادم ودیگر توی خانه نمی‌آوردمش تا خانه خلوت می‌شد. آنوقت ، وقتی‌ظرف شوری تمام می‌شد ، یك روزنامه روی‌میز پهن‌می‌کردم، قفسش‌رامی‌گذاشتم روی روزنامه . او بال وپر می‌زد ، مثل‌اینکه نمی‌دانست چه‌کار می‌خواستم بکنم . من دعوایش می‌کردم می‌گفتم : «اینقدر اطوار نریز.» بعد کف قفس را درمی‌آوردم می‌تراشیدم ، با خاکه آجر خوب می‌سابیدم بعد ظرف دانه وظرف آبش را پرمی‌کردم . مطمئنم که او هر کاری که می‌کردم می‌فهمید . می‌دانید ، او فطرتاً تمیز بود . هیچوقت روی چوبهایش یك ذره کثافت هم نبود . اگر آب‌تنی کردنش را می‌دیدید ، باور می‌کردید که او وسواس تمیزی داشت . ظرف حمامش را آخر از همه می‌گذاشتم ووقتی ظرفش توی قفس جا می‌گرفت ، او راستی‌راستی شیرجه می‌رفت.

اول یك بالش را توی آب می‌زد ، بعد آن‌یکی را ؛ بعد سرش را درآب فرو می‌برد و پرهای سینه‌اش را تمیز می‌کرد . همه جای آشپزخانه‌خیس میشد واو بازهم بس نمی‌کرد . به‌او می‌گفتم : «دیگـر بس است. داری خودنمائی می‌کنی » بالاخره می‌پرید بیرون وروی یك پاش می‌ایستاد و خودش را خشك می‌کرد. آخرش هم خودش را تکانی می‌داد وچهچهه‌ای می‌زد— وای نمی‌توانم یادش راهم بکنم . همیشه وقتی اوخودش راخشك می‌کرد، من کاردها را تمیز می‌کردم و بنظرم می‌آمدکه کاردهاهمانطوری که من می‌سابیدمش بااو آواز می‌خواند .

..... همصحبت ..آره ، می‌دانید، او همصحبت بود. یك‌همصحبت خوب اگر هیچوقت تنها زنـدگی کرده‌باشید ، می‌فهمید یك همصحبت چه ارزشی دارد . البته مستأجرهایم بودنـد کـه شبها می‌آمدنـد ، شام می‌خوردند . بعضی وقت‌ها هم بعداز شام تو تالار می‌ماندند و روزنامـه می‌خواندند . ولی خوب ، من نمی‌توانستم ازآنها توقع داشته باشم‌که بـه چیزهای کوچکی که روز مرا پر می‌کرد توجه داشته باشند . چرا داشته باشند ؟ بـرای آنهـا من هیچ بودم . یك دفعه روی پله‌هـا حرفهایشان را شنیدم ، به‌من می‌گفتند «لولوسرخرمن». عیب ندارد . اهمیتی ندارد. هیچ اهمیتی ندارد . من می‌فهمم . آنها جوانند . چرامن بدم بیآید ؟ ولی یادم است‌که من آنشب مخصوصا خدارا شکر کردم‌که تنهای تنها نیستم . بعداز آنکه آنها رفتند،به‌او گفتم: «می‌دانی،چه‌اسمی برای من گذاشته‌اند؟.. او سرش را خم‌کرد و آنقدر با چشم‌های روشنش به‌من نگاه‌کرد تا دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . زدم زیر خنده... بنظرم از خندیدن من خوشش آمد .

.... هیچوقت پرنده نگهداشته‌اید ؟ اگر نگه نداشته باشید همه‌این حرفها بنظرتان مبالغه می‌آید ؟ مردم فکر می‌کنند که پرنده برخلاف‌سگ وگربه ، قلب ندارد ، سرد است. رختشور من وقتی روزهای دوشنبه‌می‌آمد، تعجب می‌کرد که چرا من یك سگ نگه نمی‌دارم . می‌گفت : «قناری‌که به‌آدم راحتی نمی‌دهد.» دروغ است کاملا دروغ است. یادم است ، یك شب خواب خیلی بدی دیدم . خواب می‌تواند خیلی بیرحمانه باشد. حتی، وقتی‌که بیدار شدم ، بازهم می‌ترسیدم . لباسم را پوشیدم ، رفتم پائین‌یك لیوان آب بخورم . زمستان بود. باران هم تند می‌آمد . حتما هنوز حسابی بیدار نشده بودم . اما بنظرم رسیدکه تاریکی پشت شیشه‌های آشپزخانه ــ پشت شیشه‌ای نداشت ــ دارد نگاه می‌کند. مواظب است . بعد یك مرتبـه حس‌کردم چقدر بدبختم که‌کسی را ندارم تابه‌او بگویم «خواب خیلی‌بدی دیده‌ام» ، یا «من از تاریکی می‌ترسم» . حتی برای یك دقیقه دستهام را گذاشتم روی صورتم . بعد صدای جیك‌جیك بلند شد. قفسش روی‌میزبود و روپوشش کمی رد شده بود و کمی نور می‌رفت تو قفس . آنقدر جیك

جیکش قشنگ‌بود و آنقدر آرامم کرد که نزدیك بود گریه کنم .

..... اما حالا او نیست من دیگر هیچوقت پرنده یاهیچ حیوان دیگری را نگه نمی‌دارم . چطور می‌توانم ؟ وقتی آنروز دیدمش توی قفس به‌پشت افتاده ، پنجه‌هاش بسته بود و چشمهاش نور نداشت ، آنوقت که فهمیدم دیگر هیچوقت من صدای اورا نمی‌شنوم ، مثل اینکه یك چیزی توی من مرد . قلبم خالی شد . مثل‌اینکه قلب من قفس او بود . البته‌یادم می‌رود . یعنی باید . به‌مرور زمان ، آدم همه‌چیز ازیادش می‌رود . مردم هم همیشه می‌گویند من آدم سازگاری هستم. درست می‌گویند . خداراهم شکر می‌کنم که اینطور هستم.

..... نمی‌خواهم بیزیله باشم و ازاین حرفها بزنم . اما باید بگویم که بنظرم توزندگی یك چیز غصه‌دار هست. مشکل است آدم بگویدچیست. منظورم غصه‌های معمولی نیست ، مثل ناخوشی وبی‌پولی ومردن . نه‌چیز دیگری است . آن توی آدم است ، ته دل آدم است ، مثل نفس کشیدن‌آدم. هرقدر هم کار می‌کنم وخودم را خسته می‌کنم ، باز تایك دقیقه بیکارم، آن به‌سراغم می‌آید. همیشه منتظر است. اغلب پیش خودم فکر می‌کنم که همه مردم هم مثل منند ؟ نمی‌دانم . ولی این عجیب نیست که پشت‌آوازهای شیرین قشنگ او فقط همین غصه بود ؟ ـــ آه ، این صدائی که من شنیدم چه بود ؟

ترجمهٔ : مهرداد صمدی

از : کاسترو کورومنو

سامبا

فریاد جارچی‌ها و صدای طبلها بازشدن بازار برده فروشی‌رااعلام میکرد. دراین بازار زنهای بنگال راکه در زیبائی و زحمتکشی شهره‌بودند، میفروختند . امسال بازار را روی قله تالامونگونگو برپا میکردند.سراپرده فرمانروای کشور کاسانژه چون آشیانه عقابی درآن بالاآشیان گرفته بود .

مدتها انبوه مردم ازمیان بیشه‌زارهای جنگل‌های استوائی بسوی کشور کاسانژه راه میسپرند ؛واینك باشنیدن‌ضربه‌های یکنواخت‌وکشش‌دار طبلها میفهمند که امسال ، برخلاف معمول سالهای قبل ، بازار در میان‌دره برپا نمیشود .

از زمانهای بسیاردور بردگان را از دورافتاده‌ترین نقاط: از بالوندا ، کیوکو ، بالوبا ، کاسدنگو و ملیت‌های دیگر جزیره بزرگ، از تپه‌های سرسبزی که از سمت مشرق تا افق‌گسترده است از جبال مهتاب‌یا از میان دشتهای بی‌انتهائی‌که دهکده شکارچیان گوزن درآنجا از هرم گرما درزمین پنهان میشوند ، بضرب تازیانه باینجا میرانند.

این خبر مردم صحرانشین راکه عادت دارند پهنه گسترده‌ای در پیرامون خود به‌بینند خوشحال میکرد . آخر ساکنان دشتها همیشه رؤیا پرورند . افکار آنان درست مانند جاده‌های خاکی که باه‌ورشدن تدریجی چون نوار باریکی بافق میپیوندند ، آنها را به بی‌نهایت میکشانند .

کاسانژه سرزمین نفرت‌انگیزی‌است؛ خاك این سرزمین به خون بردگان آغشته است . در ته دره تنگ‌که صحرانشین درآنجا خفه میشود ،

نه برای چشمان و نه برای رؤیاهایش فضای بازی وجود دارد . رودخانه کاسانژه چون اشباع متحرك بردگانی بنظر میرسد که تنشان ازضربه‌های شلاق خطخط شده واز غم دوری وطن رنجور گشته‌اند . این شبح‌ها اکنون بسوی سرزمین مادریشان ، که از آنجا ببردگی کشیده شده‌اند ، خیره میشوند تا سرنوشت اندوهزای خودرا برایش بازگو کنند. در شبهای روشن مهتابی ، مردم کاسانژه سایه‌های این بردگان را می‌بینند که چون نسیم بهرجا پرسه میزنند . آنها آه‌های اسفناك وشکوه‌های تلخ این بردگان را در همهمه جنگل میشنوند . حضور آنها را حتی در هوائیکه تنفس میکنند احساس مینمایند .....

کاسانژه کشور اشباح است .

فرزندانی ازاین سرزمین که در پشت فضای بی‌انتهای اقیانوس مرموز ــ در سرزمین آمریکا مانده‌اند ، ارواح همقطاران خودرا در درخشش سحرانگیز ستارگان مشاهده میکنند.

تاریخ کاسانژه وحشت‌انگیز است ، ولی افریقائی‌ها دوستدارند درباره آن صحبت کنند. آنها بروی قله تالامونگونگو میروند ، در کنار هر پرتگاه چهارزانو پیرامون آتش می‌نشینند و این داستانها را با آواز و بهمراهی نغمه‌های غم‌انگیز نی تکرار میکنند. بدین‌ترتیب درشبهای‌مقدس مهتابی روح ملت بسرنوشت تلخ خود میگرید ......

سروصدای مردم در صبح زود آفتابی بآسمان میرسد. آنها از دورافتاده‌ترین نقاط به تالامونگونگو آمده‌اند : ازشرق یعنی از ماوراء رودخانه کوانگو ، ازصحرای شن‌های سوزان لوندا و لوبا، از کرانه‌های دریاچه‌های کبیر ،که قله‌های برفی جبال مهتاب ازآنجا پیداست ، باین نقطه آمده‌اند .

آنهائیکه در سرزمینهای پست کوانزا ، نگولا ــ میهن‌جنگجویان ژینك ــ واولو زندگی میکنند ازطرف مغرب واز کوره‌راههای دیگری باینجا رسیده‌اند . ساکنان کوهستانها ، دشتها و جنگلها از هرگوشه باینجا رومیآورند .

طبل‌ها درهوای سوزان با سروصدای کرکننده خود خریداران ثروتمند راکه بسوی بازار برده‌فروشی میشتابند استقبال مینمایند .

شکارچیان چشم از جاده برنمیگیرنـد . اینك در خیز موج‌دار دشت متوجه اولین‌کاروان میشوند، به‌آهنگ غم‌انگیز و کشش‌دار تصنیف‌ها گوش فرا میدهند وفورا قبیله بالوندا را میشناسند . مجددا طبل بزرگ در زیر دستهای استادانه طبالها بناله درمیآید و به‌پسران مواتانوا، یکی از شخصیت‌های برجسته کاسانژه خوش‌آمد میگوید.

از جاده دیگر ، کاروان کیوکوهای جنگجو وشجاع‌ظاهرمیشوند.

اینها از اعقاب‌بومی لونداهستندکه بدعوت کین‌گورا ـ «انسان‌بی‌وطن»ـ سرکرده شورشی بالوندا سرزمین مادری را ترك‌کردند. بعد از سالهای مدید جلای‌وطن آنها بکشور مواتانوا برگشتند و بازور اسلحه قانون‌خودرا تسجیل نمودند . آنها درحالیکه سرود میخوانند وتن عرق‌کرده‌شان در آفتاب کاسانژه برق‌برق میزند، گام برمیدارند ، گوئی که در خانه خودویا سرزمینی‌که از دشمن گرفته‌اند حرکت مینمایند.

ساعتها و حتی روزهای تمام صدای آواز درآسمان کاسانژه‌طنین می‌افکند . انعکاس این آوازها درمیان‌دره می‌پیچد وخبر ورود خریداران خارجی را تا اعماق آن میرساند . بزودی بهترین زنان بنگال‌بکشورهای دیگری خواهند رفت ، سرنوشت دیگری خواهند یافت وشهرت زیبائی‌های ملت خودرا بتمام گوشه‌کنار عالم خواهند برد .

تیغه تبر بردگان در ساقه‌های کلفت درختان که برای ساختن آلاچیق اشخاص برجسته بکار میروند ، فرومیروند . ولی مردم بیچاره‌در زیرآسمان باز ودرکنار خرمنهای آتش خواهند خوابید .کنیزان پیر با پستانهای فروآویخته ودستهای پینه‌دار ظرف‌ها را میسایند وروی زغالهای مشتعل کدو میپزند وذرت سرخ میکنند . زنان جوان ، سبوهای کدوئی‌را برسرگرفته و برای آوردن آب، چون اردك بداخل نیزارهای انبوه فرو میروند . بچه‌ها ساقه کلفت‌گیاهانی راکه برگهای تیز دارندبرای پوشش آلاچیق‌ها ازریشه درمیآورند . بردگان‌که باآرم خانوادگی صاحبان خود داغ شده‌اند برای استراحت اربابان جا تهیه میکنند.

تاهنگام شب آلاچیق‌های تازه‌ای درکنار هم و درامتداد مهتابی کوهستانی‌که بر دره کاسانژه مشرف است، برپا میگردد .

بمحض‌اینکه اولین ستارگان درآسمان ظاهرمیشوند وماه بانور پریده‌رنگ خود زمین وچهره اشخاص را روشن میکند صدای طبلها آرامش دلپذیر شبانه را درهم میشکنند . خرمنهای آتش درمیدان کوچك جلو آلاچیق سرکرده بزرگ روشن میگردد . دختران قبیله بنگال دسته‌جمعی بآتش نزدیك میشوند . دراینجا دختران خواهند رقصید و تصنیف‌های عجیب‌وغریبی درباره عشق خواهند خواند تا خارجیان ثروتمند ـ روسای پیرقبایل وجوانان مشهور ـ بتوانند آنها را بهتر به‌بینند و بیشتربسویشان تمایل پیدا کنند.

چشمان حریص وبراق ، تن عریان دختران راکه برای فروش عرضه میشوند ، میکاوند . لبان گوشتالوی کنیزکان ، ترسان‌ترسان به لبخندی پراحساس بازمیشود . سرکردگان قبایل قیمت‌های خودرا پیشنهاد میکنند ، ولی برده‌فروشان بالبخندی تمسخرآلود رد میکنند . حراج‌شروع میشود و بدنبال آن نیز جروبحث‌ها وخنده‌های زننده‌ای آغاز میگردد . زنها هم میخندند و بانگاه خودمردان را تحریك مینمایند . اینك اولین

ضربه‌های طبل بزرگ طنین می‌افکند . دختران عریان آغاز برقص‌میکنند؛ دستبندها و خلخالهای مسی آنان که روی مچ‌پاهایشان میدرخشند بصدا درمیآیند . صاحب دخترها آنان را بشراب خرما دعوت میکنند . اثر آن موزیك را بازهم قویتر بصدا درمیآورد . باید دید که آنها چگونه از حرکات مار تقلید میکنند ، بچه‌شدتی میچرخند ، بچه‌ظرافتی پستانها ، شکم ورانهایشان را میلرزانند ، آنها گاه نگاههای رمنده غزال‌مانندشان را بمردها میاندازند ، گاه درحالیکه انگار دراثر شعله‌های سوزان خرمن‌آتش میسوزند ، حرکت تندی کرده وخودرا بطرف دیگر پرتاب مینمایند،آواز میخوانند و چون زنان لوندمست ازلذت ورنج فریاد میکشند ؛ بعدباصدای بلند قهقهه میزنند و بانگاههای شیرین وشهوت‌انگیز مردان را مسحور مینمایند . سرکردگان قبایل باصدای بلند میخندند ، شراب خرما میاشامند و چپق‌های دراز خودرا دود میکنند .

سپس آنها بدختران مست شده ،که آنها را برای اولین بار در اینجا ــ در بازاربرده فروشان ــمی‌بینند نزدیك‌میشوند . فقط‌ثروتمندترین مردان قادر بخریدن این دختران هستند. خریداران با خبرگی بررانها و شکم و سینه دختران دست میکشند تا ازنرمی و استحکام بدن آنان مطمئن گردند. قیمت‌ها بالا میرود ودرمیان دست‌زدنهای شدید و خنده‌های‌مستانه معاملات انجام میگیرد .

مردانی‌که پول ندارند فقط بتماشای این زنان ،که هیچگاه امید دست‌یافتن بآنها را ندارند، قناعت میکنند . آنها با بی‌تابی روز بعدراانتظار میکشند . فردای آن روز اشخاص کم‌پولتر میتوانند زنانی را بخرند که بعنوان زنان درجه دوم عرضه میشود ، زنانیکه ثروتمندان در روز اول از خریدنشان امتناع کرده‌اند . صاحبان برده امیدوارند که این زنان‌تغییریابند خوب شوند وآنچه‌راکه مورد پسند است انجام دهند ، زیرا میدانندکه‌اگر کسی آنها را در روز سوم ،روز پایان حراج بخرد ، محکوم بمرگ‌هستند.

زنان فروش‌رفته مجلسی را که همین الان درآنجا میرقصیدند ترك میکنند و بعنوان تشکر از مردانیکه بزودی باآنان همبستر خواهند شد ، تصنیف میخوانند .

دراین شب سامبا ،کنیزی از قبیله بنگال ، تقریبا شره برهم نزد . او در کلبه خود ساعتها ، همانطورکه در محراب درگوشه‌ای مقابل‌آتش می‌ایستادند ، در جلوبت‌هائیکه ازگل سرخ وچوب‌سوخته ساخته شده‌بودند، ایستاد و بدرگاه ارواح محافظین دعاکرد.

سامبا در تمام شب ضربه‌های یکنواخت طبل بزرگ را، که برای او نه بمنزله نغمه عروسی ، بلکه نوای سوگواری بود، گوش کرد . درپایان دومین روز او میدیدکه چگونه‌زنانی‌که موردپسند خارجیان‌قرارنگرفته‌اند، میگریند و چگونه درحالیکه مورد لعن ونفرین صاحبان خود قرارمیگیرند

درکلبه‌ها مخفی میشوند و بانتظار حراج روز بعد می‌نشینند . آنهائیکه خوشبخت‌تر بودند ، برای پرستاری کودکان قبایل خارجی یا عرق‌ریختن در مزارع کشورهای دوردست ، که درتصور آتشین‌شان بسیار زیبا مجسم میشدند، سفر کرده بودند.

سامبا بزانو از جادوگران تقاضای کمك میکرد ؛ تمام آنها هم قول دادند که برای او از خدایان طلب‌عنایت کنند. زن‌مسکین دعاهای خودرا که درحال اشك‌ریختن و بتلخی آه‌کشیدن زیرلب زمزمه میکرد با اوراد روحانیون مامور قربانی درهم میآمیخت . ولی جادوگران نه‌بخاطر او ونه‌بخاطر سایر زنانیکه ببازار برده‌فروشي آورده شده بودند، از درگاه خداوندان شفاعت مینمودند . ..... بخاطر آنها فقط ملت شفاعت میکرد . زنانیکه بااضطراب درباره سرنوشت اندوهبار دختران خردسال خود که ممکن بود آنها هم نازیبا ، افسرده ومورد پسندکسی نباشند فکر مینمودند با گرمی خاصی بخاطر سامبا دعا میکردند.

بعد از پایان دعا ، سامبا درازکشید ، دستانش رازیرسر گذاشته چشمانش را بسقف سیاه‌شده کلبه دوخت . او امیدوار بود که خدایان دعایش را شنیده باشند . مدتها به تاپ‌تاپ پاافشانان وفریاد مردانی که ازرقص و شراب خرما ازخود بیخود شده بودند گوش فرا داد . تاپ‌تاپ پاها وصدای النگو و خلخالهای زنان شبهای عید سرزمینهای دیگری راکه او با پدرو مادرش به‌آنجاها سفرکرده بود بیادش آورد. ناگهان خاطره اولین‌عشقش باوضوح تمام درجلو چشمش مجسم شد. سامبا خودرا بروشنی درحال‌رقص دید ؛ جوانکی باو نزدیك شد ، دستش راگرفت و خیلی دور بداخل‌جنگل کشاند و تاصبح نوازشش‌کرد . سپس رفت ودیگر بازنگشت .

..... سامبا همه‌جا را جستجوکردولی اثری ازاو بدست نیاورد . حتی نام اورا هم نمیدانست . از همه‌کس پرس‌وجوکرد . فقط پیرزنی باو گفت که این مرد حتما از قبیله کیوکو و یا بالوندا بوده است که‌باکاروان باینجا آمده‌اند . ــ آخر بغیر از مردان بالوندا کس‌دیگری چنین‌رفتاری نمیکنند .

سامبا پیش خود تاکید کرد : ــ این مرد حتما بالوندائی بوده است ، بالوندائی . ــ او در رؤیاهای خود بالوندائی‌ها را دوست داشت واز کیوکوها بخاطر خشونت ودرشتی‌شان متنفر بود.

بالوندائی مرموز تنها عشق او ونیز شدیدترین رنج او بود .....

این خاطرات سامبا را آنقدر دور بردند که متوجه پایان بازار نگردید. سپس در زیر نگاه خیره بت‌ها درخواب سنگین ولی ناراحتی فرو رفت .

صدای طبلها در سپیده دم سامبا را بیدارکرد . قلب او بشدت‌میزد. سرش از کابوسهای وحشتناك شب درد میکرد . چشمانش را مالید ، گفتی

میخواست رؤیاهای تیره‌شب ـ نعش‌ها و قربانیان آغشته بخون را ازخود براند .

هنگامیکه زنان در محلهای خود قرار گرفتند وبدنهای‌عریانشان عرضه نگاههای شهوت‌آلود تاجران گردید ، انوار خورشید دیگر عمودی برقله تالا ـ مونگونگو میتابید وشن‌های جایگاهی را که بر بالای پرتگاه ساخته شده بود طلائی میکرد ..... طبلها شروع سومین روز حراج رااعلام کردند . ولی امروز تعداد انگشت‌شماری از خارجی‌ها باینجا آمدند، آنها فقط غلامان سرکرده‌ها بودند ـ تنگدست ولی مشتاق آنها بدختران فرمان میدهند تا بپاخیزند ، بدقت آنـــان را وارسی میکنند ، دست بکفلهایشان میزنند ، بر سینه‌هایشان دست میکشند ، مجبورشان مینمایند که بجلو وعقب حرکت کنند تایکبار دیگر متقاعد شوند که نمی‌لنگند . ولی آخرسر از خرید این دختران بخت‌برگشته ،که آنهمه افسرده و آن‌همه زشت‌هستند، امتناع میکنند .

روز سوم فقط ده‌تائی ازاین دختران فروش‌نرفته‌باقی مانده است. رؤسای قبایل و جوانان مشهور زیباترین دختران را بحرمسراها یامزارع خود برده‌اند . بقیه با اضطراب باطراف نگاه میکنند ، ولی هنوز امید را از دست نداده‌اند ـ شایدکسی ازمردم نادار آنها را بامقداری نمك ـ تنها چیزی‌که ممکن است داشته باشند ـ معاوضه نماید.

قبل از خاتمه بازار ، فرمانروا برای بدوران انداختن سر بقیـــه خریداران ، دستور دادکه بآنها مشروب خرمای غلیظی بخورانند . شب نزدیك شد، طبلها مجددا همه را بدور مجلس فرا خواندند.

پیرمردی از قبیله شین‌ژه که از کرامت حاکم بهیجان آمده بود غرولندکنان زنان بدبخت قبیله بنگال را بباد فحش‌گرفت . سامبا در کنار او نشسته و بانگاه غایبی رقاصان را تماشا میکرد. بدبخت آخرین امیـــد خودرا از دست داده بود . او میدانست که هیچکس از این خارجیان‌فقیر اورا باخود نخواهد برد ـ يك‌صدای باطنی نیز تصور اورا تایید میکرد ـ اوهم ناچار باید زندگی‌اش رابجبران زشتی وچهره آبله‌گون خودبپردازد. کنیزیکه در سومین‌بار فروش نرفته باشدروح پلیدی است ، دختر نامشروع مردم است ، بلاست . زندگی چنین موجودی باری بردوش مردم و فرزندان خداست ...... نابود کردن این زن بی‌ثمر ودرنتیجه فاسد ، قانون باستانی بنگال است . به‌پیروی از چنین قانونی روحانیون مامور قربانی زنان‌بخت برگشته‌ایرا که موردپسند هیچ‌مردی قرار نگرفته‌اند بمیان آبهای‌پرهیاهوی رودخانه مقدس پرتاب میکنند.

پیرمرد اهل شین‌ژه از سامبا پرسید : ـ تو نمیرقصی ؟

زن‌بدبخت سرش را تکان داد . پیرمرد آخرین جرعه شرابش را سرکشید ، ظرف‌کدوئی را بسوئی پرتاب نمـــود و بجانب رقاصان رفت .

سامبا بازهم غمگین تر شد . هیچکس باو نگاه نمیکرد. حتی این پیرمردی که سایر زنها مخفیانه دستش میاندازنـد ، اورا نخواست . سامبا از ترس مرتعش شد . ساعت تصفیه حساب نزدیك میشد......

او میدانست که بزودی خواهد مرد و ترس ، ترسی هول‌انگیز روحش را فراگرفت .

ولی ناگهان در سپیده دم جوانکی بآتش نزدیك شد ودرکنـار سامبا روی زمین نشست .

ـ توچرا نمیرقصی ؟

سامبا فقط شانه‌هایش را بالا انداخت . او مستقیما در چشمان‌دختر نگریست . سامبا که از خجالت و تشویش خودرا باخته بود پرسید :

ـ توکجائی هستی ؟

جوان جواب داد : ـ اهل بالوندا ـ ونزدیکتر بسامبا نشست .

آنها مدتی باهم صحبت کردند. سپس جوانك سامبا را بداخل علفهای انبوه کشید .....

روز آغاز شد . خروسها شروع بخواندن کردند.

جوانك گفت : ـ این‌کارد رابگیر ، ازتو دفاع خواهدکرد ـ من بزودی بازخواهم گشت و تورا باخود خواهم برد .

سامبا لبخند زد و بانگاه چشمان پراز شعف اورا بدرقه نمود. گل امید ازنو در قلبش شکفت .

بمحض‌اینکه دره کاسانژه ازانوار خورشید مالامال شد ، ضربه‌های کرکننده طبل‌ها طنین انداخت‌و پایان بازار برده فروشی را اعلام نمود.

یکی از افراد بنگال سامبا را نشان داده گفت : ـ اون‌هاش

سامبا ازجا پرید وباچشمان خیره مردانی راکه باو نزدیك‌میشدند نگریست . ولی اینها فقط روحانیون پیر مامور قربانی بودند. آنها زنان فروش‌نرفته را جستجو میکردند تا قربانی خدایان کنند.

سامبا درحالیکه دستهایش را بجلو کشیده بود فریاد زد : ـ نه،نه. او خواهد آمد . او همین الان بدنبال من خواهد آمد .

ماموران قربانی متوقف شدند ، بین خود نجوا کردند ویکی از آنها پرسید :

ـ چه‌وقت خواهد آمد ؟

ـ خورشید که در آبهای کاسانژه شستشوکند .

پیرمرد سرش را تکان داد .

دیگری گفت : ـ باشد ؛ صبرخواهیم‌کرد . ولی تو ازکجا فکر میکنی که او برخواهدگشت ؟

سامبا کارد را نشان داده گفت : ـ این را بعنوان وثیقه پیش من گذاشته است . ـ بعد لبخندزنان افزود : ـ توخواهی دید ؛ او برخواهد

گشت ....

اورا باامیدش تنها گذاشتند .

سامبا آنقدر بجاده‌ایکه به‌لوندا میرفت نگاه کرد تا چشمش سفید شد و بالاخره هنگام غروب بخرمن آتشی که درکنار پرتگاه برافروختـه بودند نزدیك شد. چهارزانو کنــار آتش نشست و باغــم واندوه بتماشای خورشید ،که باعماق دره کاسانژه فرومیرفت ، پرداخت . چشمانش مجددا پراز اشك شد و قلبش‌از درد فشرده شد. فهمید که دیگر مرد بالوندائی او نخواهد آمد .

صدای تهدیدآمیز کسی درکنار او گفت : ـ برویم !

سامبا ازجا پرید ودرکوره راه بالای پرتگاه شروع بدویدن کرد.

چند صدا از اطراف طنین انداخت : ـ بگیریدش ! بگیریدش!

سامبا احساس کردکه صدها دست بسویش دراز شده است ؛اوصدای غضبناك متعاقبان را می‌شنید .... بدون‌اینکه جائی را ببیند میدوید، از روی خرمنهای آتش میپرید ، بدرختان میخورد ، میان کلبه‌ها پنهان‌میشد، میافتادو ازنو بلند میشد. دیگر احساس درد نمیکرد. او ازپا درآمده‌برای لحظه‌ای درکنار پرتگاه متوقف شد ؛ سر برگرداند و به تعقیب‌کنندگــان خشمگین نگاه کرد ودیوانه‌وار فریاد زد :

ـ او بزودی برخواهد گشت !

ولی صدای او درقهقهه بیرحمانه سایرین‌غرق‌شد. دستهای‌ماموران قربانی بسوی بدن او، که غرق درخون وعرق بود، دراز شد . سامباخنده وحشیانه آنان را شنید واز ترس مو بربدنش راست شد. هنگامیکه دستهای پیرمرد شانه اورا لمس کردند سامبا بی‌اراده خودرا بعقب پرتاب کرد،پایش لغزید ودر ته پرتگاه ناپدید شد ....

فقط ضجه مایوسانه‌ای از ژرفنای پرتگاه ببالا تراوید.

ترجمه : ابوالحسن تفرشیان

سپیده‌دم

۱

پدرو کونسالس سیاه از راه دوری باینجا رسیده بود ؛ او ازمیان کوهها ، ازشهریکه با ده زادگاهش شصت میل فاصله داشت ، بازگشته بود . ازهمان ابتدای جوانی شخم کردن زمین را ول‌کرده و در جستجوی سرنوشت ، ده را پشت سر گذاشته بود . آری ، سرنوشت!... اگر قطعه زمین بایری بود ، او میماند و روی آن کار میکرد . دراینجا بدنیا آمده بود ، پدر و مادرش امیدوار بودند که او بتواند کاریرا که آنها فقط در سن پیری شروع کرده بودند ، تاآخر ادامه دهد .

در دامنه کوه درمحلیکه وقتی مزرعه پدرش بود ، توقف‌کرد . چندین سال از آنزمان گذشته بود ! از کلبه‌شان اثری نبود ... کلبه‌شان چون کوره‌راههای پرپیچ وخمی که درمیان کوه ناپدید میشوند ، اثری ازخود بجا نگذاشته بود .

برای او چه اهمیتی داشت ! او باینجا آمده بود تا همه‌چیز را از نو شروع‌کند . میخواست آنقدر کار کند تا تمام زمینهای اطراف سبز شوند و در سن پیری وقتی مطمئن شد که مزرعه‌اش بارور شده است ، باخیالی آسوده این جهان را ترک‌گوید .

اکنون تمام زمینها بارباب تعلق داشت . پدروگونسالس‌درحالیکه دربین راه کمربند چرمی خود را که پر از سکه‌های طلا بود ، لمس میکرد با قدمهای مصمم پیش ارباب رفت .

ارباب پرسید : چکار داری ؟

ـ من پدروگونسالس پسر آنتونیو هستم . پدرم در آن روبرو قطعه زمینی داشت .

ـ آها ... پسر همان آنتونیوایکه از مرض قلنج مرد ؟ بسیار خوب ، چی‌میخواهی ؟

میخواهم کار بکنم .

ـ کار ؟ الآن کار نیست . وقتش نیست . دیگر مثل سابق نمیشود بوسیله زمین امرار معاش کرد . الآن محصول ارزشی ندارد . مگر تو نمی‌بینی که قهوه روی بوته‌اش فاسد میشود و میریزد ... وقتی ٤٦ کیلو آنرا ده پسو (۱) میخرند ، دیگر کسی آنرا جمع نمی‌کند . من کار ندارم ، میفهمی ؟

ـ من کاری باین موضوع ندارم .

ـ چطور نداری ؟ درحیات پدرت وضع طور دیگری بود . آنموقع این دامنه پرازکرفس‌های بلند بود . سیر و پیاز همه ارزش داشتند . قهوه را سی پسو میفروختند .

ـ گفتم که من کاری درزمین تو نمیخواهم .

ارباب با کنجکاوی سیاه را از زیر ابروان پرپشت خود وارانداز کرد . درچشمانش پرسش مبهمی خوانده میشد .

پدروکونسالس آهسته ادامه داد :

ـ من زمین میخواهم ، زمینی‌که متعلق بخودم باشد و من بتوانم آنرا شخم بزنم و وجین کنم .

ارباب بفکر فرو رفت ، سبیلش را صاف کرد و گفت :

ـبسیار خوب . من آنرا از قرار ماهی پنج پسو بتو اجاره‌میدهم و محصولش را هم نصف میکنیم .

ـ نه ، موافق نیستم . من زمینی میخواهم که مال خودم باشد و هرکاریکه دلم میخواهد بکنم .

ـ بسیار خوب ، بتو میفروشم . دویست پسو بمن بده ، بعد باهم میرویم بده و سند معامله را امضا میکنیم ، آنوقت زمین مال تو میشود.

پدروگونسالس دست خود را آهسته روی شانه‌اش گذاشت و باهم از در کوچکی وارد خانه‌ای شدند تا تشریفات قانونی معامله را انجام دهند .

دهقانان از چراگاهها بخانه بازمیگشتند و الاغهائی را که بار علف داشتند میراندند . الاغها وقتی نزدیك شدن به‌آبادي را احساس میکردند ، سرزنده میشدند . سگها با زبانهای بیرون آمده درمیان پاهای الاغها اینسو و آنسو میرفتند . شب نیزارها را دربرگرفته بود ،

۱ـ واحد پول امریکای لاتین

ولی هنوز نوك تپه‌ها کمی روشن بود . دهقان خسته دق‌دلش را بسر الاغیکه بزحمت راه میرفت ، خالی میکرد :
ـ حیوان لعنتی ! آدم خیال میکند که تو از صبح تا بحال چیزی نخورده‌ای ! ـ و با ضربه شدید شلاق حیوان بیچاره را بجلو میراند .

۲

پدرو بازن‌سیاه‌چرده‌ای در کنار کلبه روبرو شد . خوآنا درحالیکه روی اجاق خم شده بود ، لاقیدانه ذغالی را که دود از آن برمیخاست ، فوت میکرد . پدرو تلاش کرد تا هیجان خود را مخفی کند و درحالیکه نگاهش را بزمین دوخته بود ، صدازد :
ـ خوآنا ؟
ـ پدرو !...
ـ مرا میشناسی ؟
ـ تو تقریبا تغییری نکرده‌ای . همان پدرو سابق هستی ، فقط کمی بلندتر و چاقتر شده‌ای .
بنظر میرسید که او از اینجا نرفته بود . همان کلبه بود که ستونهای ناهموار داشت . دود در هوا پیچ و تاب میخورد . هیزم‌های خشك جرقه میزدند و ترق‌تروق میکردند .
ـ من فکر میکردم ...
اکنون سیاه مستقیما بقیافه‌اش مینگریست . خوآنا مجددا غم جدائی را در قلب خود زنده کرد و اشکهای تنهائی را خاموش فرو خورد .
ـ خوانا ، من میدانم که بدکاری کردم ، ولی من مقصر نبودم. تو خودت میدانی که من ترا دوست داشتم . اگر آن رذل نبود ، من هرگز ازاینجا نمیرفتم و مجبور نبودم درشهر پرسه بزنم .
ـ مگر من ترا سرزنش کرده‌ام ؟ وقتی تو رفتی دنیا درچشمم تیره و تار شد . و تو حتما مرا ازیاد برده بودی ...
سگی که روی زمین درازکشیده بود ، نگاه غم‌انگیز خود را باو دوخت و گوشهای درازش را تکان‌داد . دشت درنور طلائی خورشید نیمروز شعله میکشید . زنجره‌ها جیرجیر میکردند .
ـ میائی تو ؟ می‌نشینی ؟ سگ کاری بتو ندارد .
گوئی نیروی مجهولی پدرو را بدرون کلبه برد و روی نیمکت باریکی نشاند . کلاهش را برداشت و سرش را بدیوار ناهموار تکیه‌داد .
خوآنا که درآستانه در ایستاده بود با بیصبری منتظر ماند تا او سرصحبت را بازکند ؛ بالاخره پدرو شروع کرد :
ـ من قصد نداشتم او را بکشم ، ولی او بمن تهمت دزدی زد

و بزندان تهدیدم کرد . چشمانم ازشدت خشم تاریك شد و دستم بکار رفت . درهمان شب پدرم مرا تا جاده راهنمائی کرد و وادارم کرد که بشهر بروم . بعدا شنیدم که تو با آن رذل رقصیدی . پدرم مرد ، آنها هم زمین را غصب کردند . بعد من باز بنقاط دورتری رفتم ، کلبه‌مان خراب شد و همچیز پایان یافت . من خیلی کار کردم و مقداری پول ذخیره نمودم ! اکنون باینجا آمدم تا قطعه زمین بایری بخرم و توی آن کار کنم .

خوآنا همچنان درآستانه در ایستاده بود ، چانه‌اش را درمیان دست گرفته و پشتش را به درتکیه داده بود . پدرو جعبه‌ای پیش کشید و گفت :

ــ بیا اینجا .

خوآنا آهسته پیش سیاه رفت . احساس کرد که اکنون هم مثل دهسال پیش که هردو خوشبخت درمیان مزرعه میگشتند ، قلبش از خوشبختی و سرور آکنده شده است .

۳

سراسر دامنه کوه از بوته‌های ذرت پوشیده شده بود . ساقه‌های بلند و باریك ذرت مثل پنجه‌های سگ بزمین چنگ میانداخت. مزرعه بسوی قله‌ایکه پوشیده از ابر بود ، گسترش مییافت و فلات کوچکی را در بر میگرفت و همچون موج سبزرنگی بروی کلبه هجوم میاورد .

زندگی درکوهستان فوق‌العاده مطبوع بود . پدرو با زنش بآنجا کوچ کرد تا زنش بوسوسه‌های خطرناك و پستی که در آن پائین یعنی در ده وجود داشت ، کشیده نشود .

خوآنا دختر زیبا و پرجنب‌وجوشی بود ، رانهای کلفتی داشت، دستهای نیرومندش درموقع کار به پدرو سیاه کمك میکرد و هم در ساعتهای فراغت نوازشش مینمود . بهنگام کار در دامنه کوه ، نگاه درخشانش چون نسیم شوهرش را درشدت گرما خنك میکرد . علفهای هرز را میکند ، بوته‌ها را میبرید ، همه اینها را به‌بهترین وجهی انجام میداد .

بدین ترتیب روزهای متوالی همراه شوهرش در دامنه بالا و پائین رفت و قلوه سنگها را از زمین جمع نمود ، وجین کرد تا جوانه های سبز زمین را پوشاند . و گل آورد ، خوشه بست و محصول فراوانی را نوید داد .

ــ آن سنگ را برنمیداری ؟

پدرو گونسالس عرقی را که روی صورتش جاری بود ، پاك کرد .

٤

تاریکی شب یکشنبه بر دهکده فرود آمد . دهقانان که پوستین پوشیده بودند از هرطرف بسمت کافه‌ایکه در پای تپه بود ، سرازیرشدند. درنورآتش کلبه‌ها هیکلهای سیاهی دائما بچشم میخورد .
زنان با قیافه بی‌اعتنا از جلو مردها میگذشتند .
خداحافظ ، رفیق !
ــ عزیزم ، خداحافظ !
لبخندهای درخشان تیرگی عمیق شب را روشن میکرد .
ــ هی ، رفیق !
ــ چیه ؟
ــ می‌شنوی که سگهای ماسلینو بآن دختر بی‌شرم پارس‌می‌کنند ؟
ــ الآن او آنها را آماده دریدن کرده است ! برای خودم هم درخانه پوکای سیاه چنین اتفاقی افتاده است .
نسیم خنکی صدای پارس سگها و کیش‌دادن آنها را از بالای‌تپه بگوش میرساند .
ــ بگیرش ، کیش ! کیش !
ــ هی ، رفیق !
ــ چیه ؟ ...
ــ یکنفر روی‌کوه نشسته است ، می‌بینی ؟
ــ می‌بینم .
ــ این پدرو گونسالس است که دستش را در گردن زنش انداخته است .
ــ بله ....
تاریکی شب ستاره‌ها را روشن‌کرده بود . نور ماه چون نوارهای پهنی بر روی زمین افتاده بود و دره‌ها و کوره‌راههای پرپیچ و خم را بطور مشخصی روشن میکرد . ازهمه‌جا صدای آواز بگوش میرسید . زنجره‌ها بطور موزونی جیرجیر میکردند . جغدی چرخی روی‌جاده زد و روی شاخه درخت نارنج نشست . ناله‌های خشنش چون کارد قلب زنان را میدرید .
یکنفر بطور نارسا گفت : ــ پهلوی .... تاترا !
دیگری جواب‌داد : ــ مرده شورت ببرد !
مجددا سروصدا و همهمه‌ایکه لحظه‌ای‌خاموش‌شده بود ، فریبندگی شب را زایل کرد .
ــ هی ، رفیق !
ــ چیه ؟
ــ می‌شنوی ؟

از روی جاده صدای سم اسب بگوش میرسید . دهقانان گوشهایشان را تیز کردند ، زنها برگشتند و با کنجکاوی باین صدا که حیاط را پرکرده بود و بصدای طغیان آب رودخانه شباهت داشت ، گوش فرا دادند .

ــ عصر بخیر ، کمیسر!

ــ عصر بخیر .

کمیسر که چکمه با مهمیز نقره‌ای بپاداشت و نمیتنه سفیدی ، که از زیر آن پیراهن ابریشمینش دیده میشد ، پوشیده و دستمال قرمزی بدور گردنش بسته بود ، از اسب بزمین پرید و پیش دهقانان رفت . ده نفر دیگر هم با عجله بسوی زنهائیکه درانتظارشان بودند، رفتند .

کمیسر وقتی نوازندگان چنگ و گیتار را که جلو آمده‌بودند، مشاهده کرد ، فریاد کشید :

ــ بچه‌ها بیائید امشب خوش باشیم .

کمیسر دو بطر براندی با خود آورده بود و دو بطر عرق هم بزین قاطر بسته بود .

بادمجان دورقاب‌چینها دور او را گرفتند و او هم بسلامتی آنها مینوشید . صدای ساز همه را به‌نشاط آورده بود . فریادهای دهقانان درحیاط طنین میانداخت ؛ آنها امیدوار بودند که تا صبح بنوشند و گردش کنند .

کمیسر جوان نیرومندی بود : بدن سفید ، صورت از ته‌تراشیده و براقی داشت . از حرکات سریعش شقاوت بچشم میخورد . ازطرف مقامات شهری بعنوان کمیسر پلیس انتخاب شده بود ، زیرا بی‌شك یکی‌از افراد سرشناس و با نفوذ آن ناحیه بود . او مالك یك مزرعه قهوه بود که نصف آنرا ازراه ارث و نصف دیگر را بزور به‌بهانه اینکه « این زمین برایم ضروریست » درمقابل پول ناچیزی بچنگ آورده بود .

میگفتند که در زمان جنگ با یکنفر خرده حساب پیدا کرده بود وکم‌مانده که آنشخص را درساحل رودخانه بضرب گلوله از پای درآورد .

درهای خانه‌ها همیشه از ترس بروی کمیسر باز بود تا او بتواند کمی‌خوش باشد . اهالی ده او را با نهایت فروتنی بداخل خانه‌های خودشان دعوت میکردند . لحظه‌ای بعد پاهای خوش‌تراش و چکمه‌های خشن با نوای چنگ و گیتار برقص درمیآمدند .

گاه صداهای نشاط‌بخش و گاه ناله‌های غم‌انگیز بر روی مزرعه قهوه طنین میافکند . مشروب شادی را در قلبها خفه کرده بود . نصف‌شب جمعیت شروع برقص استپ در صحن حیاط کرد . ناله‌های خواننده برروی جمعیت طنین میانداخت :

فقط دوشیزهٔ سیاهم را بیاد میاورم

و فقط بخاطر اوست که میخوانم ،
بغض گلویم را میفشـــارد ،
و قلبم را جریحه‌دار میسازد .

چشمها تب‌آلود شده بود . مردها گاهی زنها را برای یك‌لحظه محکم بسینه میفشردند و سپس درحالیکه شروع برقص استپ میکردند ، آنها را رها میساختند .

در وسط رقص کمیسر بزن پدرو گونسالس نزدیك شد ، دستش را گرفت و گفت :

ــ خوانا ، تو زوج رقص خوبی هستی . بیا برقصیم .

خوآنا بدستهای نیرومند شوهرش چسبید و از رفتن‌امتناع کرد.

ــ من رقص بلد نیستم . ولم کن !

کمیسر ناگهان او را از زمین بلند کرد و درمیان طوفان رقص چرخاند .

پدرو درهمان نقطه خشکش زد ، چشمها را تنگ کرده و بآندو که میچرخیدند و دور میشدند ، خیره شد تااینکه درمیان انبوه‌رقصندگان ناپدید شدند . نگاهش مثل خنجر به‌پشت کمیسر نفوذ میکرد .

ناگهان درمیان هیاهو ، صدای نیرومند کمیسر طنین‌انداز شد .

ــ کافی است !

موزیك قطع شد و همه درآغوش هم با وضع عجیب و غریبی درجای خود خشك شدند . سروصداها مبهم و آهنگ‌سازها برروی حیاط موج میزد و درهوا محو میشد . مجددا صدای کمیسر بلند شد :

ــ بچه ها ، کافی است ! برویم بخانه پدروگونسالس وازمرغهای بریان او لذت ببریم و تا سپیده‌دم خوش‌باشیم .

سیاه با قیافه جدی و مصمم زنش را بسمت‌خودکشید .

کمیسر تهدید کرد : ــ آها ، پس تو موافق نیستی ؟ خوب ، روزگارت را سیاه میکنم .

خوآنا بشدت خود را بشوهرش فشرد و در گوشش‌زمزمه‌کرد:

ــ آرام باش ، من از خودم دفاع میکنم . مرا ول کن ، او رذل خطرناکی است و ترا خواهد کشت . عقلت را از دست نده !

لرزی به‌پشت پدرو دوید . آنشبی را بخاطر آورد که کمیسر در پاسکوآ ، توآرتو نامی را چنان گلوله‌باران کرد که برای همیشه دستش را از دست داد . حیوان پست ! باید درکنار جاده کشیك کشید !

همه دستجمعی از دامنه تپه بسمت بالا حرکت کردند . این مستها با فریادهای وحشیانه بسوی خانه پدرو بالا میرفتند . کمیسر و خوانا عقب‌تراز همه حرکت میکردند . اسبها در راه پرشیب تلوتلو میخوردند. کرمهای شب‌تاب درمیان تاریکی ، که دهکده را پوشانده بود ، سوسو

میزدند . هوای تازه کوهستان بدنهائی را که از مشروب میسوختند ، خنك میکرد . آنها از راه پرپیچ و خم دامنه بسوی قله صعود میکردند و سیاه هم درپای کوه ایستاده بود و دسته شاخی کارد را میفشرد و از دردیکه زن محبوبش نصیبش کرده بود و ازاین فکر تلخ که اکنون درآن بالا درخانه‌اش چه‌میگذرد ، رنج میکشید ...

۵

پدرو چمباتمه زد و دعاکرد که زمان زودتر بگذرد تا او از اینهمه کابوس نجات یابد . نیمساعت بعد جوانی با عجله بسویش دوید . او با شتاب خود را بپائین رساند و گفت :

ـ پدرو ، بدو بالا ! دارند خانه‌ات را خراب‌میکنند . بدبختی عجیبی است ، زودتر برو بالا ! تمام مرغها را کشتند ، کرفس و پیاز را از زیر خاك درآوردند ... جوانه‌های ذرت را لگدکوب کردند ... زن تو حریفشان نیست . همه مستند . بدو بالا ، وگرنه آنها همه‌چیز را نابود میکنند .

پدرو ازجا پرید . زحمت سراسر سال ... این زمین سخت و بایر را بی‌وقفه کنده و وجین کرده بود تا قابل کشت شده بود . رنجهای طولانی و بی‌امانی که برای سبزشدن این زمین کشیده بود ، درمغزش زنده شده بود . عرق جبین ، تاولهای خونی دست و خستگی مرگ‌آور ، همه و همه را بخاطر آورد . با عصبانیت دندانها را بهم فشرد و مشتها را گره‌کرد .

ـ صبرکن ! بحسابشان میرسم ! ـ و چون آهوی جوانی از دامنه کوه بالا رفت . نفسش بند آمده بود . پاهایش میلرزید . وقتی مشاهده کرد که مزرعه‌اش بچه روزی درآمده است ، دچار یاس و اندوه عمیقی شد .

ـ ای رذل ! این چه وضعی است ؟ ای رذل ! هیچ چیز را باقی نگذاشته‌اند ! حتی گلکاری خوآنارا ! تف برتوای‌رذل !

زنها درآغوش مردها جیغ و داد میکشیدند . فریادهای‌مستانه‌ای بگوش میرسید :

ـ میمون کج‌پا ، دعوا نکن !

نوازنده آهنگ مقطع و خفه‌ای مینواخت . عده‌ای به‌سروکله هم میزدند و فقط یکنفر درگوشه کلبه سیمهای گیتار را مرتبا بطور یکنواختی بصدا درمیآورد .

چیکی ، چیکی ، چین ...
چیکی ، چیکی ، چین ...

همهمه مبهم و ضعیفی بگوش میرسید . ازاین سروصدا خستگی هویدا بود ، ولی نسیم خنك سحرگاهی خواب را ازچشمشان ربوده بود .

سپیده بر قلل کوهها درخشید ، دره‌ها را منورساخت و ستاره ها را خاموش کرد .

مزرعه کوچك گوئی از انهدام خود مینالید : ذرتها باساقه‌های شکسته بزمین خم‌شده بود ، گوجه‌فرنگی‌ها له‌شده و پیازها در زمین سیاه لگدکوب اسبها شده بود . چه‌صحنه غم‌انگیزی !

ـ لعنت برتو ! خوآنا ... خوآنا !...

صدایش در قهقهه مستانه غرق‌شد . ازهمه جا صدا میکردند :

ـ خوآنا ... خوآنیتا !

ـ خوآنا پاولا ... خوآنا پترا !

ـ خوآنا دورا !

بالاخره خوآنا با قیافه رنگ‌پریده و لباس پاره پاره ظاهرشد ، پشت سرش کمیسر که باو چسبیده‌بود و بسختی زبانش را حرکت‌میداد، تلوتلو میخورد و خود را میکشید.

ـ کیه ؟ کی جرات کرد ترا صدا بزند ؟

ـ کسی مرا صدا نمیزند !

خوآنا بسمت شوهرش دوید و درحالیکه ازترس میلرزید در گوشش زمزمه کرد :

ـ برو ، برو ! ترا میکشد ، مست است و رولور دارد ، بقیه هم همه مسلحند . برو !

خوآنا مجددا پیش کمیسر ، که درآستانه درایستاده بود، برگشت. فولاد براق رولور دردستش میدرخشید .

ـ گوش بده ، سیاه کثیف ، برو گورت را گم‌کن ! از جلو چشمم دورشو ! بروگمشو ، وگرنه ترا گلوله‌باران میکنم !

از صدای کمیسر ، بقیه درحالیکه تلوتلو میخوردند ازگوشه و کنار بیرون آمدند . بعضی از آنها ، که زنی درآغوش داشتند ، ظاهر شدند . یکی ازآنها که نفهمیده بود اوضاع ازچه‌قرار است درحالیکه گیلاس مشروبی در دست داشت بسوی سیاه دوید ، ولی وقتی قیافه مصمم پدرو را دید بعقب پرید و بافراد کمیسر پیوست .

سیاه درمقابل بدبختی خود : زن تجاوز شده و مزرعه پایمال‌شده و ویران ، یکه و تنها ایستاده بود .

کمیسر عربده کشید : ـ برای چی ناراحتی ؟ برای مرغها ؟ پولش را میدهم . برای زنت ؟ او را هم میخرم و پولش را میدهم . پدرو گونسالس ، بهتر است که سربسرم نگذاری ، برو شکرکن !

سیاه کارد را از کمر بیرون‌کشید و آنرا مثل شلاق تاب‌داد . ترس و وحشت همه آنها را از مستی بدر آورد . زنها متفرق شدند و پابفرار گذاشتند ، ولی مردها که از شدت ترس فلج‌شده بودند ، پنجه‌های

بزرگ خود را بشانه‌هایشان انداختند .
کمیسر دستش را حرکت‌داد و رولور را متوجه سیاه کرد . مرگ همراه با آتش گلوله باو حمله‌ور شد .
پدرو مارپیچی بجلو شتافت . با دومین تیر قهقهه کمیسر بلند شد . سیاه خود را خم کرده بود و با خیزهای سریع پیش میرفت . کاردش درهوا میدرخشید و به برق وحشتناکی میمانست . درخشش نقره‌فام آن کمیسر را فلج میکرد ؛ گوئی سردی یخ زده فولاد را احساس مینمود .
سیاه حمله را شروع کرد . کمیسر این‌بار دقیقتر نشانه گرفت ، سعی‌کرد پدرو را درامتداد مگسك رولور قراردهد .
گلوله یکی پس‌از دیگری آتش میشد . سیاه در زیر این رگبار سرب با پشت خمیده مرتبا به‌نقطه‌ایکه شبح کمیسر سیاهی میزد ، نزدیك میشد . وقتی آخرین تیر خالی شد ، برخاست و کارد را با جسارت تا دسته در شکم کمیسر فرو کرد . کمیسر تلوتلو خورد و افتاد و با بیحالی دستها را روی زمین باز کرد . این هیکل بی‌جان تقریبا بدونیم‌شده‌بود .
همه درمقابل این فولاد مهاجم و خشمگین با بهت و تعجب عقب نشستند . پدرو روی نعش ایستاد و نفس عمیقی کشید . اکنون آنها آزاد بودند !... این مرگ آنها را آزاد کرده و از چنگ کابوس وحشتناکی نجات داده بود !
خوآنا فریاد کشید : ــ او را کشتی ، او را کشتی ! فرارکن !
سایرین درحالیکه او را بسمت جاده هل میدادند ، تشویق‌آمیز میگفتند :
ــ پدرو گونسالس ، فراز کن !
آنها در قلب خود آرامشی احساس کردند .
ــ برو ! بسهولت میتوانی فرار کنی !... ماچیزی ندیده‌ایم !...
ــ برو ، فکرش را نکن ، برو !
سپیده‌دم خنك ، راه باریك کوهستان را که درمیان علفهای شبنم‌آلود گم‌میشد ، روشن ساخت

ترجمه ا ــ باقرزاده

فرزند

آسمان

از : هانری تروایا
Henri Troyat

آناتول فیلاتر ، مرد مغمومی بود که می شد چهل‌ساله‌اش انگاشت . چهرهٔ رنگ باخته‌اش ، بی قواره و ناموزون ، دور دماغ درشت و ورآمده‌اش ترکیب یافته بود . چشمانی به سان چشمان ماهی هائی که به حال نزع افتاده باشند گرد و مطبوع بود . سبیل هائی داشت که به شکل دومد بالای لبش روئیده‌بود . این‌خصوصیت آخر که آشکارا از سلیقه‌ای چنین حکایت میکرد ، لقب «فرزند آسمان» را به او زیبنده می ساخت .

شوهری نمونه ، پدر خانواده‌ای ممتاز ، کارکنی بی باك، آناتول فیلاتر با مشاغلی کم درآمد و عوایدی حقیر که عملا نمیشد سر و صورتی به آن داد می زیست . خسته و ترسان ، روزانه‌معاش اطفال نزار خودرا به چنگ می آورد وبرای سیر کردن شکم‌خانواده، نوبت به نوبت ، فروشندهٔ چتر می شد یا در هوای آزاد مداد رنگی می فروخت و یا در مغازه های بزرگ شبها شغل نگهبانی پیشه می ساخت وگاهی نیز دراستودیو های فیلم برداری در نقش‌سیاهی لشکر ظاهر می‌شد . کار اخیر ، پرثمرترین و سخاوت مندانه‌ترین منبع درآمد او محسوب میشد . آناتول فیلاتر فریبندگی پر زرق‌و

برق دکور ها ، و لباس های عجیب و غیربومی و مجاورت عطرآگین ستارگان و مزهٔ پرتجمل بزکرا روی سبیلها وخستگی فوق‌العاده‌ای راکه‌هنگام بازگشت با«همکاران» درمتروی مملو از جمعیت‌احساس می‌کرد ، دوست داشت او متوالیاً نقش مهمان محترم و ساکت یکی از سفارتخانه های امریکای جنوبی ، مشتری کافهٔ دودگرفته‌ای را در هاوره کشتی بان کشتی لکنته و پر سرو صدائی را روی رود ولگا و حتی نقش خواجهٔ حرم سرا را بازی کرده بود . اما ، خواه وزیر ، خواه خیابان گرد ، خواه دهقان یا خواجه حرمسرادرهر حال بیش ازهرچیز او قیافهٔ یك پدر خانواده‌را داشت . و این حالت تغییر ناپذیر و ثابت او را از ایفای نقش های درجه اول‌وپر اهمیت محروم می داشت . رئیس نمایش سر او داد می زد

ـ کله‌ات را عوض کن !

فرزند آسمان اندوهگین سبیلهایش راتکان‌می‌داد . رئیس نمایش باز ادامه می داد :

می خواهی قیافهٔ روسی‌داشته باشی ؟ یك چشم خود را غرق در تخیل کن می خواهی‌حالت اسپانیائی داشته باشی ؟ چانه‌ات را پیش‌بیار : می خواهی در نقش یك انگلیسی ظاهر بشوی ؟ لبهارا رویهم فشار بده ...

فرزند آسمان مردمك چشم ها را گردش می‌داد ، باچانه ادا در می آورد دهان خودرا کج و کوله می‌کرد ولی او هم‌چنان، به فرزند آسمان می مانست .

در حقیقت ، آناتول فیلاترروح یك مستخدم اداره راداشت ولی بدی سرنوشت زندگانی او را در فلاکت و در بدری شبیه‌زندگی یك دزد دریائی کرده بود . بیچاره از این بی عدالتی سرنوشت در رنج بود و با واقع بینی از آیندهٔ‌محنت بار واز سرافکندگی فرزندان خود می‌هراسید . اوضاع این مرد بدبخت به مراتب رقت‌انگیزتراز برادر کهتر بود که نه هوشی افزونتر داشت و نه زرنگتر از او بود، با این وصف به طور معجزه آسائی از کار ها موفق از آب درآمده‌بود فیلاتر کهتر ، مردی عزب ومبتلابه‌تنگی‌نفس بودودررأس یك‌کارخانهٔ لبنیاتی قرار داشت . محصولات این کارخانه ، بیشتر از پانزده‌محلهٔ پرجمعیت پاریس را از شیر و کره خود سیراب می‌کرد . فیلاتـر کهتر به آسانی می توانست یك پست مدیریت بازرگانی برای آناتول بینوا دست و پا کند ، اما دو برادر مدت دوازده سال بود که به‌سبب یك ماجرای مسخره و به خاطر یك سگ امانتی که زیر چرخهای‌یك کامیون نفتکش جان سپرده بود ، سخت میانه‌شان بهم خورده بود. این شکراب باعث می شد تا فیلاتر کهتر لجوجانه از پذیرفتن‌آناتول

امتناع ورزد و آناتول نیز صریحاً مصرف محصولات لبنیاتی او را به خانوادهٔ خود ممنوع ساخته بود.

البته، اغلب اوقات، بخصوص به هنگام بی کاری ها و ولگردی های مداوم، فرزند آسمان، از مشاجرهٔ احمقانه‌ای که‌اورا از استفاده از امکانات کارخانهٔ لبنیات محروم می ساخت تأسف می‌خورد. ولی با این حال مغرور بود و نمی خواست ننگ تمنای مصالحه و آشتی را که اینهمه به خیر و صلاح او بود بر خود هموار سازد.

زنش مادام فیلاتر اغلب سراو داد می زد:

ـ به آیندهٔ فرزندانت بیاندیش. آناتول پاسخ می‌داد:

ـ به نیك نامی شان می‌اندیشم.

ـ دیگر ماکارونی نداریم.

ـ وجدانمان هنوز برایمان باقی است!

این مکالمهٔ هیجان انگیز در یك شب بارانی ماه نوامبر، وقتی که آناتول به خانهٔ حقیر خود که در آن مادری تندخو باچهار بچهٔ جیفو در انتظارش بودند، برمی‌گشت، درگوشش طنین می انداخت.

روز به وضع رقت باری سپری شده بود با مراجعه به استودیوی ژوانویل به او پاسخ داده بودند که او قیافهٔ یك عطاررا دارد نه قیافهٔ یك تاجر معتبر را و پس از مراجعه به موسسه کول نیز که به منظور پخش بند جوراب تاسیس یافته بود به‌این بهانه که لحن‌صدایش‌برای به هیجان آوردن مردم مناسب نیست، عذرش‌را خواسته بودند و آخر سر به «مؤسسهٔ فلکس» که فروشندهٔ انواع بادبزن بود سرزده بود. آنجا نیز به خاطر اینکه قیافه‌اش شایستهٔ دلربائی از یك زن خانه‌دار شیك‌نیست مورد سرزنش قرار گرفته بود. این شکست های متوالی بیشتر از آن جهت فرزند آسمان‌را ناامید می ساخت که کلا و جمعاً ده فرانك ودر جیب داشت‌و کمپانی گاز به فکر افتاده بود که نام او را از فهرست مشترکین آبرومند پاریسی حذف کند. بااین حال صبح قبل از اینکه به راه افتد، هنگام قورت دادن قهوه بی رنگ و بوی صبح به زنش گفته بود:

ـ ماتیلد تو باید به من امیدوار باشی. امشب با کیفی انباشته از دستهٔ اسکناس پیش تو برخواهم گشت.

دوباره شب شده بود. اما کیف آناتول فیلاتر حتی بایك اسکناس هم آراسته نشده بود.

آناتول فیلاتر ناله‌کنان گفت:

ــ چه مصیبتی ! چه مصیبتی !

چنین بنظر می آمد که آسمان نیز از بدبختی او به رقت آمده است . بارانی ریز و غم افزا می بارید . فانوسها در انتهای تیر چدنی رنگ روغن زده خود بیمارگونه سوسو می زدند . قطرات ظریف باران چون دانه های اشك از روی ویترین مغازه ها سرازیر می‌شد و از کنار اجناس می گذشت و عابرین چون موش آب‌کشیده پشت سرهم از برابر مغازه ها روان بودند .

آناتول فیلاتر ، برای اینکه نفسی تازه کند ، روبروی یك دفتر تشریفات کفن و دفن ، که پیلات ، هم کلاس دورهٔ مدرسه‌اش آنرا اداره میکرد توقف کرد .

پیلات مطابق عادت خود ، در آستانهٔ دفتر مؤسسهٔ خود ایستاده‌بود او درآستانهٔ درمؤسسه‌اش ، مانند دربان خانهٔاجاره‌ای، مغرور و چاق‌و چله ایستاده بود . پلکهایش سنگین و آرام بود . دماغش به وضع مضحکی برای ظاهری چنین پراهمیت کوچك می نمود . او ریشی زبر، براق و صاف داشت که به‌سان یك‌لنگه کفش برچانه‌اش قالب شده بود .

پیلات که پیوسته بدیدهٔ تحقیر به آناتول فیلاتر مینگریست و هرگز جز سه انگشت خویش را برای دست دادن به سوی اودراز نمی کرد گفت :

ــ خوب ! آناتول فیلاتر ، شکار خوبی به تورت خورده ؟

فرزند آسمان درحالیکه آه می‌کشید گفت :

ــ بدبختی به من رو نموده است .

آنگاه چشمان خود را با کراهت و سردی مخصوصی روی این مرد که ثروت و خپله‌گیش در سایهٔ فروش تابوت شکفته بود بلند کرد . آناتول ، که بی اندازه رقیق‌القلب بود، نمی توانست بااین فکر که این گورکن روزگاری رفیق مدرسه‌اش بود خو بگیرد : همان بچهٔ دزد و شروری بودکه برای تیله بازی با او درجویبار هاچمباتمه می‌زد . با تجسم این گذشتهٔ تحصیلی ، آناتول احساس می‌کرد کــه دواری شدید روده هایش را درهم می پیچد .

پیلات پرسید :

ــ برادرتان چطور است ، مسیو فیلاتر ؟ باز هم تو کــار لبنیاتی است ؟

ــ اه ، بله !

ــ اما شما ، نصیبی از محصولات برادرتان ندارید ها ! ها! افسوس ، افسوس !

فیلاتر سر خودرا پائین انداخت و به برکهٔ آب سیاهی که

زیرپایش بوجودآمده بود نظردوخت. او جرأت نمی‌کرد از شخص مهمی چون پیلات اجازهٔ مرخصی بخواهد. حقیقت امر چنین بود که پیلات آنروز خیلی سردماغ به نظر میرسید و هیچ علاقه‌ای بپایان بخشیدن به مکالمه از خود نشان نمیداد. پیلات گفت:

ـ باران می آید. بیائید دفتر من، کمی گرم شوید.

آناتول فیلاتر با احتیاط وارد دفتر تشریفات کفن و دفن شد ودر صندلی که به او تعارف شده بود نشست. اما تازه پشتش با چرم گرم و نرم صندلی آشنا شده بود که فرزند آسمان بیادبیوه مردان بی نوا و به یتیم های تسلیت ناپذیری که روزی بر همین صندلی تکیه زده بودند افتاد. و از این فکر تمام وجودش به وضع اندوهباری منقبض شد.

دفتر مسیو پیلات بی‌پیرایه، پاکیزه و عبوس بود. میزی چهارگوش به ابعاد یك سنگ قبر میان اتاق قرارداشت. درویترین ها نمونه های کوچك و براق تابوت که روی هرکدام مدتی دراز کار شده بود، کنار هم چیده شده بود. عکس های مراسم تدفین بـــا طمطراق و ابهت مخصوصی در گوشه و کنار نصب شده بود.

پیلات این تشکیلات شوم را به تنهائی و با تندرستی‌کامل اداره می‌کرد. او بارضامندی دستهای خودرا به هم مالیدو باصدائی کلفت گفت:

ـ خوب! جانم من‌هیچ جای‌شکایتی ندارم. کارها به‌آسانی پیش می‌رود. انگار روی یك چرخ ساچمه‌ای روان افتاده است.

چهار مراسم کفن و دفن پریروز و دو تاهم امروز...

فیلاتر دل به دریا زد و گفت:

ـ عالی است.

ـ عالی! حق داری چنین بگوئی! کار تشریفات کفن ودفن هم شغلی است مانند دیگر مشاغل. باید برای خود مشتری دست‌و پا کرد به مؤسسهٔ «مووی» همکار روبروئی من‌نگاه کنید. او هردو هفته یکی مگس می پراند. اما از شما می پرسم چرا؟ اینطور است؟

فیلاتر با اندك علاقه‌ای درحالیکه آه می‌کشید گفت:

ـ بله، چرا؟

اما تصمیم گرفت تا آخر مؤدب باقی بماند.

ـ خیلی ساده! برای اینکه او تنها به درآمد روزانه قانع است. او تنها از مرده هائی پذیرائی می‌کند که برایش می آورند. خوب حدس بزن...

ـ درحالیکه شما...

ـ اوه من، من از پیش برای خودم مشتری گیر میآورم.

روی مشتری هایـم انگشت می گـــذارم ، محاصره‌شان می‌کنم . شیفته‌شان می سازم ، و به مؤسسهٔ خودم علاقمندشان می‌کنم . بعد آنها را منحصراً برای خودم ذخیره می‌کنم . آنگاه وقتی که موقعش رسید ، بازماندگان غم‌زده با یادداشتی انکارناپذیر خبردار میشوند که فی‌المثل آقای فلان مرحوم تقاضا کرده است که او را بوسیلهٔ مؤسسهٔ پیلات به خاك بسپارند . جان من ، تمام اینها سیاستمداری مخصوص می خواهد . این کار ، احتیاط ، زرنگی ، اختراع و قوهٔ خلق و ابداع لازم دارد ...

ــ بگوئید نبوغ ، مسیو فیلات !..

ــبله نبوغ ... گوش کنید ، اگر شما ثروتمند بودید یك‌روز یکشنبه برای بازی ورق دعوتتان‌می‌کردم . آنگاه از آسمان وریسمان دروغ بهم می بافتم ، بعد ، بدون اینکه نیت مخصوصی داشته باشم به مسائل جدی تر می پرداختم ، از ناپایداری حیات بشری ، از مرگ خودم از مرگ شما ... سخن می‌گفتم ...

ــ به بخشید ؟

فیلاتر بلرزه افتاد و یك دست خودرا که از عرق خیس شده بود به صورتش کشید . پیلات ادامه داد :

ــ از مرگ خودم ، از مرگ شما ، و بعد بالاخره به‌ملایمت موافقت کلی شما را از زبانتان‌بیرون می‌کشیدم ... بله ، اما چه‌فایده؟ شماکه ثروتمند نیستید !...

و به دنبال آن قهقهه‌ای که مخصوص مردم نوکیسهٔ تازه بدوران رسیده است سرداد . فیلاتر درحالیکه از ترس به دور چشمانش چین انداخته بود گفت :

ــ نه من ثروتمند نیستم ... من نمی توانم مورد توجهتان باشم ...

پیلات جوابی نداد و یك دست خودرا که فوق‌العاده‌سفید بود به ریش سیاه و زبر خود کشید با انگشتان باز ریش و پشم‌خود را نوازش می‌داد ، آنرا لمس می‌کرد ، شانه می زد ، و عاشقانه سبك و سنگینش می‌کرد . نگاهش از میان ابروان کوتاه به سوی فیلاتر بی‌نوا دوخته می‌شد و سرتاپای هیکل اورا ارزیابی می‌کرد . پره‌های بینی پرمویش فن فنی راه‌انداخته بود . دراین لحظه این احساس به آدم دست می داد که فکری نبوغ آمیز دراین وجود خپله و چاق خانه کرده است .

فیلاتر با صدای لرزانی تکرار کرد :

ــ نه ، من بدرد شما نمی خورم ... ممکن نیست که مورد توجهتان باشم ...

پیلات فریاد زد :
ـ چرا !
و بدرقهٔ آن‌ضربه‌ای پیروزمندانه روی میز کوفت . فیلاتر از جا جست و اندکی در صندلی خود جمع و جورشد .
پیلات صحبت خودرا از سر گرفت :
ـ چرابدردم نخوری ! با این‌ریخت که داری ، با این‌صورت زردنبو با این قیافهٔ مردنی . با اینکه در هفت آسمان یك ستاره نداری باز بدرد من می‌خوری .
فرزند آسمان من‌من کنان گفت :
ـ آخر ، به چه دلیل ؟
ـ زیرا که در ورای اندام رقت بار تو ، من جویبار هـای لبریز از شیر و پشته های کره و خامه می بینم ، می فهمی ؟...
ـ به هیچ وجه !
ـ شما برادری دارید ... صاحب کارخانهٔ ...
ـ خوب اما تادم مرگ قیافه مان بهم خورده است.
ـ تا دم مرگ . این آن چیزی بود که می خواستم اززبانتان بشنوم . اما بعد چه ؟
ـ بعد ؟
ـ بعد از مرگ شما برادرتان آنقدر سنگدل نخواهد بودکه آخرین تقاضایتان را برآورده نسازد .
ـ نه ... او آنقدر ها هم رذل و فرومایه نیست ...
ـ خوب ، دراین صورت ؟ من به جملهٔ کوتاهی می‌اندیشم که باید بدست شما روی یك تکه کاغذ وزیری ، با خطوط بـراق بنویسید : «من ، بدیهائی را که برادرم به من روا داشته می‌بخشم به شرطی که دستور دهد تا مراسم تدفینی در مؤسسهٔ پیلات برایم ترتیب دهند .» همین !
فیلاتر درحالیکه نفس‌را در سینه حبس کرده بود ، و تشویش و نگرانی ازپره‌های بینی‌اش پیدا بود ، گیج ومتحیـر مصاحب خودرا برانداز می‌کرد :
ـ آخر .. آخر .. من نمی‌فهمم ، من ازاین صحنه‌سازیها هیچ‌سر درنمی‌آورم‌نمی‌دانم چه‌نفعی‌می‌تواند برای ما داشته‌باشد؟..
پیلات گفت :
ـ احمق‌جان ! استفاده دوجانبه‌است . یك‌کفن‌ودفن درجه اول به‌تورمن می‌خورد وتوهم ..
ـ بله ...
ـ برای توهم خوب .. حدس زدنش مشکل نیست ...

آنگاه زیرنگاه مبهوت فیلاتر ، پیلات پنج اسکناس صد فرانکی از جیب خود بیرون آورد و آنهارا مانند بادبزن دستی ، مرتب روی میزچید .
پیلاتر آهی کشید :
ـ نه شوخی می‌کنید . دراین هنگام پشت لبهای بهم فشرده‌اش صدای دندان‌قرچه‌اش به‌گوش می‌خورد .
پیلات با نگاهی پیروزمند او را می‌نگریست . فرزند آسمان گفت :
ـ اما درحق برادرم ، چنین معامله‌ای دور از شرافت ودرستی خواهد بود .
ـ او بوئی ازاین معامله نخواهدبرد .
ـ درست است . بااین وصف تصور نمی‌کنم که بتوانم ...
اما وقتی این‌کلمات را برزبان می‌آورد ، دریك آن‌مراجعت خودرا به منزل پیش خود مجسم ساخت . اعتراف شرم‌آور شکست‌ها ، قیافهٔ اخموی زنش ، فریادهای بچه‌های گرسنه‌اش ، یادداشت تهدیدآمیز فروشنده‌های محل‌که باوضع افتضاح‌آمیزی کنار بشقابش نهاده‌میشد ، بله این تصورات ناامیدکننده ،شك و تردید اورا یك‌باره ازمیان برداشت فیلاتر گفت :
ـ اما اگر به‌برادرم ازاین معامله حرفی بزنید ؟..
ـاین‌کار دیوانگی است ، می‌خواهید بااین‌کار باعث شوم که برادرتان با دعوا ومرافعه معامله‌را به‌هم‌بزنند ؟ انسان خطائی راکه به‌مرده‌ها می‌بخشد به‌زنده‌ها نخواهد بخشید .
فیلاتر در دام وسوسه افتاده بود . جدالی هیجان‌انگیز وجدان شریف یك‌مرد درست‌کار رابا تمایلات پدری او دست در گریبان میساخت . درکشاکش هزاران تمایلات متضاد ، منکوب و ناراحت و فرمانبردار ، آرزو می‌کرد که جابجا بمیرد ، عرق با قطرات‌درشت وگرم ، سرتاسر بینی‌اش رامی‌پیمود ودرسبیل‌هایش فرو می‌رفت . قلبش باضربات منظم درسینه‌اش می‌طپید .
پیلات بسان غولی خسیس و آرام ، اسکناس‌ها را دسته کرد وآنهارا زیرپره‌های بینی‌آناتول به‌حرکت درآورد :
ـ چه چیزهائی می‌توان با این اسکناس‌ها خرید ؟ هیچ فکرش را کرده‌ای ؟
آناتول احساس کردکه تهوعی تلخ ازراه گلویش بالامی‌آید . آنگاه گفت :
ـ بدهید به‌من ، چاکرتان هستم !
بعد اسکناسها را چسبید وبایك حرکت سریع و خشن

آنهارا توی جیب خود چپاند .
پیلات بالبخندی تلخ گفت :
ــ اینهم کاغذ وقلم ،حالا ضمانت‌نامهٔ هنگام مرگ خود را منعقد خواهیم ساخت . شما یادداشتی راکه گفتم تنظیم خواهید کرد ودرکیف‌تان جا خواهیدداد تااینکه .. هوم .. درموقع مناسب، پیش‌تان پیداکنند . حالا فهمیدید ؟ اینطور :

« من برادرم‌را... » آناتول فیلاتر ، باپشت خمیده ، در حالیکه سربه پائین انداخته بود هرکلمه را مانند بچه‌های مدرسه تکرار می‌کرد دیکته پیلات‌را نوشت :

« من بدیهائی راکه برادرم به‌من روا داشته می‌بخشم ..»
آنگاه توقفی می‌کرد وآهی غم‌آلود می‌کشید و زیر لب زمزمه می‌کرد :
« بااین‌وصف .. بااین وصف .. » ..

***

آناتول فیلاتر ، بااحتیاط ، مانند یك دزد تازه‌کار درخانهٔ حقیر خودرا گشود .
صدائی تیز گفت :
ــ بالاخره آمدی ؟ ساعت ۸ شب است و غذائی در کار نیست !
فیلاتر گفت :
ــ بله ، اما وقت خودم‌را تلف نکرده‌ام .
آنگاه به‌پیشانی زنش ماتیلد ، این‌موجود زردنبو ومردنی بوسه‌زد . چهاربچهٔ استخوانی ومفنگی با جیغ و فریاد ازسروکولش آویختند . زنش بااوقات تلخی‌گفت :
ــ پنیر نیست ، شراب تمام‌شده ، نان ...
ــ ماتیله ، تاوقتی‌که شانس همسری باآناتول‌فیلاتر را داری نباید امید واعتماد رااز دست بدهی !
ــ دیگر به‌این لافزنی‌ها خوگرفته‌ام .
آنگاه فیلاتر درحالیکه باشیطنت انگشت خود را تکان می‌داد سربسر زنش‌گذاشت .
اما دراعماق وجودش ، تیره‌روزی عمیقی احساس‌میکرد. پنج اسکناس صدفرانکی از کیف خود بیرون کشید و آنهارا روی میز قرارداد وگفت :
ــ خرجی یك‌روزمان است .
زن وبچه‌هایش روی اسکناس‌هائی که روی میز پخش‌شده

بود هجوم آوردند . وفیلاتر بادیدن آنها غرور وبزرگواری مرغ سقارا احساس می‌کردکه وقتی دستش ازیافتن طعمه برای کودکانش کوتاه می‌شد امعاء و احشاء خویش را می‌درید وطعمهٔ آنها می‌ساخت .

ــ این‌همه پول راازکجا آوردی ؟

فیلاتر بالحن دردناکی گفت :

ــ یك‌هنرنمائی عالی‌کردم . رلی ماهرانه بازی‌کردم .

ماتیله فریاد زد :

ــ خوب ! فیلیپ بدوشراب بگیر ، اوگوست توهم نان بگیر ، ترز بدوژامپون بخر ،مارتین ...

ده دقیقه‌ای طول نکشیدکه انواع خوردنی‌ها آماده شد و صرف غذا درمیان هیاهوی نشاط‌آور قاشق و چنگال و حرکت آرواره‌ها آغاز شد .

فرزند آسمان ، بشقابهای انباشته ، گیلاسهای لبریز را تماشا می‌کرد ومی‌اندیشید که این غذای خانوادگی را به‌بهای زندگانی خود خریده‌است ، او وجود خودرا برای سیرکردن فرزندانش فروخته است وخودرا مانند یك‌وعده غذا به‌خورد اشتهای سیری‌ناپذیر آنها داده‌است . بله ،این نان ، این پنیر ، این شراب واین ژامپون ، وجود اوبود ، این تن قربانی شدهٔ او بودکه تناول می‌شد . باهرضربهٔ دندان ، احساس می‌کردکه گزشی دلپذیر ودرنده درضخامت پوست بدنش فرومی‌رود .

فیلاتر در حالیکه جلواشك خود را می‌گرفت ، مرتب تکرار می‌کرد :

ــ بخورید کوچولوهای من ، بنوشیدکوچلوهای من .

وماتیله غرغرکنان گفت :

ــ وتو ؟پس چراخودت‌مانده‌ای تماشا میکنی ؟

آناتول فیلاتر یك‌تکه نان به‌دهانش برد اما حالت تهوع لبهایش را به‌هم فشرد . گفتی با این عمل دست به‌کاری غیر طبیعی زده است .

***

ازاین روز به‌بعد ، آناتول بازندگی تازه وهیجان‌انگیزی روبرو شد.اوتوانسته بوداسموکینکی برای استودیوی« فیگوراسیون الگانت » کرایه‌کند ومدت یك‌هفته بودکه روی صحنهٔ کلوب‌های شبانهٔ مونتمارتر بازی می‌کرد . اماهرشب ، هنگام مراجعت از استودیو ، ازجلو دفتر تشریفات کفن‌ودفن می‌گذشت و پیلات

سرپا در مقابل موسسه‌اش کمین می‌کرد و آمدن اورا با حالتی حریص وگستاخ زیرنظر می‌گرفت .

وقتی آناتول فیلاتر جلو مؤسسه می‌رسید پیلات ، شکم گنده‌تر وسرخ‌تر و ریشوتر وپرمدعاتر از همیشه نیشش تابناگوش باز می‌شد ومی‌گفت :

ــ خوب آقای فیلاتر ،حالتان چطوراست ؟

این جمله ، اگراز زبان شخصی دیگری شنیده می‌شد ،جز يك تعارف مبتذل چیز دیگر نبود . اما ازربان پیلات ، مفهومی دلخراش درآن مستتر بود . این‌جمله قرارداد شومی را یادآور می‌شد وتعلق وتملکی را ،می‌رساند . « حالتان چطور است ؟» این چنین مفهوم داشت :

« برای اینکه من به پانصدفرانك خودم برسم ، بالاخره به‌زودی زود رخت ازدنیا نخواهید بست ؟» وفیلاتر ، خجلت‌زده سرخودرا پائین می‌انداخت و سعی می‌کرد سرفهٔ خشکی‌کند . بعد لرزشی به‌بازوی خود می‌داد .

ــ هوم !.. هوم !..

پیلات مانند يك متخصص ، نتایج کلینکی این عکس‌العمل را مورد مطالعه قرار می‌داد وبی‌اختیار سوتی از میان چاك‌دهانش بیرون می‌زد .

فیلاتر بالحنی شکوه‌آمیز جواب می‌داد :

ــ آنقدرها هم خوب نیستم . این سوزش بی‌پیرگلویم... این دردها در واپسین دم زندگی ... پیلات جواب می‌داد :

ــ تاهنگامیکه انسان واپسین دم خودرا حس می‌کند ، مفهومش اینست‌که هنوز درواپسین دم زندگی نیست .

وبااین کلمات سیگاری لای‌لبهای خود قرار می‌داد .

فیلاتر ، درحالیکه ازاین نیشخندها به‌تنگ آمده بود ، سه‌انگشت کوتاه وشل وول پیلات را می‌فشرد وبا قامتی خمیده ناامید براه خود ادامه می‌داد .

فرزند آسمان کیفیت روحی يك‌بدهکار درستکـاری را داشت‌که خودرا ازانجام تعهدات خویش عاجز می‌بیند . گفتی چك بی‌محلی کشیده بود . اودر ازاء مرگ خویش پول‌گرفته بود و اکنون این مرگ به‌سراغش نمی‌آمد . روز بروز احساس می‌کرد که شوخی‌های پیلات صورت جدی به‌خود می‌گیرد کار فرزند آسمان به‌جائی رسیده بودکه دیگر قیافهٔ پیلات را خشم‌آلود می‌یافت . پیلات ازسهل‌انگاری‌وکندی ، ازبی‌حالی‌ها وازشکوه‌های

فیلاتر خشمگین شده‌بود . پیلات می‌خواست تا دین او درانداك فرصتی ادا شود . برای این مردکه به‌سرعت وچالاکی کارهای‌خود را سروصورت می‌داد ، شانه خالی‌کردن ازتعهدات مفهومی‌نداشت و فیلاتر سعی‌می‌کرد تابهانهٔ تازه‌ای برای این تأخیربتراشد .

ــ مسیوپیلات ، من‌کمی خون تف می‌کنم ، این نشانـهٔ چیست ؟ یا :

ــ اگر کسی بااین وضـع بیست و هشت سالش باشد خطرناك است ؟

یا اینکه :

ــ مسیو پیلات ، اگرشما حالت خفقان داشتید ، اگر قلبتان می‌ایستاد .. اگر .. چه‌می‌کردید ؟

پیلات جواب می‌داد :

ــ من ، من‌ازخودم مواظبت می‌کردم اما درمورد شمـا ، مسئله فرق می‌کند .

پیلات باپائی خسته ودرمانده ، گفتی مأمور اجرائی را به‌دنبال خود دیده‌است ، پابه‌فرار می‌گذاشت . آخ ! اگر پانصد فرانك پس‌انداز داشت ،باچه خوشحالی به‌مسیوپیلات پس‌میداد ! اما واضح است‌که اوچنین پولی نداشت .

فرزند آسمان ، هرامیدی راازدست داده‌بود . دیگرمیل به‌زنده ماندن ازدلش رخت‌بربسته بود . با تعجب متوجه می‌شدکه وقتی ازخود حرف می‌زند فعل ماضی استمراری بکار می‌برد .

دردفتر یك تماشاخانه ازاو می‌پرسیدند :

ــ اسمتان چیست ؟ اوجواب می‌داد :

ــ اسم من آناتول فیلاتر بود !

زیرا این جمله به‌نحوی غم‌انگیز ،مبین حقیقت‌بود .

در آستانهٔ سال‌نو فیلاتر ،کارت تبریکی از دژخیـم دریافت کرد . این‌کلمات ساده روی کارت تبریکی که به‌طورمجللی منقش بود نوشته شده بود : «مسیوپیلات ، باخوشوقتی به‌خاطرهٔ دلپذیر آناتول فیلاتر می‌اندیشد .»

دیگر شورش درآمده بود . پیلات درخانه هم‌دست از تعقیب او برنمی‌داشت . پیلات ازدرهای بستهٔ زندگی خصوصی او نیز تجاوز می‌کرد ، پیلات باخط خود اعتراف می‌کردکه دیگر از انتظار کشیدن به‌تنگ آمده است و درانداك مدتی خواهان جسم اوست . بانوشتن این قرارداد ، این دیورذل ، چنین حقی رابدست آورده بود . زیرا آناتول خودرا به‌او فروخته بود . آناتول دیگر

یك آدم نبود بلکه اویك متاع قابل خرید وفروش بود . اودست‌آویز یك معاملهٔ تجارتی شده‌بود . آیا روحش نیز هم‌چنان بفروش رفته بود ؟

خوشی‌ها ، اندیشه‌ها وافکار اونیز بفروش رفته بود ؟ بله ، همه‌چیزش ازدست رفته بود . این‌چنین فشار واصرار ، این نوشته ، این کاغذ چندسانتیمتری . بعد یك نقطه ، دیگر همه‌چیز به‌پایان رسیده‌بود وهمه‌چیز از دست رفته‌بود . چه بدبختی !

آناتول فیلاتر کارت راتوی جیب خود چپاند وپیشانی خودرا میان دستهایش گرفت . ماتیلد پرسید :

ـ چه‌کسی به‌تو نامه می‌نویسد ؟

ـ یك . یك‌دوست دورهٔ سربازی .. تو نمی‌شناسی .

سرش به‌دوار افتاده بود . سردرد رابهانه کرد تازودتر به‌رختخواب برود . اما تاشب‌هنگام نتوانست چشم فروبندد . فکر رذالتی‌که مرتکب شده‌بود دیگر راحتش نمی‌گذاشت . می‌بایست به‌هر قیمت که شده دربستر بیماری بیافتد . لازم‌بود که به‌هر قیمت که شده بمیرد . دندانها را به‌هم فشرد ودر وجود خویش به‌جستجوی یك‌بیماری نجات‌بخش پرداخت . درحدود ساعت چهارصبح دریافت‌که همهمه‌ای گوشخراش توی گوشش وزوز می‌کند . مزهٔ تلخ و تحمل‌ناپذیری دهانش‌را پرکرده بود . معده‌اش به‌هم چسبیده بود ومی‌سوخت .

در ضربان قلبش به‌وضع رقت‌باری وقفه حاصل می‌شد . بااین اطمینان قاطع که دیگر به‌حال نزع افتاده‌است خوابش‌برد . در این هنگام خواب مسرت‌بخشی دید . دیدکه پیلات دستکشی سیاه بدست ، باچشمانی اشك‌آلود اورا دررختخوابش به‌آغوش‌میکشد. مرد غول‌پیکر باریش زبرخود ، گونه‌های اورا قلقلك می‌داد . پیلات بین شیون‌های خود می‌گفت :

ـ مسیو فیلاتر شما آدم‌محترمی هستید ... آدم‌بزرگواری هستید ... وفیلاتر سرشار از خوشحالی ، موقرانه ، باکلماتی جویده گفت :

ـ بس‌کنید مسیوپیلات ، وقتی من‌قول‌دادم وفا می‌کنم ...

بعد مردی باهیکل بلند صلیبی طلائی وجواهرنشان بر سینهٔ آناتول که دنده‌هایش قابل شمارش بود می‌آویخت . دراین هنگام فیلاتر درعالم خواب دادزد :

ـ ماتیلد ، مدال افتخار برسینه‌ام آویختند !

صدائی‌که گفتی ازدرون‌مغاره‌ای طنین‌انداز شده پاسخ‌داد:
ــ حالا دیگر شروع‌کردی به‌یاوه‌گفتن !

فیلاتر بیدار شد ، زیرا زنش شانه‌هایش را گرفته و تکانش می‌داد .

افسوس ! مرد بینوا تازه‌از خواب برخاسته بودکه تمام امیدهای خودرا نقش برآب دید . ناراحتی‌های اوبا آخرین جزء رؤیایش محوشده بود . اوباز خودرا شاداب ، ناراحت ، سرزنده ، چابك می‌یافت از مزهٔ تلخ دهانش دیگر خبری نبود . آنگاه زیر لب غر زد :

ــ من آدم نادرستی هستم !

بعد سیلی جانانه‌ای برپوزهٔ خود نواخت .

سپس سرکار خود رفت . زیرا اوهمان اندازه‌که حساس بود وقت‌شناس نیزبود . صحنه‌ایکه آنروز درآن سرگرم بازی‌بود ، کوچه‌ای ساختگی ازدکور داشت که بامهارت تمام ساخته شده بود . بنابراین عابرین ناشناس ، باقیافه‌های معمولی ، روی پیاده‌رو باهمدیگر روبرو می‌شدند فیلاتر هم بین آنها بود وسعی می‌کرد تا قیافهٔ یك‌عابر واقعی راداشته باشد .

در یك لحظهٔ معین قراربود انفجاری عابرین را به‌شگفت وادارد وآنهارا باشتاب به‌طبقهٔ زیرین بکشاند : دراتاق ، مردجوانی خودکشی کرده بود .

مدیر نمایش فریاد می‌زد :

ــ عابرین سرجای خود ! برای پنجمین‌بار از نوشروع می‌کنیم .

مرتبهٔ ششم ، آناتول فیلاتر ، احساس‌کردکه نورخدائی ذهنش را روشن کرده است . کارگردان به‌دربان می‌گفت :

ــ شما وقتی‌که می‌گوئید : « بدبخت !» او خودش را کشته است ، اوبه‌پای خود به‌سوی مرگ شتافته ، زیرا مرگ به سراغ او نمی‌آمد !»

دراین موقع هیجان بیشتری به‌خرج دهید ، زیرا این‌یك نکتهٔ اساسی است ! نکتهٔ اساسی !

« او به‌پای خود به‌سوی مرگ شتافته ، زیرا مرگ به سراغ او نمی‌آمد » فکر این جمله تمام روز فیلاتررا رها نساخت.

هنگام ترك استودیو ، وارد یك داروخانه شد تامقداری مرگ موش بخرد . به‌محض اینکه پاکت‌را توی جیب خودگذاشت، احساس کردکه حساب خودرا باخدا وپیلات تسویه کرده است .

درهرحال دینی به‌گردن داشت‌که می‌بایست اداکند . دراین‌صورت می‌توانست باپیشانی بازراه برود . درمترو به‌نظرش آمدکه مردم ازخطوط چهره‌اش که ذکاوت وصفا ازآن می‌ریخت در شگفت شده‌اند . تصورکردکه پشت‌سر این‌کلمات رامی‌شنود :

ــ نگاهش‌کنید .. نگاهش کنید ..

با چه‌وقار وشایستگی از برابر پیلات خواهد گذشت ؟! آنگاه خواهد گفت : « فردا حسابتان پرداخت خواهـد شد ، مسیو پیلات .»

بعد بدون جروبحث زیاد به‌راه خود ادامه خواهد داد واین مرد چاق ومشئوم راپشت میزخود هاج وواج برجا میخکوب باقی خواهد گذاشت .

مترو باصدای قرچ قرچ توقف کرد . انبوه جمعیت فیلاتر را از واگن به بیرون هل دادند . هوا صاف بود . به پیاده رو قدم گذاشت وبا قدمهائی استوار و پیروزمند برآسفالت گام نهاد . از صدوپنجاه متری ، سر درسیاه وسبز پیلات را تشخیص می‌داد . آقا پیلات سر پست خود نبود . بدون تردید هرآن ممکن‌بود که ظاهر شود . حتی اگر او بیرون نمی‌آمد ، فیلاتر تصمیم گرفته بود تا در مغازهٔ‌فیلاتر را پس بزند و جمله کذائی خودرا با فریاد بگوش او برساند :

« فردا ، مسیو پیلات ... حسابتان پرداخت خواهد شد ... »

او این جمله را برای خود تکرار می‌کرد و آنرا با نوك زبان ، با قوت تمام امتحان می‌کرد .

هنوز چند قدم دیگر باقی بود ، آنگاه فیلاتر مقابل در موسسه پیلات قرار خواهد گرفت . اما به چه‌سبب چراغها خاموش بود ؟ چرا درهای آهنی را پائین کشیده بودند ؟

فرزند آسمان نگران ، برسرعت قدمها افزود وبه سوی مغازه پیش رفت آنگاه ایستاد و بادستی بی‌رمق ، کلاه کثیف وچربی گرفتهٔ خود را برداشت . بردر موسسه تشریفات کفن و دفن اعلانی با زمینه سیاه نصب شده بود :

بعلت فوت تعطیل است .

آناتول فیلاتر برق زده چشمها را گرد کرد و آب دهانش را محکم قورت داد وبه نوشته نزدیك شد اما خوب خوانده بود :

بعلت فوت تعطیل است .

کلمات سوگواری ، با اثری روشن وخوانا روی کاغذ سفید

نقش بسته بود ،
ــ کلماتی تردید ناپذیر وخشن و بیرحمانه .
آناتول فیلاتر به محل اقامت دربان هجوم برد وفریاد زد :
ــ چه فوتی ؟
دراین هنگام گفتی از چاهی ظلماتی صدائی پر طمطراق بگوش رسید :
ــ مسیو پیلات فوت کرده . در نتیجه انسداد شرائین زندگی را بدرود گفته است .
تمام مردم این جمله را تکرار می‌کردند .
مرگ کسی که خود با مرگ دست به یکی کرده بود ، مرگ کسی که خود از مرگ می‌زیست . پیلات اکنون خود مشتری پیلات شده بود .
فرزند آسمان یك ربع ساعت هم چنان خشکش زد و بر دعوت نامهٔ مجلس ترحیم نظاره کرد . بعد در میان حیرت دربان سری خاراند ، با قدمهای آرام کوچه را پیمود وبه سوی دفتر موسسه کفن و دفن «مووی» که در پیاده روی روبرو با ویترین های آراسته به عکسها وگواهی نامه ها قرار داشت رهسپار شد .
آناتول فیلاتر در نیمه باز موسسه را به عقب راند وبه‌سوی مردی سبزه‌رو ، خمیده که‌پشت میزی پوشیده از پارچه سبزرنگ نشسته بود روانه شد . فرزند آسمان جلو ناشناس خم شد . و باصدائی استوار گفت :
ــ آقا ، من برادر فیلاتر کهتر کارخانه لبنیاتی .... هستم . فکری به خاطرم رسیده که می‌توانیم هردو استفادهٔ منصفانه‌ای از آن ببریم ، پیشنهاد من اینست ...

ترجمه : ابراهیم صدقیانی

سعدی شیرازی

رفته واپس‌نگران

میروم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم
خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم
که من بی‌دل و بی‌یار نه مرد سفرم
خاك من زنده به تأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد
بار می‌بندم و از بار فروبسته ترم
آتش خشم تو برد آب من خاك‌آلود
بعد از این باد به‌گوش تو رساند خبرم
به هوای سر زلف تو درآویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخن های ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل
ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم
به قدم رفتم و ناچار به سر بازآیم
گربه دامن نرسد چنگك قضا و قدرم
از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز
می روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

م ـ ع . سپانلو

حسرت

شیشهٔ پنجرهٔ من دیری
چرك ومرطوب وشکسته‌ست
و در او موج چراغ کم نور
محو ، چون خندهٔ لب سوختهٔ تبداران ،
لرزشی دارد باموسیقی نرم ولطیف باران .

قطره ها با دل پاك
راز با شیشهٔ چرکین گفته است ،
و در او صورت شبهای دراز
درشکستی هذیانی‌خفته است .

همره‌باران ، درشهرهمه‌میگریند .
شبح حسرت افتاده به دیوارهٔ شهر .
باغ‌مسموم ز باران شب‌دوشین‌است،
ها ، کدامین دل بشکفت دراو غنچهٔ زهر ؟

شیشهٔ پنجره برمن دیری
با دم چندش ها می‌خواند
و پرستوی هجرت‌زدهٔ قلبی را
از لب پنجره ام می‌راند ...

شیشهٔ پنجره خاموش است ،
بانگاهی که فراموش است ...

۱۰ر۱۲ر۳۹

قطره

چون کشته ببینیم دولب گشته فراز
از جان تهی این قالب فرسوده به‌آز
بربالینم نشین ومی گوی به ناز
ای کشته ترا من وپشیمان شده باز

رودکی سمرقندی ؟ قطران تبریزی ؟

درعشق تو کس پای ندارد جزمن
برشوره کسی تخم نکارد جزمن
بادشمن وبادوست بدت می گویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

عنصری

سرتاسر دشت خابران سنگی نیست
کز خون دل ودیده براورنگی نیست
درهیچ دیار وهیچ فرسنگی نیست
کزدست غمت نشسته دلتنگی نیست

ابوسعید ابوالخیر

داستان
سلطان محمود
و
وزیر

خواجه ابوالعباس اشقر راکه وزیر سلطان‌محمود بود غلامی بود رامش نام درغایت لطف و نهایت حسن . منهیان (۱) بسمع سلطان رسانیده بودند که وی چنین غلامی دارد و این غلام را پیوسته درحرم (۲) خود نشانده باشد و البته برون نگذارد. سلطان را هوس آن غلام درضمیر می‌بود. روزی خواجه ابوالعباس درخدمت سلطان ایستاده بود ، سلطان گفت که شنیده‌ام که عمارتهای خوب و بناهای مرتفع ساخته‌ای . وزیر خدمت کرد وگفتِ به اقبال پادشاه کریچه‌ای (۳) چند ساخته شده است. فرمود که نخواهی نمود ؟ خواجه زمین بوس‌کرد وگفت که پادشاهان بزرگ‌درحق بندگان مخلص این نوع تربیت کرده‌اند واز برای فخر اخلاف ایشان را بعنایت ... مخصوص گردانیده ...سلطان فرمود اکنون مارا به وثاق (٤) خود کی‌خواهی برد ؟ گفت خانه بنده خانه پادشاه‌ست ، بنده را چه‌حدآن باشد که پادشاه را استدعا کند ؟ اما اگر پادشاه ازبرای تشریف (٥) بنده آفتاب‌وار طلوع فرماید کمال بنده‌نوازی باشد. سلطان فرمود که چه وقت تواند بود ؟ خواجه‌گفت روز سه‌شنبه که ناف هفته و واسطه عقد (٦) ایام وروز فراغت اهل قلم است . پس خدمت کرد و بازگشت وترتیب‌ضیافت

۱ ــ منهی ــ جاسوس و خبرکش .
۲ ــ اندرون .
۳ ــ خانه کوچك که دهقانان از نی سازند برکنار کشت‌زار.
٤ ــ املای عربی لفظ ترکی اطاق ــ دراین جا مقصود خانه است .
٥ ــ سرفراز ساختن .
٦ ــ گوهر درشتی که در وسط گردن بند جای میدهند .

برنسقی(۷) ساخته بود که سلطان درآن حیران بماند و هرگز مثل‌آن‌نشنیده بود. وآنچه از مجلس خانه و فرش واوانی (۸) زروامثال آن در نظـر سلطان آمد جمله به شرابدار خاص عرض کرد و به وی تسلیم کرد ودراثناء آن خدمت‌های بسیار از اسب وسلاح وجواهر و غیرآن تقدیـم داشت ، چنانکه در نظر سلطان خوش آمد و حاضـران از کمال آن همت تعجب کردند و در اثناء آن خدمتی ده نفر غلام‌ترك پیش‌کشید که سلطان گمان برد که مگر رامش درمیان ایشانست و بدان منهی‌که اورا ازحال غلام‌اعلام داده بود اشارت کرد که آن غلام درمیان این غلامان هست؟ منهی گفت آن یك غلام به‌ازاین ده غلام . سلطان به خواجه پیغام فرستاد که این ده غلام‌را بازبر و آن یکی را بیار . خواجه گفت‌آن باجان رود . سلطان بغایت‌برنجید و اورا دشنام داد و بخشم ازآن مجلس برخاست و بازگشت وهیچ‌چیزازآن جمله قبول‌نکرد وبه‌ابوالعباس‌متغیرشد وحـرمت(۹) او روی در انحطاط نهاد و خواجه آن حال‌را مشاهده می‌کرد . روزی به‌حصارغزنین برآمد. کوتوال(۱۰) پیش خدمت او آمد و گفت خداوند به‌چه مهم(۱۱) رنجه شده است ؟ گفت . بجهت من خانه‌ای و منـزلی راست‌کن تاآنجا بنشینم باختیار خویش . وقصه‌ای(۱۲) نبشت بخدمت سلطان‌که من باختیار به‌حصار بنشستم ، سرای وجامه و خزانه وآن غلام ودیگر غلامان جمله آنجاند، بفرمای تاجمله را درتصرف‌آرند. وسلطان چون بشنید گفت مابرآن‌نبودیم که خواجه را آنجا بنشانیم ولکن چون باختیار خـود نبشت ورضای او درآنست ما از رضای او درنگذریم . پس بفرمود تا تمامت اسباب واملاك‌و رخت وقماش اورا درتصرف‌آورند وآن غلام را پیش تخت سلطان بردند وسلطان به‌وی اقبالی(۱۳) تمام نمود و اورا برکشید (۱٤) وکارخواجه بیش انتظام نپذیرفت.

نقل از جوامع‌الحکایات محمد عوفی

---

۷ ــ نظم وترتیب .
۸ــ ظروف .
۹ ــ تقرب و نزدیکی سلطان.
۱۰ ــ نگهبان و رئیس دژ.
۱۱ ــ کار
۱۲ ــ نامه ــ عریضه .
۱۳ ــ توجه ــ عنایت
۱٤ ــ به مقام بلند رسانید.

فضل بن سهل

و

مأمون

آورده‌اند که فضل‌سهل که وزیر امیرالمومنین مامون بود محل‌او در حضرت ازآن مرتبه گذشته بود که هیچ‌کس را پایگه او تواند بود . و امیرالمومنین مامون را خادمی بود ریحان‌نام ، سخت پارسا ونیکو اعتقاد وهرگز دروغ نگفتی . روزی امیرالمومنین مامون در خلوت باعبدالله‌سهل هاشمی شطرنج میباخت وفرموده بود تاخالی کردند وکس را نگذارند که زحمت دهد . وگفته بود که اگر کسی بافضل‌سهل بگوید که مامون‌شطرنج میبازد اورا سیاست‌کنم . پس فضل‌سهل بردرسرای آمد . ریحان خادم را بدید . بپرسید که امیرالمومنین چه می‌کند ؟ گفت شطرنج می‌بازد. فضل‌ـ سهل درآمد و بنزدیك مامون رفت ودست درازکرد وشطرنج از پیش او برداشت وگفت امیرالمومنین را وقت شطرنج‌بازی نیست ، وقت نمازست ؛ و این پسندیده نباشد که با مردمان‌گویم‌که امیــرالمومنین در نمازست و اوراد می‌خواند ، آنگاه امیرالمومنین به‌بازی مشغول باشد . مامون‌گفت روانداری که ما ساعتی به تفرج مشغول باشیم ؟ گفت امیرالمومنین جاوید باد ! خواهم‌که همه عمر درخوش‌دلی وخرمی گذارد . اما آنچه دردل‌داریم و مهماتی‌که در پیش‌گرفته‌ایم مهمل میماند ، مامون اورا ثناگفت . بعداز آن روز دیگر بوقتی‌که جمله حاضر بودند بپرسید که می‌باید‌که من بدانم‌که آن حکایت پیش فضل‌سهل که‌گفت ؟ جمله حاضر شدند و تفحص کردن گرفتند . ریحان را پرسیدند که هیچ‌دانی‌که این سخن پیش فضل‌سهل که گفت ؟ گفت من گفتم . گفتند چراگفتی؟ گفت زیرا ازمن پرسید کــه می‌دانی که امیرالمومنین چه می‌کند ؟ چون می‌دانستم جایز ندیدم دروغ گفتن . راست گفتم وهیچ‌کس را براین تهمتی نیست وگوینده این کلمه

من بودم بسبب احتراز ازدروغ ، اگر عفو کنی بکن واگرعقوبت می‌فرمایی بفرمای . امیرالمومنین گفت نیکو کردی و صلاح ما جستی وصواب آن‌بود که فضل‌سهل کرد و بفرمود تا اورا صدهزار دینار انعام دادند .

نقل از جوامع‌الحکایات محمد عوفی

مزایده عمل

آورده‌اند که چون سلیمان وهب وزیرشد ، عمال(۱) بنزدیك او می‌آمدند وهرکس را عملی(۲) می‌فرمود وچون ایــن عامل بسر ولایت رفتی دیگری بیامدی و مستزاد(۳) کردی، عمل به‌وی دادی وآن اول را معزول کردی . مردی از جمله کتاب(٤) که به‌لطف طبع مشهوربود بخدمت او آمد و متقلد(٥) عملی شد . در آن وقت که وزیــر را وداع کرد گفت کلمه‌ای دارم می‌خواهم که پوشیده تــر عرضه دارم ، اگــر اجازت باشد بازرانم . وزیر گفت که بباید نمود . این کاتب درگوش وزیر گفت کــه خداوند چه می‌فرماید، ستور بجهت رفتن کراگیرم (٦) یا بجهت‌بازآمدن؟ وزیر بخندید و شغل بروی مقررداشت .

نقل از جوامع‌الحکایات محمد عوفی

---

۱ ــ کارگزاران دیوان .
۲ ــ کار دیوانی .
۳ ــ بیش از دیگران پیشکش می آورد .
٤ ــ دبیران ، نویسندگان ایرانی .
٥ ــ عهده‌دار .
٦ ــ کرایه کردن .

مهندس منصور عطائی

مطالعه اقتصادی تولید غلات

در

شهرستان زنجان

«گروه تحقیق اقتصادغلات درایران» وابسته به «موسسه تحقیقات اقتصادی» دانشگاه تهران که در درجهٔ اول هم خود را مصروف به مطالعه غله درکشور و تعیین تغییرات میزان تولید آن در سالهای مختلف و مناطق گوناگون نموده است ، نخستین گزارش خود را دربارهٔ تولید غلات در شهرستان زنجان در شماره های اول و دوم «مجله اقتصادی» انتشار داده است . مادراین جا خلاصهٔ گویائی ازآن گزارش را بچاپ میرسانیم تا خوانندگان اطلاعات سودمندی دربارهٔ یکی از مهمترین مناطق غله خیز کشور بدست آورند و علل کاهش تولید و تنزل وضع کشاورزی را در این شهرستان با بیانی روشن و ساده دریابند . درپایان‌راهجوئی هائی درباره جلوگیری از تنزل مداوم تولید سرانه غلات زنجان و توسعه وارتقای سطح تولید در این منطقه باختصار افزوده شده است .

شهرستان زنجان بین طول جغرافیائی ۴۷ درجه و ۱۰ دقیقه‌و۴۹ درجه و ۳۶ دقیقه و عرض ۳۵ درجه و ۳۴دقیقه تا ۳۷ درجه و ۹ دقیقه واقع است . مرزهای آن از شمال وشمال‌شرقی به پشت‌کوه گیلان از شمال غربی به خلخال و میانه ازغرب به‌گروس وهشترود و شاهیندژ، از جنوب بهمدان ، ازمشرق به قزوین محدود است .

۱ـ عامل‌آب ـ منابع آماری که در قسمت آب شهرستان زنجان میتوان ازآن استفاده کرد در درجه اول نشریات اداره‌کل آبیاری است‌که

فقط راجع به قزل‌اوزن درایستگاه پل‌دختر و ایستگاه استور اندازه‌گیری شده که آنهم خارج از حوزه زنجان است، درمورد سایر رودخانه‌ها بحثی نشده است. آنچه دراینجا ذکرمیشود اقتباس از نشریه اداره کل آمار ثبت احوال سال ۱۳۲۹ بنام جلد اول کتاب جغرافیا و اسامی دهات کشور و جغرافیای ارتش است. منابع آماری وزارت کشاورزی نیز درمورد تعداد قنوات و چشمه‌سارها مورد استفاده قرارگرفته است.

منابع آب شهرستان زنجان گذشته از ۳۰۰ میلیمتر باران سالانه و تقریبا ۸۰۰ رشته قنات و چشمه‌سار از رودخانه‌ها و رودخانه‌های سیلابی متعددی تامین میگردد که شرح اسامی آنها ونواحی که سیراب میکنند بدینقرار است:

الف ــ قزل‌اوزن مهمترین رودخانه شهرستان زنجان بشمارمیرود قسمتی از بخش ماه‌نشان و کلیه بخش طارم را سیراب میکند.

ب ــ زنجانرود که اکثر قراء دهستان زنجانرود و چای‌پاره را مشروب می‌کند.

ج ــ ایجرود که پس از مشروب کردن برخی ازقراء دهستان ایجرود درحدود ینگی‌کند جامع‌السرا به قزل‌اوزن متصل میگردد.

د ــ خررود که قسمتی از اراضی بخش قیدار ودهستان‌خدابندلو را مشروب میکند.

نهرهای متعدد کوهستانی دیگری در هریك از دهستانهای این شهرستان وجود دارد که پس از مشروب کردن چند قریه برودخانه‌های مذکور در بالا منتهی میگردد وسطح کشت تقریبی که با ۸۰۰ قنات و چشمه‌سار و رودخانه‌های نامبرده در بالا سیراب میگردد درحدود ۴۰ هزار هکتار است (قریب ۳۰هزار تن غله‌کاری و ۲۴۰ هزار متر یونجه‌کاری).

۲ــ عامل آب‌وهوا ــ آمار تغییرات درجه حرارت و بارندگی شهرستان زنجان در طی سالها از مدارك و نشریات اداره کل هواشناسی استخراج شده است نتیجه‌ای که از مطالعه آن‌ها بدست می‌آید بدین قرار است:

الف ــ فصلی که میانگین درجه حرارت روز در حدود ۲۰یابیشتر باشد و گیاهانی مانند پنبه بتوانند درآن گل ومیوه کنند فقط چهار ماه خرداد ــ تیر ــ مرداد ــ شهریور است، ولی جمع درجات این ٤ ماه‌فقط ۲۵۹۵ درجه است، درصورتیکه بطور متوسط ازگل‌کردن تارسیدن‌پنبه‌های آمریکائی که مورد مصرف کارخانه‌هاست درحدود ۳۰۰۰ درجه حرارت لازم است. بنابراین امکان بهره‌برداری از بعضی گیاهان گرمسیری‌ازجمله پنبه‌های آمریکائی که دیررس هستند و فصل‌گرم طولانی‌تری‌راخواهانند مقدور نیست. کشت برنج هم‌که فقط در بخش طارم بعلت‌گرمسیری بودن و استفاده از آب رودخانه قزل‌اوزن مقدور است بدلیل محدودیت اراضی

این بخش قابل توسعه نیست .

ب ــ بارندگی سالیانه شهرستان زنجان بطورمتوسط درحدود ۳۰۰ میلیمتر است ، ولی نوسان آن از سالی به‌سال دیگر بسیار شدید است . سالهائی که باران بیش از ۳۰۰ میلیمتر میبارد ورطوبت دیمزارها راتامین میکند فقط هرچند سال یکبار اتفاق میافتد و تکرار سالهای‌کم‌باران یعنی سالهائی‌که جمع بارندگی سالیانه آن کمتر از ۳۰۰ میلیمتر است‌بیشتراست، باین دلیل نه‌تنها موفقیت همه‌ساله زراعت‌های دیم از لحاظ رطوبت تامین نیست بلکه در بعضی از سالها مانند سال زراعتی ۳۹ــ۳۸ (با۱۶۷ میلی‌متر باران) طوری بوده است که زراعت‌های دیم در اثر خشکسالی ازبین رفته است . این خود دلیل بارزی بعدم رغبت عمومی به ازدیاد سطح کشت دیم در آن شهرستان است .

ج ــ حداکثر بارندگی سال در ماههای اسفند و فروردین است ولی چون میانگین درجه حرارت دراسفند ۴/۷ ودر فروردین ۱۰/۹ بیشتر نیست غلات کشت‌شده بدلیل کمی درجه حرارت در اسفندماه بکلی درحال‌رکود است ودر فروردین ماه هم که درجه حرارت قدری بیشتر شده کم‌وبیش متوقف است و از فراوانی باران این دو ماه برای نمو ریشه‌وشاخ و برگ خود استفاده کافی نمیبرد .

د ــ در مهرماه که مصادف بافصل کشت غله است $13/1^\circ$حرارت (میانگین‌ماه) برای رویانیدن غله‌کافی است ، ولی متاسفانه میزان‌بارندگی که درحدود ۱۹ میلیمتر است کافی نیست ودرآبان هم‌که میزان باران۳۱ میلیمتر است وکافی بنظر میرسد درجه حرارت سریعا نزول میکند (۵/۸ درجه) و بلافاصله سرما و یخبندان شروع میشود و نمو پائیزه گندم وجو کامل نمیشود وقبل از نمو کافی زیر برف میرود . در بعضی از سالهااصلا بارندگی پائیزه با نزول برف آغاز میگردد و بذر در زیر برف فقط جوانه میزند و رشد بوته اولیه ببهار و برطرف شدن برف موکول میگردد.

هـ ــ در ماههای اردیبهشت وخرداد و اوایل تیرکه زراعت غله احتیاج مبرم بباران دارد ، مشاهده میشودکه‌متاسفانه میزان بارندگی تقلیل میابد (اردیبهشت ماه ۲۳ میلی‌متر ــ خردادماه ۳۱ میلی‌متر ــ تیرماه ۱/۸ میلی‌متر) وکفاف احتیاج زراعت را نمیدهد و فقط پاره‌ای ازاوقات نزول شبنم عدم بارندگی راتاحدکمی جبران میکند که آنهم کافی نیست. بطور خلاصه میتوان گفت نامنظمی آب‌وهوا از جمله کم‌وزیاد شدن‌بارندگی و زود شروع شدن سرما در فصل کشت مهروآبان ،کم‌وزیاد شدن بارندگی در اواسط و اواخر رشد در ماههای اردیبهشت وخرداد و اوایل تیر و تغییر فاحش مقدار بارندگی از سالی بسال دیگر باعث میشود که تولیدغله دیم در شهرستان زنجان درطی سالها نوسانات شدید داشته باشد .

۳ــ عامل خاك ــ طبق محاسبه دقیقی که در تعیین مساحت کل

شهرستان زنجان از نقشه جغرافیائی ارتش بعمل آمد مساحت کل شهرستان قریب ۲٤۰۰۰ کیلومتر مربع است (درنشریات اداره کل آمار مساحت شهرستان زنجان ۲۲۰۰۰ کیلومتر مربع منظور شده است). ازاین سطح فقط ٤۰۰۰ تا ٤۵۰۰ کیلومتر مربع مزروع است و بقیه که درحدود ۲۰،۰۰۰ کیلومتر مربع میشود، قسمتی بصورت محلهای مسکونی (شهرها و قصبات و باغات وغیره) مسیل خشکه رودخانه های سیلابی و شیب‌های تند وقسمتی هم بصورت اراضی بایر قابل اصلاح و مرتع است.

چون زمینهای مزروع ناحیه زنجان هردوسال یکبار کشت میشود از ٤۲۰۰ کیلومتر مربع یا ٤۲۰،۰۰۰ هکتار زمینهای مزروعی نصف بصورت آیش (نکاشت) است و نصف دیگر زیر کشت گیاهان یکساله و چندین ساله و یونجه قرار دارد. سطح کشت هریك ازاین زراعت‌ها در سالهای جاری و سالهای بین ۱۳۰۵ و ۱۳۱٤ طبق ریز آمارهای مستخرج از منابع اوراق ممیزی املاك و اداره کل آمار بشرح جدول زیر است:

جدول مقایسهٔ سطح کشت زراعت‌های مختلف شهرستان زنجان در سی سال اخیر

نوع زراعت	سطح کشت به هکتار: بین سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ استخراج از اوراق ممیزی مالیات املاك مزروعی	سطح کشت به هکتار: متوسط سالهای ۳٦ و ۳۹ استخراج از مدارك اداره کل آمار	افزایش سطح کشت طی سی سال گذشته
گندم آبی	۱۷۵۳٦	۲٤۷۵٦	۷۲۲۰
گندم دیم	٦٦۰۵۹	۱۳٤۹۹٤	٦۸۹۳۵
جوآبی	۲۱٦٦	۳٤۳٦	۱۲۷۰
جو دیم	۳۱۱۲٤	۳۲۹۵٤	۱۸۳۰
برنج	—	۸۲٤	—
یونجه	—	۸۱۹۷	—
جمع	۱۱٦۸۸۵	۲۰۵۱٦۱	۷۹۲۵۵

از جدول بالا چنین برمیآید که:

الف ــ از ۲۰۰،۰۰۰ هکتار سطح کشت فعلی ۳۷۰۰۰ هکتار یا ۱۸٪ اختصاص بزراعت‌های آبی و ۱٦۳۰۰۰ هکتار یا ۸۲٪ اختصاص بزراعت‌های دیم دارد.

ب ــ سطح کشت از ۳۰ سال پیش تاکنون درحدود ۷۹۰۰۰ هکتار یا ٦۸٪ افزایش یافته است.

ج ــ سطح کشت کلیه زراعتها بدون استثنا ازآبی ودیم جو و گندم افزایش یافته است.

۳ــ عامل اجتماعی ــ طبق آماری که از مدارك و اوراق ممیزی املاك مزروعی در سالهای بین ۱۳۰۵ و ۱۳۱۲ وازمدارك آمارگیری اداره کل آمار در دونوبت در سال‌های ۱۳۳۵ و ۱۳۳۹ بدست آمده است، جمعیت

روستانشین زنجان درطول مدت ۳۵ سال از ۱۳۰۵ تا ۱۳۴۰ از ۱۹۱٤۷۰ نفر به ۳۲۲٤۵۲ نفر رسیده است، یعنی درحدود ۶۸٪ افزایش یافته است. بعلاوه جمعیت شهرنشین زنجان ٤۷۸۹۲ نفر است که باید بآن اضافه شود تا جمعیت کل شهرستان بدست آید. بنابراین جمعیت کنونی شهرستان زنجان اعم از روستائی و شهرنشین قریب ۳۷۰۳٤٤ نفر است.

مقایسه توزیع جمعیت روستانشین این شهرستان در بخش‌های پنجگانه و تعداد دهات هربخش بین سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ و از ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۹ بدین قرار است :

نام بخش	جمعیت روستانشین: بین سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ مستخرج از آمار ادارهٔ ممیزی	جمعیت روستانشین: میانگین آمارهای ۱۳۳۶ و ۱۳۳۹ مستخرج از آمار اداره کل آمار	تعداد دهات: بین‌سالهای۱۳۹۵تا ۱۳۱۲مستخرج از آمارادارهٔممیزی‌املاك (دفتر جزوجمع)	تعداد دهات: آمارهای ۱۳۳۶و ۱۳۳۹مستخرج‌از آمار اداره کل آمار
مرکزی	۵۵۶۰۶	۱۰۸۵۵۰	۳۷۷	۳۰۵
طارم	۲٤۸۳۰	۲۱۵۶۵	۱۰۹	۱۲۳
ماه نشان	۵۰۹۲۰	٤۳۰۸۹	۱۵۱	۱۷۲
قیدار	٤۳۶۲۶	۸۳۰۸۰	۲۲۸	۲۶۸
ابهر	۱۶۹۷۵	۶۶۸۶۹	۱۸۳	۱۰۲
جمع	۱۹۱۹۵۷	۳۲۳۱۵۵	۱۰٤۸	۹۷۰

ازجدول بالا چنین برمیآید :

۱ ــ افزایش جمعیت شهرستان زنجان بیشتر در بخشهای مرکزی و قیدار و ابهر صورت گرفته است درصورتیکه در بخشهای طارم‌وماه‌نشان جمعیت نقصان یافته است. گمان میرود افزایش نفوس بخشهای مرکزی و ابهر و قیدار بمناسبت قرار داشتن این بخشها درسر راههای بزرگ است. (از بخشهای مرکزی و ابهر راه‌آهن تهران به تبریز و راه‌شوسه تهران ــ آذربایجان و از قسمتی از بخش قیدار راه‌شوسه تهران همدان وجنوب‌عبور میکند. فعالیت‌های سی‌ساله اخیر در راهسازی، ساختمان خط‌آهن‌وازدیاد وسائط نقلیه خودرو باعث شده است که در بخش‌های سرراه کار و فعالیت غیرزراعتی برای طبقه کشاورز بیشتر فراهم گردد و زارعین بخشهای‌دیگر به این بخشها مهاجرت کنند و بکارهای غیرکشاورزی مبادرت ورزند. بنابراین بخشهای طارم و ماه‌نشان علاوه برمهاجرت روستائیان که بخارج از شهرستان صورت میگیرد قسمتی از جمعیت خودرا نیز سفع بخشهای قیدار ومرکزی و ابهر ازدست داده‌اند.

۲ــ مقایسه تعداد دهات ۳۰ سال قبل به حالا نشان میدهد که ۷۸ قریه ازقراء این شهرستان کسر شده است ولی چون آمار ۱۳۰۵ تا۱۳۱۲

بمنظور دریافت مالیات صورت گرفته گمان میرودمزارع تابعه‌بعضی ازدهات راکه درآمد جداگانه‌ای داشته یا بوسیله اشخاص مختلفی بهره‌برداری‌میشده است مستقل شمرده‌اند ودرنتیجه تعداد دهات زیادتر از حقیقت نمایش داده شده است .

٤ــ **عوامل اقتصادی** ــ درعوامل اقتصادی راجع به مقدار تولید سالیانه محصولات‌کشاورزی ودرآمد زارع ازاین تولید درگذشته وحال و مقایسه آن‌دو باهم بحث خواهد شد.این مقایسه مارا نسبت به چگونگی‌تولید کشاورزی وسطح زندگی زارعین آگاه خواهد ساخت :

(از جدول صفحه بعد چنین برمیآید)

الف ــ تولید غله از ۷۲۱۲۸ تن در بین سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ به ۹۳۳۷۹ تن (معدل دوسال ۳۶و۳۹) رسیده است یعنی ۲۹٪افزایش یافته است .

ب ــ میانگین کل عملکرد غلات بین سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ در حدود ۸۲۳کیلو در هکتار بوده است . درصورتیکه متوسط سالهای ۳٦ و ۳۹ این میانگین به ٦٤۸کیلو در هکتار نقصان پذیرفته است. بنابراین گرچه سطح‌کشت ومقدار تولید افزایش یافته است ولی عملکرد در هکتار که اولین شرط بهره‌مند شدن زارع است کاهش پیدا کرده است .

ج ــ کسر عملکرد در هکتار درمورد کلیه زراعت‌ها بدون‌استثناء ازگندم وجو ــ آبی ودیم مشاهده میشود .

خلاصهٔ آنچه دربارهٔ تحول اقتصادکشاورزی زنجان میتوان نتیجه‌گیری کرد بدین شرح است :

۱ــ جمعیت ده‌نشین زنجان که در بین سالهای ۱۳۰۵ــ۱۳۱۲ بالغ بر ۱۹۱٤۷۰ نفر بوده است در سال ۱۳۳۵ به ۳۲۲۹۵۳ نفر رسیده یعنی در حدود هفتاد درصد زیاد شده است .

۲ــ سطح‌کشت غلات در ۳۰ سال اخیر در شهرستان زنجان از ۱۱٦۸۸۷ هکتار به ۱۹٦٦٦۵ هکتار (معدل دوسال ۱۳۳٦ و ۱۳۳۹) رسیده یعنی درحدود ٦۸ درصد افزایش یافته است.

۳ــ تعداد گاوکار از ٤۷۸۸۳ به ۷۲۸۵۹ رسیده است یعنی ۵۲٪ زیاد شده است .

٤ــ تولید غله از ۷۲۱۳۰ تن در ۱۳۰۵ به ۹۲۳۸۲ تن (معدل دوسال ۳٦ و ۳۹) رسیده است یعنی ۲۹ درصد افزایش یافته‌است . بنابراین درمقابل افزایش ۷۰٪ جمعیت افزایش تولید فقط ۲۹٪ است یعنی باقیاس با ٤۰ سال پیش مقدار بیشتری از تولید بمصرف محلی دهات میرسد . مازادی‌که در سابق بشهرها حمل میشده بنسبت نقصان ، یافته است .

۵ــ مقدار عملکرد درواحد سطح ازچهل سال تاکنون روبه‌نقصان گذاشته و عملکرد هکتاری کل غلات از ۸۲۳ کیلو درسال ۱۳۰۵ به‌٦۳۹

الف ـ تولید محصــولات کشاورزی از ۳۰ سال پیش تاکنون و تغییرات عملکرد در هکتار در طی سالها طبق ریز آمارهای مستخرج از اوراق ممیزی املاك سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ و نشریه اداره کل آمار برای سالهای ۳۶و۳۹ بشرح جدول زیر است :

نوع زراعت	مقدار تولید به تن			عملکرد در هکتار به کیلو		
	بین سالهای ۱۳۰۵ ـ ۱۳۱۲	میانگین سالهای ۳۶و۳۹	افزایش تولید نسبت به ۱۳۰۵	میانگین سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲	میانگین سالهای ۳۶و۳۹	کاهش عملکرد کیلو نسبة به ۱۳۰۵
گندم آبی	۲۱۸۰۰	۲۴۱۴۱	۲۳۴۱	۱۲۴۳	۹۷۵	۲۶۸
گندم دیم	۳۴۹۷۹	۳۱۵۱۹	۱۸۵۴۰	۵۲۹	۳۹۶	۱۳۳
جو آبی	۲۴۵۹	۲۸۶۳	۴۰۴	۱۱۳۵	۸۳۳	۳۰۲
جو دیم	۱۲۰۵۴	۱۱۱۶۸	۳۸۶	۳۸۷	۳۵۴	۳۳
برنج	۸۳۶	۱۱۹۴	۴۵۸	—	۱۴۴۹	—
یونجه	۲۰۱۷	۲۴۸۱۲	۲۲۷۹۵	—	۴۰۲۶	—
جمع کل با یونجه	۷۴۱۴۵	۱۱۸۱۹٫۷				
جمع کل غله بدون یونجه	۷۲۱۲۸	۹۳۳۷۹				
جمع افزایش غله			۲۱۳۵۹			
جمع افزایش کل محصولات کشاورزی			۴۴۱۵۴			
میانگین عملکرد کل بدون یونجه				۸۲۳	۶۳۹	

کیلو معدل عملکرد دوسال ۱۳۳۶ و ۱۳۳۹ رسیده است ، یعنی میزان عملکرد ۳۶٪ نقصان یافته است .

۶ ــ در مورد درآمد یکنفر زارع باتوجه باینکه تولید غله طبق ممیزی سالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۲ بنابرآنچه گفته شد حداقلی از تولید حقیقی است درآمد جنسی سالیانه یکنفر زارع درسال ۱۳۰۵ براساس محاسبه مذکور بالغ بر ۱۳۰۴ کیلو غله (گندم وجو و برنج) بوده است، درصورتیکه این مقدار در بین سالهای ۳۵ تا ۳۹ (معدل دوسال) به ۸۶۵ کیلو نقصان یافته است . بنابراین مجاز خواهیم بود که بطور قاطع بگوئیم درآمد یك زارع که بایك فرد گاوکار میکند در چهل سال اخیر نقصان یافته و قوس نزولی میپیماید .

بطورکلی تقسیم اراضی بین زارعین سهم آب‌وخاك را از محصول که تاکنون به مالك تعلق داشت به‌زارع اختصاص میدهد ودرنتیجه اگر بدهی سالیانه زارع بابت بهای زمین کمتر ازاین سهم باشد مبلغی به درآمد سالیانه او اضافه خواهد شد .

ازطرفی‌دیگر پائین‌آمدن تولید باکاهش میزان بارندگی سالیانه یا فقیر شدن خاك ازلحاظ مواد غذائی ویا کاسته شدن مرغوبیت عملیات زراعتی Agrotechnie ویادو ویاهرسه این عوامل مربوط است . از لحاظ کاسته شدن مرغوبیت عملیات زراعتی چون عمل تقسم زمین های مزروعی بین زارعین آنها را تشویق می‌کند این امکان وجود داردکه‌زارع به مرغوبیت عملیات زراعتی در اراضی متصرفی خود بیافزاید واین نقص را کم‌وبیش رفع‌کند بعلاوه اگر شرکت‌های تعاونی و استفاده از ماشین آلات‌کشاورزی وکود توسعه پیداکند خواه ناخواه به مرغوبیت عملیات زراعتی افزوده خواهد شد .

ازلحاظ کاهش میزان بارندگی چاره پیداکردن منابع جدید آب برای آبیاری است که مستلزم صرف مطالعات زیاد و هزینه‌های گزاف‌است. چاره‌جوئی برای بدی آب‌وهوا باایجاد مراکز سلکسیون و پیداکردن نژادهای مقاوم درمقابل بدی‌آب‌وهوا عملی میگردد.

فقیر شدن‌خاك ازلحاظ مواد غذائی را با استفاده از کودهای‌آلی ومعدنی میتوان رفع‌کرد . توفیق دراین زمینه بخصوص به تشکیل‌وتوسعه شرکت‌های تعاونی برای کود وسایر مایحتاج‌کشاورزی بستگی دارد .

بطور خلاصه رمز موفقیت درایجاد موسسات بانکی و تعاونی روستائی است . هرچه این‌گونه موسسات در ده بیشتر نفوذکرده ودرامر تولید با زارع همکاری نمایند و بدین ترتیب خلاءایکه درنتیجه رفتن‌مالك ایجاد شده باموفقیت پر کنند درآمد زارع بیشتر وتولید ناحیه بالاتر خواهد بود .

از: امیر مهدی بدیع

یونانیان و بربرها

ترجمه : احمد آرام

۲

دراین شك نیست که ایران ومشرق زمین ستایشگرانی نداشته و پیوسته سرکوفت وسرزنش شنیده است. اگر بیشتر نویسندگان ، ازنادانی یا از تعصب ، پیوسته از قدر آسیا ومردم آن وافکار واعمال ایشان کاسته‌اند ، عدهٔ کمتری با اراده‌تر یاآگاهتر توانسته‌اند حق واحترامی راکه شایسته آن است اداکنند. یکی از آنان ، «یکی ازآن صاحب نظرانی که سابقاً عددشان درفرانسه کم بود ، وچیزهای دیگری را جز فرانسه دیده و شناخته‌اند» ،کونت دوگوبینو(۱) ، آنچه را سه سال مأموریت وی درایران به‌اوآموخته بوده ، در ۱۸۵۸ چنین خلاصه می کند:

من این راتکرار میکنم که سرچشمهٔ همه چیز درآنجا (آسیا) است. آنچه درجهان یافته شده نمی‌توانسته است درجای دیگر یافته شود. پس ازآن بوده است که بهبود پیداکرده ، به‌شکل دیگر درآمده ،گسترش یافته ، یا کاهش پیداکرده است؛ این افتخار درجهٔ دوم‌مخصوص ما است ، وبدیهی است که بشر درهرجاکه هست‌وظیفه‌یی دارد . آنچه که حیات راشامل می‌شود اختراع است وباقی هرچه هست فرعی ودست دوم است ... او(آسیایی) لب به‌سخن نمی‌گشاید ، شما را می‌نگرد . شما اورا احمق

۱ــ کونت دوگوبینو (Comte de Gobineau) «سه‌سال درآسیا»، (Trois ans en Asie) پاریس ، گراسه، ۱۹۲۳ ، ج II ، ص ۲۸۱ــ ۲۷۹.

می‌پندارید واوشماراکورتصور می‌کند. چنان می‌پندارید که با نادانی سروکار دارید، واو چنان گمان می‌کندکه باکودکی روبرو است. وبه‌همین علت اصلی است‌که آسیائیان برای عقل وشعور اروپائی چندان قدر ومنزلتی قائل نمی‌شوند. آنچه‌که مخصوص ایشان است ایمان‌است، وبااین ایمان خود به‌جهانی درماورای عقل‌می‌رسندکه عقل درآن‌کارنمی‌کند، درصورتی‌که مابرآنیم‌که درآن‌طرف عقل چیزی جزخلاء وجود ندارد . درآنجاکه مانه چیزی می‌بینیم ونه چیزی احساس می‌کنیم، آنان فضایی می‌یابند که به‌آن دلبستگی دارند ودرآن به‌آسایش تنفس می‌کنند . من نمی‌گویم‌که دراروپا مردم ازآن جهت‌که چنین فکرمی‌کنند مقصرند. ولی چون همه چیز درست درنظرگرفته شود، طبیعت نا اندیشیده وبه‌عبارت بهترغریزهٔ آسیایی چنان چیزهای بزرگی را درزمینهٔ دین وفلسفه وشعر تخیل‌کرده است‌که شکل زیستن آنان درنظر من شایستهٔ‌کمال احترام است، واگراین غریزه وجود نمی‌داشت وعمل نمی‌کرد، ما چیزی برای تحلیل‌کردن یا برای پذیرفتن یا برای طردکردن یا برای فهمیدن دراختیار نمی‌داشتیم !

گمان نکنیدکه من آنچه راکه‌گوبینو استنتاج‌کرده به‌حساب خود می‌گذارم. این مرد با مهرورزیها وافکار انحصاری و قاطع‌خویش معتقدات‌کسی رابیان کرده‌که می‌خواسته است دراظهارعقایدخویش عدل وانصاف را تا آخرین حد اجراکند . برای اجرای چنین عدالتی ، گوبینو برای آسیا چیزی بیش ازآنچه دنیا به‌آن مدیون است قائل شده ، وچنان شده است‌که مؤلف **«سه سال‌درآسیا»** آنچه راکه دردنیای ایران آزموده به‌سراسر آسیا گسترش داده است.

بنابراین من نمی‌خواهم بگویم‌که بدون آسیا « چیزی برای تحلیل‌کردن یا برای پذیرفتن یا برای طردکردن یا برای‌فهمیدن دراختیار نمی‌داشتیم » ؛ می‌خواهم بگویم‌که ، درکنار یونان، ایران هم بوده است، ایرانی‌که درآن بیست وپنج قرن پیش تمدن شگفت‌انگیزی شکوفان شدکه هنوز هم نمرده ، بلکه ناشناخته یا بدشناخته مانده است .می‌خواهم بگویم‌که حتی پس ازکوروش وداریوش، و تازمانی‌که شاه بزرگی وجودداشت ، کاخهای هکمتانه وشوش یا ساتراپ نشین‌های آسیای صغیر—که دیده بودند وهنوز می‌دیدند که مردان بسیار نامدار آتن واسپارت وتبس به‌عناوین گوناگون، ازپناهنده وتبعید شده ومدد خواه‌وسربازمزدور وپناهخواه ودست نشانده وندیم درباری وپزشك وسفیر وهم پیمان ، دربرابرسلاطین هخامنشی یاساتراپهای ایشان کرنش می‌کنند— چیزی جز لانه‌های جنایت و فسادی بوده است‌که فقره‌یی آشکارا افتراآمیز از

هرودوتوس (۱) آنها را چنان معرفی کرده است، ومورخان عادت کرده‌اندکه به‌آنها به‌همین صورت نظر کنند.

اگر درسال هزار ونهصد وپنجاه وچند مسیحی هنوز مورخان در دربار جانشینان کوروش بزرگ چیزی جز «دسیسه های برخاسته‌ی از هوسناکی حرمسرا وآدم‌کشی، و بند و بست های وزیران و خواجگان حرم» (۲) نمی‌بینند، از آن جهت است که هنوز «تاریخ استر» را به‌عنوان یك سند تاریخی تلقی می‌کنند، (۲) و«می‌گویند» های هرودوتوس (۳) راکه دوهزارسال پیش ازاین سترابون بیپایی آنها را نشان داده است، مدارك واسناد غیرقابل انکاری می‌شناسند.

فهرست یونانیان نامداری‌که درسرزمین شوش، در میعادگاه تاریخ وسرنوشت، اکتشاف شده، مقام ومنزلت این‌دربار را آشکار می‌سازد. این فهرست طولانی وبه‌صورت شگفت‌انگیزی جالب توجه و پرمعنی است. هیپیاس جبار آتن ودماراتوس شاه اسپارت، راه پناهنده شدن یونانیان را به‌ایران‌گشودند؛ اینان‌که ازکشورهای خود رانده شده بودند، درشوش پناه جستند ودرآنجا همچون شاهانی ازایشان پذیره شدند.

پس ازآن دوتن این‌کسان می‌آیند:

میلتیادس، جبار آیندهٔ خرسونسوس، که پیش از آنکه سپاهسالار پیروزمند آتنیان درماراتون باشد، همچون فرماندهی درخدمت ایرانیان بود.

تمیستوکلس، فاتح سالامیس، را آتنیان تبعیدکردند، و اسپارتیان مورد تعقیب قرار دادند، ودرنزد ایرانیان پناه جست، وچنانکه پس ازاین خواهیم دید باشکوه و جلال پذیرای او شدند.

پااوسانیاس، فاتح پلاتایا، چنان دربرابرکسان شاه بزرگ چاپلوسی‌می‌کندکه هموطنانش ازخشم اورا درمعبد آتنایاکه پناه جسته بوده رها می‌کنند تا ازگرسنگی بمیرد.

۱ــ هرودوتوس، کتاب XI، ۱۱٤ ــ ۱۰۸.

۲ــ «شرق ویونان باستان»، ۱۹٦ : «وی (شاه هخامنشی) دور از دسترس در اطاقهای خصوصی کاخ خودزندگی می‌کرد، و تاریخ استر نشان می‌دهد که حتی زنان وی می‌بایستی منتظر بمانندتا شاه آنان را احضار کند و از ملاقات وی بهره مند شوند ...» !

۳ ــ سترابون، «جغرافیا»، کتاب XI فصل VI: «حقیقت اینست‌که باور کردن خیالپردازی‌های هسیودوس وهومروس دربارهٔ سرگذشت قهرمانان، و حتی افسانه های شاعران غمنامه نویس، بسیارآسانتر از باورکردن حکایتهایی است که کتسیاس وهرودوتوس ووقایع نگاران دیگر نوشته‌اند ...»

کالیاس ، برادرزن جانشین تمیستوکلس ،کیمون ، ورئیس هیأتی‌که به‌سفارت در٤٦٩ به‌شوش آمده بودند ، به‌نوبهٔ خود متهم می‌شود که خود را به‌ایرانیان فروخته است.

کتسیاس ، مؤلف‌کتاب **«پرسیکا»** [=تاریخ ایران]، مورخ و طبیب ، به خدمت اردشیر خوش حافظه درمی‌آید .

کسنوفون ، شاگرد سقراط ، مؤلف‌کتاب **«آناباسیس»** [=لشکرکشی درداخل] ، درقشون کوروش اصغر به‌خدمت‌گمارده می‌شود .

آلکیبیادس، دست‌پروردهٔ پریکلس وشاگردسوگلی سقراط، فرمانده کل درساموس وفاتح نبردهای آبیدوس وکوزیکوس ، که توسط یونانیان محکوم به‌مرگ‌می‌شود ومی‌گریزد ، مهمان‌تیسافرنس می‌شود ، ودرایالتی‌که فارنابازوس شهربان [= ساتراپ]آن است از دنیا می‌رود.

ونیز از این فهرست است لوساندروس لاکدایمونی (=اسپارتی)، فاتح‌آیگوس‌ـ پوتاموس‌که باکومك مالی‌کوروش اصغر جنگ پلوپونسوس را پیروزمندانه به‌پایان می‌رساند؛ ونیز کونون، فرمانده آتنی شکست خوردهٔ در آیگوس‌ـ پوتاموس ، که‌باردیگر فرماندهی ناوگان ایران را درکنیدوس برعهده می‌گیرد (ماه اوت ٣٩٤) وپیساندروس واسپارتیان همراه وی را شکست می‌دهد.

ونیز ازاین فهرست است دریاسالار آنتالکیداس ، که در ٣٨٦ به‌عنوان سفارت به‌شوش می‌آید تا خواستار **صلح شاه** شود. پس ازاونام لئون وتیماگوراس می‌آیدکه آنان نیز سفیرانی فرستاده شدهٔ به‌دربار ایران بودند ، وازپس ایشان پلوپیداس تبسی ، یکی ازسازندگان پیروزی لئوکترا است‌که درسال ٣٦٦ به‌سفارت یونان به‌دربار شوش آمد.

وازهمه مهمتر قشون یونانی برخاستهٔ ازایونی وجاهای دیگر است‌که ازآغاز شاهنشاهی هخامنشی تا آخرین روزهای آن، پس از ماراتون وسالامیس ، وحتی پس ازایسوس واربل وتازمان قتل عام شوش به‌دست اسکندر، نسبت به‌شاه بزرگ وفادارماندند.

یك مطلب است‌که مورخان پیوسته فراموش می‌کنند، وآن اینکه : درصورتی‌که **پاکس‌رومانا** (=صلح رومی) برای یونان صلحی بوده که خاك مرده برآن افشانده بودند ، بهترین روزهای تاریخ آتن روزهای پس از پیروزی برایرانیان درآغاز قرن پنجم نبوده، بلکه پس ازآن بودکه کالیاس به‌درخواست صلح به‌دربار شوش رفت

وپیمان صلح را امضاکرد، این همان پیمان است‌که، باسر وصورت دادن به‌روابط میان شوش وآتن ، باعث آن‌شدکه آتن ازرقیب خود اسپارت **صلح سی‌ساله** یعنی «قرن» پریکلس را به‌دست آورد. چیز دیگری‌که مورخان فراموش می‌کنند، این است‌که اسپارت نمایندهٔ اخلاق وعادات سخت وخشن تنها وقتی به‌بزرگی وسروری رسید که دوستی ایرانیان رابه‌دست آورد وازکومك مالی آنان بهره‌مندشد، ودراین سروری باقی نماند مگر ازبرکت **صلح شاه** که صبح روزی بهاری ازسال ۳۸٦ ــ یعنی یك قرن پس از ماراتون ــ فرمانروای ایــرانی ایونی ، تیریباز ، به‌نام خداوندگار خود مواد پیمان آن را برفرستادگان اسپارت و آتن وکورنت وآرگوس وتبس که بــرای اصغای آن به‌ساردس آمده بودند ، فرو خواند . (۱) مردانی چــون تیریباز ازشوش وساردس صلح را به‌شهرکشورهای یونان تحمیل می‌کردند ، شهرکشورهایی که از رشك وکینه وجاه طلبی یکدیگررا می‌دریدند ، و**پیوسته به‌صورت بازیچه های‌دسایس حرم** جلوه‌گر می‌شدند .

ازتاریخ انتشــارکتاب **«گفتاری دربارهٔ تاریخ عمومــی»** بوسوئه (۲) به‌این طرف ، تقریبا یك‌کتاب مهم دربارهٔ روابط ایران هخامنشی وجهان یونان انتشار نیافته است‌که همسنگی ازاین جمله درآن دیده نشود : «میان سلطنت‌نرکوروش کبیر وداریوش اول وآنچه اسکندر به‌آن حمله‌کرد ،گودال ژرفی وجود دارد» (۳) وحتی یکی ازآنها به‌این مطلب توجه نکرده است‌که ، اگرتنها پنجاه ودوسال پیش ازگرانیکوس ، یونانیان آزاد برای یکبار متفق‌الکلمه به‌آسیا

۱ــ کسنوفون ، **تاریخ یونان** ، کتاب V ، فصل I ، ص ۳۲ ــ ۳۰ ، در ترجمه پیرشامبری (Pierre Chambry) : «به همین جهت ، هنگامی‌که تیریبازکسانی راکه می‌خواستند به‌شرایط صلح فرستاده شدهٔ به‌وسیلهٔ شاه گوش دارند دعوت به حضور کرد ، همه‌یونانیان باشتاب دعوت او را پذیره شدند. چون همه‌گرد هم جمع آمدند ، تیریباز مهرشاهی را به‌ایشان نشان داد ونامه را برایشان فرو خواند . مندرجات آن نامه‌چنین بود : **شاه ارتخشتره (اردشیر)** چنان می‌اندیشید **که عدالت مقتضی آنست‌که شهرهای آسیا متعلق به وی باشد ... و اینکه شهرهای دیگر یونان ، ازکوچــك وبزرگ ، مستقل باشند** ، جزلمنوس‌و ایمبروس و سکوروس که مانند گذشته دردست آتنیان بماند . هرکدام از دو طرف که این صلح را نپذیرد ، من با همکاری‌آنها **که آن را پذیرفته‌اند** ، در زمین و بر دریا ، با ناوگان و سیم و زرم با اوخواهم جنگید . نمایندگان پس از شنیدن این شرایط هر یك گزارش آن را بــه‌کشور های خود دادند . همه سوگند یاد کردند که آن را مجری دارند ..»

۲ــ Discours sur l’histoire Universelle ، Bossuet

۳ــ **شرق و یونان باستان** ، ص ۱۹٦ .

می‌شتابند تا **صلح شاه** راکه یکی ازشهربانهای او برایشان فرو می‌خواند ، اصفاکنند، وبی‌درنگ سوگند یادکنندکه آن را محترم شمارند ، ازآن جهت بوده است‌که سلطنت هخامنشی هنوز مانند گذشته سلطنت شاه بزرگ بوده وحیثیت سیاسی واخلاقی آن بی‌معارض و عظیم ودست نخورده باقی مانده بوده است. واین نه‌از جهت سلاح وسیم وزر شاه بزرگ بود که این بار هیچ‌نقشی‌نداشت، بلکه ازجهت اعتبار واقتدار شخصی‌او وازجهت نقش داوری اوبود که پیوسته یونان برای اوقائل بود . این دو مسألهٔ فراموش شده‌که ذکرآن‌گذشت ، چیزی است‌که جز باتوجه به‌فعالیت فوق‌العاده‌و پرتوافکنی پیوستهٔ تمدنی قابل توجیه نیست‌که ازبیست وپنج قرن پیش به‌این طرف همیشه دانسته است‌که چگونه با فضایل واخلاق نیك وشکل زندگی تمام کسانی راکه راه شناسائی اورا پیداکرده‌اند تحت تأثیر قرار دهد. این تمدنی است‌که دربرابر آشور وکلده‌ومصر فراعنه وحکومتهای آتن واسپارت وتبس وتفوق مقدونی‌وروم وروم شرقی ایستاده وزوال آن‌هاراشاهد بوده است، بی‌آنکه چیزی از محاسن وفضایل اساسی خود را ازدست بدهد ، وبی‌آنکه هیچ‌گاه از اینکه تمدنی ایرانی باشد بازایستد . تمدنی است‌که جزرومدهولناك هجومهای مقدونی وعرب ووحشیگریهای وصف‌ناپذیر مهاجمان‌مغول وترك وتاتار را تحمل‌کرده است ، بی‌آنکه مانند بسیاری ازتمدنهای دیگر برافتد، بلکه درپی این ترکتازی‌ها پیروزمند بیرون آمده،و درهربار ودرآخرین حساب تمدن ایرانی بوده است‌که برجای مانده وپیروز شده است: این اسکندر است‌که «ایرانی می‌شود»، همان گونه‌که نخستین وبزرگترین فرمانروایان‌عرب، یعنی عباسیان،وپس ازایشان جانشینان چنگیز وتیمور نیز ایرانی شدند .

دراین‌باره نظر آرتراپهام پوپ ، مؤلف اثرگرانقدر وعظیم **«تحقیقی درهنرایران»** ویکی ازبهترین کارشناسان تمدن ایرانی شایستهٔ توجه است:

«خلاصه آنکه جهان به‌ندرت فرهنگی این اندازه زنده‌وفعال دیده است . یونان ورم دردوره‌های تاریخی، ازحیث شمارهٔ افکار ثمربخش ووسعت دامنهٔ کارآمدی این افکار، برایران تفوق پیدا کردند . ولی روزگار یونان وروم درمقایسهٔ با روزگار ایران بسیار کوتاه بود . چون واحد مقیاس زندگی تاریخی ایران باشد، یونان جزواقعه‌یی افتخارآمیز وعظمت رم جز پرده‌یی‌ازنمایشنامهٔ جهانی جلوه‌گر نمی‌شود . نمودی با چنین عظمت ونیرومندی آدمی را در

صحنهٔ تاریخ به‌اشتباه می‌اندازد. نه‌تنها تاریخ آسیا، بلکه تاریخ جهان هم تازمانی‌که منابع قدرت ایران‌کشف وبیان واندازه‌گیری نشود ، ودامنهٔ تأثیر آن به‌سنجش درنیاید ودرست فهم نشود، غیر قابل فهم خواهد ماند.» (۱) پوپ حق دارد، ازآن جهت‌که تا زمانی که ماهیت واقعی نیروهایی‌که سبب شدندکه ایران باستان نخستین امپراطوری ویکی ازسازماندازترین امپراطوری های ازمنهٔ قدیم (۲) باشد شناخته نشود ، پیوسته دراساس تاریخ معمایی‌وجود خواهد داشت .

تاآن زمان‌که دانسته نشود چگونه ملت واحدی درمقابل بابل می‌ایستد ، مصر فراعنه را زیر فرمان درمی‌آورد ، باافتخار درمقابل آتن قد می‌افرازد، اسکندر را اسیر خود می‌کند، وبا روم وروم شرقی به‌کارزار برمی‌خیزد ، هرگز تاریخ دانسته نشده است.

تا زمانی که دانسته نشود ایران واحد به‌برکت چه نیرویی پس ازآنکه مقهور اعراب شد وبی‌دفاع وبی‌سرپرست ماند، وپس‌از آن‌که‌لگدمال اردوهای مغول وتاتار وترك شدكه برای‌كشتن وغارت كردن وسوزاندن آنچه ازحملهٔ اعراب برجای مانده بود آمده بودند، توانست زنده بماند ، و با فکر وهنر خود یادگار عظمت باستانی و بازماندهٔ صفات وخصوصیات اصلی خود را درجانها ودل‌ها زنده و پاینده نگاه دارد ، هرگز تاریخ فهمیده نشده است.

تا زمانی‌که به‌تاریخ ــ یعنی انسانیت درتکاپو ونه‌گاهنامهٔ وقایع وکارهای چند فرمانده قشون یا شاه ــ باروح برخاستهٔ از ادعاهای بیدلیل و تحقیرهایی‌که ادبیات باصطلاح تاریخی پیرامون تمدنهای آسیا پراکنده‌اند نظرنشود ، فهم تاریخ میسر نخواهد شد.

۱ــ Survey of PPersian Art , Arthur Upham Pope، آکسفورد ــ یونیورستی پرس ، ۱۹۳۸ ، ج I ص ۳۷ .

۲ــ رجوع کنید به کتاب گیرشمن (R. Ghirshman) به نام «ایران از آغاز تا اسلام» (L'Iran des Origines à l'Islam) ، ص ۳۷. ۱۹۵۱ ، ص ۳۲۱ : «ایرانیان نخستین‌مردمی بودند که امپراطوریی جهانی ایجادکردندکه روح تسامح وعدالت ناشناختهٔ تا آن زمان به‌آن جان بخشیده بود؛ مرزهای شرقی جهان متمدن را تا خط سیحون پیش بردند. درطول مدتی بیش ازدو قرن قطب حیات سیاسی شاه بزرگ ایران بود. نقش افتخارآمیز پاسداری ازثروتهای تمدنهای‌کهن مخصوص ایران ... »

ونیز رجوع‌کنید به «سه‌سال درآسیا» . تألیف گوبینو، ج II ،ص۵: «ایرانیان ، که چون آنان را بهتردیده وشناخته‌ام با تفصیل بیشتر، ازایشان سخن خواهم‌گفت، ملتی هستند بسیار قدیمی، و، چنانکه خود می‌گویند، شایدکهن‌ترین ملتی باشندکه درزمانی بس‌دور حکومت منظمی داشته‌اند ... »

تازمانی که بعضی ازاین ادعاهای بیدلیل ، که رنگ حقایق تاریخی به‌خود گرفته‌اند ، دربرابر چشم بینندگان گسترده نشود، تا هرکس ازیاوه بودن آنها بتواند به ارزش واقعی آنهاپی ببرد،تاریخ نادرست وشرق نامعلوم خواهد ماند.

دراین تحقیق من ازچین وهند سخنی نخواهم گفت. ازآن جهت چیزی نخواهم گفت‌که ، با آنکه رسالت روحانی آنان مسحور کننده ومیراث هنری آنان بسیار عظیم است، چاره‌یی ندارم جز آنکه برای بحث خود حدودی قائل شوم. دراینجا تنها ازایرانیان سخن خواهم گفت، همان ایرانیان‌که هریك ازما، در نخستین‌کتاب تاریخ دبستانی ، به‌صورت پارسها ومادها درتحت عنوان ننگ‌آمیز **بربرها** باآن روبرو شده است؛ همان بربرهای مغلوب شده در سالامیس که، به‌گفتهٔ مورخان ازسه قرن پیش تاکنون ، شکست آنان آزادی جهان را نجات‌بخشید وسبب پیروزی قطعی روح‌برماده شد. غرضم آنست‌که نادرستی این رأی‌راثابت‌کنم که‌ایران‌هخامنشی، چنانکه عادتاً مورخان می‌گویند ، مخالف با آنچه دوست می‌داریم و مخالف با آنچه مایهٔ افتخار آتن می‌دانیم ، یعنی مخالف با عشق به‌زیبایی وستایش آزادی ونیایش‌روح نبوده است. می‌خواهم ثابت کنم‌که نبردهای ماراتون وسالامیس آن اهمیت وعظمتی را که پسینیان به‌اکتشاف آن برخود می‌بالند، هرگزنداشته است . ونیز می‌خواهم ثابت‌کنم که علت اساسی دشمنی عمیق وانکارناپذیر یونان نسبت به‌حریف شرقی خویش— که تاریخ هم نخواسته است با قضاوتهای بیطرفانهٔ خود لکهٔ آن را پاك‌کند — ، ناسازگاری ریشه‌دار میان دوجهان ودوگونهٔ مختلف‌تفکر درآنها بوده‌است،یعنی‌اختلافهایی آشتی‌ناپذیر دربارهٔ رفتار آدمی ومأموریتی‌که درجهان دارد وکمال مطلوب کلی وی درزندگی ، وعلت این اختلاف ، چنانکه غالباً به‌تزویر درمغزها وارد کرده‌اند ، پستی وانحطاط جانشینان کوروش نبوده است .

پیشه‌وران اصفهان در دوران صفویه

مسعود رجب‌نیا

(۱)

موقعیت و مساحت و جمعیت اصفهان ـ اصفهان درطول ۵۱درجه و ۲۲ دقیقه ازگرینویچ و ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقه قرار دارد. محل آن تقریبا در مرکز فلات پهناور ایران است.

مساحت آنرا شاردن در ج ۷ ص ۲۷۴ در زمان صفویه درحدود ۱۲لیو نوشته است که میرسید علی جناب در الاصفهان آنرا برابر ۱۲ الی ۱۶ فرسنگ مربع می‌داند. اما محیط اصفهان را همین جهانگرد ۲۴ میل نوشته و محیط باروی شهر را می‌گوید بیست هزار گام بوده. الثاریوس در ج ۲ ستون ۷۵۳ می‌گوید که گشتن پیرامون این شهر یك روز راه‌نوردی می‌خواهد که تقریبا برابر می‌شود باآنچه شاردن درنظر داشته است.

تاورنیه در ص ۲۷۹ می‌نویسد « محیط شهر اصفهان به‌انضمام محلات خارج شهر از پاریس کوچکتر نیست اما جمعیتش ده برابر کمتر است و نباید تعجب کرد که شهری به‌این بزرگی اینقدر کم‌جمعیت است. برای آنکه هر خانواده یك خانه جداگانه و هرخانه یك باغ مخصوص دارد. »

بی‌شك تاورنیه درین داوری راه خطا پیموده . چون چنانکه به ما رسیده جمعیت اصفهان در آن دوران درحدود ۶۰۰،۰۰۰ تن بوده است .

شاردن می‌گوید دربازارها و کوچه‌ها ازدحام بسیارست وهمواره انبوهی از مردم همه‌جا دیده می‌شوند چنانکه برای حرکت سوار دربازار هیچ مجالی نیست و باید کسی راه بازکند . باتوجه به‌این‌که نیمی از مردم زن باشند و زنان علی‌الخصوص زنان طبقه برجسته و توانگر و طبقات میانه کمتر ازخانه بیرون می‌رفتند این انبوهی مردم نشان می‌دهد که جمعیت شهر کم‌نبوده است .

دون‌ژوان ایرانی جمعیت اصفهان را در ص ۵۹ درحدود هشتاد هزار خانوار می‌نویسد . باتوجه به‌این امر که برطبق گفته الئاریوس در ج ۲ ستون ۸۳۵ ایرانیان زنهای متعدد می‌گرفتند و فرزندان بسیارداشتند و حتی بعضی بیست تا سی فرزند داشتند می‌توان هرخانواده‌ای را هشت نفر گرفت که می‌شود ۶۴۰،۰۰۰ تن که نزدیك است به‌رقمی که شاردن یاد کرده است . ضمنا دون‌ژوان ایرانی می‌نویسد آیندگان و روندگان این شهرهم گروهی انبوهند و این را می‌توان از شمار کاروانسراهای جنب دروازه‌ها قیاس گرفت .

اما ارقام مختلفی باتفاوتهای بسیار درباره جمعیت این شهر در دست داریم . الئاریوس در ج ۲ ستون ۷۵۳ جمعیت اصفهان را پنجاه‌هزار تن نوشته است و در وقایع نامه کرملی ۲۰۰،۰۰۰ تن نوشته شده و سرتوماس هربرت هم در ۵۵ ص ۲۵۵ همین رقم را تائید می‌کند .

شاردن شمار ساختمانهای این شهر را سی و هشت هزار و دویست یا سیصد می‌نویسد که بیست و نه هزار و چهارصد و شصت و نه ساختمان درون شهر و هشت هزار و هفتصد و هشتاد ساختمان دربیرون شهر بود به‌هرصورت شهری با چنین بزرگی نمی‌تواند جمعیتی کمتر از ۶۰۰،۰۰۰ تن داشته باشد . حتی بعضی راه مبالغه پیموده و جمعیت اصفهان دوران صفویه را ۱،۱۰۰،۰۰۰ تن نوشته‌اند .

دروازه‌های اصفهان ــ شاردن در ج ۷ ص ۲۸۹ می‌نویسداصفهان دارای هشت دروازه است که هرگز بسته نمی‌شود و چهار دروازه دیگردارد که اکنون نه در دارد و نه نام . چهار دروازه سوی مشرق و جنوب عبارتند از حسن‌آباد و جوباره (که به‌نام دروازه عباس‌آباد هم نامیده می‌شود) و کران و سید احمد و چهارتا که به‌سوی مغرب و شمال باز می‌شود عبارتند از دروازه دولت و دروازه طوقچی و دروازه دردشت. اما بی‌شك شاردن اشتباه کرده و دروازه دولت و حسن‌آباد را که از دروازه‌های داخل شهر بوده جزو خارج و پیرامون شهر آورده است چنانکه محمد مهدی در ص ۴۸ دروازه دولت و حسن‌آباد را جزو دروازه

های داخل شهر به‌شمار آورده است . همین نویسنده در ص ۲۳ برای اصفهان ۱۴ دروازه می‌شمرد که عبارتند از مارنان ــ سرپله ــ الیاران ــ جوزدان ــ بیدآباد (اینها ازجانب غربند) دردشت ، طوقچی ، چهاررو (درجانب‌شمال) جویباره ــ سیداحمدیان . کران ــ ظله (در جانب مشرق) خواجو ــ چهارباغ (درسمت جنوب) . اینها دروازه‌هائی بود که در دوران اوج ترقی و آبادانی اصفهان برپا بود .

تاورنیه در ص ۳۸۹ می‌نویسد اصفهان ده دروازه داشت اما در باروهای شهر به‌قدری خرابی وجود داشت که مردم بی‌اعتنا به‌دروازه‌ها از همان قسمتها آمد و رفت می‌کردند . و کلیه دروازه‌ها هم در دست دروازه‌بانها بود که به‌میل خود باز و بسته نگاه میداشتند و کلانتر شهر در کار دخالتی نداشت .

محلات اصفهان ــ شاردن در ج ۷ ص ۲۸۷ گوید که اصفهان به دو محله تقسیم می‌شده است یکی جوباره یا جویبار نعمت‌اللهی که درجانب مشرق بود و دیگری در دشت حیدری که درسوی مغرب بود . این دو محله که درواقع دوروستا بودند اکنون در بخش شرقی اصفهان واقعند و مردم این دو محل شیعی و سنی بودند و همواره با هم جنگ داشتند .

تاورنیه نیزعین این مطلب را یادآور شده که اهالی اصفهان مانند دیگر شهرهای ایران به دو طایفه حیدری و نعمتی تقسیم می‌شدند .

محمد مهدی در ص ۲۵ گوید پیش از وسعت و ترقی اصفهان این شهر شش محله داشت یکی‌لنبان که در مغرب جنوبی شهر بود و یکی باغ کاران که درمشرق جنوبی بود که اکنون آنرا خواجو نامند و سوم کران در وسط مایل به مشرق و چهارم جنبلان وسط مایل به مغرب و پنجم جویباره شمال مایل به مشرق و ششم در دشت شمال مایل‌به‌مغرب .

اما پس‌ازآنکه شاه‌عباس اول آنجا را به‌پایتختی گزید شهروسعت بسیاریافت ودارای‌چهل‌محله‌شد که‌ازآن‌جمله درص۲۶ محمدمهدی سی و هفت محله را می‌شمرد .

محله دولت ــ محله باغ‌جنت ــ محله عباسی‌آباد . محله‌لنبان ــ محله چهارسو شیرازیها ــ محله شمس‌آباد ــ محله چرخاب ــ محله حسن‌آباد ــ محله خواجو ــ محله ترواسکان (یا تل واژگون) ــ محله ظله ــ محله پای قلعه (طبرك) ــ محله قصر منشی ــ محله کران ــ محله احمدآباد ــ محله یزدآباد ــ محله گلبار ــ محله جویباره ــ محله حسین‌آباد طوقچی ــ محله دردشت ــ محله شاهشاهان . ــ محله آسنجان ــ محله فلفل‌چی ــ محله جنبلان یا جمبلان ــ محله جماله‌گله ــ محله نیماور ــ محله مسجد حکیم ــ محله دروازه‌نو ــ محله بیدآباد ــ محله شئیش ــ محله نو ــ محله درکوشك ــ محله دروازه‌دولت ــ محله

خیابان ـ محله مستهلك ـ محله مورنان ـ محله خاوجان .
محله جوباره یا جوبیاره از همه محلات بزرگتر بوده و محله دولت ازنظر وسعت پس از آن بوده است .
درتاخت وتاز افغانان خرابی بسیاری درمحلات ظله و چرخاب و حسن‌آباد و عباس‌آباد و آسنجان‌چی راه یافت .
در زمان صفویه محله دولت یکسرش دروازه حسن‌آباد وامامزاده احمد بود و حد شمال آن جوباره میدان قدیم و ضلع غربی آن چهارباغ پر بود از عمارات شاهی و باغهای خاصه و مسجد و مدرسه و کاروانسرا و حمام دکانهای توانگران و بازارهای قیصریه و میدان نقش‌جهان که مرکز داد و ستد و درواقع اقتصاد کشور بود .
نظافت شهر ـ شاردن در ج ۷ ص ۲۸۵ گوید نه‌بازارهاسنگفرش شده و نه خیابانها و کوچه‌ها اما بیشتر جلو دکانها را آب‌پاشی می‌کنند. چه‌بسا که پای اسبان و رهگذران درجوبهای سرپوشیده فرومی‌رود .
الئاریوس در ج ۲ ستون ۷۵۸ می‌گوید کوچه‌ها و خیابانهای اصفهان بیش‌ازآنکه جمعیت آن افزایش یابد چنان پهن بود که بیست‌سوار شانه به شانه می‌توانستند ازآنها بگذرند . اما اکنون چنان تنگ‌گشته‌اند که اگر درکوچه‌ای به‌خربنده‌ای برخوردید که خری را بابار می‌راند باید به‌درون دکانی یا جلوخان خانه‌ای پناه ببرید تا او بگذرد .
تاورنیه در ص ۳۷۹ می‌گوید بیشتر کوچه‌ها پرست از زباله و خاکروبه و حیوانات مرده که سبب عفونت هوا می‌شود . دراغلب کوچه‌ها شیارهایی کنده شده که تابستان سربسته است و زمستان آنها را باز می‌کنند تا آب برف و باران درآنها ریخته شود . گذشته از اینها جلو هرخانه‌ای گودالی هست برای ریختن کثافات و درواقع چاه مستراح خانه است و این گودال روباز وسیله‌ای است برای کشاورزان پیرامون اصفهان که پس‌از آنکه هربامداد محصول خود را دربازار به‌فروش رساندند ازآن کودها بارکنند و ببرند . مخصوصا کود ارمنیان وجهودان که شراب فراوان می‌خورند ازنظر کشاورزان ارزش بیشتری دارد .
اگر درتابستان اندك بادی بوزد چشم همه‌کسانی راکه درکوچه هستند کور می‌کند و در زمستان پای مردم تا زانو درگل فرومی‌رود.
ایرانیان بی‌هیچ احساس شرمی دربرابر دیدگان همه در کنار خیابان ادرار می‌کنند و قصابان گوسفندها و گاوها را درکوچه‌سرمی‌برند و پوست و اندرون آنها را درکوچه‌می‌گذارند تا کشاورزان بیایند و برای کود از آنها ببرند . چه‌بسا که لاشهٔ اسب و الاغ کنار خیابان افتاده را بعضی از آشپزان هریسه می‌پزند و به مردم تنگدست ارزان می‌فروشند .
این وضع چنان ناهنجار و ناگوار بود که تاورنیه می‌گوید در زمان اوکه مصادف است با اواخر سلطنت صفویان بسیاری از توانگران

خانه‌های خود را دربیرون شهر ساختند و هرصبح با اسب به شهر می‌آمدند و هرشام باز می‌گشتند و زنانشان هم که هیچ عادت به بیرون آمدن نداشتند .

امنیت شهر ــ بازارهای اصفهان و خیابانهای آن هم غرق در ایمنی و امنیت بود . نگهبانان همه شب کشیك می‌دادند . در اصفهان چند نوع شبگرد وجود داشت که به‌نامهای سلطان‌اللیل و میرشب و احراس شناخته می‌شد و پیشه‌وران شبها دردکانهای خود را قفل می‌زدند و پیشه‌وران جزء که در وسط میدان شاه بساط می‌انداختند نیز هرچه داشتند درصندوقها می‌ریختند و درگوشه‌ای می‌نهادند و برروی آنها چادر و طناب می‌کشیدند و طناب را بر زمین میخکوب می‌کردند . شبگردان مسئول هرگونه گزندی که به مال و خواسته و کالای کسی وارد می‌شد بودند وناچار بودند که تاوان زیان دیده را بدهند. الئاریوس می‌گوید چه بسا شبها که پس از نیمه شب رفت و آمد کردم و هیچ گزندی به‌من نرسید .

کمپفر گوید که احراس شب در شهر می‌گردند و همیشه حوادث مهم را زیر چشم دارند و هرکس که به دیده ایشان متخلف برسد به زندان می‌برند .

زیردستان داروغه خانه روسپیان و مرکزهای فساد را همواره درنظر می‌گرفتند که هرگاه غوغایی برخیزد بی‌درنگ آشوبگران را به‌نزد داروغه برند و به کیفر برسانند .

تاورنیه داستانی از مردی هلندی گوید که با رخت مبدل به هیئت ایرانیان به‌خانه یکی از روسپیان بنام درآمد و اهل غوغا او را ناشناخته درو آویختند و بامدادان مترجم هلندیان ماجرا نزد شاه برد و شاه گفت که چرا باید با جامه مبدل به‌آنخانه رفته باشد که کسی او را نشناسد و این ماجرا پیش‌آید .

سیمای شهر اصفهان ــ درکتاب جامعه‌شناسی ایران تالیف دکتر راسخ و دکتر بهنام ص ۲٤ اصفهان ازلحاظ مرفلژی چنین توصیف شده است « دراصفهان از یك دو خیابان (خصوصا خیابان چهارباغ) که چشم بپوشیم جز معابر کج و بی‌قواره نمی‌بینیم . » و آنگاه در ص ۲۷ زیر نقشه اصفهان نوشته شده « نمونه نقشه مختلط آشفته و اندیشیده » بنابراین می‌توان گفت که از نظر مرفلژی اصفهان شهری است که تاحدود کمی براساس نقشه خاصی ساخته شده و خیابان‌بندی سنجیده‌ای دارد . اما درمیان این خیابانها کوچه‌ها و خیابانهای تنگ بسیار بی‌هیچ نقشه‌ای و درنظرگرفتن اساس شهرسازی کشیده شده است .

شاردن در ج ۷ ص ۲۸۷ می‌گوید که نقشه اصفهان را نکشیدم اما ساختمان آن بسیار غیرمنظم است .

تاورنیه در ص ۳۸۳ گوید که اصفهان گذشته از میدان بزرگ و چند بازار سرپوشیده حالت دهکده‌ای را دارد و به شهر شبیه نیست. ضمنا می‌گوید این شهر زیبا نیست و راست است که چند سالی است شروع به‌ساختن بناهای زیبا کرده‌اند اما بیشتر این ساختمانها را در خارج شهر برپا می‌کنند. زیرا کسانی که یارای ساختن خانه زیبا دارند می‌توانند اسب‌هم نگاه دارند که سواره به‌شهر بیایند.

مرکزشهر که درآن مسجدها و گرمابه‌ها و بازارها وکاروانسراها و دکانهای بزرگ قرار داشت به گفته شاردن در ج ۷ ص ۲۷٤ از محل زندگی مردم جدا بود.

دون‌ژوان ایرانی در ص ٦۰ می‌نویسد دراصفهان ده هزار دکان بوده است.

زیبائی شهر اصفهان همه مرهون کاخهای پرشکوه و خانه‌های خوش‌ساز و کاروانسراهای بزرگ و بازارهای زیبا و مادیهای‌فرح‌انگیز بود. باز به‌گفته شاردن در ج ۷ ص ۲۸۵ خیابانهای بسیاری در آن شهر بود که همه تنگ و کج و معوج با دیوارهای بلند سربفلك کشیده و خانه‌های اصفهان همه چهارگوش بودند و یك طبقه با حیاطی که‌به‌فراخور حال صاحب آن بزرگ و کوچك بودند و در هر حیاطی چاهی بود که آب نوشیدنی اهل منزل از آن تهیه می‌شد و حوضی هم داشت و همه‌خانه‌ها را با خشت خام ساخته بودند.

بهترین شرحی که از اصفهان دوران صفویه در دست داریم ازآن شاردن است در ج ۷ که به‌گفته مینورسکی درسازمان اداری حکومت‌صفوی ص ۱۲۱ چندان قابل اعتماد و دقیق نیست.

شاردن از دروازه حسن‌آباد که از دروازه‌های داخل شهر بود و در جنوب میدان شاه نزدیك امامزاده احمد و تقریبا برسرراه چهارباغ صدر واقع بود به‌گردش در شهر پرداخت و ابتدا به‌سوی مشرق به‌سوی امامزاده احمد و مسجد و قصر ساروتقی و کاروانسرای لله‌بیك و میدان شاه رفته و سپس به‌شمال گراییده به موازات چهارباغ صدر تا دروازه طوقچی رفته و آنگاه اندکی به‌سوی مغرب رفته است.

درواقع پیرامون میدان نقش‌جهان گردش کرده که درآنجا بیشتر بازارهای مهم و کاروانسراهای مشهور و بزرگ و خانه‌های توانگران و اعیان و مسجدها و مدرسه‌های نام‌آور بوده است. یعنی آنکه همه خطسیر او در محلات کران و دولت و طوقچی و جوباره و احمدآباد و دردشت بوده.

مرکز زندگی اقتصادی وسیاسی و اداری ایران درآن دوران میدان نقش‌جهان بود که آنرا میدان شاه نیز نامند.

گرداگرد میدان دویست حجره بود که یك‌سوی آن به‌میدان

و سوی دیگرش به‌بازار پشت‌میدان باز می‌شد . البته درطرف عالی‌قاپو و مسجد شاه و مسجد شیخ‌لطف‌اله همه‌اش اینگونه نبود . اینها دوطبقه ساخته شده بودند و طبقه دوم یعنی بالاخانه دکانها ایوانی هم داشت .

میدان شاه میدان وسیعی بود که بزرگی آن باعث شگفتی همه جهانگردان آن دوران بوده که می‌گفتند درشهرهای اروپا میدانی به‌این پهناوری نیست . پهنایش ۱۴۰ متر و درازایش به‌گفته سیدجلال‌الدین تهرانی دراصفهان نصف جهان ۵۰۰ متر بوده و مساحتش هفتاد هزار متر بوده .

از بام تا شام درین میدان بازار داد و ستد گرم بود و حتی به‌هنگام غروب درفضای پهناور وسط میدان بساط حقه‌بازی و خیمه‌شب‌بازی و جن‌گیری و سخنوری می‌گسترده‌اند و چراغهای بسیاری در سردکانها و بالاخانه‌ها بود که روشن می‌کردند و به‌هنگام چراغانی به‌این چراغها می‌افزودند .

روسپیان نیز به‌هنگام شب به‌میدان می‌آمدند و مشتری‌می‌جستند زیرا که بیشتر بالاخانه‌های این میدان به گفته تاورنیه در اجاره این‌زنان بوده است .

برای هر صنعتی درپیرامون میدان محلی تعیین شده بود .

تاورنیه در ص ۳۸۶ گوید از ضلع جنوبی میدان گوشه شرقی تا در مسجد شاه اختصاص به سراجان داشت و ازآنجا تا زاویه جنوب غربی مخصوص کتابفروشیها و صحاف‌ها و صندوق‌سازها بود .

درین گوشه دالانی به‌حیاط بزرگی می‌رسید که در یك سمت آن قالی ابریشم و پارچه‌های زری برای دربار می‌بافتند و فرنگیهای مستخدم شاه هم که در جلفا منزل داشتند درین‌حیاط سرگرم کار می‌شدند .

بدنه غربی میدان سراسر مخصوص خرازی‌فروشها بود که امتعه ونیز و نورمبرگ می‌فروختند .

درمیان عالی‌قاپو و زاویه شمال غربی میدان در بزرگی بود که به‌بازاری راه داشت خاص ارمنیان . ایشان غالبا ماهوت انگلیسی و هلندی و ونیزی می‌فروختند و به‌بازار لندرا فروشان معروف بود مقصود از لندرا همان لندن است . یعنی ایشان کالای لندنی می‌فروختندکه همان ماهوت و فاستونی باشد . ارمنیان همچنین پوست روسی می‌فروختند و از چرم مشك و راویه و دلو می‌ساختند و می‌فروختند . تیر و کمانگران و پیکانگران و ترکش سازان درانتهای این بازار بودند .

از دهانه بازار ارمنیان تا آخر این ضلع میدان دکانهای عطاران و ادویه فروشان بود . درزاویه شمال غربی در بزرگی بود که داخل بازار قبا فروشان می‌شد . کفشهای مردانه و زنانه نیز درین‌بازار فروخته می‌شد پشت آن بازار مسگرها و رنگرزها بود .

درمیان بدنه شمال میدان سر در قیصریه بود که به‌بازار بزرگ یا بازار عام اصفهان می‌رفت .

دراین قسمت از میدان دکانهای بسیاری بود به‌نام قهوه‌خانه(۱) که محل تفریح مردم متوسط و رجال دربار و بزرگان بود و طبقات مختلف مردم از اعیان و رجال و سران قزلباش و اهل قلم و شمشیر و سوداگران و نقاشان به‌آنجا برای گذرانیدن وقت و دیدن دوستان و سرگرم ساختن خویش و مناظرات شاعرانه و شنیدن شاهنامه و قصه‌ها و داستانها و بازی شطرنج (۲) و نرد و گنجفه (۳) و کشیدن قلیان چپق (٤) می‌رفتند .

بر بالای سر درقیصریه ساعتی بود که شاه‌عباس اول در فتح هرمز از پرتقالیها گرفته بود . در بالاخانه این سر در نقاره می‌نواختند .

در دوسوی این سر در که هشتی مانند بود جواهرفروشان و صرافان می‌نشستند و درسینی‌ها یاقوت و زمرد و لعل و مروارید وفیروزه می‌گستردند و روی آنها پارچه‌های حریر می‌کشیدند تا از دستبرد

---

۱ ــ استاد نصرالله فلسفی در تاریخ قهوه‌خانه در ایران در شماره ٤ دوره پنجم سخن توصیف قهوه خانه های اصفهان را بدین گونه کرده‌اند .

«قهوه خانه بسیار وسیع بود و دیوارهای سفید و پاکیزه داشت . درهای قهوه‌خانه از چهار سو به خارج باز می‌شد و بیشتر قهوه خانه ها را به یك صورت و یك اندازه پهلوی یکدیگر می‌ساختند . چنانکه میان آنها هیچگونه دیوار و پرده‌ای نبود از درون هریك قهوه‌خانه دیگری نیز دیده می‌شد و چنان می‌نمود که آن همه یك دستگاهست . دراطراف قهوه خانه طاقنما ها و شاه نشینها ساخته بودند که باقالی و فرشهای دیگر مفروش و نشیمن مشتریان و تماشاگران بود و همه درآنجا برزمین می‌نشستند . شبها چراغهای فراوانی را که از سقف قهوه‌خانه آویخته بود می‌افروختند. در میان قهوه‌خانه هم حوض بزرگی بود که همیشه آب صاف و روشنی از اطرافش فرومی‌ریخت و هنگام شب زمین نیز از انعکاس چراغهای سقف و چراغهای دیگری که در اطراف حوض می‌گذاشتند چون آسمان پرستاره به نظر می‌رسید .»

کار این قهوه‌چی ها چنان بالا گرفته بود که شاه عباس اول زمانی با سفیران اسپانیا و هند و عثمانی به آنجا رفت و ازایشان درآنجا پذیرائی کرد و در آنجا شام خوردند .

۲ــ الثاریوس درج ۲ ص ۷٦٦ می‌نویسد که ایرانیان به بازی نرد و شطرنج علاقه خاصی دارند و شطرنج بازان ایرانی از شرنجبازان مسکوی هم بهتر بازی‌میکنند

۳ــ ورقهای گجنفه را درآن دوران از چوب می‌ساختند وبرآن نقاشان ماهر صورتها می‌کشیدند و به جای چهار رنگ ورقهای ایشان هشت رنگ داشت و عده‌آن گویا نود تا بود .

٤ــ تنباکو و توتون در اوایل قرن دهم هجری درایران رواج یافت و شیوع آن به توسط پرتقالیان بود که در جزایر جنوب و خلیج فارس سوداگری می‌کردند . امارواج‌آن‌چنان‌همه‌گیرشدکه‌در مهمانیها نخستین چیزی که پیش میهمان می‌گذاشتند قلیان بود . الثاریوس درج ۲ ستون ۸۳۲ می‌نویسد که در اصفهان دکانهای تنباکو فروشی بسیار بود و هردکان تا سقف پر بود از کیسه های پراز تنباکو کوبیده .

نابکاران مصون باشند .

آنسوی این سردر بساط سوداگرانی بود که پارچه‌های زری و نقره‌ای گرانبها می‌فروختند .

از گوشه شمال شرقی تا مسجد شیخ لطف‌اله علاقه‌بندها نشسته و کلاف و نوار و ابریشم و زانوبند و اشیاء خرده می‌فروختند . از مسجد تا بدنه جنوبی ، خراطها گهواره و چرخ نخ‌ریسی می‌ساختند و حلاجها پنبه می‌زدند و لحاف و تشك می‌دوختند و می‌فروختند .

پشت دکانهای خراطها و حلاجها دکان آهنگرها و چاقوسازها بود . درمیان میدان اصناف دوره‌گرد بساط می‌گستردند . مال‌فروشان در نزدیك ضلع جنوبی یعنی جلو مسجدشاه صبحها تا ظهر داد و ستد می‌کردند بعدازظهرها جای ایشان را درودگران می‌گرفتند و درو‌پنجره و کلون و کلید چوبی و آهنی می‌فروختند . درکنار ایشان مرغ‌فروشان و خشکه‌بار فروشان و بندفروشان و دواتگران و چلنگران و نمدمالان و یراق‌سازان و کهنه‌فروشان و چادر یا خیمه‌فروشان و پزشکان و دست‌آخر سبزی فروشان و قصابان و آشپزان و میوه‌فروشان سراسر میدان را پر ساخته بودند ، مانند بازارهای روستاها در روزهای مخصوصی .

دربازار قیصریه که کوتاه بود اجناس گرانبها فروخته می‌شد و ضرابخانه نیز درآنجا بود و مدرسه‌های ملاعبداله و جده بزرگ و جده کوچك نیز درهمان نزدیکی قرارداشت . بازار چیت‌سازها و رنگرزان و زرگرها درآنجا بود . کاروانسرای شاه که ۱٤۰ حجره داشت نیز دربن بازار بود و کمی‌آنسوتر کاروانسرای لرها و ملتانها بود که هندیان درآن دادوستد می‌کردند .

ازآن پس بازار کبابیها و آشپزان بود که خوراك به‌بهای کم می‌فروختند . (٥) چنانکه استاد فلسفی در ج ٤ ص ۲٥ آوردند گاهی که شاه‌عباس اول از نزدیك دکان کبابی می‌گذشت و بوی کباب‌اشتهایش را تحریك می‌کرد همانجا و بی‌ملاحظه بدرون دکان می‌رفت و دستور کباب می‌داد . درانتهای این بازار کنار مدرسه صدر گذری‌بودوزیرزمینی کثیف که منتهی می‌شد به‌شش کاروانسرا که حجره‌های آن همه پر بود از روسپیان و خانه‌های پیرامون آن نیز مسکن ایشان بود چنانکه اگر مرد محترمی گذارش به‌این حدود می‌افتاد زنان او را مسخره می‌کردند و

---

٥ ــ محمد مهدی در ص ۲۰۳ گوید که کار آشپزان چنان دلپسند و پاك و خوشمزه بود که توانگران وبزرگان و درباریان هرگاه گروهی مهمان ناخوانده به خانه ایشان می‌آمد بی‌درنگ کسی به دکان آشپزان می‌فرستادند وازهرگونه خوراکی که مناسب طبع بودمی‌گرفتند . حتی بسیاری از صاحب دولتان بودند که «درخانهٔ خود طبخ نمی‌کردند (مگر بندرت) .»

با او به‌شوخی برمی‌خاستند . ازآن پس به بازار گیوه‌فروشها (٦) می‌رسیدند . درپایان این‌بازار گرمابه‌ای بود و بعد از آن بازار علیقلیخان بود که بازار سمسارها هم به‌آن می‌گفتند . آنگاه بازار توربافها و تکمه‌طلا و نقره‌سازها و سقطفروشها و شکرریزان یا قنادها بود تا به مدرسه ملاعبداله می‌رسیدند و در آنسوی مدرسه بازار چپق فروشها بود و چند قهوه‌خانه بزرگ و مجلل و بعد از آن بازار نمدمالها بود .

ازین پس می‌رسیم به سردر قیصر به‌همانجا که گردش دربازارعام را شروع کردیم .

چهارباغ درواقع شهر را به دوقسمت می‌کرد محلات غربی آن عبارت بودند از لنبان و شمس‌آباد و مستهلك و دستگرد و عباس‌آباد و چهارسو شیرازیها و ببرآباد و محله نو وموردنان و محلات مشرق آن چرخاب و حسن‌آباد و خواجو و ترواسکان و ظله و پای قله و قصرمنشی و کران و احمدآباد و یزد آباد و جوبیاره و گلبار و حسین‌آباد طوقچی و دردشت و شاهشاهان .

در اصفهان چند صنف بازار نداشتند قصابان و نانوایان (٧) و بقالان و دلاکان .

٦ــ گیوه های اصفهانی انواع مختلف داشت و از آنگونه اند :
شهری ــ ملکی ــ پیکانی ــ قمشه‌ای ــ سدهی ــ کشه‌ای ــ ملکی آباده‌ای‌ــ محمدآبادی ــ جوراب تخت ــ ملکی قمشه‌ای .

٧ ــ نانهای معمولی در اصفهان عبارت بود از کماج ولواش و پنجه‌کش و سنگک و نان لواش نازك نانهای پنجه‌کش و سنگك به انواع خاصه و خرجی تقسیم می‌شد . خاصه برشته تر و مغز پخت‌تر بود واندکی هم درقیمت باخرجی تفاوت داشت.

برمه

و

مختصری از تاریخ تحولات سیاسی واجتماعی آن

برمه با ۲۰میلیون جمعیت و ۶۷۸۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت کشوری است که پنج هزار سال سابقه تاریخی دارد .این کشور بمدت صد سال مستعمره انگلستان بود وپس از جنگ جهانی دوم بسال ۱۹۴۸ به استقلال سیاسی نائل آمد .

از نظر موقعیت طبیعی و جغرافیائی از مواهب فراوانی برخوردار است: آب و هوائی گرم و مرطوب ،و آفتاب وبارانی بحدوفور دارد وبخش وسیعی از کشور را جنگلهای استوائی و زیر استوائی می پوشانند و درنتیجه چوب و سایر محصولات جنگلی از اقلام مهم صادرات کشوراست محصولات سالانه چوب بالغ بر هشت (۸) میلیون متر مکعب است، واز اینجا اهمیت آن در اقتصاد ملی کشور آشکار میشود .

رود بزرگ ایراوادی **Irravady** که دو هزار کیلومتر طول آنست کشور را به دو بخش شرقی و غربی تقسیم میکند.دلتای این رود مرکز کشت برنج است و خود آن نیز مهمترین راه آبی‌داخلی‌و منبع آبیاری مزارع کشاورزیست . قبل از میلاد مسیح ، دراین منطقه،

سرزمینی بنام تاگونگ وجود داشته است که بمناسبت روابط تجاری با کشورهای مجاور و بخصوص بعلت قرار گرفتن بر سر راه چین به روم قلمروی ثروتمند شده‌بود.

دراین منطقه، برمه نخستین بار در قرن یازدهم شکل ایالات متحد، در جهان خود نمائی کرد و این زمانی بود که سلطان آناوراتا بر سایر رقبای خود دراین سرزمین فایق آمد. از آن زمان به بعد، تااواسط قرن شانزدهم مرتبا برقدرت ووسعت برمه افزوده میگشت‌و سرزمین های تایلند، هندوچین و بخشی از هند را در بر میگرفت.

ولی کم‌کم دوران عظمت سپری شد و اینك زمان انحطاط فرارسیده بود. منازعات بی‌پایان فئودال‌ها و شورشهای دهقانی قدرت کشور را تحلیل برد وبا پیداشدن کشتی های انگلیسی، هلندی، فرانسوی ... زمان غارت‌و یغماگری اروپائیان فرارسید.

انگلیسیان که در استعمار برسایر رقبای اروپائی خود پیشی گرفته بودند، کار تصرف هندوستان را بپایان رسانده، برای توسعه قلمرومستعمراتی خود جنگ بزرگی را بابرمه شروع کردند. گرچه برمه‌ای ها از نظر اسلحه و مهمات و تجهیزات جدید با انگلیسیان هم تراز نبودند،با این همه،تحت فرماندهی ژنرال بان‌دولا قهرمانی های بزرگی از خود نشان دادند. نیروی خارجی تنها پس از تقویت صفوف خود با لشگریان تازه نفسی که ازهندوستان به کمك خواسته بود توانست مقاومت آن‌ها را درهم شکند. در نبرد شدید دانوبیو ژنرال بان‌دولا کشته شد و ارتش برمه متحمل تلفات سنگینی شد.در زیر فشار سیاسی و نظامی پیمانی بنام «پیمان یاندابو» به برمه تحمیل گشت، وباین ترتیب دوران دخالت استعمارگران از سال ۱۸۲۵ آغاز شد.

مستعمره‌چیان پیمان اسارت باری را بر مردم برمه تحمیل کرده بودند، و برای بدست آوردن امتیازات بیشتری در پی وارد آوردن ضربه دیگری بر استقلال برمه بودند. این ضربه طی جنگی که در ۱۸۵۳ درگرفت وارد شد و باشکست برمه، بیشتر امتیازات و خصوصیات یك کشور مستقل از آن سلب گردید.

دراین زمان برمه از لحاظ وسعت به نصف تقلیل یافته و نیمه دیگرش در زمره مستعمرات انگلستان در آمده‌بود. ولی وسوسه دست یابی برمنابع سرشار برنج و محصولات فراوان جنگلی انگلیس‌ها را آرام نمیگذاشت. برای سومین بار هجوم ارتش مستعمراتی انگلستان به برمه آغاز شد و بانبردی که به شکست کامل ارتش برمه انجامید راه اشغال برمه و مستعمره کردن آن هموار شد. از سال ۱۸۸۶ دیگر برمه بعنوان کشوری مستقل از نقشه جهان حذف شد و رسما بصورت جزئی از دومینیونهای بریتانیا در هند درآمد.

گرچه شکست ارتش سلطان برمه (منیدون) به آسانی و طی چندروز عملی شد، ولی سرکوبی مردمی که از آب و خاك میهن، از خانه و کاشانه

خود دفاع میکردند سالها به طول انجامید . این سرکوبی برای انگلیسی‌ها چندان بسهولت تامین نشد . در یادداشتهای یکی از افسران انگلیسی چنین نوشته شده بود :

« سراسر کشور از باهامو تا منیلا، از فلات شان تا ارتفاعات چین بپا «خاسته است . تمام منطقه برمه علیا در تب طغیان میسوزد و شعله عصیان « دامنه‌داری علیه خارجی ها زبانه میکشد . موقعیت ما تنها به توپهایمان « بستگی دارد . دژها، کاروان‌ها ،و کشتی‌هایمان در همه جا مورد حمله «شورشیان قرار گرفته و هیچ نقطه امنی دوراز گزند آنها یافت نمی شود. «سرنگون ساختن سلطان کاری وسهل بود ولی مطیع ساختن مردم اساساً « امری دیگر است . »دوران اسارت و غارت فرارسیده‌بود. طلاوبرنج بخارج میرفت و سعادت مردم را باخود می‌برد .

اطاق بازرگانی بریتانیا در رانگون سلطان بی تاج وتخت‌برمه‌شد. نفت را کمپانیهای بزرگ نفتی شل، و معادن را شرکت «انگلو- برمه‌تین کمپانی» تصاحب کردند . شریان حیاتی کشور ، رودخانه ایراوادی ، در خدمت‌شرکت کشتی‌رانی انگلیس درآمد و بالاخره جنگلهای وسیع نیز در اختیار شرکت بازرگانی بمبئی ـ برمه و شرکت فولاد برادران قرار گرفت .

کابوس وحشتناك بندگی مستعمراتی واستثمار مردم بی دفاع برمه سراسر کشور را در بر گرفت و قریب یك قرن بطول انجامید .

استعمار گران از طرفی مقاومت مردم راباتوپ و تفنگ سرکوب میکردند واز جانب دیگر بوسیله میسیونهای مذهبی و دستگاههای تبلیغاتی آن‌ها را به شکیبائی دعوت کرده ، خود را معلمین و دوستان‌خدمتگزار مردم معرفی میکردند !

اما ، استعمار یکصد ساله نتوانست شعله عشق به‌استقلال و آزادی رادر برمه خاموش کند ،سهل است آنها را به مبارزه‌ای عظیم برای بدست آوردن استقلال کشور و رهائی از یوغ استعمار انگلستان واداشت .

فعالیت های زیر زمینی و بدنبال آن جنگهای پارتیزانی شروع‌شد پارتیزانها که به داکویت Dacoit شهرت داشتند، رعب‌ووحشت عجیبی در دل غارتگران ایجاد کرده، آرامش آنها را مختل نموده‌بودند.

در یادداشتهای ماندایف سیاح که در سال ۱۸۹۰ از برمه‌دیدن‌کرده، چنین آمده‌است :

« همه روزه گروهی از داکویت‌ها در کوچه و خیابان کشته « میشوند واجسادشان برای عبرت سایرین در معابر عمومی آویخته میگردد. « ولی داکویت‌ها همچنان به مبارزه مسلحانه خود ادامه داده و در هنگام « دستگیری لبخند زنان به استقبال مرگ میروند . »

جنبش رهائی بخش ملی برمه در قرن بیستم قدرتی جدید یافت.

روشنفکران مترقی در سال ۱۹۰۶ سازمان سیاسی خود را بنام « جامعه جوانان بودائی » بوجود آوردند .

اونو سیاستمدار معروف برمه می نویسد: « پیروزی انقلاب اکتبردر روسیه الهام بخش مبارزات ملت های آسیائی برای کسب آزادی، عدالتو برابری است .»

مبارزه استقلال طلبانه ، پس از جنگ جهانی اول ،بابهم پیوستن تعدادی از سازمان های ملی ، وایجاد مجمع عمومی سازمان های بودائی‌شکل جدیدی بخود گرفت .

مبارزه منفی و تحریم مصرف کالای خارجی به رهبری این مجمع ترتیب داده شد و در سراسر کشور توسعه یافت .مبارزات گوناگون وممتد مردم برمه برای استقلال ،استعمارگران را به‌دست زدن بمانور جدیدی‌واداشت. مقامات انگلیسی در سال ۱۹۲۳سازمان اداری برمه را تغییردادند و حتی پست هائی هم در وزارت خانه‌ها برای برمه‌ای‌ها منظور کردند .ولی‌برمه‌ای‌ها که خواستار قطع کامل دست خارجیان بودند بخوبی دریافتند که این طرح فریبی بیش نیست و سازمان اداری جدید چیزی جز شکل دیگری از استعمار نمی‌باشد .

بحران اقتصادی بزرگ ۱۹۲۹ جهان سرمایه‌داری را دچار مشکلات عظیمی کرد . رکود همه جانبه تجارت خارجی و کسر پرداخت اکثرکشورها را باورشکستگی مواجه نموده بود . برا ی‌رهائی از این مشکل فشار بر مستعمرات بیشتر شد و شدت‌استثمار بالا گرفت . ولی در قبال افزایش فشار استعمارگران مردم هم بتدریج به مبارزه فعال‌تری علیه خارجیان کشیده میشدند . دیگر دوران شورشها فرارسیده‌بود . تظاهر مخالفت آمیز مردم تازه در شهری سرکوب شده بود که شهر دیگر بصدا درمیآمد. دهات نیز کم‌کم به حرکت در آمدند . باوجود کشتار های بیرحمانه مردم دسته دسته به جنگجویان برمه‌ای می پیوستند . در جریان يك شورش عظیم دهقانی که سرکوبی وحشیانه اهالی منطقه‌را بدنبال داشت ، «اوویزارا Uwizara یکی از رهبران برجسته جنبش در ۱۹۲۹ دستگیر و زندانی شد.اوویزارا بعنوان اعتراض به اعمال غیر انسانی عمال انگلیسی اعتصاب غذاکردوپس‌از ۱۵۶ روز از فرط ضعف دیده از جهان فروبست . مردم برمه هرگز او را فراموش نکردند و بپاس مبارزات دلیرانه‌اش ،امروز ، بنای یادبوی ازاودر رانگون برپا کرده‌اند.

سازمان های مبارزه ملی به‌روستاها رسوخ کرده مردم را به‌خودداری از پرداخت مالیات تشویق میکردند و فعالیت های آنان زمینه را برای قیام عمومی آماده میکرد .

در سال ۱۹۳۰ قیام مسلحانه‌ای به رهبری سایاسان ترتیب داده‌شد.

قیام چون شعله آتش از دهی به ده دیگر واز ایالتی به ایالت مجاور سرایت کرد . رهبری قیام توانست از میان شورشیان ارتشی ،که به ارتش ببرمعروف شد،تشکیل‌دهد ، اسلحه آنها صرفا شمشیر ونیزه‌بود و تنها اسلحه گرم‌مختصری که داشتند همانها بود که از دشمن به غنیمت گرفته بودند. ولی این بارنیـز استعمارگران‌با وحشی گری بسیار قیام را سرکوب کرده ، سایاسان و یازده‌تن نزدیکانش را دستگیر و اعدام نمودند .

پس از مرگ سایاسان جنبش رهائی بخش ملی توسعه بیشتر یافت‌و قشرهای وسیع زحمتکشان را دربرگرفت. نخستین حزب سیاسی بنام حـزب تاکین ها با شعار «دوباماآسیایان ، یعنی برمه مال برمه‌ای هاست .»دررانگون پی ریزی شد .

نشر کتب مختلف و توسعه افکار روسو، گاریبالدی‌و متفکران‌انقلابی در میان محصلین و روشنفکران رواج یافت. در ۱۹۳۷ موسسه انتشار کتاب «اژدهای سرخ » تاسیس یافت و ترویج افکار و اندیشه های آزادیخواهی را وجهه همت قرارداد .

حزب تاکین ها(۱) که به‌رهبری کسانی چون آون سان ، قهرمان ملی برمه ،اونو نخست وزیر آتی ،وتاکین‌تان تون رهبر پیشروترین احزاب برمه پابعرصه وجود گذارده بود ، موفق شد بهترین فرزندان خلق برمه رادر صفوف خود متشکل کرده طبقات و اقشار مختلف را زیر شعار «برمه مال برمه‌ای هاست » متحد کند . از محصل دبیرستانی تا پیشه‌وربازاری و از بورژوای شهری گرفته تا دهقان روستا همه به مبارزه استقلال طلبانه کشیده شدند . کارگران موسسات نفت و معادن دراین جنبش بزرگ نقش عظیمـی داشتند . آنها توجهی به کمی دستمزد و یا وعده‌های دروغین افزایش آن نکرده شعار عمومی «برمه مال برمه‌ای هاست » را در سرلوحه خواست های خود قرار دادند .

در سال ۱۹۳۸ اعتصاب عمومی کارگران نفت آغاز شد. کارگران بصورت دسته جمعی از یك حوزه نفتی به حوزه دیگر رفته پس از انضمام کارگران آن حوزه به گروه اعتصابیون ، به‌منطقه دیگری حرکت میکردند. «راه پیمائی گرسنگان »نامی بود که بر تظاهرات کارگران نهاده شد.این راه پیمائی سراسر منطقه نفت خیز برمه را در برگرفت وپس از آنکه همـه کارگران‌نفت‌در آن شرکت کردند بسوی پایتخت به حرکت درآمد.اعتصابیون با پرچمهای برافراشته و شعار «برمه مال برمه‌ایهاست »به رانگون واردشده به دمونستراسیون عظیمی دست زدند. ولی چرخ‌های اداره مستعمرات بحرکت درآمد وارتش استعماری بخیابان ریخت .تظاهرات با آتش و خون سرکوب شد و گروه کثیری از رهبران جنبش واز جمله اونو دستگیر و زندانی‌شدند.

---

(۱) تاکین به زبان برمه‌ای یعنی آقا

آون‌سان همراه باسایر رهبران جنبش بدوا به‌ژاپن و سپس‌به‌تایلندرفته «ارتش مستقل برمه آزاد »را پایه‌گذاری کرد .

دراین زمان جنگ جهانی دوم در جبهه‌های خاور دور بشدت جریان داشت .میلیتاریسم ژاپن بخش عظیمی از خاور دور را بزیر چکمه‌های‌سربازان خود در آورده بود و متفقین وبویژه ارتش بریتانیا در تنگنای عجیبی گرفتار شده بودند .باآنکه ژاپن کشوری تجاوز کار بود ،بااین همه شدت نفرت ملت های خاور دور نسبت به انگلیسی‌ها و هلندی‌ها و فرانسویان بحدی بود که در نبرد علیه ژاپون متجاوز حاضر بهیچگونه همکاری بامتفقین نبودند.ژاپن‌پیروز شد و برمه را اشغال کرد .مردم برمه هنوز غرق‌شادی‌رهائی از شر انگلیس‌ها بودند که باچهره واقعی میلیتاریسم ژاپون آشنا شدند. ژاپونی ها بظاهر یك دولت موقت برمه‌ای بر سرکار آوردند ولی درحقیقت این دولت برمه‌ای آلتی بیش در دست فرمانده ارتش ژاپون در برمه نبود.

مردم برمه بزودی دریافتند فقط «ارباب » عوض شده وبامتجاوزین جدید نیز باید همچون غارتگران سابق بمبارزه برخیزند. گرچه ژاپونی‌ها تظاهرات استقلال طلبانه برمه‌ای را باحبس و تبعید و کشتار پاسخ دادند،ولی قدرت و توسعه جنبش بحدی زیادبود که امپراطوری ژاپون صلاح در آن‌دید که قدمی عقب گذارد وباین ترتیب در اوت ۱۹۴۳ استقلال برمه را اعلام داشت برای مبارزان آگاه برمه‌ای روشن‌بود که این نیز فریبی بیش نیست، چه در ماده یکم قانون اساسی اعلام شده‌بود که «برمه کشوریست آزادو مستقل .... » و حال آنکه ماده دوم همین قانون اساسی این کشور آزاد و مستقل !را «منطقه نفوذو همکار امپراطوری ژاپون » یعنی در حقیقت مستعمره آن کشور معرفی میکرد .حتی زمانیکه دکترباما اولین نخست‌وزیر انتخابی خود آن ها می خواست مقر نخست وزیری را اشغال کند، فرمانده نظامی ژاپون از تخلیه محل خودداری کرد !

روشن بود که جز از راه مبارزه متحد مردم نمیتوان حقوق ملی را بدست آورد . در مارس ۱۹۴۴ جبهه واحد ضد فاشیست‌از ائتلاف سازمان‌های مختلف بودائی ، حزب سوسیالیست ، کمونیست ،ارتش مستقل برمه آزادو سایر دستجات واقلیت ها بوجود آمد. فعالیت وسیع جبهه افراد ژاپونی‌را بستوه آورده بود و در مارس ۱۹۴۵ به مبارزه مسلحانه همگانی علیه‌اشغالگران ژاپونی بپاخاست . حمله متفقین به‌ژاپون پیروزی جبهه را تسهیل کرد و در اول ماه‌مه ۱۹۴۵ ارتش انقلابی شهر رانگون را به تصرف در آورد وژاپونیها را بیرون راند .

هنوز ژاپونی‌ها از رانگون خارج نشده‌بودند که استعمارگران بریتانیائی از دروازه دیگر شهر وارد شده ،اداره مستعمراتی خود را مجددا تاسیس کردند . از همان آغاز کار دموکراتها را دستگیر نموده دست بکار

خلع سلاح نیروهای انقلابی شدند .

ماهیت این ارتش برای آنها که سالیان دراز تجربه کار درمستعمرات را داشتند بخوبی روشن بود . این ارتش از دهقانان و کارگرانی تشکیل شده‌بود که طعم تلخ بندگی را چشیده و دیگر حاضر به تحمل این بارگران نبودند . آنها به هرتدبیر دست زدند تامگر در صفوف ارتش انقلابی رسوخ کرده آن را از داخل منفجر کنند، ولی زمان سریع‌تر از آن گذشته‌بود که آن‌ها بتوانند مقررات دیرینه را مستقر کنند . تظاهرات وسیع تحت رهبری جبهه واحد ترتیب داده شد و خطر قیام مسلحانه و همگانی انگلیس‌هاراتهدید میکرد . لذا انگلستان حاضر شد که برمه‌را به یکی از دومینیون‌های خود مبدل کند .

آون‌سان که اینك در راس جبهه واحد قرار داشت صریحا بمخالفت برخاست و خواستار اجرای شعار «برمه مال برمه‌ایهاست »شد . سرانجام کلمنت اتلی ، نخست وزیر انگلیس در پارلمان آن کشور اعلام داشت که ما بهیچوجه خواستار شرکت ملتی که مایل به عضویت در امپراطوری‌ویا کشورهای مشترك‌المنافع نباشد، نیستیم. « ما آماده‌ایم که حقوق برمه‌را بعنوان کشوری آزاد ،اعم از داخل و یاخارج از جرگه کشورهای‌مشترك المنافع قرارداشته باشد ،برسمیت بناسیم .»

انگلستان در حالیکه بادستی موافقت نامه برمه راامضاء میکرد،بادست دیگر بذر نفاق در جامعه کشور جدیدالاستقلال افشانده ،اقلیت‌ها را واداربه تقاضای استقلال محلی میکرد . ولی در مذاکراتی که رهبری جبهه واحددر ۱۲ فوریه با اقلیت‌هاکرد این مشکل نیزبرطرف شده ،وحدت همه نیروهاو ملیت‌ها عملی شد. دیگر یگانه شعار کلیه نیروهای مبارز برمه طرداستعمارو عملی شدن استقلال کامل کشور بود . سرانجام تحت فشار مداوم جبهه، نخستین شورای قانون‌گذاری برمه در نهم ژوئن ۱۹٤۷ افتتاح شد. این‌شورا لایحه انتقال مستقیم قدرت را از دست انگلیسیان به حکومت مستقل برمه‌بدون هیچ دوره انتقالی تصویب کرد . وچون انگلیسیها میخواستند این موافقت نامه را فقط زبانی و در روی کاغذ بپذیرند ،جبهه واحد اعلام داشت: هرگاه انتقال قدرت بصورت مسالمت آمیز واز راه مذاکره عملی نگردد، جبهه‌ناچار طرق دیگری را اتخاذ خواهد کرد .

استعمار انگلیس ناچار تسلیم شد و لایحه قانونی استقلال برمه را در دهم دسامبر ۱۹٤۷ از تصویب پارلمان انگلستان گذراند.پرچم ملی برمه‌بازمینه سرخ ومربع کوچکی برنگ آبی و ستاره‌ای پنج‌پر در بالای گوشه چپ‌که پنج ستاره کوچك آن را درمیان دارند ، نمودار جنبش مقاومت ملی وپنج ملیت اصلی کارن، شان، کاشن، برمه‌ای و چینی‌است .

برای نخستین بار در چهارم ژانویه ۱۹٤۸ پرچم ملی در رانگون

برافراشته شد و باین ترتیب پیروزی مردم برمه را رسما اعلام‌داشت.

برمه به استقلال رسید ولی استعمار صد ساله انگلستان جراحات عمیقی بر پیکرش بجای گذارده‌بود .

کشوری که خود زمانی نسبت باسوادهایش بیش‌از خود بریتانیا بود، اینك در پرتو تعلیمات و تمهیدات استعمارگران تنها ۷۵ دبیرستان کامل، ۵۰ دبیرستان نیمه کامل و ۱۵۰۰ دبستان‌ابتدائی داشت . حتی یك دانشگاه‌و یا مدرسه و آموزشگاه فنی و یایك موسسه تحقیقاتی در سراسر کشور وجود نداشت .

بهداشت در وضعی بمراتب بدتر بود . نیمی از اهالی کشوربه‌مالاریا مبتلا بودند و یا از عوارض آن رنج میبردند .

قریب یك چهارم مردم به تب زرد و بیماری سل مبتلا بودند.بهنگام خروج استعمار گران بیش‌از ۱۰۰۰۰ جذامی در کشور وجود داشت . عمر متوسط اهالی بزحمت به ۳۰ سال میرسید .

موضوع بهمین جا خاتمه نمی پذیرد. این وضع فلاکت بار فرهنگ‌و بهداشت ناشی از شرایط خاص اقتصاد کشور بود.

تنها کمتراز نصف زمین های مزروعی کشت میشد. کشور به تولید کننده یك‌کالا، یعنی کشوری که جز برنج کشت دیگری نداشت،تبدیل یافته بود . بخش مهمی از وارداتش را مواد غذائی چون کرد، فلفل، پیاز وغیره تشکیل میداد .

ثمره کار جانفرسای زحمتکشان برمه‌ای در مزارع مرطوب‌و شالی‌زارها بصورت میلیون ها تن برنج همه ساله نصیب انحصارات خارجی‌شده‌و سهم آنان از این تلاش مداوم تب زرد و بیماری سل‌بود .

جنگ جهانی دوم برای برمه که چون بازیچه‌ای بین ژاپون‌وانگلیس دست بدست میشد بسیار گران تمام شد. آنها برای آنکه دشمن بر منابع سرشار نفت، معادن فلزات، برنجزارها وبنادر و موسسات مختلف صنعتی دست نیابد ، آنچه را میتوانستند به یغما می‌بردند و مابقی را بامین منفجر کرده به بیابان بایر مبدل میکردند . کلیه موسسات بزرگ و کوچك وتمامی وسائل حمل و نقل را منهدم کردند. حوزه‌های نفت زیرورو شد و معادن‌در زیر امواج سیلهای خروشان مدفون گردید . لکوموتیوها، کشتی‌هاوموسسات بندری رانگون تماما نابود شد و کارخانه های‌برنج ویران گشت .

طبق محاسبات رسمی ، میزان خسارات مادی به ۲۳٫۷۰۰ میلیون کیات Kyat (واحد پول برمه) یعنی در حدود ۱۷۸۰ میلیون پوند بالغ میشود .از ۷٫۸۰۰٫۰۰۰ هکتار زمین های قابل کشت در۴۷-۱۹۴٦ نزدیك به ۲٫٤۰۰٫۰۰۰هکتارآن‌کشت نشد و در نتیجه میزان‌محصولات کشاورزی به نصف سطح تولید قبل از جنگ سقوط کرد . تنزل محصولات صنعتی از این هم بیشتر بود ، مثلا سطح استخراج معادن به چهاردرصد(٤٪)،

قبل از جنگ رسید . در آمد سالانه برمه‌ای تنها ۷۵ کیات یعنی در حدود ۵پوند و ۱۲ شلینگ بود وحال آنکه حدمتوسط درآمدیك انگلیسی ۱۰۸ پوند یعنی بیست بار بیشتر بود .

البته انگلیسها در موقع ترك برمه ، آنچه میتوانستند برای هموار ساختن راه مراجعت خود انجام دادند .

قرارداد اکتبر ۱۹٤۷ اتلی ـ اونو که برمه را بعنوان «دولتی‌با استقلال و حق حاکمیت کامل »می شناسد، درعین حال دولت‌برمه راملزم‌به تضمین منافع انحصارات بریتانیا و پرداخت غرامت در صورت ملی کردن سرمایه های خصوصی کرده‌بود .

باین ترتیب جای تعجب نبود که سرمایه های خارجی حتی پس از استقلال نیز آزادی عمل داشته با قدرت تمام اقتصاد برمه را در چنگال‌خود حفظ کردند . تجارت خارجی قادر نبود از قید انحصارات خارجی رها شود .

مدت ده سال برمه پس از استقلال عرصه مبارزه نیروهای مترقی‌و بورژوازی ملی از طرفی و عناصر وابسته به سرمایه های خارجی از طرف دیگر بود . تفرقه در جبهه واحد زمینه را برای مرتجعین مناسب کرده‌نیروهای مترقی را که در بدست آوردن استقلال سهم بزرگی داشتند وادار به‌کناره گیری از شرکت در حکومت نمودند . توطئه خائنانه‌ای که علیه آون‌سان قهرمان ملی و رهبر جبهه ترتیب داده شد و دست خارجیان در آن کاملا هویدا بود به‌ازهم پاشیدن جبهه منجر گردید .

برمه هنوز استقلال نداشت و باین توطئه‌ها خارجیان مانع‌ازایجاد اقتصاد نوین و رشد کننده‌ای در آن میشدند .

استعمار گران کشور را به‌آن شکل به‌برمه‌ای‌ها تحویل دادند واینطور در کار وی اخلال کرده برای حفظ تسلط انحصارات از پیشرفت اقتصاد کشور جلوگیری میکردند .

مجله «بزنیس‌ویك» چاپ امریکا نوشت : « ملت های جدید حفظ استقلال را دشوار می‌یابند ».بله، بدست آوردن استقلال آسان‌تر از حفظ‌و نگهداری آنست . استعمار جدید با قیافه‌ای دیگر وارد میشود .

آنها با شعارهای «خلاء قدرت»، «ناتوانی اهالی بومی »، «عقب مانده‌گی » با کشورهای جدیدالاستقلال وارد ارتباط شده و بادردست گرفتن اساسی‌ترین رشته های اقتصاد کشور ،دنباله روی آن را برای خودتامین می‌کنند .

همان مجله می‌نویسد : «توجهی به منابع برمه اهمیت آن را برای سیاست خارجی ایالات متحده روشن میکند . حتی امروز که تنها یك سوم زمین های مزروعی برمه کشت میشود ،بازاین کشور بزرگترین صادر کننده برنج آسیاست . آسیا و بویژه کشورهای مجاور برمه به‌این برنج

نیازمندند . »

کاملا روشن است که باین ترتیب انحصارات خارجی خواسته‌اندبایك تیر دو نشان بزنند . از طرفی تجارت برنج را از چنگ‌رقبای خود خارج ساخته واز طرف دیگر آن کشورهای آسیائی که سیاستش خوش آیندوال‌ـ استریت نیست تحت فشار بگذارند .

برمه علیرغم پذیرش «برنامه همکاری واقتصادی و فنی » امریکا،از امضای موافقت نامه «امنیت متقابل سرباز زد .واین از آن جهت بود که نیروهای کومین‌تانگ که در مرز برمه و چین ستادی تشکیل داده‌بودند میخواستند از خاك برمه استفاده کنند ولی بامخالفت دولت برمه مواجـه گشتند . انحصارات دولت برمه را تحت فشار گذاشته یگانه‌کالای صادراتی آن یعنی برنج بادمپینگ مواجه ساختند . ارزش برنج بسرعت سقوط‌کرد. انبارها مملو ازمازاد برنج شد. بودجه کشور که بیش‌از یك سوم آن رافروش برنج تامین میکرد نامتعادل شد . برمه درسراشیب ورشکستگی بود. ولی‌او تنها نبود و بزودی کشورهای دوست بیاریش شتافتند .

نقشه پیه‌داوات Pyedawath طرحی است که برای رشد وتوسعه صنایع و معادن تنظیم گردید . دولت اونوماموراجرای این طرح‌شد ولی انحصارات خارجی در راه پیشرفت آن خرابکاری میکردند . متخصصین انگلیسی براین عقیده بودند که برمه فاقد سنگ آهن و زغال سنگ‌استو لذا صنعتی کردن کشور غیر عاقلانه است. واینك معلوم شده‌است که برمـه دارای منابع زغال آهن و سایر مواد معدنی‌است .

دولت اونو از نظر سیاست خارجی بیطرفی مثبت را انتخاب کردولی علیرغم تمام کوششهایش نتوانست برنامه پیه‌داوات را اجرا کند. باآنکه‌جمعیت کشور از پایان جنـــگ تا ۱۹٦۰ بمیزان ۴۰ درصد افزایش یافته بود (۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰) ، تولید سرانه هنوز پائین‌تر از قبل از جنگ‌بود.اصلاحات ارضی از مسائل مهم این کشور بود. نیروهای مترقی خواستار محوکامل آثار فئودالی و سیستم ارباب رعیتی بودند ، تدابیر متخذه نه پیشرفتی‌در اقتصاد کشور ایجاد میکرد و نه موجب خرسندی اهالی میشد.

پس از دوازده سال استقلال برمه هنوز نتوانسته بود صنایع جدیدی بوجود آورده جای شایسته خود را در میان ملل اشغال کند.این عدم‌توانائی صرفا ناشی از نداشتن استقلال اقتصادی‌بود. قشر بورژوازی بزرگ ووابسته و عناصر مرتجع به پشتیبانی از انحصارات بزرگ خارجی برنامه‌های عمرانی‌را باشکست مواجه میساختند .

ولی ارتش برمه که در جریان مبارزات ضداستعماری سازمان یافته‌و مظهر جنبش رهائی بخش ملت بود ، درمارس ۱۹٦۲ قدرت رابدست گرفت و پارلمان را منحل کرد. ژنرال نه‌وین فرمانده کل قوای مسلح در راس

شورای انقلاب قرار گرفت و ضمن تشریح سیاست خارجی برمه دائربه‌تایید بیطرفی مثبت ، موکدا اعلام داشت که دیگر برای سرمایه های خصوصی میدانی نخواهد بود . ژنرال نه‌وین صریحا اظهار داشت که دولت قصد دارد شدیدا اقتصاد کشور را کنترل کند .

اینك اقتصاد برمه راه جدیدی در پیش گرفته است. برنامه دولت‌ملی کردن کلیه رشته های اصلی تولید و دردست گرفتن تجارت داخلی و خارجی است . طرحهای عظیمی که برای ایجاد اقتصادی سالم و متکی‌برسرمایه‌گذاری دولتی تنظیم شده‌است ، آینده سعادت بخشی را به‌مردم برمه نوید میدهد.

ترجمه و تلخیص از : م‌ـع عموئی

از: سر بروس لاکهارت

خاطرات

یك دیپلمات انگلیسی ،

ترجمه: کاوه دهگان

(٤)

آغاز توطئه ضد شوروی

بررغم ناراحتی ودردسر بیشتری که لشکرکشی ژاپن پدیدآورده بود ، آخرین هفته اقامتم در سن‌پترزبورگ نامطبوع نبود . باید گفت : هر زمان که سخن از لشکرکشی ژاپنیها بمیـان می‌آمد ، آتش خشم در دیدگان تروتسکی زبانه می‌کشید (ضمنا بدنیست یادآور شویم که مداخله ژاپن برای بورژوازی روسیه جالب نبود ، زیرا بورژواهای روسی بدرستی استنتاج کرده بودند که این اقدام ، دردومصائب آنان را ارمیان نخواهد برد) . تروتسکی را هرروز میدیدم ، ولی از جهات دیگر کارم کمتر از معمول بود . هوانیز عالی بود و ما وقت خودرا باخوشی بسیار در پذیرائی از دوستان روسی خویش سپری میکردیم .

در اینوقت بود که برای اولین بار با «مورا....» آشنا شدم . او از دوستان قدیم هیکس وگارستین بود و غالبا بخانه ما می‌آمد. درآنوقت مورا زنی بیست‌وشش‌ساله بود . او یك روسی خالص بشمار میرفت، برهمه پستیها و زشتیهای حیات بی‌اعتنا بود ، آن بی‌اعتنائی که زاییده همت بلند است . شهامت وی از هرجبن و زبونی مصون بود . نیروی حیاتی او، که شاید ناشی از بنیهٔ آهنین او بود ، بی‌اندازه بود و باهرکس که مورا تماس میگرفت بدو شورونشاط می‌بخشید . اوهرجا را که دوست می‌داشت،همانجا دنیای او بود و فلسفه زندگی وی ، اورابرهمهٔ عواقب و نتایج اعمـالش مسلط و فرمانروا ساخته بود . مورا از اشراف بود . بعدها، در آخریـن پرده درامی که در روسیه بازی کردم ؛ نام او با نام من متصل ومربوطشد. در آن نخستین روزهای ملاقات ماکه در سن‌پترزبورگ صورت گرفت ،

بیش از آن سرگرم و گرفتار وبیش ازآن در اندیشه‌ارزش و اهمیت کار خود بودم‌که توجه فراوانی به‌اوکنم . اورا زنی بسیار جذاب وفریبا یافتم، زنی‌که گفتگوی بااو به حیات روزانه‌ام نور و حرارت می‌بخشید . عشق‌و شیدایی ، بعدها پیش‌آمد.

از دوستان دیگر مورا ، «کرومی» وابسته دریائی سفارت ما بود ومورا روز تولد او ، مهمانی‌کوچکی به ناهار داد که همه ما در آن‌شرکت کردیم . این ضیافت در ایام یکی از اعیاد مذهبی روسها داده شد و ما «بلینی» (۱) بی‌شمار خوردیم و ودکا آشامیدیم ، من ، برای هریك از مهمانان یك‌شعر بندتنبانی‌گفتم و کرومی یکی از نطقهای پرلطیفه خودرا ایراد کرد بسلامتی میزبان خود می‌زدیم و خنده بی‌اندازه کردیم . آن‌روز، برای همه ما ، تقریبا آخرین روز بی‌غم‌وبیمی بود که در روسیه‌گذراندیم.

از چهار مهمان انگلیسی‌که درآن ضیافت ناهار شرکت داشتند ، تنها من زنده‌ام .کرومی، درحالی‌که از عمارت سفارت در برابر ورود ناخوانده بلشویکها دفاع میکرد، باافتخار جان سپرد . دنیس گارستین بیچاره ،که باتمامی شوروشوق کودکانه خود برای تفاهم با بلشویکها کار میکرد، وزارت جنگ اورا ازمن گرفت و به آرخانگل فرستاد ودرآنجا هدف‌گلوله بلشویکها شد . ویل‌هیکس ، یا آنگونه‌که همه اورا مینامیدند: «هیکس» در بهار سال ۱۹۳۰ از بیماری سل در برلن درگذشت.

درآن آخرین هفته اقامت ما ، سن‌پترزبورگ بسیار ساکت‌وآرام بود . سن‌پترزبورگ را هرگز زیباتر از آن ندیده بودم ، خیابانهای‌متروك آن به زیباییش افزوده بود .

مرکز ثقل امور ، اینك به‌مسکو منتقل شده بود . لنین ، روزدهم مارس پترزبورگ را ترك‌گفت . ما تا پانزدهم مارس در سن‌پترزبورگ بودیم ، بعد از ظهر آنروز تروتسکی به‌من اطلاع دادکه فردا صبح حرکت خواهیم کرد . او همانوقت به سمت «کمیسرجنگ» منصوب شده بود . درست در لحظه‌ای‌که انتصاب او به‌این مقام اعلام شد، «کنگره شوراها» که قرار بود پیمان صلح را تصویب‌کند، افتتاح شد و لنین به منتقدان خود که هوادار جنگ بودند، پاسخ تاریخی خویش را داد. «یك احمق در یك دقیقه میتواند آنقدر سئوال کند که دوازده خردمند در یك ساعت‌نتوانند جواب اورا بدهند» .

بامداد روز بعد ، چون شب‌پیش‌بیشتر جامه‌دانهای‌خودرادرسفارت انبار کرده بودیم ، ساعت هفت از خواب برخاستیم وساعت هشت وارد اسمولنی شدیم ، ولی در آنجا تا ساعت ده به‌انتظار نشستیم تاترنی‌که‌توشه تروتسکی را میبرد حاضر شود . بیشتر ساعات آنروز را در ایستگاه‌راه‌آهن

---

۱ ــ بلینی کلوچه‌ایست که وسط آن‌خاویار مالیده اند .

گذراندیم ، درنور درخشان آفتاب اینسو وآنسو پرسه زدیم و ۷۰۰ سرباز اهل «لتونی» راکه پاسداران ویژه ناپلئون سرخ جدید در ترن بودنـد تماشا کردیم . دسته خشن و ترشرویی جلوه میکرد ، ولی انضباط آنهـا عالی بود .

سرانجام ساعت چهار بعداز ظهـر تروتسکی درحالی‌که پالتوی نظامی پوشیده بود و قیافه باشکوهی پیداکرده بود ، وارد شد . باهم سلام وعلیك کردیم ، دست دادیم ، وسپس او شخصا مارا به قسمتهایمان راهنمائی کرد. به‌ما دوکوپه داده بودند ، وچون عده ما ، بادومستخدم روسی ، فقط شش‌نفر بود ، جائی‌که بما داده بودند بیش‌ازاندازه کریمانه بود ، مخصوصا که ترن فوق‌العاده شلوغ بود . تنها سفرکردیم ، ولی درست پیش از آنکه به «لیوبان» برسیم پیامی از تروتسکی بمارسید. تروتسکی میگفت اگـر بااو شام بخوریم خوشحال خواهد شد .

آن شام را تا پایان عمر بخاطر خواهم داشت . ما در رستوران ایستگاه ، در قسمت بالای یك میز نشستیم و شام خوردیم . من سمت راست تروتسکی نشستم وهیکس سمت چپ او. غذا ، ساده اما خوب بود ، یـك سوپ «شتشی» غلیظ، کتلت گوشت‌گوساله باسیب‌زمینی سرخ‌کرده وخیار ترشی ، ویك «تورت» بزرگ شام مارا تشکیل میداد ، آبجو وشراب‌قرمز هم بود . ولی تروتسکی آب‌معدنی آشامید. او، بسیار خوش‌وسرحال بود و بهمین سبب برای ما یك میزبان عالی بشمار میـرفت. دسته‌های بزرگ مردم ، خاموش ودهان باز ، وقتی غذا می‌خوردیم مارا می‌پاییدند.چنین بنظر میرسید که تمام مردم آن حول‌وحوش گرد آمده‌اند تا مردی را که به‌روسیه صلح داده بود واکنون صلح را نمیخواست ، ببینند . درپایان‌شام، من رسما بمناسبت انتصاب او به مقـام وزارت جنگ بوی تبریك‌گفتم . تروتسکی پاسخ داد که هنوز این پست را نپذیرفته است و آنرا نخواهد پذیرفت ، مگر آنکه روسیه برسر پیکار باشد. معتقدم که در آنوقت، اودر گفتار خود صادق و صمیمی بود. تقریبا درهمین لحظه رئیس ایستگاه‌بدرون آمد و تلگرامی باو داد . این تلگرام از مسکو بود . خبر میداد که«کنگرهٔ شوراها» بااکثریت عظیمی پیمان صلح را امضاکرده‌است .

باوجود این ، خواب‌خوشی کردیم و صبح روز بعد بی‌حادثه‌دیگری وارد مسکو شدیم .

در ایستگاه ، تروتسکی نمایش دیگری از حسن‌سلوك و آداب‌دانی خود داد . او در تنها مهمانخانه‌ای‌که هنوز دایر بود برای ما اتاق‌گرفته بود . اصرارکرد که مارا بادو اتومبیل سواری خویش به مهمانخانه‌بفرستد، درحالی‌که خود در ایستگاه منتظر ایستاده‌بود.

***

ازیك جهت ، خوشحال بودم که به‌مسکو بازگشته‌ام . میتوان‌گفت

هرسنگ خیابانهای سنگفرش آنرا میشناختم. مسکو تقریبا خانه من بود. در چهاردیواری آن، بیش از هر شهر دیگر جهان زیسته بودم.

معهذا، آنچه دیدم مسکویی نو بود. بسیاری از دوستان روسی و انگلیسی کهنم شهررا ترك گفته بودند. چل‌نو کوف(۲) به‌جنوب گریخته بود، له‌وف(۳) پنهان شده بود. بیشتر منازل زیبای بازرگانان ثروتمند بتصرف آنارشیستها درآمده بود. تجاوزات آنارشیستها در مسکو حتی بیباکانه تر از آن بود که در سن‌پترزبورگ صورت میگرفت، شهر نیز سرور و نشاطی غیرعادی داشت، نشاطی که مرا به‌حیرت افکند. بورژوازی، بیصبرانه درانتظار ورود آلمانیها بود و نجات خودرا پیشاپیش جشن گرفته بود. کاباره‌ها رونق یافته بود. حتی در «مهمانخانه ایلیت» که اینك‌محل کار و اقامت مابود یك کاباره وجود داشت. قیمتها بالا بود، مخصوصا قیمت شامپانی، ولی درمیان مشتریها، که شبها به میزها هجوم می‌آوردند و تا ساعات‌اولیه صبح در کاباره‌ها میماندند، بی‌پولی بهیچوجه مطرح‌نبود.

لیکن من، برای آنکه درباره کار بورژوازی از لحاظ اخلاقی بتفکر پردازم فرصتی نداشتم. هنوز بیست وچهار ساعت از ورودم نگذشته بودکه در گردابی از فعالیتهای سخت وپرغوغا غوطه‌ور شدم. روبینس و هیأت صلیب‌سرخ اورا در «ایلیت» یافتم. درآنجا، دودست اتاق راحت‌را که هریك حمام واتاق پذیرائی جداگانه داشت‌برای خود محفوظ‌نگاهداشته بودیم. ژنرال «لاورگن» ویك میسیون نظامی بزرگ فرانسه نیز مسکورا مقر کارهای خود قرار داده بودند. ژنرال «رومی» بایك هیأت‌کوچکتر ایتالیائی در مسکو بود. سرگرد «ریگس» نمایندگی نظامی آمریکا را داشت. اگر میخواستیم دچار بدترین اغتشاش فکری نشویم ضرورت‌داشت که مساعی خودرا هماهنگ سازیم.

ازتمام نمایندگان متفقین دعوت‌کردم، بنا به پیشنهاد «رومی» هرروز در اتاقهای من یك کنفرانس تشکیل میدادیم. دراین کنفرانسها لاورگن، رومی، ریگس وخودمن همیشه حضور داشتیم. روبینس نیز غالبا در کنفرانسها شرکت میکرد. توانستیم بین خودمان یك همکاری بی‌دردسر بسیار خوب ایجاد کنیم. تقریبا تاآخرین دم، ازلحاظ خطمشی بایکدیگر توافق‌کامل داشتیم. ما از داخل مراقب اوضاع بودیم وتشخیص میدادیم که بی‌رضایت و موافقت بلشویکها، مداخله نظامی متفقین‌درروسیه فقط به‌یك جنگ داخلی منجر خواهد شد، جنگی که بدون شرکت‌نیروهای بسیار بزرگ متفقین، برای آبرو و اعتبار ما مصیبت‌بار خواهد بود. دخالت متفقین بارضایت بلشویکها، سیاستی بودکه میکوشیدیم اجراکنیم،

---

2 - Michuael Chelnokoff شهردار مسکو قبل از انقلاب (مترجم)

3 - Lvoff شاهزاده له وف رئیس «اتحادیه زمستود» بود

ودر ده روز که از ورود من گذشتهَ بود ، یك قطعنامه دسته‌جمعی تصویب کردیم و مداخله ژاپن را به عنوان یك اقدام بیهوده ، محکوم نمودیم . در مقام دفاع از خود ، باید این نکته را آشکار سازم که تمامی اعمال ما تحت تأثیر اوضاع و احوال جبهه غـرب بود ، آنجـا که حمله بزرگ تعرضی آلمان در ماه مارس سال ۱۹۱۸ ، به منتهای حدت و شدت خـود رسیده بود .

ما میدانستیم اضطراب و دلواپسی تند «سازمان عالی فرماندهی متفقین» اینست که تاآنجا که بتوان، سربازان آلمانی بیشتری از جبهه‌غرب به‌نواحی دیگر گسیل شود . لیکن ، بادرنظر گرفتن همه عوامل،نمیتوانستیم معتقد شویم که باحمایت و پشتیبانی از «الکسی‌یف» و «کورنیلف» که در آنزمان اسلاف «دنیکین» و«ورانگل(٤)» بودنـد ، به‌این هدف میتوان رسید . این ژنرالها ، نظیر «اسکوروپادسکی» که آلمانیها در «کیف»اورا بریاست «حکومت‌سفید» اوکرین گماشته بودند ، علاقه عاجلی به جنگ‌در جبهه غرب نداشتند . شاید واقعا اشتیاق داشتند که در جبهه شرق دوباره علیه آلمان جبهه‌ای بنیاد کنند ، لیکن ، پیش از آنکه بتوانند بدینکـار دست یازند میبایستی با بلشویکها دست‌وپنجه نرم کنند. وباید گفت :بی‌یاری وکمك فراوان و پی‌گیر بیگانگان ، توانایی اینکار را نداشتند . اینـان خارج از حلقه افسران ــ مردمی‌که خود نیـز فاسد و تباه بودند ــ در کشور بهیچرو یارویاوری نداشتند.

باآنکه میدانستیم بلشویکها فقط آنگاه خواهند جنگیدکه آلمانیها بدانها حمله برند، سخت براین عقیده بودیم که آن وضع به‌آسانی توسعه و تکامل خواهد یافت و ما میتوانیم بادادن وعده کمك به بلشویکها، حوادث را آنگونه که خود مشتاقیم به قالب ریزیم . ما ، سبب خشم ورنجش دول متفق را از بلشویکها ، درمی‌یافتیم . اما ، از استدلال آنان نمیتوانستیـم پیروی کنیم .

درآن شورای کوچك‌که ما بنام دول متفق ترتیب داده بودیم ، رومی ومن مستقل بودیم . رومی‌گزارشهای خودرا مستقیما به ستاد ارتش ایتالیا میداد . او تحت‌فرمان سفارت ایتالیا نبود . از آنزمان‌که اعضای سفارت ما عزیمت‌کرده بودند ، من تنهـا بودم . لاورگن ، باآنکه رئیس یك هیأت اعزامی نظامی بود ، وابسته نظامی سفارت خویش نیز بود . او مستقیما تحت‌فرمان سفیرکبیر کشور خود بود. ریگس، مقامی پایین‌تر ازاین داشت . سفرای‌کبار متفقین ، در «ولوگدا» بسر میبردند . ولوگدا یك شهر کوچك ولایتی بودکه از مرکز حوادث صدها فرسنگ فاصله داشت. گفتی سه سفیرکبیر میکوشند از روستایی‌که در هبریدیز(۵) جای دارد

٤ــ ژنرالهای روسیه مرکزی که متفقین‌آنها را برای مبارزه با بلشویکها علم کرده بودند (مترجم) .

درباره بحران هیأت دولت انگلیس به دولتهای خود اندرز دهند . این سفرای کبار ، برای مقامی که عهده‌دار بودند نیز بهیچوجه شایستگی نداشتند و این ناشایستگی شگفت‌انگیز بود . «فرانسیس» ، سفیر آمریکا، یك پیرمرد «نقلی» هشتاد ساله بود . وی از بانکداران «سن‌لوئی» بود که برای اولین بار از آمریکا بخارج سفر کرده بود ودر گرداب انقلاب افتاده بود .

ولوگدا ، حتی بیش از لندن وپاریس ، با شایعات تند ضد بلشویك زنده بود بندرت روزی میگذشت که از سفیر فرانسه به لاورگن دستوری نرسد که درباره «مدرك» جدید هواداری بلشویکها از آلمان، تحقیق کند. وقتی لاورگن ازما پرسید : «آیا درباره «کمیسیون نظارت آلمان» که‌در سن‌پترزبورگ مستقر شده است ، چیزی شنیده‌اید؟» من ورومی از خنده روده‌بر شدیم . بنا به‌گفته سفیر کبیر فرانسه ، در رأس این کمیسیون، کنت فردریکس ، وزیر دربار سابق تزار قرار داشت .و باز به‌گفته جناب‌سفیر، کمیسیون مزبور در پشت پرده کار میکرد ، ولی بر وزارت امور خارجه دولت بلشویك تسلط کامل داشت وحتی یك خارجی نمیتوانست بی‌اجازه‌آن از روسیه بیرون رود . در پاسخ پرسش لاورگن گفتیم : «اینهم تلگرام دیگری از ولوگدا!» . ولی لاورگن نخندید . او ناگزیر بود که این هیجانات کوچك آقای «نولن» سفیر کبیر فرانسه را بجدگیرد و بهمین سبب ، وقتی لاورگن شخصا سرگرم تحقیق درباره این شایعه بود، سروان «سادول» عضو هیأت نظامی اعزامی فرانسه نزد تروتسکی رفت وبه‌تاسیس چنین کمیسیونی رسما اعتراض کرد.

تروتسکی ، مات‌ومبهوت اورا نگریست . او، ازاین تهمتها و اعتراضها ، گاه خشمگین میشد . گاه می‌خندید و برای آرام‌کردن‌اعصاب حضرت‌اشرفهایی که در ولوگدا گرد آمده بودند یك نسخه داروی مسکن مینوشت . پدر تروتسکی شیمیست بود و ازاینرو ، آشنایی او با انواع و اقسام داروها ، گنجینه لغات طبی اورا غنی کرده بود . لاورگن مجبور بود پیاپی به‌سفر ملال‌انگیز ولوگدا رود . من ورومی فقط یکبار به‌آنجا رفتیم . تفسیری که رومی درباره سفرای کبار و نمایندگان سیاسی متفقین، سفرا و نمایندگان مقیم ولوگدا، کرد این بود . «اگر همه نمایندگان‌متفقین رادر دیگی میریختیم و آنها را درهم میزدیم ، از تمام این جوشانده ، حتی یك قطره عقل سلیم بیرون نمی‌آمد ».

در شماره آینده :

تصویری از یاران لنین

ـ ٥ Hebrides مجمع‌الجزایری که در شمالغربی اسکاتلند قراردارد .

بن بلا

گرفتار طوفان

از : بوریس کیدل

تفنگ‌های خودکار بار دیگر برتارك کوه‌های قابیلی مستقر شده‌است.بر جاده‌های پرپیچ‌و خم سربازان موضع گرفته‌اند و راه رابسته‌اند. آیت‌احمد رهبر سیاسی شورشی که برضدبن‌بلا ــ کسی که باتفاق اودر اسارت فرانسویان بسربرده در گرفته است، بااتومبیل سیاه رنگ خود سراسر منطقه اطراف فورناسیونال ،میشله‌و عزعزقه را می پیماید تاقابیل‌ها بمقابله‌با «دیکتاتوری فاشیست »بسیج کند.

دراین روزها او لباس خاکستری رنگ خوشدوخت خود را بااونیفورم نظامی عوض کرده است .تفنگی که‌با خود حمل میکند همان‌است که‌عبدالکریم قاسم، رئیس پیشین دولت عراق ،به‌وی اهدا کرده‌بود . در کنارش سرهنگ مهندالحاج‌یکی از قهرمانان بلند آوازه جنگ الجزایر و تنها سرهنگی که در تمام جنگ‌خاك‌الجزایر را ترك‌نگفته‌است دیده میشود .

من آندو را روز یکشنبه در مقر فرماندهی‌شان درمیشله ،قصبه معتبری‌که در ارتفاع ۱۷۰۰ متری قرار دارد ، دیده‌ام. آیت‌احمد چنین گفت: «ماکلیه امکانات آشتی را باکسانی که درمسند قدرت نشسته‌اند بکار بستیم. بن‌بلاباتکیه به‌نیروهای تجاوز پیشه درالجزایر رژیم دیکتاتوری مستقر ساخته‌است . هیچ راه حل دیگری جز برکناری بن‌بلا وسرهنگ بومدین بتصور درنمی‌گنجد .

برای مقابله بافاشیسم و در حالی که توده‌های مردم‌مارابه‌پیش می‌رانند، ما مقاومت‌توده‌ها را که‌میباید رژیم کنونی را از میان برداشته وآزادی وحقوق‌هریك از افراد مردم را بدیشان بازدهد براه انداختیم . «جبهه آزادی‌ملی» در نتیجه فرمانبرداری و پیروی از امیال گروه حاکم دیگر علت وجودی خود را از دست داده است .«جبهه آزادی ملی »مرده‌ای است که دیگر نمیتوان زنده کرد. باید کنگره‌ای از مبارزان که نماینده کلیه گرایش های سیاسی باشند تشکیل گرددو رهبران دولتی تازه‌ای را انتخاب کند.»

در نظر آیت‌احمد سوسیالیسم بن‌بلا چیزی جزیك سرگرمی عوامفریبانه نیست. بگفته او «برخی از اقدامات بن‌بلا به‌عملیات تحریك‌آمیز ارتجاع بمنظور بی‌اعتبار کردن سوسیالیسم بیشتر شبیه‌است. »

سپس او چنین اضافه کرد :«در مقابل اعمال زور ماهم به‌زور متوسل خواهیم شد. ملت الجزایر راه را بردیکتاتوری خواهدبست. فاشیسم دیگرنه بصورت یك خطر احتمالی بلکه بعنوان سازمان دولتی وجود دارد. »

در طی این گفتگو سرهنگ مهندالحاج خاموش بود. این خرده کاسب عزعزقه که چهره‌ای آرام ومتفکر دارد و در طی عملیات جنگی ژومل‌توانست‌درمقابل هزاران سرباز فرانسوی ایستادگی کند، بیشتر به‌قهرمانان آثار همینگوی شباهت‌دارد. شهرت او درمیان مردم قابیل افسانه‌وار است ،آن هم‌نه‌از آن‌جهت که‌وی جنگاوری بزرگ بوده بلکه همچنین از آن جهت که توانست به‌تصفیه‌های خونینی‌که سالها در صفوف چریك‌های منطقه قابیلی بیداد میکرده‌است پایان بخشد .

مهندالحاج با صدائی آهسته از بدبختی های مردم قابیل بامن سخن‌گفت: « بیوه زنان و یتیمان ما ازهفت‌ماه پیش تاکنون یك‌شاهی کمك دریافت نکرده‌اند.من از وضعی که باآن دست بگریبانند شرم دارم و خود رادر برابر ارواح کشتگان‌خاین می پندارم .»

بنابگفته شهردار جوان میشله، خواربار مردم درزمان تسلط نیروهای چریك پیش‌از استقلال بهترتامین میشد. تاکنون حتی یك خانه تجدیدبنانشده.همه بیکارند جز کسانی که‌به‌فرانسه رفته‌اند. »

سرهنگ مهندالحاج از آن هم ناراضی است که دولت واحدهای جدیدی‌را که به وی وفادارند به‌منطقه هفتم نظامی گسیل میدارد، وحال آن‌که فرماندهی این منطقه دردست اوست. از قرار بن‌بلا همچنین میخواسته است بزودی اورا ازفرماندهی معزول کند تانفوذواعتبار دولت درمیان سربازان مقیم منطقه قابیلی تحکیم‌شود.برای پیشگیری این امر، سرهنگ مهندالحاج حتی پیش‌از آنکه آیت‌احمد که مقدمات توطئه‌ای را از چندی قبل تهیه می دیـــد دست اندر کار شود سر به شورش برداشت .

منظور آیت‌احمد چنانکه خود او علنا اعتراف میکند همانا سرنگون‌ساختن بن‌بلاست که از مدتها پیش رقیب ودشمن‌او بوده‌است .تکیه‌او دراین زمینه بیشتربه سرخوردگی توده‌های مردم‌است که پس‌از شادی وسرور اعلام استقلال اینك‌باواقعیات ناگواری روبرو گشته‌اند ، همچنین‌او به‌سرگشتگی فکری مبارزان «جبهه آزادی‌ملی» امید بسته است که آن‌هم خود معلول نبودن حزبی است که در قسمت اعظم کشور سازمان یافته باشد و بالاخره انتظار او بخصوص متوجه گروه‌های مختلف‌وسرجنبانانی است که از قدرت برکنار مانده‌اند .

آیت احمد کوشیده‌است تا محمد خیدر ،عضو سابق دفتر سیاسی را بدنبال خود بکشد ونیز بافرماندهان سابق نیروهای چریك‌که سرهنگ بومدین دستشان راازکار کوتاه کرده تماس گرفته است .آیت احمد بیشتر به‌ولایت چهارم یعنی شهرستان الجزیره امید داشت که آتش شورش یکباره در آن زبانه بکشد واز آنجا به سراسر کشور سرایت کند .

همه قراین نشان میدهد که او درباره زمینه روحی کشور و میزان‌احتیاط کاری دیگر مخالفان رژیم بسختی دراشتباه بوده است . هیچ‌نیروی مهمی‌به‌صفوف شورشیان نپیوست و هیچ منطقه دیگری از کشور ازجانجنبید .

در اثنائی که سخنگوی آیت‌احمد از وقوع نبردهائی در منطقه مدهآ Médéa

خبر میداد خود من در محل دیدم که اوضاع آرام است. البته چندتن ناراضی به کوه ودشت زده‌اند، ولی بهیچوجه نیروی متشکلی مانند نیروهای قابیلی نمیتوانند باشند . آیت‌احمد درباره روحیه مردم الجزایر دچار اشتباه شد.

پس از هفت سال جنگ مردم دیگر فرسوده شده‌اند و کمتر آمادگی‌دارند تادست به‌انقلاب وحتی به‌نمایش‌های خیابانی بزنند. مردم جز صلح واین که مطمئن باشند در زمستان امسال دچار گرسنگی نخواهند بود چیزی نمی‌خواهند.

من در بندرگاه الجزایر کوشیدم تا نظر باراندازان را درباره این بحران بدانم . آنان‌بمن‌چنین گفتند: «این همه دعوائی برای تصاحب کرسی‌های وزارت‌است. بگذار هر طور خواستند بین خودشان قسمت کنند و مارا دچار بدبختی های‌تازه‌ای نسازند . »

حتی در میان افراد طبقات ممتاز که چندان نظر خوشی به‌رژیم کنونی ندارند این شورش کمتر طرفدار داشته است و آیت‌احمد اگر هم این نکته راسخت منکر باشد که درراس یك‌جنبش محلی بربر قرار گرفته‌است ،بازاز آن جهت که هیچگونه عملی به موازات آن در سایر نقاط کشور بوقوع نپیوسته ،اقدام‌اونمیتواند کمترین خصلت ملی داشته باشد .

بهر حال ، نتیجه بلاواسطه شورش قابیل‌ها تحکیم فوق‌العاده نفوذواعتبار بن‌بلا بوده‌است. او در مقابل این حوادث باآرامش کسی که کاملا به‌خود اطمینان دارد واکنش نشان داد. گذشته از واحدهای کوچك نظامی که دم دروازه‌ها مستقر گشتند ، دیگر هیچ اقدامی برای تقویت امنیت پایتخت بچشم نمیخورد. رئیس جمهور همچنان بدون بدرقه نیروهای نظامی در شهررفت وآمدمی‌کند واتومبیلش درمیان ماشین های دیگر مردم درمقابل چراغ قرمز چهارراه‌ها می‌ایستد .حتی در کاخ دولت که در زمان فرانسویها پراز سرباز و پلیس‌بود، بهنگام ایراد سخنرانی‌از طرف‌بن‌بلا هیچگونه اقدام احتیاطی خاصی بعمل نیامده‌بود.

بن‌بلا در سخنرانی خود مخالفان خود را متهم به‌همکاری بابورژوازی کرد وبرای آن که‌یك ضربه روحی وارد کرده‌باشد اعلام‌نمود که بقیه زمین‌های متعلق به فرانسویان چند هفته پیش از موعد مقرر ملی خواهدشد. ولی اقدام‌پرمعنای دیگراو این بود که سرهنگ‌طاهر زبیری رابه‌ریاست ستاد ارتش منصوب کرد.این تصمیم موقعی گرفته شدکه سرهنگ بومدین وزیر دفاع الجزایر درمسکو اقامت‌داشت. افسران میگویند که روابط بین وزیر دفاع وسرهنگ زبیری کاملا صمیمانه‌است، ولی همه کس میداند که در گذشته این دوتن سخت باهم مخالف بوده‌اند. انتصاب زبیر اقدامی مهم بمنظور آرام ساختن فرماندهان سابق‌نظامی است که در داخل الجزایر می جنگیده‌اند و حال آن‌که مقامات فرماندهی بیشتر بدست افسرانی بود که در آن سوی سرحدات کشور مستقر بوده‌اند . این تدبیر بن‌بلا افسرانی را که ممکن بودبه پشتیبانی شورشیان قابیل برخیزند آرامش می‌بخشد.از طرف دیگراین انتصاب‌بمعنای محدود کردن اختیارات سرهنگ بومدین که زمانی بعنوان رقیب بن‌بلاشناخته‌شده‌بود نیز میباشد .ولی پس‌از بازگشت از مسکو، سرهنگ بومدین نشان داد که‌کاملابه تقدم قدرت و اختیارات رئیس جمهور گردن می‌نهد.

میتوان پیش‌بینی کرد که پس‌از درهم شکستن مقاومت مردم قابیل،بن‌بلا بیش از هرزمان دیگر قدرتمند خواهدشد. درمیان رهبران سیاسی معاصر کمترمیتوان کسی را سراغ کردکه با چنین سرعتی توانسته باشد رقیبان خود را از میدان بدر کند. خواه رهبران «دولت موقت جمهوری الجزایر »وخواه متحدین سابقش دردفتر سیاسی ،همه از صحنه سیاست الجزایر برکنار شده‌اند ودر میان آنان از کسانی‌مانند

بن خده و فرحت عباس وخیدر وبیطاط‌میتوان نام برد.

در الجزایر حتی کسانی که بانگرانی ناظر تمرکز قدرت دردست یکنفر هستند ، به‌عجز خود دریافتن راه دیگری جزرژیم فعلی اعتراف دارند. هیچ گروه بندی مخالف که دارای تجانسی بوده وبرنامه‌ای برای عمل داشته‌باشدنتوانسته‌است جلوه‌گر شود . حتی کسانی که از رژیم کنونی انتقاد می‌کنند اذعان دارند که‌در شرایط و احوال فعلی مخالفان بن‌بلا بهتراز او نمیتوانسته‌اند کاری انجام بدهند. بن بلا که کشوری در آستانه هرج ومرج به‌ارث برده‌است توانست از وقوع حوادث ناگوارتر پرهیز کند . خدمات حیاتی زندگی اجتماع هرگز دچار وقفه نگشته‌استو او امروز ،هرچند بکندی ، سازمان های دولت جدید را بنامینهد.

البته ،الجزایر برای دموکراسی نوع اسکاندیناوی آماده نیست. ولـی فقدان گرایش های سیاسی مختلف در داخل «جبهه آزادی ملی »برخی از مردم الجزایر را که دارای تربیت سیاسی هستند نگران میسازد . فرمانبرداری بی‌چونو چرای‌مطبوعات‌ورادیواز خط مشی دولت برای کسانی که عادت به‌دموکراسی کرده‌اند ناخوشایند مینماید .

در الجزایر مانند دیگر کشورها ،سیمای آینده در جبهه اقتصادیات صورت می‌بندد .در زمستان سال گذشته نزدیک‌به پنج میلیون تن از منابع کمك آمریکاتغذیه کردند . خرابی‌های جنگ و کشتارهای ارتش سری برای الجزایر بـه قیمـت ۵۰۰٫۰۰۰ بیوه و ۳۵۰٫۰۰۰ یتیم تمام شد که از دولت چشمداشت مستمری دارند. مشکلات الجزایر بسیار و گوناگون است. اقتصاد دان‌بزرگ لهستانی بوبروفسکی Bob'rowski. اخیرا گفته است .

«الجزیره نمیتواند در عین حال هم‌به افزایش واقعی سطح زندگی مردم امیدوار باشد وهم قدرت اقتصادی خود را توسعه دهد. » بقراری که همین اقتصاددان برجسته گفته‌است در الجزایر شش میلیون نفر درسطحی نازل‌تراز ابتدائی‌ترین‌سطح زندگی قرار دارند . بااین همه او نسبت به آینده نسبتا دور کشور اظهار خوشبینی می کند .

ترجمه از هفته نامه «اکسپرس»

دنیائی که مشتاق زندگی در آنم

برتراند راسل

پیشرفتهای فنی که در صد و پنجاه سال اخیر نصیب انسان شده امکاناتی برای بهزیستن فراهم‌آورده است که از موقعی که بشر درین کره خاکی ظاهر شده وجود نداشته‌است ـ انسان بدوی در زمستان و تابستان از سرما و گرما در رنج بود و از بیم حیوانات وحشی آرام و خــواب نداشت ، بهنگام فراوانی ونعمت‌قوت لایموتی بچنگ می‌آورد و درموقع تنگی و خشکسالی از گرسنگی میمرد و گاهی نیز بیماری وبا و طاعون یکباره قبیله‌ها را بدیار نیستــی میفرستاد .

این زندگی‌پررنج ووحشت‌زای بی‌دوام ، باقتضای روز ، معلــول شرارت‌آدمی نبود بلکه بعلل طبیعی بستگی داشت که بشرآن روزگار از مقابله با آنها ناتوان بود . کم‌کم هوش انسانی صحنه را دگرگون‌کرد و توانست سلاحهائی بسازد و با آن شیر و ببر و فیل وحشی و کرگدن خشمگین را از پای درآورد بنوعی از کشت و زرع دست‌یافت که درهر پنج‌سال غذای خون را بخوبی برای چهار سال تامین میکرد و بخوبی آموخت چگونه برای گرم کــردن خویش از آتش سود جوید و در زیر سقفی چشم برهم نهد .

بدین وسایل در پنجهزار سال پیش مصریان بدرجه‌ای از بهزیستن رسیدند (اگر بتوان آنرا بهزیستی نامید) که هنوز در عصر ماروستائیان چینی و هندی بسختی از آن حــد گنشته‌اند . اما اگر بتوان این درجه از زندگی را بنسبت زندگی بشربدوی

بهزیستی نامید درمقایسه با زندگی مردان و زنان عادی در غرب ، بسیار حقیر و فلاکت‌بار است .

دهقان و زن و کودکانش همینکه قدرت کار میافتند برای تامین احتیاجات روزانه از بامداد تا شام زحمت میکشیدند و فقط درسال های فراوانی موفق میشدند شکم خود را سیر کنند . در سالهای خشك‌انبوه کثیری جان میسپردند و همیشه کودکان‌پیش از آنکه بحد رشدبرسند میمردند.

وباهای جوراجور ، تیفوس ، آبله و دیگر بیماریها نفوس را از پای درمیآورد و دسته دسته بدیار مرگشان میکشانید . درعصر ماظهور این‌بلایا دیگر ضرور نیست . بااندکی درایت و حسن نیت فقر و فاقه در همه‌جا ریشه‌کن میشود ، اثری از بیماریهای مسری نمی‌ماند ، تلفات کودکان بتعداد اندك کاهش میابد و احتیاجی بکار سخت و اضافی نیست .

اینهمه چگونه حاصل میشود ؟ خوبست لحظه‌ای سیاست را کنار بگذاریم و دیکتاتور خیرخواهی را درنظرآوریم که سخت مورد اعتماد مردم است و بمیل و رضا امر او را گردن نهاده‌اند و او در سایه عقل و درایت خویش قدرت آن دارد که از همه این امکانات فنی استفاده کند . از چنین دیکتاتوری چه کاری‌ساخته است ؟ او درنظر خواهد آورد که تاکنون نتایجی که از اعمال انسان گرفته شده نتوانسته است بشر را از بارهائی که بر دوش دارد آزاد کند بلکه از آن دو نتیجه بدست آمده یکی فزونی جمعیت خویش و دیگری تدارك وسائلی برای معدوم ساختن افراد دسته دیگر . او بخوبی توجه خواهد داشت که با وسائل فنی موجود بی‌آنکه نیازی بکار اضافی باشد ، میتوان برای همه غذا تهیه کرد مشروط براینکه افزایش‌نفوس از حد لزوم نگذرد .

تصور میکنم تهیه خوراك نخستین مشکلی‌باشد که باو رو میکند پس اقدام خواهد کرد که بهترین روش کشاورزی بهمگان آموخته شود ، تهیدستان از یك‌نوع تامین اقتصادی بهره برند و افزایشی که براثر بهبود کشاورزی بدست آمده دراثر ازدیاد جمعیت بهدر نرود . با اجرای دستورات‌طبی و تعمیم‌بهداشت عمومی ازمرگ و میر خواهدکاست. چون مردم را از فلاکت و کارزیاد و مرگ زودرس رهائی بخشید آنقدر فراغت خواهد داشت که درباره رفع مشکلاتی بیندیشد که آنها که شکمشان سیر است و معنی گرسنگی را نفهمیده‌اند آنرا «زندگی بالاتر» نام گذاشته‌اند .

من بهیچ‌روی در پی آن‌نیستم که این وظایف اخیر را ناچیز و حقیر جلوه دهم بلکه بعکس، چنین می‌پندارم که اگر هستی نژاد بشر ارزشی دارد نه بدان جهت است که چشم بحیات بگشاید و بخورد و سرانجام بخواب ابد فرورود بلکه برای وجود زندگی معنوی وروحی اوست که صحت جسمانی درحدود معینی ، یکی از شرایط‌آنست.

من تصور نمیکنم در دنیای کنونی حتی برای خوشبخت‌ترین افراد زندگی معنوی و روحی، هرچه میخواهد باشد، تحقق پذیرد درحالیکه جمع کثیری از افراد انسانی از بدبختی و فلاکت‌غیرلازمی، در رنج باشند.

چنین پنداریم که شما ناظری هستید که از کره دیگری بزمین فرود آمده‌اید تا اعمال انسان را مشاهده کنید و زبان آدمیان را نمی‌فهمید و درنتیجه تبلیغات وعقاید و افسانه‌های آنها در شما بی‌اثراست. باز چنین تصور میکنم که شما فقط میتوانید آنها را بطور دسته جمعی ببینید و بنابراین مشاهده شما کلی‌و اجمالی‌است و بطور کلی چه خواهید دید؟ دو گروه وسیع از افراد بشر را از مد نظر خواهید گذراند که یك دسته کامیاب و سلامت است، کار زیادی نمیکند و کم و بیش تحصیل کرده است. دسته دیگر بسیار فقیر و غالبا گرسنه است و اکثر مرگ زودرس بسراغش میآید و در تمام اوقات چنان گرفتار کار جسمانی است که فراغتی برایش نمی‌ماند تا بامور معنوی بیندیشد. پس‌از زمانی اندك درخواهید یافت که این‌دو گروه مخالف از یکدیگر متنفر و بیمناکند و با مهارتی فوق‌العاده در پی نابود کردن همند و چه بسا احتمال میرود که هر دو درکار خود توفیق یابند.

وقتی پس‌از چندی، زبانشان را آموختید از توانگران خواهید شنید که این فقیران مردمی بی‌عقیده، و مسلکند، جز بامور مادی علاقه ندارند و از شدت رشک و حسد مخرب و زیانکارند و میگویندآنچه برای ما عزیز و گرانبهاست فقط وقتی مصون و محفوظ میماند که گروه فقیران همواره در بیم‌وهراس نابودی عمر بگذارند. از سوی‌دیگر میشنوید که همه مشکلات جهانی ناشی از آزمندی و حرص و ولع توانگران بمال و منال است و هرگاه آنها بتقسیم منصفانه با قربانیان فقر و فاقه رضا دهند جهان بهشت‌خواهد شد.

هیچیك ازین دو طرف حقیقت کامل را نمی‌گویند این تنها حرص و آز ثروتمندان نیست که آنها را بسودجوئی و هواخواهی خویش واداشته. اگر درین لحظه اتفاقی میافتاد و ثروت تقسیم میشد، نتیجه چنین کاری این بود که توانگران در زمره تنگدستان درمی‌آمدند ولی فقرا از خوشبختان نمیشدند. ترقی سطح زندگی تهیدستان وظیفه‌ای‌است که مرهون زمانست و احتیاج‌باستادی و مهارت دارد که آنهم باحتمال‌زیاد درجائی حاصل‌میشود که جمع‌کثیری از مردم ازگرسنگی با مرگ دست بگریبان نباشند. این‌حقیقت آشکاری است که تا هنگامی که این عدم تساوی اقتصادی نمایان، بین دو قسمت جهان وجود دارد، رشک و حسد درطرفی حاکم است و بیم و وحشت درسوی دیگر و بنابراین حصول همزیستی واقعی امری است مشکل.

آنچه که میخواهم بخصوص

تاکید کنم اینست که موانعی که امروزه بر سر راه رفاه و شادکامی جهانیان موجود است درحقیقت روانی است نه مادی و این عامل جدیدی در تاریخ بشر است . هرگاه مقدور میبود رشک و حسد را از مستمندان و ترس و وحشت را از اغنیا زایل کرد ، امکان آن بود که در بهبود زندگی فقرا گامهای سریع و موثری برداشته شود بی‌آنکه‌درنوع زندگی ثروتمندان تغییری روی دهد درحال‌حاضر پیدایش یك دگرگونی اساسی در روحیه و وضع روانی مردمان بخواب و خیال بیشتر شبیه است .

سیاست قدرتهای بزرگ اکنون تجلی‌روحیه‌افرادعادی است. تنفر و وحشت دوطرف بصورت یك مسابقه تسلیحاتی درآمده که خود موجب فزونی وحشت و تنفر هر دو جانب است .

نژاد بشر براثر یك نوع جبر کورکورانه بسوی فلاکت و بدبختی عالمگیر پیش میرود که بخوبی میتوان از پیش آنرا دید ولی آنرا غیرقابل اجتناب میپندارند . اما اجتناب‌ناپذیر نیست . هیچ احتیاج‌و ضرورتی انسان را بسوی بدبختی و تیره‌روزی نمیکشاند . هیچ موجبی در کار نیست که آدمی از لحاظ سیاسی چنان بسیطره و نفوذ وحشت و تنفر سر فرود آرد که یکباره عواطف دیگر را فراموش کند البته قبول میکنم که یافتن راه خروج از این بن‌بست رنج‌آوری که اکنون در آن‌سرگردانیم، چندان آسان‌نمی‌نماید خاصه برای ما غربیها تا موقعیکه با سوءظن و خصومت مواجه هستیم و امکان درهم شکستن آن فراهم نشده است ، سهل وآسان نیست . بگمان‌من راه خروج‌آسان و سریعی در پیش نداریم .

عملی که باید انجام پذیرد بسیار شباهت دارد بفرونشستن‌تدریجی موجهای دریا پس‌از یك طوفان بزرگ . هرگاه جنگ سرد مدت زمانی همچنان سردبماند ممکن است اتفاقی ازین نوع روی دهد . اما‌اگر چنین شود باید متوجه باشیم که امید های خردمندانه‌ای وجود دارد که بر مبنای تعدی و زورگوئی و پرخاشجوئی استوار نیست و منافع حقیقی گروهی با علائق واقعی گروه دیگر هیچگونه تعارض و تصادم ندارد .

سعادت‌و شادکامی تنها با سیاست تامین نمیشود بلکه در دنیای ما ، درصورت فقدان بعضی شرایط سیاسی ، نیکبختی و شادمانی بسیار آنی و موقتی است . اولین شرط‌لازم اینست که تمام قوای نظامی دراختیار یك قدرت واحد درآید تا باین‌ترتیب امکان وقوع یك جنگ بزرگ‌ازمیان برود .

شرط دوم اقدام دربالابردن سطح زندگی طبقه فقیر ورسانیدن آن بحد زندگی طبقه مرفه است که هم‌اکنون در غرب بدان پرداخته‌اند . شرط سوم آنست که در همه جا از افزایش سریع جمعیت جلوگیری شود .

با پیدا شدن این سه شرط ،

دیگر ترس و وحشت زندگی روزانه ما را تحت استیلای خود نخواهد گرفت و با از بین رفتن آن ، احساسات و عواطف کریمانه وخلاقی جانشین آن خواهد شد .

اگر این مشکلات سیاسی حل شود من یك رنسانس بسیار شگفت و باروری را در هنر و ادبیات ، در شادیهای روزانه زندگی ، درعواطف و احساسات ، در روابط اجتماعی و و در افکار و علوم پیش‌بینی میکنم. درآنوقت امیدوار خواهم بود که انسان سرانجام بقلمرو حکومت‌خویش برسد ــ قلمروی که در سایه هوش و فطانت خویش شایسته آن است و ازین پیش‌آمد بعلت بدگمانی‌ازدست داده بود.

آدمی بدرجه‌ای از کمال‌ارتقا یافته است که پیش از آن هرگز بدان حد دسترسی نداشت .

تمدن مکزیك و پرو ، قبل‌از زمان کریستف‌کلمب، درنهایت‌دوری و برکناری از تمدن قاره‌های دیگر، شکفته شد .

چینیها تا قرن‌نوزدهم، گذشته از قبول دین بودائی ، کمتر ازنفوذ خارجیها متاثر شدند و از آن در رنج و زحمت افتادند . روسیه‌تازمان پطرکبیر سرخود را در پیش داشت و راه خویش میرفت . کم‌کم همه اینها دگرگون شد . یك قسمت از کره زمین بصورت اجتناب ناپذیری درقسمت دیگر اثر بخشید وچگونگی این تاثیرات بشدت با احساساتی که در قسمتهای مختلف حاکم است‌بستگی دارد . درجائیکه احساسات خصمانه است یك طرف فقط میتواند برای طرف دیگر مرگ بهمراه ببرد و طرف مقابل نیز طبعا هدیه‌ای جز مرگ برای او ندارد .

درجائیکه احساسات دوستانه فرمانرواست هر دو برای یکدیگر کامیابی و نیکبختی فراهم میآورند . عقیده کهنه رقابت و ستیزه‌جوئی که از زمان جنگهای قبیله‌ای بما رسیده است دیگر حقیقت نمیتواند داشت . دو گروه نیرومند و قوی همیشه با همکاری بهتر میتوانند نیکبخت و سعادتمند باشند تا با رقابت و ستیزه‌جوئی .

در دوران جنگ جهانگیر اول جمعی از مردم انگلیس می‌پنداشتند پس‌از حصول پیروزی انگلستان کامیاب‌تر میشود چه تجارت آلمان متلاشی خواهد شد ولی چنین نشد . دو پیروزی پیاپی ، بمعنی کامل نظامی آن ، ما را بلب پرتگاه کشانید و فقط سومی میتواند آنرا تمام کند .

من ادعای پیغمبری ندارم و قادر نیستم از تصمیم دسته جمعی انسانها پیشاپیش خبربدهم . شاید نتیجه تصمیم این باشد که دیگر اشرف مخلوقات بقدر کفایت عمر گذاشته و وقت آن رسیده است که جا را برای حیواناتی که تا حال (پست) مینامیدیم ، پردازد . این نظر جمعی از سیاستمدارانیست که بیش از هرچیز مرد عملند و هم‌نظر افرادی که «واقع‌بین» نامیده شده‌اند . کسانی ، نظیر خود من ، که ادامه حیات بشر را امری‌پسندیده

و بجا میدانند ، اگر از اهالی روسیه باشند در معرض تصفیه قرار می‌گیرند و هرگاه از غربیها باشند متهـــم خواهند شد که با آنان رفیق قافله شده‌اند .

منظور من این نیست که بـــا ادامه حیاط هریك از طرفین درصدد تهیه و تکمیل وسائل جنگی باشنـــد بلکه قصدم اینست که راه رهائی از مشکلات کنونی جنبه روانی دارد و باید مردمان را ، در هر دو سوی پرده آهنین متقاعد کرد که هیچیك امید خلاصی و سودجوئی جزازطریق ایجاد روابط و سازش نمیتوانـــنـــد داشت و با پیدا شدن چنین محیطی بخوبی میتوانم تصور کنم که فقط اگر بشر بخواهد و اجازه دهـــد نیکبختی آدمی تحقق خواهد یافت و نژاد انسانی شادکام و خوشبخـــت خواهد شد .

من درین بحث بیشتر بشرح عوامل مادی و تدابیر سیاسی‌پرداختم ولی همچنانکه ازین پیش نیز یادآور شدم و باید باز هم تکرار کنم ، اهمیت ایندو بیشتر وابسته بمکانیزم آنهاست و فی‌نفســه واجد ارزش نیستند . اموری که بخودی خود ارزش دارند بزحمت به‌نتیجه‌ای‌منتهی میشوند و یااینکه درمحیطی که ما زندگی میکنیم بسختی و بااشکالات فراوان نتیجه می‌بخشند . مثال مهمی مطلب را روشن میکند : آزادی افکار و عقائد ، که بی‌آن هیچگونه‌پیشرفت روحی و مادی حاصل نمیشود ، در محیطی که ترس و وحشت وجود دارد ، پیوسته محدود و موردتعرض است ، درین‌صورت یك عقیده عمومی رواج مییابد که تنها کاری که باید عملی شود اینست که آنقدر وحشت فزونی یابد تابصورت هیستری درآید و عده معدودی را که از همراهی خودداری کرده‌اند بسکوت‌وادارد . درمصائب کوچك مردم متوجهند که این عاقلانه نیست .

وقتی یك کشتی در حال غرق شدن است انتظار اینست که کشتیبان آرامش خود را حفظ کند و کسانی که از اجرای اوامر او سربازمیزنند نادان شمرده میشوند . در سیاست‌بدین طریق عمل نمی‌کنند . هرگاه کشتیبان آرام و خونسرد بماند ، خود را در میان گروهی خشمگین خواهد یافت که باو میگویند خطر را بخوبی درك نکرده‌است و در آن آشفتگی وهیجان از اجرای نصایح او سرباز میزنند ولی باینسو و آنسو هجوم آورده از دریا شکوه میکنند و سرانجام‌همه‌شان غرق میشوند زیرا احساس اینکه در مقابله با خطر عاقل بمانند در آنها نیست .

اما درمواقعیکه خطرات‌سیاسی روی میآورد آدمی‌که با اصول و روشهای احمقانه و زیانمند خـــو گرفته از تفکر درست عاجز میشود و درمیماند و آنهائیرا که‌به‌نسبت شدت و ضعف ترسی که گریبانگیرشان‌شده دست و پائی میزنند زجر میدهند و اذیت میکنند . تا چه حد چنین‌اقدامی در روسیه صورت وقوع یافته ، ماهمه آگاهیم :

و بعللی بیم آن میرود کـــه اعمال ملایم‌تری نه عینا شبیه آنچه

که در روسیه واقع شده است ، در غرب نیز اتفاق بیفتد .

هرگاه سلطه و استیلای ترس و وحشت در هر دو سوی پرده آهنین از بین برود و یا دست کم تااندازه‌ای کاهش یابد ، هوش و مهارت که هرگز بکمال امروزی نبوده است و درحقیقت علت اصلی خطرات کنونی بشمارند ، ممکن است بصورت گذرگاه نجات‌بخشی درآید و باشد که نوادگان ما ، آنگاه که بعقب‌مینگرند زمان ما را لحظات آخر این سالهای سیاه ببینند و چون رهسپری که به انتهای دهلیزی طولانی و تیره رسیده ، روبروشنائی درآیند و در جهان نیکبختی و هم‌آهنگی شادکام و خوشبخت عمر گذارند .

ترجمه : انوشه سارا

۱۳۴۲٫٦٫۱۵

نفت

و

اقتصاد ایران

نوشته : آ . ز . آراباجیان

اکنون بیش از نیم قرن است که عامل مهم نفت در جریان رشد اقتصادی و سیاسی ایران نقش موثری دارد . تا سال ۱۹۵۱ شرکت نفت ایران و انگلیس ثروت نفت ایران را تحت کنترل وتسلط کامل داشت . شرکت سابق صنعت عظیم نفت را در ایران بوجود آورد و از آن پایگاهی برای تسلـط اقتصادی و اعمال سیاسـت استعماری خود ساخت .

ملت ایران در سالهای ۱۹۵۳–۱۹۵۱ قانون ملی کـردن شرکت نفت را ، که درآغاز ۱۹۵۱ بتصویب رسیده بود ، اجرا کردو امپریالیسم را از مهمترین زمینه فعالیتش در کشور طرد نمودو ثروت و صنعت نفت را بمالکیت خود درآورد .

دراین قرارداد اصل «تساوی» سود بایران امکان میدهد که درمقابل همان مقدار نفتی که در زمان فعالیت شرکت سابق استخراج میشد مبلغ بیشتری دریافت دارد .

اما با ملی کردن شرکت نفت ایران تلاش کرده بود که کلیه منافع ثروت نفت را بخود اختصاص دهد . از طرفی هم سود خالص ۵۰٪ که از طرف کنسرسیوم بایران تعلق میگیرد با تمام اهمیت ظاهریش امتیاز بزرگی نیست . اولا اصل (۵۰ــ۵۰) مقارن ۱۹۵٤ عملا در قرارداد های انحصارات خارجی با کشور های خاورنزدیك وارد شده بود . ثانیاً شرکت سابق هم درسال ۱۹۵۰ در جریان گفتگو درباره عقد قرارداد تکمیلی آمادگی خودرا اعلام داشته بود که سهم ایران را برپایه تساوی منافع قرار دهد . ایران که این پیشنهاد را مقرون بصرفه نمیدانست رد کرد و نصف منافعی را که شرکت درایران و سایر کشور ها داشت طلب نمود .

کنسرسیوم بلافاصله پس از عقد قرارداد استخراج ، تصفیه و صدور نفت و محصولات نفتی را شروع کرد . بشهادت شخصیت های رسمی و متخصصین امریکائی و انگلیسی ، تنها کاردانی و لیاقت مهندسین و متخصصین ایرانی بود که این امکان را در اختیار کنسرسیوم گذاشت ، زیرا آنها توانستند در سالهای «کشمکش» سلامت صنعت نفت و پالایشگاه آبادان را حفظ نمایند.

معذلك چنانکه درجدول زیر میتوان دید کنسرسیوم بــه احیای سریع استخراج و مخصوصاً تصفیه نفت تمایلی نشان نداد.

حد اقل استخراج و تصفیه نفت ایران که بوسیلهٔ کنسرسیوم برای سالهای ۵۷ــ۱۹۵۵ تعهد شده بود ۱

سال	استخراج		تصفیه	
	میلیون مترمکعب	میلیون تن	میلیون متر مکعب	میلیون تن
۱۹۵۰	۳۸٫٤	۳۱٫۸	۳٦٫۰	۲٤٫۰
۱۹۵۵	۱۷٫۵	۱٤٫۵	۷٫۵	٦٫۲
۱۹۵٦	۲۷٫۵	۲۲٫۷	۱۲٫۰	۹٫۹
۱۹۵۷	۳۵٫۰	۲۹٫۰	۱۵٫۰	۱۲٫٤

۱ــ مأخذ : «پترولیوم تایمز» ــ «قرارداد» صفحه ۲۰ و ۲۱

استخراج و تصفیه نفت بوسیله کنسرسیوم بین‌المللی نفت (۱)

	۱۹۵۰	۱۹۵۴	۱۹۵۵		۱۹۵۶		۱۹۵۷		۱۹۵۸		۱۸۵۹		۱۹۶۰		۱۹۶۱	
	میلیون تن	میلیون تن	میلیون تن	٪ نسبت به ۱۹۵۰	میلیون تن	٪ نسبت به ۱۹۵۰	میلیون تن	٪ نسبت به ۱۹۵۰	میلیون تن	٪ نسیت به ۱۲۵۰	میلیون تن	٪ نسبت به ۱۹۵۰	میلیون تن	٪ نسبت به ۱۹۵۰	میلیون تن	٪ نسبت به ۱۹۵۰
استخراج	۳۱ر۸	۰/۹۲۹	۱۵ر۸	۴۹ر۶	۲۵ر۹	۸۱ر۴	۳۴ر۸	۱۰۹/۴	۳۹ر۸	۱۲۵/۱	۴۴ر۷	۱۴۰/۵	۵۱	۱۶۰/۴	۵۷	۱۷۲/۲
تصفیه	۲۴ر۰	۰/۸۹۳	۷ر۵	۳۱ر۲	۱۱ر۷	۴۸ر۷	۱۵ر۸	۶۵ر۸	۱۴ر۹	۶۲ر۱	۱۵ر۴	۱۴ر۱	۱۷	۷۰ر۸	۱۵	۶۲ر۵

۱ ـ مأخذ : « پترولیوم تایمز » ۱۴ دسامبر ۱۹۵۱ ، ۴ مارس ۱۹۵۵ ، ۲۸ مارس ۱۹۵۸ ، ۱۲ مارس ۱۹۶۰ و ۱۰ فوریه ۱۹۶۱

«خلائی» که درموقع «کشمکش نفت» ایران و انگلیس در بازار های نفتی جهان ایجاد شده بود ، بلافاصله بوسیله کنسرسیوم بین‌المللی نفت پر شد . در چنین شرایطی تجدید استخراج نفت بوسیله کنسرسیوم ممکن بود بمنافع کارتل نفتی ، که چندشرکتش عضو کنسرسیوم هستند ، خسارت شدیدی وارد آورد . عرضه مقدار زیادی از نفت ایران اشکالات فراوانی را برای فروش آن بوجود میآورد و منافع خود کنسرسیوم را دچار اشکال میکرد .

گرچه مقدار استخراجی که پیش بینی شده بود ایران را امیدوار میکرد که کنسرسیوم درعرض چهارسال ، استخراج را تا سطح ۱۹۵۰ بالا ببرد ، لکن مقدار تصفیه آن موید این سیاست‌است که کنسرسیوم صدور نفت خام را از کشور ترجیح میدهد . کنسرسیوم در عرض شش سال فعالیت خود درایران ، استخراج نفت را تا ۱۶۰٫۴٪ و تصفیه آنرا فقط تا ۷۰٫۸٪ نسبت به سطح ۱۹۵۰ افزایش داد .

دراین ده سال یعنی از ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ استخراج نفت در عربستان سعودی ، که درسال ۱۹۵۰ ٥ میلیون کمتر از ایران بود، فوق‌العاده افزایش یافت . در همین مدت استخراج نفت درکویت ۳۹۴٪ و در عراق ۶۵۰٪ افزایش یافت . کشور ایران بعلت‌افزایش قابل ملاحظه استخراج نفت در کویت و عربستان سعودی ، علیرغم شرایط مساعد استثنائی ، مقام خودرا بعنوان اولین تولیدکننده نفت در خاورنزدیك و میانه از دست داد ، از عربستان سعودی‌و مخصوصاً از کویت عقب افتاده و بمقام سوم راضی شد .

تاکنون کنسرسیوم مرتباً سهم تصفیه را نسبت بمقدار کلی نفت استخراج شده کم کرده است .

سهم نفت تصفیه شده بوسیله کنسرسیوم ونسبت آن با مجموع نفت استخراج شده

٪ نفت تصفیه شده نسبت به استخراج

۱۹۶۱	۱۹۶۰	۱۹۵۹	۱۹۵۸	۱۹۵۷	۱۹۵٦	۱۹۵۵	۱۹۵۰
۲۹٫۳	۳۳	۳٤	۳۷	٤٥	٤٥	٤۱	۷٥٫٤

کنسرسیوم با کاهش‌مطلق (نسبت‌به ۱۹۵۰) و نسبی‌تصفیه نفت عملا موقعیت ایران را بعنوان یك کشور تصفیه کننده متزلزل ساخت . انحصارات نفتی تمام هم خود را دراین راه مصروف‌کردند که نفت را در کشور های مصرف‌کننده مواد نفتی تصفیه نمایند.

تغییر قیمت اعلام شده نفت خام که به پالایشگاه آبادان تحویل داده شده یا از بندر معشور و جزیره خارك صادر شده است (۱)

محل	درجه نفت (طبق سیستم مؤسسات نفتی آمریکا	قیمت بشکه بدلار					
		۱۹۵٤	۱۹۵۷	۱۹۵۹	۱۹۶۰	تنزل قیمت از ۲۹ اکتبر ۱۹۵٤ ـ ۱٦ اوت ۱۹٦۰ برحسب سنت	٪
آبادان	۳۱/۹ ـ ۳٦	۱/٦۷	۱/۸۰	۱/٦۲	۱/۵۸	۲	۵/٤
آبادان	۳٤/۹ ـ ۳٤	۱/۸٦	۱/۹۹	۱/۸۲	۱/۷۳	۱۳	۷
بندرمعشور	۳٤/۹ ـ ۳٤	۱/۹۱	۲/۰٤	۱/۸٦	۱/۷۸	۱۳	٦/۸
جزیزه‌خارك	۳۱/۹ ـ ۳۱	—	—	٦/٦۷	۱/٦۳	٤	۲/٤

۱ـ مأخذ : «پترولیوم تایمز» ۷ ژانویه ۱۹۵۵ ، ۲۱ ژوئن ۱۹۵۷ ، ۲۷ فوریه ۱۹۵۹ و ۲٦ اوت ۱۹٦۰ .

این جدول نشان میدهد که کنسرسیوم بین‌المللی نفت‌بعد از آنکه در ماه مه ۱۹۵۷ قیمت نفت را بالا برد ، مجدداً دوبارقیمت را پائین آورد ، در نتیجه قیمت اولیه ٤ر۵ تا ۷٪ تنزل یافت . با مقایسه بقیمت مه ۱۹۵۷ این کاهش به ۲ر۱۲ تا ٤ر۱٤٪ رسید.

کنسرسیوم با پائین آوردن قیمت نفت ، درآمد ایران را از نفت کاهش داد . ازاینرو تنها افزایش استخراج میتوانست از تقلیل کامل درآمد کشور جلوگیری نماید . تقاضا های مصرانه شخصیت های دولتی و فشار محافل اجتماعی ایران نقش مؤثری درافزایش سالیانه استخراج داشت .

همانطور که خاطر نشان شد ، اصل «تساوی» سود که در قرارداد ایران و کنسرسیوم گنجانده شده است ، ایران را از سهمی بیش از آنچه که از شرکت سابق دریافت میکرد ، بهره‌مند میسازد . مثلا درسال ۱۹۵۰ شرکت سابق ۸ر۳۱ ملیون تن نفت‌در ایران استخراج‌کرد و مبلغ ۱٦ملیون لیره‌استرلینگ بایران پرداخت. ولی درسال ۱۹۵۷ کنسرسیوم ۹ر۳٤ ملیون تن استخراج کردو

۷۶٫۴ ملیون لیره استرلینگ بشکل مالیات بردرآمد بایران‌پرداخت نمود .

حق‌الامتیازی که کنسرسیوم بایران میپردازد بخش‌عمده درآمد دولتی ایران‌را تشکیل میدهد. این درآمد ازمهمترین اقلام مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم که در بودجه منظور شده است تجاوز میکند .

حق‌الامتیازی که کنسرسیوم بایران میپردازد و مقایسه آن با بخش درآمدبودجه‌دولتی۱

حق‌الامتیاز کنسرسیوم		درآمد بودجه دولتی			
٪ نسبت‌به‌درآمدهای بودجه دولتی	میلیون دلار	عوایدگمرکی میلیون دلار	مالیات بردرآمد، مالیات‌برغیرمنقول ومالیات برارث میلیون دلار	میلیون دلار	سال
۶۲٫۳	۱۰۰٫۳	۵۶	۱۷٫۱	۱۶۰٫۹	۱۹۵۵
۹۳٫۵	۱۵۲٫۱	۶۵	۱۸٫۳	۱۷۰٫۱	۱۹۵۶
۸۶٫۶	۲۱۳٫۹	۸۷	۳۴	۲۴۶٫۹	۱۹۵۷
۹۱٫۵	۲۴۷٫۱	۹۳	۴۴٫۴	۲۶۹٫۹	۱۹۵۸
۸۹٫۶	۲۶۲٫۵	۱۰۸٫۸	۴۵٫۴	۲۹۲٫۸	۱۹۵۹
۷۹٫۵	۲۸۵٫۰	۱۴۰	۶۱	۳۵۸٫۶	۱۹۶۰
جمع ۸۴٫۱	۱۲۶۰٫۹	۵۴۹٫۸	۲۲۰٫۲	۱۴۹۹٫۲	

۱ـ مأخذ : «اطلاعات» ۱۹ فوریه ۱۹۵۵ ، «بولتن بانك ملی ایران» ۱۹۵۶ شماره ۱۷۲ ، ۱۹۵۷ شماره ۱۸۲ و ۱۸۳ ، ۱۹۵۸ شماره ۱۹۵ ، ۱۹۵۹ شماره ۲۰۶ و ۲۰۷ ، ۱۹۶۰ شماره ۲۲۰ و ۲۲۱ ، «پترولیوم تایمز» ۱۲ آوریل ۱۹۵۷ ، ۲۸ مارس ۱۹۵۸ ، ۸ مه ۱۹۵۹ ، ۶ مه ۱۹۶۰ ، ۷ آوریل ۱۹۶۱ و «ایران پرس» ۳۰ مه ۱۹۶۰

در نتیجه کمی رشد اقتصادی این حق‌الامتیاز یکی ازاقلام عمده درآمد ملی را تشکیل داده و اقتصاد کشور را شدیداً به آن وابسته میسازد ، چیزیکه در کشور های توسعه یافته مورد پیدا نمیکند . مقایسه این عایدی با مقدار مواد کلی و عمومی‌ایکه در کشاورزی ایران بدست میآید این مسئله را بطور روشنی تأیید میکند .

مجموع محصول عمومی کشاورزی و حق‌الامتیاز کنسرسیوم ۱

سال	مجموع محصول عمومی تولید شده درکشاورزی میلیون دلار	حق‌الامتیاز کنسرسیوم میلیون دلار	٪ نسبت به محصول کشاورزی
۱۹۵۵	۸۷۵	۱۰۰٫۳	۱۱٫٤
۱۹۵٦	۹۲۵	۱۵۲٫۱	۱٦٫۳
۱۹۵۷	۱۰۱۰	۲۱۳٫۹	۲۱٫۲

۱ ــ مأخذ : «ایران پرس» ۲۰ آوریل ۱۹۵۹ و «پترولیوم تایمز» ۱۲ آوریل ۱۹۵۷ و ۲۸ مارس ۱۹۵۸

از جدول فوق معلوم میشود که رشد نسبی قابل‌ملاحظه حق‌الامتیاز کنسرسیوم بیشتر در نتیجه کمی رشد مجموع‌محصول عمومی کشاورزی است تا در نتیجه رشد مطلق آن .

حق‌الامتیاز عمده ترین منبع عایدی کشور است . در سال های اخیر مجموع هزینه های کنسرسیوم و حق‌الامتیازی که کنسرسیوم بایران میپردازد کمی کمتر از ٦۰٪ موازنه پولی کشور را تشکیل میدهد .

این درآمد که بطور مطلق و نسبی روبافزایش است ، نقش عمده‌ای در موازنه پولی و اقتصاد کشور دارد . علت اصلی اهمیت دائم‌التزایدی که این درآمد کسب میکند . در رشد مطلق آن نیست بلکه علت آنستکه درآمد صادرات (بطور مطلق و نسبی) کم است‌و حال آنکه پولیکه برای واردات پرداخت میشود سال بسال‌روبفزونی است .

بستگی موازنه پولی کشور با حق‌الامتیازی که دولت از کنسرسیوم دریافت میدارد در نتیجه عوامل زیرین است : اولارشد واقعی نیرو های تولیدی تأمین نمیشود و امکاناتی برای افزایش صادرات بوجود نمیآید ، ثانیاً سیاست «آزادی واردات» در های کشور را بروی سیل کالا های خارجی باز مینماید و این واردات بیش از ٦۰٪ تمام پرداختی ها را تشکیل میدهند .

درتمام مدت ده سال فعالیت کنسرسیوم در ایران، موازنه تجارت منفی بوده و اندازه آن از حق‌الامتیاز هم تجاوز میکند ، و حال آنکه موازنه دریافتی و پرداختی (بجز دوسال) مثبت است . در نتیجه حق‌الامتیاز پرداخت شده از طرف کنسرسیوم بین‌المللی‌نفت بایران (یعنی مهمترین اقلام درآمدکشور) نقش عمده‌ای در پرداخت واردات کشور که سال بسال روبافزایش است ، داشته است .

نقشی را که اکنون درآمد نفت در روابط پولی ایران بـا دنیای خارج دارد ، سابقاً نداشته است .

کشور ایران از لحاظ اقتصادی در ردیف آندسته ازکشور های کم رشد آسیاست که بعد از جنگ برنامه هائی برای توسعه‌و ترقی کشور اجرا کرده‌اند . یکی از مسائل مهمی که درمقابل اینگونه کشور ها قرار دارد همانا تأمین منبع اعتبار برای اجرا این برنامه هاست .

ایران در مقایسه باسایر کشور های کم رشد ازمزایای فراوانی برای حل این مسئله (که اشکال بس پیچیده‌ای در راه‌تحقق این برنامه هاست) برخوردار است که منبع درآمد نفت از آنجمله است . ازاینرو طرز استفاده و توزیع درآمد مذکور اهمیت‌شایانی دارد . قانون برنامه هفت ساله توسعه ایران (۱۹۶۲ـ۱۹۵۵) ابتدا ترتیب توزیع این‌درآمد را بین موسسات مختلف دولتی تعیین‌نمود. این درآمد برای عملیات سازمان برنامه و شرکت ملی نفت‌وهمچنین توسعه سرمایه های دولتی منظور شده بود . ناچیزی سرمایه ـ گذاری سرمایه های داخلی و خارجی (باستثنای سرمایه گذاری‌در صنعت نفت) سبب شد که درآمد نفت بشکل مهمترین منبع‌سرمایه گذاری کشور درآید .

بخش عمده درآمد نفت برای سازمان برنامه و توسعه شرکت ملی نفت و سهمی از آن برای تأمین بودجه دستگاههای دولتی منظور شد . در سالهای اول عملیات سازمان برنامه سهم دستگاههای دولتی اهمیت چندانی نداشت و میبایستی باز هم‌کمتر میشد ، لکن دیری نپائید که این طرز استفاده ازدرآمد نفت‌تغییر کرد .

درسال ۱۹۵۹ ، سهم سازمان برنامه ازدرآمد نفت که ۸۰٪ پیش بینی شده بود به ۴۹٫۳٪ تقلیل یافت . حتی با وجود افزایش آن در سال ۱۹۶۰ باز هم این سهم از ۵۵٪ مبلغ کل تجاوز نکرد . این امر بشرکت ملی نفت هم لطمه زد در همان سال ۱۹۵۹ بجای سهم پیش بینی شده ۲۰٪ فقط ۷٫۶٪ دریافت داشت . در عمل سازمان برنامه و شرکت ملی نفت ازاین مقدار هم کمتردریافت داشتند .

٪ توزیع واقعی حق‌الامتیاز نفت ۱

جمع کل	وزارت دارائی	شرکت ملی نفت	سازمان برنامه	سال
١٠٠	—	٢٤ر١	٧٦ر٩	١٩٥٤
١٠٠	١١ر٧	٢٩ر٧	٥٨ر٦	١٩٥٥
١٠٠	٢٨ر٧	٢٣ر١	٤٧ر٤	١٩٥٦
١٠٠	٢٥ر٧	٢٤ر٣	٥٠ر٢	١٩٥٧
١٠٠	٣٧ر١	١٧ر٣	٤٥ر٦	١٩٥٨
١٠٠	٤١ر٤	٩ر١	٤٩ر٤	١٩٥٩
١٠٠	٣١ر٧	١٨ر٩	٤٩ر٤	حدمتوسط از ١٩٥٤تا١٩٥٩

۱ــ مأخذ : «کیهان» ٢٩ مه ١٩٥٧ ، ٣ فوریه ١٩٦٠ ، «ایران پرس» ٢٨ ژانویه ١٩٥٩

٪ توزیع واقعی حق‌الامتیاز نفت ۱

۱ــ مأخذ : «کیهان» ٢٩ مه ١٩٥٧ ، ٣ فوریه ١٩٦٠ ، «ایران پرس» ٢٨ ژانویه ١٩٥٩ .

کاهش سهم سازمان برنامه و شرکت ملی نفت از درآمد نفت بدان علت است که سهم وزارت دارائی مرتباً افزایش یافت ، درنتیجه بودجه دستگاههای دولتی و تخصیص اعتبار برای کارهای غیرتولیدی توسعه یافت .

در سراسر دوره‌مذکور بودجه دولتی باوجودیکه سهم قابل ملاحظه‌ای از درآمد نفت را بخود اختصاص‌داده است، معذلك کسر دارد .

تأمین هزینه های دولتی از طریق درآمد نفت ، رشد اقتصادی کشور را بقرضه های خارجی وابسته میسازد . این امر درمورد سازمان برنامه ایران کاملا مشهود است . از سال ١٩٥٦تا ١٩٦٠ سازمان برنامه با ایالات متحده و موسسات مالی بین‌المللی هفت قرارداد قرضه بست که مجموع آن ٢ر٣٠٥ ملیون بود . ازاین مبلغ در خاتمه پنج سال برنامه دوم (١٩٦٠) ١٦٨ر٤٩٣ هزار دلار دریافت شد که ٢٢ ٪ تمام دریافتی سازمان برنامه را در پنجسال مذکور تشکیل میداد . درعین حال از درآمد نفت ٤٩٢ر٩٦٠ هزار دلار ببودجه سازمان برنامه انتقال یافت که ٦٤ر٥ ٪ همه دریافتی آنرا تشکیل میداد . بقیه بطور عمده بشکل قرضه و اعتبارات‌کوتاه مدت از بانکهای داخلی دریافت شد .

تکیه ایران بدرآمد نفت در واقع امری جبران ناپذیرو فلاکت بار نیست . نیرو های مترقی حل آینده این مسئله را در صرفنظر کردن از درآمد نفت نمیدانند ، بلکه معتقدند که باید

اقتصاد کشور را از طریق آزاد کردن نیرو های تولیدی از قید بقایای فئودالی و بسیج منابع داخلی رونق داد .

قرارداد هائی که ایران برای بهره برداری ثروت نفت کشور براساس دریافت ۷۵٪ سود خالص در ۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ منعقد نمود، مبارزه را برای تجدید نظر در قرارداد کنسرسیوم تسهیل نموده است .

ترجمه باختصار از : ابوتراب باقرزاده

ترکیب مصنوعی مولکول زنده

برای نخستین بار در جهان

بنیاد زندگی بر پروتئین ها استوار است که مولکول های تشکیل دهنده کلیه سلول های گیاهی و جانوری میباشند . پروتئین ها خود نیز از عناصر ساده تر یعنی از اسید های آمینه تشکیل یافته اند . و هرگاه این تجزیه ادامه یابد ، ماده زنده سرانجام به مجموع چهار عنصر ساده یعنی کربن و هیدروژن و ازوت و اکسیژن تحویل میگردد . طی این راه در جهت عکس یعنی تشکیل مجدد حیات براساس این چهار عنصر بیجان آرزوی بزرگ زیست شناسی عناصر است . ولی قبلا میباید آن چیزی را که از ترکیب چند عنصر بیجان یك جسم زنده قادر به تکثیر وتولید مثل پدید می‌آورد معین کرد.

از سال ۱۹۵۳ ، بدنبال آزمایش های استانلی میلر Standey Miller ، ترکیب اسید های آمینه بوسیله بخار آب و متان و آمونیاك عملی گردید . همچنین اینك میتوان آسیدهای آمینه مختلف را باهم گردآورد و حتی پروتئین های بسیار ساده را مصنوعا بوجود آورد .ولی این‌گونه پروتئین ها در عمل مانند اجسام بیجان هستند و نمیتوانند تولید مثل کنند .

ظاهرا تازه‌ترین پژوهش های علمی به این نتیجه میرسد که راز واقعی حیات در A.D.N. یعنی در آسید دزوکسی ریبونوکلئیك Désoxyribonucléique نهفته است و همین جسم است که در سلول زنده برمبنای آسید های آمینه پروتئین میسازد و تنها اوست‌که قادر به‌تولید مثل است . بنابراین A.D.N. تنها مولکول شیمیائی است که بحق میتوان آن را «زنده» نامید .

بتازگی دو پزشك آمریکائی بنام دکتر روز لیتمان Dr. Rose Litman ودکتر واتسلاوشیبولسکی Dr. Waclaw Szybolski موفق شده‌اند مولکول آسید دزوکسی ریبونوکلئیك را که پایه و اساس هرگونه وراثت حیوانی است مصنوعا بسازند . واین آ. د. ن. مصنوعی همان دو خاصیت اصلی آ. د. ن. طبیعی را دارا میباشد : یعنی قادر است تولیدمثل‌کند ووراثت اورگانیسم زنده را تغییر دهد .

هفت سال پیش دکتر کورنبرگ Dr. Kornberg برای اولین بار دست به‌آزمایش هائی جهت‌ساختن‌آ. د.ن.

ترکیبی زده بود. برای این کار او مواد مواد متشکله آ. د. ن. را با آنزیم های(۱) گوناگون و ترکیبات شیمیائی دیگر که قادر به تهیه انرژی باشند مخلوط میکرد و جسمی شبیه به آ. د. ن. طبیعی بدست آورد که معذلك بیجان بود.

دلیل این عدم فعالیت حیاتی اندکی بعد روشن شد: مواد مرکبه‌ای که در طی آزمایش وارد عمل میگردید شامل پاره‌ای نوکلئازها nucléase بود که در ترکیبات اساسی آ. د. ن. تغییراتی وارد میکردند. ازینرو دکتر لینمان و دکتر شیبولسکی این آزمایش را از سر گرفتند. آنان میزان ترکیب آ. د. ن. را بنحوی بایسته تسریع کردند تا از تغییر ماهیت آن بوسیله نوکلئازها احتراز شود.

و برای نخستین بار درجهان این دو پژوهنده یك آ. د. ن. مصنوعی بدست آوردند که عینا شبیه آ. د. ن. طبیعی بود. فعالیت حیاتی این آ. د. ن. مصنوعی روی میکربهائی که از نقطه نظر وراثت معیوب و ناقص بودند به آزمایش گذاشته شد و میکرب های مزبور پس از جذب این آ. د. ن. قادر به ادامه حیات گردیدند.

با آنکه هنوزفاصله طولانی باید پیموده شود تا استفاده عملی از این آزمایش ها امکان‌پذیر گردد، میتوان هم‌اکنون ترکیب مصنوعی آ. د. ن. را از طریق کشت بافت های طبیعی انسانی پیش بینی کرد و آن را برای مداوای پاره‌ای بیماری های وراثتی بکار برد.

ترجمه: محمدعلی مهمید

۱ — Enzymes درشیمی اجسام آلی قابل حلی را گویند که واکنش شیمیائی را تسریع می‌کنند. م.

از : فقیه

یادداشت ...

عصیان ـ عصیان

عصیان ـ بکسر ع و ضم آن هردو صحیح است و قاعدهٔ کلی آنست که جمیع مصدر هائی که بالف و نون ختم میشوند یا بر وزن (فعلان ـ بضم ف) و یا (فعلان ـ بکسر ف) هستند.

بنابراین عصیان بفتح ع (چنانکه بعضی تلفظ میکنند) صحیح نیست.

* * *

تعاطی

تعاطی ـ دادن و گرفتن: این لغت در ادب قدیم مکرر بکار رفته ـ (تعاطی افکار) یعنی تبادل افکار

* * *

سپوختن ـ سپوزیدن

بهردوصورت یعنی فرو کردن و بیرون آوردن.

دیدهٔ تنگ مردمان خدای بسنان اجل سپوخته به

* * *

خرمن

خرمن ــ دربارهٔ (خ) مفتوح یا مکسور در خرمن باید گفت در فرهنگ «برهان قاطع» بکسر آورده شده است ، اما شمس قیس درکتاب «المعجم فی معائیراشعارالعجم» در این شعر فرخی :

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خــرمنی

کلمهٔ خرمن‌راکه‌خطاب بممدوح‌است‌نوعی‌تقبیح‌دانسته‌است و سیاق گفتار وی آنست که خرمن بفتح (خ) باشد .

❊ ❊ ❊

جمله «در سن ٦٥ سالگی درگذشت» صحیح نیست .
«در ٦٥ سالگی درگذشت» صحیح است و نظایر آن

❊ ❊ ❊

قوس قزح

قوس ــ کمان است
قزح (بضم ق) بمعنی دیو
قوس قزح ــ یعنی کمان دیو
در افواه قوس و قزح گویند و با «واو» غلط است

❊ ❊ ❊

ضعف ــ ضعف

ضعف ــ بکسر (ض) بمعنی دو برابر است ــ کلمهٔ مضاعف معروف است

ضعف ــ بفتح (ض) عارضهٔ دوران نقاهت است و نقاهت دوران بعد از کسالت و بیماری است .

از ضعیفی دست و تنگی جای   نیست ممکن که پیرهن بدرم
(مسعود سعد)

❊ ❊ ❊

زدن ــ چند معنی میدهد :
۱ــ ضرب زدن و نواختن .

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر رای که خواهی ، بزن ار بنوازم
(سعدی)

۲ــ بمفهوم «دزدیدن»
«کاروانی را بزدند»

۳ــ بمفهوم «خیمه زدن»
جملهٔ «لشگرگاه بزد» یعنی محل لشگرگاه را تعیین کرد .

* * *

دد ــ دده

هر دو صحیح است ــ بمعنی غیرآدمی ــ وحوش

* * *

راندن

راندن ــ بدو معنی و مفهوم است ــ یکی بمعنی سواره‌رفتن مرکب میراند ــ یکی هم از خود دورکردن ــ بمفهوم طرد کردن

* * *

ننگ

ننگ ــ هم بمفهوم ننگینی و هم نام آوری است .

* * *

مرتد

مرتد ــ فاعل از «ارتداد» کسی که از دین برگشته است

* * *

یخچه ــ تگرگ

تگرگ را یخچه میگفتند ودربعضی کتب نیز آمده است .

***

هزینه

هزینه ــ بمعنی و مفهوم خرج است و عبارت‌است از پول و بهای خدمت و کالایی که برای تولید کالا یا خدمت دیگر مصرف شود .

***

استطراد ــ استطرادات

استطراد ــ یعنی بتناسب از موضوعی بموضوعی رفتن
(استطرادات بدیع فردوسی در شعر دقیقی بنظر نمیرسد)
(از سخن و سخنوران)
در سخن و سخنوران اظهار عقیده شده‌است که گشتاسب نامهٔ دقیقی قطعات پراکنده‌اش بهتر است از مجموع ، ولی بعداً

فردوسی مثنوی‌اش از سایر کارهای مشابه بهتر است .

***

خجالت ـ خجالتی

خجالت از نظر زبان فارسی چون استعمال شده (سعدی نیز در قافیهٔ غزل «مجنون عشق را دگرامروز حالت است » بکار برده) صحیح است ، خجالتی نیز میتواند صحیح باشد .

***

هامون

هامون ـ بمعنی بیابان‌است ـ «هامون» نیزاسم دریاچه‌ای است درنواحی سیستان .

***

کاوش

کاوش ـ بکسر «واو» صحیح است .

***

خرسند

خرسند در اصل بمعنی قانع است .

درین بازار اگر سوداست با درویش خرسند است.
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
«حافظ»

***

«گزارشها و اقدامات» صحیح است ـ گزارش فارسی است و اقدام عربی ـ جمع گزارش بسیاق فارسی گزارشها ، و اقدام بسیاق‌عربی اقدامات‌است ـ عده‌ای بغلط‌گزارشات‌مینویسند.

***

دوران ـ دوران

دوران ـ بروزن (فعلان) با واو مفتوح بمعنـــی گشتن و گردیدن و چرخیدن .

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
وندرآن دایره سرگشتهٔ پا بر جا بود
(حافظ)

دوران ـ بروزن (مرغان) مراد از دور زمان و روزگار

آسوده بر کنارچوپرگار میشدم دوران چونقطه‌عاقبتم درمیان‌گرفت
(حافظ)

***

بهبودی ــ سلامتی ــ راحتی

این کلمات بصورت مزبور غلط است ــ چون (ی) مصدری درآخر صفت درمیآید .
مثل ــ دوستی ــ خشکی ــ دوست و خشك هردوصفت است (درمورد شخص نیز بمناسبت اتصاف گفته میشود)
بنابراین ــ بهبود ــ سلامت ــ راحت صحیح است .
راحت : چو مرهم خسته را راحت رسان باش
به سختی چارهٔ بیچارگان باش
سلامت : سلامت همه آفاق در سلامت تست
زهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد
(حافظ)
سر بهبود ندارم چو مرا عشق تو درد است
تن مسکین بگذارم که بسنده است مرا درد
(بود) مصدر مرخم است ــ بهبود یعنی به شدن

***

استان ــ آستان

استان ــ قسمتی از یك مملکت است
آستان ــ عتبه و آستانه است .
جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجزاین درحواله گاهی نیست
(حافظ)

***

ممد حیات

ممد ــ (بضم «م» اول و کسر «م» دوم) یعنی مدد کننده‌و کشنده
(از «مد» بمعنی کشیدن و امتداد)
در جمله سعدی «هرنفسی که فرو میرود ممد حیات‌است» بمفهوم مدد کننده است .

***

زکی ـ ذکی

زکی ـ بمعنی پاك است (نفس زکیه) دراین مفهوم است :
ذکی ـ زیرك است ـ ذکاوت ـ زیرکی و تیز هوشی است:

***

استفراغ

استفراغ ـ خالی کـردن ـ بمعنی و مفهوم غثیان است
(غثیان بر وزن ضربان است)

***

همام ـ حمام

همام ـ بمعنی بزرگ و نام شاعر معروف
حمام ـ بمعنی مرگ و همچنین کبوتر

***

جهود ـ جحود

جهود ـ یهود را گویند .
جحود ـ بمعنی منکر است . جحد یعنی انکار .



بحثی پیرامون

مسابقات استادان بزرگ شطرنج - لوس آنجلس

«آمریکا» «کاپ پیاتی گورسکی»

یکی از مهمترین مسابقات شطرنج‌سال های اخیر با شرکت استادان بزرگ شطرنج آمریکا ، شوروی ، آرژانتین ،ایسلند ویوگسلاوی درهتل مجللآمباسادور لوس آنجلس خاتمه پذیرفت . در نیمه‌اول مسابقه پس از آنکه یك بار استادان بزرگ باهم رو برو شدند نتایج زیربدست‌آمد : گلی‌گوریچ با ٤٫٥ امتیاز اول ، کرس و ناژرف با ٤ امتیاز مشترکا دوم‌و سوم الافسون، پطروسیان و رشوفسکی‌با ٣٫٥ امتیاز مشترکا چهارم تاششم، بنکو و پانو با ٢٫٥ امتیاز هفتم و هشتم .

گلی‌گوریچ قهرمان یوگسلاوی ونفراول نیمه مسابقه تنها فردی بود که بدون باخت بازی را به نیمه رسانید . در دوردوم‌قهرمان اول‌جهان «تیگران‌پطروسیان» را شکست داد که تنها باخت پطروسیان‌در این مسابقه و در مسابقات ٣٫٥ سال اخیر (صرفنظر از مسابقه دو جانبه باباتوی‌نیك) محسوب میشود و موفقیت بزرگی برای گلی‌گوریچ می‌باشد . اوبازی‌با پانو را برد و با سایرین مساوی کرد. از دونفری‌که مقام دوم وسوم را بدست‌آوردند پل‌کرس تنها یك‌باخت به‌رشوفسکی داشت . بازی آنها با تاکتیك های کهنه‌در شروع بازی و وسط بازی انجام‌میگرفت انسان رابیاد مسابقات‌استادان بزرگ‌شطرنج١٩٣٨ که در Auro انجام گرفت می‌انداخت که کرس ورشوفسکی هم درآن‌شرکت داشتند !

ناژرف در آخرین دور مسابقه با گلی‌گوریچ مشترکا در صدر جدول قرار داشتند ونیم امتیاز بیشتر از کرس داشت‌و در مقابل بنکو که در پائین جدول بود قرار گرفت . پیش‌بینی میشد که باپیروزی‌بر بنکو مقام اول را بدست آورد در صورتیکه در ٢٦ حرکت مغلوب بنکو گردیدو باکرس در کسب مقام دوم وسوم سهیم شد .

رشوفسکی شروع مسابقات را باپیروزیهای درخشان آغاز کرد ولی بعدا بعلت یك بیماری ویروسی دوشکست پیداکرد درحالیکه الافسون وپطروسیان که‌با او هم امتیاز بودند هریك فقط یك باخت‌داشتند . رشوفسکی دوبازی را به ناژرف وپانو باخت وپطروسیان مغلوب‌گلی‌گوریچ‌والافسون مغلوب کرس گردید .

بنکو آمادگی کافی برای این‌مسابقه‌بزرگ نداشت و استاد نیرومند پانو بعلت عدم شرکت در مسابقات سال های اخیر قدرت ومهارت خود را تادرجه بسیارزیادی از دست داده بود .

نتایج کلی مسابقات جام پیاتی گورسکی

پس از پایان دور ــ نتیجه نهائی این‌مسابقات مطابق جدول زیر اعلام گردید.

جدول نتیجه مسابقات‌استادان بزرگ‌شطرنج لوس آنجلس

			1	2	3	4	5	6	7	8	ج
۱	کرس	.	×	½ ½	½ 0	1 1	0 0	½ 1	1 1	½ 1	8½
۲	پطروسیان	.	½ ½	×	½ ½	½ ½	½ ½	0 1	1 1	½ 1	8½
۳	ناژدرف	.	½ 1	½ ½	×	½ 0	1 ½	½ ½	0 ½	1 ½	7½
۴	الافسون	.	0 0	½ ½	½ 1	×	½ 1	½ 1	1 0	½ ½	7½
۵	رشفسکی	.	1 1	½ ½	0 ½	½ 0	×	½ ½	1 ½	0 ½	7
۶	گلیگوریچ	.	½ 0	1 0	½ ½	½ 0	½ ½	×	½ 0	1 ½	6
۷	بنکو	.	0 0	0 0	1 ½	0 1	0 ½	½ 1	×	1 0	5½
۸	پانو	.	½ 0	½ 0	0 ½	½ ½	1 ½	0 ½	0 1	×	5½

مطابق جدول فوق کرس وپطروسیان‌مشترکا مقام اول و دوم را با ۸٫۵ امتیاز بدست آردند . مادام پیاتی گورسکی که‌جام‌بسیار زیبا و گرانبهائی برای نفر اول این مسابقه درنظر گرفته بود خیلی علاقــه‌داشتند تا با برگزاری یك مسابقه دیگر نفر اول مسابقه بین کرس و پطروسیان‌معلوم گردد ولی هردو استاد بزرگ‌ترجیح دادند مقام اول را مشترکا در دست‌داشته‌باشند .

کرس‌هردوبازی خود را باپطروسیان‌مساوی کرد با ناژدرف بازی اول رامساوی و بازی دوم را باخت در هر دو بازی‌الافسون را مغلوب کرد در هردو بازی مغلوب ساموئل رشوفسکی قهرمان سابق‌آمریکا گردید . او دور اول را بـــا گلی‌گوریچ مساوی کرد و در دور دوم‌برد ودر هر دو دور بنکو را مغلوب‌کرد دور اول با پانومساوی ودور دوم او زامغلوب نمود.

پطروسیان درخشان ترین چهره این‌مسابقه بودکه فقط یك باخت به‌گلی‌گوریچ داشت . سایر نتایج بازی های او درجدول‌بالا خلاصه شده است .

مقام مشترك سوم وچهارم برای‌ناژرف‌و الافسون افتخار آمیز است و این مقامی در میان استادان بزرگ شطرنج است که‌آنها لیاقت آنرا دارند .

رشوفسکی با ۷ امتیاز مقام پنجم رابدست آورد ، باتوجه به این موضوع‌که او در سال های اخیر در مسابقات شرکت‌نکرده است‌ این امتیازات بسیار بزرگی محسوب میشود و به‌بهترین وجهی در میهن‌خود بعنوان «قهرمان میزبان» بازی کرد.

فیشر چون مبلغ گزافی از کارگردانان‌این‌مسابقه برای شرکت در آن میخواسته که برای آنها پرداخت آن میسر نبوده است‌از شرکت در این مسابقه صرفنظر کرده بود.

گلی‌گوریچ که در نیمه اول مسابقه‌٥ر٤ امتیاز بدست آورده بود فقط ٥ر١ امتیاز در نیمه دوم بدست آورد . او دراولین دور مسابقات نیمه دوم درسه‌جلسه متوالی‌بازی نیمه تمام صد حرکتی‌خود رابا الافسون انجام میداد که بررسی ها و تشویش حاصل و بالاخره شکست در آن‌این استاد بزرگ را بشدت خسته وبالاخره روحیه او را ضعیف کرد .

اگر مقام پائین جدول را برای بنکودراین مسابقه قابل قبول بدانیم ــ برای استاد بزرگ پانو بسیار غیر منتظره است‌ولی همانطور که قبلا متذکر شدیم علت آن کم شرکت کردن در مسابقات اخیرجهانی است .

سطح بازی این مسابقات بسیار عالی‌و از عده‌ای از مسابقات کاندیدا هم بهتر بود و آثار جالب توجه و شگرفی به‌گنجینه ادبیات شطرنج جهان اضافه‌گردید.
«ترجمه از رپرتاژ های هاری‌گولومبك».

بازی های مسابقات لوس آنجلس

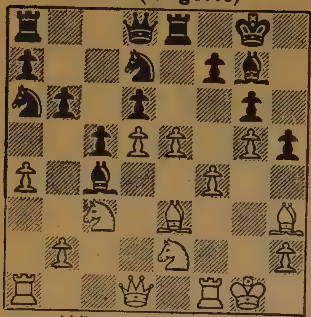
دومین دیدار پطروسیان با گلی‌گوریچ‌بسیار مهیج و حاد بود . پطروسیان برای جبران تنها باخت خود پس از کسب‌عنوان‌جهانی از ابتدای بازی و قبل از اختیار قلعه حمله شدیدی را بکمك سوارها وپیاده‌های جناح شاه خود بر روی قلعه حریف شروع کرد . گلی گوریچ برای‌جلوگیری از هجوم سیل آسای پیاده های سفید در حرکت هفدهم یك اسب بازای‌دو پیاده قربانی داد و بالاخره به سرنوشت کسانی که در مقابل قهرمانان جهان به‌قربانی بدون‌داشتن‌آتیه‌کافی اقدام کرده‌اند دچار شد . در حرکت بیست و هشتم‌پطروسیان دو رخ خود را با وزیر ویك پیاده سیاه تعویض کرد . در لحظات‌پایان‌بازی سیاه با دورخ خود در مقابل اسب و وزیر سفید حملات مایوسانه‌ای را شروع‌کرد و درلحظه‌ای که مجبور بود یکی از رخ های خود را ضمن تهدید ماتی از دست‌بدهد تسلیم گردید .

مسابقات استادان بزرگ شطرنج ـ لوس آنجلس(«آمریکا»)

«دفاع شاه هندی»

	سفید : پطروسیان	سیاه : گلی‌گوریچ
1	c2 — c4	g7 — g6
2	d2 — d4	C — f6
3	C — c3	F — g7
4	e2 — e4	d7 — d6
5	f2 — f3	O — O
6	Cg1 — e2	c7 — c5
7	d4 — d5	e7 — e6
8	F — g5	h7 — h6
9	F — e3	P × P
10	c4 × P	b7 — b6
11	g2 — g4	h6 — h5
12	g4 — g5	cf6 — d7
13	f3 — f4	F — a6
14	a2 — a4	F — c4
15	F — h3	T — e8
16	O o	C — a6
17	e4 — e5	....

Black (Gligorić)



White (Petrosian)

برای مشاهده وضع بازی در این لحظه به دیاگرام روبرو مراجعه شود .

17	....	C × e5
18	P × C	F × e5
19	T — f3	C — c7
20	D — d2	D — e7
21	F — g2	a7 — a6
22	T — b1	b6 — b5
23	P × P	P × P
24	b2 — b3	Fc4 × C
25	C × F	b5 — b4
26	Tb — f1	T — a1
27	C — c1	C — b5
28	T × f7	D × T
29	T × D	R × T
30	F — f1	C — d4
31	R — g2	C — f5
32	F — d3	R — g7
33	F × C	P × F
34	D — d3	T — f8
35	F — d2	f5 — f4
36	R — f3	T — a7
37	D — e4	T — a3
38	D — c4	T — a7
39	D — c2	T — e7
40	C — d3	F — d4

پطروسیان دراین موقع حرکت چهل ویکم‌خود را ثبت کرد و بقیه بازی در جلسه بعد انجام گرفت .

41	D — c4	F — e3
42	F × F	T × F +
43	R — f2	T — h3
44	R — g1	T — f5
45	D — e4	T × P +
46	R — f1	T — g6
47	C × f4	T — f6
48	R — g2	....

سیاه تسلیم میشود زیرا اگر رخ h3را در h4 قرار دهد ـ سفید با اسب‌در خانه e6 کیش داده و رخ h4 بوسیله وزیرمعدوم میشود واگر سیاه رخ h3 را بخانه دیگر غیر از h4 ببرد دراین صورت اسب‌سفید پیاده h5 را زده و رخ سیاه را توام با تهدید های دیگر میگیرد .

اولین بازی رشوفسکی

در اولین دورمسابقات فوق‌رشوفسکی با قهرمان هم‌وطن خود بنکو روبروگردید. حرکت a5 — a6 ,.... 13 بنکو به حریف‌امکان حملاتی را در جناح وزیر داد ولی او با حرکت d8 — F .... 24 بازیرکی‌خاص میخواست رخ سفید را بعقب براند و بعدبا پیش راندن پیاده خود بازی‌را بوضع تساوی بکشاند ولی رشوفسکی با یك تجزیه و تحلیل دقیق‌تر رخ خود رابا فیل و پیاده بنکو تعویض نمود ویك آخر بازی برنده را بوجود آورد . درست‌در لحظاتی که چند دهم ثانیه بپایان‌بازی مانده بود رشوفسکی حرکت چهلم را انجام‌داد وپس ازآنکه بنکو پس از حرکت خود پاندول ساعت تکان مختصری داد- پاندول‌زمان رشوفسکی سقوط کرد ... بهرصورت یك دهم ثانیه نتیجه بردوباخت یك‌بازی‌هیجان‌انگیز را مشخص مینمود ...

مسابقات قهرمانی جام پیاتی گورسکی ـ امریکا

«بازی بنونی جدید»

	سفید : رشوفسکی	سیاه : بنکو
1	c2 — c4	C — f6
2	d2 — d4	g7 — g6
3	g2 — g3	F — g7
4	F — g2	c7 — c5
5	d4 — d5	d7 — d6
6	C — c3	a7 — a6
7	a2 — a4	O — O
8	C — f3	e7 — e5
9	0 — 0	C — e8
10	e2 — e4	F — g4
11	D — b3	F × C
12	F × F	C — d7
13	F — g2	a6 — a5
14	C — b5	T — a6
15	F — d2	C — c7
16	T — a3	C × C
17	D × C	T — a7
18	F — h3	C — f6
19	f2 — f3	D — c7
20	T — b3	T — b8
21	D — b6	D × D
22	T × D	F — f8
23	T — a1	F — e7
24	T — a3	F — d8
25	T × d6	C — e8
26	T — d7	C — f6
27	T — d6	C — e8
28	T — d7	C — f6



درست در لحظاتی که تکرار حرکات‌بازی را بطرف تساوی می‌برد ــ رشوفسکی با محاسبات دقیقی که وقت زیادی صرف نها شده بود یك ترکیب برنده را با قربانی یك تفاوت پیدا کرد .

29	T × F !	T × T
30	F — c3	C — d7
31	T — b3	f7 — f6
32	T — b5	R — f7
33	b2 — b3	R — e7
34	F × a5	b7 — b6
35	F × P	C × F
36	T × C	T — d6
37	T — b5	T — c7
38	R — f2	T — a6
39	R — e3	R — d6
40	R — d3	Tc7 — a7
41	F — c8	....

سیاه تسلیم میشود زیرا سفید پس ازکیش‌با رخ امکانات قاطعی در راندن پیاده رونده خود و حمله به پیاده های جناح‌شاه‌سیاه دارد .

شطرنج

باغ وحش شیشه‌ای

شاهکار : تنسی ویلیامز

ترجمهٔ : دکتر مهدی فروغ

توسط

هنرمندان ادارهٔ هنرهای دراماتیك هنر های زیبای کشور

جمیله شیخی　　　　فخری خوروش

جمشید مشایخی　　　　رکن‌الدین خسروی

باشرکت

بکارگردانی : رکن‌الدین خسروی

در آبان ماه بروی صحنه خواهد آمد

تاکنون دربارهٔ «مادر» مطالب فراواني نوشته شده است.
به قول «ماکسیم گورگی»

ـ دربارهٔ مادر هرچه گفته شود کم است .

در

افسانهٔ مادر من

پنجمین مجموعه داستان

ابوالفتح قهرمانی

که منتشر شده است شما

سیمای پر مهر مادری را می بینید ، که به خاطر فرزندش عمری فداکاری کرده است .

سایر داستانهای این مجموعه عبارت است از :

رقاصه فرنگی ـ يك دست و يك پا ـ هر که دارد

خال رو ... ـ عبدل سیا



روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING



کتاب هفته

شماره ۹۷ یکشنبه ۲۸ مهر ۱۳۴۲

دراین شماره :

ومطالب جالب‌و آموزنده دیگر....

کتاب هفته



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م.ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکترا . ح. آریان پور ـ عبدالرحیم
احمدی ـ مهندس کاظم انصاری ـ کاوه
دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ـ
دکتر محمد جعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : ناصر مظهری

بها ۲۰ ریال

شماره ۹۸

یکشنبه ۵ آبان ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۱۵۹

نمایشنامه دریك پرده

حکم

ابراهیم مکی

اطاقی در طبقهٔ سوم یك‌عمارت. درطرف راست‌پنجره‌ای است که بیك باغ باز میشود درطرف چپ دری است‌که براهرو میرود. روبرو، سمت چپ ، درکوچکی است‌که بدستشوئی وحمام میرود. در انتهای طرف راست ، کنج اطاق یك پاراوان وروبروی‌صحنه یك کمد قرارگرفته است . طرف چپ، کمی بالای پنجره، تختخوابی است که درروز ازآن بعنوان مبل استفاده میشود .درطرف چپ روی‌پیش بخاری یك عکس بزرگ نادیا ویك عکس دیگر از حفیظاله ویك گلدان قرارگرفته است.

کنار تختخواب یك رادیوروی یك میز عسلی وکنار رادیو یك ضبط صوت میباشد. درجلو ووسط صحنه یك میزکوچك وچند صندلی نهاده است. روی میز دوبطر مشروب ودوگیلاس مشروبخوری میباشد.

درحدود ساعت ۱۱ شب است. حفیظاله دراطاق قدم‌میزندو فکر میکند . عینك بچشم دارد وآستین پیراهنش را بالا زده است. درجلوی پیش بخاری می‌ایستد ولحظه‌ای بعکس نادیا خیره میشود. بعد بساعت دستش نگاه میکند . بطرف پنجره میرود وبیرون راتماشا

میکند . با اضطراب قدم میزند وبی‌صبرانه‌انتظار میکشد . بعد بطرف ضبط صوت میرود وآنرابکار می‌اندازد. آهنگ چاچا شنیده میشود . حفیظاله بلند میشود بطرف عکس نادیا میرود. درمقابل او می‌ایستد . اول آرام با آن صحبت میکند وبعدکم‌کم عصبانی‌میشود.

حفیظاله ــ برقص ، نادیا . اینهم چاچا. چاچای مورد علاقهٔ تو. چاچائی‌که آن‌شب باآهنگش می‌رقصیدی . آهنگی‌که باآن رقصیدی وشعله هوس راد ردل‌من‌روشن‌کردی ومن را باآن‌نابودکردی. برقص، نادیا تو مرتب توی کاباره با این آهنگ وآهنگهای دیگر میرقصی. میرقصی وتوبغل این‌وآن می‌افتی. امااین دیگه‌آخرین رقص تواست. تو دیگه نمیتونی توکاباره برقصی است. امشب هرچه دلت‌میخواد برقص . برقص . توبغل هرکه دلت میخواهد برو. تودیگه نمیتونی باین‌کارها ادامه بدهی. امشب باید سرنوشت خودت را تعیین‌کنی. یا اصلاح میشوی ویا میمیری. شق ثالثی وجود ندارد. من حکم مرگ وزندگی تراصادر میکنم وخودم آنرا اجرامیکنم. تو دیگر نمیتوانی اینطور مرا عذاب بدهی . میفهمی ؟ نمیتوانی . نمیتوانی. نمیتوانی .

با خشم بستهٔ‌کوچکی راازجیب پیراهنش بیرون می‌آورد وگردسفید آنرا توی یکی ازبطریهای مشروب میریزد. یك لحظه آرام میگیرد. دوباره بطرف بخاری میرود با حالت زاری بعکس نگاه میکندبعدبا صدای خفه ومتاثر آهسته میگوید.

کاش‌میتوانستم فراموشت‌کنم . امابیفاید است. من سعی خودم راکردم ولی موفق نشدم . زندگی من‌بکلی تباه شده. دیگه هیچ چیز درزندگی من مفهومی ندارد درتمام ساعت شب وروز سراسر وجودم درآتش حسادت میسوزد . تومنرا باآتش کشیده‌ای‌ــ تونادیا. تو. من خودم را محق میدانم‌که دربارهٔ تو قضاوت‌کنم. توباید در دادگاه من محاکمه شوی. تو تغییر ناپذیری ومحکوم بمرگ‌میشوی . امشب ، همین امشب. خودم حکم را دربارهٔ تو اجرا میکنم. همین امشب ترا محاکمه میکنم. توی ــ همین اطاق.

بطرف ضبط صوت میرود با خشونت آهنگ‌را خاموش میکند. صدای خود را ضبط میکند صدای خودرا درگلو می‌اندازد وخیلی باطمطراق وجدی صحبت میکند.

«جلسه دادگاه رسمی است. کیفرخواست قرائت شود.»

حفیظاله بفکر فرو میرود پس ازلحظه‌ای دوباره باصدای رسمی

«متهم اگر دفاعی دارد بیان‌کند.»

دوباره کمی مکث میکند وبعد ادامه میدهد .

«رای دادگاه قرائت میشود. دادگاه فیروزه معروف بنادیا را بجرم بیوفائی وخیانت بشوهرش وبا توجه باینکه اصولا این زن اصلاح ناپذیر است محکوم باعدام میکند واضافه مینمایدکه مجری حکم نیز بلافاصله باید اعدام شود.»

ضبط صوت را خاموش میکند . عینکش را برمیدارد وبا دستمال شیشه‌های آنرا پاك میکند ازجا بلند میشود ودوباره بطرف عکس نادیا میرود وزیر لب زمزمه میکند:

واضافه میکند که مجری حکم نیز بلافاصله باید اعدام‌شود.

(آرام وبا صمیمیت با نادیا صحبت‌میکند.) کاش تو اصلاح میشدی . خیلی دوستت دارم . خیلی چند ضربه بدر نواخته میشود . حفیظ‌الله در را باز میکند نادیا وارد میشود .

نادیـا ــ (با عشوه) سلام جونی . (در بین در ایستاده لبهایش را جلو میبرد و حفیظاله را میبوسد .)

حفیظ‌اله ــ خیلی خوب . زودباش بیا تو در را ببند(نادیا میآید تو واو در را می‌بندد) وقتی که از پله‌ها بالا می‌آمدی کسی ترا ندید . ؟

نادیا ــ نه فقط آن پیرمرده که طبقه اولست منرا دید . خنده‌داراست‌بازهم دنبالم افتاد و تا طبقه دوم آمد و بالا آمدن منرا تماشا میکرد . مردك ۷۰ سالش میشه اما هنوز دست برنداشته . حیونی اونهــم تقصیری نداره . آخه ، هیکل من، يك‌کمی ، هوم ...

(بادست برجستگیهای بدنش را مجسم میسازد و پشت چشم نازك میکند، سینه‌اش را جلو میدهد و شانه‌هایش را بالا می اندازد .)

خوب ، آن حیونی هم دل داره . تماشا که مبتواند بکند . منهم برای‌اینکه دلش خوش‌باشه ودرضمن رشوه‌ای هم بهش داده باشم که بکسی نگوید وقتیکه از پله‌هــا بالا می‌آمدم يك‌کمی بیشتر تابش دادم . یکمرتبــه برگشتم نگــاهش کردم . دیدم مثل غاز اینطوری(ادای او را در میآورد)سرش‌را کج کرده وگردن میکشد. آه خدا از خنده روده‌بر شدم . کاش تو بودی و می‌دیدی .يك قیافه‌ای پیدا کرده بود که نگو . گمانم فهمیده که من شبهای دوم ماه پیش تو میآیم . برای اینکه هرشب می‌بینم که کشیك میدهد و تامن میآیم بيك بهانه‌ای از اطاقش بیرون می‌آید . اما مطمئنم که بهیچکس نمیگوید برای همین هم است که من براش تاب‌دارتر از پله‌ها بالا میآیم . مطمئن باش هیچکدام ازهمسایه‌ها نمی‌فهمند .

حفیظ‌اله ــ تازه بفهمند . همسایه‌ها بفهمند . تمام دنیا بفهمند . دیگراهمیتی



ندارد .

نادیـا ـ راستی ؟

حفیظ‌اله ـ آره

نادیـا ـ پس چرا اول از من پرسیدی کسی ترا ندید . ؟

حفیظ‌اله ـ همینطوری بعادت سابق از دهنم بیرون پرید .

نادیـا ـ (در حالیکه اطاق را برانداز میکند چشمش ببطریهای مشروب‌میافتد) اوه ! امشب دو تا بطر مشروب داریم ؟

حفیظ‌اله ـ آره

نادیا ـ پس خیلی مست میکنیم .

حفیظ‌اله ـ آره

نادیا ـ حالا همه‌اش را باید بخوریم

حفیظ‌اله ـ هر چقدر دلت بخواد .

نادیا ـ من ویسکی راخیلی دوست دارم

حفیظ‌اله ـ برایت بریزم ؟

نادیا ـ هنوز نرسیده ؟ خوب بریز . (حفیظ‌الله یك گیلاس برای او میریزد ، نادیا آن را برمیدارد و در اطاق آرام قدم میزند و تماشا میکند جلوی پیش بخاری میرود) آوه چه گلهای قشنگیه ؟ (یك گل میخك از گلدان برمیدارد و بعکس خود نگاه میکند) آه این نادیای بیچاره هنوز اینجا نشسته ؟ به‌بین چطوری بمن‌نگاه میکند . ترا بخدا به‌بین مثل‌اینکه دلش برای من میسوزه . منهم‌دلم برای او میسوزه . سلام نادیا (کمی مکث میکند که جواب‌بگیرد.) نادیا سلام . اوه این جواب مرا نمیده مثل‌اینکه با چشمهایش مرا محکوم میکند . خیلی بداست . خیلی بد است . من هیچ خوشم نمی‌آید کسی جوابم را ندهد (متوجه عکس حفیظ‌اله میشود) حفی سلام .

حفیظ‌اله -(در حالیکه پشت سرنادیا ایستاده وباترحم‌باو نگاه میکند)سلام نادیا

نادیا ـ (همانطور با عکس صحبت میکند) اوه چه‌خوب تو بمن جواب میدی ؟بامن صحبت میکنی ؟

حفیظ‌اله ـ آره . نادیا . من باتو صحبت میکنم . امشب باتو حرف میزنم . خیلی حرفها .

نادیـا ـ خوبه . خیلی‌خوبه . درعوض منهم ترا می‌بوسم (عکس نادیا را برمیدارد و میبوسد) . خوبه ؟ دوست داری . ؟

حفیظ‌اله ـ آره خیلی .

نادیـا ـ منهم دوست دارم . خوشمزه است . تو پسر خوبی هستی .قیافه‌ات نشان میدهـد . از عینك ذره‌بینی‌ات خوشم میآید . ترا ساده‌تـر نشان میدهد.. تو مثل دیگـران مرا محکوم نمیکنی . نـه ؟ (پس از لحظه‌ای) . جواب مرا ندادی؟

گفتم تو من را محکوم نمیکنی . مگر نه ؟ (بازهم منتظر جواب میماند)
چرا جواب نمیدی . ؟ جواب بده ، بگو که مرا محکوم نمیکنی .
حفیظاله ـ (به نادیا نزدیکتر میشود) چرا نادیا منهم ترا محکوم میکنم .
نادیا ـ (با ناراحتی) توهم ؟
حفیظاله ـ آره منهم .
نادیا ـ نه این که حرف میزنــه تو نیستی . اینکه مــرا محکوم میکنه
تو نیستی .
حفیظاله ـ چرا من خودم هستم . منم که حرف میزنم و ترا محکوممیکنم.
نادیا ـ نه این تو نیستی .
حفیظاله ـ چرا خودم هستم
نادیا ـ دروغ است . برای اینکه لبهای توتکان نمیخوردمنداردممی‌بینم.
حفیظاله ـ موقعی هم که جواب سلام ترا دادم لبهایم تکان خورد .
نادیا ـ پس راست است ؟ این تو هستی ؟ توهم مرا محکوم میکنی. ؟
حفیظاله ـ آره اما متاسفم .
نادیا ـ (عکس را روی پیش بخاری میگذارد) پس برو آن بالا بنشین و
از توهــم خوشم نیامد . هرچه حرف نزنی آقاتری
(بطرف حفیظاله بر میگردد) توچی ؟ توهم مرا محکوم میکنی ؟
(حفیظاله کمی عقب میرود) هان؟ چی؟ محکوم میکنی ؟
حفیظاله ـ من ؟ ...... خوب حالا یك کمی نمی‌نشینی ؟
نادیا ـ اول جواب منو بده .
حفیظاله ـ جواب چی را ؟
نادیا ـ همینکه مرا محکوم میکنی یانه .
حفیظاله ـ من‌من ...... من اول ترا محاکمه میکنم اگر تبرئه شدی که
چه بهتر . اگر نشدی . اجبارا بله . محکومت میکنم .
نادیا ـ خوب باز این بهتره . خیلی بهتره . آدم ازاینکه بدون محاکمه
محکومش کنند کلافه میشود . خیلی عصبانی میشود . خوب حالا
کی میخواهی منو محاکمه کنی ؟
حفیظاله ـ همین امشب .
نادیا ـ همین امشب . خوبه باشه . کجا ؟
حفیظاله ـ همینجا . توی همین اطاق . البته اگر تو بخواهی .
نادیا ـ آره میخوام . خیلی هم میخوام دلم میخواهد محاکمه بشوم .
خودم هم چند دفعه‌میخواستم خودم را محاکمه کنم . اما نتوانستم .
یکی دوجمله که درباره خودم میگفتم فکرم بهم‌می‌خورد، همــه
چیز داخل میشد . برای اینکه هم میبایستی بخودم حمله کنم وهم
از خودم دفاع کنم . من باندازه کافی برای اینکار سواد وهوش
ندارم . اما حالا وقتی تو بمن کمك کنــی شاید بتوانم خودم را

بشناسم. نمیدونم شاید محکوم باشم . اماهمینطوری بیخودنمیتوانم آنرا قبول کنم . همیشه یك چیزی تەدل من هست که بمن میگه‌تو محکوم نیستی . بیخود ترا محکوم میکنند **(گیلاسش را روی میز میگذارد)** خوب شروع کن ببینم .

حفیظ اله ــ محاکمه را ؟

نادیــا ــ آره من خیلی دلم میخواست یك جلسه محاکمه را ببینم. آنوقت که زن تو بودم بنــا بود من را بیکــی از محاکماتت ببری ولی بالاخره نشد . حالا در جلسه‌ای شرکت میکنم که خودم رامحاکمه میکنی . اما من نمیدانم چکار باید بکنم و چطــوری از خودم دفاع کنم . بلد نیستم رسمی و آنطور که باید در دادگاه‌صحبت کنم.

حفیظ اله ــ در دادگاه احتیاجی باین نیست که طور بخصوصی صحبت کنی. فقط کافی است که حقایق را آنطور که لازم میدانی و پیش میاید بیان کنی همین .

نادیــا ــ باوجود این فکر میکنم عادلانه نیست که من بیسواد در مقابل تو که تحصیلات عالی داری و تایکسال دیگر مستقلا برای خودت دارالوکاله درست میکنی وبوکالت مردم مشغول میشوی ازخودم دفاع کنم .

حفیظ اله ــ برای بیانم حقایق احتیاجی به تحصیلات عالی نیست !

نادیــا ــ باوجود این حس میکنــم باخت بامن باشد اما بازهم حاضــرم محاکمه بشوم .

حفیظ اله ــ پس شروع میکنم حاضری ؟

نادیــا ــ آره حاضرم اما تو ازآن لباسهای سیاه نمیپوشی ؟

حفیظ اله ــ نه برای یك محاکمه واقعی احتیاجــی به لباس و تشریفــات مخصوص نیست . تشریفات زیادی ماهیت امور را تغییرمیدهد وحقایق را بصورت قلب درمیاورند .

نادیــا ــ آهان قربون تو با این حرفت موافقم پس منهم میتوانم کفشهایم را بیرون بیاورم

حفیظ اله ــ بله میتوانی .

نادیــا ــ (کفشهایش را بیرون میآورد و پرت میکند روی تختخواب) لباسهایم را چطور ؟ میتوانم عوض کنم ؟

حفیظ اله ــ البته اینجا فقط اعمال ترا قضاوت میکنــم بالباس پوشیدنت کاری نداریم .

نادیــا ــ خوبه خیلی خوبه (مشغول بازکردن دکمه های **پیراهنش میشود)** رویدوشامبرمن هنوز هستش ؟

حفیظ اله ــ آره تو کمد است جای همیشه‌اش .

نادیــا ــ (درکمد را باز میکند) وسط رویدوشامبر تو ؟ (ربدوشامبرش را

(ازوسط روبدوشامبر حفیظالله بیرون میآورد)

حفیظاله ـ آره تو بغل روبدوشامبر من . من نتوانستم ترا برای همیشه‌توی بغل خودم نگهدارم اما روبدوشامبرم خیلی خوشبخت‌تر ازمنه برای‌اینکه روبدوشامبر تو را همیشه باخیال راحت و دور از چشم اغیار تو بغلش میگیرد .

نادیـــا ـ (در حالی که پشت پاراوان رفته ولباس راعوض میکند) خاشا بسعادتش .

حفیظاله ـ من محاکمه را شروع میکنم .

نادیـــا ـ خوبه شروع کن منهم حاضرم .

حفیظاله بطرف ضبط صوت میرود و آن‌را بکار میاندازد

ضبط‌صوت ـ «جلسه دادگاه رسمی است کیفرخواست قرائت میشود»

حفیظاله ضبط صوت را خاموش میکند

نادیـــا ـ (لباسها را روی پاراوان انداخته در حالیکه کمربند روبدوشامبرش را میبنددازپشت پاراوان بیرون میآید و بانگاهی متعجب بطرف حفیظاله وضبط صوت میرود) پس تو قبلا مقدمات محاکمه را فراهم کردی ؟

حفیظاله ـ آره من همیشه درفکرم ترا محاکمه میکنم .

(یادداشتی از روی میز تحریر بر میدارد)

نادیـــا ـ صحیح خوشم آمد پس همیشه بفکر من هستی ؟

حفیظاله ـ(با حالتی رسمی از روی یادداشت میخواند)فیروزه معروف به نادیا رقاصه کاباره متهم است باوجوداینکه حفیظاله شوهر سابق وی اورا از منجلاب فساد نجات داده و باوی پیوند زناشوئی بسته‌است باوجود اینکه بشوهر خود قول وفاداری و پاکدامنی داده باز از راه راست منحرف شده و بجلد اول خود فرو رفته استو مشغول هرزگی گردیده و بااشخاص ناباب رفت‌آمد میکنـــد. فیروزه بجهت این رفتارش محکوم است ومن تعیین مجازات اورا بعهده دادگاه میگذارم دیگر عرضی ندارم

(حفیظاله مینشیند و ضبط صوت را روشن میکند)

ضبط‌صوت ـ متهمه اگر دفاعی دارد بیان کند (حفیظاله دستگاه را از کار میاندازد)

نادیـــا ـ(در حالیکه هنوز بهت زده است)من فیروزه‌معروف به نادیا اعتراف میکنم که بشوهر سابقم وفادار نبوده‌ام و روابط خود را با مردان غریبه همچنان حفظ‌کرده‌ام (شانه‌هایش را بالا میاندازد) خوب چکار کنم دست خودم که نبود من همیشه مردها را دوست داشتم همه مردها را دوست داشتم برم تو بغلشان

حفیظاله ـ نادیا مواظب باش تو دریك دادگاه رسمی صحبت میکنی.

نادیـــا ـ باشه . هرکجا میخواد باشه من راستش ر امیگویم .

حفیظاله ـ تو الان داری سرنوشت مرگ وزندگی خودت را تعیین میکنی

اگر بخواهی اینطور ادامه بدهی امکان این هست که محکوم بمرگ بشوی .

نادیا ــ اهمیتی نمیدهم . من از مرگ نمیترسم . من قول داده‌ام که در اینجا حقایق را بیان کنم . این کاررا هم میکنم ازمرگ هم نمیترسم . نه مرگ نه‌رسوائی . هیچچیز نمیتواند من را ازاین کار باز دارد .

حفیظ‌اله ــ این حقایق را میبایستی من عنوان میکردم وتو در مقابل از خودت دفاع میکردی .

نادیا ــ من فقط از حقیقت دفاع میکنم .

حفیظ‌اله ــ حقیقت ، حقیقتی که ترا محکوم میکند .

نادیا ــ حقیقت هیچوقت مرا محکوم نمیکند

(یك گیلاس مشروب میریزد ولاجرعه سرمیکشد)

حفیظ‌اله ــ مگر تو نگفتی که همه مردها را دوست داشتی ؟

نادیا ــ چرا گفتم .

حفیظ‌اله ــ گفتی که دوست داشتی بروی توی بغلشان ، توی بغل همه ؟

نادیا ــ اعتراف میکنم . بازهم میگویم .

حفیظ‌اله ــ (باشدت) آنهم موقعیکه رسما در عقد ازدواج مرد دیگری بودی .

نادیا ــ گوش کنی جونی عصبانی نشو تابرایت بگویم . این رسم‌ورسومات تشریفات است . همان تشریفاتی که یك دقیقه پیش خودت گفتی. نمیدانم چی‌چی راچی میکند .

حفیظ‌اله ــ ماهیت را قلب میکند .

نادیا ــ آره . ماهیت را قلب میکند . چه میدانم ، من ازاین حرفها بلد نیستم . یعنی هیچ تاحالااتفاق نیافتاده که ازاین کلمات بگوشم بخورد یااینکه احتیاج داشته باشم از آنها استفاده کنم . این کلمات هم خودش یکجور تشریفات تشریفات رسمی .

حفیظ‌اله ــ موضوع را عوض نکن تو در موقعیکه بیکنفر تعلق داشتی خودت را میانداختی تو بغل همه

نادیا ــ دست نگهدار خیلی تند رفتی . من بهیچکس تعلق نداشتم . هیچکس به هیچکس تعلق ندارد ــ نه هیچکس بلکه هیچ چیز بهیچ کس تعلق ندارد میفهمی ؟ هیچ‌چیز . هر کس فقط ازاشخاص و اشیاء میتواند استفاده ببرد همین وبس . ببین این دستهای من‌را میبینی ؟ (دستهایش را نشان میدهد) حتی‌اینها هم بمن‌تعلق ندارند جزئی ازوجود من هستند اما بمن تعلق ندارند . من فقط حق دارم که‌از آنها استفاده کنم . ببین اینطور (یك گیلاس دیگر مشروب میریزد و میخورد) توهم میتوانی این استفاده را بکنی چرا نمیکنی ؟

(اشاره باینکه مشروب بخورد)

حفیظ‌اله ــ نه من حالا استفاده نمیکنم من موقع کار جدی هستم .

نادیـا ــ جدی ؟ چه‌چیزی در دنیا جدی است ؟ میدانی آدمهای ترسوهمه چیز را جدی میپندارند برای اینکه از آنها میترسند آن ترس است که آنها را جدی میکند بـرای من هیچ‌چیز جدی نیست همه‌چیز و همه‌کس برای من‌مسخره هستند مسخره مخصوصا کسانی که فکر میکنند آدمی هستند وخودشان را میگیرند وشق‌ورق و عصا قورت داده راه میروند . آن احمق‌هائی که یك مشت ترسو دورشان راگرفته‌اند و واقعا خیال میکنند آدمی هستند وقدرتی دارند درحالیکه اگر یکدقیقه هوا به ریه‌هایشان نرسد بوی گندو تعفن هیکل کثیفشان را مستراح متحرك میکند.

حفیظ‌اله ــ تو مرتب سعی میکنی ازاصل موضوع فرارکنی .

نادیـا ــ فرار کنم ؟ چرا فرارکنم ؟ من از چیزی نمیترسم که فرار کنم.

حفیظ‌اله ــ موضوع سر روابط تو بامردها بود . موضوع سر این بودکه‌تو میگفتی همه مردها را باهم دوست داری تو بغل همه بیافتی .

نادیـا ــ کاملا درست است اگر اینطورنبود ، اگر مردها را دوست‌نداشتم، تورا هم که مرد هستی نمیتوانم دوست داشته باشم . اگر دوست نداشتم‌که توی بغل‌مردها بیافتم توهم نمیتوانستی من را بغل‌کنی.

حفیظ‌اله ــ ولی تو مجاز هستی فقط یکنفر را دوست داشته باشی و توی بغل یکنفر بیافتی فقط یکنفر .

نادیـا ــ منهم یکنفر را دوست داشتم و توی بغل یکنفر افتادم

(ادای حفیظ‌اله را در میآورد)

فقط یکنفر یك مرد. همه مردها یکی هستند . همه‌شان یکجور فکر میکنند همه‌شان یك‌چیز ازمن میخواهند و یك کار بام میکنند . هم‌آنکه اسمش شوهر است وهم آنها که بهشون فاسق میگویند .

حفیظ‌اله ــ (با عصبانیت) همه مردها یکی نیستند . همه مردها یکجورنیستند.

نادیـا ــ ممکن است بدن‌هایشان بهم نچسبیده باشد ویکی نباشند ممکن‌است شکل و قیافه وقدبالا و رنگ وپوستشان یکجور نباشد ولی‌همه‌شان یك عمل را میکنند و یك خاصیت دارنـد همه‌شان یك‌حرف را میزنند (ادای مردها را در میآورد) قربونت برم ، توچه‌ماهی ، چه‌خوبی، لنگه نـداری، دوستت دارم ، میپرستمت، توجان منی واز همین مزخرفها .

حفیظ‌اله ــ مردهائی هم هستند که غیراز دیگرانند .

نادیـا ــ ممکن است باشد امامن تاحالا بآنها برنخورده‌ام.

حفیظ‌اله ــ چرا برخوردی ولی نخواستی قبولش کنی .

نادیـــا ــ تو از کجا میدانی ؟

حفیظ‌اله ــ من خودم یکی از آنها هستم .

نادیـــا ــ تو ؟ نه‌جونی خیال میکنی . توهم مثل بقیه هستی توهم‌حرفهای آنها را زدی و کارهای آنها راکردی پس نمیتوانی‌بابقیه‌فرقی‌داشته باشی .

حفیظ‌اله ــ من ترا واقعا دوست دارم وقتی ترا بغل میکنم مثل اینکه‌دنیارا دارم .

نادیـــا ــ آنها دیگر هم همینطور هستند وقتی‌که منو توبغلشان میگیرند آنقدر باعلاقه بخودشان‌میفشارند که‌تمام استخوانهایم‌خوردمیشودم

حفیظ‌اله ــ من‌باتو پیوندزناشوئی‌بستم . ترا رسما زن‌خودم کردم. رابط ما یك رابط جنسی نبود یك‌تماس روحی بود . میفهمی من روح خودم را باروح تو بهم بستم من مثل سایرین مشتری بدن تو نبودم من عاشق روح تو شدم.

نادیـــا ــ عاشق روح مـــن ؟ (بشدت میخندد) تو روح منو کجا دیدی ؟ چطور عاشق روح من شدی ؟ حفیظ‌اله احمق نشو نادیا من روح ترا در حرکات تو دیدم و عاشقش شدم .

نادیـــا ــ وقتی تو عاشق روح من شدی من مامبو میرقصیدم . حق با تو است درآن حال حرکات من خیلـــی قشنگ بود مامبو . مامبو میرقصیدم یکی‌یکی دکمه‌های دامن تنگم را باز میکردم حرکاتم مرتب قشنگ‌تر میشد . پس مسلم است که در آن حالت روحم‌هم قشنگ‌تر بوده آره حق باتو است روحم درآن حالت خیلی‌قشنگ است الان هم میخواهم قشنگش کنم . (**با هیجان و ناراحتی** دو تا گیلاس پی‌درپی مشروب میخورد)یالا ضبطصوت را روشن‌کن همان صفحه چاچا را میخواهم همان چاچائی را میخواهم که برای اولین‌بار من را درحال رقص بآن دیدی تو آن‌صفحه را بیادگار اولین‌شب آشنائیمان پر کردی زودباش معطل نکن نوار بالا ۱۰۶ .

حفیظ‌اله ــ میخواهی چکار کنی ؟

نادیـــا ــ میخواهم برقصم . میخواهـــم روحم را قشنگ‌کنم . زود باش روشنش‌کن و الا خودم روشنش میکنم .

حفیظ‌اله ــ بنشین حالا موقع رقص نیست جدی باش .

نادیـــا ــ پس خودم روشنش میکنـــم (ضبط صوت را بکار میاندازد) هیچوقت برای قشنگ‌کردن روح بیموقع نیست . (آهنگ چاچا پخش میشود ونادیا با حالتی عصبی ومهیجی شروع برقص میکند)

حفیظ‌اله ــ چرا نمیخواهی بنشینی کمی جدی صحبت‌کنی ؟

نادیـــا ــ چرا صحبت میکنم اما همینطور تورقص .

حفیظ‌اله ــ (بطرف او میرود و سعی میکند اورا از رقص باز دارد) گوش کن حالا بیا صحبتهایمان را بکنیم . بعد هرچه دلت خواست برقص.
نادیا ــ (در حالیکه سعی میکند اورا برقص بکشاند) حالا بیا برقصیم بعد هرچقدر دلت‌میخواهد صحبت میکنیم وقتی روحمان قشنگ شد بهتر میتوانیم‌صحبت کنیم و باهم کنار بیائیم .
حفیظ‌اله ــ فیروزه دست بردار .
نادیا ــ فیروزه کیه ؟ اسم من نادیاست . تو میتوانی منو نادی‌صدا کنی .
حفیظ‌اله ــ اسم تو فیروزه است و من هم تورا فیروزه صدا میکنم. نادیا اسم رقاصگی تو است من دیگر نمیگذارم تو رقاصه باشی و بجلد نادیا برگردی . بس کن این رقص لعنتی را . من دارم باتو صحبت میکنم .
نادیا ــ تورقص بهتر میتوانیم باهم صحبت کنیم . بیابیا باهم برقصیم اینها را ولش همه حرف است حرف .
حفیظ‌اله ــ (خودش از دست نادیا رها میکند) ول کن منو مسخره .
نادیا ــ خیلی خوب برو خودم تنها میرقصم اینطور مهیج‌تر وسکسی‌تر است . (با هیجان بیشتری‌میرقصد . حفیظ‌اله با ناراحتی شدید به نادیا نگاه میکند و بعد با عصبانیت بطرف ضبط صوت میرود و آنرا از کار میاندازد . نادیا لحظه کوتاهی مکث میکند ، به‌حفیظ‌اله نگاه میکند .) خاموشش کردی ؟خیلی خوب باشه بدون صفحه میرقصم . (بادهان آهنگ را میزند و میرقصد .).
حفیظ‌اله ــ (با عصبانیت بطرف نادیامیرود بازوهایش را میگیردومحکم اورا نگهمیدارد و سرش داد میزند)
بس کن دیگر نمیخواهم برقصی . نمیخواهم برقصی . میفهمی . نمیخواهم .
نادیا ــ چرا نمیخواهی ؟ مگر بد میرقصم ؟ مگر خوشت نمیاید ؟
حفیظ‌اله ــ نه خوشم نمیاد . حالم بهم میخورد .
نادیا ــ بدذوقی است .
حفیظ‌اله ــ وقتی که تو میرقصی وقتیکه هیکلت راکج وکوله میکنی خون جلوی چشمم را میگیرد . سرم داغ میشود
نادیا ــ از حسادت بیجاست .
حفیظ‌اله ــ فیروزه خواهش میکنم بنشین.بنشین تاجدی صحبت کنیم .
نادیا ــ اینقدر منو فیروزه صدا نکن . اسم من نادیا است . (مینشیند)
حفیظ‌اله ــ ازاین لحظه ببعد تو فیروزه هستی. محال است که دیگر من بگذارم توبجلد نادیا برگردی . من نمیگذارم که تو از امشب ببعد رقاصه باشی .
نادیا ــ گوش کن جونی بیخود اصرار احمقانه نکن من نادیا هستم. نادیا رقاصه اگر من فیروزه بودم الان اینجا نبودم ، دعوت ترا قبول



نمیکردم برای چند غاز یکشب تاصبح پیش تو میخوابیدم .

حفیظ‌اله ــ تو فیروزه زن سابق من هستی بنابراین طبیعی است که‌میتوانی ماهی یکشب دعــوت منو قبول کنی پولــی را هم که من بتو میدهم بعنوان هدیه است این پول را بتو میدهم که هرچه‌خودت دوست داری بخری .

نادیــا ــ (باشدت) من این دعوت ترا مثل دعوت هرمرد دیگری فقط بخاطر پولت قبول میکنم، اگر پول بیشتری‌داشتی شبهای‌بیشتری پیش تو میامدم بیخود خودت راگول نزن چشمت را بازکن.

حفیظ‌اله ــ فیروزه !

نادیــا (با عصبانیت و هیجان داد میزند) گفتم من نادیا هستم. فیروزه‌مرده آن فیروزه‌ای که تو خیال میکنی نه‌ساله بودکه مرد . نه‌ساله .فیروزه دختر بچه دهاتی چشم‌وگوش بسته‌ای که فقط بخاطر غذا کلفتی میکرد . نه ساله بود که مرد . ارباب بیشرف و بی‌وجدانش اورا کشت ونادیا را درست کرد. شما نادیاها را درست میکنید.

(گریه میکند)

حفیظ‌اله ــ من نادیا را نمیخواهم من فیروزه را میخواهم .

نادیــا ــ دروغ میگوئی ، تو ، خودتو، نادیا را میخواهی ، تو با نادیــا عروسی کردی ، نادیای رقاصه .

حفیظ‌اله ــ من با نادیا عروسی کردم که اورا فیروزه بکنم .

نادیــا ــ اگر تو واقعا فیروزه را میخواستی میرفتی دنبال یك فیــروزه میگشتی . ازاین فیروزه‌ها زیاد است ، لازم نبود که نادیارافیروزه کنی . تو نادیا رامیخواستی ، وگرنه چندرغاز حقوق بخورنمیرت را تو کاباره‌هائیکه نادیاها میرقصند خرج نمیکردی .

حفیظ‌اله ــ وقتیکه توزن من بودی ، من حتی یکمرتبه هم ترا نادیا صدا نکردم تورا فیروزه صدا میکردم . تو دوباره فیروزه شدی

نادیــا ــ فیروزه نشدم ، فقط اسمم فیروزه شد .

حفیظ‌اله (باخواهش) بیا دست ازاین کارت بردار ، دومرتبه برگرد پیش من . باورکن ، خوشبخت میشوی ، دومرتبه برگرد پیش من .

نادیــا ــ نمیتوانم .

حفیظ‌اله ــ خواهش میکنم .

نادیــا ــ گفتم که نمیتوانم .

حفیظ‌اله ــ چرا نمیتوانی ؟

نادیــا ــ همین‌که‌گفتم . نمیتوانم .

حفیظ‌اله ــ بخاطر اینکه من پولدار نیستم ؟ حقوقم زیاد نیست ؟

نادیــا ــ تنها این نیست .

حفیظ‌اله ــ پس‌چی ؟ دیگرچی ؟ اگر تنها این نیست، دیگر چیست ؟

نادیــا ــ میخواهی چه کنی بدانی ؟
حفیظ‌اله ــ میخواهم بدانم .
نادیــا ــ من میترسم .
حفیظ‌اله ــ میترسی ؟
نادیــا ــ اطمینان ندارم . امنیت ندارم .
حفیظ‌اله ــ ازچی ؟
نادیــا ــ ازدنیا ، ازتو ، ازهمه . از آینده‌ام میترسم . ازوقتی‌که پیرشده باشم ودیگر خوشگلی‌ام را ازدست داده باشم .
حفیظ‌اله ــ پیر شدن که دیگر ترسی ندارد . همه پیر میشوند.همه‌خوشگلی شون را از دست میدن . اینکه ترس ندارد .
نادیــا ــ چرا ، من از همین میترسم . درست ازهمین . اگر من پیربشوم وپول نداشته باشم و تومنو ول‌کنی ، چکار میتوانم بکنم ؟هان ؟
حفیظ‌اله ــ من هیچوقت ترا ول نمیکنم . باور کن .
نادیــا ــ نمیتوانم باور کنم .
حفیظ‌اله ــ اگر نمیتوانی باورکنی ، پس چرا قبول‌کردی‌زن من بشوی ؟
نادیــا ــ آنوقت‌کــه قبول‌کــردم زن تو بشوم ، احمق بودم ، چشمهایم بسته بود .
حفیظ‌اله ــ چطور شد که چشمهایت یکمرتبه باز شد ؟
نادیــا ــ سرنوشت یك زن دیگر مثل خودم چشمهایم را بازکرد.داستانش را تو روزنامه خواندم . اوهم مثل‌من تویك‌کاباره کار میکرده. یك مردی عاشقش میشود و اورا برای خودش عقد میکند. بعد از دوسال که زن بیچاره دراثر کار زیاد تمام طراوت وجوانی‌اش را از دست میدهد ، آنوقت آقا هوس بچه میکند و به‌بهانه‌اینکه بچه میخواهد زنك را طلاق میدهــد ویك زن دیگر میگیرد . آنوقت آن زن بیچاره هم که ازهمه‌جا وامانده میشود ، خودش را با پریموس آتش میزند . من نمیخواهم خودم را آتش بزنم.
حفیظ‌اله ــ من هیچوقت بچه نمیخواهم . من فقط ترا میخواهم ، قــول میدهــم .
نادیــا ــ نمیتوانم قبول کنم .
حفیظ‌اله ــ من بتو اطمینان میدهم . حاضرم سندرسمی بدهم .
نادیــا ــ تازه ، یك‌موضوع دیگر هم هست‌که من ازآن وحشت دارم .
حفیظ‌اله ــ چه موضوعی ؟
نادیــا ــ تو نادیا را دیدی و عاشقش شدی و با نادیا عروسی کردی . اما، وقتیکه نادیا زن تو شد ، تعصبات اخلاقــی دیگر نمیگذاشت تو نادیارا بهمان صورت که هست ببینی . برای همین سعی میکنی نادیا را بصورت فیروزه درآوری . اما همینکه نادیا فیروزه شد ،

توازاو سیر میشوی و دنبال یك نادیای دیگر میگردی . من این موضوع را خوب از سردی ماههای آخرزن و شوهریمان فهمیدم و خوشحالم که تاخیلی دیر نشده بود متوجه این موضوع شدم و خودم را آزاد کردم .

حفیظ‌اله ــ نه ، اینطور نیست .تواشتباه میکنی، مطمئن‌باش که‌اشتباه‌میکنی.

نادیــا ــ یقین دارم که اشتباه نمیکنم .

حفیظ‌اله ــ یقین داشته باش که اشتباه میکنی . فیروزه ، دست ازاین‌افکار بچه‌گانه‌ات بردار ، آنها را بریز دور، و دومرتبه برگردپیش من . مــن حاضرم دوباره ترا رسما عقدکنم . نوزن‌من‌بشوی.

نادیــا ــ من‌هم‌حاضرم‌زن‌توبشوم. اما نمیتوانم‌دست ازکارم بکشم، آن شغل من است . من نمیخواهم خودم را سربار تو بکنم . من ازاین راه پول درمیاورم ، پول زیاد. تاچند سال دیگر که ازکار بیافتم احتیاج بهیچ‌کس پیدا نمیکنم . تاآنموقــع میتوانم آنقدر پول دربیاورم که تمام بقیه عمرم را در راحتی بگذرانم . توهم اگــر بااین شرط حاضر به‌عروسی بامن باشی ، بنفع خودت است. اگر من رسما زن یکنفر آدم باسروپا باشم نرخم خیلی ترقی میکند . آنوقت یك خانم شوهردار هستم . میتوانم‌توی مهمانیهای آدمهای معتبر با شوهرم شرکت‌کنم وبرای عشقبازی پنهانی که‌باآنها میکنم بجای پول هدیه بگیرم ، هدیه‌هــای گرانقیمت، گردنبند طلا ، النگوی طلا ، انگشتر الماس ، برلیان ، وخیلی چیزهای دیگر. حاضرم خودم ترا استخدام کنم و چهار برابر حقوق فعلی‌ات بتو حقوق بدهم .

حفیظ‌اله (باعصبانیت) ــ تو داری بمن توهین میکنی .

نادیــا ــ توهین نیست . پیشنهاد است . میتوانی قبول نکنی .

حفیظ‌اله ــ تو زن هرزه و ولگردی هستی ، آخرش هم کنار یك‌خیابان با بدبختی میمیری .

نادیــا ــ اینها همه شعار است . اگر حرف منطقی داری ، من‌رامجاب کن.

حفیظ‌اله ــ من میدانستم که تو اصلاح‌شدنی نیستی وبراه راست‌برنمیگردی.

نادیــا ــ برای‌اینکه خودتان راه برگشت را بروی من بسته بودید.

حفیظ‌اله ــ این حرفهای تو باعث محکومیت تو میشود .

نادیــا ــ کی‌منو محکوم میکنه ؟ تو ؟ .

حفیظ‌اله ــ نه ، دادگاه .

نادیــا ــ کدام دادگاه ؟

حفیظ‌اله ــ (بروی ضبط صوت میزند) این دادگاه . (ضبط صوت بکار میافتد)

ضبط‌صوت ــ «رای دادگاه قرائت میشود.»

نادیــا ــ (با تمسخر سرش را تکان میدهد) خیلی‌خوب ، قرائت‌شود ببینیم .

ضبطصوت ــ دادگاه فیروزه معروف به نادیا را بجرم‌بیوفائی و خیـانت بشوهرش وباتوجه باینکه اصولا این زن اصلاح‌ناپذیـر است محکوم باعدام میکند .

نادیـا ــ (سرش را میجنباند) صحیح !

ضبطصوت ــ «ونیز اضافه میکندکه مجری‌حکم نیزبلافاصله‌بایداعدام‌شود.»

حفیظ‌اله ــ (ضبط صوت را خاموش میکند) رای دادگاه را شنیدی ؟

نادیـا ــ آره ، شنیدم .

حفیظ‌اله ــ خوب ، حالا چه میگوئی ؟

نادیـا ــ میگویم مسخره است .

حفیظ‌اله ــ چی مسخره است ؟

نادیـا ــ دادگاه .

حفیظ‌اله ــ من این حرفهای تورا بعنوان مدرك ضبط میکنم .

نادیـا ــ خیلی خوب ضبط‌کن . اما اصلا دیگر مدرك بچه‌درد میخورد ؟ من‌که محکوم باعدام شده‌ام .

حفیظ‌اله ــ مدرك باین درد میخورد که بعد از تو مردم بدانند حکم‌صادره کاملا عادلانه بوده و تو موجودی بودی که بهیچوجه مقررات اخلاقی و اجتماعی را رعایت نمیکردی .

نادیـا ــ بسیار خوب ، ضبط‌کن ، اگر بدردت میخورد ، ضبط‌کن . من حرفم را تکرار خواهم کرد. برای اینکه به حقانیت خودم‌اطمینان دارم (حفیظ‌الله ضبط صوت را روشن میکند و حرفهای نادیا را ضبط میکند . نادیا ، وقتی‌درمقابل ضبط صوت قرارمیگیرد ، **احساسات شدیدی** بروجودش مستولی میشود وخیلی با احساس صحبت میکند .)
این دادگاهها مسخره‌اند . آنها مرا محکوم میکنند ، بدون آنکه به مدافعات من‌گوش داده باشند . قبل از آنکه من بدادگاه بیایم ، وقبل ازاینکه قاضی برای محاکمه من تعیین شود ، حکم صادر شده . جلسات دادگاه تشریفاتی است و سخنانی‌که درآن ردوبدل میشود نامفهوم . آنچه مسلم است آنکه حکم قبلا صادر شده‌ودیگر احتیاجی بەفهم کلمات نیست . این دادگاهها مسخره‌اند . تنهـا دادگاهی که ارزش و صلاحیت قضاوت درباره افراد را دارد ، دادگاههای وجدان و قلب افراد است . ومن خیلی خوشحالم که قلب ووجدانم مرا تبرئه میکند . اگرچه بغض‌گلویم را **میفشارد** واشك در چشمانم جمع شده ، اما همه اینها **از خوشحالی است،** ازخوشحالی اینکه احساس میکنم واقعا بی‌گناهم . از خوشحالی اینکه می‌بینم قلب ووجدان مرا تبرئه میکند، درصورتیکه ایـن دادگاههای قلابی و قبلا پرشده مرا محکوم میکند.

حفیظ‌اله ــ (با شدت) تو محکومی ، دنیـا و تمام مردم دنیا ترامحکوم

میکنند .

نادیا ـ(بغضش میترکد و با احساسات بسیار شدید وگریه داد میزند)احمقها مرا محکوم میکنند . احمقها .

حفیظ‌اله ــ (ضبط صوت را خاموش میکند .) کافی است، دیگر بس است .

نادیا ــ (در حالیکه هق هق گریه میکند)شوخی بیمزه‌ای بود، خیلی بیمزه .

حفیظ‌اله ــ شوخی نبود . اینکار کاملا جدی بود .

نادیا ــ کار احمقانه‌ای بود . (اشگهایش را پاك میکند و سرش را بلند میکند و حفیظ‌اله را نگاه میکند) خوب مجری حکم‌کیه ؟

حفیظ‌اله ــ خودم .

نادیا ــ باچی حکم‌را اجرا میکنی ؟ باهفت‌تیر ؟

حفیظ‌اله ــ نه

نادیا ــ با چاقو ؟

حفیظ‌اله ــ نه .

نادیا ــ بادستهایت خفه‌ام میکنی .؟

حفیظ‌اله ــ نه .

نادیا ــ از پنجره میاندازیم پائین ؟

حفیظ‌اله ــ نه .

نادیا ــ باطناب آویزانم میکنی بسقف ؟

حفیظ‌اله ــ نه .

نادیا ــ پس چکار میکنی ؟ چه‌جوری ؟ باچی حکم‌را اجرا میکنی ؟

حفیظ‌اله ــ (آرام) بامشروب .

نادیا ــ باکدام ؟ بااین مشروبی که خوردم ؟

حفیظ‌اله ــ نه بااین یکی (آرام بدون اینکه سوءظنی ایجادکند از بطری دوم توی هردوگیلاس مشروب‌میریزد.)

نادیا ــ اگر نخورم چی ؟

حفیظ‌اله ــ میدانم که میخوری . (گیلاس خودش را برمیدارد) بردار.

نادیا ــ (که خیال میکند اینهم شوخی است گیلاس را برمیدارد .) آره توهمه چیزرامیدانی . بسلامتی تو (گیلاسهایشان را بهم میزنند و مینوشند) مرگ‌خوبی است آدم را تسکین میدهد. یکی دیگر . (حفیظ‌اله دوباره هردو گیلاس را پر میکند) چریو (هردو مینوشند) خوب حالا حکم اجرا شد ؟

حفیظ‌اله ــ آره اجرا شد .

نادیا ــ دیگر من میمیرم ؟

حفیظ‌اله ــ آره ، میمیری .

نادیا ــ تو چـــــی ؟

حفیظ‌اله ــ منهم همینطور .

نادیا ــ پس باهمدیگر میمیریم .

حفیظاله ـ آره ، باهمدیگر .

نادیـا ـ توباید حالا دیگر راضی باشی . ماموریت خودترا انجام دادی .

حفیظاله ـ آره ، راضیم .

نادیـا ـ (کم‌کم حالش بهم میخورد) سرم دارد گیج‌میرود ، ازبس حـرف زدم حالم دارد بهم میخورد . خوبست یك کمی بدست وصورتم آب‌بزنم ، بعد بگیریم بخوابیم . چطوره ؟ خوبه ؟

حفیظاله ـ آره خوبه .

نادیـا ـ (درحالیکه بلند میشود و بطرف دستشوئی میرود) امشب خیلی حرف زدیم.حرفهای بی‌معنی . وقتمان را تلف کردیم و خودمان را عصبانی .

بدستشوئی میرود . هنگام راه رفتن آشکارا تلوتلو میخورد . حفیظالله هم بلند میشود . حال اوهم بد میشود بطرف در میرود و آنرا با کلید قفل میکند بعد بطرف ضبط صوت میرود و آنرا روشن میکند آهنگ چاچا دوباره شنیده میشود . حفیظالله بلند میشود و با دستهایش شکمش را که ناراحتش کرده میمالد و خود را روی تختخواب میاندازد و بخود می‌پیچد . نادیا با دست و صورت خیس و وضعی آشفته وقیافه وحشتزده دربین در دستشوئی ظاهر میشود و باوحشت و تردید به حفیظاله که روی تخت به خودش میپیچد نگاه میکند . آهنگ مرتب قوی تر میشود .

نادیـا ـ جدی بود ؟ تومنو کشتی ؟

حفیظاله ـ توخودت خودت راکشتی . من‌راهم بکشتن دادی .

نادیـا ـ (یکمرتبه با ترس از جاکنده میشود وبطرف در ورودی هجوم میبرد و سعی میکندآنرا بازکند ، اما موفق نمیشود . حفیظاله بلند وبادرد میخندد نادیا بطرف پنجره‌میرود) کمك ! کمك ! آخر خداجون ، دارم میمیرم ، کمك!

حفیظاله ـ (از جا میپرد و جلوی دهان نادیا را میگیرد او را از جلوی پنجره عقب میکشد و پنجره را میبندد) برو کنار ، بیخود داد نزن، بیفایده است تو محکوم شدی‌ومیمیری

نادیـا ـ ولم‌کن ، بیشرف . جانی ، آدمکش ! آهای ، کمك!کمك!

(از شکم درد بخود میپیچد)

حفیظاله ـ برقص ، نادیا . باهمین‌آهنگ برقص ، من نادیا را میخواهم ، نادیا را . حالا که‌دیگـه هیچ‌چیز برای من مطـرح نیست ، نه‌شرافت، نـه‌تعصب و نه حرفهای مردم . من نادیا رامیخواهم. برقص ، نادیـا . برای من برقص . (نادیا دیگر از حال رفته رمقی ندارد از شکم درد بخود میپیچد وبابی حالی خود را روی تختخواب میاندازد . حفیظاله دنبال او میرود کنار تخت بزانو میافتد .) نادیا من تورا میخواهم ، نادیا را نادیا. (آهنگ بسیار قوی میشود و بعد تمام میشود لحظه‌ای خرخر نوار و بعد گفتار نادیا شنیده میشود .)

ضبط‌صوت ـ این دادگاه‌ها مسخره‌اند . آنها مرا محکوم ....

پایان

نادر ابراهیمی

حباب درد

ساعت هفده‌وسی‌ودودقیقه ،ساعت هفده‌وسی
ودودقیقه ، ساعت هفده وسی‌ودودقیقه...
ساعت هفده‌وسی‌ودودقیقه، ساعت هفده‌وسی
ودودقیقه ، ساعت هفده وسی‌ودودقیقه...
ساعت هفده‌وسی‌ودودقیقه ، ساعت هفده‌وسی‌ودودقیقه ، ساعت هفده وسی‌ودودقیقه...
ساعت هفده‌وسی‌ودودقیهقه ، ساعت هفده‌وسی‌ودودقیقه ، ساعت هفده وسی‌ودودقیقه...

مرد ، باخستگی و بی‌حوصلگی‌آشکاری گوشی تلفن را گذاشت . برگشت و از بالا به خیابان نگاه کرد. گوشش به آهنگ یکنواخت‌صدای زن عادت کرده بود . «ساعت هفده وسی وسه‌دقیقه ، ساعت هفده و سی‌و سه دقیقه ...»

مرد بنظرش رسید که کاملا شب است. یك‌شب سنگین و خفه وزن میگوید «ساعت بیست وسه و بیست دقیقه ، ساعت بیست وسه‌وبیست دقیقه، ساعت بیست وسه‌وبیست دقیقه...» زیرلب گفت : نمیاید . نمیاید .

وباز ، از بالا به خیابان نگاه‌کرد . آدمها میامدند ومی‌رفتند ، میامدند و میروفتند . فکرکرد که این نکرار بی‌سرانجامی است . آنوقت یاد شب‌های خلوت افتاد . «شب ، زمین خیابان نفس میکشد و رفتگرها غبار خستگی را از روی تنش میتکانند .» یك‌سیگار آتش زد و به ساختمان های روبرو نگاه کرد . خورشید داشت‌غروب میکرد ورنگ نارنجی تندی روی دیوار روبرو پهن شده بود. نارنجی تند چشمش را آزار داد . برق شیشه‌ها توی چشمش افتاد و بپائین نگاه‌کرد .

ــ هیچوقت نمی‌آید . بمن راست نگفت . نمیخواست راست بگوید.

نگاهش با اتوبوس‌های دوطبقه «همه ازدست شاخه‌های سرسخت

درختان ، زخمی» از سرپیچ میامد و توی ایستگاه می‌ایستاد . «این نیست، این نیست ، آه ... از پشت خیلی شبیه اوست ، امانه ، نه نــــه ، نــــــه»
ــ چرا باید بیاید ؟ من پیر شده‌ام . خوب احساس کرد که من پیر شده‌ام .
توی دستمالش سرفه‌ای کرد و گونه‌اش را بشیشه‌چسباند.احساس سرما کرد و بخار دهانش طرف چپ شیشه را کدر کرد . روی بخار دو تــا چشم کشید ، بالای چشمها دوتاخط نازك گذاشت ویك نقطه ،کمی پائین‌تر بین دو چشم .
ــ هرگز نخواهد آمد .
در دلش احساس فرسودگی و پیری میکرد. بهار و تابستان رابیاد میاورد و پائیز برگ نفرت روی زمین خسته و خاکی ذهنش می‌پاچید . به جمعیت نگاه کرد . مدتی همانطور خاموش و دلگیر نگاه کرد . بعد ، نگاهش رفت در دورترین نقطه خیابان ، طرف راست ، سرپیچ .
ــ شاید پیاده بیاید .
ونگاهش را همانجاکوبید و بسیگارش پك زد.
از سرپیچ ، آدمها میامدند و دوشاخه میشدند . می‌پیچیدندبطرف راست و یامستقیم از خط‌کش‌وسط خیابان عبورمیکردند. آنها رانمی‌توانست ببیند اما طرف مقابل ، آدمها اول کوچك بودند وکم کم بزرگ میشدند . بزرگ ، بازهم بزرگتر . آنوقت از روبروی او، آن پائین می گذشتند و کوچك می‌شدند . لباسهایشان رنگی بود ورنگها همه تیره و کدر بنظرش میرسید .
خورشید از جائی که او نمی‌دید اما میتوانست تصورش را بکند سر میخورد و پائین میرفت و روی دیوار مقابل ، پرده نارنجی‌رنگ‌نوررا آهسته‌آهسته بالا می کشید.
ــ پس چراگفت میاید ؟ نباید بی‌جهت امیدوارم میکرد . نباید...
ناگهان ، ازسرپیچ زن باریك و بلندی توی دایره نگاهش آمد.
ــ آه ... خود اوست .
زن خیلی تند راه میامد . بعد شروع کرد بدویدن .
ــ میداند که دیر کرده ، اما عاقبت‌آمد.
زن به عابرین تنه میزد . مردفکر کرد که بالبخند مهربانش ، خیلی تند از همه آنها عذرخواهی میکند.
ــ زندگیم را عوض میکند . چقدر انتظار کشیدم.
مرد ، خودش را مرتب کــرد . لبخنــد زد وصورتش را بشیشه چسباند تا بهتر ببیند .
زن ، تصمیم گرفته بود باین طرف خیابان، جائی که‌مردنمی‌توانست ببیند ، بیاید .

ـ یك دقیقه دیگر روبروی من است . بعد از اینهمه مدت !
برگشت و بطرف دررفت . باز لبخند زد ورنگ سرخی توی صورتش پخش شد. آنوقت صدای کشیده و وحشتناك یك ترمز راشنید. احساس کرد که مردم دارند میدوند . صدای فریاد و دویدن مردم راشنید. چشمهایش را بست وسرش گیج خورد. گلویش کاملا خشك شد و نفسش گرفت .

ـ نه ، نه ، نباید .

برگشت ودوباره خودش راکشید پشت پنجره . دید که هنوزمردم میدوند . یك دایره بزرگ از آدمها رادید که دوریك ماشین ایستاده‌اند. چیز دیگری را نمی‌توانست ببیند. زانوهایش لرزید وروی زمین‌نشست.

ـ نه ، نه ، نباید ... نباید ...

کمی طول کشیدکه بنظر مرد خیلی طولانی آمد.

صدای قدم‌های تند و سبکی را توی راهرو شنید . چشمهایش‌بدر خیره شد . دوضربهٔ کوتاه بدر خورد و لای در باز شد . زن ، بالبخند مهربانش ، سرکشید توی اطاق و بعد ، تمام قدجلوی در ایستاد وخندید.

ـ آمدم . اما ساعتم خوابیده بود ،کمی دیر شد. چرا روی‌زمین نشسته‌ای ؟ حالت خوب نیست ؟

ـ پائین چه‌خبر بود ؟ صدای ماشین حالم را بهم زد . پائین ... پائین چه‌خبر بود ؟

ـ آه ... فقط یك گربه بود . من دیدمش . مردم خیلی بیکار هستند ... بلندشو ، لباست خاکی میشود . مرد ، آهسته برخاست . سرش‌را برگرداند و از بالا به خیابان نگاه‌کرد . آدمها رفته بودند ، ماشین‌هم‌رفته بود . نعش له شده یك گربه وسط خیابان افتاده بود و خون دوروبرش را گرفته بود . «فقط یك گربه بود ، فقط یك گربه بود...» و بعضی ماشین‌ها از کنارش رد میشدند و دمش را با پاهای لاستیکی لگد میکردند.

گربه ، راه افتاد بطرف چشم‌های مرد و بزرگ شد. خیلی‌بزرگتر از یك گربه . سطح نگاه مردراگرفت و سرش چرخید بطرف او ؛باچشمهای درشت . چشمها درشت‌تر شد وسطح نگاه مردرا گرفت . یك‌شهر بود ،پراز رنگهای تیره و کدر . خونابهٔ روشن وکمرنگی ازگوشهٔ چشم گربه‌می‌چکید. مرد برگشت و خواست بصورت زن نگاه‌کند ، اما شهر بارنگهای تیره‌جلوی چشمش بود .

زن پرسید : ساعت چنداست ؟ برویم سینما .

مرد با بی‌ارادگی وسستی شمارهٔ نوزده راگرفت .

ساعت هفده‌وسی‌ودودقیقه ، ساعت هفده‌وسی‌ودودقیقه ، ساعت هفده وسی‌ودودقیقه...

...ساعت هفده‌و پنجاه و هشت دقیقه، ساعت هفده‌و پنجاه و هشت دقیقه، ساعت هفده‌و

ـ تقریباً شش! حالم خوب‌نیست.حوصله ندارم . «ازچشمهاخونابه

می‌چکید . »

ــ برویم یك فیلم خنده‌دار . خیلی خسته هستی .

ــ نه . حوصله ندارم ، هیچ‌حوصله ندارم .

زن پای در ایستاده بود و بمرد نگاه میکرد و چشم گربه ، جلوی نگاه مرد را گرفته بود.

مرد سرش را تکان داد و خواست نگاه شهررا ازجلوی چشمهایش ردکند. زیرلب گفت : از من کاری ساخته نیست . بروکنار ، برو ازجلوی چشمم کنار ...

زن ، لای در را بازکرد و ناپدید شد .

مرد ، از بالا به‌خیابان نگاه‌کرد . رفتگر ، نعش گربه را می‌برد و آدمها میامدند و می‌رفتند ......

بهار

لئونیدلنچ

در هیچ جای دنیا بقدر اطاق سردبیران و ناشران کتاب ، سیگار نمی‌کشند . کار ادبی وحلقه‌های دود سیگار لازم وملزوم هم‌اند . نویسندگان بهنگام انشای مطالب ازدود سیگار الهام می‌گیرند وسردبیران بهنگام مثله کردن نوشته‌ها بناچار سیگار می‌کشند تا احساس نامطبوعی را که ازاین‌کار در وجودشان بهم میرسد خفه سازند . احساسی‌که به‌آشپزهای دل‌رحم پس‌از سربریدن خروس بینوا دست میدهد و چاقوی خون‌آلود را باپرهای گردن پرندهٔ خوش‌خوان پاك می‌کنند ودر عین حال غافل نمی‌مانند تاکتلت جانانه‌ای رااز گوشت قربانی خود برای سرسفره مهیا سازند .

اما قضیهٔ دودسیگار در مجالس مشاوره ادبی داستانی دیگر دارد . دراین برزخهای کوچك ، که علی‌الرسم شاعران و نویسندگان مبتدی وتازه‌کار پانزده تاهفتاد وپنج‌ساله اشعار ورمان‌هاوداستان‌های خودرا بدان‌جا می‌آورند وبرحسب معمول پاسخ یکنواختی تحویل می‌گیرند بندرت میتوان به‌قریحه‌ها

و استعدادهای زرین برخورد واگرهم بتوان برخورد آن قریحه واستعداد بنا برأی مشاوران معمولا سر سوزنی بیش نیست . جواب رد شنیدن مسأله‌ایست رایج وشایع که کم‌وبیش همه باآن آشنائی دارند .

اطاق کار مدیر دفتر مشاورات ادبی وابسته به‌بنگاه نشریات «فاکل» بااطاق موسسات مشابه آن تفاوتی نداشت . بحدی درآنجا دود سیگار جمع شده و خاکستر وته‌سیگار اینور وآنور ریخته بود که حتی « خاله ناسیتا » نظافت‌چی بردبار و اغماض‌کار برای رفت ورب آن درخواست لباس مخصوص و پوشاك وماسك ضدگاز کرد .

بذله‌گویان اداره نشریات بلحن قاطع اطمینان میدادندکه دراین دفتر همه‌کس حتی مجسمه‌های برنجی شیران روی دستگیره‌های صندلی راحتی و نیز تصاویر اخموی نویسندگان کلاسیك که بردیوار آویخته بود معتاد دخانیات‌اند . می‌گفتند آنها در تاریکی شب ،هنگامی‌که اطاق‌کار خالی است وموشهای گرسنه باناخنهای تیز برکف چوبی آن راه می‌روند و سکوت شبانگاهی را درهم می‌شکنند به « استعمال دخانیات » می‌پردازند .

« آنتوان تروفیموف » شاعر سرشناس ومدیر دفتر مشاورات ادبی (فاکل) بعادت دیرین کار روزانهٔ خودرا باآتش زدن به‌سیگار « آسترا » آغاز کرد . درآن روز حالت روحی شاعر بسیار نابسامان بود و آن علل وموجبات فراوان داشت : منظومه‌ای که از مدتها پیش شروع بسرودن آن کرده بود ناتمام مانده ودر پشت پنجرهٔ وسیع اطاق‌کار دانه های درشت برف ــ که تناسبی باتاریخ روز وماه تقویم رومیزی نداشت ــ چون پروانه‌های سفیدرنگ چرخ‌زنان فرو می‌افتاد وقلب حساس آنتوان تروفیموف رااز غم و اندوه لبریز می‌ساخت . شاعر سیگارش را تمام‌کرد . آهی‌کشید ونفرت‌زده بفکر فرورفت و حدس زد روزی که آغاز می‌شود مسلماً چیزخوبی برای او به‌ارمغان نخواهد آورد . دورنیست‌که سروکلهٔ مراجعان سمج وپرمدعا پیدا شود ومیرزابنویس‌های تازه کار چهل پنجاه‌ساله اطاق اورا پرکنند . وبایك خروار غرور

بیجا ویك‌دنیا شکایت ازدست روزنامه‌نویسان او را بستوه آورند که چرا ازدرج داستان عالی سی‌وهشت صفحه‌ای آنها که مثلا راجع به‌کوششهای ثمربخش تحصیلداران بانك است خودداری می‌کنند؛ زبان بشکوه گشایند و چشمان پرالتماس و یا طلبکار خود را بصورت وی بدوزند وشروع به‌اثبات این موضوع کنندکه داستان کذائی حتی شایسته است بصورت جزوهٔ جداگانه چاپ و نشر شود. شك نیست از کشیدن سیگار دمی غافل نخواهند ماند. دور نیست که بانوی سالخورده‌ای بازلفان سپید و رخسار بزك کرده پا بدرون اطاق کار نهد وبه‌اصرار خواستارچاپ غزلیات عاشقانه‌اش شود، تا «جوانان بیخبر ازهمه جای ما راه ورسم عشق‌بازی فراگیرند». آنگاه‌بصدای رسا وبا ادا واطوار شروع به‌خواندن ابیات سست و چندش‌آورش کند و پیاپی سیگار به آتش سیگار روشن کند...

ناگهان کسی آهسته درزد. آنتوان ترافیموف چهره درهم‌کشید و گفت:

ــ بفرمائید.

در بازشد و «بهار» به‌اطاق مدیر دفترمشاورات ادبی قدم نهاد.

روزگاری هنرمندان بهار را در جراید ومجله‌ها بصورت زن جوان فریبنده‌ای با لباس نازك وچاك‌دار ونیم‌تاجی از گلهای‌صحرائی برسر مجسم می‌ساختند ــ قاعدتاً دراینگونه تصاویر بهار بر ارابه‌ای زرین که ناشران مبادی آداب‌بجای اسبان عادی قوهای‌سفیدی چون برف بدان می‌بستند می‌نشست و در سمت نامعلومی بتاخت پیش می‌رفت..

«بهاری» که وارد دفتر کار آنتوان تروفیموف شد لباس نازك نپوشیده بود بلکه پالتوی عادی بایقهٔ پوست ــ معلوم‌نیست پوست گربه بود یاسموروحشی ــ برتن داشت. اوبجای نیم‌تاجی ازگل کلاه بره بنفش رنگی که بصورت اندکی استخوانی و جذاب وی حالت خوشبینی کودکانه‌ای بدنیا ومافیها میداد برسر نهاده بود. بی‌تردید چشمان او چشمانی بود بهاری، چون دودریاچهٔ فیروزه فام صاف وزلال. بحدی



صاف و زلال که حتی سنگریزه‌های ناچیز اعماق قلب صاحب آن نیز ازورای آن بخوبی نمایان بود .

آنتوان تروفیموف بصدائی شبیه صدای شاهزاده‌ای که روسالکای (*) کوچك را در کنار دریاچه دیده بود پرسید :

ــ بامن کار داشتید ؟

« بهار » پاسخ داد :

ــ بله . باشما . آقای تروفیموف شمائید ؟

ــ بله منم. لابد شعری ساخته‌اید .

ــ بله . آیا می‌توانم بنشینم ؟

مشاور ادبی شتابان ازجای برخاست و صندلی راحتی راکه روی دسته‌های آن مجسمهٔ برنجی نصب شده بود بوی تعارف‌کرد . در دهان باز مجسمه‌سمت راست ته‌سیگار **کازبك** بچشم میخورد . این ته‌سیگار را یکی‌از مراجعان تندخو وعصبانی درآنجا گذاشته بود . آنتون تروفیموف بشرمساری ته‌سیگار را ازدهان شیر درآورد ودر دل خاله ناستیا را بعلت عدم مراقبت واهمال در نظافت اطاق‌کار ملامت کرد .آنگاه بسخن درآمد وگفت :

ــ بفرمائید بنشینید . ولی اول‌کمی از خودتان تعریف‌کنید .کی‌هستید . ازکجا آمده‌اید ؟

«بهار» درلبهٔ صندلی نشست و چشمان فیروزه فام خودرا بااعتماد خاطر بشاعردوخت وگفت :

ــ نام من « آنیا اسمارودکینا » است . ازناحیهٔ آلتای آمده‌ام . کارمن باغبانی است .

ــ چندوقت است‌که شعر می‌سازید ؟

ــ از خیلی‌وقت پیش . ازپانزده‌سالگی .

ــ وحالا چندسال دارید ؟

ــ هیجده سال . دفتر شعرم پرشده و خوب وبد آنها راکسی درجمع کشاورزان ناحیهٔ ما تشخیص نمی‌دهد . چنان کارشناسی نداریم‌که از او کومك بگیریم . ازاین‌رو اهل مجلس بمن توصیه‌کردندمرخصی

(*) « روسالکا » داستان منظوم پوشکین و شرح عشق شاهزاده‌ایست‌بدختر زیبای‌آسیابانی‌که چون نمی‌تواند درعشق‌کامیاب گردد خودرا در دریا غرق میکندوبصورت دختران دریا درمی‌آید.

بگیرم و بمسکو بیایم وپیش‌از پایان زمستان بهنگام فصل درختکاری کارم را سر وسامان دهم . گفتند « شاعری کاریست بس مهم ومفید . بی‌شك درمسکو اشعارت را میخوانند ، راهنمائی وانتقاد می‌کنند و اول بهار موقع درختکاری بهآلتای باز می‌گردی .» آقای تروفیموف ملاحظه فرمائید . خواهش میکنم به‌بینید این شعرها چطوراست ؟ (در اینجا صدای آنیا اسمارودکنیا بصورت نجوای آرام درآمد .)

«بهار» دفتر شعر قطوری باجلد شوروی‌مصنوعی روی میز تروفیموف نهاد . درباچه‌های فیروزه فام تیره رنگ و گونه‌ها گلگون گشت . مدیر مشاورات ادبی پرسید :

ــ مگر هنوز درآلتای زمستانست ؟

اما بحکم غریزهٔ طبیعی عجله‌ای برای تجزیه و تحلیل وتصحیح اشعار نداشت .

ــ زمستان ؟ بله . ولی بهار بزودی فرا میرسد . نگران نباشید . درآنجا وضع چنین است . زمستان برف سنگینی می‌بارد وطوفان بیداد می‌کند . سپس ناگهان همه‌چیز دگرگون می‌شود . گوئی عید آمده . همه‌جا روشن می‌شود . آنطرفها بسیار باصفاست . همه‌جا دشت است .

ــ آنیا ، اشعار شما راجع به‌چیست ؟

ــ راجع به‌همه‌چیز . راجع به‌طبیعت زیبا والبته راجع بمردم ! مامردمان بسیار خوبی داریم . رانندهٔ تراکتوری داریم بنام « واسیا پروخوزوف » همه اورا می‌شناسند . شخم اول را بسررسانده و لقب«شاهین دشت » گرفته است . راستی چه‌زیباست !

ــ راجع بـه « شاهین دشت » هـم شعری سروده‌اید ؟

ــ بله سروده‌ام . وخیلی جالب وزیباست .

«بهار» این بگفت وصورتش از شرم گلگون گشت. سپس اضافه کرد :

ــ آدم بسیار قابلی است .

ــ شما اشخاص ناقابل هم‌دارید ؟

ــ بله داریم . ولی فقط در روزنامهٔ فکاهی محلی کاریکاتور آنهارا می‌کشم . آنهائی راکه‌شایستگی

دارند دراشعارم وصف می‌کنم .

سخن که بدینجا رسید معلوم نیست چرا تروفیموف آه کشید . کمی بسکوت گذشت آنگاه شاعر گفت :

ــ آنیا . بگذار دفترت دراینجا بماند . من آنرا سر فرصت می‌خوانم وشما می‌توانید مثلا ... فردابسراغ آن بیائید .

دریاچه‌های فیروزه‌فام روشن وپرتمنا گشت . و«بهار» بازبالحن نجوائی گفت :

ــ آقای تروفیموف . هم‌الان بخوانید . خواهش می‌کنم بخوانید و بفرمائید شعرمن چگونه‌است ؟

مدیر مشاورات ادبی مطیعانه دفتر را باز و شروع بخواندن اشعار آنیا اسمارودکنیا کرد . وه که چقدر آرزومند بود شعر دختر آلتایی ، شعر بمعنای واقعی بامضمون عالی وشکل زیبا باشد تااو پس از خواندن اشعار ازجای برخیزد و دست بسوی او ببرد و بگوید : « عزیزم شما صاحب ذوق و قریحهٔ سرشاری هستید .»

دریغا که اشعار بسیار سست وبی‌ارزش بود . حتی شدت احساسات گرم وآتشین نیز نمی‌توانست ناپختگی کلمات وترکیبات آنرا بپوشاند . بحث نامطلوبی بناچار درپیش بود . «بهار» با مجموعهٔ اشعار سست و بی‌ارزش بدفتر پردود مدیر مشاورات ادبی وارد شده‌بود ،ولی وظیفه‌حکم می‌کرد تیروفیموف این لعبت طناز وآتشین را بانفس سرد رأی خود خاموش ویخزده سازد . البته گفتن آری ویانه ورفع ورجوع مطلب غیرممکن نبود ولی دریاچه‌های فیروزه فام خواهان حقیقت بودند و حقیقت سرسخت و بیرحم است . تروفیموف آهسته جعبه سیگار خودرا درآورد . سیگار «آسترا» را بسرچوب سیگاری نهاد وآنرا آتش‌زد . سپس با الهام از دود سیگار ازجای برخاست وگفت :

ــ لحظه‌ای تامل فرمائید . من‌الساعه برمی‌گردم. ودفتر قطور باجلد شوروی مصنوعی رابرداشت وشتابان خودرا براهرو رسانید . وفی‌الواقع فرارکرد. او درراهرو فوراً کسی راکه لازم داشت ملاقات کرد .

صید خودبخود بسوی صیاد می‌رفت . او **توپورنکو** نام داشت وسردبیر ادارهٔ نشریات «فاکل» بود .دوستانش اورا بخاطر رك‌گوئی و قضاوت بیرحمانه و ارادهٔ آهنین **تبرزین** می‌نامیدند . ادای توضیحات نامطلوب و پاسخگوئی به‌مولفان و مصنفان تندخو وستیزه‌جو به تبرزین محول می‌شد . واو همینطور بالذت حریفان‌را ازمیدان بدر می‌کرد .

تروفیموف **توپورنکو** را نگهداشت و با کمی خجلت خواهش خودرا بااو درمیان نهاد وجملات مبهم خودرا چنین بپایان رسانید :

ـ هرچه دربارهٔ من می‌خواهی بگو . ولی من نمی‌توانم رودررویش نگاه کنم وصریحاً بگویم که اشعارش نغز وآبدار نیست . برادر ، نمیدانی چه چشمهائی دارد ! اصلا نمی‌خواهم اورا ازخودبرنجانم. این‌کار را توبرعهده بگیر . برای توچه اهمیتی‌دارد ؟ وانگهی توخود از پاسخگوئی و دادن جواب منفی لذت می‌بری !

تبرزین ریش زبر و تراشیدهٔ خودرا خاراند وبا خشونت پرسید :

ـ مگر عاشقش شده‌ای ؟

ـ احمق‌جان . چه عشقی ؟ او جای دخترمنست. رویهمرفته وضع طوری است‌که .. چگونه بگویم ... او به‌بهار .. به‌آلونوشکای افسانه‌ای شباهت دارد ... می‌فهمی .. می‌فهمی **تبرزین** زمخت ..؟

ـ می‌فهمم .. آری می‌فهمم . تو آدم احساساتی، نرم‌گوشت ، آب‌دهن راه افتاده‌ای . تو روشنفکری هستی‌که باید بادسته جارو از ادارهٔ انتشارات‌بیرونت کنند . بااینحال دفترشعررا بمن‌بده .

او دفتر شعر باجلد شوروی مصنوعی را از تروفیموف گرفت . بینی رنگ‌پریدهٔ خودرا در میان آن فروبرد . گوئی با چشمان نزدیك‌بین خود اشعار « آنیا اسمارودکنیا » را مزه مزه می‌کند . دوبار حریصانه کروفرکرد وگفت :

ـ **معلوم شد** . همه‌چیز روشن است . همینجا منتظرم باش !...

وبا عزم راسخ قدم به اطاق کار مدیر مشاورات

ادبی نهاد .

وقتی که **تبرزین** دوباره در راهرو ظاهر شد لبخند شگفت‌آور وحیرت‌زده‌ای چهرهٔ زمخت وجدی اورا بکلی وتاحد بازناشناختی عوض‌کرده بود .

تروفیموف پرسید :

ـ گفتی ؟

تبرزین بطور نامفهوم پاسخ داد :

ـ دختر زیبائی است .

وناگهان باعصبانیت افزود :

ـ من دفتر اشعار رابه‌او دادم وگفتم که مدیر هم‌الان برمی‌گردد ... بچه‌مناسبت من باید بجای تو وظایف اداریت را انجام دهم ؟..

پس‌از یکساعت توپورنکو نزد آنتوان تروفیموف رفت . شاعر پشت میز نشسته بود . دود سیگارش حلقه‌زنان بالا میرفت واو چیزی برکاغذ نوشت .**تبرزین** بالبخند شیطنت‌آمیز پرسید :

ـ گفتی ؟

ـ گفتم .

ـ خوب . چطورشد ؟

ـ اصلا نرنجید . درهرصورت خودش را به‌آنراه نزد . اول‌گفت‌که خوداو نیز راجع به‌اشعارش همانطور فکر می‌کرده ومیدانسته که آنها خوب نیست و باید دراین مورد بیشتر کار کند ودرس بخواند و غیره ... سپس بفکر فرو رفت وآهی کشید و گفت : « چه عیب دارد اگر اشعار من سست ونارساست درعوض باغهای خوبی خواهیم‌داشت . چه‌می‌شودکرد ؟ شاعران واقعی بموطن ما بندرت قدم می‌گذارند ودرآنجا بدون شعر نمی‌توان زندگی کرد وبهمین مناسبت بایدخودمان درمحل شعر بسازیم .»

... می‌دانی ، ازاین حرفها من کمی ناراحت شدم . واقعاً ماها مردمان تنبلی شده‌ایم و نمی‌خواهیم همت بخرج دهیم .

توپورنکو باهمان لبخند شیطنت‌آمیز بازپرسید :

ـ داری راجع به‌اشعارش تفریظ مینویسی ؟

شاعر پاسخ داد :

ـ خیر . دارم درخواست مرخصی می‌نویسم .

سپس کمی جابجا شد وگفت :
ــ **تبرزین !** راستش را بخواهی خسته شده‌ام و دراین دودکش‌خانه بستوه‌آمده‌ام . دلم میخواهد بدنبال زندگی بروم وکمی هوای سالم استنشاق کنم :
ــ ناحیهٔ آلتای برای هواخوری چطوراست ؟
ــ فرق نمی‌کند . آلتای .. قزاقستان .. شایدهم جاهای دیگر . دیگر نمی‌توانم دراین قفس بمانم . به‌تنگ آمده‌ام ...

توپورنکو سکوت کرد ، بفکر فرو رفت واندیشمند گفت : « اگر داستانی بنویسند راجع به‌اینکه «بهار» لحظه‌ای به‌اداره نشریات «فاکل» سرزد ودونفر مرد مجرد سالمند را دستخوش احساسات ساخت ... و سرانجام حکایت رابا مرخصی رفتن یکی از آندو پایان دهند نقدنویسان بی‌شك خواهند گفت : این داستان سراسر خیالی و پیش‌پا افتاده است و ... خوب . چطوراست ؟

شاعر سخن اورا برید وگفت :
ــ تو بهتر میدانی ،تونقدنویسی نه‌من .
وبا حرارت‌سیگار نیمه‌تمام‌خودرا درزیرسیگاری افکند ودرخواست مرخصی را قلم‌انداز امضاء کرد .

ترجمه : دکتر جواد محیی

بی وفا

گریگور سهراب

نویسندهٔ ارمنی

«گریگور سهراب» در سال ۱۸۶۱ در «اسلامبول»متولد شد وپس از طی دوره تحصیلات متوسطه در سن ۲۱سالگی‌از دو دانشکده فرانسوی آن شهر دررشته‌های حقوق ومعماری فارغ‌التحصیل گردید .

وی از اوان جوانی وارد فعالیتهای اجتماعی ومبارزات سیاسی شد و ازسال ۱۸۸۳ حرفه اصلی خویش راکه وکالت دادگستری بودآغاز نمود .

«سهراب» در دوران وکالت خویش محاکمات بسیار معروفی انجام داد واز انقلابیون و زندانیان سیاسی دفاع شجاعانه بعمل آورد . بهمین سبب‌هم چند بار دستگیر وبزندان افکنده شد تاآنکه در سال ۱۹۰۵ وقتی بعلت شکنجه وقتل‌یکی از انقلابیون بلغاری علیه حکومت وقت اقدام باعلام جرم نمود ا ز وکالت دادگستری ممنوع‌گردید و ناگزیر عازم کشور های اروپائی شد .

پس از انقلاب سال ۱۹۰۸ که ستمگری واستبداد رژیم عثمانی اندکی کاهش یافت «سهراب»درمیان استقبال باحرارت عامه «باسلامبول» مراجعت نمود ودر انتخابات پارلمانی همان سال بعنوان نماینده ارامنه در مجلس عثمانی انتخاب گردید وپس از آن تا سال ۱۹۱۵ درکلیه ادوار انتخابات بهمین عنوان برگزیده شد .

دراین سال که دولت عثمانی درکنار آلمان وارد جنگ جهانی اول شده بود و اقلیت ارمنی جنب‌و جوش استقلال طلبی و احساسات همدردی وهمکاری بامتفقین «انگلستان و فرانسه و روسیه» از خود نشان میداد ، قتل وعامی درگرفت که درآن بیش از یك میلیون نفر ارمنی و ازجمله عده‌کثیری از روشنفکران جان سپردند . گریگور سهراب نیز یکی از قربانیان این کشتار اسف‌انگیز بود .

دنیای زن که مردان بدلخواه خویش ساخته‌اند و برای جنس زن جز ظلم و فشار چیزی دربرندارد ، دنیای باورنکردنی‌ترین نافرمانیها و تزویرهاست .

اینهم داستانی از آنها که دو روز قبل زنی شوهردار در یک‌مهمانی برایم تعریف کرد . حالا که من‌روبه‌پیری میروم ، زنها از اعتراف‌بماجرا های خود نزد من دچار شرمندگی نمیشوند . آنها میدانند که من بمسائل روحی ایشان و بنویسندگی درباره آن پیکارهای خاموش علاقمند هستم . مخصوصا که بخشایش زیادم درمورد گناهانشان نوعی دعوت برای صحبت و گفتگو است .

من بحوادث بزرگ اعتنائی ندارم . اما وقایع کوچك که ازنظر دیگران بی‌اهمیت بنظر میرسند برای من موضوع اندیشه‌ها و مطالعات جدی است . درسهائی که من از آنها میاموزم برای کسانیکه فقط بظاهر قانون یا اصول اخلاقی‌توجه‌دارند بسیار ناگوار است اما برای من بسیار ارزنده است . اینها مطالبی است که اصول اخلاقی خاص خودم را که درست عکس اصول ومعتقدات معمولی اجتماع میباشد تائید میکند . مبنای اصول اخلاقی من بطور خلاصه ترجیح دادن واقعیت بدروغ وحقیقت بتقلب در هر زمان و هر مکان است .

✶

زنی که این ماجرای کوچك را برایم تعریف کرد زنی بود با ظاهری آراسته ، اندکی رنگ‌پریده ، اندکی لاغراندام ، با نگاهی اندکی گریزان ، چنانکه خاص‌مردم ترسو و کم‌جرات است و بالاخره توام با اندکی خنده و تمسخر نسبت بمن زیرا من نیز گاهی داعیه حل کردن همه معماهای روح زنان را داشتم .

وقتی سایر مهمانان یك بیك خداحافظی کردند و در تالارپذیرائی ما دو نفر تنها ماندیم ، روبمن کرد و گفت :

ــ حالا من میخواهم درمقابل شما بگناه عظیمی اعتراف کنم . بله آقای .... من که شوهر دارم روزی بشوهرم خیانت‌کردم .

انتظار داشت‌که فریادی از تعجب برآورم یا اثری از ناراحتی نشان دهم . برعکس من که درآن موقع پایم را روی پای دیگر انداخته بودم ، مانند دانشمندی باتجربه باو پاسخ‌دادم :

ــ خانم ، برای زنی بزیبائی شما چنین ماجرائی هرگز مرا متعجب نمیسازد .



او باعجله سخنانم را قطع کرد و گفت :
ــ خواهش میکنم ، خواهش میکنم ، این روش تعریف از زنها را کنار بگذارید . من دراینموقع میل دارم با مردی دارای فکر واستدلال صحبت کنم . میگوئید بیوفائی وخیانتم بشوهر از ناحیه من که زنی نجیب هستم شما را دچار تعجب نمیسازد ؟... اما وقتی جزئیات این ماجرا را بشنوید دچار حیرت خواهید شد زیرا خیانتم درحضور شوهرم بود ...
من در صحت این ماجرا بهشك‌افتادم ، اما او اعتنائی نکرد و علاوه نمود :
ــ و حتی با کمك شوهرم بود ...
ــ خانم ، شوخی میکنید .
ــ تکرار میکنم که باکمك‌او بود ، اما البته با علم و اطلاعش نبود . خدا را شکر که اندکی متعجب بنظر میرسید . آیا مایل هستید مانند کشیشی باعترافاتم گوش فرا داده و مرا مورد بخشایش قرار دهید ؟ . . .
درحالیکه میخندیدم باو گفتم :
ــ بلی ، اما بدون‌آنکه مراسم دشوار اعتراف را بجاآوریم .

✶

میدانید که شوهرم مردی مثبت است. آیا حاجتی هست‌که تعریف کنیم مرد مثبت چگونه کسی است ؟ ... حسابدار و همه کارمندان‌تجارتخانه ما نبوغ و استعداد او را تحسین میکنند و این مبالغه نیست . او درزمان ازدواج من کاسب ساده‌ای بود و حالا در ردیف بازرگانان عمده ارمنی است . آنقدر که درخور مردی مثبت باشد شوهرکاملی است . هرسال برای من شش دست لباس و چهار عدد کلاه تهیه میکند . مخارج دیگری را هم که برای من پیش‌آید باکمال میل میپردازد . بالاخره همه حوائج یك زندگی مادی راحت را برای من تامین میکند و باین ترتیب عقیده دارد که تکالیف خویش را بعنوان شوهر بطور کامل انجام میدهد . اینرا هم علاوه‌کنم که مرا دوست دارد . زیرا بنظر وی من دارای آنچنان مزایای جسمانی هستم که با غرائز مردانه‌اش کاملا تطبیق میکند . اینجا نیز او همان مرد مثبت و اهل حساب است . همان مرد زندگی است که بین قرض و طلب موازنه برقرار میسازد . این خاصیت در زندگی زناشوئی مزیت نیست و از اینجهت بین ما غالبا اختلافات جزئی که علت آنها را درك نمیکند روی میدهد . درظاهر رفتار و حرکاتش ملایم است اما درواقع مردی خشن و عصبی است . در خشم و خشونتش هم حسادت عامل مهمی بشمار میرود .
من کمتر با تصورات زندگی میکنم اما خیال میکنم که برای‌انسان

ازخوردن و پوشیدن و خوابیدن چیزی بالاتر هست . بعقیده من ازدواج فقط نزدیکی جسمانی دو نفر نیست بلکه پیوند روح و احساسات میباشد . اینجاست که ما قادر بدرك یکدیگر نشده‌ایم و ازاینجاست که اختلافاتی که جدائی ما را از یکدیگر بتدریج بیشتر میکند سرچشمه میگیرد بدون آنکه مرا از وظیفه‌ام نسبت بشوهر که پیش از آنکه تکلیف جسمانی باشد تعهدی اخلاقی و وجدانی است منحرف نماید .

***

دوسال قبل در حومه «بیوك‌دره» بسرمیبردیم . جوانی از خویشاوندان دور من نیز آنجا سکونت داشت و بسبب همسایگی پایش‌بخانه ما باز شد . من از روی غریزه ــ و شما میدانید که غریزه زن دراین قبیل موارد زودتر قادر بدرك امور است ــ احساس کردم‌که تاثیرفراوانی درآن جوان نموده‌ام . او نیز تجارت میکرد اما دراین زمینه با شوهرم اختلاف فاحشی داشت . درعالم تجارت برخلاف شوهرم که همواره در راه ترقی و پیشرفت قدم برداشته است او آدمی‌گمراه و سرگردان بود . بیش از کار و عمل فکر و اندیشه داشت و بیش از آنچه ابراز نماید ، احساس میکرد . درحالیکه دیگران درهمان رشته تجارت مبالغ هنگفتی بدست میآوردند او با بی‌اعتنائی بقایای ثروتی راکه از پدر بارث برده بود بر باد میداد .

و از این زندگانی راضی بود ، میتوانم بگویم سعادتمند بود . بعلت آنکه چند سال در «منچستر» بسربرده بود زبان انگلیسی را بافصاحت صحبت میکرد . اندکی ازنقاشی سررشته داشت و بیش‌از هرچیز عاشق موسیقی بود . گوئی درعقیده این جوان نسبت بزندگی نوعی استهزاء وجود داشت که بصورت تحقیر نیروهائی که در سرنوشت انسان آنهمه نقش عمده دارند تجلی مییافت . کمتر کسی بخوبی او صحبت میکرد . بیان او همواره با مضامین غیرمنتظره ، اشاراتی عمیق و تعریفهائی جالب از تجربیات زندگی که من فریفته شنیدنش هستم آمیخته بود . برای تنهائی اندوهبارم ، مونس و مصاحبی بهتر از او که تقدیر سرراهم قرار داده بود یافت نمیشد . اما چه تقدیر خطرناکی ... ارتفاعات کوهستان منظره‌ای بسیار دلپذیر دربرابر انسان مجسم میسازند اما درکنار آن قلل و صخره‌های کوهستانی چه دره‌های ژرفی پنهان شده‌اند . وای برکسی‌که ازآنجا سقوط کند .

احساس میکردم‌که پای من نیز میلغزید و آن جوان درآن‌وضع جرات بیشتری مییافت . من درالتماسهای اوکه با نگاه تعبیر میشد و با کلمات منقطع ادا میگردید، التماسهائی نامطمئن اما شیرین ، تسلیم خویش را میدیدم ، تمنای خاموش او از صبح تا شب در خانه ، درخیابان،

در هر ساعت و هرجا مرا دربرمیگرفت ازچهار سمت آهسته و آرام ، اما بدون مکث و وقفه ، مانند آبی که اندك اندك بر جریانش افزوده گردد، بسوی من نزدیك میشد و من از شرافت خویش ، از وفاداری خویش و از کلیه اصولی که باآن پرورش یافته بودم استمداد میجستم ، چنانکه گوئی درقبال این جریان آب که بتدریج بالا میرفت من نیز تا نوك انگشتان پاهایم ایستاده و خود را بالا میکشیدم تا ایستادگی کنم و غرق‌نشوم .

روزی نامه‌ای بدستم داد که باهمان لحن مقاومت‌ناپذیرمخصوصش نوشته شده بود . عبارات آن نامه مرا بسوی سعادت حقیقی فرا میخواند چنانکه از انعکاس عمیق صدای‌آن تمام روحم بلرزه درآمد . این لحظه حساس زندگی زن است .

***

عصر آن روز برای دریافت جواب نامه‌اش بملاقات من آمد . شوهرم برای بازی «بریج» بخانه یکی از همسایگان رفته بود . من تصمیم خویش را گرفته بودم . یکی از آن شبهای رویائی و دل‌انگیز تابستان بود که درآن آدمها و اشیاء بایکدیگر درهم میامیزند ، جسم‌خویش را از دست میدهند ، بفضا میروند وتبدیل بخواب و خیال میگردند . آن شب درنظر من بیش از هروقت زیبا بنظر میرسید چه درآن لحظه میبایست با او وداع نمایم ، مانند مسافری که درلنگرگاه ایستاده و آماده رفتن بکشتی است تا با چشم‌پوشی از لذائذ یك کشور بیگانه ، بمیهن خویش بازگردد .

با دو کلمه ، با کلماتی صریح و مصمم که زنها وقتی بخواهند با آن اراده خلل‌ناپذیرشان را بیان میکنند ، بدوستم گفتم که باید ازاین تعقیب بیحاصل که بهیچوجه شایسته صمیمت وی با شوهرم و در شأن زنی نجیب مانند من نیست دست بکشد . صادقانه اقرار کردم که او تنها کسی بودکه من یك لحظه درکمال ناتوانی ویرا نزدیکترین فرد بروح خویش احساس نموده‌ام و درست بهمین علت نباید از آستانه در خانه‌ام قدم بداخل بگذارد .

یك ثانیه مانند دژخیمی سنگدل عمل نمودم .

بدون آنکه کلمه‌ای ادا کند خانه‌ام را ترك کرد و رفت و مرا ازاینکه باین سهولت موفقیت یافته بودم دچار شگفتی نمود . با تأثری توام با حسرت ساعات شیرینی راکه با آن جوان گذرانیده بودم بخاطر آوردم . براستی ازاو جدا شده بودم ؟... ساعتی بعد نامه دیگری ازاو دریافت کردم . درحالیکه دستهایم میلرزید آنرا گشودم .

نمیدانم چندین بار بود آنرا میخواندم که ناگهان شوهرم وارد اطاق گردید . مانند اشخاص گناهکار با حرکتی غیرارادی فورا نامه را

پنهان نمودم . با خشم فراوان بسویم دوید و فریاد برآورد :
ــ این را که پنهان نمودی چیست از کجاست ؟...
ــ هیچ ...
ــ چطور هیچ ، بده ببینم .
ــ بتو گفتم چیزی نیست .

دوقدم بعقب رفت و با یك نگاه سراپایم‌را سنجید ، گوئی‌میخواست بفهمد آیا من همان شخصی هستم که آنهمه اعتماد باو نشان داده بود . بطور مبهم چیزهائی پیش‌بینی میکرد بدون آنکه بخواهد باور کند . آثار چهره‌اش بدوا حکایت از بهت و حیرت میکرد و بعد نشان میداد فکرش در تلاش و تقلای فراوان است تاآنچه راکه روی داده است‌بفهمد. سرانجام حل این معما که با منطق خویش بعنوان مردی مثبت فورا بدست آورده بود درآن خوانده میشد . اگر موقع دیگری بود دربرابر او میلرزیدم . نمیدانم چرا این‌بار درحالیکه با آن قامت کوتاهش آماده حمله بسوی من بود با چشمهائی که پرازخون شده و گوئی میخواست از حدقه خارج شود درنظرم تنفرآمیز و اندکی هم مضحك رسید . درآن لحظه ازخود پرسیدم که آیا بخاطر این موجود عامی همه سعادت خودرا فدا نموده بودم ؟... گوئی فکرم را خواند و خشمگین‌تر شد .
ــ توعاشقی داری ، کیست باید بگوئی !...
ــ عاشقی ندارم .
ــ فورا نامه را بده .

ناگاه در من نیز روح مخالفت برانگیخته شد . برپاخاستم .
ــ نخواهم داد .

آنوقت چهره‌اش بطرز وحشتناکی تغییر شکل یافت . ازدهانش مرتب تف و فحشهای رکیك خارج میشد .
ــ من محبوب تو را میشناسم . همان قوم وخویشت نیست ؟... مدتی بود بدگمان شده بودم .

من ساکت ماندم و او علاوه‌کرد :
ــ عاشق تو ، فاسق تو همان جوان است ، فهمیدی ؟...

باردیگر باو پاسخ ندادم .

***

با غضب و وحشیگری فراوان بسوی من دوید و با لگدی شدید مرا بر زمین انداخت . از درد ناله‌ای برآوردم . سعی میکرد نامه را از من بگیرد . من درکمال ناتوانی هنوز مقاومت میکردم و درمیان انگشتان بیحس دستم با لجاج نومیدانه نامه را میفشردم . بعد شروع بکتك‌زدن من نمود . حسادت آن حیوان نر مانند سیل خشمگین که بخواهد همه موانع



را دربرابر خویش نابود کند میغرید .

ـ آه عاشقت ، عاشقت ....

این عبارت درحالیکه روی زمین افتـاده بودم و بدنم آماج ضربه‌هایش قرارگرفته بود مانند آهنگی دلنشین و نغمه‌ای روحپرور بنظرم رسید . آری سرانجام عاشقی یافته بودم ، روح من مونسی پیدا کرده بود و من حماقت طرد کردن او ، دورکردن او را مرتکب شده بودم . درآن لحظه‌که بدنم بشدت دردمیکرد لذت آن عشق مرا دچار هیجان و شادی نموده بود . تولستوی چقدر حق دارد وقتی درکتاب « سونات کرویتزر » میگوید که تسلیم روح گناهی عظیم‌تر از تسلیم جسم است .

درمیان ضربه‌هائی که میخوردم با تمامی شدت احساسات‌جریحه‌دارم خود را درآغوش محبوبم احساس میکردم و آماده بودم خود را فدای وی نمایم ، گواینکه درهمانوقت هم پایداری‌ام درقبال درد بانتها رسیده بود و با صدائی بلند میگریستم .

این سلاخی بی‌ترحم بدنم ، مانند مراسمی مرموز و با ابهت مرا با محبوبم پیوند میداد . نوعی تاج عروسی بود که حسادت‌روی سرمان مینهاد و ما را بطور ابد بوصال خویش نائل مینمود . من در اوج سعادت ازحال رفته بودم . آنچه من‌احساس میکردم مانند احساس شهدا بود ، نوعی خوشبختی جاودان بود که درچهره‌ام ، ازمیان اشگهایم بطور روشن تجلی میبافت و شوهرم را خشمگین‌تر مینمود . درآن لحظه‌درك‌میکردم چگونه مقدسین با آرامش و بردباری مظالم شکنجه دهندگانشان را تحمل‌نموده‌اند.

هنوز سیلیهای محکم برصورتم و مشتهای دردناك برکمرم وارد میشد . عذاب جسمانی در اعماق روحم مانند لذتی عظیم گسترش میبافت و من با تمامی وجودم خویشتن را تسلیم محبوبم مینمودم . درآن‌دقایق شکنجه‌های شدید و شهادت از فرط لذت‌تی بزرگ دچار هیجان شده بودم و این شوهرم بودکه این سعادت را بمن اعطا کرد .

سرانجام نامه را از من گرفت . از خواندن آن دچار حیرت و شرمندگی گردید ، زیرا آن نامه سند بیگناهی‌ام بود . ازآنچه کرده بود دچار ندامت شد . بپاهایم افتاد و طلب بخشایش کرد و گفت :

ـ تو زن نجیب و باوفای من هستی ...

و این عبارت را درست درلحظه‌ای ادا کرد که من شاید نجیب بودم ، اما یقینا باوفا نمانده بودم ...

ترجمه: آلبرت برناردی



خانه‌ای

باگذشتهٔ تاریک

از : هنری سلزار

اتومبیل کروکی قرمز درمقابل آژانس معاملاتی **آیرون‌هاکر** توقف کرد . اتومبیل پلاك مخصوص نیویورك داشت و صاحب آن برای اهالی شهر **ایوی‌کرنر** کاملا غریبه بود .

مرد چاقی از اتومبیل بیرون آمد و به دفتر آژانس وارد شد . از شدت گرما عرق در تار و پود لباس نازکش نفوذ کرده بود . سنش درحدود پنجاه بود صورت قرمز و چاقش برق می زد امـا چشمان گودافتاده‌اش مثل همیشه سرد و بی حالت باقی بود .

سری بعلامت احترام تکان داد و پرسید : «آقای هاکر؟»

آیرون لبخندی زد و گفت :
«بله آقا . چه خدمتی از من ساخته است آقای ....؟»
«واتربری» و با عجله ادامه داد «من زیاد وقت ندارم وبهتر است زودتر وارد اصل معامله شویم .»
«بله منهم ترجیح میدهم اما آیا محل خاصی مورد نظر شماست یا ...؟»
«در حقیقت بله منزلیکه درحاشیه شهر ودر امتداد یك ساختمان قدیمی واقع شده»
«مقصودتان آن منزل ستون دار است ؟»
«بله .. بله همانجاست و من فکر میکنم یك اعلان **«برای فروش»** را هم بالایش دیدم»
آیرون خندهٔ سردی کرد و گفت :
«درسته . این خانه جزو لیست ما هم هست» روی دفتر اوراق شده‌ای خم شد و پس از زیرورو کردن ورقهای آن به برگ ماشین شده‌ای اشاره کرده ادامه داد :
«خانه‌ای با۸اطاق که ۱۶۰ سال قبل‌ساخته‌شده‌ـدوحمام‌ـ فر نفتی اتوماتیك ـ ایوان بزرگ ود رختان بلند ـ نزدیك محل‌خرید و مدرسه قیمت ۷۵۰۰۰ دلار.»
آنوقت سرش را بلند کرد و بالحنی تمسخرآمیز پرسید:
«هنوزهم مایلید این خانه را بخرید ؟»
مرد چاق با ناراحتی درجای خودش تکانی خورد و گفت:
«چرا نه ... مگر عیبی دارد ؟»
آیرون جواب داد : «چه عرض کنم ... اما آقای واتربری اگر شما واقعا میل دارید اینجا زندگی کنید جا های مناسبتری‌هم برای شما سراغ داریم .»
«نه ــ صبرکنید» با دستپاچگی و بالحن درهمی گفت«من ازشما این منزل را می‌خواهم وشمابایستی فقط بمن‌بگوئید آنرا می‌فروشید یا نه »؟
«من میفروشم ؟... برای‌شخصی چون من هیچ چیز دردنیا بهتر از گرفتن کمیسیون این معامله نیست .
من این چند خط را فقط بخاطر راضی کردن دل این‌پیره زن صاحب خانه نوشته بودم و اطمینان داشتم کسی با این قیمت گزاف خریدار این خانه نیست .»
«مقصودتان را نمی‌فهمم»
«اجازه بدهید قدری روشن تر بگویم . خانم گرایم ازپنج سال قبل میخواهد این خانه را بفروشد اما خانه آنقدر که اوقیمت

گذاشته ارزش‌ندارد . این جا از آن خانه های قدیمی که میگویند مثل سنگ محکم است نیست. خیلی فرسوده است و اصلاتعمیری در آن نشده ـ بعضی از تیر های آن چند سال دیگر بیشتردوام نخواهد کرد ... نصف سال زیر زمینهایش پر از آب است .»

«پس چرا این قیمت گران را روی خانه‌اش گذاشته ؟»

آیرون شانه هایش را بالا انداخته گفت :

«شاید احساسات شخصی ... این خانه از زمان انقلاب دست فامیل این پیرزن بوده ... باید چنین چیز هائی درمیان باشد.»

مرد چاق نگاهی به آیرون انداخت خنده‌سردی‌کرد وگفت:

«خیلی بد شد من علاقه خاصی نسبت باین خانه پیدا کرده‌ام ـ نمی دانم چطور شرح بدهم اما اینجا . درست‌همانطوری است که من دوست دارم .»

آیرون خندید و گفت :

«اگربا ده هزار دلار بشود معامله را درست کرد خیلی خوبست اما با هفتاد و پنج هزار دلار...»

و بعد قدری صدایش را آهسته کرده ادامه داد :

«من تا اندازه‌ای علت سخت گیری این پیره زن را فهمیده‌ام ... این زن پول کافی ندارد . پسرش تا زنده بود از پول زیادی که در شهر گیر میآورد خرجش را می داد . پنج سال قبل پسرش مرد ودر آن شرایط فروش خانه مسئله‌ای عقلانی بنظر میرسید اما او بهیچ ترتیب نتوانست از خانه دل بکند و بهمین جهت قیمتی رویش گذاشت که هیچکس جرئت نزدیك شدن بآنرا نکند و این امر قدری وجدان بی آرامش را راحت کرد.»

آیرون سرش را تکان داد و گفت :

«دنیای عجیبی است ... نه ، آقا ؟»

واتربری مصممانه ازجابرخواست و گفت :

«بله ... چه بگویم آقا . بنظرم اگر خودم سری‌باین صاحب خانه بزنم بهتر بتوانم رایش را عوض کنم. شاید تغییری در قیمت بدهد .»

واتربری آهسته اتومبیل خودش را در خیابان خلوتی هدایت نمود و جلو خانه گرایم آنرا پارك کرد نرده ها مثل يك‌ردیف سر نیزه بطور منظم خانه را محاصره کرده بودند . چمن و گلها بصورت جنگلی از علفهای هرزه جلوه میکرد .

زنی که پشت درآمد قدی کوتاه و موهائی سفید داشت. شیار های صورتش از بالا تا دور چانه چهار گوشش ادامه میبافت. با وجود گرمی هوا يك بلوز بافتنی پشمی بتن داشت .

«شما باید آقای واتربری باشید ؟ آقای هاکر بمن تلفنی گفتند که شما اینجا می آئید .»

مرد چاق جواب داد :

«بله ، همینطوره. حال شما خوبه ، خانم گرایم ؟»

«ای ، بدنیست ، زندگی‌را می‌گذرانیم ... اوه ببخشید ، مثل اینکه میل دارید تو بیائید ؟»

مرد با لحن درهمی پاسخ داد :

«بله ، بیرون واقعا گرمه»

پس بفرمائید .من قدری لیموناد توی جعبه‌یخ‌گذاشته‌ام.»

داخل خانه سرد و تاریك بود . کرکره پنجره ها کشیده شده و راهرو چهارگوش از چند مبل سنگین و قدیمی پر شده‌بود.

پیره زن داخل یك صندلی دسته‌دار جنبان نشست‌ودست هایش را با خشونت درهم فرو برد .

مرد چاق گلوئی صاف کرده گفت :

«خانم گرایم ، من الان با آژانس معاملات ملکی‌شماصحبت میکردم .»

«بله همه را می دانم ... عمل آیرون دراینکه گذاشته شما اینجا بیائید تا شاید فکر مرا عوض کنید واقعا حماقت محض است »

«... بله .درست نمی‌دانم آیا قصد حقیقی‌ام همین بود یانه، ولی من بیشتر میل داشتم قدری با شما صحبت کنم .»

پیره زن به صندلی تکیه کرد و صندلی با صدائی شبیه ناله بعقب متمایل شد .

«حرف زدن آزاد است . هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید.»

مرد عرق صورتش را با یك پارچه سفید پاك کرد «اجازه دهید از اینجا شروع کنم ... من یك تاجر هستم . یك تاجر بی‌زن... مدتها کار کرده‌ام تا توانسته‌ام مقداری پول اندوخته کنم . حالا قصد دارم بازنشسته شوم و ترجیح میدهم در یك گوشه آرام بزندگی ادامه دهم . من این شهر را می پسندم . چند سال قبل که به ایالت آلبانی می رفتم از اینجا گذشتم و با خودم فکر کردم که میبایست روزی دراین شهر سکونت کنم. وقتی امروز از اینجا میگذشتم، این خانه را دیدم . بنظرم رسید که اینجا درست آن خانه‌ایست‌که برای من ساخته شده .»

«اما منهم این خانه را دوست دارم و برای همین هم‌هست که قیمت عادلانه‌ای روی آن گذاشته‌ام.»

«قیمت عادلانه ! شما باید تصدیق‌کنیدکه‌این روزهاخانه‌ای

مثل اینجا ارزشش بیشتر از ...»
پیره زن وسط حرفش دوید و باسماجت فریاد زد :
«خواهش میکنم ... کافی است . آقای واتربری ، من قصد مجادله با شما ندارم . اگر قیمتی را که من میخواهم نمی پردازید بهتر است همه چیز را فراموش کنیم .»
«اما خانم گرایم ، اجازه بفرمائید ...»
«خداحافظ آقای واتربری .»
پیره زن از جابرخواست و چنین وانمود کردکه انتظاردارد او هم همین کار را بکند . اما مرد همانطور نشسته باقی ماند .
«اجازه بدهید . من میدانم که این عمل دیوانگی است ، اما خیلی خوب همان مبلغ را می پردازم .»
پیره‌زن با نگاهی عجیب‌سر تا پای واتربری را ورانداز کرد . نگاهش مدتی روی چهره او ثابت ماند و بعد با تردید گفت :
«آیا مطمئن هستید ، آقای واتربری ؟»
«بله ، کاملا . من‌پول باندازه کافی دارم و اگر تنها مسئله پول در میان است ، شما می توانید هر وقت بخواهید آن را بگیرید .»
پیره زن لبخند تلخی زد و گفت :
«فکر میکنم لیموناد باندازه کافی سرد شده . بد نیست برایتان بیاورم . آنوقت داستان این خانه را برایتان نقل کنم. »
واتربری هنوز مشغول پاك کردن عرق پیشانی‌اش بود که پیره‌زن برگشت و سینی را که در آن يك لیوان نوشابه کاملا سردبود روی میز گذاشت .
واتر بری حریصانه چند جرعه از آن آشامیدنی سرد نوشید و به صندلی تکیه داد .
پیره زن دوباره بآرامی به صندلی متحرکش تکیه داد و گفت :
«این خانه از سال ۱۸۰۲ در دست فامیل من بود . من مطمئن هستم که اینجا جزو خانه های مستحکم ایوی‌کرنرنیست... بعد از تولد پسرم میشل ، زیرزمینها پرآب شدند . از همانوقت تاحال من موفق بخشك کردن آب آنها نشده‌ام . آیرون بارها بمن گفته که این خانه موریانه گذاشته . اما من نمی دانم چرا جاهای قدیمی را دوست دارم . می فهمید ، آقای واتربری ؟»
واتربری با عجله جواب داد :
«بله . البته ... البته ...»
پدر میشل وقتی که او بیش از نه سال نداشت مرد . پس

از آن روزگار سختی را گذراندم . میشل شاید بیش‌از من ازنبودن پدرش رنج میبرد . او باندازه کافی رشد کرد. وحشی تنها کلمه‌ای است که میتوان روی او گذاشت» . مرد چاق خندهٔ ملایمی کردو بعنوان همدردی سری تکان داد .

«وقتی دبیرستان را تمام‌کرد بشهر رفت . جوانی مغرورو سرسخت بود من هیچوقت نفهمیدم که در شهر چه میکند ، امامی دانستم کارش خوب است . پول مرا هم مرتب می‌فرستاد .»

دراین وقت چشمان پیره زن تیره تر بنظر می رسید .

«من نه سال تمام او را ندیدم ... وقتی بخانه برگشت وضع بسیار وخیمی داشت . اواسط شب بود که وارد خانه شد . پیر و ضعیف بنظر می‌رسید . غیر از یك چمدان سیاه و کوچك هیچ چیز دیگر نداشت . وقتی خواستم چمدان را از دستش بگیرم ، با عصبانیت آنرا کشید و تقریبا با ضربه‌ای شدید مرا از خودش دور کرد... مرا، مرا که مادرش بودم با بیرحمی زد ... روز بعد از من خواست تاچند ساعتی خانه را ترك کنم . اما دراین مورد هیچ توضیحی نداد ... وقتی برگشتم ، چمدان سیاه کوچك نبود »

چشمان مرد چاق که روی لیوان لیموناد خیره مانده بود از حد معمولی گشادتر شد .

«آنشب مردی بخانه ما آمد . من نفهمیدم چطور واردشد. فقط صدائی دراطاق میشل‌شنیدم . سعی کردم ازپشت درحرفهای آنها را بشنوم و بفهمم ناراحتی پسرم ازچیست . اما من فقط‌صدای فریاد و تهدید های آنها را می شنیدم و....»

پیره زن قدری مکث کرد . شانه هایش از شدت تاثر می لرزید .

«و ... بالاخره صدای یك گلوله ... صدای طپانچه .»

وقتی داخل اطاق شدم ، پنجره باز بود . آن مردگریخته بود و جسد بیجان پسر من روی زمین افتاده بود ... مرده ...»

«این ماجرا پنج سال قبل اتفاق افتاد چند سال قبل پلیس آنچه را که رخ داده بود بمن گفت و معلوم شد میشل و آن مرد در جنایتی بزرگ دست داشته و مقدار زیادی پول سرقت کرده‌اند . میشل با پولها فرارمیکند . این پولهادراینجا ... درگوشه‌ای ازاین خانه پنهان است ... هنوز هم کسی نمی داند کجا ... آن مرد بدنبال پسر من می آید که سهم خودش را بگیرد و وقتی می‌فهمد پولها مفقود شده پسرم را بقتل میرساند ...»

پیره زن با دقت بمرد چاق که در صندلی‌اش با ناراحتی جابجا میشد نگاهی انداخت و بگفتارش ادامه‌داد :

«دراینوقت بود که من فروش خانه را به ۷۵۰۰۰ دلار اعلان کردم . میدانستم روزی قاتل پسر من که از چنگال پلیس فرار کرده باینجا خواهد آمد .»

چشمان مرد چاق وحشیانه درخشید . تکان‌شدیدی‌خورد، اما نتوانست از جای خود حرکت کند .

«او بدنبال این خانه خواهد آمد و هرقیمتی که رویش بگذارند قبول خواهد کرد . تنها کاری که می توانستم بکنم انتظار کشیدن بود . میبایست منتظر بمانم تا کسی پیدا شود و حاضر باشد برای یك خانه مخروبه و قدیمی این مبلغ گزاف را به پیره‌زنی چون من بپردازد .»

صندلی متحرك بآرامی تکان می خورد .

واتربری لیوان خالی را با دستی لرزان روی میز گذاشت. لبهایش راالیسید . چشمانش دیگر بجائی خیره نبود .

سرش بآرامی روی شانه‌افتاد و آخرین کلمات زندگیش‌را بسختی ادا کرد .

«آخ !... این لیموناد چقدر تلخ بود .»

ترجمه : م ــ اربابی



مردی در راه

هوشنگ گلشیری

خسته از ره آمدم ،
درکوفتم .
مدتی بگذشت تا دروازه بان پیر
روزن دروازه را بگشود ؛
چهره روشن کرد با فانوس و سر تا پا نگاهی کرد ،
بی سبب خندید :
«هه ، هه ، کوربخت ای مرد !
هفت روز پیش
شاهزاده با سمند بادپایش بختیار آمد ،
چیستان ها را همه بگشود ،
وین زمان جشن است و پاکوبی است ...»
آخرین سنگین عصای آهنین را برزمین انداختم ، گفتم :
«باز کن در ، زندگی این است و ما ناچار ...»
غزغژی کرد و در برپاشنه چرخید .
دیدمش فانوس را برداشت ،
دست را پل ساخت و باخنده‌ای برلب :
«هان ، ره آوردت ؟»
دسته‌ای گل داشتم ، ازهرکناری شاخه‌ای چیده ،
دادمش ، گفتم : «ترا شاید .»

دسته گل را در همش پیچید و پرپر کرد و بامن گفت :
«خشك نانی پیر را بهتر ...»

●

رفتم و از کوچه وبازار آذین بسته‌شان رفتم
تا کنار قصر جادو از بلور سبز ،
خوابگاه دختر پریان .
بی سلامی و سوالی ، خیل مردم کوچه دادندم
و من بی خویشتن رفتم .
گزمه ها و سورچی ها راه بربستند :
«تا کجا ، هان ، با چنین شولا و این انبان ؟»
شاهزاده از فراز تخت زرین بانگ زد : «از ماست .
کو چکار بادیه گردی است ،
شور بخت ، اما .»
ساغری نوشید و من نزدیك تر رفتم
تا ببینم سبز بخت افسانه دختر را بروی تخت ،
با شب گیسو و صبح شانه هایش روشن از فانوسِ صداختر ،
و مرصع نیم تاجش از در و گوهر .
و شنیدم
شاهزاده گفت :
دختر افسانَه را آرام :
«همسفر بودیم ما با او
در چنان راهی دراز آهنگ .
و شبی مقمر ،
چون که پیمودیم از کهنه شرابی ساغری چندین ،
کوچکار مست
چیستان ها را بمستی بند ها بگشود .
صبحدم او ماند با انبان و شولا ، سایه و چشمه ،
غرق نوشین خواب و ما راندیم
با غلامان ، تیز تك ، بر کوههٔ زین ها .»
کوله بارم را نهادم برزمین ، گفتم :
«هان ، مبارك بادت این شادی !
آن شب مهتاب ،
زیر آن بید و کنار چشمهٔ پر آب ،
خوش شرابی تلخ بود ، اما
صبحدم ، ناچار ،

با کفی از آب چشمه ما خمار دوش را کشتیم !»
دختر پریان ،
پرنیان چتر را یکسو زد و پرسید :
«زین دراز آهنگ کوچت ، سالیان سال ،
ارمغانی یا نثاری زین پریرویان چه آوردی ؟»
دست در انبان خود کردم .
مشت نانی خشك بود و تك پیازی خرد .
دادمش ، گفتم :
« کو چکار بادیه گردی ،
آسمانش چتر ،
خاك پاکش تخت ،
زاد راهش این ،
ارمغانش چیست ؟»
شاهزاده در زمان خندید :
«رنج راهی برده‌ای ...
زین همه رامشگران چربدست و ساقیان ناز ،
لعبتی بگزین ،
هر که را خواهی .»

«این ترا هم باد .
راه ما دور است و نازك پای همپا را
میکند راهی چنین رنجور .»
گفتم و برداشتم انبان .
شاهزاده بانگ زد : «درویش !
ساعتی با ما یکی تر باش !
نزل مهمان چیزکی داریم .
نك ، دمی بنشین ،
تا بفرمائیم :
اسبی و زینی ، توشهٔ راهی .»
رفتم و گفتم :
«بار منت صعب تر از بار تن ، بدرود !
پای ما خوش اسب رهواری است ،
بی غم تیمار .»

●

خیل مردم کوچه دادند و لبان خشکشان لرزید :
«خانهٔ ما نیز
آب و نانی هست .

گر قدومت را ...»

●

آن شب شادی
کودکان پیرد هقان ــ بادهان باز ــ
چشمشان چشم انتظار قصهٔ من بود :
« « روزگاری بود و روزی ،
مردی و انبان و یك شولا ،
و شبی تاریك ،
ــ از کدامین شهر ، برکدامین جادهٔمتروك این پهنه خدا داناست !ــ
با عصای آهنین و موزهٔ چرمین براه افتاد .
و به بدرودش ،
پیرمردی و زنی گریان
«حق نگهدارت !» دعا کردند .
و چنین گویند :
هرکجا ره کوره‌ای بود و دهی ویران ،
گاوی و خیشی ،
مرد می پرسید :
« پیر دهقان !
در کدامین سو است
شهر جابلسا
یا که جابلقا و دیگر شهر و دیگر جا ؟
سبز جادو قصر ،
جایگاه دختر پریان ،
با معما های بیمانند ؟
پاسخش این بود :
«پیر دهقان را حدیث قصر جادو نیست ،
با غم باران
وین بخیل آسمان صاف
و زمینی که به خون دل دهد حاصل .»
لیك مرد رهگذر می رفت
هرکجا می برد راهش
سوی دیگر شهر .

سالیان بگذشت و تنها رهگذر را همسفر بودند
چم و خم راه با کفش و عصا و خرقه و انبان ،

و سوال مرد :
«هان کدامین سو است
شهر جابلسا
یا که جابلقا و دیگر شهر و دیگر جا ؟»
پاسخش را داد
راهدار پیر :
« تو کجا ، ای مرد ؟!
شهسوارانی براین متروك ،
اسبشان رهوار و زاد راهشان بسیار ،
رفته‌اند و سالهای سال
ما ز چند و چون کار و بارشان جز این نمیدانیم
که به شهری دور از این سامان بصد فرسنگ
برفراز برجها سرشان برفت و تن به قعر خاك ،
نامشان برباد .»
پاسخش را رهگذر میگفت :
«رهروان دانند ،
صعب تر راهی است
از چنین متروك
تا کدامین شهر جادوئی که در افسانه ها گویند :
دختر پریان
در گهر آجین قصرش از بلور سبز ،
انتظار رهروی را می‌کشد هرگاه و هربیگاه .
لیك می بینند .
هرکسی دارد غم تیمار خود اینجا :
و چنانی مردمان سخت کوش و سرکش و مغرور ،
خوابشان بر تختگاه کوهۀ زین ها ،
نامشان برکوه ،
با حقیر زندگیشان این زمان دمساز ،
ننگشان و نامشان یکسان !»

و چنین گویند :
هفت سال آزگار آن مرد
همچنان میرفت ،
از کرانی تا کران دیگر این دشت ،
تا شبی که آخرین سنگین عصایش هم زره فرسود ...»

کودکان دلگیر از این افسانه‌ام گفتند :

«هان، چه شد آن مرد؟
وین زمان درویش
کار و بارش چیست،
روزگارش چون؟»
« « کس نمی داند
لیک می گویند:
صبحگاهان،
در رهی که می رود تا بیکران پهنهٔ این دشت،
دیده بودندش عصا در دست،
طیلسان بردوش،
بر جبین آژنگ،
همچنان میرفت و میپرسید
رهروان را ـ هرکه را می دید:
«هان، کدامین سو است
شهر جابلسا
یا که جابلقا و دیگر شهر و دیگر جا،
سبز جادو قصر،
خوابگاه دختر پریان؟ » »

شهریور ۱۳۴۲

بیداری

بسادگی یك نگاه که در پشت شیشه بانتظار پاسخ است
بسادگی یك صدا که بروی شاخه پرواز می‌کند و میداند که‌آواز
نیست
بسادگی‌یك پرنده که بردرخت زیرباران خانه میسازد .
بسادگی یك کودك که درباران بادبادك را به محاکمهٔ آفتاب‌میفرستد
بسادگی یك عروسك که همیشه دربازی کودکان عروس است .

●

صبحگاهی بود
که من از خواب مانده بودم
آفتاب در بیرون خانه در انتظار من بود
از خانه بیرون دویدیم
به خانهٔ دختر صاحب چشمان بزرگ آبی رنگ رسیدیم
عروسك دخترك گفت
دختر صاحب چشمان آبی کودك است
و من با حسرت و اندوه پذیرفتم که کودك نیستم
آفتاب گلدان های عروسك دختر صاحب چشمان بزرگ آبی را
گرم کرد

●

من در کوچه دویدم
فریاد زدم : من کودك نیستم
در کنارم آفتاب با تبسم راه می آمد .

ترانه‌ها

یك قطرهٔ آب بود با دریا شد
یك ذرهٔ خاك با زمین یكتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

عمرخیام

جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صد بوسه زمهر برجبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز برزمین می‌زندش

عمرخیام

تاکی زغم تورخ به خون شوید دل
وآزرم وصال تو به جان جوید دل
رحم‌آر کزآسمان نمی‌بارد جان
بخشای که از زمین نمی‌روید دل

مهستی گنجوی

زآن جان که نداشت هیچ سودم توبهی
زآن دل که فروگذاشت زودم توبهی
زآن دیده که روی تو نمودم تو بهی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

حسن غزنوی ؟ اثیراخسیکتی ؟

شکار افکن

نظیری نیشابوری

برتو دوشم در درازی چون شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق ازسرای ما گذشت
نیش خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست
آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهـی نداد
گرچه هرسو دادخواهی بود او تنها گذشت
باپریشانی چه‌گویم صولت هجرش چه کرد
بادیأسی آمد و بردفتر دلها گذشت
خواستی آشفتگی دستار بردن ازسرش
بس‌که سرمست وبخود مغرور وبی‌پروا گذشت

ل . آرونسن
L. Arronson

****

غسل تعمید

****

چونان نخستین بذر ،
پیش‌از زاده شدن انسان
همهٔ امکانات زمین را حس کردم .
ومحدود درتوانائی خود ، آسوده لمیده بودم
ونمی‌دانستم که گذراندن ساعت را برعهده کدامین رؤیا بگذارم .

توسن آفتاب باسم بی‌آرام خود
تمام روز
برفراز آرامگاهم پنجه کشید ؛
آنگاه بسوی مهترش شتافت وشیهه درداد :
« ارباب برنخواهد خاست .»
که برخیزد ؟ چرا برخیزد آنکه آسایشش همه شگفتی را در بر دارد ؟

ماه‌با انگشتانی ظریف خاك بیرونی راپس‌زد
وتمام تنم را به‌هیجان آورد .
راست ایستادم ، گوئی که باقلاویز بلندم کرده بودند ؛
اما دریافتم که پاهایم درآن حالت ریشه کرده است .

نان نور شکست :
کرکس‌ها دریدند
وبالهایشان باآفتاب بر کف آسمان بود .
تنم را برپایم خم کردم .
تاب برداشتم ، ترك خوردم .
من درون گرما گام زدم .

خورشید باخشمی دهشت‌ریز می‌راند
و ماه دیگر مرا با مغناطیسش نمی‌کشاند .
هیچیك متنبه نشدند .
نوکهای تیز زمین
در پاهایم که ژاله‌ای نرمش نمی‌کند خلید .

و آنگاه نخستین درد برندهٔ رؤیا رادریافتم ،
ومی‌دانستم که چرا گیاه نوزاد می‌تواند تشنهٔ باران باشد .
رؤیاهایم شکل گرفت ، غنچه بود ، گل بود
واینسوی وآنسوی در جستجوی نیروها خم می‌شد .

واینگونه ، بااطمینان گلها وروش راه رفتن مردان،
مهتر را آواز دادم :
« راه می‌روم .چه ، درنیازم . آفتاب را زین کن .
من جویای راندنم .
باد برخاست ، گلها به‌میوه افتاد .
من می‌رانم .

ترجمه مهرداد صمدی

گوشه‌ای از تاریخ

اسماعیلیان ایران

چون سلطان ملکشاه بگذشت ، میان پسران او برکیارق وبرادرش محمد بسبب ملك منازعت افتاد ودرمیان مردم فتنه و اضطراب‌ظاهر گشت. و رئیس مؤیدالدین مظفربن احمدبن‌قاسم معروف به مستوفی که خاندان او به اصفهان بود ودر عهد سلطان ملکشاه آنجا صاحب خراج بوده واز شیخ عبدالملك عطاش دعوت نزاریه (۱) قبول کرده ، اهل سپاهان از عقیدت او آگاهی یافتند و از تشنیع و(۲) الحاد(۳) که خاص وعام نسبت بدو میکردند از سپاهان به دامغان هجرت‌کرد .

ورئیس مؤیدالدین مظفر باشرف‌نسب وعلوحسب (٤) ، ثروت و مکنتی تمام داشت که جمعی از اکابر امرای سلجوقی درکنف حمایت(٥)

۱ــ نزاریه و نزاریان معتقدان به امامت نزار پسر مهترالمستنصربالله خلیفه اسمعیلی مصر میباشند .
مردم مصر پس از مرگ المستنصربالله باپسرکهتر او بنام مستعلی بیعت‌کردند ولی حسن صباح درایران بنام نزار دعوت‌کرد و اسمعیلیان ایران به امامت‌نزار قایل‌گشتند .

۲ ــ نکوهش به رسوائی وزشتی

۳ ــ زندقه ، بیرون رفتن ازدین

٤ ــ منسوب بودن به خاندانی بزرگ و بلندآوازه

٥ ــ قلمرو ملکیت وتیول

او بودند خصوصاً امیرداد (حبشی‌بن‌التونتاق) که دامغان در اعتداد (۵)
او محصور بود و اغلب ملك آنجا زرخرید او .

امیرداد فرمود تا مال (۶) دامغان در وجــه اخراجات (۷) و عمارات قلعه (گردکوه) نهند . مظفر برسبیل نیابت (۸) حبشی برگردکوه رفت و تمامت خزاین خویش برآنجا نقل‌کرد و اخراجات و عمارات قلعه از خاصهٔ (۹) خود می‌کرد . و امیرداد در شهور سنه ثلث‌وتسعین‌واربعمایه (۴۹۳) به بوزگان بردست بزغش‌خاص (۱۰) کشته شد.

همچنین درین سال رئیس مظفر در گردکوه چاهی سیصد گز در سنگ‌خاره ببرید. چون به‌آب نرسید فروگذاشت . و بعد از وفات‌اوبسالها زلزله‌ای عظیم افتاد ودر آن چاه چشمه‌ای گشاده شد .

رئیس مظفر چون خداوند قلعه‌گشت گردکوه را به نزاریان داد. و او ازقبل سیدنا (۱۱) چهل‌سال برآنجا ساکن بود و به مظاهرت (۱۲) و معاضدت (۱۳) رئیس مظفر کار حسن‌صباح ودعوت او بالاگرفت .

وقتی سلطان سنجر از خراسان به‌عراق می‌آمد . رئیس مظفر بــه خدمت سلطان اقدام نمود

رئیس را بسبب ضعف‌وپیری در محفه (۱۴) بخدمت سلطان آوردند اورا عزیز داشت و مرتبه او ومحل او ازجمله ارکان دولت بالاتر کرد. وزیر برسبیل مذمت ونکوهش بارئیس مظفر گفت که : «تقصیر نکردی ، پیرانه‌سر مطیع ملاحده شدی و بعلاوه مال امیرداد بایشان دادی ؟» رئیس برفور (۱۵) گفت : «زیراکه حق بایشان دیدم ، وگرنه توقع به مال و جاه نداشتم وندارم . نگرکه از دیوان سلطان مــرا چگونه القاب بلنــد نوشته‌اند و ایشان چگونه بی‌تکلف می‌نویسند . اگر سبب انقیاد (۱۶) ایشان طلب مال و جاه بودی ، بایستی که هرگز از بارگاه سلطان‌دورنبودمی. »
و مردی منشی بود ، امثله (۱۷) سلاطین بخواست و پیش وزیر نهــاد ،

---

۶ ـ خراج
۷ ـ هزینه‌ها
۸ ـ بعنوان کارگزار ونایب
۹ ـ از وجوهات کیسهٔ خود
۱۰ـ غلام خاص سلطان
۱۱ـ «خواجهٔ ما» لقبی است‌که به حسن صباح داده‌اند
۱۲ـ پشتگرمی
۱۳ـ یاری
۱۴ـ تخت‌روان
۱۵ـ بیدرنگ
۱۶ـ فرمانبرداری
۱۷ـ فرمان‌ها (جمع مثال)

مشحون (۱۸) به‌القاب و کنیت . وکاغذهای الموت که نوشته بودند در غایت ایجاز (۱۹) و اختصار براین‌منوال که : «رئیس مظفر ، خدایش نیکی برمزید کناد ، چنین کند یا چنان داند.» وزیر تعجب کردو گفت : «احسنت فرمان ده و فرمان بر ، این‌را چه‌توان گفت !»

و ارکان دولت ، سلطان را برآن میداشتند که باخواست مال امیرداد کند. رئیس مظفر درجواب گفت : «من وسکان (۲۰) قلعه‌بندگان خاص سلطانیم ، به انعام و اکرام او پروریده ودرسایهٔ عاطفت او نشوونما یافته .» سلطان بانگ برایشان زد ورئیس را به‌تشریف (۲۱) خاص‌بزرگ گردانید . ودر اوایل شوال سنه ثمان وتسعین‌واربعمایه (٤۹۸) نماند (۲۲) . مدت صدویکسال و پنج‌ماه عمر وی بود . پسرش رئیس شرف‌الدین که منشی ومسر (۲۳) بود، اورا قائم‌مقام به محافظت‌گردکوه نصب کردند.

وبرکیارق دوستدار رفیقان بودی و عقیدت ایشان را منکر نه .از رفیقان درخدمت او کیافخرآور اسدآبادی بود که بامردم سخن دعوت گفتی . وزیر دهستانی بفرمود تا بی‌اجازت سلطان اورا بکشتند . سیدنا غلامی را بفرستاد تا به در اصفهان شراو کفایت کرد. (۲٤)

وشاه‌دژ که سلطان ملکشاه آنرابحدود اصفهان انشا کرده بود (۲۵) شیخ‌احمدبن عبدالملك عطاش آنرا بگرفت . سلطان محمد (۲٦) او را بسوگند بشیب آورد (۲۷) و بکشت. وسببش آن بود که احمدرا با دژدار آنجا دوستی و یگانگی بود. چون کوتوال (۲۸) نماند، احمد را بجای‌او نصب کردند . واو چون بر همه مستولی شد ، خزانه و کنیزکان وغلامان که برسم حرم سلطان برآنجا بودند همه را بدست فروگرفت و بعضی را بکشت . و باطنیان به اصفهان اورا مقدم خود داشتند وبراموال و املاك مردم ضربتها (۲۹) می‌نهادند .

سلاطین از کار او مضطر شدند. در میان خلاف برادران ــ برکیارق ومحمد ــ او قلعه به ذخایر و خزاین معمور (۳۰) کرد. و چون

۱۸ــ آکنده و پر
۱۹ــ کم‌گوئی
۲۰ــ ساکنان
۲۱ــ خلعت
۲۲ــ فوت‌کرد
۲۳ــ رازدار
۲٤ــ کشت واز میان برداشت
۲۵ــ ساختن ، بوجود آوردن
۲٦ــ برادر برکیارق وسنجر پسران ملکشاه سلجوقی
۲۷ــ از قلعه بزیر آورد .
۲۸ــ نگهبان قلعه ــ دژدار
۲۹ــ دستبرد می‌زدند

سلطانی بر محمد صافی و مقرر شد و منازعی نماند ، قصد گشادن قلعه کرد و آنرا محاصره کرد .

چون کار برایشان سخت شد ، فتوی فرو فرستادند که چه گویند ائمه دین درحق طایفه‌ای که به یگانگی خدایتعالی ایمان دارند وبه آمدن رسول خدای محمد عربی و کتب ورسل وی حق وصدق دانند ، اما درحق امام خلاف دارند ، جایز باشد سلطان وقت راکه باایشان مصالحه کند وقبول طاعت ایشان کند و ایشان را از حوادث وبلا نگاه دارد ؟

ائمه‌ای که حاضر بودند جواز (۳۱) آنرا مستحسن (۳۲) داشتند. اما ابوالحسن علی سمنگانی که از اکابر شیوخ شافعی (۳۳) بود گفت: «روا نباشد بموجب شهادتین (۳٤) ایشان را قبول کرده. و امامی که ایشان به وی متمسك اند (۳۵) ایشان را آنچه شرعا حرام است مباح کرده است و این منهی شرع (۳٦) است . وگرنه حاضر شوند تا مناظره کنیم.» سلطان و ائمه (۳۷) اتفاق کردند که قاضی ابوالعلا صاعدبن یحیی حنفی برود . او بر قلعه رفت و باایشان مناظره و مباحثه فراوان نمود . اما کار به انجام نرسید. چه غرض ایشان مطاوله (۳۸) بود .

سلطان حصار سخت‌تر کرد ودانست که به جنگ فایده نخواهد بودن . در عوض قلعهٔ خان‌النجان باایشان داد وکبوتری دربغل نهادودست برآنجا نهاد و سوگند مغلظه (۳۹) یادکرد که تااین جان دراین تن باقی باشد ، به عهدوفا نماید .

چون به‌عهد وسوگند فرود آمدند ، سلطان فرمود که به الموت روند پیش‌سیدنا ، و قلعه خراب کرد . و احمد عطاش را به فضیحت (٤٠) برشتری نشاندند وگردشهر برآوردند و بعاقبت پوست او برکندندو به‌کاه بیاکندند و او هیچ‌آه نکرد . پسرش رانیز بکشتند وسرشان به بغداد

۳۰ــ آبادان
۳۱ــ روابودن وجایز بودن
۳۲ــ نیکو
۳۳ــ پیروامام شافعی
۳٤ــ تنها به‌گفتن لااله‌الاالله و محمدرسول‌الله نمیتوان سخن ایشان را پذیرفت
۳۵ــ متوسل
۳٦ــ خلاف شرع
۳۷ــ پیشوایان دین ، مجتهدان
۳۸ــ بدرازا کشاندن کار
۳۹ــ شدید وغلیظ
٤٠ــ رسوائی

فرستادند . زنش جواهر نفیسه (٤١) قیمتی را همه ضایع کرد (٤٢) وخود را از بالای قلعه فرو انداخت .

مدت اقامت ابن‌عطاش درقلعه دوازده سال بود.

نقل باختصار و با پاره‌ای تفاوت جزئی در املاء

از : «جامع‌التواریخ» خواجه‌رشیدالدین‌فضل‌اله همدانی

٤١ـ گرانبها

٤٢ـ تباه‌کردن وازبین‌برد .

در

فضایل

سیستان

اول آنست که شارستان (۱) بزرگ حصین (۲) دارد که خود چند (۳) شهری باشد از دیگر شهرها و... آنرا مدینةالعذرا(٤) گویندکه هرگز هیچکسی نتوانست آن‌را ستدن الا (٥) تا بدادند .. و مردان مرد (٦) حربی باشند وحرب و شوریدن سلاح عادت کرده باشند که آن ایشان‌را ازخردی تابزرگی پیشه باشد و بتعلیم جنگ ومقاتله آموخته باشند . ودیگر جای بس معتدلست اندر هوا ... وباد شمال دایم آید آنجا وباد صبا ، تا فهم وذهن مردمان آن بدان اعتدال وخوشی هوا بهتراز مردمان جایگاهی دیگر باشد وکارهای دیگر دارندکه دون (۷) ایشان را نیست ، چون راندن

۱ــ همان شهراست که برگردارگ یا کهن دز بناشده وحصاری برگردآن‌است.
۲ ــ مستحکم .
۳ ــ چند (باکسرهٔ اضافه) یعنی باندازه وبمقدار چیزی .
٤ــ شهر دوشیزه ،یعنی شهری که دست بیگانه بدان درنرسیده است .
٥ ــ مگر آن که .
٦ــ مراد مردان جنگاور ودلیر است .
۷ــ جز ، سوای .

ریگ ازجای بجای وجمع کردن آن وبداشتن برجایی که‌بخواهند. وآن ریگ ایشان را خزینهٔ بزرگوار است‌که همه چیزی که‌بخواهند به‌ریگ اندرکنند ، هرچند که سالیان برآید نگاه دارد و بدان اندر هیچ نقصان نیاید ... وفایدهٔ آن ریگ نیز دون این آنست‌که بجایی‌که ازآن اندك بدارند نبات بهتر روید وآب‌که برآنجا برود بی‌علت گردد (۸) ومردم که برآنجا نشیند وخسبد تندرست‌باشد واز فضل ریگ است‌که فرزند آدم راچون خرد باشد برآنجابدارند تاقوی گردد واعضای وی درست باشد . ودیگر آسیای چرخ کنند تاباد بگرداند وآردکند و به دیگر شهرها ستور (۹) باید یا آسیای آب یا بدست‌آسیاکنند . وهم ازاین چرخ‌ها بساخته‌اند تا آب‌کشد از چاه بباغها و بزمین که از آن کشت کنند ... وهمچنین بسیار منفعت ازباد گیرند .

ودیگرکه شهریست بذات خویش قایم‌که به هیچ شهری محتاج نیست ،که اگر کاروان گسسته گردد ، همه چیزی از نعمتهای الوان و جامه‌های بزرگوار وآنچه ملوك را واهل مروت راباید همه‌اندرآن شهر یافته شودکه بجای دیگر حاجت نیاید وبزیادت باشد (۱۰) . وزمستان میوهٔ ترباشد ، همچنانکه بتابستان، سال تا سال ، واسپرغمهای (۱۱) نیکو وهمه‌ساله برهٔ شیر مست یافته شود وماهی تازه به‌همه اوقات ... ودیگرکه از شهرهای دور بار به‌کشتی بیارند .. ودیگر جایها برستور حمل بایدکرد ، مگر به‌بغداد که همین یافته شود . ودیگر که علماء بزرگ خاستند از سیستان اندرباب فقه‌وادب وقرائت وتفسیر، چنانکه برحرمین(۱۲) وشام و عراقین (۱۳) محتاج ایشان بودند وکتب ایشان خواندند وکنون میخوانند ... وهرگز نبودکه (سیستان) خالی بود از علما وفقهای بزرگ ، که در طبع هوای او موجود است که آنجا ناچار علمای بسیار باید که باشد وعامهٔ سیستان علم دوست باید که باشد ، ومردان آن مرد ونان آن پاکیزه ویا حمیت (۱٤) چنانکه

۸ــ یعنی‌آبی‌که روی این‌ریگ بگذرد مایه وعلت بیماری‌زای آن ازمیان میرود واین خاصیت صافی‌هاست .
۹ ــ چارپا .
۱۰ــ چیزی هم زاید میماند .
۱۱ــ مطلق گل .
۱۲ــ مراد مدینه ومکه است .
۱۳ــ عراق عرب وعراق عجم .
۱٤ــ غیرت .

آنانرا بدیگرجای اندرپاکیزگی یار نباشد هرچه ازآن سجزی (۱۵) خالص باشد ، مگرآن‌که نه ازسیستان باشد . واندر نهادش آن شهریست که هیچ دشمنی قصد آن نکرد ونکند که نه‌مخذول (۱٦) ومذموم (۱۷) بازگردد ــ اگر خود بازگردد ــ یانه هلاك شود . ودیگرکه اندر همه عالم چندان بنای بزرگوار نیست و ممکن نیست که باشد که به‌سیستانست . ودیگرکه اندر عالم معروفست که زمین نیست بهتراز زمین سیستان وبه‌هیچ جای گوشت‌حیوان خوشتر از گوشت حیوان سیستان نباشد بطعم ولذت . وبه‌هیچ جای مردم نباشد بنان ونمك وفراخ معیشت چون مردم سیستان، زآنچه عرصهٔ شهر وسوار ایشان‌فراخ است ونعمت ازهرلونی(۱۸) دارد وتا بودند آن دیدندکه بخوردند و بدادند و عادت کریم‌ایشان خود این بوده است و همین باشد تا آنگاه که جهان سپری‌شود...

شرایط آبادانی سیستان برسه‌بند بستن نهاده آمد :
بستن بند آب وبستن بندریگ (۱۹) وبستن بند مفسدان (۲۰) . هرگاه که این سه‌بند اندر سیستان بسته باشد . اندر همه عالم هیچ شهر به نعمت و خوشی سیستان نباشد ، وتاهمی بستند چنین بود وچون ببندند چنین باشد .

نقل از « تاریخ سیستان »
به تصحیح ملك‌الشعراء بهار.

---

۱۵ ــ سیستانی .
۱٦ــ خذلان یافته ، پست ومنکوب شده .
۱۷ــ نکوهیده .
۱۸ــ رنگ .
۱۹ــ درکتاب‌عجایب‌البلدان منسوب به‌ابوالمؤید بلخی آمده‌است . گرداگرد سیستان ریگی است بسیار وآنجا باد باشد وآسیاهاشان به‌باد گردد و مردم ازبیم آن بادسدها وبندها بناکرده‌اند تاریگ‌راباد درشهرها ودیه‌ها نبرد و بااین همه احتیاط بسیار مواضع را ودیه راریگ فروگرفته است ...

پیشه‌وران اصفهان
در
دوران صفویه

مسعود رجب‌نیا

(۱)

اکولژی اصفهان و بازار آن ــ پیش‌ازآنکه شاه‌عباس اول‌اصفهان را به پایتختی برگزیند به‌گفته محمد مهدی در ص ۲۵ نصف جهان فی تعریف اصفهان این شهر شش محله‌بیشتر نداشته است درحقیقت درآنروزگار بیشتر آبادی درجانب مشرق اصفهان بوده و در دوران صفویه به‌سوی مغرب گراییده و محلات نوبنیاد عباسی‌آباد و شمس‌آباد و محله نو و محله دروازه نو و مستهلك و مورنان و چهارسو شیرازیها و مانند آنهـا ساخته شده .

بیشتر مردم تهیدست اصفهان درحوالی جوبیاره و مخصوصا محله شهر کهنه و حوالی قلعه طبرك می‌زیسته‌اند (۱) .

طبقات متوسط غالبا درشمال بازار نزدیك کله‌منار و دیر کابوسها (۱) بودند .

جهودان در پیرامون جویباره مسکن داشتند و بیشترشان تنگدست

۱ــ شاردن ج۷ص ۴۸۲

بودند . (۱) به‌گفته تاورنیه ص ۸۶ در اصفهان ۶۰۰ خانوار یهودی منزل داشت که تقریبا برابرست با ۷۰۰۰ نفر . یهود بیشتر بازرگانی داخلی را در دست داشتند برخلاف ارمنیان که تجارت خارجی را به خود انحصار کرده بودند .

گبران درمحله گبرآباد که آنسوی پل خواجوست منزل داشتند سرتوماس هربرت در ص ۲۶۵ گوید که ایشان بیشتر بازرگانند یا کارگر و کسی ازیشان اهل شمشیر و قلم نیست .

گبران به‌واسطه ستم و بیدادی که شاهان صفویه بریشان راندند و مخصوصا از دست جور شاه‌سلطانحسین در دوران تاخت و تاز افغانان با ایشان همه‌گونه مساعدت کردند و سرداری از گبران درلشگر محمود غلجایی بود به‌نام نصراله کورکه‌کارهای نمایان در جنگهای با ایران کرد (۲) .

هنگامی که گروهی ارمنی تازه‌رسیده به‌اصفهان بی‌مکان مانده بودند به‌دستور شاه‌عباس اول گبران خان‌ومان خود را به‌جای گذاشته و داخل شهر آمدند و آنجا را به‌ارمنیان پرداختند و چون گروه انبوهی از ارمنیان نورسیده در سنگتراشی چیره‌دست بودند آنجا را از آن پس محله سنگتراشان خواندند . (۳)

ارمنیان همه درجلفا می‌زیستند اما چون بسیاری ازیشان سوداگر بودند دربازار اصفهان حجره و تجارتخانه داشتند . بیشتر ایشان درکنار غربی میدان شاه که به‌بازار ارمنیان معروف بود دکان داشتند .

تاورنیه در ص۴۰۰ گوید که درجنوب اصفهان آنسوی‌زاینده‌رود شهری بود که نیم لیو (یا فرسخ) طول و ربع لیو (فرسخ) عرض داشت و درآنجا دو خیابان عمده بود که در جهت طول شهر قرار گرفته بود و یکی ازین دو خیابان بسیار با روح و شادی‌بخش بود و در دوسوی آن درختان چنار بسیار داشت و کوچه‌های آن بسیار تمیز و پاك بود . منتها یك ردیف چنار داشت .

خانه های ارمنیان بسیار بهتر و زیباتر از خانه های مردم داخل شهر بود .

هندوان که عده ایشان را تاورنیه در ص ۴۰۹ و الئاریوس در

۲ـ دروقایع نامه سرکیس گیلانتس ص۴۱ می‌نویسد شاه سابق با زورگبران را به‌ترك‌دین خویش وادارمی‌ساخت. محمود به‌ایشان‌گفت هرکه می‌خواهد به‌دین سابق خود بازگردد هیچکس مانع او نیست. درنصف جهان محمد مهدی ص ۱۹۵ گوید بیش از جنگ جلفاباد محمود همه سپاهیان را تشویق و تشجیع می‌کرد ازآن جمله‌به‌گبران گفت «اینها دشمنان شمایندکه‌سالهای دراز برشما ظلم وتعدی نموده وشمارابه‌این‌حال‌زار انداخته‌اند. »

۳ـ شاه عباس اول ج۳ص ۲۱۳

ج ۲ ص ۷٦۸ ده یا دوازده هزار تن نوشته‌اند بیشتر به صرافی و بهره‌دادن پول سرگرم بودند و بهره‌های گزاف ازپول خود می‌گرفتند. استاد مینورسکی در سازمان اداری حکومت صفوی ص ۳ می‌گوید که بنابرگفته شاردن هندیان درمدت ۱۸ تا ۲۰ ماه داد و ستد در ایران سرمایه خویش را دوبرابر می‌ساختند. درصورتی که سود عامه بازرگانان درسال از ۳۰ تا ٤۰ درصد بود (٤)

هندوان یا بانیانها به‌اصطلاح آن زمان بیشتر در کاروانسرای ملتانها و کاروانسرای لله‌بیك مسکن داشتند و درهمانجا به‌کسب مشغول بودند.

توانگران در اوان دوران شاه‌عباس اول بیشتر دراطراف محله دولت و بعضی در مغرب چهارباغ مسکن داشتند و کاخها و مسجدها و کاروانسراهای پرشکوه درهمانجاها می‌ساختند بعدها به‌خارج شهر متوجه شدند و خانه‌های خویش را ازشهر بیرون بردند. (٥)

بیشتر کاروانسراها درپیرامون بازار بود و مسافران و مردم بیگانه هریك به کاروانسرای مخصوص ولایت خویش می‌رفتند. شاردن در ج ۷ ص ۳۹۲ گوید که هرکس را که بخواهند ازاهل ولایات بیابند باید به‌کاروانسرای مخصوص ولایت او بروند. کاروانسرای کاشانیها و لرها و ملتانها نزدیك ضرابخانه بود و کاروانسرای گلپایگانیها نزدیك مسجد صدر بود و کاروانسرای خراسانیان پشت بازار رنگرزها.

کانونهای خوشگذرانی و مراکز فساد اعم از کوکنار خانه‌ها (٦) و قهوه‌خانه‌ها و شیره‌خانه‌ها بیشتر درشمال شرقی شهر یعنی محله دولت و قصر منشی و جویباره و حسن‌آباد و بازار قیصریه و چهارباغ متمرکز بود.

شاردن از چند محل نام می‌برد که خانه روسپیان بنام بود از آن‌جمله درمحله کران خانه دوازده تومانی و خانه‌های پیرامون آن و نیز می‌گوید پشت مدرسه صدر و نزدیك مدرسه صفویه دربازار محله‌ای

٤ــ ر.ك. تاورنیه ص ۵۱۳ و۵۱٤.

٥ــ تاورنیه ص ۳۸۳.

٦ــ پوست خشخاش را مثل‌چای دم می‌کردند ومی‌نوشیدند. تاورنیه درص۶۳۹ می‌نویسدکه کوکنار خواران حالاتی دارند بسیار تماشایی. تریاك نیز دردوران‌صفویه رواج بسیار داشت استاد نصراله فلسفی درج ۲ص۲۷۱ شاه عباس اول می‌نویسد تریاکیان آن زمان مانند «سیگار کشان امروزی همیشه تریاکدان زرین وجواهرنشان درجیب داشتند.» عطاران با فروش حب تریاك سود فراوان می‌بردند واقسام حب‌های آن عبارت بود از. حب جدواروسفوف وخشت دربهشت وعنبرین وافیون.

بود به‌نام بی‌نقابان درچهارباغ هم ازین‌گونه کانونهای خوشگذرانی‌فراوان بود (۷) . یك مخنث‌خانه را شاردن نام می‌برد که در محله دردشت نزدیك خیابان علی سلطان جارچی‌باشی (۸) بود به‌نام قهوه‌خانه زینه قهوه‌چی .
قهوه‌خانه‌های مهم شهر درشمال میدان شاه و دربازار قیصریه‌وخیابان چهارباغ بود . درکنار بیشتر آنها شیره‌خانه‌ای هم بود . قهوه‌خانه‌های مشهور و بنام اصفهان عبارت بودند از قهوه‌خانه عرب و بابافراش و حاجی یوسف و طوفان و بابا شمس تیشی کاشی که این قهوه‌خانهٔ اخیر درچهارباغ بود و هرگاه که شاه‌عباس اول میخوارگی را در اصفهان منع می‌کرد این قهوه‌خانه مجاز بود شراب بفروشد و هرکس آنجا میگساری کرده بود به هنگام بیرون شدن مهری برکف دستش می‌زدند تا شبگردان و ماموران محتسب مزاحم او نشوند (۹) .
جاهایی هم برای تفریحات سالم دراصفهان وجود داشت که مهمترین آنها چایخانه یا چای ختایی خانه بود . چون چای را عموما از ختا می‌آوردند آنرا چنین می‌نامیدند . این چایخانه‌ها بیشتر درنزدیك قهوه‌خانه‌ها و در ضلع شمال میدان شاه و بازار و خیابان چهارباغ بود . درآنها مردمان محترم می‌نشستند وچپق و قلیان (۱۰) می‌کشیدند وبه‌بازی شطرنج و نرد و گنجفه سرگرم می‌شدند . برخلاف قهوه‌خانه که مرکز نظربازان و جوانان خوبرو و ساده بود دراینجا همه معقول و سربزیر بودند . به‌گفته الثاریوس در ج ۲ س ۷۶۶ چای را چنان داغ می‌ریختند و به مشتری عرضه می‌کردند که کسی یارای نگهداشتن فنجان چینی نداشت به‌اینجهت چای را در فنجانهای چوبی می‌ریختند و آنرا در زیر فنجان مسی یا نقره‌ای یا طلایی می‌گذاشتند .
گردشگاههای عمومی مردم درمیدان شاه و خیابان چهارباغ و کنار رودخانه زاینده‌رود بود . شاه‌عباس اول گردش چهارباغ را در

۷ـ شاردن می‌نویسدکه دراصفهان دوازده هزار روسپی به‌ثبت رسیده رسمی و۱۵۰۰ زن‌کم وبیش آلوده (تك‌پران) بود. ازخصوصیات ایشان آنکه هرزن رابه‌تعداد پولی‌که برای یك دیدار می‌گرفت می‌شناختند مثلا خانهٔ ده‌تومانی یا پنج تومانی یا دو تومانی.

۸ـ میرزاعلی سلطان جارچی باشی رئیس خامخواران بود وچهل‌تن زیردست داشت. ایشان به‌فرمان شاه‌عباس اول‌کسان را زنده زنده وگاهی لاشه‌کشتگان را می‌خوردند . دردرباره صفویه ایشان را به لفظ ترکی‌چی ییین می‌خواندند.

۹ـ داستان دلباختگی شاه عباس اول به‌پسری گنجی‌نام‌که درین قهوه‌خانه خدمت می کرد و نصرآبادی اورا جامع فنون دلبری و معرکه گیری ودر غابت خوش آوازی واصول حسن صورت وسیرت ودلبری می‌دانست بسیار خواندنی است. درین باره ر.ه.ك. شاه عباس اول ج ۲ص ۲۴۵ و۲۴۶.

۱۰ـ تنباکوهای قلیان معروف عبارت بودند ازتنباکوی طبسی وشیرازی وشوشتری‌وکاشی.

روزهای چهارشنبه به‌زنان اختصاص داده بود که با روی گشاده به‌گردش می‌پرداختند و کسی را جز شاه یارای نزدیك شدن به‌چهارباغ نبود .

پرستشگاههای مسلمانان درسراسر شهر پراکنده بود اما از همه‌جا بیشتر درمحلات شمال شرقی شمار مسجد ها و امامزاده‌ها بیشتر بود .

پرستشگاههای یهود در جویباره و نزدیك هارون ولایت بود . درین‌بخش ایشان دو کنیسهٔ مهم داشتند که هنوز هم برپاست.

به‌گفته تاورنیه در ص ۴۰۸ ارمنیان درجلفا پانزده کلیسا داشتند که دوتای آنها دیر دختران بود .

گبران نیز درجانب مغرب اصفهان بر بالای کوهی آتشکده‌ای داشتند و درهمانجا ستودانی نیز داشتند که مردگان را در آنجا میگذاشتند. درگبرآباد بی‌شك گهنبارها داشته‌اند که ذکری ازآن هیچجا نشده است اما نمی‌توان تصور کرد که ایشان در محله خویش پرستشگاهی نداشته باشند .

اما درباره محل دیوانیان استاد مینورسکی در ص ۱۲۱ سازمان اداری حکومت صفوی نوشته است یکی از درهای جانب شرقی میدان نزدیك عالی قاپو اختصاص به‌آمد و رفت دیوانیان داشت‌که کارهای حکومتی را در دیوانخانه انجام می‌دادند .

نام رسته‌ها و اصناف مختلف اصفهان ــ فهرستی که ذیلا از نام پیشه‌وران اصفهان به دست می‌دهم ازآنچه در کتابهای سفرنامه شاردن و تاورنیه و الثاریوس ونصف‌جهان محمدمهدی والاصفهان میرسید علی‌جناب و اصفهان از نظر اقتصادی و اجتماعی تالیف مهندس عابدی آمده بود و باامعان نظر در پیشه‌هایی‌که ممکن بود در زمان صفویه وجود داشته باشد تهیه شده است .

آجرتراش ــ آجیده‌دوز ــ آردفروش ــ آشپز ــ آشرمه‌دوز (۱۱) ــ آلوفروش ــ آئینه‌ساز ــ آئینه‌فروش ــ آهك‌گر ــ آهنگر ــ ابریشم‌کار ــ ارسی‌دوز ــ بارورز ــ باروت‌کوب ــ پاره‌دوز ــ پاشنه‌ساز ــ برنج‌کوب ــ بریانی‌پز ــ بزاز ــ بساط‌انداز ــ بقال ــ بقولی‌سبزی‌فروش ــ بلورفروش ــ بنکدار ــ بوریاباف ــ پالان‌دوز ــ پنبه‌کار ــ پوست‌خزدوز ــ پوستین دوز ــ پیزرباف ــ پیکانساز ــ پیله‌ور ــ پنبه‌فروش ــ تخش‌کش ــ تخته فروش یا چوب‌فروش ــ ترازوساز ــ ترکش‌دوز ــ تریاك‌مال ــ تفنگ ساز ــ تکه‌ساز ــ تکلتودوز ــ توتون‌ساب ــ توتون فروش ــ تیغ‌تراش ــ چلوکبابی ــ جواهری ــ جولایی ــ چادر یا خیمه‌دوز ــ چادر یا خیمه فروش ــ چاقوساز ــ چپق‌فروش ــ چخماق‌ساز ــ چرخ‌گر یا دواتگر ــ

۱۱ــ آشرمه‌دوزکسی است‌که زین ویراق اسب دوزد.

چرم‌فروش ـ چلنگر (۱۲) ـ چلویی ـ چوب‌فروش یا تخته‌فروش ـ چیت‌ساز ـ چینی‌ساز ـ چینی‌بندزن ـ حجار یا سنگتراش ـ حداد ـ حصیرفروش ـ حصیرباف ـ یا بوریاباف ـ حکاك ـ حلوافروش یا حلواپز ـ حمال ـ حمامی ـ حناساب ـ خاتم‌کار ـ خباز یا نانوا ـ خرازی‌فروش ـ خراط ـ خیاط ـ خشکه‌بارفروش ـ دبه‌ساز ـ دستارپیچ ـ دست‌فروش ـ دلاك ـ دلال‌بازار ـ دلودوز ـ دواتگر یاچرخ‌گر ـ دوخته‌فروش ـ دوغی ـ رزاز ـ رفوگر ـ رقاص ـ رکاب ـ وهویزه‌ساز ـ رنگرز یا صباغ ـ روغن‌ساز ـ رویه‌ساز ـ زرگر ـ زرکش ـ زرساز ـ زری‌باف ـ زغالی ـ زنجیرباف ـ زنجیرفروش ـ زهتاب ـ زین‌ساز ـ سراج یا ترکش‌دوز ـ سفال‌فروش ـ سفیدگر یا سرب‌ساز ـ سقا ـ سقط‌فروش ـ سلاخ ـ سمسار ـ یا نقشینه‌فروش ـ سنگتراش یاحجار ـ سوزن‌گر ـ شال‌انداز ـ شال‌باف ـ شانه‌ساز ـ شعرباف ـ شکرریز ـ یاقناد ـ شماع ـ شمع‌فروش ـ شمشیرگر ـ شیره‌پز ـ شیرگرچی ـ شیره‌چی ـ شیشه‌گر ـ صاغری‌چی ـ ساغری‌دوز ـ صباغ یارنگرز ـ صباغ‌ابریشم ـ صباغ‌قدك ـ صحاف ـ صراف ـ صفار یامسگر ـ صندوق‌ساز ـ صبعاد ـ طباخ یاآشپز ـ طبق‌کش ـ طناب‌باف ـ عباباف ـ عرق‌گیر ـ عصار ـ علاف ـ علاقه‌بند ـ فخار ـ فرش‌فروش ـ قاب‌ترازوساز ـ قصاب ـ قفل‌ساز ـ قلاب‌دوز ـ قلمکارساز ـ قناد یا شکرریز ـ قهوه‌چی ـ کاسه‌فروش ـ کاشی‌پز ـ کبابی ـ کتابفروش ـ کوزه‌گر ـ کوزه‌فروش ـ کوکنارفروش یا کوکنارخانه ـ گوگرد فروش ـ گیوه‌فروش ـ کهنه‌فروش ـ لحاف‌دوز ـ لنگ‌باف ـ لواف یا طناب‌فروش ـ لوان (۱۳) ماست‌بند ـ مال‌فروش ـ مرغ‌فروش ـ مسگر یا صفار ـ مطرب ـ معمار مقراض‌ساز ـ مقواساز ـ مقنی یا چاه‌کن ـ ملیله‌دوز ـ موتاب ـ میوه‌فروش ـ نامه‌نویس (۱٤) ـ نانوا یاخباز ـ نجار ـ نساج یاگلیمی ـ نشاسته‌گر ـ قفل‌بند ـ نعل‌ومیخ‌بر ـ نقاش ـ نقده‌ساز ـ نقشینه‌فروش ـ نمدمال ـ هیزم‌شکن ـ یخچالی .

میزان چیره‌دستی و کاردانی هریك از اصناف پیشه‌وران اصفهان ـ

بنا برداوری جهانگردان اروپایی پیشه‌وران اصفهان درقلابدوزی وزری‌دوزی و نقده‌دوزی وبافندگی ـ لعاب‌کاری وسفال‌پزی وسفالگری و کاشی‌سازی و زرکشی وخراطی و دواتگری و درودگری و سفیدگری و کمانگری پیکانگری و توپ‌ریزی و تیغ‌تراشی ـ قیچی‌سازی و آئینه فولادسازی و رنگرزی پارچه و دلاکی و خیاطی چیره‌دست وماهر بودند.

۱۲ـ چلنگران کسانی بودندکه قپان وزنجیر وساج می‌ساختند.

۱۳ـ کسی که‌کاشی رنگ می‌کند.

۱٤ـ شاردن درج ۷ص۳٦۷ می‌نویسدکه میان بازارکفاشان‌که‌کفش صاغری با پاشنه بلندی می‌دوزند وکاخ شاهی گروهی بسیار ازنامه نویسان نشسته‌اندوازجلو آنها چهارپایه‌ای کوتاه‌است که برآن قلم ودوات و قلمدان و قلمتراش گذاشته شده.

اما در شیشه‌گری و کاغذگری و صندوق‌سازی و صحافی وصابون پزی چندان کاردان و چیره‌دست نبودند .

اکنون بپردازیم به‌شرحی درباره این فنون آنچنانکه درسفرنامه های اروپائیان مندرج است ودرواقع ماحصل داوری ایشان را می‌آوریم .

شاردن در ج ٤ ص١٢٦ می‌نویسد درودگران ایرانی در شکل‌دادن به چوب و پرداختن آن چندان مهارتی ندارند واین ناشی ازبدی افزاری است که ایشان در دسترس‌دارند . (١٥) اما در خراطی کردن وریزه کاریها چیره‌دستند و نورگیر و محجر و کرکره خوب می‌سازند و نردبانهای‌خاصی برای سوار کردن این وسایل دارند که شاردن شکل آن نردبانها راکشیده ودر ضمیمه کتابش چاپ شده است .

گذشته از مهارتی که پیشه‌وران اصفهان به‌گفته شاردن درج ٧ص ١٢٨ و تاورنیه ص ٥٩٨ در قلابدوزی و ملیله‌دوزی و زری‌دوزی ونقده دوزی بر پارچه‌ها داشتند به قول الئاریوس در ج ٢ س ٨٣٧دربافندگی و خصوصا تهیه پارچه‌های ابریشمی و تافته و مخمل بسیار داشتند .

رنگرزی پارچه‌ها نیز از کارهای دقیق و ازهنرهای مهم‌پیشه‌وران اصفهان بود . چنانچه پس از چندی پارچه‌هایی راکه بیوتات سلطنتی تهیه می‌کردند به‌بازار برای رنگرزی عرضه می‌کردند وکارگاه رنگرزی‌بیوتات را به‌کل برچیدند .

قلمکارسازی هم به گفته اولئاریوس در ج ٢ س ٨٤٧ از پیشه‌های بسیار معمول و رایج بود و چنانکه عبدالحسین احسانی درمجله نقش‌ونگار شماره ٤ ص ٢١ نوشته‌است بازار قیصریه به نام بازار قلمکارسازها یا چیت سازها مشهور گشته بود .

لعاب‌کاری در شیراز و مشهد ونیز درکرمان و جزئی دراصفهان رواج داشت . چنانکه شاردن می‌گوید ظرفهای سفالین ایرانی‌هاباظرفهای چینی اشتباه می‌شد .

سفال ایرانی بر چینی چین‌وسور فرانسه هم برتری داشت .تاورنیه در ص ٦٠٠ می‌گوید . سفال ایران برچینی سور برتری دارد به‌جهت‌آنکه وقتی می‌شکند مغزش سفیدست و درونش بابیرون فرقی ندارَد و امتیازش اینست که مثل چینی اصل زودداغ نمی‌شود.

هلندیان سفال ایران را به‌جـای چینی چین و ژاپن در اروپـا می‌فروختند وهمچنین خاك ازایران می‌بردند وباخاك‌چینی چین‌می‌آمیختند وظرف می‌ساختند . درکاشی سازی اصفهانیان استاد بودند و ظروف‌سفالین مرغوب می‌ساختند چنانکه برآتش می‌گذاشتند و نمی‌شکست ومقدارهنگفتی ازآن ظرفها را به هند می‌بردند .

١٥ــ ر.ك. وسایل کار پیشه‌وران درهمین رساله.

چینی‌بندزنی بگفته شاردن در ج ٤ ص ١٣٠ وتاورنیه ص ٦٠٠ از کارهایی‌است که ایرانیان درآن مهارت بسیار دارند.

در میان زرکشان نیز استادان چابك دست کاردان فراوان بود. ازیك مثقال طلا مفتول به‌طول صدگز می‌ساختند.

زین‌سازان چنان کارهای ظریف و زیبا ودقیق می‌ساختند که ساخته‌های ایشان را به هند و ترکیه می‌بردند.

خراطان درساختن ننو و گهواره و کارهای ظریف چوبی مهارت بسیار داشتند شاردن در ج ٤ ص ١٣٢ می‌گوید وقتی مقداری عاج به‌ایشان دادند و از آن چیزهای ظریف و ماهرانه ساختند، اما کسی ازیشان تشویق نمی‌کند.

از زیردست مسگران ظرفهایی بیرون می‌آمد که در ظرافت از کارهای زرگران کمتر نبود و به‌گفته شاردن در ج ٤ ص ١٣٢ ریزه‌کاریها و دقتهای ظرفهای نقره را درکار خود اجرا می‌کنند.

دواتگران و چلنگران و سفیدگران هم درکار خویش‌استادند.

کمانهای استوار و مرغوب اصفهان چنان بود که باعث اعجاب و شگفتی می‌شد و همچنین پیکانها و شمشیرهای ایرانی کار اصفهان در جهان مشهور بود.

بقول شاردن در ج ٤ ص ١٣٧ و تاورنیه در ص ٥٥٥ و ٦٠٠ ایرانیان در توپ‌ریزی هم مهارت یافته بودند و مرکزجبه‌خانه درحلقه‌ای درشمال شرقی شهر نزدیك باروی اصفهان بود.

استادان سازنده تیغ‌تراش و قیچی و آیینه فولادی درکار خود مهارت فراوان داشتند و آیینه‌های شیشه‌ای هم دراصفهان و شیراز ساخته می‌شد که به‌واسطه آب و هوای خشك ایران سیماب آن بزودی می‌ریخت. تاورنیه در ص ٦٢٢ گوید «دلاکان ایرانی از ریش‌تراشان فرنگی در تراشیدن سروصورت بسیار چابکتر و ماهرترند. چنان نرم می‌تراشند که آنکس که در زیر دست ایشانست احساس نمی‌کند. آهن کوچك‌دارند که ناخنهای دست و پا را به سهولت می‌گیرد. مومنان ریش نمی‌تراشند وباقیچی‌آنرا کوتاه می‌کنند ... درباریان و سپاهیان ریش‌را ازته‌می‌تراشند و سبیل کلفت می‌گذارند

ختنه کودکان و فصد و حجامت و کیسه‌کشی و مشت ومال‌حمام و احیانا شکسته‌بندی باایشان بود.

حتی ایشان دلالی هم می‌کردند و دختر شوهر می‌دادند . (۱۶) به‌گفته الئاریوس در ج ۲ ص ۷۶۷ کار دلاکان رواج بسیار داشت زیرا در ایران هیچکس سروصورتش را خود اصلاح نمی‌کرد اما هرکس تیغی همراه داشت تا از آلودگی مصون باشد . ایرانیان مخصوصا از آبله بیم فراوان داشتند . آنگاه وی می‌نویسد ایرانیان هفته‌ای یکبار سروصورت را اصلاح می‌کردند .

از پیشه‌هایی که ایرانیان بخصوص اصفهانیان درآن‌سررشته‌ای کامل نداشتند یکی شیشه‌گری بود که در شیراز نسبة رواجی داشت . اما شیشه‌های اصفهان بسیار زشت بود ازآنرو که آن را از خرده شیشه می‌ساختند . درو‌پنجره‌ها را به گفته الئاریوس در ج ۲ س ۷۵۷ درزمستان با کاغذ روغنی می‌پوشاندند و شیشه‌هایی که درکاخهای سلطنتی وقصرهای اعیان به‌کار می‌بردند همه از ونیز خریداری می‌شد .

کاغذگران از پنبه و کهنه‌پاره جامه کاغذ می‌ساختند و کاغذهای اصفهانی بسیار خشن و کلفت و پرلك و تیره‌رنگ بود و به‌سهولت پاره می‌شد .

روی کاغذ را با شیشه یا صابون آهار و مهره می‌زدند تا قلم‌روان برآن بگردد . (۱۷)

صندوق‌سازان صندوقهای بدقواره‌ای می‌ساختند که محکم‌بود .

صحافان به‌گفته شاردن ج ٤ ص ١٤٩ نمی‌توانستند پشت کتابها را گرد کنند و همین امر موجب می‌شد که شیرازه کتاب بزودی ازهم بگسلد . صابون‌پزان با پیه گوسفند و خاکستر صابون می‌پختند و صابون

۱۶ــ درکتاب حاجی بابای اصفهانی‌که تقریبا یك قرن ونیم پس ازدوران صفویه نوشته شده است شرح جالبی ازوظایف دلاکان درص۱۶ مندرج است‌که باآنکه فاصله میان زمان صفویه وزمان تحریر این کتاب بسیارست اما خود نمونه‌ای ازوضع ایشان وکارآنان به‌دست می‌دهد. حاجی‌باباگویدکه «درعالم تیغ رانی‌گذشته‌ازنرم‌تراشی سرو موزون نهادن خط ویکسان زدن مورچه‌یی وپاك برداشتن ابرووخوب پاك‌کردن گوش وسایر آرایش بیرون حمام درمیان حمام نیز ازمشت ومال‌وکیسه‌کشی وصابون ولیف زدن وقولنج‌شکنی ... کسی مثل من استاد نبود. وقتی دست وپای مشتری را شتربند می‌کردم وواورونه می‌انداختم وپشت وپهلویش را به‌بادشپاشاپ مشت ومال می‌گرفتم آوازهٔبند بندشان شنیدنی ودست وپنجه من دیدنی بود.

«... صحبت خود را مناسب کلام ازاشعار شعرای بنام خاصه ازسخنان شیخ سعدی وخواجه حافظ نمکین ورنگین می‌نمودم.»

درص ۳۱گوید «دلاکان ایرانی نوعی جراحند . گذشته ازکارحمام خون گرفتن ودندان کشیدن وشکسته بندی‌هم از دستشان برمی‌آید. »

درجای دیگری اشاره می‌کندکه دلاکان با خود همواره چند لنگ وچند قبضه تیغ وشاخ حجامت همراه دارند.

۱۷ــ شاردن ج ٤ ص ١٤٨ و تاورنیه ص ٥٩٨ والئاریوس ج ۲س ٨٥٦ .

ایشان مرغوب نبود .

همچنین زرگران کارهای ظریف نمی‌توانستند بکنند و به گفته شاردن در ج ٤ ص ١٥١ کار ایشان ارزش هنری نداشت .

ازاینها گذشته درهریك ازسفرنامه‌های الئاریوس وشاردن و تاورنیه ازخط وخطاطی ایرانیان سخن رفته‌است مخصوصا تاورنیه درص ٣٦٣ می گوید یك جوان ارمنی در اروپا فن چاپ آموخته بود و چاپخانه‌ای درجلفا دایر کرد و بعضی کتابهای دعا به‌چاپ رساند . اما مرکب فرنگی درآب و هوای خشك ایران خوب از کار درنمی‌آید و مرکب ایران هم کمرنگ بود و به‌همین جهت این فن مورد پسند مردم نشد و همچنان نسخه‌برداری ازکتابها درایران رواج خود را ازدست نداد .

(دنباله دارد)

از: امیر مهدی بدیع

یونانیان و بربرها

ترجمه: احمد آرام

۳

نخست به گفته های کسانی می‌پردازیم که براین عقیده‌اند که «نفرت‌انگیزترین چیزی که یونان در برابر خود داشت بربرها بودند» ، ودر مقدمهٔ این کسان بوسوئه جای دارد ، یعنی همان کسی که **«گفتاری در تاریخ عمومی»** را نوشته است .

شك نیست که این کتاب از لحاظ دست یافتن بر حقایق تاریخ ارزش فراوان ندارد ، وبوسوئه در موضوع تاریخ معتبر شمرده نمی‌شود . ولی ، باهمهٔ بی‌اعتباری بوسوئه از جنبهٔ تاریخنویسی ، این مرد یکی از چهره های تابناك مغرب زمین است ؛ یکی از کسانی است که در قرن تاریخی هفدهم قبای افتخاری برقامت تمدن اروپایی پوشانیده‌اند که‌هنوز ازآن برخود می‌بالد؛ درعیـن حال یکی از کسانی است کـه بعضی از تصورات باطل وتعصباتی را در این تمدن وارد کردند که امروز هم ، باوجود عقل سلیم و باوجود شواهد مخالف علمی وتاریخی ، نمی‌تواند آنهارا دور بریزد و خود را از شرشان خلاص کند . و **«گفتاری در تاریخ عمومی»** آکنده است از اندیشه های باطلی که برآن تعصبات بنا شده است .

از آن جهت این کتاب‌را نخستین سند برضد ایرانیان انتخاب کردیم که مستندات آن هنوز هم از اعتبار نیفتاده (وما این مطلب را پس ازاین توضیح خواهیم داد) ، وامروز هم رأی تاریخ را بیان می‌کند ، والبته رأی تاریخ همیشه با حقیقت یکی نیست ؛ دلیل دیگر این انتخاب آنست که بوسوئه ، که از مردان بسیار تربیت یافتهٔ جهان است و برهمهٔ نیکیهایی که یونانیان دربارهٔ ایرانیان واخلاق و عاداتشان گفته‌اند آگاه بوده است، ازحملهٔ اول پای‌فسادها و تباهیهایی را به‌میان می‌کشدکـه مغرب زمین بنا بر عادت آنها را به مشرق زمین نسبت می‌دهد . اکنون سخن اورا

بشنوید :.

هنگامی‌که یونان ، که بدین گونه برآمده و تربیت شده بود ، به‌مردم آسیا وظرافت و خود آرایی وزیبایی زنانهٔ آنان می‌نگریست ، جز اینکه آنان‌را تحقیر کندکاری نمی‌توانست. ازشکل حکومت آنان،که قانونی جز ارادهٔ امیر ایشان که مالك همهٔ قوانین حتی مقدس‌ترین آن‌هـا بود نداشت، به‌وحشت می‌افتاد؛ ونفرت انگیزترین چیزی‌که یونان دربرابر خودداشت بربرها بودند.

این نفرت وکینه از زمانهای کهن در یونانیان پدید آمده و جزئی از طبیعت ایشان شده بود . یکی ازچیزهایی‌که شعر هومر (هومروس)را محبوب یونانیان کرده بود این است که درآن پیروزی یونان بر آسیا سروده شده بود . در طرف آسیا «ونوس» قرار داشت که همه شهوت و عشقهای جنون آمیز وزن صفتی است ؛ درطرف یونان «ژونون» بودکه مردانگی است ومحبت زناشویی، و «مرکور» نمایندهٔ فصاحت ، و «ژوپیتر» نمایندهٔ حکمت سیاسی . در طرف آسیا «مارس» سرکش وخشن بود، یعنی جنگی‌که با خشم وبیرحمی به‌راه می‌افتاد ، ودر طرف یونان «پالاس» بود ، یعنی فن جنگ و شجاعتی در زیر فرمان عقل (۱)

اگرگفتهٔ بوسوئه را باورکنیم، باید بگوییم‌که اکنون سی‌قرن است‌کـه، از سواحل مدیترانه‌یی آسیا ، یعنی همانجا که اشعار هومری سروده شده ، نویسندهٔ «**ایلیاد**» نقاب از چهرهٔ شرق برکشیده و رذایل آن را برملا کرده است ؛ سپس دربارهٔ این شرق داوری کرده و آن را به فنا محکوم ساخته است ، همان گونه که ایلیوم (= شهرتروا) مقدس وشاه آن، پریام، وملت پریام فانی شدند.

ولی در حقیقت چنین نشده است !

هرکس که هومر را در مدرسه خوانده باشد ، که پیوسته در آنجا قطعهٔ مربوط به ملاقات «هکتور» با «آندروماك» درکنـار دروازهٔ «سکـه» ضمـن قطعـات منتخب تـدریس می‌شود ؛ و هـرکس کـه هرودوتوس و افـلاطـون و وکسنوفون ودیودوروس وپلوتارخ را ، که کتابهاشان منبع فصل پنجاهم «**امپراطوری ها**» ی بوسوئه است ، خوانده باشد ، نیك می‌داند که هرگز چنین نیست .

در«**ایلیاد**» آن تقابلها وتضادهایی که بوسوئه می‌کوشد تا از آن بیـرون بیاورد ، وجود ندارد .

عشق یونانیان به هومر هیچ ارتباطی به کینهٔ یونان نسبت به آسیا ، وبه عبارت صحیح‌تر به کشور شاهنشاهی هخامنشی ، ندارد .

ایرانیان ، که مردم سرزمین هلن ایشان را ، ازآن جهت که زبانشان را نمی‌فهمیدند ، بربر می‌نامیدند ، مورد کینهٔ یونانیان بودند ، ولی نه به‌آن دلایلی که بوسوئه آورده است ، وهرگز ایرانیان در نظر یونانیان واقعی «چیز نفرت انگیزی» نبودند ، و چرا چنین بوده باشند ؟!

اکنون به‌دلیل ادعایی ، یعنی یکی ازدلایلی‌که بوسوئه بـرای عشق ورزی یونانیان نسبت به **ایلیاد** آورده ، می‌پردازیم . بااینکه تخیلی بیش نیست ، شایستهٔ آن است کـه کمی دربارهٔ آن درنگ کنیم وبه بحث بپردازیم ، چه این نوع استدلال مشت طرز تفکر جهانی را باز می‌کند ، وسر اندیشه های نابجا و تعصبات احمقانهٔ‌کهن را که هنوز هم دربارهٔ شرق وجود دارد ، ودر افکار ریشه کرده‌است ، به‌خوبی آشکار می‌سازد .

این دلیل از آن جهت وهمی وخیالی بیش نیست که هیچ جا تضاد و تقابلی

۱ــ بوسوئه، **گفتاری درتاریخ عمومی،** قسمت سوم، فصل V

وجود نداشته است تا بوسوئه بتواند ، پیش از محکوم کردن آسیا وایران ، به منظور افزودن افتخارات یونان و مغرب زمین ، آن تقابلها و اختلافات را در دو ستون مقابل یکدیگر بنویسد و چنان نتیجه‌یی بگیرد .

از آن جهت وهمی است که ، به تعبیری که خود بوسوئه از کلمهٔ «بربر» می‌کند ، چه کسی‌را می‌توان برتر از آخیلوس هومر پیدا کرد ؟ همان آخیلوس که بوسوئه وی‌را قهرمان کسانی می‌داند که در زمان هومر ، وحتی پیش‌از آن در زمان آگاممنون ، از پایه‌گذاران تمدن مسیحی کاتولیك ورومی به شمار می‌روند ؟ وچه‌کسی را می‌توان مردم تر وباکمال مطلوب عمومی قهرمان واقعی موافقتر از هکتور پیدا کرد ؟ همان قهرمان بلند مرتبهٔ در میان کسانی که بوسوئه در دورانهای قهرمانی سرچشمهٔ تمام آفات وبدیهای مشرق زمین را در میان آنان کشف می‌کند ؟

ولی هیچ چیز بهتر از خود متن هومر حقیقت را آشکار نمی‌سازد ؛ آن را بخوانید وداوری کنید . سرود بیست ودوم **ایلیاد** را ، که در واقع اوج حوادث کتاب در آن آمده‌است ، بخوانید و ببینید که چگونه آخیلوس (به تعبیر بوسوئه اروپایی) برهکتور (یعنی آسیایی) پیروز می‌شود واورا می‌کشد :

هکتور به‌خاك افتاد ، واخیلوس ملکوتی پیروزشد .... هکتور ناتوان، که کلاه خود درخشانی برسر داشت ، گفت : «ترا سوگند به جانت وبه زانو هایت ، سوگند به پدر ومادرت ، مگذار که سگان مرا در نزدیکی کشتیهای آخایی ببلعند ! رویینه وزرینه‌یی را که پدر ومادر بزرگوارم بتو هدیه خواهند کرد بپذیر؛ پیکر مرا به‌خانه‌ام برسان، تا مردان و زنان تروا مردهٔ درآتش افروزیی که خواهند کرد شرکت دهند.»

آخیلوس تیز پا که چشم فروهشته بود گفت : «ای سگ ، مرا به زانوهایم وبه پدر ومادرم سوگند مده . کاش آن نیرو وآن دل را داشتم که خود ترا بدرم و خام ببعلم ...» این بگفت وبرای هکتور ملکوتی مجازات وحشتناکی طرح ریخت : پی‌های پشت دو پای اورا از پاشنه تا قوزك شکافت ، و دوالهایی از آنها گذراند وبه ارابهٔ خود پیوست ، و چنان کرد که سرش برروی زمین کشیده شود ... پیکر که بر زمین کشیده می‌شد گرد و غبار برمی‌انگیخت . سری که پیش از آن چندان به لطف آراسته بود ، درمیان خاکها کشیده می‌شد ، و گیسوان سیاهش گرداگرد آن به‌این سوو آن سو پراکنده می‌شد ! (۲)

۲ـ **ایلیاد**، سرود XXII ، ابیات ۴۰۰ـ۳۳۰ . این منظرهٔ وحشتناك ظاهرا چیزی بیش ازافسانه‌یی نیست. قهرمان دیگرتمدن وفرهنگ یونان ، اسکندرکبیر، که برآخرین داریوش هخامنشی پیروز شد ، چنانکه کوئینتوس کورتیوس در کتاب تاریخ خود آورده است ، همین عمل وحشتناك ونفرت انگیز را نسبت به یك بربر ، یعنی فرماندار ایرانی غزه که مرد خوب و نجیبی بود ، انجام داد .

کوئینتوس کورتیوس در **تاریخ اسکندر کبیر** خود ، کتاب IV ؛ VI چنین نوشته است : «اسکندر شهر غزه را ، که حکومت آن بابتیس بسیار وفادار نسبت به شاه خود بود ، وبا پادگان مختصری از سنگرهای متعدد دفاع می‌کرد ، در محاصره گرفت ... بتیس ، پس‌از آنکه نجیبانه جنگید ، وتنش از زخمهای فراوان خسته شد ... واز هرطرف زیر باران تیرو نیزه قرار گرفت ، ودر پایان از پا درآمد، زنده به دست دشمن افتاد . وی‌را نزد اسکندر بردند ... پاشنه‌های اورا ، در آن‌حال

دنباله پاورقی درصفحه بعد

این است « فن جنگ وشجاعت در زیر فرمان عقل» یونان ، که بوسوئه با فصاحت و بلاغت مخصوص به خود از آن سخن گفته است ؛ اکنون به تصویری که هومر از شرق ــ شرق «سرکش وخشن» ــ برای ما باقی گذاشته است توجه کنید ، و آن منظرهٔ ملاقات هکتوراست با آندروماك ، که زیباترین و شاید انسانی ترین قسمت کتاب **ایلیاد** بوده باشد :

هکتور از اقامتگاه خود بیرون جست ، واز راه همیشگی واز کوچه های زیبا گذشت . چون ، پس از عبور از شهر بزرگ ، به دروازهٔ سکه رسیدکه بایستی از آنجا به دشت بیرون شود ، زنش به جانب او دوید... ، زن دیگری نیز با او بود که کودك شیر خوار ترسوی او یعنی پسر گرامی هکتور را در آغوش داشت .

... هکتور که فرزند را دید ، بی‌آنکه سخنی گوید ، لب به خنده گشود ... ، وبه جانب کودك خم شد ؛ ولی کودك ، که از دیدن پدر خود غرق در سلاح ترسیده بود ، فریادی از ترس برآورد وخودرا به سینهٔ زیبای دایه‌اش چسباند ... پدرش خندید ، ومادر بزرگوارش نیز چنین کرد . هکتور کلاهخود از سر برگرفت و آن را برزمین نهاد . پسررا در آغوش گرفت ودر میان بازوان خود نگاه داشت ... وسپس اورا میان بازوان مادرش گذاشت : مادر وی را به سینهٔ عطر آگین خود چسباند ، ودر عین گریستن خنده برلب آورد .-شوهرش که این بدید متأثر شد و با دست به نوازش همسر خویش پرداخت ... (٤)

چرا برروی این جزئیات توقف می‌کنیم ؟ **ایلیاد** چیست ؟ ــ منظومه‌یی است بس دل‌انگیز که در بیان خشم آخیلوس سروده شده‌است :

ای الهه شعر، سرود خشم آخیلوس ، فرزند پله ، را بسرای ... (٥)

آیا فرزند پله ازچه سبب‌به‌خشم درآمده است ؟ ــ ازآن جهت‌که کنیزکش

دنباله پاورقی ازصفحه قبل

که هنوز نفس می‌کشید ، شکافتند و دوالی از آنها گذراندند وبه ارابه‌یی بستند و ارابه را با اسب‌ها گرداگرد شهر راندند ؛ شاه ازاین‌که بدین‌گونه از اخیلوس تقلید کرده‌است برخود می‌بالید . »

آریان که آگاهترین مورخ دربارهٔ اسکندر است ، این واقعه را نقل نکرده است، ازآن جهت‌که عادت نداشته است خود را به‌شرح جزئیات مطالب مشغول دارد . ولی شرح محاصرهٔ غزهٔ او باشرح‌کورتیوس مطابق است ، واشاره‌یی که به‌مقام برجستهٔ اخلاف اخیلوس کرده‌است ، نشان می‌دهد که اسکندر باید در غزه ازنیای خیالی خود تقلید کرده باشد : «... تنها بتیس که حاکم غزه بود ، برخود گرفت که در برابر او ایستادگی کند ... ولی اسکندر که از هرطرف شهررا احاطه کرده‌بود ، فرمان دادکه دیوار شهر را خراب‌کنند ... شجاعان دراین‌کار به‌همچشمی افتادند تا مگر کدام زودتر خودرا به بالای بارو برسانند . نئوپطولموس از بزرگان دربار واز نسل ائاك[= جدآخیلوس] به‌این افتخار رسید . محصور شدگان‌که شهررا مسخر دشمن یافتند ، گرد هم جمع شدند وتا آخرین نفس ، بی‌آنکه صف خودرا ترك گویند ، جنگیدند . زنان وفرزندان ایشان به اسارت درآمدند ...» (**جنگهای اسکندر** تالیف آریان ، ترجمهٔ نیکولاپرو (Nicolas Perrot) کتاب VII , II

٤ ــ **ایلیاد** ، سرود VI ابیات ٤٩٠ ــ ٣٩٠

٥ ــ **ایلیاد** ، I , ١

بریسئیس ، «بریسئیس با گونه های زیبا» ، را دزدیده‌اند .

درگرماگرم جنگ ، آگاممنون ــ سپهسالار یونانیان در محاصرهٔ شهر تروا به خاطر آنکه هلن زیبا همراه پاریس گریخته بود ــ بریسئیس زیبارا که از کنیزکان آخیلوس ، بهترین جنگجوی زیر فرمان وی ، بود ربود ، وزن جوان اسیری را که در تصرف وی بود به جای او گذاشت ، تا خدایان را از کار خود راضی کرده باشد .

آخیلوس سخت برآشفت ، واین برآشفتن به خاطر «زن زیبا میانی بود» که‌از جنگ اوبیرون آورده بودند؛ چنان سخت برآشفت‌که آگاممنون را «مست وسگ چشم‌و گوزن دل» خواند ، وگوشه‌یی گرفت و برتپه های کنار دریای سفید نشست وبه گریستن پرداخت .

می‌گریست واز اینکه در جنگ شرکت کند خودداری می‌کرد .

ودر آن هنگام که کناره‌گیری وی قشون یونان وفتحی راکه پیوسته آرزومند آن بودند به خطر انداخت ، آیا برای تسکین خاطرش به‌او چه گفتند ؟ آیا به موعظهٔ او پرداختند ، وبا مقایسهٔ تقوی باشهوت ، یاروح با جسم ، یا عشق ورزی به زیبایی با چیزدیگری ، خاطرش‌را آرامش بخشیدند؟ ــ هرگز! آنچه به‌اوگفتند (**ایلیاد**، سرود IX ، اشعار ۲۹۰ــ۲۶۲) این بود: «اگر ازخشم خود فرودآیی، آگاممنون هدایای قابلی به‌تو خواهد بخشید»؛ وشما این هدایا را ازکتاب **ایلیاد** می‌شناسید:

هفت سه پایه ...
ده تا لنت طلا .
هفت دیگ ...
دوازده اسب تیز تك .
هفت زن علاوه بر بریسئیس ــ واگر خدایان بخواهند وپیروزی نصیب یونانیان شود ، بیست زن ترواییِ که در زیبایی تالی هلن باشند .

هفت سه پایه ، ده‌تالنت طلا، هفت دیگ، دوازده اسب، وچند زن ! این است همهٔ آن چیزها که افسانهٔ هومری درخشندگی آنها را برای فرونشاندن خشم قهرمان «بسیار نیرومند واستاد درنیزه پرانی» (٦) خود به‌رخ اوکشیده وهیچ چیز دیگری جز اینها نیست .

اشعار هومر سرود پیروزی روح برماده است ؟ یونانیان در تروا همان اندازه به معنویات توجه داشتند که صلیبیان در قسطنطنیه ودیگران در جنگ جهانی دوم درکاسینو . آیا یونانیان ، همهٔ یونانیان ، توجه به‌معنویات داشتند ؟ درآن هنگام‌که امپراطوری هخامنشی وپایتخت های آن ، با بــل وشوش وپرسه‌پولیس‌و پاسارگادو اکباتان ، گوهرهای گرانبهای جهان را در آن زمان به تصرف درآوردند، خوب معلوم شد که چه اندازه اهل معنی هستند !

بی‌پایی آنچه‌که بوسوئه در«**گفتار**» خود ازمنظومهٔ هومر ،سرایندهٔ «برتری های یونان برآسیا» می‌آورد ، بیشتر از توجه به روایتی آشکار می‌شود که خودبوسوئه نیك آن را می‌دانسته است ، وبنا برآن روایت زادگاه هومر بر سواحل آسیایی مدیترانه بوده است ، یعنی درهمان آسیای صغیری‌که تقریبا همهٔ اندیشندگان پیش از سقراط یونان از آنجا برخاستند ، وبعد ها خود هردووتوس نیز دراینجا چشم به‌جهان گشود. ازسوی دیگر، تأثیری‌که شاعر بزرگ‌کهن هنگام سخن‌گفتن ازپیرمــرد

---

٦ ــ **ایلیاد** ، سرود XIX ، بیت ۲۱۵ . ونیز رجوع کنید به پلوتارخ ، **نوشته های اخلاقی** ، OEUVRES MORALES : «آخیلوس که ، به‌خاطر مال ، جسد مردهٔ هکتور را **فروخت** ...»

تروایی نشان می‌دهد (سرود ۱۷ XXIV ، بیت ۳۷۰) : «اما من ، هیچ آزاری به‌تو نخواهم رسانید ، وحتی از تو در مقابل دیگران دفاع خواهم کرد : چه می‌بینم که توبه پدر من شباهت داری » ، نیك نشان می‌دهد که‌هومر مردم تروا را همچون برادران بدبختی تصور می‌کرده است که دچار سرنوشت شومی شده باشند ، وهرگزآنان را مردمی اسیر سرپنجهٔ شهوت وذایل اخلاقی نمی‌دانسته است.

آنچه که مایهٔ شگفتی است اینست‌که ، بوسوئه ، یك بار که از موضوع مورد کمال توجه خود یعنی رم غافل می‌شود ، فراموش می‌کند که همین رومیان که آن اندازه بانگ تحسین اورا برانگیخته‌اند ، تمام افتخار خودرا در روایتی می‌دانستند که برای آنان اصل ترواییی ، یعنی آسیایی ، قائل بوده‌است :

سرود رزمندگان وقهرمانانی را می‌سرایم که ، قبل از همه ، رانده شدهٔ به دست سرنوشت از کرانه های تروا ، به ایتالیا آمدند ... ، و اصل نژاد لاتین همین بوده است... (۷)

اکنون به جملهٔ دیگری از بوسوئه می‌پردازیم که خلاصهٔ مشت دیگری از حقایق قلب شده واندیشه های بیدلیلی است که نه تنها چهرهٔ ایران باستان را دگرگون نشان می‌دهد ، بلکه در حق یونانیان نیز خیانتی به شمار می‌رود، از آن جهت که آنان را مردمی سطحی و فرومایه معرفی می‌کند :

هنگامی که یونان ، که بدین گونه برآمده وتربیت شده بود ، به‌مردم آسیا و ظرافت وخود آرایی و زیبایی زنانهٔ آنان می‌نگریست ، جز اینکه آنان را تحقیر کند کاری نمی‌توانست ...

این نیز درست نیست ! یونانیان راستین بدین صورت در مورد داریوش و خشیارشاو رعایای ایشان قضاوت نمی‌کردند.

چون دراینجا نمی‌توانیم همهٔ نوشته های قدیمی را که مخالف بااین قول‌است ، ونیز همهٔ نوشته های جدید را که عکس برگردانی از آن‌هستند نقل کنیم ، به‌آوردن سه مدرك که از همه گرانبهاتراست قناعت می‌ورزم .

مدرك اول گواهی کسنوفون‌است ، که چون مزدور ایرانیان بوده به خوبی آنان‌را می‌شناخته است. این آتنی‌قرن‌بزرگ‌که شاگردسقراط ودوست‌آگسیلااوس‌وسردار سپاه ومورخ وفیلسوف وشگفت انگیز تر از همه ، باوجود همهٔ این بستگیها ، انسان ، انسانی کامل و شریف ، بوده‌است ، به ما می‌گوید که «ظرافت» وخود آرایی ایرانیان چگونه بوده‌است . گواه دوم همدرس او افلاطون ، شایسته‌ترین نمایندهٔ یونان کهن و سودار پختگی خارق‌العادهٔ اندیشهٔ یونانی ، است که بعضی گمان دارند که از پیروان مکتب زردشت بوده است (۸).گواه سوم اسکندر است_ اسکندر پسر فیلیپ ، مجسم کنندهٔ روح جنگاوری و شجاعت یونانیان ؛ اسکندر مقدونی که گور شاهنشاهی هخامنشی به دست او کنده شد . خواهید دید که این کسان نه ایرانیان را تحقیر کرده‌اند ونه ظرافت و تجمل خواهی ایشان را ؛ خواهید دید که نخستین ازاین سه‌نفر ایرانیان را می‌ستاید ، دومی به چشم حسرت به آنان می‌نگرد ، وسومی اخلاق وآداب

---

۷ ــ ویرژیل ، **انئاد** ، کتاب I ، سرود I ، ۷ ــ ۱

۸ــ رجوع کنید به‌کتاب **«افسانهٔ افلاطون‌وزردشت‌وکلدانیان»**

تالیف و. ژ . و . کوستر W.J.W. Koster ، لیدن، بریل ، ۱۹۵۱
(Le mythe de platon, de zarathoustra Ades Chaladé ens)

یرانیان را می‌پذیرد و ، به گفتهٔ مونتسکیو (۹) ، ایرانی می‌شود .

اول به کسنوفون می‌پردازیم ، که ایرانیان را شناخته ، ودر خدمت ایشان بوده و سپس باایشان کارزار کرده است (۲) ، چه وی نیز دربارهٔ ایرانیان زمان خود وانحراف اخلاقی آنان خرده‌گیری کرده ، واز تجمل پرستی وتن آسانی ایشان عیبجوئی کرده است :

ایرانیان امروز زنانه تر از زمان کوروش‌اند ؛ اکنون صفات مردانهٔ پارسها خاموش شده و تن آسانی مادها برجای مانده‌است . برآنم که چند دلیل از سستی آنان بیاورم .. نخست اینکه به آن بس نمی‌کنند که برنهالیهای نرم بخسبند ، بلکه پایه های تختخواب خودرا برروی فرشهایی می‌گذارند که در برابر سنگینی ایستادگی ندارد وبدین سان سختی کف اطاق را احساس نمی‌کنند. درکلوچه‌پزی ، اختراعات پیشین خود را رها نکرده‌اند ، بلکه پیوسته چیز های تازه ابداع می‌کنند ... در زمستان ، تنها به‌این بس نمی‌کنند که سروتنه وپاهای خودرا بپوشانند ، بلکه برای دستهای خود دستکشهای آستردار دارند . درتابستان دیگر به سایهٔ درختان دلخوش نیستند... سایه‌یی ساختگی برایشان لازم است. ازداشتن جامهای متعدد بر خـود می‌بالند... برروی اسبهای خود بیش ازآن بالاپوش دارندکه بربسترهایشان.

آیا نباید انتظار داشت که در کارزار پست تر از آن باشند که پیش از این بودند ؟ ... ایرانیان به‌این پستی‌تن درمی‌دهند ، وهیچ یك از آنان بی‌آنکه یونانیی با خودداشته باشد، به‌جنگ نمی‌پردازد... (۱۰)

این است تن آسانی هخامنشی ، واین است نشانه‌هایی‌که ، لا اقل درچشم کسنوفون ، زنانگی ایرانیان باستانی را نشان می‌دهد ، همان ایرانیانی که خـود کسنوفون در همان کتاب آنان را چنین باشکوه ستوده است : «شما ایرانیان ، بیش‌از همهٔ مردمان دیگر ، در اندیشهٔ آن هستید که در هیچ لذتی افراط نکنید ، ومن این‌را ازآن جهت‌می‌دانم‌که خود دیده‌وشنیده‌ام.» (۱۱) وچون‌کسنوفون می‌گوید«این‌راازآن جهت می‌دانم‌که خود دیده‌ام» ، می‌توانیم به‌گفتهٔ او اعتماد کنیم ، زیرا کـه وی کم لاف ترین جهـانگردان قـدیم است ؛ کنجکـاوی او با بدخواهی همراه

---

۹ ــ لوکیانوس ، فیلسوف و خطیب یونانی ، درکتاب **«مکالمات مردگان»** خود (XIV ، ٤) ، دربارهٔ اسکندر چنین نوشته است : «اما تو ، ردای مقدونی را ترك‌گفته وجامهٔ آستین‌دار ایرانیان را پوشیده‌ای، وکلاه افراشتهٔ آنان را برسر گذارده‌ای ، وبرای آنکه مسخرگی را به نهایت برسانی ، از اخلاق شکست خوردگان تقلید کرده‌ای ...»

۲ ــ این سخن کسنوفون است که : کینه **ورزیدن نسبت به‌ایرانیان کارخوبی است ... (آگسیلاوس**، فصل VII) . ولی هرکس که کتاب اورا دربارهٔ کوروش بزرگ وبیان خلق و خوشمایل کوروش کـوچك خوانده باشد ، که چنین ختـم می‌شود : «آنچه که در مرگ وی پیش آمد نیز دلیل بزرگی است بر نیکی شخصی وی واینکه می‌دانسته‌است چگونه مردان باوفا وفداکار و ثابت‌قدمی برای خود انتخاب کند. هنگامی‌که‌کشته شد، دوستان ونزدیکانش همه‌جان خود را درراه وی فـدا کردند ...» ، هرکس که این چیزهارا خوانده باشد می‌داند که این کینـه از آن گـونه کینـه هـا است کـه شاعری را به گفتن شعری بدین مضمون برانگیختـه است که : آه ! **من ترا بیش ازآن دوست داشتم که نسبت به‌تو کینه نداشته باشم .**

۱۰ ــ **کوروشنامه** ، کتاب VIII ، مقدمه.

۱۱ ــ **کوروشنامه** ، کتاب I ، فصل

نبود ــ واین سخنی است که دربارهٔ هرودوتوس نمی‌توان گفت ــ ، وبسیار کمتر از توکودیدس ساخته وپرداخته‌های بیدلیل دیگران را می‌پذیرفت.

بنا براین ، اگر مورخی در نیمهٔ قرن بیستم هنوز می‌نویسد که «میان سلطنت نر کوروش کبیر و داریوش اول و آنچه اسکندر به آن حمله کرد ، گودال ژرفی وجود دارد» ، از آن جهت است که در آغاز قرن چهارم پیش از میلاد ، کسنوفون چنین نوشته بود : «ایرانیان امروز زنانه تر از زمان کوروش‌اند ؛ اکنون صفات مردانهٔ پارتها خاموش شده وتن آسانی مادها برجای مانده است»

ولی هیچ‌کس توجه به‌آن ندارد که این تن‌آسانی‌ها، یعنی تختخواب برروی فرش گذاشتن و خوراکهای لذیذ دوست داشتن و سروتن را در زمستان پوشاندن و دستکش به دست کردن و پا برهنه راه نرفتن (۱۲) وسایه را درجایی جز زیر درخت جستن وبراسب زین گذاشتن واز جنگ بیزار بودن ، هم امروز از اصول ابتدایی جامعه‌های پیشرفته ، ونشانه‌های خارجی زندگی صحیح ومطابق آداب ، وحتی الفبای ادب ونزاکت وانسانیت است . چنان می‌نماید که هیچ‌کس نمی‌خواهد بفهمد که آنچه در ایرانیان قدیم مایهٔ عیبجویی و خرده گیری یونانیان شده‌است ، همان چیزها است که ملتهای فقیر درآن باره ملتهای ثروتمند را سرزنش می‌کنند ، و همان چیزها است که ملتهای محروم با بانگ بلند ملتهای مرفه را از داشتن آنها در معرض انتقاد قرار می‌دهند . این تجمل چیزی جز وسایل زندگی به‌ادب وانسانیت نیست . وسیله‌یی‌است که بعضی به‌آن دسترس دارند وبعضی دیگر ندارند ، واگر روزی فرا رسد که هرکس آن را دراختیار داشته باشد ، دیگر نه تجمل است ونه علامت تن آسانی، بلکه ضرورتی از زندگی به شمار می‌رود : چیزی می‌شود که برای هرکس لازم است تابه وسیلهٔ آن یکی از نیازمندیهای فراوان زندگی شریف ومطابق ادب وانسانیت خود را برآورد .

---

۱۲ ــ افلاطون در کتاب «**مهمانی**» از قول آپولودوروس چنین می‌گوید : «چون ناگهان سقراط را دیدم که با کفش چوبی از حمام بیرون می‌آمد ، واین چیزی بودکه هرگز به‌آن عادت نداشت، ازاو پرسیدم‌که قصد کجا دارد کـه چنین خود را زیبا کرده است »!

چکیده نطق هارولد ویلسن
رهبر حزب کارگر انگلستان در کنگره این حزب

حزب کارگر و انقلاب علمی

اگر به‌گزارشی که تقدیم ملت می‌کنم عنوان « حزب کارگر و انقلاب علمی» داده‌ام برای آن‌است که قدرت و توانگری و اعتبار بریتانیای کبیر (که بعضی هنوز هم می‌خواهند آنها را برپایه پندارهای کهنه‌پرستانه و لاف و گزافهای اتمی بنا نهند) در این نیمه دوم قرن بیستم تنها به سرعتی بستگی دارد که ما بکار می‌بریم تا خود را با جهانی که سخت دستخوش دگرگونی است هماهنگ کنیم .

هیچ پنداری ، هرچند آرام‌بخش باشد ، خطرناکتر از آن نیست که گمان کنیم جهان همیشه ناگزیر است ما را در زندگی یاری کند . خطر اعتقاد به زندگی براساس « دوستی دیرین » درآنست که گروهی گمان می‌کنند این فکر به زمینه بین‌المللی نیز بسط می‌یابد و ما بهرحال درمواقع گرفتاری می‌توانیم بر « مناسبات خاصی » که با این و آن داریم اعتمادکنیم . ولی باید گفت بریتانیای کبیر ازاین‌پس هیچ اعتباری نخواهد داشت ، مگر آنچه خود بتواند بدست آورد و خود را شایسته داشتن آن نشان دهد . ما هیچ اندوخته‌ای از اعتبار نداریم که بتوانیم به‌امید آن زندگی کنیم .

بنابراین مساله‌ای که دراین کنفرانس حاکم بر اندیشه‌هاست مساله دگرگونی بریتانیا و ضرورت فوری هماهنگ‌شدن این کشور باشرایط جدید است .

عصر خودکاری (اتوماسیون)

این سخن دیگر مبتذل شده است که می‌گویند ما در عصری از ترقی سریع دانشها زندگی می‌کنیم که چیزهائی که تا چند سال پیش خواب و خیال می‌نمود از امور عادی و روزمره زندگی فرزندان ما بشمار خواهد رفت ، زیرا انقلابی که اکنون درجهان ما درکار است ، شاید شتاب‌آمیزتر ازآن باشد که بعضی می‌پندارند . حقیقت این است‌که درپانزده‌سال آینده چنان دگرگونیهائی در زمینه تکنیك خاصه در شیوه صنعتی پدید خواهدآمد که از تمام دگرگونیهای انقلاب صنعتی این ۲۵۰ سال اخیر شگرف‌تر خواهد بود . اگر دراین نکته بیندیشیم که ۹۷ درصد (این رقم مبتنی بر حسابهائی است‌که کرده‌اند) تمام دانشمندانی که از عصر اقلیدس‌وفیثاغورث و ارشمیدس به‌بعد درجهان برخاسته‌اند هم‌اکنون زنده‌اند و به‌فعالیت مشغولند ، به‌میزان ترقی پرشتابی که ماباید خود را باآن هماهنگ کنیم پی‌می‌بریم .

هنوز از آن زمان که ما نخستین‌بار در طی یکی از کنگره‌های خود از خودکاری (اتوماسیون) سخن بمیان آوردیم چندسالی بیش نمی‌گذرد ، بااینهمه تقریبا همه سخنانی‌که‌درآن‌وقت گفتیم ؛ امروز بقدری‌کهنه وبی‌اعتبار شده‌است‌که‌گوئی درباره اختراع ماشین نختابی سخن گفته بودیم . چنانکه بسیاری از نمایندگان حاضر می‌دانند ، اکنون دیگر « اتوماسیون » در بعضی از رشته‌های صنعتی بریتانیا آغاز به‌ظاهرشدن کرده است .

باید صادقانه بگوئیم که فایده‌ای ندارد خود را مطمئن کنیم به‌اینکه تکامل « اتوماسیون » درکشور ما ناگزیر نیست و برای دلخوشی خود بگوئیم که‌این‌کار آن‌قدر مشکلات تازه ببار می‌آورد که بهتر است سرمان را در برف‌فروکنیم و به عمد این انقلاب را نادیده بگیریم . اگر بخواهیم خود را از اتوماسیون برکنار نگاه‌داریم تنها نتیجه آن اینست که بریتانیای کبیر را در عرصه تاریخ بصورت بازوی‌مرده‌ای درخواهد آورد که ترحم و تحقیر دیگر مردم‌جهان را برخواهد انگیخت .

درحال حاضر خطر دراین است که یك اقتصاد « آزاد » بی‌لگام اتوماسیون را تاآنجا که بیکاری جدی ببار بیاورد درکار خود وارد کند ولی بقدری که برای گشودن افق تازه‌ای دربرابر تولید کفایت کند ، بکار نگیرد . ببینیم هم‌اکنون اتوماسیون در دیگر ممالك‌جهان درکدام مرحله است .

درکشورهای متحد امریکا در صنعت مکانیك و اتومبیل‌سازی به پایه‌ای رسیده‌اند که یك سلسله ماشینهای خودکار که دستگاه تنظیم‌کننده‌ای آنها را هدایت می‌کند ، می‌توانند یك اتومبیل کامل (مقصودم اتومبیل امریکائی با تمام لوازم‌یدکی آنست) بدون هیچ‌گونه دخالت آدمی تولید کنند . اتومبیل بی‌آنکه هیچ‌دستی به‌آن بخورد ، ساخته وپرداخته خواهد شد . این‌کار هنوز ازنظر تجاری مقرون به‌صرفه نیست ، ولی ازنظر تکنیك ممکن است .

دور زمین

باید بدانیم که اتوماسیون یك گام ساده دیگر درتاریخ ماشینی کردن‌صنایع نیست ، اگر مرادمان ازماشینی کردن بکارگرفتن تکنیك برای ازمیان برداشتن

زحمت آدمی باشد . صفت اساسی اتوماسیون جدید آنست که جایگزین کارهای تاکنون ضروری حافظه و قوه تمیز آدمی می‌شود . ماشینهای الکترونیك حساب امروز بەدرجه‌ای رسیده‌اند که « حافظه » و «قوه تمیز » آنها درکفایت و مهارت بمراتب از حافظه و قوه تمیز همه کسان و گروههائی که تاکنون به‌جهان آمده‌اند درمی‌گذرد .

یك ماشین حساب مدرن ، در کسری از ثانیه ، می‌تواند اعمالی بجا بیاورد و نتایجی بەدست بدهد که‌اگر ازهمه دانشمندان انگلیسی وامریکائی گردهم جمع شوند باشیوه‌های معمولی ، یك سال تمام وقت لازم خواهد داشت تا به همان نتایج برسند . اکنون دستگاههای تنظیم‌کننده‌ای هستند که بر تولید یك سلسله ماشینهای خودکار نظارت می‌کنند و می‌توانند در سه میلیونیم ثانیه حسابهائی بکنند و تصمیماتی بگیرند. بااین‌همه ، این ماشینها هم از «مد» افتاده‌اند ، زیرا اکنون ماشینهای تازه‌ای‌می‌سازند که هزاربار تندتر کار می‌کنند .

من نخست خوب نمیتوانستم سه میلیونیم ثانیه یا سه صد میلیونیم ثانیه را در تصور بیاورم ، تا اینکه آن را برایم چنین توضیح دادند : اگرکسی بخواهد پیاده ، از روی خط استوا ، گرد زمین بگردد ، به فرض آنکه دریائی در سراهش نباشد و در هرسه صد میلیونیم ثانیه یك‌قدم بردارد ، پس‌ازیك ثانیه کرهٔ زمین را دور خواهدزد.

درآمریکا ، اتوماسیون در مشاغل « یقه سفیدها » تندتر از صنایع ماشینی رو به تکامل نهاده‌است ، زیرا تنظیم کار حساب قیمتها و مزدها و مالیاتها وحق بیمه‌ها آسانتر از تنظیم یك رشته کارهای بهم‌پیوسته یك ماشین تولیدی است . پس باید بدانیم که درآمریکای امروز و انگلستان فردا ، هم دراداارت وهم درکارخانه‌ها . گروه کثیری کارمند و کارگر زائد بوجود خواهد آمد .

رهبران دوراندیش سندیکاهای آمریکا حساب کرده‌اندکه اگر آهنگ پیشرفت تکنولوژی تندتر از آنچه هست نشود ، برای ۷۰ میلیون تن جمعیت فعال کنونی ، تا سال ۱۹۷۰ ، باید ٤۰ میلیون کار تازه ایجاد کــرد . با در نظر گرفتن اینکه انقلاب اتوماسیون درکشور ما دیرتر و کندتر پدید خواهد آمد ، ما باید خودرا آماده کنیم که تا سال ۱۹۷۵ درانگلستان ۱۰ میلیون کار تازه بوجود آوریم .

آستانه

میتوان این مساله را به نحو دیگری طرح کرد . امروز این امکان هست‌که یك رشته ماشینهای خودکاربتوانند ، بدون دخالت آدمی ، یك رشته ماشینهای خودکار کاملا مشابه خود بسازند . پس وقتی ماشینها دارای چنان کفایتی شوندکه بتوانند خود خودرا بسازند ، آدمی به آستانه‌ای میرسدکه درآن سوی آن ، اگر موفق نشود ماشین را مهار کند ، ماشین اورا مهار خواهد کرد .

این حقایق انکار ناکردنی چشم انداز تازه‌ای دربرابر صنعت و اقتصاد و سوسیالیسم خواهد گشود و به آسانی میتوان دریافت که حکومتی از آنگونه‌که ماداریم حتی قادر نیست معنی ایجاد ، ۱۰ میلیون کار تازه را دریابد ، زیرا پس‌از دوازده

سال که از عمر فرمانروائی او میگذرد ، وضعی بوجود آورده است که مثلا اکنون در همهٔ اسکاتلند شمارهٔ مردم دست اندرکار کمتر از سال ۱۹۵۱ است .

اگر تاکنون دلیل استواری به نفع سوسیالیسم نمی‌بود ، اتوماسیون آن را بدست میداد ، زیرا آشکار است که ترقی تکنولوژی اگر همچنان دردست صنایع خصوصی بماند ، جز سودهای کلان برای گروهی و بیکاری برای قسمت اعظم مردم ثمری ببار نخواهد آورد .

اوقات فراغت

سخن بر سر انتخاب میان پیشرفت تکنولوژی و وضع بلبشوگونه‌ای که امروز درآن زندگی میکنیم ، نیست سخن بر سرآن استکه آیا باید گسترش کورکورانهٔ ترقی تکنولوژی را باتمام بیکاریهائی که بدنبال دارد ، برگزید ، یا به کارگرفتن آگاهانه و با نقشه و حساب شدهٔ ترقیات تکنولوژی راکه براثر آن سطح زندگی چندان بالا خواهد رفت که درفهم امروز ما نمی‌گنجد و فراغت ازکار به پایه‌ای خواهد رسید که حتی قابل تصور نیست .

از اینروست که ما باید ، در داخل حزب کارگر ، دربارهٔ مسانه دستگاههائی که برای استفاده از این اوقات فراغت لازم است ، بیشتر بیندیشیم و برای سامان دادن به زندگی کارگرانی که با ظهور تکنیك های جدید ، کارشان را از دست میدهند هوشمندی بیشتری از خود نشان دهیم .

آنچه ما باید انجام دهیم میتواند دریك برنامهٔ چهار ماده‌ای خلاصه شود :

۱ ــ ما باید دانشمندان بیشتری تربیت کنیم .

۲ ــ پس از آنکه آنها را تربیت کردیم ، باید بتوانیم ، خیلی بهتر از آنچه تاکنون توانسته‌ایم ، آنهارا درکشور خود نگاه داریم .

۳ ــ پس‌از آنکه آنها را تربیت کردیم ، باید بتوانیم ، خیلی بهتر از آنچه هوشمندانه‌تر از آنچه اکنون شیوهٔ ماست ، استفاده کنیم .

٤ ــ باید صنایع بریتانیا را چنان سازمان بدهیم که موثرتر بتواند نتایج تحقیقات علمی را درتکامل تولید ملی بکار ببندد .

شهر نوبنیاد

البته میدانیم‌که یك‌کمیسیون دولتی اطمینان داده‌است که ما در سال ۱۹٦٥ به اندازهٔلازم مردان دانش‌خواهیم داشت ، آری اگربناباشد ازآنها استفاده نکنیم ...

ولی برای تربیت دانشمندانی که واقعا بدانها نیازمندیم ، باید درشیوه های آموزشی خود ، و درتمام مراتب آن ، انقلاب ژوفی پدید آوریم .

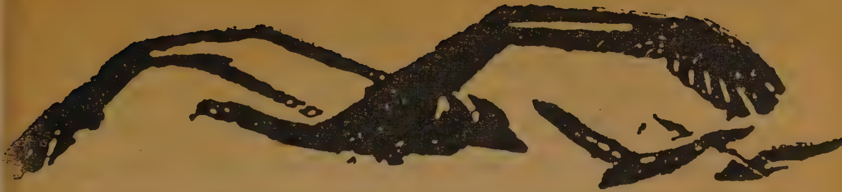
باید در دانشگاههایمان ۱۸۰ تا ۲۰۰ هزار جا

بیفزائیم ، درصورتیکه دولت ۱۵۰ هزار جای تازه ، برای تحصیل در دانشگاهها ، پیش‌بینی کرده‌است . ازاین روست‌که حزب‌کارگر به توسعهٔ آموزش عالی اهمت بسیار میدهد (. . .)

گذشته از آن ، مابه صنایع جدید نیز نیازمندیم وایجاد آن را از وظایف حکومت آینده میدانیم . کامیابی دراین کار مستلزم بسیج تحقیقات علمی بـــرای گشودن افق تازه‌ای دربرابر تکنولوژی است . ما در طی سالهای اخیر صدها میلیارد برای تحقیقات بی‌حاصل و طرحهای نظامی خرج کرده‌ایم . اگر سیستم قراردادهای دولتی تحقیق درصنایع خصوصی را بکار می‌بستیم ، من یقین دارم‌که درفرصت کافی میتوانستیم صنایع تازه‌ای پی‌افکنیم و خودرا درصف اول ملتهای صنعتی جهان جای دهیم (. . .)

کسانی از ماکه مبارزه طلبی سهمناك شورویها را در زمینهٔ تربیت دانشمند و کارشناس ، واز همه مهمتر ، استفاده منظم از تکنیکهای تازه درصعنت شوروی مطالعه کرده‌اند ، میدانند که آینده ما تنها وابسته به قدرت نظامیمان نیست ، بلکه به‌کوششها و فداکاریهائی بستگی دارد که ما بعنوان یك ملت آزاد برای تامین عظمت کشور خود بکار می‌بریم . ما چون به آیندهٔ بریتانیای کبیر نگرانیم باید از همهٔ منابع اقتصاد سازمان یافته ، دموکراتیك وازهمهٔ امکانات نهفته همهٔ استعدادهای دست نخوردهٔ ملت خود استفاده کنیم تا در جهان جای شایسته‌ای برای کشور خود بدست آوریم .

ترجمهٔ : اسماعیل سعادت



مهاجرت‌های پرندگان

مردم قدیم درباره پیدا شدن وناپدید گردیدن بعضی از پرندگان در بهار وپائیز توضیحات و معتقدات غریبی داشتند . یك عقیده این بود که بعضی از پرندگان تمام زمستان را در سوراخ و حفره های درون درخت‌ها و لای لجن کف استخر ها و مرداب ها بحالت خــواب میگذرانند . گروهی تصور میکردند آنها در زمستان بصورت پرندگان دیگردرمی‌آیند وازهمه جالبتر ، عده‌ای خیال میکردند در پائیــز پرندگان بسوی کره ماه پرواز کرده و زمستان را در آنجا میگذرانند !

از موقعی‌که مردم تصورات کم وبیش صحیحی درباره پرندگان پیدا کردندو شروع بجمع آوری مطالبی دراین باره نمودند ــ بحث درباره پرندگان بصورت علم مستقلی بنام پرنده شناسی یا ornithology درآمد . دانشمندان این‌رشته «اورنیتولژیست ها» معلومات زیادی درباره سفرپرندگــان در زمستان ، مسیر آن‌ها، زمان و فصل حرکت و سرعت آنها کــه گاهی در یك پرواز ۲۵۰۰ میل راه را از روی اوقیانوس ها طی میکنند بدست آورده‌اند .

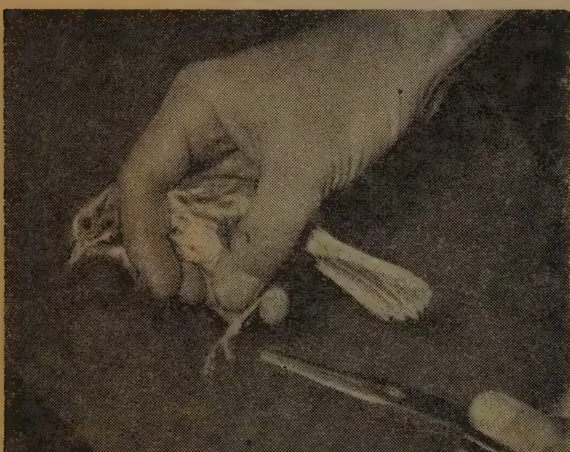
بیشتر معلومات حاصله بوسیله بستن باند های فلزی بر پای پرندگان مهاجرو پیدا کردن این پرندگان در نواحی دور دست حاصل شده است . روی این باندهای آلومینیومی سبك اعدادی حك شده وآنها را بپای هزار ها پرنده‌ای که بوسایل‌علمی در شروع یا در راه مهاجرت گرفتارشده‌اند نصب میکنند و به این وسیله علاوه بر

مسیر حرکت آنها ـ طول عمر آنان هم معلوم میگردد .

اکنون در آمریکای شمالی بیش از ۲۰۰۰ ایستگاه علمی هست که پرندگان را از لانه شان ربوده پس از بستن باند فلزی مشخص به پایشان آنها را رها میکنند . بهمه حتی کودکان آمریکائی آموخته شده که بمحض دیدن یك پرنده باندداراعم‌اززنده یا مرده ـ شماره باند پای آنرا به‌مرکزی که در واشنگتن است اطلاع دهند ★ و قید کنند که این پرنده در کجا و چـه موقعی پیدا شده است . بوسیله مطالعه‌هزار ها گزارشی که باین ترتیب بدست میآیدـ دانشمندان داستان مهاجرت انواع مختلف پرندگان‌و سایر مطالب مورد علاقه‌خودرا کشف میکنند .

فرستادن هیات های اعزامی علمی‌راه دیگری برای مطالعه‌مهاجرت پرندگان‌است. درسال ۱۹٤۸ دانشمندان آمریکا هزاران میل راه را بوسیله قایق ، هواپیماوبالاخره پیاده پیمودند تابا لاخره محل لانه‌گزاری يك نوع پرنده دریائی بنام bristle - thighed curlew را پیدا کردند ★★ برای اولین دفعه در سال ۱۷٦۹ دانشمندانی که درکشتی کاپیتان کوك دانشمند و کاشف دریاهای جنوبی بودند ـ این پرنده زیبا را درجزیره تائیتی در جنوب اوقیانوس کبیر مشاهده کردند . يك صد سال بعد بار دیگر این پرندگان در سواحل آلاسکا مشاهــده گردیدند و دانشمندان با کمال تعجب دیدند پرندگانی که در تائیتی مشاهده‌شده بودند در شمالی ترین سرزمین های آلاسکا جوجه های خود را پرورش میدهند وباین ترتیب به این مهاجرت جالب سالیانه بین دو منطقه دور افتاده، که بخط مستقیم ۵۰۰۰ر۵ میل راه برفراز آبهای اوقیانوس کبیراست آشنا شدند.

درمیان پرندگان مهاجر هیچکــدام بیشتر از چلچله دریائی قطبی arctic tern دور پرواز نیستند خط سیر سالانه آنهـا شامل ۰۰۰ر۲٤ میل پرواز برروی آب اوقیانوس ها میشود . چلچله های دریائی درشمالی ترین نقاط قطب شمال در روز های بلند تابستان قطب لانه گزاری کرده بعدا در پائیز در طول سواحل‌غربی اروپا و افریقا تا جنوبی ترین مناطق‌قطب



طریقهٔ بستن نوار فلزی شماره دار به‌پای‌پرندهٔ مهاجر

★U.S. Fish and Wldlife Service, Washington, D.C.

★★ این پرندگان بکالبد کبوتر وتقریبا برنگ کبك بوده و پا ها و نوك درازی دارند .



پرستوی قطبی درحال پرواز .

جنوب پرواز میکنند و تابستان نیمکره جنوبی را دراین مناطق طی مینمایند در حالیکه در این لحظات زمستان نواحی قطب شمال است .

یکی دیگر از پرندگان مهاجرمشهور «مرغ باران طلائی» golden plover است که قسمتی از مسیر آن ها بر فراز آتلانتیك میباشد . این پرندگان با پاهای بلند، چهره معصوم و قابل ترحم وبدن رنگی بسیار زیبا مسافرت خودرا ازنواحی شمالی کانادا و جزایر شمال این قسمت شروع کرده و از بالای خاك کاناداو سواحل لابرادور بسمت جنوب سرازیرشده و بعد مسافتی بطول ۲۴۰۰ میل را دربالای آبهای اوقیانوس طی کرده تا به‌آمریکای جنوبی میرسند و بعد ازپروازروی‌سرزمین های آمریکای جنوبی‌وقتی که به آرژانتین رسیدن فرود آمده وا ستراحت میکنند ودر این موقع بیش از ۸٫۰۰۰ میل راه پیموده‌اند . در موقع مراجعت آنها مسیر فوق را که در پائیز پیموده‌اند تکرار نمیکنند بلکه بسمت شمال غربی پرواز کرده و با عبور از بالای خلیج مکزیك سعی میکنند تا آنجا که ممکن باشد ازبالای خاك پرواز کنند و پس از عبور از فراز دره میسی‌سی‌پی خود را به نواحی شمالی کانادا که مسکن اصلی آنهاست میرسانند ودراین مسافرت های طولانی جوجه های جوان هم با والدین خود پرواز میکنند.

پرندگان دور پرواز دیگری هم‌وجود دارند ولی اکثر مرغان‌مهاجر مسیرکوتاه تری را طی مینمایند . عده زیادی از پرندگان ایالات شمالی آتازونی فصول‌سرد را در نواحی خلیج مکزیك میگذرانند مثلا پرندگانِ آبی رنگی که معمولادرایالت ماساچوست دیده‌میشو ند در زمستان‌بایالت جورجیا میروند و مرغان سیاه و بابالهای قرمز که درمینه‌زوتا هستند به ایالت‌تکزاس می‌پرند .

دستجات چند میلیونی پرندگان‌مهاجر گاهی آسمان و یا تمام سیم های ارتباطی و یا درخت های یك ناحیه را میپوشانند بعضی از آنها مانند لك لك ها که بین جنوب آفریقا و شمال سیبری سالی دوبار می‌پرند حتی در شب های ابری و پر رعدو برق هم با آواز دسته جمعی خود بشکل ۸ پرواز میکنند و متناوبا پرنده‌ای را که‌در راس قرار دارد تعویض میکنند زیراطبق اصول ساده فیزیکی او فشار بیشتری را تحمل میکند .

یکنوع دیگر مهاجرت نیز در میان پرندگان‌مشاهده میشود و آن این که در

تمام سال یك نوع پرنده در محلی معین دیده میشود ولی پرندگانی که در زمستان دیده‌ایم همان ها نیستند که در تابستان بوده‌اند . بلکه آن دسته که تابستان درشهر و ده معینی هستند برای زمستان بنواحی جنوبی تر میروند درحالیکه جای آنها در زمستان توسط همین نوع پرنده که ازقسمت های شمالی تر آمده‌اند پر میشود و دربهار هم بعکس ترتیب فوق جای خود را با یکدیگر تعویض می نمایند . گنجشك‌های عادی مزارع چنین وضعی دارند .

اکثریت مردم تصور میکنند که مهاجرت پرندگان همیشه برای زمستان و آن هم رو بجنوب صورت‌میگیرد . معذلك برخی در زمستان بدشت ها و کوهپایه ها سرازیر میگردند . این گونه مهاجرت ها «مهاجرت عمودی» نامیده میشوند .

در نیمکره جنوبی پرندگانی وجود دارند که برای زمستان به قسمت های شمالی مهاجرت مینمایند مثلاً « فاخته



پرستوی قطبی و مرغ باران طلائی درمهاجرت خود بطرف جنوب هزاران میل روی آب های اقیانوس پرواز می‌کنند.

درخشان» shining cuckoo تابستان‌را در جزایر زنلاند جدید گذرانیده ودر همین جا لانه گزینی کرده و در ماههای مارس و آوریل با جوجه های خود بسمت شمال حرکت میکنند زیرا در این نواحی فصل سرما در پیش است. آنها ۲۰۰۰میل بر فراز آبهای اوقیانوس ساکن پرواز کرده و زمستان را در مجمع الجزایر سلیمان میگذرانند. دسته‌ای ازپنگوئن‌ها★ میکنند در فصول سرد بسمت شمال مهاجرت میکنند. پنگوئن ها قدرت پرواز ندارند هم که در نواحی قطب جنوب زندگی ولی شناگران ماهری هستند وفصل زمستان را در دریا های گرمتر سمت شمال گذرانیده وبهار دوباره بطرف جنوب میروند. گاهی مجبورند بیش از ۵۰ میل روی یخ های دریا های منجمد جنوب راه پیمائی کنند تا بمحل اجتماعشان برسند.

نوعی دیگر ازپنگوئن ها★★ هم که دراین نواحی وجود دارند مسافرتی عکس بالائی ها مینمایند. در فصل پائیز آنها بسمت نواحی سردتر جنوبی رفته‌و تخمگزاری و جوجه پروری خود را در مناطق سرد و منجمد قطب جنوب انجام میدهند.

علاوه بر مهاجرت های شمالی جنوبی و عمودی نوع دیگری در نواحی استوائی مشاهده میشود که تصور میشود تحت‌تاثیر میزان رطوبت فصل‌ها باشد. نوعی از پرندگان سیام در فاصله‌ای بطول ۲۰۰۰ میل سالی دومرتبه تا برنئو رفته ومراجعت مینمایند. نظایر این نوع مسافرت ها در نیمکره غربی هم مشاهده میشود.

دریك ناحیه بخصوص‌اشکال گوناگونی از مهاجرت پرندگان بچشم میخورد. جمعی زود به‌این ناحیه واردودیر مراجعت میکنند در صورتیکه دسته دیگر دیر آمده و زود برمیگردند. طی یك قانون کلی آنهائی که زود می‌آیند دیربرمیگردند و بالعکس یك دلیل آن اینست‌که آنهائی که زود می‌آیند راه زیادی را نپیموده‌اند و بعلت نزدیك بودن راه برای برگشتن عجله‌ای ندارند. مثلا «مرغان کبود» که در ماه فوریه به ایالت سنت لوئیس آمریکا می‌رسند تا پایان نوامبر باقی میمانندبرای آنکه برای فصل زمستان راه درازی را در پیش ندارند درصورتیکه بوبولینك ها Bobolink که پس از ۵۰۰۰ میل پرواز به این ناحیه رسیده‌اند و همین‌راه را باید برگردند درماه سپتامبر مراجعت می‌کنند.

نتایجی که از بستن باند های فلزی بپای پرندگان بدست آمده نشان میدهدکه آنها درمهاجرت خود بین مبداء ومقصد مسیری مستقیم‌الخط را پیروی نمیکنند باین ترتیب معلوم میشود مسیر پروازآن‌ها خیلی طولانی تراز آن چیزی است‌که روی نقشه های جغرافیا با خط مستقیم بدست می‌آید. مطالعات فوق نشان داده که‌جوجه پرندگان همان مسیر پدران و اجداد خود را مثل مارماهی وماهی آزاد و...پیروی و متابعت می‌کنند.

نتیجه گیری از روی میلیونها گزارش درباره پرندگان باندداز چهار راه هوائی راکه دربالای خاك آمریکا وجود دارد مشخص کرده‌که خلاصه آن از شرق بغرب بقرار زیر است:

● **راه هوائی آتلانتیك** در قسمت کانادا وسیع بوده ومساحت زیادی از زمین ها و آب های این ناحیه را شامل شده در قسمت های جنوبی باند باریکتری از خاك و اوقیانوس را شامل میشود و بالاخره به‌قسمت شرقی آمریکای جنوبی می‌پیوندد. مهمترین پرنده مهاجرت این راه «مرغ باران طلائی» است. سایر پرندگان این‌راه هوائی یا راه پرندگان در حاشیه ساحل بوده بعضی به کوبا و جامائیکا رفته و بعضی پس از عبور از ۵۰۰ میل راه‌دریائی به آمریکای جنوبی می‌روند....

● **راه پرندگان میسی سی پی** انواع بیشتری ازپرندگان رادربر میگیرد. آب و لانه دراین مسیر زیاد است و کوه و آب های وسیع دراین مسیر وجود ندارد

★Adelie penguins ★★Emperor penguins



مرغ باران طلائی تنهـادر طی ٤٨ ساعت ازفراز اقیانوس میگذرد.

این راه هوائی از آلاسکا شروع شده واز خلیج مکزیك میگذرد و مهمترین راه هوائی پرندگان درنیمکره غربی است . پناهگاهها و درخت های زیادی بـرای استراحت پرندگان دراین راه موجود است. مرغابی‌ها و غازهای این راه بیشتر از پرندگان دور پرواز دیگر آن نزد مردم آمریکا شهرت دارند ....

● **راه هوائی مرکزی** این راه در سرزمین های مرکزی آمریکا از جنوب اوقیانوس منجمد شمالی شروع و بخط نسبتا مستقیم تا نواحی خلیج مکزیك و آمریکای جنوبی میرود وکمتر از روی آب میگذرد ....

* **راه هوائی اقیانوس کبیر** این راه درنواری‌ازسواحل غربی‌آمریکا واوقیانوس مجاور تا آمریکای جنوبی کشیده شده و همیشه حتی در زمستان دسته‌های پرندگان برفراز آسمان آن مشاهده میشوند ....

***

سرعت مهاجرت پرندگان با سرعت واقعی پرواز آنها یکی و حتی قابل مقایسه نیست زیرا آنها مسیر خودرا خیلی با تفنن وتفریح سیر میکنند . عده‌ای از غازها و مرغابی‌ها میتوانند تا ٥٠٠ میل در روز بپرند ولی هنگام مهاجرت ١٠٠٠ میل را در چند هفته (بجای دو روز) طی‌میکنند.

معمولا تصور میرود که پرندگان مهاجر در ارتفاع سه میلی زمین و یا حتی بیشتر پرواز میکنند ولی معلوم شده‌است‌که کمتر پرنده‌ای هست‌که از سه هزار پا (نزدیك به یك کیلومتر) بلندتر پرواز کند بلکه معمولا درارتفاعی‌کمتر از این پرواز میکنند . دلیل این امر آن است‌که بتناسب افزایش ارتفاع پرواز اکسیژن و فشار هوا برای تنفس کم میشود وکمبود مقاومت هوا پرواز را با اشکال مواجه می‌سازد. تعداد پرندگانی‌که درشب مهاجرت میکنند از مرغان روز پرواز خیلی بیشتر است زیرا باین ترتیب پرندگان امکان‌دارند که در روز آب و دانه تهیه کنند وانرژی لازم برای پرواز شبانه بدست آورند . از طرفی دیگر با پرواز درشب پرندگان از خطر مواجه شدن با دشمنان طبیعی خود

مصون هستند .

بعضی‌از پرندگان تیز پرواز مانند پرستو و مرغ پشه‌خوار وغیره که میتوانند درحال پرواز حشرات را شکار کنند هنگام روز مهاجرت میکنند .

بعضی‌از پرندگان آبی مانند غازها و مرغابی های مهاجر هم چنین وضعی‌دارند .

اسرار حل‌نشده مهاجرت پرندگان

سالهاست‌که افراد علاقمند این‌سئوال را مطرح میکنندکه چگونه پرندگان در مسافرت های مکرر خود این مسیر طولانی را طی کرده واز آن منحرف نمیشوند . بعضی‌ها نشانه های مشخص طبیعی (کوهها ، رودخانه‌ها ودره‌ها ...) را عاملی‌دانسته‌اند که پرندگان با دید و حافظه قوی خـود برای راه یابی از آنها استفاده می‌نمایند . توجیه راه یابی مرغانی‌که برروی ساحل پرواز میکنند حتی درشب هم بسیار ساده، و آسان است ولی برای پرندگان مانند bristhe - thighed curlew که فاصله ۵۵۰۰ میل بین جزیره تا هیتی و آلاسکا را سیر میکنند نشانه های ثابت زمینی اصلا مطرح نمیشود و برای عـده زیادی از پرندگان دیگر مسافرت در میان مه غلیظ فرضیه فوق را متزلزل میسازد . آزمایش های انجام شده توسط دانشمندان آمریکائی نشان داده که نور و موقعیت خورشیددرروز راهنمای‌جهت‌یابی پرندگان است وبا انعکاس نور خورشید درآینه و سایر وسایل علمی توانسته‌اند مسیر آنها را بکمك نور تغییر و هدایت دهند وآزمایش های خیلی دقیقتر ثابت کرده‌است کـه پرندگان شب پرواز مانند دریانوردان و کاروانیان قدیم قدرت تشخیص ستارگان و کمك از آنهارا برای راه یابی دارند !

فرضیه « حس جهت » بیشتر مثل اصطلاحات مشابه یك اسم است نه حقیقت علمی زیرا هیچ چیزی را روشن و مسلم نکرده برعکس جلوی تحقیقات علمی را میگیرد .

درگوش داخلی مهره‌داران از جمله انسان سه مجرای نیمدایره هست‌که دستگاه تعادل میباشد . در مایع داخلی آنها ذرات فلزی شناور است‌که درانسان از ترکیبات کلسیم است و حرکت آنها درمایع باعث حس درك جهت و تعادل بدن میباشد . اگر آزمایش هائی ثابت کندکه این ذرات در پرندگان از جنس آهن یا سایر فلزات مغناطیسی مثل نیکل هستند ــ دراینصورت فرضیه بسیار جـالبی کـه طی آن امواج مغناطیسی زمین راهنمای مهاجرت پرندگان میگردد ــ مطرح میشود . جمعی دیگـر حس جهت یابی را دارای مرکز فرمانی در مجاری نیمدایره میدانند .

باید اقرار کردکه باوجود کوشش‌ها و آزمایش های زیادی که توسط دانشمندان جهان بعمل آمده است هنوز تفسیر وتوجیه کاملی‌که جامع و مانع باشد دراین مورد پیدا نشده است .

***

دراین راه طولانی خطرات زیادی جان این حیوانات کوچك را تهدید میکند. هزاران عدد از آنها هر بهار نابود میشوند و طوفانها دراین کشتارها نقش مهمی‌دارند. درموقعی‌که برفهای پیش‌رس میباردــ دهها هزار ازآنها ازسرما یا گرسنگی نابود میگردند و در بادهای تند بالای اوقیانوس عده زیادی درمیان امواج آب غرق شده و بقیه مسافتی طولانی از مسیر اصلی خــود منحرف میگردند .

عمارات نورانی ، آسمان خراش‌ها و منارهای یادبود دشمنانی هستندکه انسان برای آنها ساخته است . نور سفید ثابت بیشتر از نورهای متناوب و رنگی بـرای مسافرین بهار وپائیز آسمانها خطرناك است مثلا تنها دریك صبح ماه سپتامبر در پائین برج یاد بود واشنگتن ۵۷۶ لاشهٔ انـواع پرندگان پیدا شد .

تا حدودی جای تعجب است‌که راه پیمائی های طولانی ابداً موجب فرسودگی جسمانی پرندگان نمیشود و موجب مرگ و نابودی آنان نمیگردد و تنها نیافتن غذا ممکن است آنها را ضمن مهاجرت با مرگ مواجه سازد .

برای توجیه فلسفه این مسافرت های متناوب چند تئوری پیشنهاد شده‌که اینك

دو تای آنها را ذکر میکنیم که تئوری دوم صحیح‌تر بنظر رسیده و طرفداران بیشتری دارد .

* نیمکره شمالی مسکن اولیه پرندگان بوده است . در دوره های یخبندان دوران چهارم زمین شناسی برودت هوا و نبودن دانه در زمین پرندگان را مجبور کرد که بطرف جنوب رانده شوند و پس از ذوب شدن یخ‌ها آنها دوباره بطرف شمال رفتند تابالاخره این‌صورت یك عادت را پیدا کرد.

* مناطق استوائـــی مسکن اولیه پرندگان است . بتدریج‌را دو ولد پرندگان باعث گردید که منابع غذائی محدود کفاف گسترش نامحدود تعدادپرندگان رانداده و این موضوع که برای نوزادان آنها مهمتر بود باعث گردید تا آنها برای لانه‌گزاری و تخمگزاری درفصل بهار که یخ‌ها آب شده وآب و دانه‌کافی پیدا میشد بمناطق شمالی پرواز کنند و فصل زمستان را به سرزمین اجدادی خود مراجعت نمایند ولی ایـن تئوریها توضیحی درباره مهاجرت های عرضی شرقی ـ غربی در خط استوا و یا مهاجرت عمودی‌ارتفاعات کوهها به دشت‌ها وکوهپایه‌ها نمیدهد .

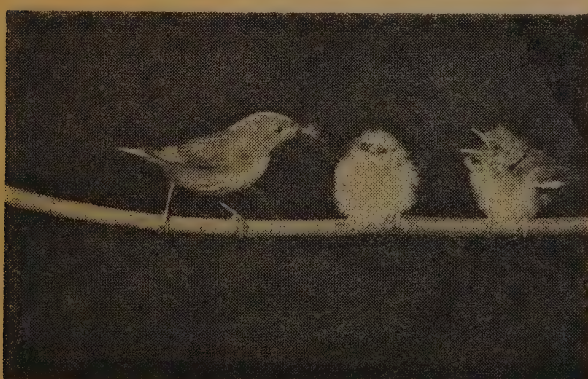
مهاجرت درتمام انواع جانوران دیده میشود و خاص پرندگان نیست . قبایل و عشایری که بدنبال غذای خود و علوفه حیوانات قشلاق و ییلاق میکنند مانند پرندگان مهاجرت متناوب دوباره درسال دارند .

آسمان کشور ما مسیر عده زیادی از مرغان مهاجر است‌که مشهور ترین آنها لك لك‌ها هستندکه از شمال سیبری‌تاجنوب آفریقا دوبار درسال رفت و آمد میکنند و همچنین چلچله‌ها ، گنجشك های سیاه مرغابی های وحشی ، غازها ....

عده‌ای از دانشمندان پرنده شناس غرب بویژه انگلستان مطالعاتی دراین باره درایران کرده‌اند . از آنجائی‌که مسیر عده زیادی از مرغان مهاجر جمهوریهای آسیائی شوروی از فراز ایران است آنها مطالعاتی کرده‌اند که بعضی بایران کشیده شده‌است مثلا چند سال قبل برای شکارچیان ایرانی که پرندگان باندار را شکار یا پیدا کنند و به موسسات مربوط به آنها تحویل دهد جوایزی معلوم کردند و مطالب متعددی در نشریات ایرانی درج شده بود ....

ایرانیان از قدیم مرغان مهاجر مانند چلچله‌ها ، لك لك‌ها ... را دوست داشته و علاوه برآنکه آزاری به‌آنها نمیرسانده‌اند از آنها حمایت‌کرد وبرایشان لانه درست میکرده‌اند زیرا آنها پیك بهار دل‌انگیز بوده‌اند . شاید هم علت آن بوده‌که چلچله گوشتی نداشته و پرواز طولانی گوشت بدن لك‌لكهارا ازچرم هم‌سفت‌ترکرده‌بوده‌است !

مطالعاتـــی درباره جانوران مهاجـــر ایران در موسسات ایرانی انجام گردیده ولی موقعی این موضوع ثمربخش ویا قابل



سبك زرد بقدری سریع بجانب شمال پرواز می کند که غالباً پیش از فرارسیدن بهاربه‌مقصد میرسد.

مهاجرت‌های پرندگان

توجه خواهند بود که حداقل ۱۰۰۰ ایستگاه علمی برای باند بستن پرندگان درکرانه‌های کشور ما ساخته و مشغول کار شوند وتوجه کلیه دهقانان ایران و مردم شهرنشین را برای یك همکاری نزدیك و صحیح که اساس آمارگیری و استنتاجات لازم است جلب کنند .

علاوه براهمیت علمی این مسئله ـ بررسی آنها منافع زیادی دارد مثلا بعضی‌از پرندگان که بین ایران و بشوروی مهاجرت میکنند (مثل « مرغ نوروزی ») ویروس ورم مغز (نوع ژاپن)
Japanese Encephalitis
بطور طبیعی از خونشان وجود دارد که عامل بیماری همه‌گیر بسیار خطرناك و مرگزائی میباشد .

رویهمرفته اطلاعات ما درباره مسئله مهاجرت پرندگان بومی نسبت به مطالعات نظیر آن در اروپا و آمریکا بسیار ناچیز و درحدود صفر است واین کمبود فقط موقعی حل میشودکه ما بتوانیم هزاران متخصص و مبالغ زیادی بودجه اختصاصی در دسترس داشته باشیم وبا تعلیم و تربیت وسیع در روستاها آنها را علاقمند به همکاریهای لازم بنمائیم .

ترجمه ونگارش رضا جمالیان

مختصری درباره

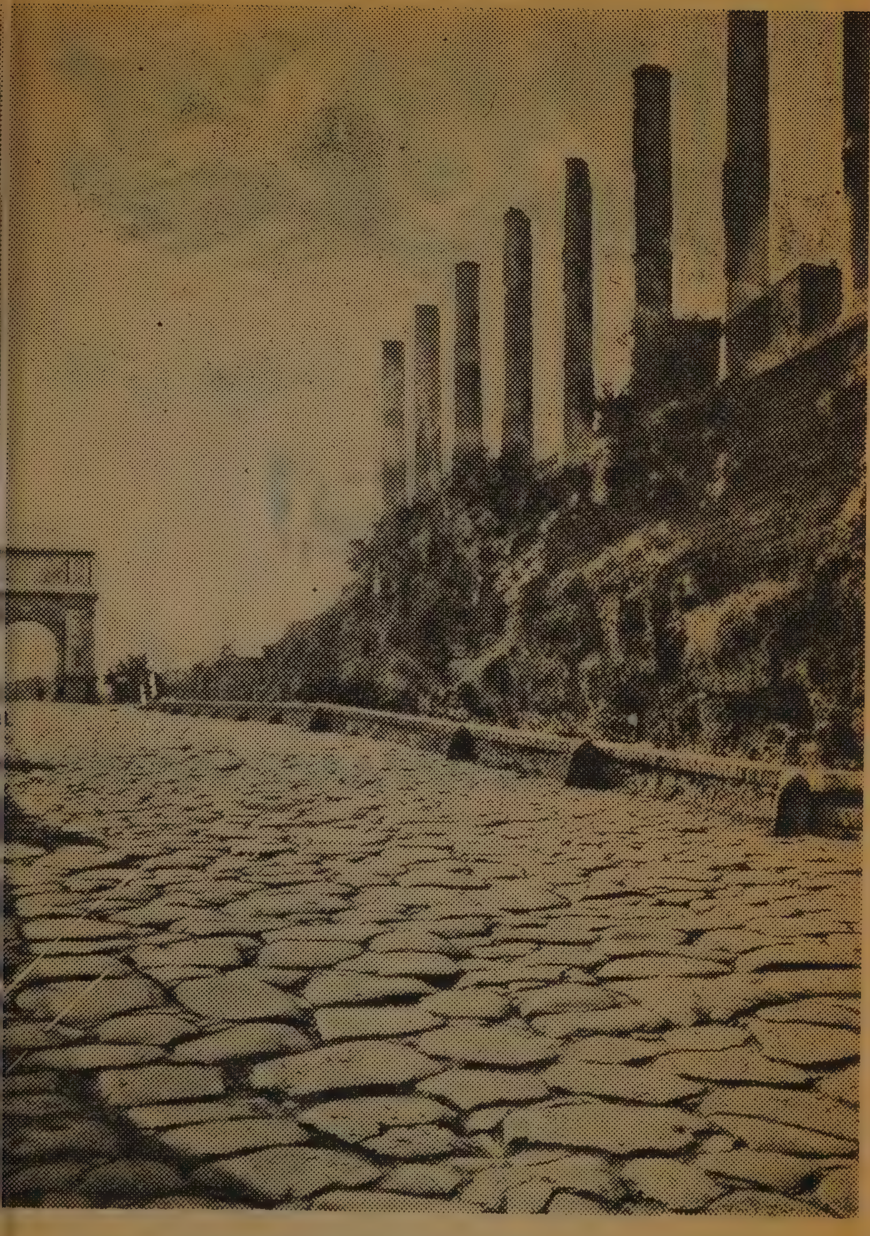
ایتالیا

نظری بگذشته و حال

شمسی ناظمی

بنا برروایات افسانهٔ دریك صبح بهاری سال ۷۵۳ قبل‌از میلاد شهر رم توسط‌رومولوس بنا نهاده‌شد . رومولوس راهنگامیکه شیرخواره بود با برادر دوقلویش روموس در کنار رودخانه تور Tevere درحالیکه‌گرگی‌آنهارا باشیر خودتغذیه‌میکرد یافته‌بودند. رومولوس اولین پادشاهی بود که در رم‌حکومت کرد .

پس از مدتی جمهوری اشرافی روم که طی پنج قرن ادامه داشت بوجود آمد . جمهوری رم براثر فتوحات فراوان بتدریج توسعه و قدرت یافت بطوریکه در زمان تولد مسیح ، رم بر نیمه غربی دنیای آنروز حکومت میکرد. وقتی اساس حکومت جمهوری دگرگون شد ژولیوس سزار زمام‌اموررا بدست‌گرفت وامپراطوری



از راه های باستانی روم

عظیمی که چهارسال دوام یافت آغاز گردید.

از دوران عظمت رم هنوز ضرب‌المثلی دراروپاباقی‌مانده‌که: «تمام راهها برم ختم میشوند» این مطلب زیاد هم خالی از حقیقت نیست. در دوران عظمت امپراطوری رم جاده «امیلیا» و شاهراه زیباوتاریخی «آپیا» که‌امروز یکی‌از شاعرانه ترین خیابانهای رم محسوب میشود گذرگاه سربازان و مامورانی بود که از شهرهای دیگر ایتالیا و یا کشور های همجوار برای اخذ دستور و یادریافت حقوق معوقه بموطن خود بازمیگشتند.

هفتاد و نه سال پس از ظهور مسیح کوه وزوو آتش‌فشانی نمود و شهر پمپئی و هرکولانم را زیر خاکستر و سعیر پوشانید هشتاد سال پس از میلاد رم بدست وحشیان افتاد.

اما سقوط رم منجر بنابودی ایتالیا نشد، دنیای‌مسیحیت مرکز خود را در رم قرار داد و سراسر رم مذهب مسیح را پذیرفتند.

درقرن چهارم و پنجم میلادی بربر های ژرمن که آوازه ثروت و شوکت امپراطوری رم را شنیده بودند از کوههای آلپ بطرف ایتالیا سرازیر شدند. در طی قرون وسطی و دوره رنسانس نیز رم همیشه مورد نظر جهانگردان و قبله اهل هنر بوده است.

هزارسال پس‌ازسقوط امپراطوری‌رم‌هنوزدرنواحی‌مختلف ایتالیا مردم تحصیل کرده بزبان‌لاتین صحبت میکردند و زبان ایتالیائی شبیه‌زبان امروز فقط‌درسال ۱۲۲۰رسمیت یافت واولین اشعار باین زبان منتشر شد.

در اوایل قرون وسطی بتدریج شهر های میلان — ونیز— و فلورانس ساخته شدند. در آنزمان هنوز دولتی مرکزی وجود نداشت بلکه مانند سایر نقاط اروپا هرقسمت از کشور یا هریك‌از شهرهای مهم بدست امراو اشراف محلی اداره میگردید. در این زمان در دربار پاپ وامرای محلی‌هنر وادب دوره رنسانس شکفته میشد. آثار نویسندگان و شعرا و فلاسفه‌یونان قدیم‌بزبان ایتالیائی ترجمه شد. ادبیات و هنر چنان پیشرفتی یافت که مانند سیل عظیمی سراسر اروپا را فراگرفت و حتی تا انگلستان پیش رفت.

طرز تفکر نوین رنسانس و فرهنگ و هنر آن، ملت های اروپائی را یکی پس از دیگری بیدار ساخت. در فرانسه وانگلستان دولت های متمرکز بوجود آمد. ولی ایتالیا همیشه درحال تجزیه بود و فقط در قرن نوزدهم‌توانست اتحاد خود را بدست آورد. تا نیمهٔ قرن نوزدهم نواحی مختلف‌ایتا لیا تحت تسلط خارجی هابود.

نواحی شمالی در دست اطریشیهاوناپل‌را خاندان بوربون ها اداره میکردند . مردم از فشار و ستم این خاندان روزبروز عاصی تر میشدند و منتظر فرصتی بودند که خود را ازاین بندگی رهائی دهند . ایتالیا نجات خود را مدیون مرد بزرگی بنام گاریبالدی می باشد ، او دریانورد جوانی از اصل ساردنی بود که توانست با هزار سرباز حکمران بوربون را شکست دهد و ناپل را تسخیر کند .

پس‌از آن نواحی مختلف ایتالیا باو پیوستند ودرسال ۱۸۶۰ وحدت کامل ایتالیا بوجود آمد، دزین راه کسانی که بیش از همه کوشیدند ویکتور امانوئل اول و وزیرش کاوور بودند .

یکی از خصوصیات ایتالیا تنوع آب وهوای آن است . چنانکه امروز میتوان درکوههای شمال ایتالیا نزدیك آلپ باسکی پرداخت وفردا پس‌از ۲۴ساعت مسافرت باترن درسواحل سیسیل وکالابریا در دریا شناکرد .

مسافری که درناپل پیاده میشود از ازدحام پرهیجانی‌که دراین شهر وجود دارد سرسام میگیرد :آرامش دراین شهرنیست: زنها فریاد میکشند ، میگریند ، میخندند ، همدیگر را درآغوش میگیرند ، بهم ناسزا میگویند . مردان موقرترند ، اما در زیر این نقاب آرامش ، آنها نیزروح پرتلاطمی دارندکه گاهگاهی بصورت نزاعهای بزرگ بروز میکند .

میلان وتورن از شهرهای آرام وصنعتی هستند ولی بطوریکه ایتالیائیها میگویند « میلان دیگر ایتالیا نیست » میلان اروپای مرکزی است . اکثر کارخانجات ایتالیا در نواحی شمال بخصوص میلان واقع شده‌است . مردم این دوشهر فعال و ثروتمند هستند . روحیه شاد وبی‌قید وکمی تنبل اهالی جنوب دراینجا بندرت دیده میشود . میلانیها مردم جنوب را دست می‌اندازند وآنها را متهم به‌تنبلی و خوشگذرانی میکنند ، ولی‌اگر منصفانه قضاوت کنیم فقر ، عدم وسایل موتوریزه کشاورزی بیکاری جهل و نادانی وبالاخره آب وهوای خوش و مطبوع همه دست بهم داده وروحیه مردم جنوب‌را ساخته‌است .

باوجودیکه سه‌طرف‌خاك‌ایتالیارا دریااحاطه‌کرده‌است،دریا تأثیر بسیار کمی روی عادات روحیه وطرز تفکر مردم بجای گذاشته . دریا برای‌کشاورز منطقهٔ کالابریا بمنزله مرزی است‌که خروج ازآن امکان‌پذیر نیست .

در ایتالیامردان وزنان زیباروی فراوانند . زنها مخصوصاً بیش‌از زنان دیگر کشورها بآرایش و لباس خود میپردازند . در

آنجا زیبائی تنها منحصر به‌هنرپیشگان سینما نیست . برای‌کسیکه سالها بآثار هنرمندان ایتالیائی آشنائی داشته باشد مطالعه مسرت‌بخشی است‌که هنگام گردش تصادفاً در ترن ، درکوچه ، در رستوران به چهره‌های معصوم با پیشانی‌های صاف ووسیع و لبخندهای نمکین و حرکات موزون برمی‌خورد که نقاشی های دیواری « گرلاندایو Cirlandajo وتابلوهای بوتیچلی Boticelli را بخاطر می‌آورند .

هیچ ملتی باندازه ایتالیائیها مستعد موسیقی و آواز نیست . این‌کشور «تنور»ها و سوپرانوهای تمام جهان راتربیت میکند . دراینجا همه میخوانند . بناروی چوب‌بست آواز «توسکا» وپسر بچه خواب آلود روی الاغش‌یکی از آهنگهای«مادام باترفلای» را میخواند وماهی‌گیر سیسیلی ترانه هائی نظیر آواز های آفریقائی را زمزمه میکند .اگر ایتالیا از خواندن‌دست بکشد ، شاید موجودیت خودرا از دست بدهد .

در ایتالیا اگر همه هنرمند نیستند ، هنر در خون همه هست . گوته در خاطراتش حکایت میکند که در سال ۱۷۸۰ رومیها بمحض خروج از اوپرا دور همدیگر جمع میشدند وتا دیرگاه درباره میزان ارزش و مقایسه هنر رافائل با میکل‌انژ به بحث و مذاکره میپرداختند .

آخیراً هم بمناسبت بی‌ینال ونیز سه روز در مجلس سنا مذاکره بود که ایتالیا تا چه‌حدودی وبا چه‌شایستگی دراین نمایشگاه خودرا نشان داده‌است . درایتالیا تفریحات چندان گران نیست . کافی است چشم و گوشی باز داشت وکمی آمادگی روحی وتاحدی معلومات تاریخی و هنری . با ۵۰ لیر «معادل ٦ ریال» میتوان يك قهوه اکسپرس «نوعی قهوه مطبوع» خورد وتمام بعدازظهر را روی صندلی راحتی در گالری «کولونا» لمید وناظر رفت وآمد زیباترین صورتهای دنیا بود بازدید کلیساها مجانی است محراب های کلیسا های ایتالیائی از نقاط بسیار مطبوع و آرامی هستند که میتوان دور از گرما و جنجال کوچه در آنجاها ساعتی باستراحت وتفکر پرداخت .

در ایتالیا اغلب بارها و قهوه خانه های شهرهای بزرگ بسیار زیبا ودارای صندلی های راحت میباشند . تجمل در زندگی ایتالیائی جائی خاص دارد . آنها به پوشاك وظاهر آراسته بیش از اندازه اهمیت میدهند . ممکن است خودرا از خوراك کافی محروم نمایند ولی پس‌انداز خود را بخریدکت و پیراهن وکراوات‌اختصاص میدهند تا بتوانند «آبرومندانه» بگردش روزانه خود ادامه دهند .

گردش وتفریح یکی از خصایص ملت ایتالیاست . در دهات نیز مانند شهرها دختران بازوببازو وپسران جدا در دسته های چند نفری بگردش میپردازند . هریك از آنان از زنها ، از عشق ها ، از آرزوها ، پیروزیها ، شادیها و گاه از اشتباهات وبدبختی های خود صحبت میکنند . در ایتالیا شاید بجرات میتوان گفت که جالبترین بحث‌ها درباره عشق است . فرانسوی برای مبارزه باغم واندوه درباره سیاست صحبت میکند یا از رفقا و همسایگانش غیبت میکند . انگلیسی خود را با مطالعه ویا حل جدول سرگرم میسازد . آمریکائی خود را در باغچه منزل مشغول می‌دارد یا برای فراموشی به میگساری میپردازد . مرد آلمانی به جستجوی اسرار روح وطبیعت برمیخیزد . اما ایتالیائی اوقات خودرا به عشقبازی میگذراند وبه آن فکر میکند یا از آن صحبت میدارد . مردی که از لحاظ عشقی موفق است دنیا را با پیروزیها و بدبختیهایش فراموش میکند . در چنین جامعه‌ای مسائل اجتماعی وسیاسی مثل آزادی ، رفاه عمومی ، خطر جنگ و مسأله صلح باز در همین چهار چوب مطرح می‌شود . برای فاشیست ، جمهوری خواه ، سلطنت طلب یا سوسیالیست ایتالیائی زن همیشه زن است و همیشه ازین طریق است مردی میتواند خودرا خوشبخت یا بدبخت بداند . دختران نیز تنها سعادت خودرا در ازدواج میدانند .

دختران از هیجده سالگی و گاهی زودتر نامزد دارند . ممکن است این نامزدی ده سال طول بکشد ، ولی معاشرت باپسران جز در کادر نامزدی از طریق دیگر میسر نیست .

برای ابراز احساسات در شهرهای بزرگی مانند ناپل ، روم یا میلان آزادی بیشتر است . ولی تنها در چنین شهرهاست‌که بعادات وسنن کمتر توجه میشود . در سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۸ بدنبال اشغال ایتالیا و فقر عمومی دولت وقت برای حفظ عفت عمومی قانونی وضع کرد که برطبق آن تظاهرات عشقی در خیابان غیر مجاز تلقی شده طبق این مقررات جریمه یك بوسه در ملاءعام ۵۰۰۰ لیر یعنی برابر با (۶۰۰) ریال تعیین گردید . این جریمه در سالهای اخیر تنزل کرده وبه ۵۵۰ لیر رسیده است . ولی مردم ایتالیا ، این مردم احساساتی شوخ وشاعر پیشه که همسایگانی مانند سویس و فرانسه واطریش دارند که در آنجا ها روابط زن ومرد از نظر اجتماعی بسیار پیشرفته است ، باین آسانی ها باین مقررات خشك تن نمیدهند . دانشجوئی در یکی از باغهای عمومی در بالای سر خود پانصد لیر آویزان کرده وبادختری گرم گرفته بود .

*

ولی عشق تنها پرتو نورانی است که دنیای تاریك ومایوس کننده دهات را درخشندگی وحیات می‌بخشد. در شهر هالذت خوراك وشراب بآن اضافه میشود. مصرف‌شراب درایتالیا عمومیت ودر زندگی مردم جائی خاص دارد. همه نوع شراب موجود ودر دستر س همه میباشد، ولی مردم اکثراً کمتر در خوردن آن افراط نمیکنند. بدبخترین وناامیدترین اشخاص نیز دنبال شراب خوارگی وبدمستی نمیروند. شراب برای تهییج شادی و جشن بکار میرود.

یکی از مشخصات عمومی ایتالیای شمالی و مناطق کوهستانی علاقه وافر آنها بشراب است. هر خانواده ایتالیائی میل دارد که روی میز خود یك‌بطری شراب «باربرا» Barbera از پیه‌مونت Diemonte «بروسکو» از امیلیا ویا «کیانتی» از توسکان داشته باشد. مهمانی ها و جشن ها با خوراکهای مطبوعی از قبیل «لازانی» خوراك مخصوص شهر «بولونیا»«پونتا» از «ونتو» Veneto و «فوندوتا» از پیه‌مونت همراه باآواز های محلی وکوهستانی ساعتها بطول میانجامد.

وضع جنوب ایتالیا کمی متفاوت است. در آنجا شاید تظاهر بشادی کمتر دیده شود، ولی بسادگی میتوان جمعی را دید که دورمیز بزرگی‌جمع‌شده وبخوردن اسپاگتی یا«کاسات» سیسیلی مشغولند و حزن‌انگیزترین اشعار عاشقانه را زمزمه میکنند. در اینجا شراب اهمیت وارزش بیشتری دارد، ولی نه از آن شراب های مردافکن، بلکه شرابهای ملایم عالی که بیشتر شباهت به‌نوعی لیکور دارد. ایتالیائی بسیار قانع است.

برای خوشبخت بودن کافی است مصاحبی جالب بانگاهی مهربان و چهره‌ای زیبا داشته باشد. ثروت و مکنت زیبائی و برتری دیگران اورا رنج نمی‌دهد.

امپراطوری رم باستان محکوم بفنا بود وبوقت خود از بین رفت. ولی اگر رم سزارها بسرنوشت پایتخت های باستانی دیگری مانند بابل وآتن وتب دچار شد، پیکر عظیم سنگی و آجری او، جاده‌هایش، بناهای باشکوه آن، تئاتر ها معابد و مجسمه هایش نابود نشدند. احساس و فکر مسیحیت به این مختصر جانی تازه داد واین احساس و فکر دیری نگذشت که اروپا را فراگرفت.

در پایان دوران پرآشوب قرون وسطی هنر کلاسیك سر مشق هنرمندان دوره رنسانس قرار گرفت درهمان زمان که‌شاعران و نویسندگانی مانند «دانت» Dante وپترارك Petrarqux اسرار زبان زیبا را کشف و مجموعه‌ای از افسانه ها واشارات را ابداع و جمع‌آوری میکردند، شهرهای فلورانس سیین Sienne

بولونی وفرار Ferrare از کاخهای عظیم و کلیساهای باشکوه وقلاع واستحکاماتی که امروز نیز از حیث زیبائی نظیر ندارند پوشیده میشد.

رنسانس نه تنها تجدید هنر گذشته است، بلکه احیاء آن نیز میباشد.

هنگامیکه میکل انژ روی طاق نمازخانه سیکستین «آدم جدید» را نقاشی میکرد گوئی میخواست بگوید «این آدم دوباره زاده شده‌است» آدمی که او ساخته انسان شاد و مصمم و مطمئن بخود و فارغ از بیم و هراس است که برای مبارزه و دردها وشادی های این جهان آمادگی دارد. میکل انژ ده سال تمام گوئی به سقف آویزان شده روی طاق نمازخانه نقاشی کرد. این‌گونه تصاویر را هنرمندان پیشین روی دیوارهای کلیسا ها نقش کرده بودند، ولی در هنر میکل‌انژ پرسپکتیو بطرز شگرفی تغییر پذیرفته‌است.

میکل انژ بیشتر اروپائی است تا ایتالیائی. او پیام آور سرشت های بزرگانی مانند رامبرنت و بتهوون است، که میباید روح پرومته رنسانس را تجلی دهند. هنر دورهٔ رنسانس توسط پاپها، شاهزادگان، کاردینالها و هنرمندانی که شیفته عظمت بودند بایتالیا تحمیل شده بود. این هنر که همیشه خصوصیات استثنائی واشرافی داشت ملت ایتالیا خصوصیات خودرا در آن نمیشناخت ودر برابر جلال‌وشکوه کلیسای «سنت‌پیر» وکاخ‌های فرمانروایان خود زبون و مطیع ومغلوب بود. ولی الهامات دیگری لازم بود که به هنرمند امکان دهد تا بدون محافظه کاری و احتیاط احساسات وافکار این طبقه را مجسم نماید. باروك برای اقدام بدین کار برخاست. سبك باروك کاملا ایتالیائی است. کسیکه آنرا ندیده یا دوست نداشته باشد، ایتالیا را ندیده‌است.

هنر مترادف کلمه ایتالیاست. رومیها هنر را از اتروسك ها که در نواحی شمال و یونانی ها که در جنوب مستقر بودند فرا گرفتند ولی پس‌از آن بسرعت دراین راه پیش رفتند و خود نیز آثار پرارزشی در معماری و مجسمه سازی مانند تئاترها، حمام ها کاخهای باشکوه، معابد و مجسمه های فراوانی در سراسر اروپا برجای گذاشتند. رنسانس ایتالیا موجد مکاتب هنری بیشمار در ادبیات و نقاشی و مجسمه سازی و معماری شد ودراین محیط غنی هنری هنرمندان پرارزشی مانند فرا آنجلیکو Fra Angelico لئونار داوینچی Leonardavinci میکل‌انژ ورافائل که هنر ایتالیا را باوج عظمت رساندند بوجود آمدند. در شش قرن پیش هنگامیکه زبان جدید ایتالیائی که از زبان لاتین مشتق شده بود رشد و تکامل



داود مجسمهٔ کار میکل آنژ

میبافت ، دو شاعر بزرگ ظهور یافتند فرانسوا ، اسیز F. Assis ودانته که کمدی الهی او شاهکاری در ادبیات جهان است . درکمدی الهی دانته سفر خیالی خودرا بهمراهی ویرژیل به‌دوزخ – برزخ و بهشت شرح میدهد . تا حال منظومه‌ای چنین عمیق و تاثر انگیز نوشته نشده است . پیام او از آندنیا اینست : «انسان آزاد بدنیا آمده و میتواند برای نجات روح خود راههای نیك را برگزیند . »

نهصت ادبیات و هنر طی قرون بعدی ادامه داشت و نویسندگانی مانند پترارك Petrarque بوکاچیو Bocaccio اریوستو ، Ariosto لئوپاردی Leopardi و نویسندگان قرن نوزدهم کاردوچی Carducci ، پاسکولی Pascoli دانوتریو ودر موسیقی وردی ، پوچینی Puccini دونیزتی Donizetti بوجود آمدند که هریك شاهکار های جاویدانی بعالم هنر عرضه داشتند .

ادبیات ایتالیائی همیشه توسط بورژوا ها وبرای بورژواها نوشته شده بود . فقط در قرن نوزدهم بود که نویسندگان بواقعیات زندگی مردم توجه نمودند ودر نیمه دوم قرن نوزدهم «جووانی ورگا G. Verga بتشریح زندگی تاریخی و اجتماعی مردم سیسیل پرداخت که بجرات میتوان گفت که اثر او باآثار امیل‌زولا برابری میکند . اغلب نویسندگان دوره فاشیسم بتوصیف عظمت و جلال رم فنا ناپذیر پرداخته‌اند ولی الهام بخش نویسندگان ایتالیائی بعد از جنگ اغلب مصائب جنگ و بیدادگری فاشیسم و آزادی و نهضت مقاومت بوده است .آثارقابل ملاحظه این دوره بدون شك کتابهای پراتولینی است Pratolini بنام «سرگذشت عشاق بدبخت » و«دختران سانفردیانو» میباشد. موضوع کتابها شرح زندگی تیره بختان فلورانس در زمان حکومت فاشیسم میباشد .

قبل از آنکه ایتالیائی بارزش پیراندلو Pirandello پی‌برد ، اروپا خودرا در آثار این نویسنده سیسیلی یافته بود . وی یکی از مبتکرین اصیل و تواناترین نمایندهٔ ادبیات قرن اخیر است. در داستانها ونمایشنامه های وی با مهارتی خاص وسبکی دقیق صحنه های جالبی از زندگی اجتماعی نقاشی شده است . درپاریس سالی نمیگذرد که دویا سه نمایشنامه ازاین نویسنده بروی صحنه نیاید .

جنوب ایتالیا بازندگی غم انگیزش با بدبختی ها و گرفتاری ها وعقب ماندگیش ، همیشه موضوع اصلی کتابهای‌کورادوآلورو C. Alvaro قرار می‌گیرد . وی خود از مردم کالا بریا در ایتالیای



منظره‌ای از شهر میلان

جنوبی است کتاب «حضرت مسیح در اپولی دستگیر شده‌است» از کارلولوی C. Levi سند شایسته تحسینی است ، از اقامت اجباری نقاشی که از طرف فاشیست ها تبعید شده است . این کتاب که سراسر لطف وزیبائی است معرف کامل شناسائی دقیق نویسنده از وضع زندگی و آداب ورسوم ، طرز تفکر و ادراك ملت ایتالیاست .

بورژوازی ایتالیا ، خصوصا بورژواهای رم موضوع اصلی آثار موراویا میباشند . وی در سال ۱۹۳۰ هنگامیکه بیش از بیست سال نداشت در کتاب «بی‌قیدان» با بی‌رحمی و جسارت تمام فساد وبیهودگی زندگی اشرافی را برملاء ساخت . درآثار وی صحبت ازنسل پیروز وعظیم دوره فاشیسم نیست ، بلکه تزلزل زندگی ، گرفتاری ومشکلات مسائل جنسی در میان نسل جوان مطرح است . این زمینه‌ها حتی درآثار اخیرش مانند «زیبای رومی » ، «ابن‌الوقت» و «دلزدگی» دیده میشود . دید وی ازجهان امروز مأیوس‌کننده وتلخ است .

اسرار زندگی ، اختلافات طبقاتی‌سرگشتگی روحی‌همیشه موضوع اصلی داستانهای نویسندگان بزرگی مانند«گویدوپیون » G. Piovene « توماسولاندولفی » T. Lndolfi و«چزارپاوزه» C.Pavese است .

بافقدان چزارپاوزه ایتالیا یکی از بهترین وبا استعدادترین نویسندگان خودرا در قرن اخیر ازدست داد . وی که پرورش یافته مکتب کانکا بود ، نتوانست بی‌عدالتیهای اجتماع و محیط مأیوس‌کننده را تحمل نماید وبالاخره خودکشی‌کرد .

لئوپاردی یکی از بزرگترین شعرای ایتالیاست . وی از لحاظ عمق فکر بمانند پاسکال ودر الهام عالی همچون‌آلفردووینی A. devioni ودر ذوق ومهارت تکنیك همدوش بودولراست .

نوآوری که ازپنجاه سال باین طرف مفاهیم ، زوایای دید وروش‌کار هنرمندان اروپا را دگرگون ساخته نه‌تنها ایتالیا را نیز فراگرفته است ، بلکه بایدگفت ایتالیا درین نهضت سهمی تمام دارد .

در نخستین سالهای قرن بیستم ، هنگامیکه هنر جدید بخود شکل میگرفت ، صاحب نظران و هنرمندان ایتالیائی دوشادوش پیشاهنگان هنر نو مثل آپولینر Apolinaire ماکس ژاکوب M. Gacobe پیکاسو براك و شاگان در پاریس حضور داشتند .

نقاش معاصر ایتالیا ، دکیریکو De chirico ، باالهامات

سورآلیستی طی پانزده سال باشیوه آکادمیك و دقیق بطرح و نقش مناظر غیرعادی و ماوراءالطبیعه پرداخته است . درحالی که امروز وی ازسبك سابق روگردان شده وتمام نقاشی جدید « حتی آثار مانه‌را » ردمیکند و میکوشد تا مانند رافائل‌نقاشی کند.

عالیترین مظهر هنر ایتالیا موسیقی ، خصوصاً آواز میباشد . زبان ایتالیائی بخودی خود آوازی است . بدین جهت گرایش بیان محاوره به‌بیان موسیقی بسیار طبیعی است . عوامل نامساعد اقتصادی ، اجتماعی ، اخلاقی وتاریخی و نفوذ حکومتهای خارجی‌که طی قرون درایتالیا وجود داشته افکار و احساسات را خفه می‌کرد ومانع ابراز وتجلی آن در ادبیات ، نقاشی وهنر مجسمه‌سازی میگردید . مردم برای گریز از دردها ومحرومیتهای خود ملجاء وپناهی جزمذهب نمیشناختند .

اگر نظری بتاریخ هنرگذشته ایتالیا بیافکنیم نفوذ عجیب مذهب رادر آثار هنری بعیان میتوان دید . تنها برای موسیقی میدان فعالیت باز وموسیقیدان از هرامکانی برای بیان عواطف خود برخوردار بود . « اسکارلاتی » Scarlatti و یوالدی Vivaldo و « چماروزا » آنچه را که نویسندگان فاقد آن‌بودند یعنی «آلات موسیقی » دراختیار داشتند .

تاپایان قرن هیجدهم هنربزرگ موسیقی هنوز جنبه اشرافی خودرا حفظ کرده بود . ولی درآغاز قرن نوزدهم انقلاب حقیقی درعالم موسیقی ایتالیا پدید آمد .وموسیقی از صورت اشرافی خارج شد . دراوپرای رمانتیك روسینی Rossini بلینی Bellini دونیزتی Donizzetti جنبه‌طبیعی موسیقی روح‌وزبان‌ایتالیا بانبوغ‌غنائی ودراماتیك هنرمندان برجسته‌درهم آمیخت . این سبك جدید درهنر موسیقی موردپسند باریك‌بینان واقع نشد و آنرا عامیانه ومبتذل دانستند . اوپرا باپیدایش آثار وردی "Verdi" بمنتهای کمال رسید ولی علاقمندان به‌شیوه کهن اوپرای ریگولتو "Rigoletto" ویا تراویاتائی Traviata راکه درآندوره موردتوجه مردم بود بابی‌اعتنائی تلقی کردند ، همانطور که طبقات ممتاز فرانسه نیز به‌قطعه « شب درروی اقیانوس » و « بینوایان » ویکتورهوگو روی خوش نشان ندادند . در سال ۱۸۵۰ وردی مرکز وحدت تمام میهن‌پرستان بود . نام‌وی بمنزله‌کلمه عبور برای آزادیخواهان دوره قیام ملی بود . اوپرائی‌که وی طی ۶۰ سال متمادی تنظیم کرده از نابوکو Naboucco گرفته‌تا فالستاف "Falstaff" همطراز « افسانه قرون » ویکتورهوگو می‌باشد .

باظهور هنرمندانی چون پوچینی "Puccini" ماسکانی "Mascagni" لئونکاوالو "Leoncavallo" اوپرا بنقش حساس خود که تئاتر عامه بود ادامه داد.

اوپرا شکل هنری کمال مطلوبی است. اگر دردسترس عامهٔ مردم قرار گیرد، تمنیات فرهنگی و معنوی عموم را ارضاء می‌نماید. ولی نمایشهای اوپرائی اغلب باقلیت ممتاز اختصاص دارد. ارزش یك‌بلیط لژبین ۳۰۰ تا ۶۰۰ ریال است. درشهری مانند پالرم "Palerme" تئاتر اوپرا دارای پنج طبقه لژاست‌که تمام آنهارا خانواده‌های ثروتمند برای فصل اوپرائی از مدتی قبل پیش خرید کرده‌اند. بدین ترتیب بنظر میآیدکه هیچوقت زن یامردی ازطبقات پائین نتواند ازپلکان اوپراکه باآنهمه زرق و برق روی صحنه وتالار منتهی میشود بالا رود. درصورتی که بتواند با ۶۰ لیر در سینمای محله خود بتماشای فیلم‌جالبی برود.

مدت نیم قرن سینما در نظر روشنفکران و هنرمندان ایتالیا بمنزله تفریح درجه دوم بشمار میرفت. ذوق مردم از ملودرام متوجه فیلم میشد ودرخواست روزافزون تماشاگران باعث تولید وتهیه فراوان آن میگردید.

در دوران فاشیسم سینما درخدمت رژیم سیاسی بود و تبلیغات سیاسی وسانسور مانع تولید فیلم‌های باارزش میشد. معهذا کارگردانان سینما بفراگرفتن این حرفه پرداختند وازطریق فستیوال ونیز باآثار بین‌المللی‌سینمائی ارتباط وآشنائی یافتند.

در اواخر دوران موسولینی هنگامیکه ضعف حکومت فاشیستی آشکار گشت. جنبش جدیدی دراین هنر ایجاد شد. درسال ۱۹٤۳ و ۱۹٤۲ سه‌اثر جالب در یکزمان بوجود آمد که زمینه سینمائی پس‌ازجنگ را فراهم آورد. این سه‌اثر عبارت بود از «بچه‌ها بما نگاه میکنند» از دسیکا، «وسوسه» از ویسکونتی "Visconti" «چهارقدم در ابرها» از بلازتی "Blazetti"

باپیدایش این آثار این‌سه‌نفر که مقام شایان توجهی درتولید فیلم‌های ایتالیائی دارند راه وروشی بوجود آوردند که بوسیله آن روح ایتالیائی معاصر می‌توانست منظور خودرا بیان کند وبامکانات هنری خود توجه نماید. خلاقان بزرگ هنرامروز، ادبا و شعرائی مانند «اونگارتی» Ungaretti و «مونتال» Montale یارمان نویسی چون «پیوون» Piovene و پراتولینی Pratolini نیستند، بلکه کارگردانان مشهوری هستند مثل «روسلینی» Rosellini «فلینی» Fellini «دوسانتیس» "De santis"

و « لوکینو ویسکونتی » L. Visconti سینمای رئالیست ایتالیاو موفقیت‌های اخیرش نیز مدیون نویسندگانی چون « باسانی » Bassani است . برای سناریوی فیلم « شب طلائی ۴۳ » « تستوری » Testori برای سناریوی فیلم « روکووبرادرانش » تستوری درفیلم اخیرش باصداقت خاص زندگی و مهاجرت یك خانواده بی‌سرپرست سیسیلی را به‌میلان (برای یافتن کاری شرح میدهد . مصائب وبدبختی‌هائی که در میلان برسراین خانواده سرگردان می‌آید چیزی جزتصویر واقعی جنبه‌هائی از زندگی فعلی ایتالیا نیست .

درسال ۱۹۶۰ شاهکار دیگری از دوسیکا بعالم سینما عرضه شد . این فیلم‌که ازروی رمان نویسنده مشهور و معاصر ایتالیا موراویا "Moravia" بنام « لاچوچارا » تهیه شده در فستیوال کان ۱۹۶۰ بعنوان بهترین فیلم سال شناخته شد . در این فیلم سوفیالورن دیگر آن زن طناز عشوه‌گر نیست . بلکه تصویر دردو عصیان و اعتراض برضد بدیها و بی‌عدالتی‌هاست . دوسیکا وزاوتینی کوشش کرده‌اند که باصداقت واصالت‌داستان آنرا بصورت نمایشی ملی درآورند . دراین فیلم دختر چهارده‌ساله چوچارا یکی ازقربانیان جنگ است . اوست‌که باید بجای مادر جوانش موردتعرض‌سربازان‌مراکشی قرارگیرد. روابط‌وی‌بامادرش وضع پسربچه کوچك رابا پدر کارگر خود در فیلم « دزددوچرخه» بیاد میآورد . فیلم لاچوچارادر تهران بنام « دوزن » نشان‌داده‌شد امروزه برای‌کسانی‌که فیلم‌های بسیار ارزنده رئالیست ایتالیائی را مثل « زمین میلرزد » و «حس» از ویسکونتی "Visconti « دوشاهی امید » از کاستلانی Castellani « جاده » وشیرینی زندگی » از فلینی Fellini « سرگذشت » و «شب» از آنتونیونی Antonioni «چوچارا » از ویتوریودوسیکا «روکوبرادرانش» از ویسکونتی Visconti ونامه یك‌مبتدی از « آلبرتولاتوادا » Alberto. Lattuada دیده‌اند ،دیگر ایتالیا مرکز آوازه خوانان ، نوازندگان ماندولین و صاحبان مسافرخانه‌ها نیست ، بلکه کشوری است که مردم آن ذوق و هنررا باعمق تفکر وبشردوستی درهم آمیخته‌اند .

پ . ث . پاته

حافظه ،

عامل عمدهٔ پیری

درنظر اول چنین مینماید که پیرشدن یك سیر قهقرائی درجریان تکامل است . باکتریها و موجودات تك‌یاخته‌ای و حتی چند یاخته‌ای بدوی (مانند اسفنج و غیره) پیر نمیشوند . البته غالبا اتفاق می‌افتد که بمیرند ولی بالقوه دارای زندگی جاودانی هستند . برعکس ، جانوران عالی و از جمله انسان ، اگر هم درمساعدترین محیط ممکن زندگی کنند ، باز تحت‌تاثیر جریان بی‌بازگشت پیرشدن قرار دارند .

انسان ، صرف‌نظر از شعور و وجدانش ، ماشینی است که از قوانین فیزیکی و شیمیائی پیروی می‌کند و درضمن شامل کارگاه تعمیر خودکاری هم هست که جزو لاینفك وجود اوست . و همین یك نکته است که او را از ماشینهای ساخت دست بشر متمایز میدارد . درناچیزترین باکتریها عمل تجدیدارگانیسم بطور مداوم صورت میگیرد و در درون سلول‌های انسانی نیز تقریباهمه پروتئین‌ها هرساله تعویض‌میشوند . موضوع فرسودگی که با ساختمان های بشری ملازمه حتمی دارد ، در اصل نسبت به‌موجود زنده بیگانه است .

ولی بین موجوداتی‌که پیر نمیشوند و آنان که پیر میشوند یك اختلاف اساسی وجود دارد . درگروه نخستین خون سلول‌ها مدام از

راه تقسیم شدن تجدید میشوند ، اما در گروه دوم موجودات این عمل در برخی از اندام‌های اصلی دیگر صورت نمیگیرد . سلول‌ها همچنان پروتئین های خود را تعویض می‌کنند ولی خودشان تجدید نمیشوند زیرا خاصیت منقسم‌شدن را از دست داده‌اند .

ازمدتها پیش برخی از زیست‌شناسان گمان میبردند که سرچشمه پیری را بویژه باید در بافت‌هائی جست که تجدید نمیشوند . ولی تایید این نکته و تصریحات لازم برای اثبات آن بتازگی براثر پژوهش‌های آزمایشگاه‌های مختلف جهانی و ازجمله بخش زیست‌شناسی آزمایشگاه ملی بروکهاون (کشورهای متحد آمریکا) بدست آمده است.

سلول‌هائی که جسم زنده از آن ترکیب یافته است طی برخی جریان‌های حیاتی بنحوی آهسته و مرتب زیر ضربات مرگباری قرار میگیرند . درمورد سلول‌هائی که بسرعت منقسم میشوند این امر دارای نتایج ناچیزیَ است که از آن میتوان چشم پوشید . بدینمعنی که سلول‌های ضربت دیده و اخلاف آن‌ها جای خود را به‌سلول‌های سالم‌میدهند .

برعکس دراندام‌هائی که بافت‌های آن تجدید نمیشود ، از تعداد سلول‌های فعال مرتبا کاسته خواهد شد و عضو مورد بحث عمل خود را بیش از پیش بدتر انجام خواهدداد ، یعنی پیر خواهد شد . درمورد سلول‌هائی که کمتر یا بندرت منقسم میشوند این جریان کندتر صورت خواهد گرفت .

درانسان سراسر دستگاه عصبی تغییرناپذیر گشته است . ما باهمان تعداد معینی سلول‌های عصبی که به‌دنیا آمده‌ایم (یعنی درحدود دوازده میلیارد سلول) زندگی را بسر میبریم . سلول‌هائی که بنحوی از انحاء طی زندگی انسان از بین بروند دیگر هرگز تجدید نخواهند شد . در برخی ا زاعضای بدن مانند جگر سلول‌ها بندرت منقسم میشوند و اما در عضلات این تقسیم بقدری کم است که به‌هیچ میرسد . اما از سوی دیگر باید گفت که سلول‌های مغز استخوان و سلول‌های غدد لنفاوی و طحال و جدار مویرگها و غیره بسرعت منقسم میگردند .

برای‌چه طبیعت در جانوران عالی از تجدید سلول برخی‌اندام‌های اصلی چشم پوشیده است ؟ توضیح این امر را پژوهش‌هائی که در سالهای اخیر درباره حافظه انجام گرفته تاحدی روشن ساخته است .

فعالیت‌های فکری انسان و قابلیت او دراحیای جهان خارج اساسا مدیون آن است که انسان میتواند در طی‌زندگی مقدار خارق‌العاده‌ای اطلاعات گوناگون را انبار کند . این اطلاعات با آنچه به‌وراثت ازطریق کروموزوم ها به‌او رسیده است متمایز میباشد ، هرچند که احتمالا هردو طبق یك نوع نشانه‌گذاری ضبط‌شده‌اند .

از آزمایش‌های هایدن Hyden و اگیهازی Egyhazie وابسته به گروه پژوهندگان گوتبورگ Goteborg (سوئد) و آزمایش های مك‌كونل Mac Connel وابسته به دانشگاه میشیگان (کشورهای متحد آمریکا) و آزمایش‌های کورنینگ W.C.Corning از دانشگاه‌روچستر آمریکا چنین نتیجه‌گیری شده است که مولکول های اسید ریبو نوکلئیك ARN که پیك‌های اجرائی سلول میباشند محل واقعی حافظه‌هستند. عناصر حافظه بصورت تغییرات ناچیزی که دراین مولکول‌ها صورت میگیرد درآن ثبت میگردد. باتوجه به‌پیچیدگی فوق‌العاده این مولکول‌ها، باید گفت که شماره تغییرات ممکن در حکم بی‌نهایت است و این حافظه شیمیائی دارای چنان ظرفیتی است که بهیچ‌وجه قابل قیاس با حافظه ماشین‌های حساب الکترونی نیست.

درعمل بنظر میرسد که درکلیه سلول‌های بدن مولکول‌های آسید ریبونوکلئیك ARN قادر به ثبت عناصر حافظه میباشند ولی بویژه سلول‌های مغز است که قسمت بسیار عمده این وظیفه را برعهده دارند. سلول‌های مغز دارای تعداد بزرگی از مولکول‌های ARN میباشند و براثر تخصص فوق‌العاده بافت‌های عصبی، سراسر این بافت‌ها آماده ضبط انبار کردن عناصر حافظه میباشند.

آنچه گفته شد تصویر بسیار خلاصه شده‌ای از واقع امر است ولی همین امکان میدهد بفهمیم چرا درجانوران عالی و بویژه در انسان بافت عصبی نمیتواند تجدید شود. هرگاه سلولهای عصبی فی‌المثل بسان سلول های مغز استخوان عمل میکردند، سلول‌های تازه‌ای که از منقسم شدن سلول‌ها بدست می‌آیند همان حافظه کروموزومی وراثتی را دارا میشدند ولی در هر تقسیم نیمی از مولکول‌های ARN را که اثرات شیمیائی حافظه را با خود داشتند از دست میدادند و حافظه پس از چند ماه بکلی محو میشد. بدین‌طریق ظرفیت فکری و شخصیت درانسان به همان سطح حیوانات بدوی نزول میکرد. پس اینك میتوان علت وجودی و ضرورت راه نوینی را که تحول در پیش گرفته است دریافت. انسان خاصیت ضبط و تراکم اطلاعات (حافظه) را تنها از طریق چشم پوشیدن ازقابلیت تجدید مداوم سلول‌های اصلی خود و بالنتیجه ازطریق چشم‌پوشی از جاودانگی بالقوه بدست آورده است.

یك سئوال دیگر باقی میماند. و آن این است که در طبیعت چه جریاناتی هست که منظما و بنحوی چاره ناپذیر موجب مرگ سلول‌ها میشود؟

هرسلول یك مجموعه کامل زنده است. عناصر مرکبه اصلی آن یعنی پروتئین ها پیوسته تجدید میشود. سلول بطور خودکار جراحات

وارده را جز درصورتی که به کروموزوم های هسته رسیده باشد ترمیم می‌کند .و همین نقطه ضعف سلول است . کروموزوم‌ها از چندین ده‌هزار مولکول آسید دزوکسی ریبونوکلئیك ADN تشکیل شده است . این مجموعه که در هریك از سلول‌های بدن عینا دیده میشود از یك‌طرف نمودار مشخص هر فرد و از طرف دیگر دستگاه مدیره سلول است . هرگونه تغییری که در ان راه‌یابد منجر به mutation « تغییر نوع » میگردد . این موتاسیون‌ها دراکثر قریب به‌اتفاق موارد زیانبخش وغالبا مرگزاست و در اینجا هم جای تعجب نیست ، چه بادرنظر گرفتن پیچیدگی فوق‌العاده مجموعه مولکول‌های ADN هرگونه دستکاری درآن یك‌نوع عدم تطابق ببار می‌آورد .

تا مدت‌ها تصور میرفت که موتاسیون بویژه هنگام تقسیم سلول‌ها صورت میگیرد . اما امروزه ثابت شده است که چنین نیست و سلول‌های بافت عصبی که خود منقسم نمیشوند غالبا محل تجلی موتاسیون‌میباشند.

یکی از عوامل محقق موتاسیون شناخته شده است و آن تشعشعات هسته‌ای (اشعه آلفا و بتا و گاما و ایکس) میباشد .

هرگاه چند موش رادرمعرض تشعشعات کلی قرار دهند برخی‌از آن‌ها براثر ازبین‌رفتن سلول‌ها بمقدار زیاد میمیرند . اما برخی دیگر سلامت خود را بازمییابند و همان سرزندگی و قدرت و نشاط موش‌هائی را که تحت‌تاثیر اشعه قرار نگرفته‌اند نشان میدهند . ولی بطور محسوس زودتر و سریع‌تر پیرمیشوند .

برای آنکه فهمیده شود چرا این جریان پیرشدن بلافاصله روی نمیدهد ، باید به‌نحوه عمل سلول رجوع کرد . دستگاه مرکزی سلول یعنی ADN تنها به‌ترکیب مولکول‌های اسید ریبونوکلئیك می‌پردازد و این مولکول‌های ARN که در سیتوپلاسم پراکنده میشوند عوامل‌اجرائی واقعی سلول میباشند .هرگاه مجموعه دستگاه مرکزی ADN دچار موتاسیون مرگباری شده باشد ، تا زمانی که مولکول‌های ARN باندازه کافی هست که بتواند اعمال مختلف و بویژه تجدید پروتئین‌ها را انجام دهد ، سلول باز تا مدت درازی خواهد توانست بطور عادی بزندگی ادامه دهد . ازینرو است که جریان پیرشدن همیشه ، حتی اگر سلول ها بطورکلی و عمده دچار اختلال شده باشند ، بطور تدریجی صورت میگیرد . وجود مولکول‌های ARN نقش کندکننده‌ای دارد .

عملا انسان پیوسته در معرض تشعشعات رادیوآکتیف خاك (۰٫۰۷ رنتگن درسال) و تشعشعات کیهانی (۰٫۰۲ رنتگن درسال در ارتفاع صفر یعنی معادل سطح دریا) میباشد . ازآن گذشته تشعشعات داخلی‌خون بدن هست (۰٫۰۲ رنتگن درسال) زیرا در بدن ما کربن ۱۴ و بویژه

پتاسیم ٤٠ که هر دوجسم رادیوآکتیف میباشند وجود دارد و ما بطور مداوم این دو جسم را جذب می کنیم .

ظاهرا این مقدار تشعشع ناچیز بنظر میرسد ولی اندازه‌گیری تشعشعات با رنتگن موجب اشتباه میگردد . تشعشعات خارجی‌راکه شدت کم یا متوسطی داشته باشد میتوان بحساب نیاورد ، چه لباس یا پوست‌بدن آن‌ها را تقریبا بکلی متوقف میسازد ، مگر آن نه انسان با تشعشعات‌کیهانی قوی یا تشعشعات گاما و ایکس سروکار داشته باشد . برعکس عناصر رادیوآکتیف داخلی که درست در قلب دژ بدن جای گرفته‌اند موجب اختلال‌های خطرناك درکلیه سلول‌ها میگردند .

بدینترتیب ، گذشته از تشعشعات اتفاقی ، باید اشعه کیهانی و کاربن و پتاسیم رادیوآکتیف ر امسئول بیشتر موتاسیون ها در سلول‌های داخلی بدن دانست .

ازآنچه‌که گذشت‌میتوان نتیجه گرفت که تشعشعات طبیعی بنحوی چاره ناپذیر و با سرعتی کم‌تر یا بیشتر موجب پیرشدن موجوداتِ عالی میگردد . بااین‌همه دلیلی در دست نیست که بگوئیم تنها عامل پیری و حتی عمده‌ترین عامل آن همانا تشعشعات رادیوآکتیف میباشد . البته برخی سموم شیمیائی قادرند موجب‌موتاسیون شوند، ولی هیچیك ازآن‌ها بطور دائم روی فرد درحال عمل نیست .

تشعشع مداوم اگر بمقدار ضعیف باشد موجب پیری میگردد و اگر مقدار آن زیاد باشد غالبا به‌سرطان منجر میشود . این مسئله ارتباطی را بین این دو پدیده در خاطر می‌انگیزد . میتوان سرطان را واکنش پرهرج و مرج بافت‌ها درمقابل جریان پیر شدن تعبیر کرد . سلول‌هائی که دچار اختلال گشته‌اند دراثنائی که میکوشند تا این ضایعه را ترمیم کنند قابلیت اولیه تکثیر نامحدود خود را بازمییابند . بدبختانه این تعبیر سرطان هیچگونه نشانه‌ای دراختیار نمیگذارد که با آن بتوان راهی برای درمان این بیماری جست .

ترجمه از : فرانس ابسرواتور

منظره زمین از روی اسپوتنیک



ل . سامسکوننکو L. Samsonenko

وقتی که از ما میپرسند زمین چه شکلی دارد ، برحسب معمول بدون تفکر زیاد جواب می‌دهیم که بشکل دایره است . اما چند نفر از میان ما می‌توانند ثابت کنند که قضیه واقعا باین ترتیب است .

تغییر محل شکل کروی سایه زمین در روی ماه درمواقع خسوف و ظهور تدریجی کشتیها در افق موقع نزدیك شدن به‌سواحل ، این تصور را برای یونانیان قدیم فراهم آورده بود که‌زمینی‌که روی‌آن می‌زیستند، بایستی بشکل گلوله‌ای باشد . دلایل کرویت زمین درحدود ۲۵۰۰ سال قبل ازطرف ارسطو گردآوری شده است .

اراتوسین Eratoshène مدیر کتابخانه معروف اسکندریه که خـود شاعر و فیلسوف و ستاره‌شناس وتقریبا معاصر ارسطو بود ، حساب خود را درمورد ابعاد زمین ، براساس کرویت زمین قرارداد . روش او روش‌ساده‌ای بود . وی در «سین» Syène (آسوان) ــ واقع در مصر علیا ــ مشاهده کرده بود که در اواسط‌تابستان موقع ظهر ، خورشید درست در بالای سرش قرار میگیرد و اعماق آب را حتی در ژرفترین چاهها روشن‌میکند. هرگاه خورشید را درهمان لحظه‌مورد بررسی قرار می‌دادند ، زاویه‌ای که با خط قائم درست می‌کرد یك‌پنجم محیط دایره بود. و اگرخطوط‌مستقیمی از اسکندریه و «سین» به مرکز زمین رسم می‌کردند همین زاویه بوجود می‌آمد . درنتیجه ، اراتوستن چنین

منظرهٔ زمین از اسپوتینك

استدلال کرد که چون طول نصف‌النهار پنجاه برابر فاصله سین تا اسکندریه است پس فاصله سین تا اسکندریه‌بایستی یك پنجم محیط کرد زمین باشد واز این‌جا رقم ۳۹۷۵۰ کیلومتر را بدست آورد . تازه‌ترین محاسبه‌ها محیط‌کرد زمین را ۴۰۰۰۹ کیلـومتر نشان می‌دهد .

ز زمین کره کامل‌نیست

نیوتن درحدود سیصدسال پیش می‌دانست که‌زمین امکان ندارد یك‌کرهٔ حقیقی باشد و دلیل ذیل را دراین‌باره ارائه می‌داد : « دو چاه مربوط بهم فرض کنیم که در مرکز زمین حفر شده باشند اولی در یکی از قطبها و دیگری در خط استوا ... هرگاه زمین چرخ نمی‌خورد آب هر دو چـــاه (درصورتیکه ازمرکززمین‌اندازه‌گیری می‌شد) ، همتراز می‌بود اما چون زمین حرکت می‌کند آب چاهی که در خط استوا حفر شده است ، بموجب قوه گریز از مرکز بالا خواهد آمد و آب‌چاهی که در قطب حفر شده است پائین‌میرود تافشارآب‌اضافی که‌بداینطریق درچاه استوائی انباشته شده‌است‌کمبود وزن راکه‌زائیده قوه‌گریزازمرکز است جبران کند .

همین پدیده درمورد آبهـــای اقیانوسها و حتی جرم کره زمین نیز تاثیر دارد و تاثیر آن در مورد جرم زمین مربوط به این نکته است که در طبیعت هیچ جسمی وجود ندارد که مطلقاجامد باشد . و درنتیجه زمین‌باید، تقریبا مثل نارنگی ، در دو قطب‌خود اندکی هموار و در خط استوا اندکی برآمده باشد .

در قرن هیجدهم ریاضی دانان فرانسه دلایلی برصحت گفتار نیوتون راجع به هموار بودن زمین در دو قط ب‌بدست آوردند . اندازه‌گیریهائی که بتوسط این ریاضی‌دانان در خط استوا و در داخل دایره قطبی صورت گرفت طول‌نصف‌النهار زمین را۴۰۰۰۹ کیلومتر و طول خط استوا را ۴۰۰۷۵ کیلومتر نشان‌داد.

نیوتن میزان هموارى زمین را از راه مطالعه اختلاف شعاع قطبی و شعاع استوائی محاسبه کرد ونتیجه‌ای که بدست آورد $\frac{۱}{۲۳۰}$ بود . محاسبات بعدی این اختلاف را با توجه بکثافت نسبی زمین که به تناسب عمق زمین افزایش می‌یابد درحدود $\frac{۱}{۳۰۰}$ نشان داد . و اینجا بعنوان حاشیه‌ای براین مطلب می‌توانیم بگوئیم که شناسائـی درست ابعاد زمین می‌تواند علائم و آثاری از حوادث اعماق زمین بدست ما بدهد .

اقمار مصنوعی برای اندازه‌گیری زمین

درحال‌حاضرساده‌ترین ودقیق‌ترین راهها برای اندازه‌گیری ابعاد زمین عبارت از رصد و ملاحظه پرواز اقمار مصنوعی است . اقمار مصنوعی در مداری بشکل بیضی بدور زمیـــن می‌چرخند و درنتیجه فاصله آنها از زمین دائما تغییر می‌یابد . هرگاه‌زمین یك کره کامل‌عیار بود قمر مصنوعی در هر گردش خود (البته نسبت به ستارگان ثابت) نقطه اوج و نقطه حضیض یکسانی‌می‌داشت یا بعبارت‌دیگر هرگاه نقطه حضیض قمر مصنوعی در محاذات یك ستاره ثابت معلوم از زمین قابل رویت بود ، این نقطه درهر گردش قمر مصنوعی همان بود که بود .

درواقع نقطه حضیض قمرمصنوعی که مدارهای آن را بدور کره زمین رسم می‌کند در هر گردشی تغییرمیکند و کم‌کم کره را دور می‌زند . وسعت این تغییر مکان بستگی به همواری قطبین و زاویه بین مدار قمر مصنوعی و خط استوای زمین دارد و هرچه این زاویه کوچکتر باشد تغییر مکان‌بیشتر است . و باین ترتیب تغییر نقطـــه حضیض (یا نقطه اوج) مدار در

اطراف زمین به‌ریاضی‌دانان‌مجال‌میدهد که شکل صحیح و دقیق زمین راتعیین کنند.

وقتی که قمر مصنوعی درحال پروازباشد هردفعه وضع آن‌رایادداشت می‌کنند و اختلاف میان نقطه اوج دو مدار زاویه تغییر نقطه حضیض‌رابدست می‌دهد. وهرگاه این‌زاویه وحدمتوسط فاصله قمرمصنوعی تا مرکز زمین‌وزاویه مدار قمر و خط استوا در دست باشد و این نکته را هم بدانیم که قمر مصنوعی در چه مدتی یکبار بدورزمین می‌گردد می‌توانیم درجه هموار‌ی‌کره زمین را بوسیله فرمولهای ریاضی اندازه بگیریم.

حسابهای روشن درظرف‌چندماه

درسال ۱۹۲۰ دانشمند امریکائی هی‌فورد Hayford مدتی ازعمر خود را صرف تجزیه و تحلیل‌اطلاعاتی کرد که در زمینه مساحی زمین در عرض دهها سال بدست آمده بود. وی حساب کرد که بعلت اختلاف بین شعاع قطبی و شعاع استوائی زمین $\frac{۱}{۲۹۷}$ است. درسال ۱۹۲۰ گروهی ازمساحان شوروی بریاست ف. کراسووسکی E. Krasoky پس‌از چندین سال کار و کوشش به‌نتیجه $\frac{۱}{۲۹۸٫۲}$ رسیدند. و در ظرف چند ماه درنتیجه ملاحظات و مشاهدات اسپوتنیک هـای شوروی و قمر مصنوعی امریکا موسوم به‌وانگارد اول نتیجه $\frac{۱}{۲۹۸٫۳}$ بدست آمد.

رصد و مشاهده اقمار مصنوعی در اتحاد جماهیر شوروی بتوسط صدها ایستگاه صورت می‌گیرد. وضع اسپوتنیکها و بطور کلی دستگاههای کیهان‌پیما در فضا بتوسط رصدهای بصری و بوسیله عکسهائی بررسی‌میشود که بوسیله دستگاههای عکسبرداری بسیار دقیق و مخصوصی برداشته‌میشود. و این بررسیها و رصدها اطلاعات تازه‌ای درباره شکل زمین فراهم‌آورده است.

منظرهٔ زمین از اسپوتنیک

ما می‌دانیم که زمین جسم کروی شکل «هموار گشته‌ای» نیست. خط استوا یك دایره کامل نیست وکمی دوپهلو سرزاست ومسطح‌است‌وبزرگترین قطرآن تقریبا در روی نصف‌النهار «پراگ» قرار گرفته است. و در حقیقت اختلاف بسیار جزئی و درحدود ۲۰۰ متر است.

دانشمندان ضمن بررسی دقیق در مورد تغییر محل نقطه حضیض مدار يك قمر مصنوعی این نکته را کشف کرده‌اند که نیمکره شمالی «بلندتر» از نیمکره جنوبی است و فاصله مرکز زمین تا قطب شمال درحدود ۳۰ تا۶۰ متر از فاصله مرکز زمین تا قطب‌جنوب بیشتر است.

قمرهای مصنوعی اسرار زمین را فاش می‌کنند

مطالعه درباره زمین بوسیله‌اقمار مصنوعی کوچك دورنماهای وسیعی در مقابل چشم انسان قرار می‌دهد. هرگاه تغییر مکان‌یکی از این اقمار رابدرستی بشناسیم و وضع آن را درآن‌واحد نسبت به دو نقطه زمین بسنجیم‌میتوانیم فاصله این دو نقطه را بتقریب چند سانتیمتر اندازه بگیریم.

و هرگاه رصدخانه‌هائی در نقاط مختلفه پنج قاره عالم تاسیس کنیم و مدت چندین سال بتکراراین عملیات مبادرت ورزیم خواهیم دانست‌که‌وضع اروپا و آسیا و امریکا و افریقا و استرالیا ثابت است یااینکه این قاره‌ها در اطراف کره انحراف پیدامی‌کنند. تغییراتی که دربالا راجع‌به‌مدار اقمار مصنوعی (تغییر نقطه حضیض) گفته شد معلول این است که تکاثف‌جرم درمجاورت خط استوا از هرجای دیگر بیشتر است و ازاین گذشته زمین در این نقطه کمی هموار است. این جرم اضافی‌نسبت به جرم اصلی زمین باعث می‌شود که قمرمصنوعی ازمدار «منظمی»

منظرهٔ زمین از اسپوتینك

در اطراف زمین بیرون آید . و از اینجا چنین نتیجه می‌گیریم که مسیر قمر مصنوعی در هر نوسان نیروی‌جاذبه زمین تغییر خواهد کرد و قمرمصنوعی درسایه همین تغییرها به مخازن مواد مخصوصا سنگین یا سبك که در زیر زمین نهفته است پی‌خواهد برد .

این امر بخوبی نشان می‌دهدکه ملاحظه پرواز اقمار مصنوعی کوچك دورنماهای‌وسیعی برای‌تحقیق ومشاهده داخل زمین فراهم میآورد . دانشمندان شاید باین ترتیب اطلاعاتی در موزد آتلانتید بدست آورند ، قاره‌ای که طبق افسانه‌هائی که بدوران افلاطون می‌رسد در زیر اقیانوس ناپدید شده است و هنوز هم خیالها را بهیجان می‌آورد .

ترجمه از انفرماسیون‌یونسکو

عبدالله توکل



علی بلوکباشی

نگاهی به چند بازی دیرین ایرانی

۳ـ سرمامك بازی

«سرمامك» نام قدیمی یکی ازبازیهای کودکانه است که تا یکی دوسده پیش به‌این نام خوانده می‌شد ، ولی اکنون درمیان مردم سرتاسر خاك ایران به‌نامهای دیگری شناخته است وبازی می‌شود . این‌بازی نیزمانند **«دوالك‌بازی»** و**«ترنابازی»** پیشبنه‌یی کهن دارد وپهلوانانه راه دور وناهموارگذشته را پیموده وبه‌این‌زمان واین مردم رسیده است.

خاقانی سرایندهٔ بزرگ وتوانای سدهٔ ششم هجری ــ او به‌سال ۵۹۵ هـ . ق درگذشته است‌ــ سالخوردگی این بازی، وقدیمی بودن نام‌آن را باچند بیت زیرروشن واستوار می‌کند:

به فرفره ، به مشاق وبه‌کعب و**سرمامك**
به‌خرد چاهك وچوگان وگوی درطبطاب
(دیوان خاقانی ــ چاپ دکترسجادی ــ ص ۵۳)

هم او می‌گوید:

ز ابتدا **سرمامك** غفلت نبازیدم چو طفل
زان‌که هم مامك‌رقیبم بودوهم بابای‌من(۱)
(همان دیوان ص ۳۲۳)

۱ـ پارهٔ دوم این بیت درمتن دیوان خاقانی «زان‌که‌هم مامك رقیبم بود وهم **مامای من**» است . نگارنده نسخه بدل‌آن راکه درپانویس همان صفحه یادشده درست تردانست واینجا درمتن گذاشت.

باز او درمثنوی **تحفةالعراقین** می‌گوید:

چون طفل دگر برون نتازم **سرمامك** آرزو نبازم

سرمامك درفرهنگهای فارسی: قدیمی‌ترین فرهنگی که نامی ازاین بازی می‌برد، **«مؤیدالفضلا»** است‌که درسال ۹۲۵ هـ . ق نوشته شده . مؤیدالفضلا دربرابر واژهٔ **«سربك»** چنین می‌نویسد:

«**سربك** ــ بالفتح نام بازی[یی] است‌که بچگان بریکدیگر سوار می‌شوند .کذا فی‌زفانگویا.»

واژهٔ **«سربك»** بجز در«مؤیدالفضلا»که اونیزاز «زفانگویا» گرفته ، درهیچ یك ازفرهنگهای لغت فارسی،که نگارنده آنها را دیده ودرباره‌اش پی‌چویی‌کرده ، به‌این معنی نیامده وظاهراً باید همان واژهٔ **«سرمامك»** بوده باشدکه به‌دست فرهنگ نویس یا چاپگرش به‌این ریخت وروی درآمده است.

«جهانگیری» واژهٔ **«سرمامك»** را یادداشت‌کرده‌ودرباره‌اش چنین می‌نویسد:

«**سرمامك** ــ نام بازیی است‌که‌کودکان بازند وآن چنان باشدکه شخصی را **«مامك»** نام‌کنند ویکی ازکودکان سردرکنار او نهد. دیگر اطفال‌گریخته هرکدام به‌گوشه‌یی پنهان شوند. بعد ازآن طفلی‌که سردرکنار «مامك» داشته باشد برخیزد ودرجستجوی دیگر اطفال شود وآن طفلان چون مشاهده نمایندکه اوبه‌جانب دیگر برای جستجوی رفته ، برآمده خودرا به«مامك» رسانند ودست برسر «مامك» نهند. اگرپیش ازآن‌که طفلی دست برسر «مامك» رساند [اورا] بگیرد، آن طفل بجای اوسردرکنار «مامك» نهد والا باز همان کودك اول سردرکنار «مامك» نهد واطفال به‌دستوری‌که مرقوم شد عمل نمایند.»

(جهانگیری‌ــ نسخهٔ خطی‌ــ ازکتابخانهٔ سازمان لغت نامهٔ‌دهخدا)

صاحب برهان‌قاطع‌این‌بازی را زیرواژهٔ «سرمامك» به ــ همان‌گونه‌که جهانگیری یادداشت‌کرده است درفرهنگ خود می‌آورد وپایانش را باجزیی دگرگونی چنین بهم می‌آورد : .... اگر طفلی را پیش ازآن‌که دست برسر«مامك» رساند بگیرد، **بردوش آن طفل سوارشده پیش«مامك»آوردوهمان‌طفل‌مرکوب‌سربه‌کنار«مامك»نهد.** واگر نتوانست طفلی راگرفتن ، همان خود سربرکنار «مامك» نهد وبازی ازسرگیرد. »

صاحب برهان قاطع بجز واژهٔ «سرمامك»، واژهٔ دیگری برای‌این بازی نام می‌برد وچنین شرحش می‌کند:

«**چشم بندك:** بازیی باشد، وآن چنان است‌که چشم یکی **ازطفلان را ببندند**ودیگران پنهان شوند وبعدازآن چشم اورابگشایند

تا دیگران را پیداکند. [او] هر کدام راکه پیداکند براوسوارشود تا محل معین ، وبعدازآن چشم طفل پیدا شده را ببندندوباقی اِطفال پنهان شوند ، وبعضی این‌بازی را **«سرمامك»** نیز خوانندکه‌آن هم بازیی است.»

فرهنگ نظام واژه‌های **«سرمامك»** و**«چشم بندك»** و**«چشم بندانك»** را برای عنوان این بازی نام می‌برد و«چشم بندانك» و«چشم بندك» را چنین بازی می‌نماید:

« **چشم بندانك وچشم بندك** ــنام یك‌بازی اطفال است‌که چشم طفلی را بسته، باقی پنهان شوند وبعدآن طفل چشم خود را گشوده درپیداکردن آن‌هابرآید وهرکدام راکه پیداکرد براوسوار شود تا محل معین وبعدچشم همان طفل پیدا شده بسته می‌شود واطفال باز پنهان می‌شوند.»

فرهنگهای‌دیگر فارسی مانند: رشیدی، **غیاث‌اللغات، انجمن** آرای ناصری وآنندراج نیز هریك این‌بازی رابه‌همان‌گونه‌که‌گذشت یادداشت‌کرده‌اند. تنهاصاحبان‌فرهنگهای**«غیاث‌اللغات»** و**«آنندراج»** این بازی را به‌نام‌دیگری هم شناخته‌اند. غیاث‌اللغات می‌نویسد:

«**مامك :** ... ونام بازی اطفال [است] وآن را **«سرمامك»** نیز نامند.» چون آنندراج شرح «مامك» را بعینه ازغیاث‌اللغات رونویس‌کرده، ازآوردن آن چشم می‌پوشیم.

«مامك» چنانچه درشرح بازی «سرمامك»گذشت نام **کودکی است‌که‌دربازی«مادر»می‌شودــ**امروزه **اوسا** یا **ملامی**گویندــ وجایی می‌نشیند وسر کودکی دیگررا،که‌دراین زمان **«گرگ»** می‌نامند، بردامان خود می‌گذارد وچشمان اورا با دستهایش می‌گیرد. بدین ترتیب صاحب **غیاث‌اللغات اشتباه کرده است و«مامك» راکه نام کسی ازبازی است با «سرمامك»که نام خود بازی‌است درهم‌آمیخته وعنوان بازی‌اش دانسته است.**

فرهنگهای دیگر فارسی که بتازگی نوشته وچاپ شده،مانند **«لغت‌نامهٔ دهخدا»**(۲) و**«فرهنگ‌لغات عامیانه»** (۳) هریك نامهایی

۲ــ ازاین فرهنگ بزرگ تاکنون هفتاد وهفت جزوه به‌کوشش استاددانشمند دکتر **محمدمعین** چاپخورده وپراکند شده است . ۳ــ این فرهنگ رآآقای **سیدمحمد علی جمال‌زاده** ، دربارهٔ **لغات** زبان **مردم‌کوچه وبازار** فراهم آورده‌اند وآقای‌**دکتر محمدجعفرمحجوب** آن رابه‌کوشش خود به‌چاپ رسانده‌اند .اگر ازپاره‌یی عیبهای‌این فرهنگ،که دربرابر هنرهای آن بس‌کوچك وناچیز می‌نمایندوهمچون کاهی‌است‌بردامن کوهی، چشم بپوشیم ، جاداردکه آن رایکی ازکتاب های شایسته وبرگزیدهٔ سال به‌شمارآوریم .

دیگر ازاین‌بازی یادمی‌کنند. مثلا «لغت‌نامهٔ دهخدا» ، **«قایم‌شدنك»** و**«قایم بازی»** و«فرهنگ لغات‌عامیانه» **«غایم‌بوشك»**، **«قایم‌باشك»**، **«قایم شدنك‌بازی»** ، **«قایم موشك بازی»** و**«موش موشك»**(٤) را برای این بازی عنوان‌کرده‌اند. (٥)

نام وچگونگی بازی درمیان تهرانیها : دوگونه بازی درمیان کودکان تهرانی ، با اندکی دگرگونی ، روایی داردکه یکی ازآن‌دورا **«قایم موشك»** (٦) ودیگری را **«گاو،گوساله یافینگیلی»**(٧)می‌خوانند. **«قایم موشك»** نیز خود به‌دوجور بازی می‌شود. اینك این دوبازی را به‌همان‌گونه‌که درتهران ازدیرباز، بازی می‌شده ومی‌شود باز می‌نماییم .

قایم موشك ـ شیوهٔ بازی بدین‌گونه است‌که چندکودك ـ شمارهٔ آنها به‌هراندازه، کم یا بیش وتك یا جفت می‌تواند باشد. ـ به‌دورهم‌گرد می‌آیند ودرمیان خود، اگربا یکدیگرسازش داشته باشند،کودکی راکه ازهمه بزرگتریا «زبر» وزرنگتر است موقتاً به‌استادی «اوسایی» برمی‌گزینند تاکارهای آغاز بازی را بگرداند.

پیش‌درآمد بازی «قرعه‌کشی» برایَ‌گزینش «گرگ»، برای نخستین‌دوربازی است واستاد موقت نیزکارش انجام همین پیش درآمد است.

قرعه‌کشی به‌سه‌روش **«پشك انداختن»** (٨) و**«موقتی یا موقتیش‌آوردن»** (٩)و**«آن‌مان نه باران انداختن»** (١٠) انجام‌می‌گیرد.

پشك انداختن : هنگام پشك انداختن‌کودکان‌گردهم می‌آیند وحلقه‌وار می‌ایستند، **استادهم درحلقهٔ کودکان می‌ایستد** وهرکاری که‌آنها بکنند، اونیز می‌کند افزون برگار ویژهٔ خود، ودرحالی‌که همه باهم دستهایشان را درهوا می‌جنبانند وپایین وبالا واین سو وآن سومی‌برند ، استاد می‌گوید: **«سرازمن ، آخر ازتوپشك!»** یـا

٤ـ تهرانیها به‌این بازی «قایم موشك» می‌گویند واین نامها باید ازگویشهای محلی باشد. ٥ـ «فرهنگ لغات عامیانه» «سرمامك بازی» را به‌بازی «حمومك مورچه داره» که بازی دیگری است، رجوع داده است‌درصورتی‌که‌که درمقدمهٔ کتاب ، صفحهٔ ٧٤ «سرمامك» به «قایم بشك بازی» معنی شده است !

٦ـ qâyem musâk ، اصل این واژه «غایب باشك» است چه «قایم» درمیان مردم به‌معنی «پنهان» و«قایم‌کردن» «پنهان‌کردن» است. ٧ gâv, gusâle yâ fingili تهرانیها به‌کودکان و چیزهای بسیار ریز «فینگیلی» می‌گویند . ٨ـ پشك pesk قرعه‌یی است‌که چندتن میان خود برای انتخاب چیزی می‌اندازند . ٩ـ موقتی movaqati ، موقتیش movaqatis قرعه‌یی است . ١٠ـ ân mân na bârân

«سرازتو ، آخر ازمن ، پشك» (۱۱) با بیرون آمدن کلمهٔ «پشك» از دهان استاد، هریك ازبازیکنان دودست خود را درحالی‌که همهٔ انگشتان یا چندتا ازآنها را به‌دلخواه بازنگاه داشته وبازمانده را برکف دست‌خوابانده‌اند به‌میان حلقه‌یی‌که ازایستادن خود درست کرده‌اند پیش‌می‌آورند.

استاد نخست انگشتان بازخود ودیگران را می‌شمارد و مجموع آنهارا به‌دست می‌آورد. سپس به‌ترتیب ازخود یاکسی‌که سرازاوست آغازبه‌شمردن می‌کند. آخرین شماره‌به‌هرکس‌که افتاد، اورا ازگروه‌کودکان‌کنارمی‌گذارد .

کودکان به‌همان‌که‌گذشت چندبار دیگر پشك می‌اندازند، البته اگر دریکی ازدورها، شمارهٔ‌به‌دست آمده به‌استاد بیفتد او دیگر دردورهای بعد به‌شمارش درنمی‌آید ، تا این‌که همه‌کودکان کنار بروند وتنها یك تن‌باز بماند.

موقتی آوردن: برای موقتی یا موقتیش آوردن ،کودکان سه‌تایی می‌ایستند ودرحالی‌که دستهایشان رادرهوا می‌جنبانند، یکی ازآنها (موقتی آوردن استاد ندارد)کلمهٔ «موقتیش» یا «موقتی»را به‌چهارپاره ،که هرپارهٔ‌آن برابراست با یك هجا ازکلمه، می‌کند وبا آهنگ برزبان می‌آورد. با «تی» یا «تیش»، آفرین پاره یا هجای کلمه، کودکان دستهای خود را درحالی‌که‌کف یا پشت یکـی از دستهایشان را برکف دست دیگرشان‌گذاشته‌اند پیش می‌آورند. کودکی‌که طرز قرارگرفتن دست زبرینش بردست زیرین برخلاف دوکودك دیگرباشد، ازبازی‌کنار می‌رود.

موقتی آوردن به‌اندازه‌یی دنبال می‌شود تا این‌که ازگروه کودکان دوتن بازبمانند . دراین‌هنگام یکی ازکودکانی‌که دردورهای موقتی آوردن‌کنار رفته به‌کمك دوکودك می‌آید وبا آن دوکودك بازمانده، سه‌تایی، این‌بار بجای«موقتیش» «کمککیش» (۱۲)می‌آورند تا یکی ازآن دوکودك کنار برود ودیگری بازبماند.

آن مان نه‌باران انداختن :کودکان همه به‌دورهم گردمی‌آیند وحلقه‌وار می‌ایستند . استاد درحالی‌که باآهنگی خاص می‌خواند:

آن‌مان نه‌باران،	ân mân nabârân
دو دو اسکاچی ،	du du skâči

۱۱ــ گفتن«سرازمن » یا «سرازتو» بستگی به‌آن داردکه استاد بخواهد شمارهٔ به‌دست آمده درپشك انداختن راازخود شماره‌کند یا ازدیگری،

آنا مانا کلاچی. (۱۳) âna mâna kâlâci

باهر کلمه‌که برزبان می‌آورد‌ـ البته از«آن» تا «کلاچی»ـ کودکی را شماره می‌کند ودربرابر **«کلاچی» که‌سه‌هجا** دارد، واو آن‌را به‌سه‌پاره جدا ازهم تلفظ می‌کند، سه‌تن را می‌شماردآخرین هجای‌کلمهٔ «کلاچی» یعنی «چی» به‌هرکودکی‌که بیفتد، او ازگروه کودکان بیرون می‌رود.

«آن مان نه‌باران انداختن»چندبار تکرارمی‌شود تاسرانجام همه‌کودکان کنار می‌روند وتنهایك تن‌باز می‌ماند.

کودکی‌که دریکی ازاین سه‌روش قرعه‌کشی بازمی‌ماند در بازی «قایم‌موشك» **«گرگ»** (۱٤) خواهد شد. «گرگ» درجایی معین اززمین بازیگاه‌که آن را **«هوا»** می‌گویند روبه‌دیوار می‌ایستد و **«چشم می‌گذارد».** «چشم‌گذاشتن» او بدین‌گونه است‌که چشمان خود را برهم می‌نهد وبادوکف دست روی‌آنها را می‌گیرد تا جایی را نتواند ببینـد.

«گرگ» برای این‌که بازیکنان فرصت بیابند وپنهان بشوند، هنگامی‌که چشم گذاشته‌است چنین می‌خواند:

ده ، بیست ، سی، چهل ، پنجاه ، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد.

هالاکه رسید به‌ستا، (۱۵) hâlâ ke ressid be sattâ
دسمال آبی‌ور دار، (۱٦) dasmâle âbi vardar
پر ازگلابی ور دار، poraz golâbi vardâr
دار دار خبر دار ، dâr dâr xabar dâr
درخونمون نیگردار ! (۱۷) dare xunamun nigardâr

بازیکنان دراین مدت‌که «گرگ» چشم‌گذاشته است، هریك به‌جایی‌که سراغ دارند، می‌روند وپنهان می‌شوند. «گرگ» پس ازاین

۱۲ــ Komakakis

۱۳ــ چندی‌است‌که کودکان تهرانی چهارپارهٔ دیگر به‌این سه‌پاره افزوده‌اند ومی‌خوانند : **سوزن وقیچی ، آرد ونخودچی ،بشقاب چینی ،یه‌مرد خیکی .** البته استاد دربرابر هریك از هجاهای کلمه‌های این چهارپاره یکی ازکودکان رابه‌شمار می‌آورد . مثلا باخواندن « سوزن وقیچی » چهارتن رامی‌شمارد .

۱٤ــ gorg : کودکی است‌که دربازی همچون گرگی‌که درپی گله می‌دود ، به‌دنبال‌کودکان می‌کند تاآنهارا دستگیر کند ۱۵ــ حالا، صدتا . ۱٦ــ دستمال، بردار . ۱۷ ــ خانه‌مان ، نگهدار ، این تکه را چنین نیز می‌خوانند: «ماشین‌آقارو نیگردار» پرواضح است‌که خیلی تازه است.

که‌کودکان پنهان شدند، دست ازروی چشمانش برمی‌دارد وبرای یافتن کودکان درگوشه وکناربازیگاه به‌جستجو می‌پردازد.

هریك ازپنهان شدگان که روی وراه «گرگ» را به‌سوی دیگرمی‌بینند ، ازنهانگاه خود بیرون می‌آیند وپنهان ازچشم اوخود را به «هوا» می‌رسانند و**«سك‌سك می‌کنند»**. (۱۸)

«گرگ» نخستین بازیکنی راکه درنهانگاهش یا پیش ازآن‌که به‌هوا برسد، ببیند وخودرا پیش ازاو به«هوا» برساند و«سك‌سك بکند»، آن بازیکن «می‌سوزد» (۱۹) ودر دور دیگر بازی باید چشم بگذارد . ولی اگر«گرگ» بدین‌کار توفیق نیابد خود او ناگزیر باید دردور دیگربازی هم چشم بگذارد.

این یك‌جور «قایم موشك» بود . جور دیگرآن چنین است: کودکان یکی رادرمیان خود استاد دایم می‌کنند. استاد پس ازقرعه کشی، (خود اودرقرعه‌کشی به‌شمار نخواهدآمد) وتعیین «گرگ»، جایی می‌نشیند وسر«گرگ» را که‌دربرابر اونشسته است، بردامن خود می‌گذارد وچشمانش را با دوکف دست خود می‌گیرد وبرای این‌که‌کودکان دیگر فرصت بیابند تا پنهان بشوند چندبار می‌خواند:

موش موشك، آسه برو ، آسه بیا، (۲۰)

mus musak, âsse boro, âsse biyâ,

که‌گربه شاخت نزنه، سربه‌سولاخت نزنه! (۲۱)

ke gorbe sâxet nazane, sar be sulâxet nagane.

هنگامی که‌کودکان پنهان‌شدند، استاد«گرگ» را رها می‌کند. «گرگ» برمی‌خیزد وبه‌جستجوی بازیکنان می‌رود.کودکانی‌که‌گرگ را دور ازپناهگاه خود می‌بینند ازجای خود برمی‌آیند وبه‌سوی‌استاد می‌دوند، به‌اوکه رسیدند می‌گویند:

اوسا سلام هیدری. (۲۲)

ussâ salâme heidari.

وبدین‌گونه خودرا ازچنگ «گرگ» می‌رهانند.

هرگاه‌گرگ دراین بازی، یکی ازبازیکنان را درپناهگاه یا درراه دستگیر کند، آن بازیکن دردور دیگر بازی «گرگ» خواهدشد وبرداماِن استاد سرخواهدگذاشت . هرگاه‌گرگ نتواندکسی‌را بگیرد بناچار دردور دیگربازی هم‌گرگ خواهد بود وبرداماِن استاد چشم می‌گذارد .

۱۸ــ sok sok ۱۹ــ سوختن دربازی : باختن دربازی ۲۰ــ آهسته
۲۱ــ نزند ،سوراخ (سوراخ دراینجا به‌معنی پناهگاهی است‌که کودکان درآن پنهان می‌شوند .) بجای «موش موشك ، ... » «قایم باش قایم باش» هم می‌خوانند.
۲۲ــ استاد سلام حیدری .

گاو،گوساله یا فینگیلی : شیوهٔ بازی بدین‌گونه است‌که کودکان یك تن را درمیان خود به‌استادی دایم برمی‌گزینند. استاد سه سنگ به‌اندازه‌های‌گوناگون ــ بزرگ ، میانه ، کوچك‌ــ ازروی زمین برمی‌چیند ودرجایی ازرمین بازیگاه می‌نشیند .کودکان دیگر هم دربرابراومی‌نشینند. نخست استاد سه سنگ را به‌یك‌یك ایشان نشان می‌دهد ونام هریك ازسنگها راکه به‌ترتیب: **سنگ بزرگ«گاو»**، سنگ میانه «گوساله» وسنگ‌کوچك«فینگیلی»گذاشته‌است برزبان می‌آورد تاکودکان سنگها را بانامشان بشناسند . سپس سنگها را به‌پشت خود می‌برد ودرحالی‌که یکی ازآنها رادرون یکی ازمشتهای دست خود پنهان کرده پیش می‌آورد ودربرابر هریك ازکودکان نگاه می‌دارد ومی‌پرسد:

گاو،گوساله یافینگیلی ؟

هریك ازبازیکنان به‌گمان خود درپاسخ استاد یکی ازنامهای سه سنگ رامی‌گویند . استاد پس ازاین‌که همه‌کودکان به‌پرسشش پاسخ‌گفتندمشت خودرا می‌گشاید وسنگ میان آن‌را به‌آنان‌می‌نماید. کسانی‌که نام سنگ را درست برده باشند ازدور بازی‌کنار می‌روند.

استاد این‌کاررا چندبار، بیش‌وکم بودن‌آن به‌شمارهٔ‌کودکان ودرست ونادرست بودن پاسخ‌هایشان بستگی دارد، انجام می‌دهد تا همه‌کنار بروند ویك‌تن بازبماند. (۲۳) کودك بازمانده «گرگ»بازی خواهد شد. (۲٤)

استاد سرکودکی راکه «گرگ» شده است ، درداماں خود می‌گذارد وچشمان اورا با دستهای خود می‌گیرد وبرای این‌که کودکان دیگر فرصتی بیابند تادرپناهگاه‌هایی ازرمین بازیگاه پنهان شوند با صدای بلند می‌خواند :

قایم باش ، قایم باش،
که‌گربه شاخت نزنه،
سر به‌سولاخت نزنه!
قایم شدین ؟(۲٥)

یا می‌خواند:

آسه برو، آسه بیا،

۲۳ــ اگر دردور آخر «گاو،گوساله یافینگیلی» آوردن، دوتن‌بازبمانند، آن دو، یك نام را نمی‌توانند برای سنگ درون مشت‌استاد ببرند ، بلکه هریك بایدیکی ازنامهای سه‌سنگ رابه‌گمان خود ببرد . ۲٤ــ «گاو،گوساله یافینگیلی» آوردن، همان‌گونه که شرحش‌گذشت، یك گونهٔ دیگر قرعه‌کشی‌است مانند «پشك‌انداختن» وجزآن . ۲٥ــ غایب شدید.

که‌گربه شاخت نزنه ،
سر به‌سولاخت نزنه!
قایم شدین ؟

هنگامی‌که همهٔ‌کودکان پنهان شدند وپاسخ استاد را ندادند. استاد سر«گرگ» را ازروی دامان خود برمی‌دارد وچشم اورا می‌گشاید وازاو پناهگاه یك‌یك بازیکنان‌را می‌پرسد .گرگ‌بایدبی‌آن‌که سرش را به‌سویی بگرداند ، جاهایی‌راکه‌گمان می‌برد کودکان پنهان شده باشند نام‌ببرد.

اگر«گرگ» جای‌کودکی را درست بگوید ، استاد آن‌کودك‌را به‌نام صدا می‌زند ومی‌گوید: ... **بیاکه سوختی یا باختی.** واگردرست نگوید ، استاد صدا می‌زند . ... **بیاکه بردی.**

پس ازاین‌که همه‌کودکان برنده (برندگان) وکودکان بازنـده (بازندگان) ازپناهگاه های خود بیرون آمدند وبه‌نزد استاد جمع شدند ، گرگ به‌همهٔ برندگان «کولی می‌دهد» (۲۶) وازهمهٔ بازندگان «کولی می‌گیرد» . (۲۷)

شیوهٔ «کولی‌دادن» و«کولی»گرفتن دراین بازی‌چنان است که‌کودکی ، کودك برنده را برپشت خود سوار می‌کند وروبه‌استاد می‌ایستد . نخست استاد یکی ازسه‌سنگ را درون مشت خود پنهان می‌کند ودربرابر «کولی دهنده» نگاه می‌داردومی‌پرسد: **«گاو،گوساله یا فینگیلی ؟»**

اگر«کولی‌دهنده» نام سنگ رادرست بگوید ، بی‌درنـگ «کولی‌گیرنده» را برزمین می‌گذارد، واگر درست نگوید، «کولـی گیرنده» یکی ازچشمهای او را با دست خود می‌بندد.

استاد بازمانند بارگذشته سنگی را میان مشتش پنهـان می‌کند ودربرابر «کولی دهنده» می‌آورد ونام سنگ راازاو می‌پرسد. این‌بار نیز اگر«کولی دهنده» نام سنگ رادرست نگوید، «کولـی گیرنده» چشم دیگر اوراهم می‌بندد.

دراین هنگام استاد با انگشت نشانی خود یکی ازاندامهای تن«کولی دهنده» یا یك سویی را نشان می‌دهد ومی‌پرسد: **اوسول لولو**(۲۸)، **چش‌کوچولو ، پاکوچولو!**(۲۹)

usul lulu, ces kuculu, pâ kuculu!

۲۶ـ کولی دادن : کسی رابرپشت خود سوارکردن وراه بردن . ۲۷ـ کولی گرفتن : برپشت کسی سوار شدن وبراو سواری‌کردن .

۲۸ـ ظاهراً «اوسو» ، «آن‌سو» و«لولو»، «مترسك» است.۲۹ـچشم کوچك، پاکوچك .

«کولی دهندهٔ» چشم بسته ، باید آن اندام یا آن سویی را که استاد نشانه رفته است بنماید. اگر اوبتواند اندام یا سوی مورد نظر را نشان بدهد، «کولی‌گیرنده» را فرومی‌گذارد ، واگر نتواند باز «کولی‌گیرنده» برپشت اوسوار خواهد بود ولی این‌بار چشمان او را می‌گشاید .

دراین هنگام استاد یك یا دوتا یا سه‌تا سنگ نشان شده را درون یکی ازمشتهای خود پنهان می‌کند ودربرابر «کولی دهنده» می‌آورد وازاو می‌پرسد:

چن قرشنه ؟(۳۰) can qeresne?

«کولی دهنده» باید به‌گمان خود بگوید: **یه قرشنه! یا دو قرشنه! یا سه قرشنه!** اگر پاسخش درست باشد وشماره‌یی‌که‌گفته با شمارهٔ سنگهای درون مشت استاد بخواند، «کولی‌گیرنده» را برزمین می‌گذارد، ولی اگر درست نگوید . استاد به‌شمارهٔ سنگهای میان مشتش ، اگر یکی یا دوتا یا سه‌تا باشد به«کولی‌دهنده»می‌گوید: **یه قرش بده** ye qeres bede یا دوقرش بده و یا سه قرش بده! (۳۱) «کولی دهنده» به‌شمارهٔ سنگها «کولی‌گیرنده» را به‌دور خود می‌چرخاند . این‌کار سه بار انجام می‌گیرد وپس ازآن یك دور بازی «گاو، گوساله یا فینگیلی» پایان می‌پذیرد ودوباره بازی ازنو آغاز می‌گیرد.

آن‌چنان‌که‌گذشت ، بخوبی روشن شدکه «سرمامك بازی» دیروز و«قایم موشك بازی» امروز– «گاو،گوساله یا فینگیلی» همان گونه‌که بشرح آمد «قایم موشکی» است‌که به‌نام سه‌سنگی‌که درآغاز وانجام آن‌بکار می‌رود خوانده می‌شود– هردویك بازی هستند با دونام ، یکی‌کهنه ودیگری نو ، وبرابر با یادداشتهایی‌که فرهنگهای فارسی ازشیوه وچگونگی این‌بازی قدیمی کرده‌اند، «سرمامك» از دوجور بازی «قایم موشك»کنونی ، چیزی درخود داشته است.

قایم موشك درپاره‌یی ازگویشهای ایرانی: بازی‌یی که شرحش‌گذشت ، تهرانیها **«قایم موشك»** ، شوشتریها **«سرمامك»**، **«کروز»**، **«کروزك»** و**«سرونك»** به‌فتح سین ونون» (دستنویسی از واژه‌ها وکنایه‌ها وبازیهای محلی شوشتر دردست است‌که چند صفحه ازآغاز وانجام آن افتاده است ونویسنده‌اش شناخته نیست. این دستنویس ازآن سازمان لغت نامهٔ دهخداست وآقای‌گنابادی

۳۰– چند «قرشنه».

۳۱– قردادن : خودرا چرخاندن ، رقصیدن . سه قرش بده یعنی‌سه‌بار اورا بچرخان وتکان بده .

بازیهای آن‌را بیرون نویس‌کرده وبابرخی ازبازیهای چند شهر دیگر که دیگران برایشان فرستاده‌اند ، درمجلهٔ سخن ،دورهٔ چهارم، به‌چاپ رسانده‌اند . این چند واژهٔ شوشتری‌که دربارهٔ این بازی یادداشت شد ازشمارهٔ دوم مجله سخن بـرداشت شده است.)، آشتیانیها **«قائیم باشی** qâim bâsi (گویش آشتیان ، دکتر کیا)، کازرونیها **«کرکرکی** kerkeraki (نگاه‌کنید به‌مجلهٔ پیام نوین، سال دوم ، شمارهٔ ۳، بازیهای محلی کازرون، ازحسن‌حاتمی. دوبازی به‌نام «کرکرکی» وشبیه به‌هم درکازرون رواج داردکه یکی با « قایم موشك» ودیگری تقریباً با «گاو،گوساله یافینگیلی» تهرانیها برابری دارد. هردوبازی درپیام نوین چاپ شده است.) خراسانیها**«سرما شورك»** وگنابادیها **«غایم‌موشك»** و**«غایم بازی»** (مجلهٔ سخن، سال چهارم، شمارهٔ ٥) ، همدانیها **«قایم قایمکی** "qâyem qâyemaki قمیها **«قایم قایمك** "qâyemak "qâyem و**«قایم موشك»**، اصفهانیها **«قایم شدنك** "qâyem sodanak ، نطنزیها **«قایم به** "qâyem be کرمانیها **«سرگریس‌کوبازی** "sar goris ku bozi ، خونانیها (دهی است ترك‌زبان) **«قیم‌یاد** "qâyyem yâd (تات نشین‌های بلوك زهرا- آل‌احمد) گیلانیها **(چمین چله‌رو بردار وبرو** Camin celaro bardâro boro (فرهنگ‌گیلکی، منوچهر ستوده) ، دامغانیها **«قایم‌قایمو** qâyem qâyomo ، مازندرانیها **«چش بیتکا** "ces bayteká و**«قایم بیتکا»** وتبریزیها **«گیزلن پاچ** "gizlan pâc می‌خوانند.

«گاو،گوساله یا فینگیلی» راکه تهرانیها با سه سنگ بازی می‌کنند درپاره‌یی ازشهرهای ایران با چهاریا پنج سنگ‌بازی‌می‌کنند وهرسنگ را به‌نامی ویژه می‌نامند . اینك نام این بازی‌راکه درچندتا ازشهرهای ایران روایی دارد ونگارنده می‌داند یاد می‌کنیم:

رشتیها **«گاو،گوساله، مینگیلی** (فرهنگ‌گیلکی)، رودبنه‌ایها **«گاو،گوساله، جینگیلی، فینگیلی ، پنیری»** (همان‌کتاب)، بابلیها **«گته‌گو** (۳۲) **یاگوبزا** (۳۳) **یاتینگلی یا سینگلی یا فینگلی**
"gate qu, gubezâ, tingli, singli, fingli,

دامغانیها **«گاب ،گاسولا، پنگیلی ، پنیراب، تلیساب** (۳٤)
gâb, gâsulâ, peugili, panirâ b, talisâb

خراسانیها وگنابادیها **«گیو،گوزل، پندیل** "giv, guzal, pendip (مجلهٔ سخن ، سال چهارم، شمارهٔ ۷ . این بازی رادرگناباد**«سیك سیك‌پی‌دیوالی»** نیزکه «سیك‌سیك» به معنی «صفیرزدن وسوت زدن » و«پی‌دیوالی» به‌معنی«کنار وپشت دیواری» است‌می‌خوانند» می‌گویند .

۳۲ـ گاو بزرگ ۳۳ـ گوساله .



قلاووز

قلاووز ـ پیش قراول است .

***

بالوعـه

بالوعه ـ پاشیر آب است .

***

شیعه

شیعه ـ دراصل بمعنی پیرو و دسته است ـ فرقه شیعه مأخوذ ازآنست :

***

چفسیده ـ چسبیده

چفسیده ـ همان چسبیده است

***

عبوس ـ عبوس

عبوس ـ بفتح «ع» بمعنی ترشروئی است .

عبوس ـ (بضم «ع») یعنی ترشروئـــی ـ همچنین عبس (بفتح ع و ب) دراین مصرع حافظ مسلما باید عبوس را بضم «ع» خواند :

(عبوس زهد بوجه خمار ننشیند)

***

کنش ـ کنشت

کنش ـ (بکسر «ك») مخفف کنشت بمعنی معبد است ودر اشعار آمده است .

***

ثقبه ـ سفبه

ثقبه ـ سوراخ است .
سفبه ـ خوار ـ فریفته

***

مزمار

مزمار ـ نی است ـ زمر ـ ـ (بفتح «ز» و «م») بمعنی نی زدن .
مزامیر ـ نام کتاب داود است .

***

قلان

قلان ـ بفتح «ق» بمعنی مالیات است ـ مغولی است ودر آثار فارسی بعد از مغول بکار رفته است ـ در جنوب بمعنی‌بیگاری مستعمل است .

***

لجم ـ لجن ـ لژن

هرسه کلمه یکی است :

***

طیاره

طیاره ـ بمعنی فال بد ـ از «تطیر» است که بمناسبت عبور پرنده‌ای فال میزدند : مفهوم هواپیما از مصطلحات امروزاست بمناسبت پرواز :

***

کتاب ـ کتاب

کتاب ـ بضم ك و تشدید «ت» جمع کاتب است.
کتاب ـ بفتح ك و تشدید «ت» بمعنی و مفهوم بسیار

نویسنده است ، بهردوصورت درکتب فارسی مصطلح نوشتن بوده است .

***

بادپیما ــ باده پیما

دراینشعر حافظ :

چو بار قیب نشینی و باده پیمائی
بیــاد آر رفیقــان بــاد پیمــا را

باد پیما مسلما صحیح است وباده پیما (که معمولا درنسخه ها نوشته‌اند و میخوانند) غلط است .

باد پیما ــ کنایه از بیهوده از دست دادن وقت و بادبدست داشتن است .

حافظ دراین باره نوعی دیگر گفته است :

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
درمعرضی که تخت سلیمان رود بباد

***

لاغر ــ نزار

لاغر ــ بفتح (غ) صحیح است ، ضد چاق . نزار ــ یعنی لاغر

***

بنا

بنا ــ بکسر «ب» صحیح است ــ بمعنی ساختمان

***

مصطفی ــ مجتبی

مصطفی ــ از «اصطفاء» بمعنی برگزیدن است .
مجتبی ــ از «اجتباء» بمعنی اختیار کردن است .

***

بیوسیده

بیوسیده ــ یعنی منتظره ــ نابیوسیده ــ غیرمنتظره است.

***

کپی

کپی ــ بفتح کاف درفارسی بمعنی میمون و بوزینه است

«کیپانش آتش همی انگاشتند»
(کلیلهٔ رودکی)

***

معراج

معراج ــ دراصل بمعنی نردبان و وسیله بالا رفتن است .
معراج بمعنی معروف با توجه باین نظر است .

***

نقاب ــ نقاب

نقب ــ راه حفره شده در دل خاك است .
نقاب ــ (باتشدید ق) نقب زننده اسب ــ همچنین بمعنی نافذ درامور و بحث کننده .

نقب زدم در لبت روی تو رسوام کرد
کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب
«خاقانی»

(شه ز نقابی نقیبان رست)
(نظامی)

نقابی ــ یعنی بحث و گفت و گو
نقیب ــ ناظر قوم ــ ضامن و رئیس است .
ابوطالب را در قریش «نقیب‌الطالبین» میگفتند که پیشوای سید ها بود .
نقاب ــ بمعنی معروف پوششی که بچهره اندازند ازجهت پردگی و استتار

***

شش

کلمه«شش» را همیشه مفتوح بکار برده‌اند وشعرا باخوش وکش هم قافیه کرده‌اند .

***

جوخه ــ جوقه

جوخه ــ جوقه ــ جوخ ــ جوق ــ همه صحیح است ، یعنی دسته و جماعت .

***

سرین ــ سرین

سرین ــ (بضم س) کفل است .

سرین ـ (بفتح س) یعنی طرف و جانب سر ـ مقابل پائین درین شعر نظامی : «سرین سوده پائین فرو ریخته» یعنی طرف سر سائیده شده .

***

مآثر

مآثر ـ جمع مآثره ـ هم بمعنی فضائل و افتخارات و هم بمعنی آثار .

***

خرفه

خرفه ـ (بضم خ) علف معروف است که آنرا «پرپهن» گویند . در عرب «بقلةالحمقا» گفته میشود .

***

رکاب ـ رکیب

رکاب ـ بمعنی پایگیر ستور معروف است . رکیب درعرب ممالهٔ آنست که دراشعار فارسی نیز آمده است .
همچنین بمعنی (پیاله هشت‌پهلو) ومطابق پیاله آمده است.

***

یاوه ـ یافه

هر دو صحیح است ـ بمعنی کلام بیهوده ، دروغ ، گمشده، نایافت .

***

نبوغ ـ نابغه

نابغه ـ دو مصدر دارد «نبغ» (بفتح نون و سکون ب)ونبوغ بمعنی ظاهر شدن ، برآمدن ـ نیك شعر افتادن .
نابغه ـ یعنی برآمده و برجسته

***

بذله

بذله ـ لطیفه و ظریفه است، و بذله گوئی معروف است.
بذله فارسی است و با ذال فارسی نوشته میشود .

***

خمار ـ خمار ـ خمار

خمار ـ (بضم خ) بمعنی معروف می زدگی و«خماری»

است ـ (رفت از سرمردگان خماری)
(نظامی)

خمار در سر و دستش بخون هشیاران
خضیب ونرگس‌مستش بجادوئی مکحول
(سعدی)

خمار ـ (بکسر خ) بمعنی نقاب است .
خمار ـ (بفتح خ) بمعنی ازدحام .

***

کحل

کحل ـ بمعنی سرمه بضم «ك» صحیح است ـ بعضی‌بغلط بفتح ك میخوانند .
مکحول ـ یعنی سرمه کشیده .

***

تشبیب

تشبیب ـ هم بمعنی کلی ابتدا است و هم مقدمهٔ غزل‌و قصیده است .

***

دیباچه ـ دیباجه

دیباچه ـ مقدمه و خطبهٔ کتاب است و فارسی است .
دیباجه ـ عربی است و بمعنی روی و چهره است .

***

تجارب ـ تجارب

تجارب ـ (بکسر «ر») مصدر است یعنی تجربه کردن .
تجارب ـ (بضم «ر») جمع تجربه است .
درین جمله عرب «التجارب لقاح‌العقول» بهردوصورت میتوان خواند و معنی کرد :
(تجربه ها بارور کردن عقلهاست)

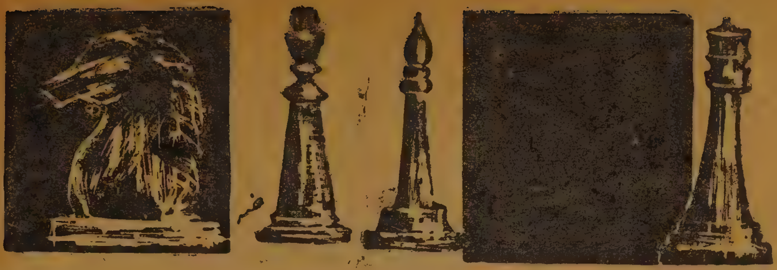
***

حضرت ـ جناب

جناب ـ حضرت ـ دراصل بمعنی آستانه است .
جناب عشق رادرگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسدکه جان درآستین دارد
(حافظ)

عتبه ـ نیز بمعنی آستانه است .
عتبات ـ جمع آنست و با توجه بهمین معنی است .

***



نگارش استاد بزرگ « الکساندر کوتوف »

بات وی‌نیك در اوج قدرت

دکتر ماکس ایوه قهرمان اسبق جهان گفت : در ۳۰ سال گذشته هیچیك از قهرمانان جهان نتوانسته‌اند درمسابقات دوجانبه کاندیداهای عنوان قهرمانی‌جهان‌را مغلوب کند * بات وی نیك مثال خوبی برای این ادعاست زیرا تابحال سه بار عنوان



بات وی‌نیك

قهرمانی جهان را از دست داده و دوبار درمسابقات انتقامی مقام خودرا دوباره پس

* درسال ۱۹۳۵ دکتر الکساندرآلخین قهرمان جهان مغلوب دکترماکس‌ایوه کاندیدای عنوان قهرمانی جهان گردید .

درسال ۱۹۳۷ ایوه قهرمان جهان‌مغلوب آلخین‌کاندیدای قهرمان‌جهان‌گردید

پس‌از مرگ آلخین درسال ۱۹۴۸ بات وی نیك بدون مسابقه دوجانبه با یك مسابقه دوره‌ای قهرمان جهان گردید .

درسال ۱۹۵۱ بات وی‌نیك قهرمان جهان با روبنشتاین کاندیدای قهرمانی جهان مساوی کرد و مقام خود را حفظ کرد .

درسال ۱۹۵٤ بات وی‌نیك قهرمان جهان با واسیلی اسمیسلوف کاندیدای قهرمانی جهان ۱۲ ـ ۱۲ مساوی کرد .

گرفته است تا بالاخره به پیشنهاد خود او ـ فدراسیون جهانی شطرنج مسابقات انتقامی را حذف کرد . . . .

چندروز قبل بات‌وی‌نیك پنجاه و دومیـن سال تولـد خود را جشن گرفت . درسایه اشتغال همیشگی به ورزش و رژیم های غذائی و روانی ـ او توانسته است سلامت و صحت خودرا حفظ نموده وبا استراحت ـ خستگی دوماه مبارزه سنگین قهرمانی جهان را از بین ببرد .

سن بات وی نیك باو اجازه نمیدهدکه برای پس‌گرفتن عنوان از دست رفته خود بار دیگر مسابقات حذفی و دوره‌ای متعددی را انجام دهد ولی معنی این سخن **آن نیست که اواز شرکت درسایر مسابقات مهم جهانی‌ومیهنی‌دوری نماید .**

سه ماه پس‌از پایان مسابقات قهرمانی جهان ـ بات وی نیك درمسابقات ملت های شوروی برروی میز دوم تیم مسکو شرکت کرد . در میز بالاتر تیگران پطروسیان بازی میکرد .

پیروزی دراین بازیها کار ساده‌ای نبود زیرا برروی دو میز اول و دوم بسیاری از تیم های مقابل استادان بزرگ شطرنج قرار داشتند . موفق ترین و ستاره مسابقات آقایان دراین بازیها بات وی نیك بود زیرا بدون باخت ۹ بازی خودرا با ۷ پیروزی و دو تساوی بپایان رسانید و ۸ امتیاز از ۹ امتیاز ممکن کسب کرد واین موفقیتی است‌که خیلی بندرت دراین مسابقات نصیب قهرمانی میگردد . فقط قهرمان شطرنج بانوان جهان دوشیزه نونا گاپرین داشویلی Nona Gaprindashvili **توانست دربین بانوان ۸٫۵ امتیاز از۹ بازی بدست‌آورد** ولی حریف‌های اوباندازه قهرمانان مرد ورزیده و نیرومند نبودند .

شکی نیست که برای سالهای سال هنوز بات وی‌نیك در مسابقات جهانی و مطالعات تئوریکی خواهد درخشید . بازی زیرکه درمسابقات ملت‌های شوروی انجام داده‌است یکی‌از زیباترین و جالب توجه ترین آثاری است که در مسابقات فوق بوجود آمده است .

درسال ۱۹۵۷ بات وی نیك قهرمان جهان مغلوب اسمیسلوف کاندیداهای عنوان قهرمانی جهان گردید .

درسال ۱۹۵۸ واسیلی اسمیسلوف قهرمان جهان مغلوب بات وی نیك در مسابقات دوجانبه انتقامی گردید .

درسال ۱۹۶۰ بات وی نیك قهرمان جهان مغلوب میخائیل تال کاندیدای عنوان قهرمانی جهان شد

درسال ۱۹۶۱ میخائیل تال قهرمان جهان درمسابقه انتقامی با بات وی نیك شکست خورد .

درسال ۱۹۶۳ بات وی نیك قهرمان جهان مغلوب تیگران پطروسیان کاندیدای عنوان قهرمانی جهان شد .

«مترجم »

مسابقات شطرنج ملت های شوروی ـ ۱۹۶۳

« دفاع شاه هندی »

سیاه : بات وی نیك «مسكو» — سفید : گیپس لیس «لیتوانی»

1	e2 — e4	g7 — g6

یك شروع بازی حادكه نشان میدهد بات وی نیك میخواهد پیكار پیچیده‌ای را بوجود آورد .

2	d2 — d4	F — g7
3	C — f3	d7 — d6
4	F — c4	C — f6
5	D — e2	....

گیپس‌لیس باین وسیله میخواهد از قربانی دادن سیاه بوسیله زدن پیاده e4 با اسب خود كه درتعقیب حركت اسب وزیر سیاه ممكن میشد جلوگیری كند چه سیاه بعد با پیش راندن پیاده وزیر خود نیروهای از دست رفته را ترمیم وبگسترش مهره های خود كمك میكرد .

5	....	c7 — c6

بات‌وی‌نیك با این حركت باردیگر سفیدرا درمقابل تهدیدقربانی اسب خود با معدوم ساختن پیاده شاه سفید قرار میدهد .

6	F — b3	O — O
7	O — O	a7 — a5
8	a2 — a4	F — g4
9	Cb — d2	d6 — d5
10	e4 — e5	Cf6 — d7
11	h2 — h3	F × C
12	C × F	e7 — e6
13	F — g5	D — b6

دراین لحظه سیاه وضع خوبی پیدا كرده و نقشه آینده او پیشروی پیاده C6 است . ادامه موثر سفید‌مستقر كردن وزیر درخانه e3 برای قراردادن فیل در h6 و شانس هائی در حمله مستقیم برعلیه قلعه سیاه است . بهرحال سفید طرح دیگری را دنبال میكند وبات وی نیك فرصت پیدامیكند تاابتكار عملرا ازدست حریف بگیرد .

14	T — a3	c6 — c5
15	C2 — c4	d5 × c4
16	F × P	P × P
17	F — e7	T — c8
18	F — d6	C — c6
19	T — b3	C — b4
20	C — g5	....

Botvinnik—Black



Gipslis—White

سفید قصد حمله برروی خانه f7 سیاه را دارد که دفاع از آن بسادگی ممکن نیست ، بعلاوه امکان قربانی دادن اسب درخانه e3 بوجود آمده که کاملا پوزیسیون و بازی سیاه را درهم میکوبد . بات وی نیك دراین لحظه باکمال قدرت طرح های حریف را بی‌اثر میکند .

20	....	T × F !

این مطلقا یك قربانی پوزیسیونی است که مطابق روش بازی بات‌وی نیك و شخص آن میباشد چه باین ترتیب سوارهای سیاه فعال شده و او شاس حمله مقابل را پیدا میکند .

21	D × T	C × P
22	F × C	F × F
23	T — f3	T — f8
24	T — d1	F — g7
25	C — e4	e6 — e5
26	g2 — g4	h7 — h6

با بی‌اثرکردن حملات سفید ــ اکنون سیاه از ضعف هائی که براثر حرکت پیاده های قلعه سفید بوجود آمده بهره‌برداری میکند .

27	T — c1	D — d8 !
28	D — c7	D — d5!

این حرکت بحرانی در وضع سفید بوجود میآورد زیرا نتایج حاصله از حرکت f7 — f5 و . . . سیاه غیرقابل دفاع است و کلیه نیروهای او بوسیله هجوم پیاده های سیاه از مرکز رانده میشوند .

29	C — f6 +	F × C
30	C × F	C — d3 !

تجاوز نهائی اسب به جناح شاه با دوراندیشی و راهنمائی‌ها خردمندانه بات وی نیك وضعی را بوجود میآورد که مخصوص بازی های این استاد بزرگ نیرومند و با ارزش است .

31	D — c4	D — e4
32	D — c2	R — g7

سفید تسلیم میشود زیرا پس‌از حرکت رخ سفید مثلا 33 T — d6 سیاه با حرکت D — f3 و 33 ..... بازی را می‌برد .

مصاحبه با قهرمان شطرنج جهان

قبل ازآنکه پطروسیان برای شرکت درمسابقات استادان بزرگ شطرنج عازم آمریکا شود ــ استاد بزرگ یوری آورباخ مصاحبه‌ای با او درمسکو ترتیب داد.

آورباخ پرسید : آیا پس از مراجعت ازآمریکا درمسابقات قهرمانی ملل‌شوروی شرکی می‌کنید ؟

پروسیان درجواب گفت :

ــ هرچند خستگی حاصل ازمسابقات قهرمانی جهان هنوز درمن کاملا ازبین نرفته است و باوجود خستگی مجدد درمسابقات لوس‌آنجلس ــ من در مسابقات داخلی شوروی هم شرکت خواهم کرد . شرکت درمسابقاتی که عده زیادی از استادان بزرگ شطرنج درآن شرکت دارند موقعیت ممتاز واستثنائی است که همیشه بدست نمیآید. من سعی میکنم حتی‌الامکان دراین مسابقات چه درداخــل و چه درخــارج کشور شرکت کنم .

بعضی معتقدند که شرکت قهرمان جهان درمسابقات متعدد جهانی خطرناك است زیرا مردم انتظار دارند اوهمیشه‌درصدر جدول باشد درصورتیکه هیچ فردی درمقابل شکست در مسابقاتی که عده‌ای با قدرت تقریبا مساوی درآن شرکت‌دارند نمیتواند بیمه شده باشد .

من شطرنج را دوست دارم ومایل هستم هرچه بیشتر ممکن است خودرا باآن مشغول کنم . مطالعه بازیهای قهرمانان شطرنج کار بسیار مفیدی است ولی هیچگاه نتیجه‌ای راکه انسان باشرکت در مسابقات وبازی با استادان شطرنج بدست می‌آوردباآن قابل مقایسه نیست ...

بنظر من شطرنجباز واقعی کسی است که بتواند درصحنه‌های مسابقات وبرحسب پوزیسیونی که باآن روبروواست ابتکار بخرج دهد. میخائیل‌تال درمسابقات ۱۹۵۷ شوروی مثال بارزی ازاین کیفیت بود . او موقعی که پوزیسیون ایجاب میکرد حمله میکرد و درموضع دیگرکه آخر بازی خود را برنده می‌دانست باتعویض مکرر بازی را به آخر میکشاند و رویهمرفته کلیه ایده‌ها وحرکات اوازروی نیاز موقعیت بود نه راههائی که بطور عادت یك‌شطرنجباز انجام میدهد لازمه اینکار علاوه برمطالعه‌و تمرین ــ آرامی اعصاب وسلامتی کامل‌بدنی است .

پطروسیان کتاب‌های مورد علاقه خود را باین ترتیب معرفی کرد:

ــ دردوران‌کودکی کتاب «روش‌من» تالیف اشتانیتز اولین قهرمان‌شطرنج جهان و«تئوری قربانی» نگارش اشپیل‌من وتفسیر مسابقات ۱۹۲٤ و۱۹۲۷ نیویورك تالیف آلخین را مطالعه وخیلی پسندیدم‌ورویهمرفته بیشتر بکتب بازیهای مسابقات علاقه داشتم که تفسیر ودیاگرام‌های کافی داشته باشند ...

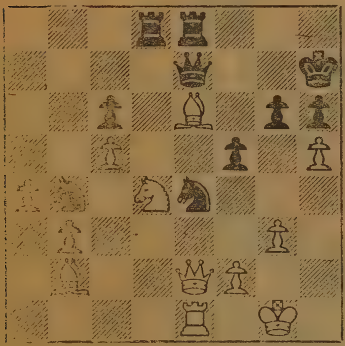
درپایان مصاحبه پطروسیان به‌آورباخ اسب عقیق کوچکی را نشان داد. وقتی آورباخ به چشم کوچك آن که باندازه ارزن هم کوچکتر بود دقیق شد باکمال تعجب

عین وضع آخربازی پنجمین مسابقه بات‌وی‌نیك وپطروسیان رادید .پطروسیان گفت:
این را یکی از هنرمندان میکرو مینیاتور ارمنستان درسفر اخیر به‌ایروان بمن هدیه داده است. صحنه فوق برروی ذره کوچکی از یکدانه برنج خوراکی نقش شده‌و بکمك ذره‌بین کوچك ودقیقی قابل مشاهده است !!

قدرت محاسبه استادان بزرگ شطرنج

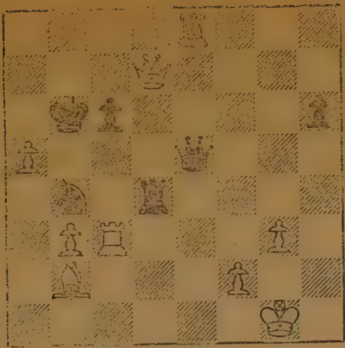
کرارا ازمن سئول میشودکه یك استاد شطرنج مثل من تا چند حرکت بعدرا حساب می‌کند .

من فراموش نمیکنم درمسابقات دوجانبه شوروی ـ یوگسلاوی دربرابر گلی‌گوریچ ودرمسابقات کاندیدای ۱۹۵۶ کاندیدای دربرابر روبنشتاین درحالیکه وضع بسیار خوبی داشتم در لحظه‌نهائی با یك اشتباه بسیار واضح‌بازی را با از دست دادن وزیر باختم .



در مسابقات انترزونال ۱۹۵۵ موقعی‌که حرکت 46 h4 — h5 را انجام دادم محاسبه ۱۷ حرکت بعد را که با قربانی های متعدد همراه بود وشاه سیاه می بایستی از یك جناح بجناح دیگر کشانیده شود کرده بودم که مطالعه آن شما را متوجه وسعت و اهمیت این‌محاسبات می‌نماید :

46	....	T × C
47	P × P +	P × P
48	F × P +	R × F
49	D — h5 +	R — e6
50	D — g4 +	R — d5
51	D— f5 +	D — e4
52	D — d7 +	R × P
53	T — c1 +	C — c3
54	T × C +	R — b6



با حرکت 55 a4 — a5 +
وضع بازی بشکل روبرو منتهی گردید
که ادامه آن طبق محاسبات قبلی باین
قرار بود :

55	a4 — a5 +	R × P
56	D — a7 +	R— b5
57	D — b7 +	R — a5
58	T — c1	T — d1 +
59	T × T	D × F
60	D — a7 +	C — a6
61	b3 — b4 +	R × P
62	D — b6 +	....

سیاه «گیمارد Guimard" تسلیم شد . اهمیت این محاسبات آنست که اگر حرکات ممکن را درنظر بگیریم وزمان مصرف شده را هم درنظر داشته باشیم متوجه میشویم در هرلحظه چند حرکت در مغز تجزیه وتحلیل گردیده است وقدرت تفکر بشر تا چه اندازه قوی و نیرومند است.

اقتباس از : مقالات پ.ه . کلارك
ترجمه و تنظیم رضا جمالیان


روغن نباتی
شاه پسند
SHAHPASAND
PURE VEGETABLE SHORTENING



کتاب هفته

شماره ۹۸ یکشنبه ۵ آبان ۱۳۴۲

دراین شماره :

ومطالب آموزنده وجالب دیگر ...


کتاب هفته
کتاب کیهان
شماره ۹۹

کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
به سرپرستی م. ا. به‌آذین

کتاب هفته

فهرست

طرح روی‌جلد از : بیژن اسلامی

بها ۲۰ ریال

شماره ۹۹

یکشنبه ۱۲ آبان‌ماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۱۵۹

سنت اگزوپری

زمین

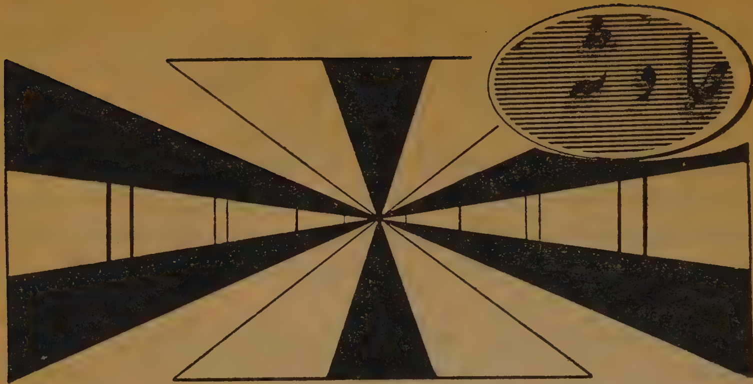
زمین بیش‌از همهٔ کتابها مارا به ما باز می‌شناساند . زیراکه دربرابر ما پای می‌افشارد . آدمی آنگاه که با مانعی دست و پنجه نرم میکند خودرا باز مییابد . ولی برای دست یافتن برمانع افزاری باید داشت . رنده یا خیشی لازم است . مرد برزیگر بهنگام شخم ، اندك اندك ، پاره‌ای رازهای طبیعت را بیرون می‌کشد و حقیقتی که ازآن بدست می‌آورد جهانی است . هم بدین‌گونه هواپیما ، این افزار خط های هوائی ، آدمی را با همهٔ مسائل دیرین در می‌آویزد .

من تصویر نخستین پرواز شبانه‌ام را درآرژانتین همواره پیش چشم دارم ، ــ وآن شبی تیره بود که درآن تنها روشنائی های دورا دور پراکنده در دشت همچون ستارگان میدرخشید .

درآن اقیانوس ظلمت ، هر یك از آنان نشانی از معجزهٔ شعوری بود . کنار این آتشدان مردم میخواندند ، می‌اندیشیدند وراز دل باز می‌گفتند . کنار آن دیگری شاید عمق فضارا می‌کاویدند وبامحاسبات دربارهٔ‌کهکشان آندرومد جان میفرسودند . جائی دیگر عشق میورزیدند . دورا دور در دشت آتش هائی فروزان بود و طعمه طلب میکرد . حتی آتش های نهفته‌تر ، ازآن شاعر و آموزگار و درودگر . ولی در جمع این ستارگان زنده ، چه بسا پنجره های بسته بود و چه بسا اختران خاموش و مردمان خفته ...

البته باید برآن شد که به هم رسید . البته باید کوشید تا با برخی از این آتش‌ها که دورا دور در دشت میسوزند پیوندی یافت .

ترجمه : م . ع . سپانلو



فریدون تنکابنی

۱

از من می پرسید چه شد که این حادثه اتفاق افتاد ؟ ازآن تعجب می‌کنید ؟ حق دارید . برای خود من هم باور نکردنی است. هنوز نمیتوانم قبول کنم این من بوده‌ام که آن را به وجود آورده‌ام. شاید همه‌اش خیالات باشد . شاید به سرم زده بود . شاید علتش خستگی ، بی خوابی ، یا فکر و خیال زیاد باشد .

تمام حواسم متوجه او بود . دیگر فکر دستم نبودم که از روی عادت به طرف کمرم رفت و اسلحه را بیرون کشید . بعدازآن هم چشمم فقط آن لکه سیاه را می دید که دور و دورتر میشد. دقیق شده بودم . میخواستم از ظاهرش بفهمم کیست . شاید دست هایم از چشمم تقلید یا اطاعت کردند . تنها آن لحظه که چیزی جلوی چشمم درخشید و چیزی همراه آن در سرم ترکید ، به خود آمدم و فهمیدم چه کرده‌ام . اما دیگر خیلی دیر شده بود . بالای سرش که رسیدم دیدمش که با صورت روی زمین پهن شده بودو دست هایش به دو طرف باز بود . مثل این بود که میخواهد خاك‌را چنگ بزند و از خاك کمك بخواهد . صورتش یك طرف کج شده بود و خونابه‌ای از آن روی خاك ریخته بود . هنوز تند نفس نفس‌میزد. چقدر دلش میخواست با یك نفس بلند همهٔ خستگی ها را از تن

بیرون کند ــ اینطور خیال کردم ــ اما نمیتوانست . و به نظرم‌رسید که نفس زدنهایش لحظه به لحظه کوتاه تر و فاصله دار تر میشود. و این من لعنتی بودم که او را به آن روز انداخته بودم !

۲

سوت را که کشیدند کار ها را ول کردیم و از در بیرون زدیم . می بایستی خودمان را تا سر جاده برسانیم . بچه ها مثل لشکر شکست خورده توی باریکه خاکی میرفتند و خاك هوامیکردند. یکی که زودتر سراسفالت رسیده بود داد کشید : «بدوین . داره میاد .»

و بچه ها همانطور که بلند بلند حرف میزدند ومیخندیدند پا به دو گذاشتند . اتوبوسی که رسید پر بود . وسط راه بودیم و همیشه اتوبوس پر نصیب‌مان می شد . بعد دو سه تا صندلی خالی شد . بخت‌مان زده بود و کلی خوشحال شدیم . ما که تمام روز بایستی سر پا بایستیم . حالا آرزوی نشستن داشتیم . یکی باپررویی نشست . ودوتاسردستی تعارفی‌کردند وبعد نشستند . من ننشستم. هیچ وقت نمی نشستم «شاید آنها خسته تر باشند .» یکروز به‌یکی از صندلی ها تکیه دادم . شاید تنم یا دستم به آقایی خورد که آنجا نشسته بود . گویا کمی مو هایش را به هم زده بودم . تندی‌خودش را کنار کشید . فهمیدم دارد نگاهم میکند . اعتنایش نکردم و این ورتر آمدم .

بچه ها همین که سوار می شدند سرحرف و شوخی را باز میکردند . از این سر اتوبوس داد میزدند و یکی را که آن ته‌ایستاده بود صدا میکردند . از این کارشان و از بلند حرف زدنشان خوشم نمی‌آمد . اما تقصیری نداشتند . خودشان هم متوجه نبودند . آنها که روز زیر سر و صدای کارخانه مجبور بودند بلند حرف بزنند، این کار عادتشان شده بود . مسافر ها ناراحت می شدند . من‌این‌را توی صورت و چشم هاشان میدیدم . معمولاً حرفی نمیزدند . امــا یکروز یکی از آن آقایان‌تر و تمیزاطوکشیده تحملش تمام شدوگفت: «برادر، آخه یه خورده یواش تر حرف بزن . نه تو کری ، نه اونا .»

بچه ها دلخور شدند و تولب رفتند . بعد لج کردندوبلندتر حرف زدند و خندیدند . اما دیگر حرفها وخنده ها یخ بود و به‌کسی نمی چسبید .

۳

آن روز نمیدانم از کدام دنده بلند شده بودم . یاکدام آدم سق سیاهی نفرینم کرده بود . از صبح بد میاوردم و دمق و پکــر بودم و فکر و خیال آنی راحتم نمیگذاشت . پاسگاه که رفتم ،

فرستادندم دنبال یکی دو تا مرافعهٔ کوچك بیخود و بی معنی . مال این آدمهایی که از شهر فرار می‌کنند و میایند توی بیابان آلونکی برای خودشان می‌سازندکه راحت باشند . اما انگار راحتی قلقلکشان میدهد . تنها هستند و تنهایی اذیتشان می‌کند و آرزوی همسایه می‌کنند . و همین که همسایه پیدایش شد و خوش و بش اولی ته کشید ، با همدیگر دعوا میکنند . مثل این که فقط برای دعواکردن همدیگر را میخواسته‌اند . و همیشه هم بهانه برای دعوا پیدا می شود . چرا بچه‌ات به خانه من سنگ انداخته ، یا چرا از ساختمان من آجر بلند کرده‌ای .

هرچه کردیم ، آشتی نکردند و تا دلشان خواست حـرف زدند و باز همدیگر را فحش دادند و قسم خوردند که پدر همدیگر را در بیاورند . بالاخره آوردیمشان پاسگاه و آنجا خوب که حرف هایشان را زدند و دق دلشان را خالی کردند و دیگر چنته‌شان ته کشید و چانه‌شان از کار افتاد و سه ساعت معطل شدند ، آتششان سرد شد و آشتی کردند و همدیگر را بوسیدند و دست توی دست هم انداختند و بیرون رفتند . و همینش حسابی کفرم را بالاآورد دلم میخواست میتوانستم و خدمت هردوشان میرسیدم . درست مثل این بود که همه را دست انداخته باشند .

ظهر که شد رفتیم توی اطاق پشتی که خلوت و بی‌سرخر بود . که ناهارمان را بخوریم . بچه ها مثل‌همیشه داد و قال‌میکردند و سر به سر همدیگر میگذاشتند . اما من نه اشتها داشتم و نـه حوصله ، و توی فکر بودم .

یکی از بچه ها پرسید : «چیه ؟ تو فکری ؟ باز بچه‌ات مریض شده ؟»

گفتم : «نه ، چیزیم نیست .»

سرم را که بلند کردم دیدم این جوانکی که تازه آمده‌دارد نگاهم میکند . نمیدانم چرا این فکر به سرم افتاد که این جوانك‌من هستم . این خودم هستم که روبروی خودم نشسته‌ام و سی‌سال فاصله بین ماست و ما را ازهم جدا میکند . سی سال می‌کشیدتااو از آنجا بلند شود و بیاید اینطرف و جای من بنشیند . میخواستم سرش داد بزنم : «پاشو ، پاشو ، برو به هوای خودت ، برودنبال زندگی خودت .» اما چیزی نگفتم . فقط سر تکان دادم و نگاهش کردم . اگر هم می گفتم نمی فهمید . خیال می کرد دیوانه شده‌ام.

راستش را بخواهید روزی عقل از کله‌ام پرید که اینجور زندگی را پیش گرفتم و سر به کوه و کمر گذاشتم . توی دشت‌و آبادی یا توی کوه و کمر . تفاوتی نداشت . هرکدامش یك جـور

مصیبت بود . توی پاسگاه نشسته‌بودیم که خبر میآمد فلان ده دعوا شده و کشتار شده . سرآب یا سراین که گاو این توی زمین آن دیگری رفته و چریده . یا خریتشان گل کرده بود و گندم های همدیگر را آتش زده بودند . همیشه ، ما که میرسیدیم . دعوا تمام شده بود و داشتند جنازه ها را سوا میکردند و خاك میکردند . و نوبت شیون و زاری شان رسیده بود . آن موقع خام و تازه کاربودم و هرچه میدیدم برایم عجیب بود . همپالکی هایم آن‌ها را به خط میکردند و ازهرکدام سه تومان یا پنج تومان میگرفتند . آن روزها پول زیادی بود . و از همه هم میگرفتند . زده و خورده . صرفه با آنها بود که زده بودند . و از همه بیشتر به صرف آنها بود که مرده بودند . و اگر کار خیلی بیخ پیدا کرده بود ، صورت مجلس میکردند و دو سه نفری را الابختکی سوا میکردند و میآوردند شهر تحویل میدادند .

من خودم را از همه این چیز ها کنار می‌کشیدم و آنها می گفتند : «ولش کن ، پخمه‌س .»

آنها که مثل من پخمه یا مثل دهاتی ها شل و وارفته نبودند کم بودند و دیر دیر پیداشان می‌شد ، اما همین که سر میرسیدند حسابی جان همه را به لب میرساندند .

اما از همه بدترش تعقیب و دستگیری یاغی ها بود. درست یادم است ، یك شب که دور هم نشسته بودیم و بی خیال می‌گفتیم و می خندیدیم ، خبر آوردند که یکی با سوار هایش زده است به پاسگاه نزدیك ما ... دو تا از ژاندارمها برای کاری به ده رفته بودند. بر که میگردند ، رفقاشان را کشته می بینند . از ترس نزدیك بود جابجا سکته کنند . تند روی اسب ها پریده بودند و خودشان رابما رسانده بودند . آن شب هیچکدام ما تا صبح خوابمان نبرد . هر صدائی که ازسمت بیابان می آمد ، خیال میکردیم صدای سم اسب آن هاست . تفنگ ها را حاضر کرده بودیم و بغل دستمان گذاشته بودیم و همهٔ سوراخ سنبه ها را بسته بودیم . همه‌اش حرف‌زدیم و سیگار کشیدیم ، تا صبح شد . آنوقت یکی رفت شهر خبربدهدو بقیه رفتیم آن ها را دیدیم و خاك کردیم و برگشتیم .

از آن روز دربدری ما توی کوه ها شروع شد . دستور داده بودند حتما باید آن ها را زنده یا مرده گیر بیاوریم . و این‌گیر آوردن چهار سال طول کشید . درست چهارسال . اوایل زیادسخت نبود و راستش را بخواهید شکل بازی قایم موشك بود . ما دنبالشان میرفتیم و آنها جای دیگر سر در میآوردند . می زدندو می‌کشتند و می چاپیدند و مارا دنبال خودشان می کشیدند . که

گاه یکی را می گرفتیم ، بیگناه یا با گناه ، و به اسم همدست آنهابه به شهر میفرستادیم . گاهی هم یکی از رفقای راست راستکی آنها که توی ده جا مانده بود یا ناپرهیزی کرده بود و آمده بود به زن‌و بچه‌اش سر بزند ، گیرما می افتاد . برای خود ما هم زیاد بد نبود. می توانستیم گاه گاهی به شهر بیاییم و سری به زن و بچه مان بزنیم . اما بعد که جریان خیلی کش آمد و حوصلهٔ همه را سر برد، دستور رسید که حتماً باید کار را یکسره کنیم و کلك را بکنیم. عده‌مان را زیادتر کردند و نقشه کشیدند و از یکی از آن ها که گیر افتاده بود در آوردند که دیگران کجا هستند و رفتیم آنها را توی یکی از کوه ها دوره کردیم . آن پنج ماه آخر که وجب به وجب از کوه بالا میرفتیم ، از همه سخت تر بود . جان همه مان به لب‌رسیده بود و کفر همه بالا آمده بود . آن ها راحت و آسوده آن بالانشسته بودند و گاه گاه یکی را به ده میفرستادند که آذوقه برایشان بیاورد و نمیدانم از کجا فشنگ گیر میآوردند . شاید هم خودشان می ساختند . و من رفقای خودم را میدیدم که از آفتاب داغ یا ازکار و زحمت بیمار می شدند و از پا می افتادند . یا با گلولهٔ آنهازخمی و کشته می شدند.

بالاخره بالا و بالا رفتیم و آنها را تنگ تر دوره کردیم و دیگر نشد ده بروند و چیزی بیاورند . تنها ماندند ودر تنگنا گیر افتادند . یکی دوتاشان خسته و بی طاقت شدند و فرار کردند که خودشان را به دست ما بسپرند . اما دیگران آنها را با گلوله زدند که این فکر به سر بقیه نیفتد . ولی سرانجام همه‌شان خسته‌شدند و طاقت همه‌شان به سررسید و میدانستند که دیر یا زود گیر ما خواهند افتاد .

بالاخره یکروز بعد از ظهر ، تفنگ ها را بالای سرشان گرفتند و بیرون آمدند . من و یکی دیگر جلوتر از همه بودیم وآنهارا میدیدیم ، از نزدیك . حالا پنج شش نفری بیشتر نبودند . سر‌کرده‌شان هیکل دار و قد بلند بود . با صورتی مثل مس تافته‌وگونه های استخوانی بیرون زده و سبیل پرپشت تابدادهٔ خاکی رنگ. داد زدم : «تفنگ هارو بندازین .» انداختند و جلوتر آمدند . رفیقم گفت : «من برم طناب بیارم ببندیمشون .» و دوید پایین . چه میدانم شاید هنوز هم ازشان می‌ترسید و طناب آوردن بهانه بود. شاید هم میخواست افتخار گرفتنشان نصیب ما بشود . حالا ژاندارمها و سرباز ها مثل مور و ملخ داشتند از کوه بالا میآمدند. تفنگم را زمین گذاشتم و هفت تیرم را در آوردم و کمی جلورفتم و ایستادم . همه چیز تمام شده بود . راحت شده بودیم . حالا دیگر

میتوانستیم برگردیم بشهر . برگردیم پیش زن و بچه‌مان . ازاین دربدری دست بکشیم و کمی هم مثل آدم زندگی کنیم . حالا که خلاص شده بودم ، خستگی این چهار سال و پنج ماه به تنم نشسته بود . خیال میکردم دیگر نمیتوانم ازاین کوه پایین بروم . جاده را بگیرم و به شهر برسم . خیال میکردم دیگر طاقتش را ندارم. دلم میخواست هم الان شهر بودم دلم میخواست اینجا نبودم . واوهم که رفته بود طناب بیاورد چقدر طولش میداد . و این هفت تیر در دست من چه‌اندازه سنگین بود و خسته‌ام میکرد . اما جرأت‌نمیکردم آنرا پایین بیاورم . همه‌اش هم تقصیر این مردك سبیل کلفت بددك و پوز بود که جلوی روی من ایستاده بود و عین خیالش نبود که آدم کشته و حالا میگیرند و پدرش را در میآورند. چقدر از او بدم میآمد . چون احساس میکردم مثل من خسته نیست . مثل من بی طاقت نشده و مثل من دلواپسی ندارد . کسی چه میداند ،شاید هم چون از او میترسیدم .

آفتاب توی صورتم میخورد و سرم را داغ میکرد . عرق روی پیشانی‌ام می نشست و راه افتاد توی ابرو ها و آنجا جمع می شد و سرازیر می شد توی چشم ها و من با دست راست هفت تیر را گرفته بودم و با دست چپ دم به دم عرق پیشانی‌ام را پاك می کردم . چشمم می سوخت و کلافه شده بودم . سر کرده این پا آن پا کرد و کمی جلو آمد و من وحشت کردم و هفت تیر را توی سینه‌اش گرفتم و داد زدم «جلو نیا ..!» دلم میخواست بزنمش . و برای این که نزنمش انگشتم را گذاشته بودم روی حلقهٔ ماشه . انگشتم به حلقهٔ ماشه فشار میآوردو من سر او داد می کشیدم . خون جلوی چشم هایم را گرفته بود و هیچ نمی دیدم و هیچ نمی فهمیدم چه دارم به او میگویم . باز هفت تیر را بالا بردم و توی سینه‌اش گرفتم و گفتم :

«تو ..!»

و انگشتم حلقه ماشه را فشرد و بعد بی اختیار لغزیدروی ماشه . ماشه مقاومت نکرد . عقب‌نشست و من‌فقط صدای انفجاری شنیدم و دودی جلوی صورتم را گرفت و من از میان دود سینهٔ اورا دیدم که حفره‌ای تویش بود و از آن حفره خون بیرون جهید و بعد او دستش را روی آن گذاشت و از لای انگشت هایش خون بیرون زد و بعد مثل درختی که ته ساقه‌اش را با تبر بشکنند ، با تمام سنگینی خودش روی سنگها افتاد . و من روی او خم شدمو برش گرداندم . چه حقیر و غم زده بود ! همهٔ آن صلابتها وقلدریها ازش رفته بود . و توی صورتش فقط ترس بیچاره واری نقش

بسته‌بود . چه ناچیز و درهم پیچیده بود ! اگر خشونت و وحشی گریش را باز هم باخودش داشت دلم نمیسوخت اما این تصویر عجز و ناتوانی ، روشن و واضح درخاطرم ماند و تکانم داد .

البته به خاطر کشتن او مجازاتم نکردند . حتی چیزی هم‌از من نپرسیدند . اما آیا آنها میتوانستند آن تصویر را هم از مغزم بیرون بکشند که در تاریکی شب، وقتی همه جا خاموش بود ، بـه سراغم میآمد و تنم را از وحشت میلرزاند و ازبیچارگی بی تابـم میکرد ؟

٤

صبح تاریك روشن از خانه درآمدم و راه افتادم . دستمال بسته غذام دستم بود . یك خط اتوبوس سوار می‌شدم و میرسدم «فوزیه» . میرفتم آن ور میدان ، خط چهار سوار می‌شدم . اگر زود میرسیدم بد نبود . پنج دقیقه که دیر می‌شد غلغله‌ای راه می افتاد . مردم از سر و کول همدیگر بالا میرفتند و دعواشان میشد. یا با خودشان یا با شاگرد راننده . سراین که همان پایین میایستادند و او می گفت بالا بروند . پایین شلوغ بود و فشار میدادند ، بالا هم که میرفتی دل از حلقت بیرون می ریخت . بس‌که تکانت میداد . نیم ساعتی می‌کشید تا به «مجسمه» برسی . و آن دوری که توی میدان میزد و طوافی که میداد از همه بد تر بود . مثل فحش‌خواهر و مادر برای آدم زور داشت . پیاده می شدم و میدویدم آن طرف میدان . توی ایستگاه خط‌کرج . شلوغ بود یااتوبوس نبود. روزهای شنبه همیشه بدتر بود و معطلی‌اش بیشتر . گه گاه از خط هـای دیگر اتوبوس میآوردند ، به شرطی که وسط راه زه نزنند یاموتورش آتش نگیرد و وسط بیابان خالی‌مان نکند تا اتوبوس دیگری برسدو ما را تحویل بگیرد .

امروز هم باز همان بساط بود . کفرم درآمده بود . یـك افسر راهنمایی جلوی صف ایستاده بود ، یا این طرف و آن طرف میرفت .

گفتم : «جناب سروان ، دستور بدین یه ماشین بیارن .»

کجکی نگاهم کرد و گفت : «نمی بینی ماشین نداریم . اگه داشتیم که خودم عقلم میرسید .» و رفت .

توی اتوبوس که نشستم آن طرف خیابان ، وسط میدان، یك جیپ دیدم که ایستاده بود و جلوی آن یك بنز سواری . افسر وبازرس کنار ماشین‌ها ایستاده بودند وحرف میزدند ومیخندیدند. این طرف رئیس خط ایستاده بود ، با کنترل ها .

یك آقایی که جلوی من نشسته بود گفت :

«آفتابه لگن صد دست . شام و ناهار هیچی .»

بالاخره هم دیر رسیدم . باز جای شکرش باقی بود که مهندس نبود . یا بود و مرا ندید .

یك مهندس قرتی بچه ننه داریم که خیلی سر به سر بچه ها میگذارد . دستش برسد اذیتشان می‌کند . من چپ چپ نگاهش میکنم و از من حساب میبرد . نمیدانم چرا هیچ وقت به من پیله نکرده . اما یکی دوبار که بچه ها را کلافه کرده بود ، نزدیك بود جلویش بایستم و از خدمتش در بیایم . درست و حسابی . ولی هر دفعه یادم می‌افتاد که خواه ناخواه بیرونم میکنند . و بعدش باز بیکاریست ودربدری و گرسنگی . و خودم به جهنم . مادر سرپیری می توانست گرسنگی بکشد ؟ میتوانستم بگذارم از گرسنگی بمیرد؟ این دیگر خیلی مسخره بود . تازه ، بچه ها را بگو . گیرم بالایشان‌در میامدم و از کارخانه اخراج می شدم ، پشتم می ایستادند ؟ اگرهم معرفتش را داشتند ، مگر می توانستند ؟ مگر عقل از کله شان پریده بود ؟

٥

«ــ ببینم ، حالت خوش نیست ؟»

از جا پریدم . یکی از بچه ها بود . گفتم : «هان ؟ چطور مگه ؟»

گفت : «یه ساعته همین جور اینجا نشستی و ماتت برده.»

گفتم : «چیزی نیست . داشتم فکر میکردم .» و سیگاری آتش زدم

بعد از ظهر دو سه نفر را که ماشینشان به هم خورده‌بود با دفتر و دستك و تشکیلات ، بردم ادسرا تحویل دادم وبرگشتم. توی راه بس که حرف زدند سرم را بردند . همه‌شان میخواستند برای من ثابت کنند که تقصیر با دیگری است . مثل این که من میخواستم حکم بدهم . تا شب کاری نداشتم . اما بدبختی این بود که شب نوبت کشیك من بود فکر کردم سری به خانه بزنم . اما اگر میرفتم و شام میخوردم ، تنبل می شدم و بیرون آمدن زور داشت. نصف شب میرفتم و تاصبح دیگر راحت بودم .

کمی این ور و آن ور رفتم و با بچه ها سر و کله زدم تا شب شد . بیرون آمدم و توی خیابان دراز راه افتادم . نمیدانستم این خیابان ها را برای چه میسازند و چرا اینطور میسازند . وسط بیابان را میگیرند و صاف تا آنجا که چشم کار میکند خیابان می کشند و دو طرفش را جدول بندی میکنند و تاهرجا را دستشان برسد اسفالت می ریزند و تیر چراغ میزنند و بقیه‌اش را ول می‌کنند . بعد مردم میایند و تك و توك اینجا و آنجا خانه میسازند

و ما باید مراقب باشیم دزد سروقتشان‌نیاید . چطور میشود مراقب بود ؟ دوطرف خیابان پراز چاله چوله هایی است که توی آن‌تاریکی هرکه دلش بخواهد به راحتی میتواند آنجا قایم بشود و بعد سر فرصت بپرد سرمن و حسابم را برسد . همین چند روز پیش بود که با یکی از آن دزد های سابقه‌دار که حالا یاد گرفته‌اند بانك بزنند، اینجا زد و خورد کردم .

یکی از رفقای خودشان لوشان داده بود . دنبالش که‌کردیم آمد اینجا توی یکی از همین چاله ها خودش را قایم کرد و یکی‌دوتا را انداخت . تا بالاخره زدندش . بعد رفتند سراغ سردسته‌شان توی خانه‌اش . می‌گفتند از خواب بیدار شد و هفت تیر را از زیر بالش بیرون کشید و وسط پله ها دو تا را انداخت . تا از پایین پله ها او را زدند . بیشرف ها عجب نشانی دارند ! میگفتند بیست‌وسه چهار سالش بیشتر نبود . مادرمرده !

بعد به فکر بچه ها و زینت افتادم . فکر زینت بودم و «نق»ی که دائماً به جانم میزند . گرچه اوهم تقصیری ندارد . چهار پیج تایی هستند که به اندازهٔ کافی به جان او نق بزنند و بخواهند و باز هم بخواهند . و حتی چیز هایی بخواهند که نمیتوانند فکرش را هم بکنند که ما نمیتوانیم برایشان فراهم کنیم . گرچه خوب که فکر میکنم می بینم تقصیر آنها هم نیست. باید خیلی بی انصاف‌بود که تقصیر را گردن آنها یا زینت انداخت . اما تقصیر من هم‌نیست. مگر میتوانسته‌ام و نکرده‌ام ؟ پس تقصیر کیست ؟ همین را مـی خواستم بفهمم و شش دانگ حواسم پی همین بود که ببینم وبدانم تقصیر کیست که ...

٦

مجسمه که رسیدیم ، ریختیم پایین و دست دادیم و خداـ حافظی کردیم . اما باز منتظر ماندیم ببینیم کی از کدام سمت‌میرود و کی با کی میرود . ما سه چهار تایی بودیم که با هم بودیم و می خواستیم سینما برویم . هاشم اصرار کرده بود و من هم بـدم نمیآمد . مدتها بود سینما نرفته‌بودم . پاك حوصله‌ام سر رفته بود ازاین که این همه راه میرفتم و میآمدم و غروب نشده توی خانـه می چپیدم و شام می خوردم و می خوابیدم که باز صبح زود بیدار بشوم . هاشم می‌گفت فیلمش از آن جانانه هاست که دیدنش هم‌آدم را حال میاورد .

رفتیم آن طرف میدان اتوبوس سوار بشویم . هاشم وبچه ها بلیط داشتند من رفتم بلیط بخرم برای خودم . از پشت‌شیشه های دود زدهٔ اطاقك چیزی نمیشد دید . به خصوص که آفتاب‌هم

کجکی به آن می تابید . گیشه خیلی پایین بود و تازه با یك مقوای بزرگ آن را پوشانده بودند و تنها باریکه‌ای زیر آن باز بود . دوریالی را آن زیر انداختم و توی هوا گفتم : «یه‌دونه.» دستی آمدوباشتاب سکه را تو کشید و بعد هراسان بلیطی که از وسط تا شده بود آن جلو ول کرد و دوباره پنهان شد . خنده‌ام گرفته بود و خندیدم. اما راستش را بخواهید چندشم شد و ترس برم داشت . نمیدانم چرا برگشتم پهلوی بچه ها و سوار شدیم .

هفت و نیم شروع می شد . اول رفتیم ساندویچ سق‌زدیم و بعد رفتیم تو و عکس ها را تماشا کردیم و مردم را دید زدیم . فیلمش خوب بود و سه چهار تا سینما میدادند و مثل این بود که موتور سواره دیر کرده بود . چون فیلم را نیم ساعتی دیر شروع کردند و به جایش هی آگهی دادند . اما تماشا داشت هاشم که‌چطور روی صندلی‌اش بالا پایین می پرید . مثل این بود که الان وسط معرکه است و این اوست که دارد آن مشت های جانانه را میکوبد. ساعت از ده گذشته بود که از سینما بیرون آمدیم . همه‌اش هول این را داشتم که اتوبوس نباشد . یك دو طبقه توی ایستگاه بود . آن‌ور خیابان . دویدیم که خودمان را بهش برسانیم . اما تاکسی‌هاو سواری ها دم سینما را حسابی شلوغ کرده‌بودند . نزدیك بودهاشم زیر ماشین برود . چه میدانم . شاید هم هنوز تو کوك فیلم بود . دو سه تا فحش هم خورد . تا خودمان را آنطرف برسانیم ، اتوبوس‌راه افتاده بود . دنبالش دویدیم که بپریم بالا . اما فایده نداشت . ده دقیقه ای ماندیم تا اتوبوس بعدی آمد . و شوفرش از آن پیرمردها بود و فس‌فس میکرد . نزدیك یازده بود که توی فوزیه خالی‌مان کرد . بچه ها وسط راه پیاده شده بودند . رفتم تو ی‌ایستگاه . ساکت و خلوت بود . چراغ گیشه خاموش بود و بلیط فروش‌رفته بود . میدانستم از اتوبوس خبری نیست . باز آنجا ایستاده بودم‌و منتظر بودم اتوبوس بیاید . از فکر این که اتوبوس نیست دلم پایین میریخت . تاکسی که حرفش را هم نمیشد زد . دست کم پنج‌تومان میگرفت . و من یك تومن بیشتر نداشتم ، با یك مشت پول خرد داشتم ، اماخانه‌گذاشته‌بودم ، برای‌خرجی . میترسیدم اگرهمراهم باشدخرجش‌کنم. مثلا یکشب ناپرهیزی‌کرده‌بودیم وسینمارفته‌بودیم. داشت از دماغمان در میامد . یك دفعه به فکرم رسید برووم‌ایستگاه تهران‌پارس . شاید اتوبوسی باشد . شاید اصلا خود احمد باشد. دویدم و کمی مانده بود که دیدم شاگرد راننده در را بست وماشین راه افتاد . داد زدم : «نگر دار ، نگردار.»

دوسه تا از شرکتی ها آنجا بودند و مرا شناختند .

یکی‌شان با دست کوبید به بدنه ماشین و یکی دیگر داد زد: «احمد آقا، وایسا، داداشته.»

درجلو و عقب، هر دو باز شد. من دویدم و پریدم روی رکاب جلو و گفتم:

«سام».

احمد گفت: «سام علیك» چطوری؟ کجا بودی. چرا این قدر دیر؟»

گفتم: «با بچه ها رفته بودیم سینما.»

گفت: «ننه چطوره؟ حالش خوبه؟»

گفتم: «بد نیست. سری بما نمیزنی..»

گفت: «والله این کار و گرفتاری...»

۷

طفلکی تمام عِمرش بد آورد. محمود را میگویم. یك کم درس خوانده بود. اما از سربازی که مرخص شد چند ماه طول کشید تا کار گیر آورد. و تازه سربازی‌اش را بگو. همه یك‌طوری ازش در میرفتند، ــ مریضی و هزار بامبول دیگر، ــ و دست‌آخر که از همه جا ناامید می شدند، یك بابا بزرگ یا ننه بزرگ نمیدانم از کجا گیر می آوردند و کفیل می شدند. و محمود که راستی راستی کفیل مادرمان بود، سادگی کرد و خودش را گیرانداخت‌و بعد هم دیگر حرفش به جایی نرسید. آن دو سال را هرطور بود تمام کرد. از وضع خودش ناراحتی نداشت. شاید هم ناراحت‌بود. اما هیچ وقت شکایت نمیکرد. همه‌اش دل‌واپس مادر بود.

برای کار به هر دری زد. و آخر سرپاك مایوس شده بود که شنید توی جاده کرج یك‌کارخانه بازکرده‌اند. هرطور بود خودش را آنجا جا کرد. نمیدانم آشنایی تراشید یا پررویی کرد. کاری‌که هیچ وقت نکرده بود. کارش زیاد بود و پدر درمیآورد و مزدش کم بود و راهش دور باید ازاین سر شهر برود آن سر شهر. تازه‌کاش خود شهر تنها بود. باید یك فرسخ برود تا برسد میدان فوزیه‌وتمام شاهرضا را برود و دوسه فرسخ دیگر هم برود تا برسدبه‌کارخانه. برای خاطر مادر بود که آن کار را قبول کرد. تازه قبول نمیکردچه میکرد؟ من که نمیتوانستم مادر را پهلوی خودم نگه دارم. جای تنگ و سر و صدا و شیطانی بچه ها. اطاق زیادی که نداشتم‌بدهم بهش و بگویم: «ننه، برو توش بشین، راحت.»

پدرمان که مرد زندگی ما از هم پاشید. باز خدا را شکر که این رانندگی را بلد بودم و تصدیق داشتم. محمود درس می خواند و شاگرد بدی نبود. بعد مادر افتاد توی جلدم که بیا برات

زن بگیرم . گفتم : «مادر زنو میخوام چکار ؟ یه لقمه راحت داریم میخوریم . فردا زق و زق بچه است و پول کفش و کلاه و هزار بدبختی دیگه .»

دست بردار نبود و این حرفها به گوشش نمی رفت . می گفت : «می‌افتی توی یه فرقه‌ای و کار دست خودت میدی .» و بالاخره کار دست ما داد . همانطور شد که گفته بودم . بچه ها تند و تند آمدند و خرج بالا رفت و پولمان دیگر نمیرسید و جایمان تنگ شده بود . محمود دست از درس خواندن برداشت . آن روز که رفت از مدرسه کارنامه هایش را گرفت و ساکت و سر به زیر آورد گذاشت توی طاقچه زیر کتابها ، مثل این بود که توی قلبم خون کردند . میدانستم چقدر برایش ناگوار است . اما کاری نمیتوانستم بکنم . یك کمی دلداریش دادم و گفتم پول جمع‌میکنی دوباره درس میخوانی . اما خودم هم میدانستم همهٔ این حرفها الکی است و دلخوشکنك . گذاشتمش روی یکی از ماشینهای خط خودمان ، پارکابی . بچه‌ای که دیروز از مدرسه درآمده حالا باید روی رکاب اتوبوس بایستد و ایستگاه ها را داد بزند و مردم را سواد و پیاده کند و پول بگیرد و پول بدهد . و چه حالی می شد اگر هم شاگردی هایش را میدید . وشایدهم دیده بود . شایدهمان روزکه دعوایش شده بود ، دیده بودشان . همین قدر میدانم که روی رکاب اتوبوس تو چرت رفته بود . نمیدانم به چی فکر میکرده. فقط میدانم یادش رفته بود ایستگاه را بپرسد و مسافرها سرو صدایشان درآمده بود و راننده گفته بود : «چرا چرتت برده بچه، حواست کجاست ؟» که محمود پریده بود سرش وحسابی همدیگر را مشت و مال داده بودند . راننده قسم میخورد : «احمد آقا، جون بچه هام هیچی بهش نگفتم ، اصلا از یه جای دیگه برزخ بود ، تلافی‌شو سرمن در کرد .»

گذاشتمش سر یك ماشین دیگر و به شوفر هم سفارشش را کردم و خودش را هم نصیحت کردم . همه دوستش داشتند زود با همه دوست می شد و محبت‌خودش‌را توی قلب همه جا میکرد . می‌گفتند : «احمد آقا ، داداشت خیلی لوطی و باصفاست. به از خودت نباشه پسر خوبیه .»

چقدر با زنم مهربانی میکرد . مثل خانه شاگرد ها برایش میدوید . زنم می گفت : «محمود آقا ، والله من از روی شماخجالت میکشم .» محمود سرخ می‌شد و می‌گفت : «این چه حرفیه . باسه‌تا بچه شما میخواین برین بقالی و نونوایی ؟» اگر آشپزی بلدبود ، حتم دارم غذا هم می پخت . منعش نمیکردی رخت‌هم می شست . میمرد

برای بچه ها ، مخصوصاً محسن ، پسر اولم . او که خانه بود ، بچه ها اصلا بهانه نمیگرفتند و مادرشان را کلافه نمیکردند . یك دفعه میدیدی دوسه ساعت است بچه‌ها پیداشان نیست و فقط گه گاه صدای خنده‌شان ، می آمد . محمود سرگرمشان میکرد . زبان‌بچه‌ها را خوب می فهمید . هزار حقه بلد بود که بچه ها را ساکت کند یا بکشد طرف خودش . کاش همیشه همینطور میماند . کاش میتوانستم پهلوی همدیگر بمانیم . جای ما تنگ شده بود و سه تا بچه داشتیم و صاحب خانه غر میزد . جان کنده بودم و ده دوازده تایی جمع کرده بودم . باز هم جان کندم تا بالاخره توانستم خانه‌ای بخرم و خودم را از کرایه نشینی خلاص کنم . خانه‌ای‌باندازه قفس که حیاطش یك کف دست است . با دوازده تومان که کاخ صاحب قرانیه را به آدم نمیدهند . باید خیلی از اجاره نشینی زجرکشیده باشی که از یك چنین خانه‌ای خوشت بیاید . تنها به خاطر آن که مال خودت است و توی هراطاقش یك خانوار بچه دار نچپیده‌اندو یك غول بی شاخ و دم غرغروی بهانه‌گیر بالای سرت نیست .

مادر و محمود مجبور شدند از ما جدا بشوند . همه‌مان ناراحت شدیم . اما مادر از چشم زنم دید و دلخور شد. محمود می فهمید و از من دفاع میکرد . سختش بود برود توی خانه مردم یك اطاق بگیرد . اما رفت و گرفت .

بعد اتوبوسها واحد شد . من استخدام شدم و خواستم محمود را هم توی شرکت جا کنم . گفتند تا معافی نداشته باشد نمی شود . محمود هم رفت سربازی . خسته شده بود . از بیکاری وحشت داشت . بیزار و بی حوصله شده بود . همیشه مثل آدمی بود که بغض کرده و الان میزند زیر گریه . نه این‌که قیافه‌اش درهم و اخمو باشد . برعکس . خیلی هم بگو بخند و پرسروصدا بود . هنوز هم که خانه ما میامد ، بچه ها را از خنده روده‌بر میکرد . امااین بغض ، این عقده ، توی جانش بود . و من گه گاه آنرا توی چشم هایش میدیدم . چطوری بگویم ..؟

گفت : می روم سربازی رانندگی و میکانیکی یاد میگیرم. بیام بیرون‌کار برام هست . همان صنار سه شاهی را هم که جمع کرده بود در آن دوسال خرج مادر کرد و خودش . و بیرون‌که آمد کار برایش نبود . و من که هشتم گروی نهم بود و یکی تو سرخودم میزدم ویکی‌توسرکار وزندگی‌ام، نمیتوانستم هیچ‌کمکی‌بکنم، به‌او، و به مادر .

تا بالاخره آن کار برایش پیدا شد ، وسط جاده کرج . هر

روز صبح زود میرفت و عصر برمیگشت . میدانم خرد و خمیر می‌شد . اما شکوه و شکایتی نمیکرد . اهل الواطی و خوشگذرانی بود . پایش می‌افتاد یك بطر عرق را یك نشست تا ته میخورد وخم به ابرو نمیاورد . من جلویش لنگ‌انداخته بودم .میتوانست همه‌جور خوش بگذراند و همه کاری بکند . اماز میکرد . جلوی خودش را گرفته بود . شاید برایش آسان نبود از کارخانه دربیاید و بچپدتوی خانه . اما بخاطر مادر این کار را میکرد . مادر تنها بود و همصحبتی نداشت . زن های همسایه جوان بودند و مادر نه از آنها خوشش میامد و نه باب طبع آنها بود .

آن شب که دیدمش دیر وقت به خانه‌میرفت یکه خوردم. راه آخرم بود و پشت فرمان نشسته بودم و منتظر بوق پارکابی بودم که راه بیفتم . روبروی ایستگاه چرخ های میوه کنار دیوار ردیف بود . روی همه شان پارچه کشیده بودند . بجز یکی که پراز نارنگی بود و صندوق های پرتقال کنارش بود . و یك زنبوری پرنور آن وسط با سر و صدا می سوخت . دو نفر صاحب آن ، یکیشان کز کرده بود و به تیر چوبی کنار جوی تکیه داده بود و دیگری‌داشت جلوی آتشی که با تخته های صندوق شکسته پرتقال درست کرده بود ، خودش را گرم میکرد . آتش فروزان و دلچسب بود و دود غلیظی از آن به هوا میرفت که مثل ابر های سیاه و راکد هوای بی وزش ، روی پیاده رو و چرخ و نور تند چراغ معلق بود و من‌از پشت شیشه دود آن را حس کردم و حتی حس کردم کمی از آن به چشمم رفت . اما از آن بدم نیامد و حتی بویش را با لـذت شنیدم .

بوق که زد و راه افتادم ، سروصدایی از بیرون بگوشم خورد . یکی گفت : «احمد آقا ، داداشت .» در را باز کردم و یکی بالا پرید . محمود بود

گفت : «سام .»

گفتم : «سام علیك .» بعد پرسیدم : «چطوری ؟ کجا بودی؟ چرا این قدر دیر ؟»

گفت : «با بچه ها رفته بودیم سینما .»

گفتم : «ننه چطوره ، حالش خوبه ؟»

گفت : «بد نیست .» بعد گفت : «سری به ما نمیزنی .»

گفتم : والله این‌کارو گرفتاری ... نگاهش کردم و خندیدم و سر تکان دادم . تا سر خیابان شان برسیم دیگر حرفی با هم

نزدیم . مثل این که از هم خجالت‌می‌کشیدیم . یارودرواسی داشتیم. خیلی وقت بود نه من پهلوی آن ها رفته بودم و نه آنها خانهٔ ماآمد بودند . «کار و گرفتاری !»

سر خیابانشان نگه‌داشتم اتوبوس خودشان تا ته اسفالت میرفت و تازه خانه آنها توی خاکی بود . از وقتی سربازی رفته‌بود اینجارا گرفته بود که کرایه‌اش کمتر باشد . بعد هم مجبور شده‌بود هما جا بماند . میخواست که پیاده شود یکدفعه حس کردم دلم برایش تنگ شده و دوستش دارم . دلم میخواهد پهلویم بماند. خانه ما بیاید . دلم میخواست ماچش کنم . اگر از مسافر ها و از خودش خجالت نمیکشیدم پیاده می شدم و ماچش میکردم . شاید خیال می‌کنید حالا که آن اتفاق افتاده این حرفها را میزنم . ولی‌نه. اصلا دلم شور میزد . بی دلیل . برای همین بود که گفتم :

«میخوای برسونمت ؟»

خندید . من هم لبخند زدم . اما دلواپس بودم . گفتم :

«پس بالاخره چکارش میکنی ؟ اینهمه راهو .»

گفت : «یه کاریش میکنیم .»

من ساکت بودم و او ساکت بود . مسافر ها سروصدایشان درآمد و غر زدند . شنیدم یکیشان می‌گفت : «بچه که نیست که‌لولو بخوردش !» یکی دیگر که شاپو سرش بود و پالتو سیاه کلفتی‌تنش بود ـ از توی‌آینه دیدمش ـ گفت : «آقا برو مردم کار دارن .»

بی صفت ها ! همیشه غر میزنند . انگار غیر از آنها هیچ کس کار و گرفتاری ندارد یا هیچکس آدم نیست .

محمود گفت : «خب ، برو دیگه ، ما م رفتیم ، خداحافظ»

گفتم : «به امان خدا .»

گذاشتم توی دنده و راه افتادم .

۸

اتوبوس که رفت دست هایم را توی جیبم کردم و راه افتادم . ردیف چراغها ، مثل مورچه ، توی زمینهٔ کبود آسمان ، تا آن ته سوسو میزد . از فکر این که توی این سوز سرما ، باید تاآن ته بروم و تازه باز هم راه باقیست ، چندشم شد . خواستم تیرهارا بشمرم . خسته‌ام کرد . تا از یك تیر به تیر دیگر برسی حوصله‌ات پاك سر میرود . یکدفعه به فکرم رسید بدوم . عالی بود . هم گرم می شدم ، هم زودتر میرسیدم ، و هم کسل نمی شدم . دستهایم‌را درآوردم و مشت کردم و مثل دونده ها به پهلویم گرفتم و راه افتادم . «یك ، دو ، سه ، چهار.» اول یواش . خیال داشتم کم کم

تندش کنم . و کردم . گرم شده بودم و خوشحال بودم و حالا حسابی تند میدویدم و چنان با خودم بودم که ژاندارمی را که جلوی من راه میرفت ندیدم . ده بیست متری ازش گذشته بودم که فهمیدم ژاندارم است .

۹

...که یکدفعه چیزی مثل گلوله از بغل گوشم گذشت و چرتم را پاره کرد و مرا از جا پراند . نفس نفس میزد و صدایی‌از خودش بیرون میداد . مثل این که چیزی می‌گفت . لابد خیلی‌وقت بود میدوید . و توی این شب و جاده دراز و خلوت . و تنها . چرا میدوید . نکند فراری بود و جیپ ژاندارمری الان پشت سرش میامد. وگرنه مرض نداشت این وقت شب توی خیابان به این‌خلوتی اینطور سگ دو بزند .

۱۰

هنوز میدویدم . نفس نفس‌میزدم و «یك، دو ، سه ، چهار.» میگفتم که حالا بی آنکه خودم بخواهم با صدای بلند بود و درآن سکوت و تاریکی طنین می‌انداخت . دراین میان صدایی به گوشم خورد که صدای من نبود . بلند و کشدار بود . و صدای من‌نگذاشت آنرا بشنوم . همچنان که میدویدم ، ساکت شدم و «یك ، دو ، سه، چهار» ها را بازبانم به سق دهان زدم . باز صدا بلند شد . و من‌تازه فهمیدم که صدا از ژاندارمی است که ازکنارش گذشته بودم . چرا به من ایست میداد ؟ به هرحال بهتر بود بایستم ببینم چه کاردارد. من که دزدی نکرده بودم . یاکسی را نکشته بودم . شاید چون میدویدم شك برش داشته بود . همهٔ این خیال‌ها یك ثانیه‌هم نشد. هنوز صدای «ایست» کشدار او توی گوشم بود و میخواستم بایستم . اما چون تند دویده بودم دو سه قدم به جلو کشانده شدم و تازه داشتم خودم را نگه میداشتم که سوزن گداخته‌ای به پشتم فرو رفت و سرراهش را آتش زد و سوزاند . ابتدا دردی حس نکردم . درد پس از آن آمد . اما حس کردم از زمین کنده شده‌ام و به هوا پرتاب میشوم . ولی به جای آن که تنم پاهایم را به‌سوی خود بکشد ، به آن فشار میاورد . و پاهایم زیر سنگینی تنم لـه میشد و خم و شکسته میشد . دستهایم را باز کردم و هوا را چنگ زدم . یك لحظه آسمان و زمین جلوی رویم را دیدم و بعد دیگـر دریای سیاهی بود که مرا به سوی خود میکشید و من در میان آن گرچه ثقلم را گم کرده بودم ، نمیتوانستم به آسودگی پاهایم را بر دارم و بگذارم و جلو بروم . موج های سیاه شناوری که از زمین

برمیخاست راه مرا سد میکرد . و لحظه به لحظه بالاتر میآمد تاآن که چشم های مرا هم گرفت .

سست و خسته و بی حال بودم . سینه‌ام میسوخت . دلم میخواست گریه کنم ، بی آن که بخواهم ، خودم را در دل دریا، که تاریك بود و سیاه ، رها کردم .

۱۱

فردای آن شب ، در صفحه حوادث روزنامه ها ، این‌خبر کوتاه دیده میشد :

«دیشب کارگر جوانی اشتباهاً مورداصابت گلوله‌ژاندارمی قرار گرفت . مجروح به بیمارستان سینا اعزام شد . پزشکان بیمارستان ازاظهار نظر دربارهٔ حال اوخودداری میکنند .»

احمد محمود

زیر باران

هوا که تا چند لحظه پیش تاسیده بود رنگی نیمه‌روشن گرفت . خورشید پریده رنگ از شکاف ابرها سرك کشید و تراکم ابرها درهم ریخت . ازشب‌قبل یك رگبار شدید پائیزی در شرف باریدن بود . گاهی گستره آسمان قیراندود میشد وزمانی رنگ سربی میگرفت و حالاکه خورشید ازمیان ابرها بیرون زده بود باد ملایمی وزیدن آغاز کرده بود و برگهای زرد و خشك را روی زمین میکشید .

مراد عرض خیابان را بزحمت گذشت و بدیوار گچ‌اندود روبرو تکیه‌داد و چشمش سیاهی رفت وسرش گیج خورد . صداها ، همچون وزوز زنبورهائی‌که زیر طاق پربکشند بگوشش می‌نشست . جان از دست و پایش بریده بود . گرده‌اش روی دیوار سر خورد ، آرام روی زمین نشست و همه‌چیز مات ودرهم برایش شکل گرفت ... صبح که با شکم

تهی از قهوه‌خانه بیرون زده بود ، شب قبل که یك چتول عرق مفت بچنگك آورده بود و خالی آنرا سر کشیده بود و زمانی اندك نشئه شده بود، بخش انتقال خون ، دیوارهای آجری قرمز رنگ ، بندکشی‌های سیاه ، درهای یك لنگه‌ای سفید ، لوله لاستیکی که دور بازویش حلقه‌زده بود ... شش و بش ... سرنگك... جفت دو ... سه با چهار و.. خورشید دوباره پنهان شد و نم‌نم باران زمین خشك را تر کرد
غروب سر میرسید . هوا سرد و موذی شده بود .

گونه‌های استخوانی مراد برجسته می‌نمود . دستهای بی‌رمقش کنارش ول شده بود و لبهای خشکش دانه‌های ریز باران را می‌مکید .
.... مراد ، صبح ، با دهانی تلخ ، خمود و بی‌امید از روی تخت قهوه‌خانه برخاست ، پتوی سربازی را تاکرد و بانبار سپرد ، حوله نخ‌نما و چرکمرده را دورگردن پیچاند وازقهوه‌خانه بیرون زد و ... همین‌که آفتاب تیغ‌کشید و لحظه‌ای زودگذر تابید ، کنار دیوار کوتاه بخش انتقال خون ، پهلو به‌پهلوی‌دیگران روی پاشنه‌های کوره بسته پا چندك زد و همدوش دیگران بانتظار نشست و بحرفها گوش فراداد .
ــ لامذهب ! گوش آدم به وزوز میفته .
ــ خوب ، شیره جون آدم را میکشن ، شوخی که نیست .
مثل اینکه هرچی گرما تو تن آدم هست بیرون میزنه .
ــ عوضش سور یکی دو روز روبراه میشه . هفده تومن پول کمی نیست ! میشه باش چهل تا سنگك خرید . شکم یك هنگ را پر میکنه !
و چانه‌های کشیده تکان میخورد و آرواره‌ها رویهم میگشت و حرفها ازمیان لبها بیرون میریخت .
ــ زنم پابماهه ، دیشب نذاشته اصلا چرت بزنم . هی بیخ گوشم نق‌زده که : برو ، فردا برو ، یه‌بار دیگه‌هم بفروش . این یکی دو روزه امورمون بگذره ، شاید سببی شد . خدا بزرگه ... اما ، میدونی ، میترسم قبول نکنن ، آخر همین چند روز پیش یه‌بار دیگه هم فروخته‌ام .
ــ بکسی چه مربوطه ؟ تو داری خون خودت را میفروشی .
و نگاه مراد طاسهائی را می‌پائید که کمی آنطرفتر ، میان سه‌نفر روی زمین می‌غلتید .
ــ شش و بش .
ــ ولش . الآن برات مك هفت میارم .
ــ دو با چهار .
ــ بذ در کوزه !
و دستهائی که برانها میخورد و طاسهائی که روی زمین میگشت.

ـ اك لامذهب ... اینه بهش میگن بز . هیچوقت یه ریزه شانس نداشته‌ام .

ـ اگه داشتی که اسمت شانس‌الله بود .. ما باید بریم سرمون را بذاریم و بمیریم .

و مراد از مشروب شب قبل ، کوفته ، کم‌حوصله وبی‌حال‌بود .

خورشید خفه شد و ابرها ماسید و آسمان به‌تیرگی گرائید .

مراد برخاست و گیوه‌ها را روی زمین کشید و جلو آمد . سرما به‌تنش نشست . سرفه توگلویش پیچید و اشك تو چشمهایش حلقه بست .

ـ بچه‌ها . سر چی میزنین ؟

ـ پول .

ـ از پول‌که خبری نیست .

ـ بعد حساب میکنیم ... وقتیکه آنجا باز شد .

و انگشت درازی بدر بخش انتقال خون نشان رفت .

ـ نیمساعت دیگه باز میشه .. تو چقد میفروشی ؟

و چشم مراد رویهم رفت و لبهایش تکان خورد .

ـ هرچی بخوان .

ـ از هفده تومن که بیشتر نمیخرن .. اگه بیشتر بکشن آدم ضعف میکنم .

ـ خوبه .. منم میزنم ..

و کنارشان نشست و طاسها را توی دست سرما زده گرداند و برزمین‌ریخت و بران خود گوفت « اگه همه را ببرم یه پول حسابی میشه .. اول یه کت میخرم ... امشب هم یه شام شاهانه ، یه پنج‌سیر عرق و آخر شب هم یه‌نشمه...» طاسها روی زمین غلت زد و چهره مراددرهم رفت « آی که ببری طاس ! » و دوباره طاسها را از روی زمین برداشت .

ـ نوبت تو نیست .

ـ میدونم ... ولی میخوام یه دور دیگه بریزم .

ـ سر دور بهت میرسه .

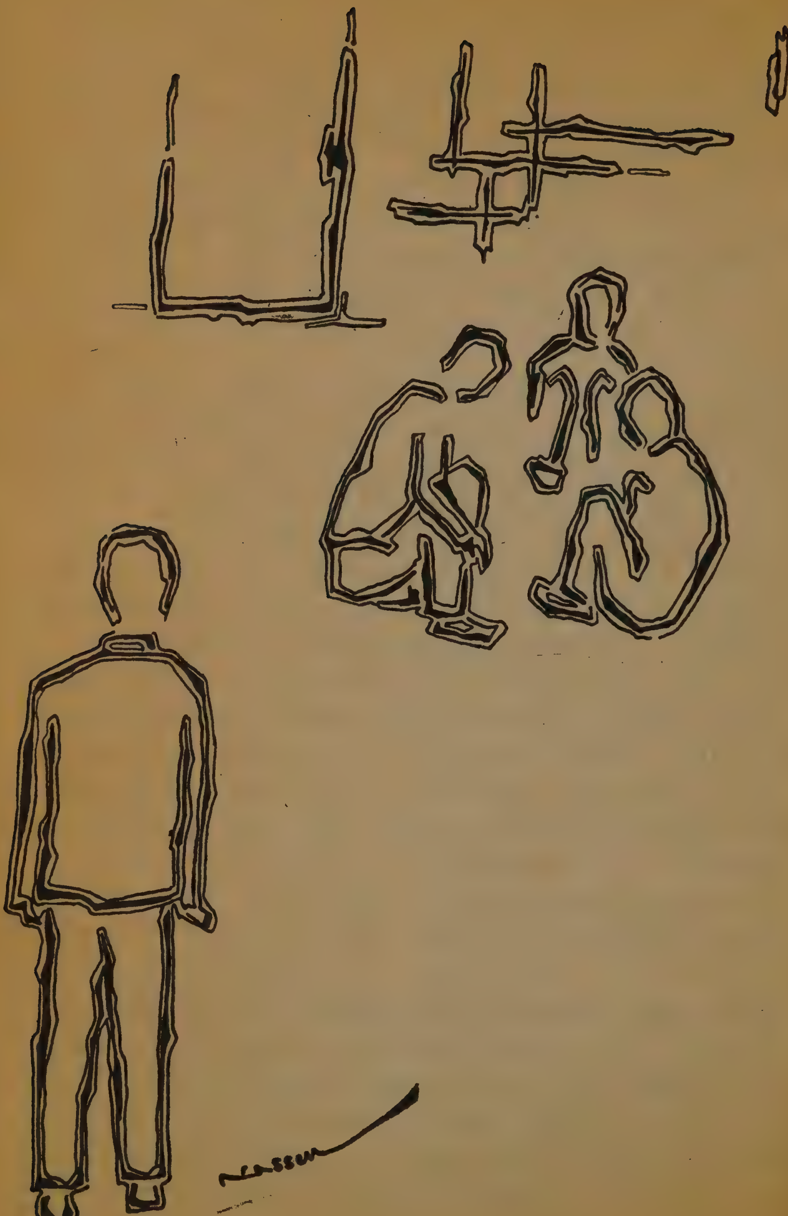
ـ میخوام امتحانشون کنم .

ـ اگه میخوای بازی کنی ، بهت بگم که جر زدن تو کار ما نیست . ما راکه می‌بینی همه همدیگررا قبول داریم بازی میکنیم ، بعد هم حساب میکنیم . اگه بخوای دبه درآری ازحالا پا شو .

و مراد بآهستگی طاسها را روی زمین ولداد و حوله را دور گردن محکم کرد و نرمی ران خود را توی پنجه فشرد .

ـ پنج و دو .

ـ لاکردار طاس را میکاره .



ـ شد سه تومن .

ـ بخون .

ـ یه تومن .

و صدای مردجوانی‌که چین به‌پیشانیش نشسته بود و موئی کهربائی رنگ داشت و چشمهایش گود افتاده بود توگوششان پیچید .

ـ آخر اینم شد کار ؟.. آدم سر جونش قمار میکنه ؟ خونش را میفروشه و روپولش طاس میریزه ؟ آی که چه بی‌خیالین !

و مراد می‌اندیشید « تا حالا که پنج عقبم ... اما اگه همه را ببرم .. آخ ! » و سرما توی تنش دوید و سوز بگوشهایش تیغ‌کشید.

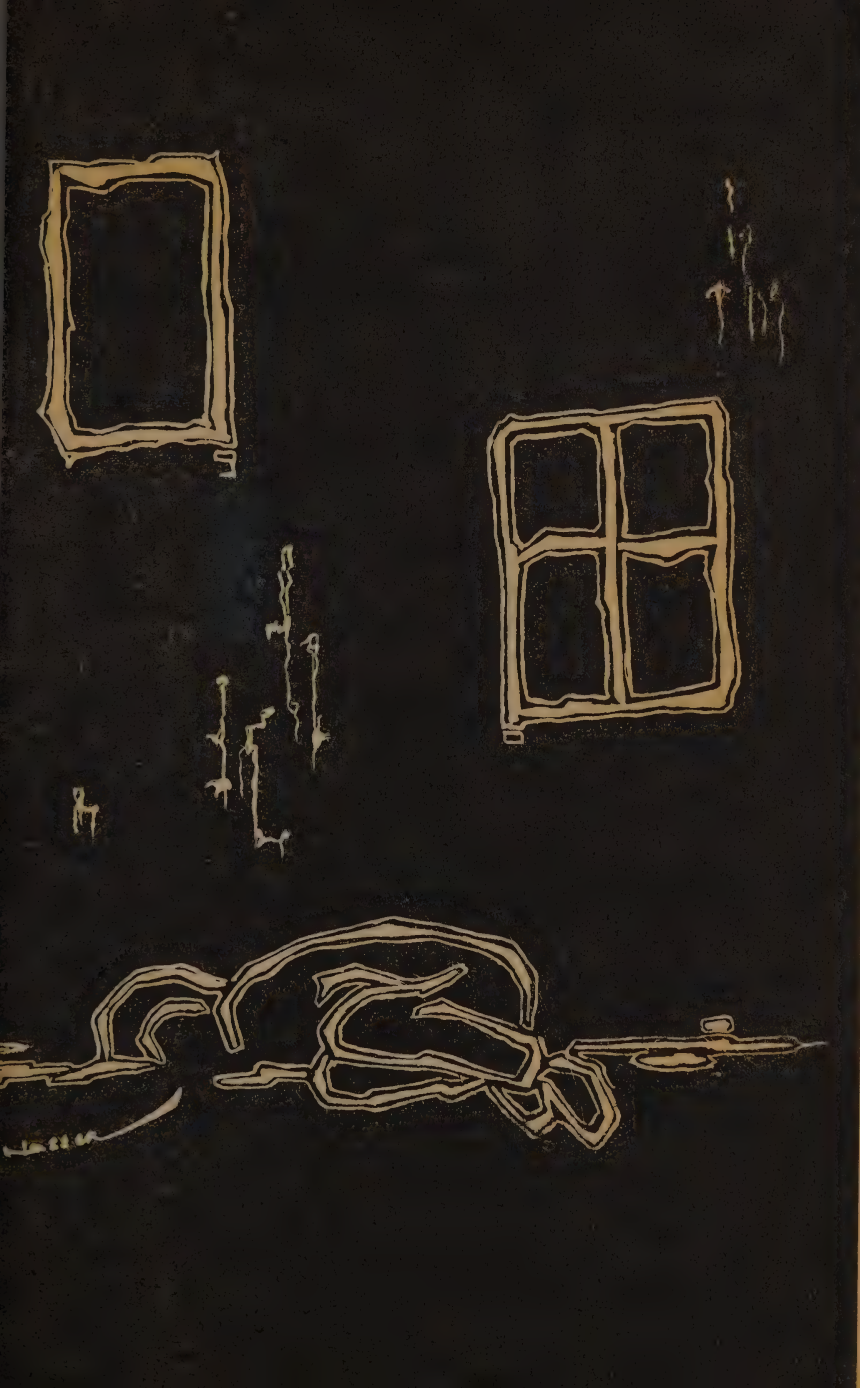
خورشید دوباره بیرون زد و گرمای بی‌مصرف خود را روی شهر پاشید .

. . . .

غروب سرمیرسید . مراد ، کنار دیوار گچاندود ، روی زمین غلتیده بود . گونه‌اش باسفالت پیاده‌رو چسبیده بود . پاها را توی شکم جمع کرده بود و بااندیشه کند خود تلاش میکرد که قضایا را بهم مربوط سازد . « سرنوشت ؟.. نه !.. تو پیشانی هرکس تقدیرش نوشته شده ... هه !.. تقدیر ! .. فقط دلش میخواست ، دلش .. شاید از قیافه‌ام خوشش نیومده بود . نامرد تو سینه‌ام ایستاد و صداش ر اکلفت کرد و گفت . فضولی موقوف . اینجا مثل سربازخونه میمونه . باید از سرکارگر اطاعت کنی . باید چشمت‌کور باشه و گوشت‌کر . بایدکار کنی و بهیچکاری کار نداشته باشی . تو باید سطل رنگ را بشناسی و برش را .. » و اندیشه‌اش پرکشید و گذشته‌های دور راکه‌کمابیش در تاریکی زمان گم شده بود کاوید . وقتیکه چشم باز کرد و خود را شناخت ، فهمید که بیکاره است . نه درسی ، نه‌سوادی و نه حرفه‌ای . « آخ ، چه روزهائی ! بهار که میشد با بچه‌ها میرفتیم باغ . من همیشه ازرنگ‌گل‌باقلا خوشم اومده . سرتاسر دشت سبزه و گل بود . گل باقلا ، گل بابونه ، گل‌شمشاد، گل بنفش بادنجان ... کاهو پیچ ... کلم .. » کبودی تن پدرش و خرنشهای جانخراشش که از بیخ‌گلو برمیخاست و همراه خون لثه‌ها از دهان بیرون میزد تکانش‌داد .

پاها را بیشتر توی شکم جمع کرد و لحظه‌ای چشمها را ازهم گشود و دوباره فروبست . پدرش باغبان بود . یکشب که وسط کرته هندوانه ، تو آلاچیق خوابیده بود عمرش بآخر رسید . نزدیکیهای صبح وقتیکه برمیخیزد و بسراغ بیل میرود ، مار ، پی‌پایش را نیش میزند و تا ورزاوی پیدا میکنند و نمد بگرده‌اش میاندازند و سوارش میکنند و بشهر میرسانند ، زهر کار خودش را میکند و..

باد از تك و تا افتاده بود وقطره‌های باران درشت‌تر شده بود . خیابان تهی بود . سگ نکره پرپشم و گل‌آلودی ازکنار مراد گذشت و چراغ پشت پنجره‌های روبرو تك‌تك روشن شد و شیشه‌های کدر همچون چشم بیماران کم‌خون زردی زد . مراد ، بسختی دست را از لای رانها بیرون آورد و حوله را که دورگردن پیچانده بود روی سر کشید . هنوز اندیشه‌اش تلاش میکرد « وبا بود ؟.. طاعون ؟.. نه ، نه .. تیفوس ... » و یك لحظه زودگذر سنگینی تابوت مادر را روی دوش خود حس کرد . سر تراشیده مادر ، چهره رنگ‌باخته ، دماغ‌کشیده و دستهای استخوانی زردنبویش برایش شکل گرفت . سرخود را بیشتر توی حوله فرو برد « .. آخ .. این تیفوس لعنتی .. بیشتر مردم شهرمون را کشت .. عمو یوسف ، عباس بنا ،زری باقلافروش ، مادر رحیم ، برادر بزرگ‌منصور که میگفتن با یه مسلسل جلو یه هنگ هندی را گرفته بود .. زایر فلاح . قاطع پسرش .. » باران لباسش را خیس کرد و آب نم‌نم به‌تنش‌نشست. سرما روی گرده‌اش دوید و پهلویش تیر کشید « این قولنج هم دست از سرم برنمیداره .. آخ ، سربازای آمریکائی .. ای بی‌انصافها » و فکرش بآنوقتها کشیده شد که برای آمریکائیها کار میکرد . بیرون‌شهر خانه میساختند . خانه‌های بزرگ ، بعین سربازخانه . اول عمله بود ، بعد رنگ‌زن شد و بعد یکی از آمریکائیها که از زبر و زرنگیش‌خوشش آمده بود برده بودش که اطاقش را جارو کند و برایش قهوه بجوشاند و بدیگر کارهای دم دستش برسد . « بد نبود .. شیر قوطی میخوردم.. آدامس .. ولی گوشت گراز ، نه .. آدم را بی‌غیرت میکنه .. از عرق هم حرومتره .. » کمرش بسختی تیرکشید و بشدت تکان خورد « لعنتی‌ها.. سر یك بسته سیگار چه بلائی بسرم آوردن . خودشون صدتاصدتا میبردن شهر و بمردم میفروختن و جاش ودکا میخریدن و مثل خر میخوردن و مثل سگ هار میشدن ... اما سر یك بسته سیگار فزرتی لختم کردن و انداختنم تو استخر . تا سرم را بیرون میاوردم با چوب میزدن تو مغزم . همه مست بودن و مثل‌دیوونه‌ها میخندیدن .. نیمه جون که شدم از حوض بیرونم کشیدن .. از آن روز پهلوم ... آخ .. » و دوباره پهلویش تیرکشید . « اولادم با اولادشون خوب نمیشه .. اولادم !.. » تنش خیس شده بود . قضیه استخر برایش جان گرفته بود « بهار بود . یك روز آفتابی خوب . از آن‌روزهائی که آدم دلش میخواست بره تو دشت و بیابان ، تو گلها و سبزه‌ها قدم بزنه و آواز بخونه ... اما من تو استخر جون میکندم ... هیچ آدم خداشناسی هم نبود که بدادم برسه .. تف..» و غروب آنروز از پیش آمریکائیها رفته بود و از روز بعد ، به‌لهستانیهائی که تو سربازخانه ، پشت سیمهای خاردار ، تو اصطبلها دسته‌جمعی‌زندگی



میکردند گردو فروخته بود و با یکی از دخترهایشان روهم ریخته بود و گردوی مجانی بهش داده بود و گهگاه ازدیدنش لذت برده بود و با ایما و اشاره با هم حرف زده بودند . « چه چشمهای قشنگی داشت .. سبز و پاك .. موی زردش و سینه لرزانش و پوستش که برنگ خون و نمك مخلوط بود ... چه روزگار خوشی !.. » تنش بشدت لرزید . ابرها درکار زائیدن بارانی گرانبار بودند . از جنوب توده سیاهی لجام گسیخته سرمیرسید و لحظه بلحظه پهنه آسمان را می‌بلعید «.. و آنروز که آن ماشین کامانکار ، تو میدون مجسمه ، جلو پل سفید کارون ، پیرمرده‌را زیرگرفت و زمین سرخ شد و ماشین دررفت .. و آن دو امریکائی که سر آن فاحشه بجون هم افتاده بودن ... حکایت چند ساله بود ؟.. هیجده سال پیش ؟.. بیستسال ؟.. آخ .. همانروزها بود که زدم بیرون و شهر بشهر و آخرسر تهرون خرابشده !.. و آن نامرد ! که همین یك هفته پیش تو سینه‌ام ایستاد و صداش را کلفت کرد : فضولی موقوف . اینجا مثل سربازخونه میمونه .. باید از سرکارگر اطاعت کنی ... یادش رفته که خودش آهن قراضه‌های آمریکائیها را میدزدید ، لاستیك‌ماشینها را میدزدید ... حالا کارفرما شده ... فضولی موقوف چشمت کور ، ظهر فقط یکساعت استراحت . همین ، همه‌جا همینطوره . اگر کارگر خوبی بودی ، باز حرفی . همه‌جا را رنگ‌زده‌ای همه‌اش موج‌دار وسایه‌داره . خیال میکنی برای اینکه منو میشناسی ، باید همه‌چیزت را قبول داشته باشم ؟.. تو هیچوقت کارت یه پارچه از آب درنیومده .. بتوجه که یکساعت کمه .. کار ، ده ساعت ... یازده ساعت ، همینست که هست.. اینرا که نمیشه اسمش گذاشت تقدیر ... با تی‌پا بیرونم کرد ... دلش میخواست .. دلش .. نامرد !.. » و صبح که با شکم تهی و جیب تهی از قهوه‌خانه بیرون زده بود وکامش که از عرق شب قبل تلخ بود و گرسنگی ظهر و نیش سرنگك که برگش نشسته بود و طاسهائی که روی زمین غلتیده بود و هفده تومان که از دستش رفته بود . « بی‌انصاف ، دو دفعه آبدزدك شیشه‌ای را پرکرد .. گوشهام بصدا افتاد ... دوپنج ، تف .. و آن یارو پشت‌سرهم هفت ، هفت ، هفت و من یکدفعه نیاوردم.. همه‌اش سه‌با یك ، دو با چهار .. براین شانس لعنت ! » آب‌باران ازحوله نشت‌کرده بود و بگونه‌هایش نشسته بود و باد ، ناگهانی و دیوانه‌وار وزیدن گرفت و باران پرتوانی زمین را زیر شلاق خود کوبید . « بادهم دل‌پیچه گرفته ... دو با یك ... چهار با دو ... » شیشه پنجره روبرو میلرزید و جوی کنار خیابان پرشتاب رویهم میلغزید . چراغ پشت پنجره‌ها خاموش شد و رنگك زردی که کف خیابان افتاده بود برچیده شد. باد ، تاریکی و تنهائی در رگهای شهر میدوید و قلب شهر سرسام گرفته به‌تندی میزد و نبض مراد لحظه بلحظه بکندی میگرائید .

از : هنری لووسن
نویسنده استرالیائی

زن گله‌بان

خانهٔ کوچك دواطاقه از الوار نتراشیده و پوست پرچروك درختان ساخته شده و کف آن با الوار اره‌ای مفروش گردیده بود . آشپزخانه که وصل بخانه و دیوارهای آن از پوست ضخیم درختان بود به‌تنهائی بیش از مجموع خانه و ایوان وسعت داشت .

خانه در دشت هموار قرار داشت و دوروبر آن را تا دامان افق خارزار پوشانیده بود . درمیان خارها تك‌وتوك تنه خشکیده درختان سیب پاکوتاه بچشم می‌خورد . و جز چنددرخت مختصر بلوط که با برگهای سبز تیره‌رنگ درحاشیه جویبار خشکیده صف کشیده بود منظره دیگری دیده‌را نوازش نمی‌داد . درفاصله نوزده‌میلی خانه ، درکنار جاده بزرگ میخانه‌ای بود که می‌شد آنرا نخستین اثر ازتمدن بشر بشمار آورد .

گله‌بان که سابقا ازخود کشتزار ورمه‌ای داشت اینك خانه‌را ترك گفته گوسفندان را برای چرا به مرتع دوردستی برده بود و زن و چهار فرزند ژنده‌پوش و لاغر او در خانه تنها مانده بودند .

بچه‌ها نزدیك خانه سرگرم بازی بودند . ناگهان یکی از آنها فریاد زد :

ــ مار ! مادر یه مار اینجاست !

مادر ، زن صحرانشین لاغراندام که از سوزش آفتاب چهره‌ای گندم‌گون داشت از آشپزخانه درآمد وکودك را از زمین برداشت و برسینه خود چسباند و چوب بلندی بدست راست گرفت و گفت :

ــ کجاست ؟ مارکجاست ؟

فرزند ارشد ، پسرك یازده‌ساله که تنی تکیده داشت با هیجان گفت :

ــ آنجا . زیر هیزمهاس !

ــ بروکنار . میگیرمش ، لعنتی را میگیرمش ! «تومی» بیااینور. بپا نیشت نزنه . فهمیدی ؟ بپا نیشت نزنه ! آهای ، پسرك کثیف ، گفتم بیا اینور !

پسرك که چوبی‌بزرگتر ازخود بدست گرفته بود با بی‌میلی اطاعت کرد و سپس پیروزمندانه فریاد کشید :

ــ ایناهاش ! داره زیر خانه می‌خزه ...

وچوب را بلند کرد و بسمتی دوید . در اینحال سگ بزرگ پاسبان که نژاد نامعلومی داشت و باچشمان کهربائی و علاقه خاص به این صحنه می‌نگریست زنجیر خودرا پاره‌کرد و بمار حمله‌ور شد . افسوس که فقط یکدهم ثانیه دیرتر رسید ... نك پوزه را درون شکاف میان الوارها در همانجائی که انتهای دم مار ناپدید شده بود فروبرد . دراین لحظه چوب پسرك نیز فرود آمده و اثر ضربه و آماس دردناکی بر پوزه سگ باقی گذاشت . سگ‌که کروکودیل صدایش می‌کردند بی‌آنکه توجهی به ضربت چوب‌کند بادستها شروع به‌کندن زمین‌کرد تا راهی بزیر خانه باز کند . ولی پس از تلاش‌مختصری اورا دوباره به زنجیر بستند ، چه نمی‌توانستند سگ پاسبان رابمفت ازدست بدهند .

زن گله‌بان کودکان را بسوی‌لانهٔ سگ فرستاد و خود بمراقبت مار ایستاد . دونعلبکی پراز شیر آورد و آنها را زیر دیوار خانه گذاشت **به امید آنکه ماررابدانوسیله** از سوراخ بیرون‌کشد . ساعتی گذشت ولی خبری از مار نشد .

آفتاب غروب کرد و هوا منقلب‌گشت . طوفان نزدیك می‌شد . لازم‌آمد کودکان را بدرون خانه برد ، ولی میدانست‌که هر لحظه ممکن است مار سراز شکاف میان الوارها درآورد و بدرون خانه رخنه کند . **ازاین‌رو چند بغل هیزم** به آشپزخانه برد وکودکان را در آنجا دور خود جمع‌کرد . کف آشپزخانه خاکی بود و میز بزرگ زمخت و نتراشیده‌ای میان آن قرار داشت . کودکان را روی میز نشاند و به‌هر چهار نفرشان ــ دوپسر و دودختربچه ــ غذا داد . وبی‌آنکه بانتظار فرارسیدن شب تاریك نشیند وارد خانه شد و بالشها ولوازم بستر را بسرعت برداشت و دوان‌دوان

بازآمد . بیم داشت که مبادا مار درمیان بالش و پتو پنهان شود . جای‌خواب کودکان را برروی میز آشپزخانه مرتب کرد و خود کنار میز نشست تاتمام شب را به نگهبانی پردازد .

مادر که چشم از کنج آشپزخانه برنمی‌داشت ، زیردستش بر روی گنجهٔ جاظرفی چوبدست محکمی که نهال درختی بود قرارداد و زنبیل‌لوازم خیاطی و یك نسخه مجله «زنان‌جوان» دم‌دست گذاشت . آنگاه سگ را بدرون آشپزخانه آورد .

«تومی» غرولندکنان بر بستر دراز کشید و گفت :

ــ تاصبح چشم بهم نخواهم گذاشت و این مار لعنتی را سرانجام خواهم کشت .

مادر پاسخ داد :

ــ مگر چندبار نگفته‌ام که بکسی ناسزا نگوئی .

تومی چوبدست خودرا زیر پتو پنهـــان کرد . «جکی» باعتراض برخاست :

ــ مادر. «تومی» باچوبدستی‌اش تنمرامی‌خراشد . بگو کناربکشد:

تومی پاسخ داد :

ــ کوچولو آروم‌بگیر . چته ؟ مگه میخوای مار نیشت بزنه ؟

جکی آرام‌گرفت . تومی اندکی خاموش ماند وسپس گفت :

ــ اگه مار نیشت بزنه ، تنت بادمیکنه ، بو می‌گیره و سرخ‌وسبز وکبود می‌شی بعدش هم می‌ترکی . ماماـن ، اینطورنیس ؟

مادر پاسخ داد :

ــ ساکت شو . بچه‌را نترسون . بگیر بخواب!

دوکودك خردسال بخواب رفتند ولی «جکی» هنوز شکایت‌داشت و چوبدستی تومی تنش‌را می‌خراشید . ومیخواست برای او جای وسیع‌تری تهیه کنند .

تومی بسخن درآمد و گفت :

ــ مادر ، می‌شنوی ؟ صـــدای اوپوسوم هـــارا می‌شنوی . بـــرم گردن‌شان را بشکنم ؟

جکی به‌گریه افتاد و اعتراض‌کردوگفت :

ــ این حیوونك‌های لعنتی کسی را اذیت نمی‌کنن ...

ــ دیدی ؟ نگفتم که به جکی فحش‌دادن یاد ندی ؟..

مادر ، خودنیز لبخند زد . جکی بخواب رفت . «تومی» پس‌از چندی پرسید :

ــ مادر ، بنظرت روزی می‌رسه که نسل کانگورو برافته ؟

ــ خدایا . من چه میدونم . بگیر بخواب !

ــ اگه مار از سوراخ درآد بیدارم میکنی ؟



ــ آره . بخواب .

شب به نیمه رسید . کودکان خوابیده بودند و مادر کنار آنها نشسته بود . کمی به دوخت ودوز سرگرم شد . اندکی آواز خواند . اما چشم از درو دیوار برنمیداشت و بکمترین صدا دست به چوب می‌برد .

طوفان برخاست ، باد زوزه‌کشان ازشکاف الوارها بدرون وزیدن گرفت و شعله شمع را بخاموشی تهدیدکرد ، مادر شمع را بگوشه گنجه گذاشت و با روزنامه حایلی برای آن ساخت. رعد غــریدن‌گرفت و شعله آذرخش دمادم از میــان الوارها درون آشپزخانــه را سیمگون ساخت . سپس رگبار سختی درگرفت .

«کروکودیل» برزمین دراز کشیده و چشمها را بدیوار دوخته بود . زن گله‌بان می‌دانست‌که مار هنوز نرفته است . درمیان‌دیوارشکافهای بلندی بودکه بزیرکف اطاق‌کوچك راه داشت . مادر ترسو نبود ولی‌اخیرا حادثه‌ای در اعصاب او اثر بد گذاشته بود، برادرزادهٔ شوهرش از مار- گزیدگی مرده بود و ازآن گذشته شش ماه بودکه از شوهرخبری نداشت و نگران‌او بود ...

شوهرگله‌بانی بود که دراین محل پس از عروسی بنگاه پرورش گوسفند تاسیس کرده بود . اما خشکسالی عظیم و بیرحمانه اورا ورشکست کرده و وادارش ساخته بود که چشم از بازمانده گله خود بپوشد وشبانی گوسفندان دیگران را برعهده‌گیرد .او امیدوار بود پس‌از بازگشت‌ازمرتع بتواند خانواده‌اش را به‌شهر انتقــال دهد . در این احوال برادرش کــه میخانه‌ای در سرجاده بزرگ داشت ماهی یکباربرای آنها خواربارمی‌آورد. هنوز دو گاو ویك اسب و چندگوسفند دراختیار خانواده بود. برادرشوهر هرچند یکبار گوسفندی را سرمی‌بریــد و قسمتی از آنرا دراختیار مادر می‌گذاشت و بقیه را بابت بهای باروبنش باخود می‌برد .

مادر ، به‌تنهائی خوگرفته ویکسال ونیم به تنهائی بسر برده بود . دوران دوشیزگی را بربال خیال نشسته آینده روشن وزندگی زرینی برای خود آرزو کرده بود . ولی همه آرزوها و خیالات شیرین از مدتها پیش نابود شده‌بود . وسایل سرگرمی را از مجله «بانوان‌جوان» فرا می‌گرفت و از تماشای آخرین مدهای لباس لذت می‌برد .

شوهرش نیز چون خودش از اهالی استرالیا و آدمی بی‌قیدوبند ولی رویهمرفته شوهری خوب بود . اگر پول می‌داشت شك نیست‌که اورا بشهر می‌برد و مثل شاهزاده‌خانمی ازاو نگهداری و مواظبت می‌کرد .آنها بزندگی دورازهم خوگرفته بودند . درایام جــدائی ، زن هماره خود را دلداری می‌دادو می‌گفت : «نگرانی فایده‌ای ندارد.»

گرچه گاهی شوهر حتی فراموش می‌کرد که زن‌و فرزندانی‌دارد. ولی هرچه بود درباز گشت قسمت اعظم پولی راکه بچنگ آورده بودبزنش

میداد . وقتی که پولدار بود بارها زنش را بشهر برده ودر قطار کوپهٔ تختخواب‌دار برایش گرفته ودر شهر یا در سرراه‌اورا در بهترین‌مهمانخانه‌ها منزل داده بود ، حتی روزی برای او کالسکه‌ای دونفره باپشتی متحرك خریده و بعدا آنراهم‌مثل اثاثیه دیگر ازدست داده بود ...

... دوفرزندشان درهمین محل ودر همین بوته‌زارها بدنیاآمدند. هنگام تولد یکی از آنها، گله‌بان نتوانست طبیب یاقابله‌ای ببالین مادرآورد. طبیب مست‌مست بودومی‌بایست آنرا کشان‌کشان به‌خانه آورد . زائو تنها بود ودمبدم نیروی خویش‌را ازدست می‌داد . ازآتش تب می‌سوخت وخداخدا می‌کرد . خداوندد‌عایش‌را مستجاب کرد و ابتدا جیمی وسپس هری‌سیاه را که مهربان‌ترین زن ناحیه بود بیاریش فرستاد . جیمی سرسیاه خویش را از لای در بدرون اتاق آورد و همه‌چیز را دریافت . آنگاه سلام کرد و گفت :

ـ‌خانم خاطرجمع باشید هم‌الآن زنم را پیش‌شما می‌فرستم .

و شتابان خودرا به‌لب رودخانه رسانید .

روزی یکی دیگر از فرزندان‌شان هنگامی که گله‌بان درخانه نبود مرد . و او درحالی که کودك محتضر را برروی دست‌گرفته بود سوار شد و نوزده میل تمام بدنبال کومك راه پیمود ....

ظاهرا ساعت درحدود دو بامداد بود . آتش در بخاری رو به خاموشی نهاده بود . کروکودیل سر درمیان دوپنجه گذاشته درازکشیده چشم برديوار دوخته بود . نمی‌شد گفت سگ‌زیبائی است . در پرتوروشنائی بخاری جای زخمهای متعددی برسورویش دیده می‌شد . این سگ ازکسی و چیزی هراس نداشت . به‌گاونر حمله می‌کرد ودر نظر او گاو وحشی با مگس‌ناچیز بی‌تفاوت بود . از همه سگها بجز سگانی که بشکار کانگورو می‌رفتند نفرت داشت ودشمنی خودرا بدوستان و بستگان صاحبش نیز پوشیده نمی‌داشت ، راست است که او از خودنمائی گریزان بود و حتی گاهی با بیگانگان نیز طرح دوستی می‌ریخت ولی درهرحال دشمن شماره یك ماران بود و تاکنون بسیاری از آنان راکشته بود . شایدهم چنین‌مقدر بودکه روزی ازنیش مار بمیرد. واین سرنوشتی است که غالبا چشم‌براه‌سگان مارگیر است ....

زن گله‌بان گاهگاه کاردستی خودراکنار می‌گذاشت وبه نگهبانی می‌پرداخت ، گوش می‌خوابانید و باز بفکر فرومیرفت . او درباره زندگی خود می‌اندیشید و از این‌سرگرمی‌لذت می‌برد. علف‌ها از برکت باران‌خوب رشدکرده وقدکشیده بود. مادر بیاد روزی افتاد که در غیاب شوهرباآتش سوزی مبارزه جانانه‌کرده بود . درآنموقع علف‌های بلند و خشك آتش گرفته بود و شعله‌های حریق خانه‌چوبی را تهدید می‌کرد . او شلوارکهنهٔ

شوهرش را بپاکرد و پیاپی باشاخه بزرگ پربرگ درخت برآتش کوبید مگر آنرا خاموش کند . عرق از سرورویش بدستهای دودزده‌اش می‌چکید. درآنحال «تومی» همینکه دید مادر شجاعانه سرگرم مبارزه است بیاری‌وی شتافت و ازاین کار برخود بالید . ولی فرزند کوچکتر ازجان‌مادرترسیده بگریه افتاد . آنها نمی‌توانستند حریف آتش‌سوزی شوند ، اما درواپسین‌دم چهارتن از ساکنان بوته‌زارها بیاری‌شان شتافتند . هیاهوی عجیبی بپا شد. وقتی‌که مادر خواست فرزند خردسال را روی‌دست‌گیرد کودك هایهای گریست و ازمادرکه دودزده و شبیه «آدم‌سیاه» شده‌بود وحشت‌کرد. کروکودیل هم که سگی پیرو کر بود ، به‌کودك خردسال بیش از شامه‌خود اعتماد کرد و از شناختن صاحبش عاجز ماند و بوی حمله‌ور شدودندانهارا در پاچه شلوارش کلیدکرد وفقط هنگامی‌که ازدست تومی بابندزین تازیانه خورد آنرا رهـا ساخت . وه‌کـه چه روز فراموش‌نشدنی بود. کودکان می‌توانستند تا سالیان دراز آنرا بیاد آورند و باسرور و شادمانی دربارهٔآن صحبت کنند ....

مادر بیاد مبارزه باسیلاب و طغیان رود افتاد . روزی بازدرغیاب شوهرش ساعت‌های متوالی زیر رگبـار سیل‌آسا مشغول کندن خندق بود تاآب را از سمت خانه برگرداند . البته باین کار توفیق نیافت. کارهائـی هست‌که از عهده زنان ساخته نیست ، اگرچه ساکن بوته‌زارها باشند. باری ساعتهاکوشید تا سد نهرکوچك را از انهدام نجات دهد . ولی باز موفق نشد . فردای آنـروز سد شکست ودل او از غم‌و اندوه مالامال گشت . اندوه او بیشتر ازاحساسی‌بودکه هنگام بازگشت شوهر بخانه و دیدن‌نابودی نتیجه زحمات چندین ساله‌اش بوی دست خواهد داد . از یاد این‌غم بگریه افتاد .

او با ذات‌الریه گاوان خود مبارزه‌ها کرده به‌آنها خون تزریق نموده و بچندگاوی‌که زنده مانده بودند دوا خورانیده بود . ودرمرگ دو راس از بهترین گاوانش اشك‌تلخ وسوزان ازدیده فروریخته بود

روزی باگاونر دیوانه‌ای ساعتها تك‌وتنها جنگیده‌بود. گاو دورو برخانه را قرق‌کرده و او باتفنگ‌کهنه و فشنگهائی که خود پر میکرد از شکاف الوارها به‌گاو تیراندازی‌کرده و تادم مرگ‌گاو بمبارزه ادامه داده بود نـزدیکیهـای صبح پوست تن‌گاوراکنـده به هفت‌شیلینگ و ٦پنس فروخته بود .

مادر با زاغان و کرکسان و عقابان نیز که جوجه‌هایش را تهدیـد میکردند در مبارزه بود. طرز مبارزه‌اش دراین‌زمینه بسیار ابتکاری‌می‌نمود. کودکان دادوفریاد براه می‌انداختند :

ـ مادر . مادر زاغها آمدند .

واو بشنیدن صـدای‌کودکان باتمام قوا پیش میدوید و جاروی

موئی را چون تفنگ بدست می‌گرفت و بهدفگیری تظاهر می‌کرد وبصدای بلند تقلید صدای شلیك تفنگ را درمی‌آورد : ــ پاخ ! ...

زاغ جانوری حیله‌گر است ولی در نیرنگ‌زدن بپای زن صحرا نشین نمی‌رسید . ازاینرو سراسیمه دور می‌شد .

گاهی اتفاق می‌افتادکه یکی از ساکنان خارزارها و یا رهگذری مست لایعقل بسوی خانه می‌آمد و مادر را تاسرحد مرگ می‌ترسانید . او به‌بیگانگان مشکوك می‌گفت که شوهر و دو فرزندش نزدیك سد و یا در کشتزار مشغول کاراند . زیرا تازه واردان همیشه میخواستند بدانند که صاحبخانه کجاست ؟...

همین هفته گذشته مردکشاورزی‌که قیافه محکومان به‌اعمال شاقد داشت بمحض‌اینکه پی برد مردی درخانه نیست‌کوله‌بار خودرا بروی ایوان انداخت واز مادر غذا خواست . مادر نان‌وآبش داد . اما مرداظهارداشت که میخواهد شب‌را همانجا بخوابد . آفتاب داشت‌غروب می‌کرد . زن تیکه چوبی از تختخواب جداکرد زنجیر سگ‌را ازگل‌میخ‌گشود ودرحالی که چوب را در یکدست وگردن‌بند سگ را دردست دیگر داشت در برابر بیگانه ایستاد و گفت :

ــ ده برو بیرون . حالا برو بیرون !

مرد رهگذر به‌زن‌و سگ نگریست و به شرمساری‌گفت :

ــ عیب ندارد ، مادر ! میروم .

وراه خود درپیش‌گرفت .

نگاه مصممانه مادر و چشمان کهربائی کروکودیل مردرا خصمانه بدرقه‌کرد و پوزه سگ اورا بیاد پوزه جانور همنامش انداخت ....

هنگامی‌که مادر به تنهائی در برابر بخاری نشسته و مراقب‌ماربود فقط حوادث مسرت‌بخش معدودی را می‌توانست بخاطر آورد . روزهای او چون قطرات آب شبیه هم می‌گذشت . ولی روزهای یکشنبه خودرا می‌آراست و سروصورت کودکان را مرتب می‌کرد و لباس پاکیزه بتن خردسالان می‌پوشانید و از راه باریکه میان خارزارها درحالی‌که کالسکه کوچك کهنه‌ای را به پیش می‌راند بگردش می‌رفت . او باچنان دقت و توجهی لباس می‌پوشیدو کودکان را می‌آراست که گمان می‌رفت‌درشهری بزرگ بگردش می‌رود . ولی درآنجا نه‌چیزی تماشائی بود و نه‌کسی که بتوان باوی ملاقات‌کرد ، درآن راه باریك می‌شد تا ۲۰ میل راه رفت‌واگر کسی صحرانشین نمی‌بود ازآنجا حتی یاد تك‌درختی نیز بخاطرش باقی نمی‌ماند . منظره یکنواخت و خفقان‌آور منطقه آدمی را ازخود بیخود می‌ساخت . و اورا برآن‌می‌داشت که پا بفرار نهد و سواره یا باکشتی‌خودرا به انتهای عالم‌ودورتر از آن برساند . ولی مادر صحرانشین به خارزار دورافتاده ومنزوی خوگرفته بود . وگرچه در نخستین سالیان زناشوئی از

آنجا نفرت داشت‌بااینحال اینك اگرهم به‌نقطه‌دیگری می‌رفت‌شایدبهیچوجه احساس شادمانی نمی‌کرد .

او هربار که شوهر از سفر بازمی‌آمد شادمان می‌گشت ولی دیگر باشورواحساسات تند بیگانه شده بود و از دیدار یار غایب دست‌وپای‌خودرا گم نمی‌کرد . برای شوهرش غذای مطبوع تهیه می‌کردو برتن کودکان لباس برازنده می‌پوشانید و رفتارش چنان بودکه‌گوئی از سرنوشت‌خویش راضی است . فرزندان خودرا دوست میداشت ولی نمی‌توانست محبت‌وعلاقه خودرا آشکار سازد . ازاینرو رفتارش باآنها بسیا رجدی بود. چه‌درشرایطی بسر می‌برد که برای رشد عواطف زنانه بهیچوجه سازگار نیست .....

نزدیك شدکه سپیده بردمد . ولی ساعت درخانه مانده بود. شمع سوخت و به‌آخر رسید . و او فراموش‌کرده بود شمع دیگری در دسترس خویش گذارد. لازم‌آمد کمی‌هیزم بدرون‌بخاری ریزد . سگ‌رادرآشپزخانه بست و خود شتابان بدنبال هیزم رفت. باران بند آمده بود .چوبی از میان تل‌هیزم درآورد . صدائی برخاست و تل‌هیزم فروریخت ومعلوم شدکه‌تلی میان‌تهی است .

روز پیش او یکی از جوانان را اجیر کرده بود تا برایش هیزم گرد آورد ودر این‌احوال او خود بدنبال گاوگم‌شده‌اش رفته و یکساعت بجستجوی آن پرداخته بود . ظاهــرا جوان وقت خودرا به بیکاری تلف نکرده بود و مادر دربازگشت‌از دیدن پشته هیزم در برابر آشپزخانه شادمان شده و بپاداش آن یك‌بسته‌تنباکو بجوان داده و از سرعت‌عمل او تمجید کرده بود . اما بعدامعلوم‌شدکه تل‌هیزم توخالی بوده است . دراینموقع از شدت ناراحتی اشك درچشمان مادر حلقه زد و مجددا درپشت میز نشست و دستمال از جیب درآورد تا اشك ازچشم پاك‌کند . اما دستمال سوراخ‌بود و انگشت شست وسبابه بچشمش خورد ـــ ازاین حال خنده‌اش گرفت‌وسگ از خنده او بسیار متعجب‌گشت .

مادر برای بیان موضوعات مضحك استعدادی خاص داشت وگاهی ساکنان خارزارها را باداستانهای شیرین خویش‌بخنده می‌انداخت.درگذشته برسبیل اتفاق سرگرمیها و موضوعات خنده‌آوری بدست می‌آورد. روزی نشست تابقول خودش حسابی‌گریه‌کنـــد ولی دراینحال گربه پیر بدامنش آویخت و او نتوانست از خنده خودداری کند ...

سرانجام سپیده دمید . هوای آشپزخانه گرم و خفه‌کننده بود . شعله آتش دراجاق زبانه می‌کشید کروکودیل که گاهگاه بدیوارمی نگریست ناگهان خودرا جمع‌کرد و چند سانتیمتر بسوی دیوار رفت و اندامش را لرزش عصبی سختـــی فرا گرفت و پشم گـــردنش سیخ شد و در چشمان کهربائی‌اش شراره غضب پدیدارگشت .

مادر پی بمعنی این حالت برد وچوبدستی را برداشت . میان الوار



های زیرین سوراخهائی دیده می‌شد ودریکی ازآنها یك جفت چشم کوچك شرربار شبیه مهره شیشه‌ای ریز می‌درخشید . مارسیاه آهسته به اندازه یك‌پا بیرون خزید . گاهی سرش را بلند می‌کرد وزمانی آنرا پائین‌می‌برد. سگ بی‌حرکت بحال درازکش و مادر چون افسون‌شدگان برجای نشسته بود . مار بقدر یك‌فوت دیگر بیرون خزید زن چوبدست را بلند کرد ومار که‌گوئی احساس خطر کرده است سر درسوراخ‌دیگر فرو برد ودمش را بسرعت جمع‌کرد . کروکودیل برجست و فکین خودرا بصدا درآورد.این بار او بهدف نرسید . زیرا پوزه پهنش نمی‌توانست تنه ماررا در کنج زیرزمین درمیان الوارها بدندان گیرد . وقتی‌که دم مار دوباره بجنبش درآمد سگ جسور مجددا فکین خودرا بهم کوبید . این هدف راگرفت‌و بقدر یك‌پا ماررا از سوراخ بیرون‌کشید . دراین حال ضربات چوبدستی مادر برتن‌مار فرودآمد. کروکودیل ماررا تماما بیرون‌کشید ومادر با چوبدستی ضربات‌کشنده دیگر برتن مار زد. یك تلاش دیگر کروکودیل، مار سیاه بطول پنج‌پا را زیرپای مادر افکند . مار زخمی میخواست سر برگرداند و حریف را نابود سازد . اما کروکودیل مهلتش نداد دندانها را برگلوی وی‌کلیدکرد و بفرزی و چابکی آنرا بشدت بچپ وراست تکان داد . گوئی دشمنی دیرینه‌ای با مار دارد .

فرزند ارشد بیدارشد و چوبدستی رابرداشت خواست ازبستربپائین آید ولی دست آهنین مادر اورا ازاینکار بازداشت . چند ضربت‌کاری‌دیگر برمهره پشت مار فرود آمد ودرچندجا آنرا درهم شکست. آخرین ضربت مغز جانور شریر را داغان‌کرد و آماس دیگری بر پوزه کروکودیل‌باقی گذاشت .

مادر جسد لهیده مار را با انتهای چوبدست از زمین برداشت و آنرا بسوی بخاری برد ودر میان شعله‌های آتش افکند و چند قطعه هیزم بروی آن گذاشت و بتماشای سوختن آن پرداخت . پسربچه وسگ تماشاگر این صحنه بودند . مادر بادست سرو‌روی سگ را نوازش داد و شراره خشم‌وکین را در دیدگان اوخاموش ساخت .فرزندان خردسال آرام‌گرفتند و بخواب راحت رفتند . فرزند ارشد که با پاهای چرکین وپیراهن یك‌لا برجای ایستاده بود وهنوز به‌آتش نظاره می‌کرد روی برگردانید و بمادر نگریست . اشك در دیدگانش حلقه زد و گردن مادر را درآغوش‌گرفت‌و فریاد زد :

ــ مادر . مادر من هرگز گله‌بان نخواهم شد . لعنت برمن اگر شبانی پیشه‌کنم ! مادر فرزند را بسینه تکیده خود چسبانید و چهره اورا غرق بوسه ساخت ... و آنها سپیده دم مه‌آلود راکه درآسمان خارزارها پدیدار می‌شد استقبال کردند .

ترجمه : دکترجواد محیی

شیطان پیر

از : خانم پرل‌باك

البته خانم‌وانگ‌پیر میدانست که جنگی در گیر است. مدتهابودهمه ازاین ماجرا اطلاع داشتند ومیدانستندکه ژاپونیها چینی‌ها را میکشند. ولی تاهنگامیکه کسی از خانواده وانگ کشته نشده بود این موضوع از حدود شایعه تجاوز نکرده و یك امر واقعی تلقی نشده بود. دهکده **وانگ سه‌میلی** که روی ساحل هموار رودخانه زرد واقع شده بود محل‌سکونت طایفه خانم وانگ‌پیر بود، که در تمام عمرشان حتی یك نفر هم ژاپونی ندیده بودند. بهرصورت باین‌شکل بودکه سخن از ژاپونیها بمیان‌آمد.

دریکی از عصرهای اوایل تابستان خانم‌وانگ پس از صرف شام مثل همیشه، از پله‌های سد بالارفت تا به‌ببیند آب‌رودخانه چقدر بالا آمده است. او ازرودخانه بیش‌از ژاپونیها میترسید، میدانست رودخانه چه کارهائی میتواند انجام دهد. دهاتیها یکی پس‌ازدیگری به‌دنبال او ازپله‌ها بالارفتند و برودخانه بدخواه و کینه‌جو که‌بسان ماری بخود می‌پیچیدوپیش میرفت و کناره سدرا نیش میزد، خیره‌شدند.

خانم وانگ‌گفت: «تاحالا ندیده بودم آب باین زودی اینقدر بالا بیاد.» روی چارپایه نی‌ای‌که نوه‌اش که همه خوك‌کوچولو صداش میکردند برایش آورده بود نشست و تفی بآب انداخت.

خوك‌کوچولو بی‌محابا گفت: «این رودخونه، شیطون‌پیر، بدتر

از ژاپونیهاس .»
خانم‌وانگ بلافاصله گفت: «احمق ، خدای رودخونه میشنفه،چکار باون داری ؟ یه‌چیز دیگه بگو.»
باین ترتیب صحبت ژاپونیها بمیان کشیده شد . نانوا که نوه‌برادر خانم وانگ بود پرسید اگر تصادفا یکنفر ژاپونی گیراینها افتاد ازکجاباید اورا بشناسند ؟
خانم وانگ درجواب نانوا با قاطعیت گفت : «تا به‌بینی میشناسی . من‌خودم یه‌دفه یه‌خارجی‌رو دیدم . قدش از لبه دیوار خونه‌مون بلندتر بود ، موهاش رنگ‌گل بود . چشماش انگار چشمای ماهی بود . هرکه شکل ما نباشد ژاپونیه .»
ازآنجائیکه او پیرترین زن دهکده بود همه بحرفهایش گوش میدادند وهرچه میگفت بنحوی مورد قبول واقع میشد . خوك‌کوچولو با حالت مشوش و مضطرب گفت : «مادر بزرگ ، نمیشه دیدشون ، اونارو آسمون تو طیاره‌هاشون قایم میشن .»
خانم وانگ در جواب دادن عجله نکرد . یك‌وقتی ممکن بود بطور قاطع بگوید : «من تا باچشمام نبینم باور نمیکنم.» ولی خیلی چیزها بودکه حقیقت داشت ولی او باور نکرده بود ــ برای نمونه ملکه مرده‌بود ولی او قبول نداشت . جمهوری رانیز باور نکرده بود ، چون از چگونگی آن بی‌اطلاع بود. مدتها بود که میگفتند حکومت جمهوری برسرکار آمده ولی او هنوز چیزی ازاین موضوع نمی‌فهمید . بنابراین تنها به‌این اکتفا کردکه نگاهش را متوجه سد ،جائیکه دیگران دورتا دورش‌راگرفته بودند، بنماید . هوا فرح‌بخش وخنك بود ، اگر رودخانه طغیان نمیکرد،چیزهای دیگر برایش بی‌اهمیت بود .
او رك‌وراست گفت : «گمون نمیکنم جونوری بنام ژاپونی تودنیا پیدا بشه. »
اطرافیانش از حرفهای او خنده‌شان‌گرفت ، ولی حرفی نزدند
یکی ازآن میان که همسر خوك‌کوچولو وبسیار مورد علاقه خانم وانگ بود چپق اورا چاق‌کرد و او مشغول دودکردن‌شد .
یکی با صدای بلند گفت : «خوك‌کوچولو . یه‌چیزی واسمون بخون . »
وخوك‌کوچولو باصدای بلند ومرتعشی شروع بخواندن یکی از آوازهای قدیمی‌کرد وخانم وانگ تحت تاثیر آواز خوك‌کوچولو ژاپونیها را فراموش کرد . عصر زیبائی بود ، آسمان آنقدر صاف وروشن وهوا بحدی آرام و ساکت بود که حتی بیدمجنونهای کنارسد روی آب‌گل‌آلود منعکس شده بود . آرامش درهمه‌جا حکمفرما بود بی‌واندی خانه دهکده، بطور پراکنده زیرپای آنها قرارگرفته بود . هیچ‌چیز قادر به برهم زدن

آرامش آنجا نبود . هرچه باشد بالاخره ژاپونیها هم انسان بودند.
وقتی که خوك کوچولو از خواندن بازایستاد ، خانم وانگ بالحن ملایمی گفت : «راستش شك دارم که طیاره‌ای وجود داشته باشد»
خوك کوچولو ، بی‌آنکه جوابی بدهد ، آواز دیگری را شروع کرد. سالهای سال خانم وانگ عصرهای تابستان را بهمین منوال روی سد گذرانده بود . برای اولین‌بار هنگامیکه بیش از هفده سال نداشت وعروس بود ، شوهرش باصدای بلند ازاو خواسته بود که از خانه خارج شودوبیالای سد بیاید واو که ازخجالت دستهایش را بهم‌می‌مالید وسرخی روی گونه‌هایش دویده بود به بالای سد آمده وخودرا بین زنها مخفی کرده بود و همین باعث خنده مردم شده بود . باتمام اینها مردم از او خوششان آمده بود . مردان بشوهرش گفته بودند : «تکه‌خوبی بتور زدی .» شوهرش بعنوان مخالفت جواب داده بود : «پاهاش کمی بزرگه.» اما او بخوبی دریافته‌بود که شوهرش خوشحال است واز این‌رو کمروئیش بتدریج برطرفشده‌بود.
شوهرش بیچاره ، درعنفوان جوانی توی سیل غرق شده بود . برای‌اینکه شوهرش را از اعراف‌بودا نجات بدهد سالها بدعاونیازپرداخته بود . بالاخره بخاطر بچه وزمینی‌که روی گردنش مانده بود از اینکـار دست‌کشیده بود . بنابراین وقتیکه لاما باچاپلوسی‌گفته بود : «ده‌سکه دیگر پول نقره اگر بدهی او بکلی ازاعـراف نجات پیدا می‌کند» ازاو پرسیده بود : «چی‌چیزش اونجا باقی مونده ؟»
لاما بمنظور تشجیع و ترغیب او گفته بود : «فقط دست راستش مانده است .»
دراین وقت حوصله‌اش سررفته بود . ده‌دولار ! این پول‌مخارج زمستانی آنها را کفایت میکرد. بعلاوه می‌بایستی برای تعمیر قسمتی از سد که بعهده او بود عمله‌ای اجیر میکرد تادیگر سیلی پیش نیاید.
خانم‌وانگ با قاطعیت‌گفته بود : «اگه فقط یك دستشه ، خودش می‌تونه درش‌بیاره.»
او دائما باین فکر بود که آیا شوهرش ، بیچاره احمق دست‌خودرا از اعراف نجات داده است ؟ وخواهی‌نخواهی شبها بطور دردآوری باین فکر میافتاد که شوهرش هنوز درآنجا مانده ومنتظر است تااو کاری برایش انجام دهد . بلی او یك همچو مـردی بود . خوب ، شاید روزی ، پس‌از آنکه همسر خوك‌کوچولو بچه سالمی بدنیا آورد و او توانست چیـزی پس‌انداز کند ، بله‌آنوقت شاید برود وکار نجات شوهرش را از برزخ‌فیصله بدهد . فعلا چندان عجله‌ای برای اینکار نبود ، گرچه ...
همسر خوك‌کوچولو باآهنگ‌ملایمی گفت : «مادربزرگ‌بایدبرین خونه ، دیگر آفتاب غروب‌کرده و مه داره از رودخونه بالا میآد.»
خانم وانگ‌پیر بالحن موافقی گفت : «آره ، بنظرم باید برم.»

لحظه‌ای برودخانه خیره شد . این رودخانه منشاء سودوزیان فراوانی بود. اگر مهار می‌شد می‌توانست مزارع وسیعی را آبیاری کند ؛ درغیراین صورت اگر باندازه یك‌اینچ رخنه پیدا میکرد مانند اژدهای غرانی‌همه‌جا را زیرورو میکرد . شوهرش دریك‌همچو غفلتی جان خودرا ازدست داده بود ــ اودروظیفه خود نسبت به‌سد فقط یك لحظه غفلت کرده بود ،همیشه برای تعمیر و خاك‌ریزی روی آن کار میکرد ، آنگاه شبی رودخانه‌طغیان کرد ودر سد رخنه نمود . شوهرش ازخانه بیرون دوید وخانم‌وانگ بابچه روی پشت‌بام رفت وجان خود و کـودك را نجات داد ولي او غرق شد . خوب ، آنها دوباره آب را تا پشت در عقب راندند. اینك آب سرجای‌اولیه خود بود . خانم‌وانگ خودش هرروز در امتداد سد ، که اهالی درمقابل آن مسئول بودند ودقیقا مراقبت میکردند ، بالا وپائین میرفت و مردان می‌خندیدند و میگفتند :

«اگه اتفاقی بیفته ، مادر بزرگ خبرمون میکنه.»

هرگز بفکر کسی نرسیده بود که دهکـده را درمحلی دور از رودخانه بناکنند . طایفه وانگها نسل‌اندرنسل درآنجا زندگی کرده بودندو بعضی از آنها همیشه از خطر سیل نجات یافته وسخت‌تر از پیش بارودخانه مبارزه کرده بودند .

خوك‌کوچولو ناگهان ازخواندن بازایستاد وفریادکشید :

«ماه داره بالا میاد، این خوب‌نیستش . طیاره‌ها تو شبهای مهتابی پیداشون میشه .»

خانم‌وانگ‌پیر باتعجب پرسید : «این‌همه چیزو درباره طیاره از کجا یادگرفتی.» و اضافه‌کرد : «این دیگه حوصله‌منو سر میبره» و این عبارت را بالحنی چنان جدی بیان‌کرد که‌کسی جرات نکرد حرفی بزند . درمیان سکوت ودرحالیکه روی بازوی همسر خوك‌کوچولو تکیه داده بود وبادست دیگرش از چپق نی‌ای بجای عصا استفاده میکرد از پله‌های خاکی که بسمت دهکده سرازیر میشد آهسته پائین‌آمد ، اهالی دهکده یکی پس‌از دیگری بدنبال او از سد پائین آمدند .کسی قبل از او آنجا را ترك نکرد و بعد از اوهم کسی چندان معطل نشد ؛ و بالاخره درون بسترش ، زیر پشه‌بندی که همسر خوك‌کوچولو برایش زده بود ، بخواب راحتی‌فرورفت. مدت‌کوتاهی توی رختخواب بیدارمانده‌بود ودرباره ژاپونیها میاندیشید و نمی‌فهمید ژاپونیها برای‌چه می‌جنگند . تنها انسانهای خشن و بی‌عاطفه خواهان جنگ هستند . او درنظـرش اشخاص بی‌اندازه خشنی را مجسم میساخت . پیش خود اینطور فکر میکرد ، اگر می‌آمدند لازم بود کسی‌آنها را با زبان بازی به‌جائی دعوت‌کند وبادلیل وبرهان برایشان تشریح کنـد چرا می‌خواهند وارد یك دهکده زراعتی‌که کاری بکارکسی ندارد و باهمه در صلح وصفاست بشوند ...؟

کوچکترین آمادگی برای شنیدن فریادهای همسر خوك کوچولو که داد میزد ژاپونیها آمدند ، نداشت . بلند شد وتوی رختخوابش نشست، ومن‌من کنان گفت : «قوری‌چائی‌رو بیار ــ چائی‌بیارــ»

زن خوك کوچولو جیغ کشید : « وخ نداریم ، ژاپونیا اومدن ــ ژاپونیا اومدن »

خانم‌وانگ پیر که بیدار شده بود پرسید : «کجان ؟»

همسر خوك کوچولو ناله‌کنان گفت : « توآسمون »

بصدا ی‌او همه بیرون دویدند و در روشنائی سپیده‌دم بآسمان خیره شدند . آسمان مانند هنگامیکه غازها مهاجرت پائیزی خود را شروع می‌کنند از اشکال عظیم پرنده مانند پر بود .

خانم وانگ پیر داد زد : « اینا دیگه چی‌ان ؟»

دراین هنگام درست مانند افتادن تخم‌مرغ سیمینی چیزی‌مستقیما رو به پائین سقوط کرد و در انتهای دهکده روی مزرعه‌ای بزمین اصابت کرد . ستونی از گرد و خاك بهوا برخاست و همگی برای تماشا شتافتند . گودالی درحدود سی‌پا و به بزرگی استخری روی زمین بوجود آمده بود . آنقدر بهت‌زده و متحیر بودند که زبانشان بندآمده بود ، دراین هنگام پیش‌ازآنکه کسی بتواند دهانش را بازکند تخم‌مرغها یکی پس‌ازدیگری باریدن گرفت و مردم دسته دسته میدویدند ،میدویدند ...

درواقع همه فرار کردند جز خانم وانگ . هنگامیکه همسر خوك کوچولو دستش را گرفت و با خود کشید ، خانم وانگ او را از خود دور ساخت و درکنار سد نشست و تذکرداد : « من نمی‌تونم فرار کنم ، تو این هفتاد سال یه قدم ندویدم ، واسه اینکه پیشترا پاهام را بسته بودن . تو راهتو بکش برو . خوك کوچولو کجاس ؟ » اطرافش را نگریست . خوك کوچولو اندکی پیش‌رفته بود . با دلخوری گفت : « درس مث پدر بزرگشه ، همیشه اول از همه درمیره. »

همسر خوك کوچولو نمی‌خواست او را ترك کند و ترك هم نکرد تا موقعیکه خانم‌وانگ پیر یادآوری کرد که باید برود . خانم‌وانگ گفت : « اگر خوك کوچولو مرده باشد ، حتما لازمه که بچه‌ش سالم و زنده بدنیا بیاد . » و دخترکه هنوز در رفتن تردید داشت خانم وانگ با چپقش ضربه ملایمی باو زد و گفت : « راه بیفت ، راه بیفت . »

همسر خوك کوچولو با اکراه و بی‌میلی با دیگران راه‌افتاد و این بی‌میلی و اکراه بیشتر بخاطر این بود که غرش هواپیماهائی که شیرجه میرفتند اجازه نمیداد صدای همدیگر را بشنوند .

دراین هنگام ، بااینکه بیش از چند دقیقه از بمباران نمیگذشت، تمام دهکده ویران شده بود و سقفهای پوشالی و تیرهای چوبی در میان شعله‌های آتش می‌سوختند . همه فرار میکردند و درهمان موقعی که از

کنار خانم وانگ می‌گذشتند فریاد می‌کشیدند حرکت کنید و او با لحن خوش‌آیند و مطبوعی جواب میداد :

« دارم میآم ـ دارم می‌آم . »

اما او نرفت . کاملاً تنها نشسته بود و این صحنه غیرعادی را تماشا میکرد . بزودی هواپیماهای دیگری که او نمیدانست از کجا میآمدند در آسمان پیدا شدند و هواپیماهای قبلی را مورد حمله قرار دادند . خورشید کم‌کم روی مزارع گندم رسیده بالا میآمد . هواپیماها درهوای صاف تابستانی می‌چرخیدند و حمله میکردند و یکدیگر را هدف گلوله قرار میدادند. وقتیکه جنگ هوائی پایان یافت فکر کرد بدهکده برگردد و ببیند آیا کسی باقی مانده است . اینجا و آنجا دیواری که سقفی را نگهداشته بود بچشم‌میخورد . اونتوانست خانه خود را ازآنجائیکه ایستاده بود تشخیص بدهد . اما نسبت به جنگ ناآشنا نبود ، یکبارراهزنان ده را مورد تاخت و تاز قرار داده وخانه‌ها را نیز آتش زده بودند . حالا دوباره همان صحنه تکرار شده بود . دیدن جنگ زمینی و شاهد خانه‌های مشتعل بودن امری عادی بود ، اما این جنگ هوائی با آن گلوله‌های درخشان که بسوی هم پرتاب میشدند کاملا تازگی داشت . او از این‌کار هیچ سردرنمی‌آورد ـ نمی‌دانست آنها چه هستند و چطور روی آسمان مانده‌اند و نمی‌افتند . او که هر لحظه احساس گرسنگی بیشتری میکرد ، فقط توانست بنشیند و صحنه را تماشا کند .

با صدای بلندی گفت : « کاش یکی‌شو از نزدیك می‌دیدم . »

درهمان لحظه گوئی آرزویش برآورده شد . چون یکی از آنها ناگهان سرش را متوجه زمین ساخت و چرخان و معلق‌زنان روی مزرعه‌ای که دیروز خوك کوچولو برای‌کاشتن لوبیا چیتی شخم زده بود ، با سر بزمین خورد . در یك لحظه آسمان دوباره خالی شد و او با آن شیئی زخمی روی زمین تنها ماند .

با دقت خود را از روی زمین بلند کرد . درتمام عمرش ازچیزی نترسیده بود . برآن شد که برود و ازماهیت آن سردربیاورد . بنابراین درحالیکه روی چپق خیزرانیش خم شده بود ، بآهستگی از روی مزرعه گذشت . درمیان این سکوت ناگهانی دوسه‌تا از سگهای دهکده پیدا شدند که از ترس خود را باو چسبانده قدم بقدم پشت سرش حرکت میکردند . هنگامیکه نزدیك هواپیما رسیدند شروع به‌پارس کردن و زوزه کشیدن کردند . دراین موقع خانم وانگ با چپق تهدیدشان کرد و توپید :

« خفه خون بگیرید ، همین یه دقیقه پیش اونقد سرو صدا بود که پردهٔ گوشمو پاره کنه ! »

چند ضربهٔ آرام روی هواپیما زد .

رو بسگها کرد و گفت : «فلزه بی‌برو برگرد نقره‌س » وسپس

اضافه کرد : «اگه آب بشه همه مونو پولدار میکنه » .
دور وبرآن گشتی زد وبدقت وارسی کرد . چه چیزی آنرا بپرواز درمی‌آورد ؟ بنظر میرسید مرده باشد ، نه تکانی در درونش بود ونه‌صدائی. سپس بسمتی که هواپیما یك برشده بود رفت ، مرد جوانی را دید که بشکل کپه‌ای داخل صندلی کوچکی افتاده بود . سگها خره سر دادند ، اما خانم وانگ دوباره چپقش را بلند کرد و آنها پس نشستند .
مودبانه پرسید : «مرده‌ای ؟»
مرد جوان بصدای او تکانی خورد ولی حرفی نزد . نزدیکتر رفت وبا دقت حفره‌ای را که او درآن افتاده بود ، نگاه کرد ، از پهلویش خون میآمد .
با تعجب گفت «زخمی شدی ؟» مچش را توی دست گرفت . هنوز گرم بود ولی حس و حرکتی نداشت . وقتیکه‌رهایش ساخت روی لبهٔ حفره افتاد . در او خیره شد . موهایش سیاه و پوست بدنش مانند چینی ها کدر بود ، بااین وصف شباهتی به چینی‌ها نداشت .
پیش خود اندیشید : «باید مال جنوب باشه.» خوب ، مهم آن‌بود که زنده بود .
خانم وانگ گفت «بهتره بیای بیرون تا کمی مرهم روی زخمت بذارم . »
مرد جوان با بیحالی چیزی من و من کرد .
خانم وانگ پرسید «چی گفتی ؟» اما او گفتهٔ خودرا تکرار نکرد .
پس‌از لحظه‌ای باین نتیجه رسید : «هنوز زورم زیاده » بنابراین دستش را تو برد و کمرش را گرفت وبآرامی بیرون کشید ، به نفس نفس افتاده بود . خوشبختانه او مرد کوچك اندام و خیلی سبك وزن بود . وقتیکه مرد جوان را روی زمین گذاشت ، او توانست روی پایش بایستد . بابدنی لرزان ایستاد وباو تکیه کرد . خانم وانگ سرپا نگاهش داشت و گفت :
«اگه می‌تونستی بیای خونه ، منم سری باونجا میزدم به‌بینم درچه وضعیه . »
سپس مرد جوان با وضوح وروشنی چیزی گفت که خانم وانگ بااینکه بدقت گوش کرد یك کلمه هم نفهمید : خانم وانگ از او فاصله گرفت و بصورتش خیره شد . آنگاه پرسید : «چی‌میگی ؟»
مرد جوان سگها را نشان داد . آنها ایستاده و خرخر میکردند وموهای پشت گردنشان سیخ ایستاده بود . او مجددا بحرف آمد ولی در حین صحبت کردن از حال رفت و روی زمین افتاد . سگها خودرا روی او انداختند بطوریکه خانم وانگ مجبور شد بزور کتك آنها را دور

سازد .

فریاد زد : «برین گم شین . کی گفت اورا بکشین ؟»

سپس وقتیکه سگها خودرا کنار کشیدند ، او بهر نحوی بود جوان را به کول گرفت و با پاهای لرزان اورا که پاهایش روی زمین کشیده میشد ، تا دهکده که اینك بصورت ویرانه‌ای درآمده بود برد ، در وسط خیابان پائین گذاشت وسگها را برداشت و بسراغ خانه‌اش رفت .

خانه بکلی از بین رفته بود . خیلی راحت توانست محل خانه را پیدا کند ، همانجائی که بایستی باشد ، یعنی روبروی دریچهٔ سد بود ، دریچه‌ای که همیشه خودش از آن مراقبت میکرد . این دریچه بطور معجز آسائی از آسیب مصون مانده بود ودر سد نیزرخنه یا شکستگی بوجود نیامده بود . تجدید بنای خانه کار ساده‌ای بود . خرابی خانه فقط یك امر موقتی بود .

بنا براین دوباره پیش مرد جوان برگشت . اورا با همان وضعی که ترك کرده بود یافت . بسد تکیه کرده بود ، نفس نفس میزد و رنگش پریده بود . مرد جوان دکمه های کتش را بازکرد واز میان کیسهٔ کوچکی که با خود داشت مقداری نوار زخم‌بندی ویك شیشه پر که محتوی‌اش معلوم نبود بیرون آورد . مجددا چیزهائی گفت که خانم وانگ بازهم چیزی سر در نیاورد . او اشاراتی کرد و خانم وانگ دریافت که آب میخواهد بنا براین ظرف شکسته‌ای را از میان ظروف خرد شده‌ای که توی خیابان افتاده بود برداشت . از سد بالا رفت وآنرا از آب رودخانه پرکرد وپائین آورد و زخمش را شست وتکه‌ای از نوار زخم بندی را که مرد جوان باز کرده بود ، پاره کرد . او میدانست که چطور باید باند را روی زخم گذاشت واز این رو اشاراتی کرد که خانم وانگ از روی آن عمل نمود . در تمام این مدت مرد جوان میکوشید چیزی بخانم وانگ بگوید ولی او سر درنمی‌آورد .

خانم وانگ گفت : «مثل اینکه شما مال جنوب‌هستین . » بسادگی میشد تشخیص داد که مرد تحصیل کرده‌ای بود خیلی با هوش بنظر میرسد. «شنیده‌ام که زبون شما با مال ما فرق داره .» وبرای اینکه ناراحتی اورا از بین ببرد لبخندی زده ولی مرد جوان فقط باچشمان‌بیحالت بطور غم‌انگیزی در او خیره شد . خانم‌وانگ با خوشروئی گفت : «اگه میتونستم یه چیز خوردنی گیر بیارم خیلی خوب میشد . »

او جوابی نداد ، در واقع به پشت دراز کشید ، هنوز بسختی نفس میکشید و بنقطهٔ دوری خیره شده بود گوئی که خانم وانگ اصلا با او نبود .

خانم وانگ اضافه کرد : «غذا حالتو جا میآره» واضافه کرد «حال منم جامیاره . » بطور غیر قابل تحملی احساس گرسنگی میکرد .

بنظرش رسید که در دکان نانوائی دهکدهٔ وانگ ممکن است نان پیدا شود . حتی اگر در اثر ریزش ساروج گردو خاکی هم شده باشد باز قابل استفاده است . لازم بود برود وسری بزند . اما قبل از آنکه برود ، سرباز را از جایش تکان داد بطوریکه او در سایهٔ بید مجنونهائی که در کنار سد روئیده بود قرار گرفت . آنگاه بسوی دکان نانوائی براه افتاد . سگها رفته بودند . دکان نانوائی هم مانند سایر جاها ویران شده بود . کسی درآن دوروبر پیدا نبود . در ابتدا چیزی جز تل خاکی از دیوار های فرو ریخته ندید .

در این موقع بخاطر آورد که تنور درست بغل در قرار داشت که هنوز برجا بود ، و گوشه‌ای از سقف را نگه داشته بود . روی چارچوب در ایستاد و دستش را از سوراخ زیر سقف تو برد و در چوبی تنور آهنی را لمس کرد . ممکن بود زیر این سرپوش نان بخارپز وجود داشته باشد . با مهارت ودقت دستش را تا آرنج داخل کرد . این کار مدت زیادی طول کشید ، گرچه تودهٔ آهك و گرد وغبار تقریبا خفه‌اش میکرد معهذا حدسش درست بود . دستش را زیر سرپوش توی تنور مالید و پوسته سخت وصاف قرصهای نان را که با بخار پخته شده بود لمس کرد و چهار قرص یکی پس از دیگری بیرون کشید .

او بی‌آنکه مخاطبی داشته باشد با خوشحالی میگفت : «کشتن آدم پیری مث‌من مشکله . » ودر حالیکه یکی از قرصهای نان را گاز میزد ، برگشت . چقدر خوب بود که یك قوری چائی و مقداری سیر نیز میداشت ، اما تهیهٔ این چیزها در چنین موقعی مشکل بود .

در همین موقع بود که صدائی بگوشش رسید . وقتیکه توانست خلبان زخمی را ببیند ، دید عدهٔ از سربازان که معلوم نبود از کجا آمده بودند احاطه‌اش کرده‌اند . آنها خلبان را که چشمانش بسته بود خیره می‌نگریستند .

آنها با صدای بلند پرسیدند : «مادر بزرگ این ژاپنی را از کجا گیر آوردی ؟»

خانم وانگ در حالیکه قدم پیش میگذاشت ، پرسید : «کدوم ژاپنی ؟»

آنها جواب دادند «همین یارو !»

با نهایت تعجب فریاد کشید : «این ژاپنیه ؟ ، این شکل خودمونه، چشماش سیاس ، پوستشم — »

یکی از آن میان به خانم وانگ بانگ زد : «ژاپنی‌یه! »

خانم وانگ با صدای نرمی گفت : «باشه ، از آسمون افتاده . »

یکی دیگر داد زد : «اون نونه بده بمن . »

خانم وانگ گفت : «بگیرش . منتها این یکی باشه واسهٔ این

زخمی یه . »

سرباز داد زد «حیف‌نون نیس که آدم بده این میمون ژاپنی بخوره ؟»

خانم وانگ پیر جواب داد : «فکر میکنم اونم گشنه‌شه . »

کم‌کم داشت از این سرباز ها متنفر میشد . گرچه همیشه ازسربازان بدش می‌آمد . وبهمین جهة گفت : «بهتره سایه تونو از سرما کم کنین . واسهٔ چی اومدین اینجا ؟ دهکدهٔ ما همیشه در امن وامان بوده‌اس . »

یکی از سربازان با نیشخند گفت : «حالا که دیگه امن وامان تر از همیشه اس . از امن وامانی مث قبرستان می‌مونه . مادر بزرگ میدونی کی اینکارها رو کرده ؟ ژاپنیه !»

خانم وانگ سری بموافقت تکان داد وگفت : « آره گمون میکنم اینجور باشه . » سپس پرسید : «فقط یه چیز و من نمیدونم ، اونم اینه که چرا این کارو کردن . »

« چرا ؟ واسه اینکه میخوان زمین مارو صاحب بشن . آره ، چراش اینه !»

خانم وانگ تکرار کرد : « زمین مارو ! ، هرگز نمیتونن زمین مارو صاحب بشن ! »

آنها هم با خانم وانگ همصدا شدند : «هرگز»

اما در تمام مدتی که مشغول صحبت بودند و نانی را که بین خود تقسیم کرده بودند به نیش میکشیدند ، مراقب افق شرق بودند .

خانم‌وانگ دراین موقع پرسید: «چرا همش‌مشرقو نگاه میکنین؟»

مردیکه نان را گرفته بود جواب داد : «واسهٔ اینکه ژاپنیا از اون ور میان . »

خانم وانگ با تعجب پرسید «دارین از جلوشون درمیرین ؟»

او باعتذار گفت «ماهمش دوتا ونصفی آدم بودیم . مارو گذاشته بودن که از دهکده پائوان مراقبت کنیم . این دهکده تو بخش ......»

خانم وانگ صحبت اورا قطع کرد : « لازم نیس تعریف کنین ، خودم خوب می‌شناسم . اونوخ که دختر بودم اونجا زندگی میکردم . حال پائوی پیر که تو اون خیابون بزرگه قهوه‌خونه داره چطوره ؟ اون برادر منه . »

سرباز جواب داد : « همه مردم اونجا مرده‌ان ، ژاپنیا اونجا رو گرفته‌ان ــ یه عالمه سرباز با توپ وتانک ریختن تو شهر . خوب ، بااین حساب چه میتونستیم بکنیم ؟»

خانم وانگ بتائید گفت : «آره دیگه ، جز فرار کاری ازدستتون برنمی‌اومد . » معهذا ازاین موضوع ناراحت شد . پس تنها برادری که برایش مانده بود کشته‌شده بود ! حالا اوتنها فردی بود که از خانواده‌پدری

زنده مانده بود .

سربازان از دوروبرش پراکنده گشته ، دور شدند و اورا تنها گذاشتند . قبل از اینکه حرکت بکنند گفتند :

« کوتوله ها دارن میان ، الساعه از راه میرسن ، بهتره راهمونو بکشیم بریم . »

باوجود این یکی از آنها ، همان کسی که نان را گرفته بود ، لحظهٔ معطل شد و بمرد زخمی که اینك چشمانش را بسته و حرکتی نمیکرد خیره شد و پرسید :

« یارو مرده ؟ » وسپس پیش از آنکه خانم وانگ بتواند چیزی بگوید کارد کوچکی از کمرش بیرون کشید و گفت : «میخواد مرده باشه یا نمرده باشه ، باید دو سه تا چاقو بهش بزنم . »

ولی خانم وانگ دست سرباز را پس زد و آمرانه گفت :

« نه ، نمیشه بزنی ، اگه مردس چه فایده داره که لت وپار به برزخ بفرستیمش . من خودم یه بودائی مومن هستم . »

سرباز با تبسم جواب داد : «آره مردس .» وسپس چون دید رفقایش مسافتی دور شده‌اند ، از پی آنها دوید .

او یك نفر ژاپنی بود ! خانم وانگ بااین جسم بی‌جان تنها ماند وبادقت نگاهش کرد . اکنون چشمان مرد زخمی بسته بودخانم وانگ‌بخوبی میتوانست تشخیص بدهد که او خیلی جوان بود . دستهایش که در اثـر بیهوشی سست ونرم شده بود وبدست بچه‌ها می‌مانست ، شکل کامل بخود نگرفته بود و هنوز در حال رشد بود .. خانم وانگ مچ مرد جوان را بدست گرفت ولی نبضش را نتوانست پیدا کند . روی او خم شد و نصفی از قرص نان را که نخورده بود میان لبهای مرد جوان گذاشت .

باصدای بلند و واضح گفت «بخور ، نونه !»

اما جوابی نیامد . بطور مسلم مرده بود . بایستی در هنگامیکه‌خانم وانگ مشغول در آوردن نان از تنور بود مرده باشد .

کار دیگری از دستش ساخته نبود مگر اینکه نان را خودش بخورد . پس‌از اینکه نان را تمام کرد ، مردد بود که آیا نباید بدنبال خوك کوچولو وزنش وسایر دهاتیها برود . خورشید بالا میآمد و هوا رو بگرمی میرفت . اگر بناست برود بهتر است همین حالا حرکت کند . اول بایستی از سد بالا برود و ببیند آنها در چه جهتی حرکت کرده‌اند آنها مستقیما بسوی غرب رفته بودند و تاآنجا که چشم کارمیکرد دشت وسیعی در غرب گسترده بود . احتمالا جمعیت انبوهی را هم چند میل آنطرفتر دید . بهر حال ، توانست دهکده مجاور را که امکان داشت آنها در آنجا باشند ، ببیند .

آهسته از سد بالا رفت . سخت گرمش شده بود . نسیم ملایمی

در بالای سد می‌وزید وبانسان نشاط می‌بخشید . ازاینکه آب تالبهٔ سد بالا آمده بود ، یکه خورد . عجب ، در عرض یکساعت اینهمه بالاآمده !

با قیافه‌ای جدی گفت : «شیطون پیر !» بگذار خدای رودخانه ، اگر خوشش می‌آید ، اینرا بشنود . او ابلیسی بیش نیست ، همین است که هست ــ هنگامیکه اینهمه ناراحتی و فلاکت اینجا را فرا گرفته تازه به‌سیل تهدید میکند .

خم شد ودست ورویش را شست . آب کاملا سرد بود ، گوئی آب بارانی است که تازه باریده است . سپس بلند شد و خیره باطراف نگریست. در سمت غرب خبری نبود مگر سربازان که در نقطه خیلی دوری بآهستگی میدویدند و جلوتر از آنها سواد دهکده‌ای که روی زمین مرتفعی قرار داشت ، نمایان بود .

بهتر بود که بجانب آن دهکده حرکت میکرد . بی‌شك خوك کوچولو وزنش در آنجا منتظرش بودند . درست در لحظه ای که میخواست از سد پائین بیاید وبسوی دهکده حرکت کند ، چیزی درافق شرق بچشمش خورد . در وهلهٔ اول ، ابر پهناوری از گرد و غبار مینمود ، اما بمحض اینکه درآن دقیق شد خیلی سریع بصورت نقطه‌های سیاه و لکه های شفافی درآمد . در این موقع او فهمید که چیست . تعداد زیادی سرباز بود ــ ارتشی بود . بلافاصله فهمید ارتش کدام کشور است .

پیش خود فکر کرد : «ژاپنیا هستن» همینطور هم بود . هواپیما های نقره‌ای برفراز شان در پرواز بود . آنها در آن حول و حوش دور میزدند وبنظر میرسید که در جستجوی چیزی هستند .

زیر لب باخود گفت : «نمیدونم دیگه دنبال کی میگردین ، نکنه پی منو خوك کوچولو و همسرش میگردین ؟ تنها مائیم که زنده مونده‌ایم . برادرم پائو را که قبلا کشته‌این .»

او تقریباً مرگ برادرش را فراموش کرده بود . ولی حالا بادیدن سربازان بطور واقعی آنرا بخاطر آورد . چه قهوه‌خانهٔ خوبی داشت ــ همیشه تمیز بود و چائی خوب داشت ، بهترین پیراشکی های گوشتی را با مناسب‌ترین قیمتها میشد خرید . پائو مرد خوبی بود . ازاینها گذشته معلوم نبود چه بسر زن و هفت بچه‌اش آمده بود . بدون تردید آنها نیز همگی کشته شده بودند . حالا ژاپنیها در جستجوی او بودند . بفکرش رسید که روی سد بسهولت دیده میشود ، بنا براین با عجله از سد پائین خزید . در نیمه راه بود که بفکر دریچهٔ سد افتاد . این رودخانه کهنسال تا دنیا دنیا بوده همیشه آفتی بوده است . چرا اکنون کمی از آنهمه شرارت و تبهکاری را که در طی قرون مرتکب شده‌است جبران نکند ؟ رودخانه طرح خرابکاری جدیدی را میریخت و سعی می‌کرد دزدانه از سد پائین بریزد . بلی ، چرا جبران نکند ؟ لحظه‌ای مردد شد . البته رقت آور است که جوان

مرده طعمهٔ سیل گردد . جوان خوش قیافه‌ای بود . او وی‌را از ضربات خنجر نجات داده بود . البته این عمل بمعنی آن نبود که زندگی اورا نجات داده است ، اما چیزی شبیه بآن بود . اگر زنده بود قطعاً نجات یافته بود . او بطرف جوان رفت و اورا آنقدر کشید تا در بلندترین نقطه سد قرار گرفت . دوباره پائین آمد .

خوب میدانست که چگونه باید دریچه سد را باز کرد . هر بچه‌ای از باز کردن مجرای آب ، برای آبیاری ، سر در میآورد . ولی او بخوبی میدانست که چطور میتوان تمام در را با تکانی باز کرد . موضوع این بود که آیا میتوانست در را باز کند وبا سرعت کافی خود را از مسیر آب کنار بکشد ؟

زیر لب من من کرد : «حالا دیگه یه پیر زنی‌ام.» لحظه‌ای دیگر مردد ماند . خوب بسی مایهٔ تاسف خواهد بود که نتواند ببیند همسر خوك کوچولو چه جور بچه‌ای بدنیا خواهد آورد . اما یك نفر نمیتواند همه چیز را ببیند . او در زندگی خیلی چیزها دیده بود . بهر حال چیزهائیکه یك فرد میتواند ببیند محدود است .

مجددا نگاهی بسوی شرق انداخت . ژاپنیها روی دشت پیش میآمدند . آنها بصورت خطوط طولانی ، سیاه و مشخصی بودند که از هزاران نقطهٔ شفاف تشکیل یافته بود . اگر دریچه سد را باز میکرد ، آب سرکش و تند میغرید و بسوی آنها پیش میرفت ، روی دشت را فرامیگرفت وبصورت دریاچه درمیآمد که ممکن بود آنهارا غرق کند . مسلماً آنها دیگر نمیتوانستند به پیشروی خود ادامه دهند وبه‌او ، به خوك کوچولو وهمسرش که اینك در انتظار او بودند ، نزدیك شوند . خوب خوك کوچولو و همسرش ــ نگران او خواهند بود ــ اما هرگز بوئی از این کار نخواهند برد . این عمل بصورت داستان خوبی در خواهد آمد ــ او از بازگو کردن آن لذت خواهد برد .

با تصمیم قاطع بطرف دریچه سد برگشت . خوب بعضی‌ها باهواپیما بعضیها با توپ می‌جنگند ، اما انسان می‌تواند با رودخانه نیز بجنگ دشمن برود ، بخصوص اگر رودخانهٔ شروری نظیر این رودخانه باشد . میخ چوبی بزرگی را بیرون کشید ، میخ با خزه‌های سبز براق لغزنده شده بود . جوی باریك آب مانند فواره نیرومندی جستن کرد . پس‌اگر میخ چوبی‌دیگری‌را در میآورد ، میخ های دیگر خود بخود در میآمدند . شروع به درآوردن میخ چوبی کرد و احساس کرد کمی از سوراخ خودش بیرون خزید .

فکر کرد : «شاید بااین عمل بتونم خودمو از برزخ بیرون‌بکشم . شایدم اجازه بدن شوهرمو از اونجا دربیارم . در برابر کار باین بزرگی‌یك دس چه ارزشی داره ؟ اونوخ ما ــ»

میخ ناگهان از جایش درآمد ، دریچه بشدت بروی او باز شد و چنان ضربتی باو خرد که نفسش بند آمد . فقط فرصت کردنفس زنان خطاب برودخانه بگوید :
« یاالله ، شیطون پیر !»
سپس احساس کرد که آب اورا ربود وبهوا بلند کرد . تمام اطرافش را آب فرا گرفته بود . آب با خوشحالی اورا باین سو وآنسو ، غلطاند و سپس محکم گرفت و مچاله‌اش کرد و بسوی دشمن یورش برد .
ترجمه ـ م مشکوری ا ـ امجدی

ماکسیم گورکی

جشن عروسی

در ایستگاه کوچکی بین روم و ژنوآ ، مدیر قطار ، در کوپه ما را باز کرد و پیرمرد باریك یك‌چشمی را با کمك مرد چرب و کثیفی بداخل‌سراندند . همه باخوش خلقی خندیدند و یکصدا گفتند: « چه‌پیر است ! » اما بعد معلوم شد که پیرمرد خیلی چست و چالاك است . با حرکت دست چروکیده خود ازکمك کنندگانش تشکر کرد کلاه‌بدقواره‌اش را مودبانه ازسرسفیدش برداشت ، تنها چشم تیزبینش‌رابه‌نیمکت‌ها انداخت و برای نشستن اجازه خواست . مسافرین جابجا شدند و جائی برایش بازکردند . نشست . نفس راحتی کشید ، دستها را روی زانوان‌استخوانیش نهاد ، لبها را ازهم‌گشود و دهان بی‌دندانش را بخنده‌بازکرد .

رفیق م.ن‌از او پرسید : « باباجان ، بمسافرت دور میروید ؟ »

پیرمرد ، بی‌درنگ گفت : « نه ، فقط سه ایستگاه بالاتر . برای شرکت در جشن عروسی نوه‌ام میروم ... »

چند دقیقه بعد ، بهمراه ضربه‌های موزون چرخهای قطار ، به‌شرح داستان زندگیش پرداخت ؛ و دراین ضمن مانند شاخه شکسته‌ای که درطوفان بهرسو می‌جنبد ، ازاین‌پهلو بآن پهلو میشد .

« من اهل لیگوریا هستم . ما اهالی لیگوریا مردمانی سرسخت

و خوش‌بنیه‌ایم . سیزده پسر وچهار دختر دارم و باور بفرمائید نمیدانم دارای چند نوه و نبیره هستم . این‌که بعروسیش میروم ، دومین نوه من است . داشتن اینهمه بچه و نوه که بدنیست ، ها ؟ »

و مغرورانه با تنها چشمش ، که باوجود تاری شاد و درخشنده بود ، ما را با دقت نگریست و خندید .

« ملاحظه بفرمائید که چند نفر را به شاه و کشورم تقدیم داشته‌ام ! »

« اما اینکه چگونه چشمم کور شد ؟ آه ، این حادثه ناگوار مدتها قبل اتفاق افتاد . آنوقتها هنوز خیلی بچه بودم ، ولی درهمان سن و سال بپدرم کمك میکردم . او مشغول کندن زمین تاکستان بود ــ خاك زمینهای ما سخت و پر قلوه سنگ است و احتیاج به‌مراقبت فراوان‌دارد ــ ناگاه سنگی از زیر کلنگش پرید و راست آمد بچشم من خورد . هیچگونه احساس دردی را بخاطر نمیآورم . اما آنروز هنگام نهار چشمم از حدقه درآمد . آقا ، خیلی وحشتناك بود ! والدینم آنرا سرجایش گذاشتند و با خمیری رویش ضماد نهادند ، اما هیچ فایده نبخشید و چشمم از دست رفت ! »

پیرمرد با شدت چانه شل ورنگ پریده خود را مالید و باز با سرخوشی و خوش‌خلقی لبخند زد .

« در آن‌زمان‌طبیب باندازه حالا نبود ، ومردم زندگی‌جاهلانه‌ای داشتند . آه ، بله ! اما شاید مهربانتر از حالا بودند ، نه ؟ »

پیرمرد که پوست صورتش سفت و از موهای خاکستری مایل بسبزی ، شبیه به کپك ، پوشیده شده بود و شیارهای عمیقی داشت ، نگاه پیروزمندانه‌ای بما نمود .

« تا کسی بسن و سال من نرسد نمیتواند آنچه را که درباره مردم میاندیشد بزبان آورد . اینطور نیست ؟»

انگشت سیاه و کجش را مثل اینکه میخواست کسی را ملامت‌کند با خشونت بلند نمود :

« آقا ، اجازه بدهید مطلبی هم درباره مردم بگویم ... »

وقتی پدرم مرد ، سیزده سال داشتم و جثه‌ام ازحالاهم کوچکتر و نحیف‌تر بود . اما جوانکی چالاك بودم و هنگام کار اصلا خستگی نمی‌فهمیدم . این تنها ارثی بود که از پدر بمن رسید . قطعه‌زمین وخانه‌ای که داشتیم برای پرداخت قروض بفروش رفت و من تنها با یك چشم و دو دست باقیماندم . هرجا که کاری پیدا میشد بسراغش میرفتم ... دوران پرمشقتی بود ، اما جوانی سختی نمیشناسد و از مشقت باکی‌ندارد .

« وقتی نوزده‌ساله شدم ، دختری را که مقدر شده بود با او ازدواج‌کنم دیدم . او هم فقیر و بیکس بود ، اما قامتی بلند داشت و

از من نیرومندتر بود . با مادرعلیلش میزیست و مانند من برای امرار معاش از هیچ‌کاری روگردان نبود . زیبائی فوق‌العاده‌ای نداشت ،اما خیلی مهربان و دانا و مجرب بود . صدائی دلکش داشت و مانند یك خواننده حرفه‌ای مطبوع و دلنشین آواز میخواند . صدای خوب‌هم‌نعمتی است . من خودم هم صدایم بد نبود . روزی ازاو پرسیدم :

« آیا روزی خواهد رسید که با هم عروسی کنیم ؟ »

او با افسردگی جواب‌داد : « ای آقای یك چشم ! این کار دیوانگی است . ما که آه در بساط نداریم ، چگونه میتوانیم زندگیمان را سروسامان بدهیم ؟ »

حقیقة هم همینطور بود : هیچیك مالك چیزی نبودیم . اما مگر یك زوج جوان برای دوست داشتن و عشق‌ورزیدن به‌چیزیهم نیازمندند ؟ خودتان میدانید که عشق و عاشقی دم و دستگاه مفصلی لازم‌ندارد . من اصرارکردم و سرانجام بمقصود رسیدم . روزی **آیدا** بمن گفت : « بسیار خوب ، شاید حق با شما باشد . حالا که خدا به تك تك ما کمك میکند ، البته وقتی با هم زندگی کنیم بهتر و آسان‌تر ما را یاری خواهد کرد ! »

« پیش‌کشیش رفتیم ، ولی او گفت : « اینکار دیوانگی است، مگر در لیگوریا گدا کم است ؟ شما مردمان بینوائی هستید و ملعبه دست شیطان شده‌اید . باید در برابر وسوسه نفسانی مقاومت کنید والا قیمت گزافی را برای کفاره گناهان خود خواهیدپرداخت ! »

«جوانان محل بما خندیدند و پیران سرزنشمان کردند . اما جوان خیلی عاصی و سرسخت است ،و با هم‌جوانی راهش را درست میرود ! روز عروسی فرا رسید و هیچ بهبودی در وضع زندگی و معاش ما بوجود نیامد . حتی نمیدانستیم شب عروسی کجا بخوابیم . ایدا گفت: « بیا بصحرا برویم . خداوند مهربان است و بندگان خود را درهمه‌جا و هرحال یاری میکند . »

«تصمیم گرفتیم بصحرا برویم ، و در آنجا زمین بستر و آسمان بالاپوش ما باشد .

« حالا داستان دیگری شروع میشود . خواهش میکنم درست توجه بفرمائید ، زیرا این بهترین داستان زندگی طولانی منست ! صبح روز قبل از عروسی ، جووانی پیر ، که من برایش خیلی کار کرده بودم ، چون کسر شأنش میشد که درباره چیزهای جزئی صحبت کند ، خیلی آهسته گفت : « آگو ، آغل قدیمی‌مان خشك است و گوسفندان را تا یك سال دیگر آنجا نخواهند آورد . اگر تو و آیدا مایل باشید آنجا زندگی کنید ، میتوانید آنرا پاك کنید و با چند حصیر تمیز ، فرشش

نمائید . » و باین ترتیب آنجا خانه ما شد !

« داشتم آغل را تمیز میکردم و آواز میخواندم که کوستانزیوی Costanzio نجار دم‌درگاهی پیدایش شد : « تو و آیدا میخواهید اینجا زندگی کنید ؟ رختخوابتان کو ؟ من در اطاقم یك رختخواب اضافی دارم . وقتی کارت تمام شد بیا آنرا ببر . »

« وقتی بمنزل او میرفتم ماریا ، آن مغازه‌دار سلیطه داد زد : « ای دیوانه‌ها ، بدون اینکه یك ملافه یا یك بالش داشته باشید میخواهید عروسی کنید ! اهوی ، یك‌چشم ، تو دیوانه‌ای ! همین حالا عروس را پهلوی من بفرست ... »

و اتوره ویانوی Ettore viano شل ، که مدتها از تب و درد رماتیسم رنج میبرد ، ازروی پلکان فریاد زد : « چه مردم بی‌فکری ! ازش بپرس که چقدر شراب برای مهمانها کنار گذاشته است ؟ »

قطره اشکی روی یکی از گونه‌های چین‌خورده پیرمرد درخشید؛ سرش را بعقب انداخت و بیصدا خندید . سیب گلویش می‌جنبید وپوست شلش میلرزید . خنده مانع حرف زدنش شد . دستها را با شادی بچگانه‌ای تکان داد .



« اوه ، آقایان ، صبح روز عروسی آنچه برای زندگانی لازم داشتیم تهیه شده بود ــ يك مجسمه حضرت مریم ، چندتا بشقاب ، پیراهن زیرشلوار ، میز و صندلی ، بجان شما همه چیز ! آیدا از شوق میگریست و می‌خندید . منهم همینطور ، همه خندیدند و شادی کردند ، زیرا روز عروسی گریه شگون ندارد !

« آقا چه خوش است که آدم حق داشته باشد مردم را از خود بداند ، و از آن مهمتر آنکه آنان را ــ همان مردمی که زندگانی ما را بسخریه نمیگیرند و خوشبختی ما را ملعبه نمیسازند ــ کس و کار

خود بداند !

« چه روزی بود و چه عروسی‌ای ! تمام اهل محل در مراسم عروسی شرکت کردند و باآغل گوسفندان ، که بصورت منزل آبرومندی درآمده بود ، آمدند ... ! ما شراب ، میوه ، گوشت و نان داشتیم . همه خوردند و همه شادبودند... ای آقایان ، هیچ خوشبختی و لذتی بالاتر از احسان بمردم نیست . باور بفرمائید ، هیچچیز قشنگ‌تر وزیباتر از نیکی نیست !

« کشیش هم آمد و سخنرانی مفصل و دلچسبی ایراد کرده گفت :

« اینجا دونفری با هم ازدواج میکنند که برای همه شما کار کرده‌اند ، و شما هم برای خوشی و سعادت آنها آنچه را که درقوه داشتید انجام دادید . همینطور هم میبایست بشود ، زیرا آنها برای شما کار کرده‌اند ، و کار مهمتر از سکه طلا و نقره است . کار همیشه بالاتر از مزدی است که‌انسان دریافت میکند ، زیرا پول میرود ولی کار باقی میماند ... این زوج جوان مردمان محجوب و دلشادی هستند و باوجودیکه زندگی فوق‌العاده‌دشواری داشتند ، لب بشکایت نگشوده‌اند . اگرزندگیشان سخت‌تر از این‌هم بشود گله‌ای نخواهندداشت ، و شما هنگام نیاز آنها را کمك خواهید نمود . اینان دستهائی توانا و دلهائی قوی دارند . »

« و بسیاری چیزهای خوشایند دیگر نثار من و آیدا و سایر حاضرین نمود !»

پیرمرد همه ما را با چشمی که دوباره جوان شده بودبرانداز کرد:

« آقایان ، اینهم مطلبی که من راجع بمردم گفتم ، چطور بود ؟ ».

ترانه ها

گر آمدنم به‌من بدی نامدمی
ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی
به‌زین نبدی که اندرین‌دیر خراب
نه آمدمی نه بدمی نه‌شدمی

سنائی غزنوی

صدبار وجود را فرو بیخته‌اند
تاهمچو تو صورتی برانگیخته‌اند
سبحان‌اله زفرق سر تا پایت
درقالب آرزوی من ریخته‌اند

اثیراخسیکتی

خاکی وترا مشك ختن دانستم
خاری وترا گل وسمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی
افسوس توآن نه‌ای که من دانستم

عمادی شهریاری

در دام غم تو بسته‌ای نیست چومن
وز جورتو دل شکسته‌ای نیست چومن
برخاستگان عشق تو بسیارند
لیکن به‌وفا نشسته‌ای نیست چومن

انوری

کلیم کاشانی

نخجیر ناوك خورده

دنبال اشك افتاده‌ام ، جویم دل آزرده‌را
ازخون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را
بااین رخ افروخته هرجا خرامان بگذری
ازباد دامن می‌کنی روشن چراغ مرده را
گر ترك چشم رهزنت نشناخت قدردل چه‌شد
قیمت چه‌داند لشکری جنس بغارت برده را
تاری ززلف آن صنم درگردن ایمان فکن
ای شیخ تاپیداکنی سررشتهٔ گم‌کرده را
زاهد زبی‌سرمایگی کرده‌است درصدجا گرو
دین بدنیا داده را ایمان شیطان برده را
دردشمنی با خویشتن فرصت به‌خصم خودمده
خودبرفکن همچون حباب ازروی کارت پرده‌را
دوران به‌یك زخم جفا کی‌از سرما واشود
صیاد از پی میرود نخجیر ناوك خورده را
آخر بجان آمد کلیم ازپاس خاطر داشتن
تاکی به‌دل واپس برد حرف به‌لب آورده را

جعفر کوش‌آبادی

آسمان
به
نگاهی

برای : ه . ا . سایه

کبوتران کبوتران
شما که چون شکوفه‌های سیب
به‌ژرف آسمان شکفته‌اید
شما که دردها و ننگ‌های ما
چو قوسهای هفت رنگ
به‌عمق سینه‌ها نشانده‌اید
غرورتان همیشه جاودانه باد

*

شکوفه‌ها شکوفه‌ها
چگونه میتوان به‌نیستی نشست
چگونه میتوان به‌دردخو گرفت
چگونه میتوان چو لاجورد زرنگار
برای زینت زمانه بود
چگونه میتوان چوکودکان مبتدی
برای واژه‌های نان وآب ورخت
نشست وسربه جنبش آشنا نمود

*

کبوتران کبوتران
خوشا شما که میپرید
خوشا شما که برفراز برجها
به‌دلپسند خویش لانه می‌کنید
دریچه‌های مهر من
برویتان شکفته باد

*

شکوفه‌ها شکوفه‌ها
زدردها و ننگها
تنم حباب میشود
بروی شط یادها
نرسته آب میشود
مرا بسویتان اشارتی ...

مهرماه ۱۳٤۲

حتی اگر تو..

پرویز رجبی

ازآن زمان‌که خدا عالم راآفرید ، نیزه‌داران خورشید شب را می‌رانند ودور دنیا میگردانند ، تاشب ازآن همه باشد . چه ، شب سنگین‌گام است واگر بخود رهایش‌کنند ، تا زنده‌است فقط دریك‌جا ـ آنجاکه زاده است ـ خیمه خواهد زد . اما ، همه‌جا مردم به‌شب نیاز دارند ، تا اندوه خودرا بی‌محابـا در سیاهی‌هایش بریزند ودراو بیاسایند .

●

کاش من شب بودم ومیتوانستم همه‌جا باشم ، تاهمهٔ مردم دنیا ، ازسیاهِ وزرد وسرخ وسفید ، بتوانند اندوه خود را باآهی هرچه عمیق‌تر به من بسپارند وهمهٔ خفاش‌ها و شب‌پره‌ها درمن پروازکنند .

من میتوانم شب باشم ، بی‌آنکه خورشید براندم .
پای رونده‌ام مرا بس .

●

ازآن زمان‌که خدا عالم راآفرید ، نیزه‌داران خورشید شب را می‌رانند ودور دنیا میگردانند ، تاشب ازآن همه‌باشد .
دلم میخواست شب بودم ، شب بودم ... حتی اگر تو مهتابم نبودی .

صفت شهر آمد

ششم‌روز از دی‌ماه قدیم به شهر آمد(۱) رسیدیم . بنیاد شهر برسنگی یك لخت نهاده و طول شهر به‌مساحت دوهزار گام باشد وعرض هم چندین . و گرد او سوری(۲) کشیده است از سنگ سیاه که خشت‌ها بریده‌است ازصدمنی تا یك هزار منی و بیشتر . این سنگ‌ها چنان‌به‌یکدیگر پیوسته است که‌هیچ گل و گچ درمیان آن نیست . بالای دیوار بیستِ ارش (۳) ارتفاع دارد و پهنای دیوار ده ارش . بهر صد گز برجی ساخته که نیمه دایرهٔ آن هشتاد گز باشد و کنگره او هم ازاین سنگ . و از اندرون شهر دربسیار جای نردبان‌های سنگین(٤) بسته است که برسر بارو (٥) تواند شد و بر سرِ هر برجی جنگ‌گاهی ساخته . و چهار دروازه براین شهرستان است همه آهن بی‌چوب ، هریکی روی به جهتی از جهات عالم . شرقی را باب‌الدجله گویند ، غربی را باب‌الروم ، شمالی را باب‌الارمن ، جنوبی را باب‌التل . و بیرون این‌سور سور دیگری است هم از این سنگ ، بالای(٦) آن ده گز . و همه سرهای دیوار کنگره و از اندرون کنگره ممری (۷) ساخته چنانکه با سلاح تمام مرد بگذرد

۱ـ از شهرهای قدیم بین ارمنستان و کردستان

۲ـ حصار قلعه و شهر

۳ـ اندازه طول قدیم و آن از سر انگشت میانین دست است تا آرنج

٤ـ از سنگ ، سنگی

٥ـ دیوار قلعه

٦ـ ارتفاع

۷ـ گذر ، راهرو

و بایستد و جنگ کند بآسانی . و این سور بیرون را نیز دروازه‌های آهنین برنشانده‌اند مخالف دروازه‌های اندرونی ، چنانکه چون از دروازه های سور اول درروند ، مبلغی در فصیل (۸) بباید رفت تا بدروازه سور دو مرسند . و فراخی فصیل پانزده گز باشد . و اندرمیان شهر چشمه‌ای است که از سنگ خاره بیرون میآید ، مقدار پنج آسیاگرد ، آبی بغایت خوش و هیچکس نداند از کجا میآید . و در آن شهر اشجار وبساتین (۹) است که از آن ساخته‌اند ... و من فراوان شهرها و قلعه ها دیدم دراطراف عالم ، در بلاد عرب وعجم و هند و ترك ، مثل شهر آمد که هیچ‌جا ندیدم که برروی زمین چنان باشد و نه نیز ازکسی شنیدم که گفت چنان جای دیگر دیده‌ام. و مسجد جامع هم ازاین سنگ سیاه است ، چنانکه از آن راستتر و محکم‌تر نتواند بود. ودرمیان جامع دویست و اند ستون سنگین برداشته ، هرستونی یکپاره سنگ و برستون‌ها طاق‌ها زده است همه ازسنگ و بر سر طاقها باز ستونها زده است کوتاهتر از آن . وهمه بامهای این مسجد به خرپشته پوشیده همه نجارت (۱۰) و نقارت (۱۱) و منقوش و مدهون (۱۲) کرده . و اندر ساحت مسجد سنگی بزرگ نهاده است و حوضی سنگین مدور عظیم بزرگ برسرآن سنگ نهاده و ارتفاعش قامت مردی و دور دایرهٔ آن دو گز و نایژه‌ای (۱۳) برنجین ازمیان حوض برآمده که آبی صافی بفواره از آن بیرون میآید چنانکه مدخل و مخرج آن آب پیدا نیست . و متوضای (۱٤) عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که به از آن‌نباشد ، الا که (۱۵) سنگ آمد که عمارت کرده‌اند همه سیاه است وازآن میان رقین (۱٦) سپید . و نزدیك مسجد کلیسایی است عظیم بتکلف (۱۷) ، هم از سنگ ساخته و زمین کلیسیا مرخم (۱۸) کرده به نقش‌ها . و درین کلیسیا بر طارم آن که جای عبادت

۸ــ محوطه واقع بین دو حصار شهر یا قلعه ، یکی بیرونی و دیگری درونی

۹ــ باغها و بستانها

۱۰ــ درودگری ــ نجاری

۱۱ــ کنده‌کاری

۱۲ــ به‌روغن آغشته

۱۳ــ لوله ، نای

۱٤ــ حوض‌خانه ، جائی که درآن وضو میسازند

۱۵ــ جز آن که

۱٦ــ ازشهرهای قدیم کردستان

۱۷ــ بسیار پرزینت و نقش‌ونگار

۱۸ــ پوشیده از سنگ رخام

ترسایان است دری آهنین مشبك دیدم که هیچ‌جای مثل آن دری ندیده بودم . و از شهر آمد تا حران‌دو راهست ، یکی را هیچ آبادانی نیست و آن چهل فرسنگ است‌وبرراهی دیگر آبادانی و دیه‌های بسیار است ، بیشتر اهل آن نصاری باشد و آن شصت فرسنگ باشد . ما با کاروان براه آبادانی شدیم . صحرایی بغایت هموار بود ، الاّآنکه چندان سنگ‌بود که ستور البته هیچ‌گام بی‌سنگ ننهادی .

روز آدینه بیست و پنجم جمادی‌الآخر سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه (٤٣٨) به حران رسیدیم ، دوم آذرماه قدیم . هوای آنجا درآن وقت چنان بود که هوای خراسان در نوروز .

ازآنجابرفتیم ، به‌شهری رسیدیم که قرول نام آن بود. جوانمردی ما را به‌خانه خود مهمان کرد . چون درخانه وی درآمدیم ، عربی بدوی درآمد ، نزدیك من آمد ، شصت‌ساله بوده باشد ، و گفت قرآن به‌من‌آموز. قل‌اعوذ برب‌الناس او را تلقین میکردم و او با من میخواند . چون من گفتم من‌الجنة والناس ، گفت ارأیت‌الناس نیز بگویيم ؟ من گفتم آن‌سوره بیش‌ازاین نیست . پس گفت آن سورهٔ نقالةالحطب کدام است و نمیدانست که اندر سوره تبت ، حمالةالحطب گفته است نه نقالةالحطب . و آن شب چندانکه با وی بازگفتم سورهٔ قل اعوذ برب یاد نتوانست گرفتن ، مردی عرب شصت ساله .

نقل از سفرنامهٔ ناصرخسرو قبادیانی

پیشه‌وران اصفهان در دوران صفویه

مسعود رجب‌نیا

(٤)

موادی که پیشه‌وران اصفهان به کار می‌بردند ـ چنانکه شاردن درج ٤ ص ١٢٧ گفته است چوب را برای دوردگران از حوالی گرگان می‌آوردند ولی برای ساختن کرسی و چهارپایه ودرو پنجره های ارزان از چوب سفید که از پیرامون اصفهان می‌آوردند استفاده می‌شد.

برای سفیدکردن مس به گفته شاردن درج ٤ ص ١٣٦ از هندوستان قلع می‌آوردند و همچنین فولادی را که شمشیرگران و آئینه سازان به کار می‌بردند از کلکته می‌آوردند. مقدار کمی آهن و فولاد در قزوین و خراسان تهیه می‌شد.

برای کارهای رنگرزی قالی وابریشم روناس در ایران تهیه می‌شد. اما لاجورد را از بلخ ونیل را از هندو بعضی رنگهای دیگر را از اروپا می‌آوردند.

به قول تاورنیه در ص ٦٠٠ صاغری و تیماج را که در کفاشی وزین سازی مصرف فراوان داشت در ایران تهیه می‌کردند.

ابریشمی که مورد نیاز ابریشم کاران بود از گیلان و مازندران و شیروان و خراسان و کاشان و پیرامون اصفهان می‌آوردند.

پشم را برای جولاهیان از کرمان و مراغه می‌آوردند.
مس گرچه در ایران تهیه واز معدنهای یزد استخراج می‌شد اما مسگران بیشتر خواهان مس اروپائی و مس پگو و مخصوصاً ژاپن بودند.
افزار و وسایل کار پیشه‌وران ـ افزار کار پیشه‌وران هم بسیار معدود وانگشت شمار بود وهم ناقص ونامطلوب. چنانکه شاردن درج ٤ ص ٩١ می‌گوید وسایلی که در دسترس پیشه‌وران ایرانی است نامرغوب است ونادقیق.
تاورنیه در ص ٥٩٦ تا ٥٩٧ می‌گوید «تجار اصفهان عوض مته کمانی مقوس و اره ومیخ بلندی را در میان ریسمانی که به کمان مقوس بسته شده گره می‌دهد و با آن چوبها را سوراخ می‌کند.
بااینهمه باید انصاف داد که کارهای ایشان نسبةً خوبست. افزار کار یك درودگر منحصرست به تیشه واره و مقراض اندك زمانی است که یك نجار فرنگی به نام لامنستانی به‌کار بردن رنده را در ایران به نجارها آموخته و معمول کرده‌است.
بسیاری از پیشه‌وران به قول شاردن دکان نداشتند ودر گوشهٔ خیابان یا خانه به کار می‌پرداختند و این امر شاید ناشی از آن بود که صاحب کار اعتماد نداشت که مثلا مقداری طلا به زرگر بدهد تا او دردکان کار کند و احتمالا چیزی ازآن بدزدد. ازاین گذشته وسایل کار یك مسگر یا یك زرگر منحصر بود به یك منقل و یك مقراض و یك دم وچند انبر که می‌توانست با خود حمل کند ودر هرگوشه‌ای آنها را بی‌داشتن دستیار به کار اندازد.
تشکیلات پیشه‌وران اصفهان ـ استاد مینورسکی در سازمان اداری حکومت صفوی ٣١ می‌گوید که تشکیلات پیشه‌وران دوران صفویه شبیه به اصناف قرون وسطی اروپا بود. هرصنفی نمایندگان منتخب داشت. تاورنیه ٤٥٧ می‌گوید کدخدایان اصناف را شاه برمی‌گزید. در ص ١٥١ سازمان اداری حکومت صفوی استاد مینورسکی می‌نویسد که کلانتر شهر کدخدایان را تعیین می‌کرد ودر توزیع وسرشکن کردن عوارض میان اصناف‌نظارت می‌کرد و مالیات اصناف را او گردآوری می‌کرد وشایدکلانتر کسی بود که بااصناف سروکارداشت وسرشناسان‌ایشان‌را می‌شناخت شاه‌را در برگزیدن کدخدای‌هرصنفی‌یاری می‌کردوچندنفر رابه‌عنوان‌نامزدکدخدایی برای هرصنفی تعیین می‌کرد وبه شاه خصوصیات هریك را می‌گفت:
اما کدخدا چندان اختیارات وسیعی نداشت فقط بعضی قانونها را مقرر می‌داشت که افراد صنف باید از آن پیروی کنند وبه هنگامی که شاه بیگاری می‌خواست وی‌بیکاران را تعیین می‌کرد. ازاینها که بگذریم نه وی بازرسی داشت ونه در مصنوعات صنف خویش نظارت می‌کرد.
هرکس که می‌خواست دکانی بازکند نزد کدخدای صنف خویش

می‌رفت ومبلغی ناچیزی می‌داد و نامش را به‌ثبت می‌رساند. کدخدا ازو آزمایش نمی‌کرد و نمی‌پرسید که فنش را از کی و کجا آموخته ودرجه مهارتش چیست.

هیچکس مجبور نبود که فقط در رشته‌ای کار کند که مربوط به حرفه‌اش باشد. چه بسا دیده می‌شد که مسگر کار زرگر و نقره ساز را می‌کرد.

شاگردی کردن در نزد استاد برای آموختن پیشه امری لازم نبود. همینقدر که شاگرد توانایی گرفتن دکانی را داشت می‌توانست شروع به کار کند.

شاگردان از روز اول شروع به کار دستمزد دریافت می‌کردند و میزان آن بسته بود به دشواری حرفه‌ای که داوطلب فرا گرفتن آن شده‌اند. شاگرد برای آنچه می‌آموخت به استاد هیچ دینی نداشت.

شاگرد و استاد چنانکه شاردن درج ٤ ص ۹۳ گوید هیچگونه تعهدی نسبت به هم نداشتند. هرگاه شاگردی می‌خواست خـدمت استاد را ترك می‌گفت و استاد هم هروقت اراده می‌کرد شاگردش را جواب می‌گفت. به‌همین‌جهت استادان درآموختن فن خویش به‌شاگردان جز درهنگامی‌که آن شاگرد از فرزندان و خویشان ایشان بودند دریغ می‌ورزیدند.

تاورنیه در ص ۳۸۱ گوید که کودکان ایرانی عادت ندارند مانند بچه‌های ما درکوچه‌ها بازی‌کنند همین که از مکتب آمدند پیش پدرهاشان می‌روند و حرفه اورا می‌آموزند.

مینورسکی درسازمان اداری حکومت صفوی ص ۳۲ می‌نویسد که یك طبقه ممتاز از پیشه‌وران کسانی بودند که درکارگاههای‌بیوتات استخدام شده و هریك یك ورقه حکم انتصاب‌داشتند که درآن مبلغ مستمری او قید شده بود. کارگران درجه اول ۵۵ تومان در سال حقوق با خوراك دریافت می‌داشتند.

کدخدای بسیاری ازاصناف اصفهان همواره رئیس کارگاههای بیوتات بودند. مثلا زرگرباشی یا صراف‌باشی ازین‌گونه بودند.

پزشك مخصوص شاه حکیمباشی لقب داشت و بر پزشکان‌سرپرستی و نظارت می‌کرد و چنین بود نقاشباشی.

در جبه‌خانه ۳۲ کارگاه بود. ضمنا عده‌ای هم ساعت‌ساز ونقاش فرنگی با حقوقهای گزاف در استخدام شاه بودند که محل کار ایشان درکنار میدان شاه درحیاطی بود به‌نام چهارحوض.

چالچی‌باشی یا رئیس مطربان شاهی که خود مستخدم شاه بود بنابرمندرجات کتاب شاه‌عباس اول ج ٤ ص ۸ خود جزو زیردستان مشعلدارباشی به‌حساب می‌آمد بر همه نوازندگان و رقاصان سمت

کدخدایی داشت .

رابطه کدخدایان با داروغه و کلانتر ــ تاورنیه در ص ۶۱۲ معتقدست که « چون اساسا ایجاد پلیس درممالك برای تسهیل زندگانی عمومی است می‌توان گفت پلیس ایران ازین‌نظر بهتر از همه جاست . » و درهمانجا می‌گوید درمیان صاحبان مناصب پلیس محتسب کسی است که وظیفه دارد اول هرهفته بوسیله سه‌چهارنفری که زیردست‌دارد در سراسر اصفهان دربازار جار بکشد و بهای هر کالایی را به مردم گوشزد کند تا گران نخرند . روزهای میان هفته ماموران محتسب مطالعه می‌کردند که برای هفته آینده بهای اجناس بنابرمقتضیات فصل وخشکسالی یا فراوانی نعمت برچه منوال باید باشد . بنابراین اگر کودکی را هم برای خریدبه‌بازار می‌فرستادند اطمینان داشتند که کسی یارای گرانفروشی به او را ندارد . اگر حتی مشتری می‌خواست کالایی را پس بدهدفروشنده ناچار بود آنرا پس بگیرد و پول را رد کند .

اساسا چنانکه فرر پل سیمون Frere Paul simon در ص ۱۵۵ وقایع‌نامه کرملی نوشته است درایران همه‌چیز ارزان و فراوان است .

اگر یکی از پیشه‌وران جزئی گرانفروشی می‌کرد او را به‌کیفر **تخته کلاه** می‌رساندند . گردن او را از سوراخ یك صفحه بزرگ چوبی که شبیه خاموت بود می‌گذراندند و این تخته چنانکه درتاورنیه ص ۶۱۲ آمده است بر شانه او سنگینی می‌کرد و در جلو تخته هم زنگوله‌ای آویزان بود و بر سر متهم کلاهی بلند از جنس کم‌بها می‌گذاشتند و او را درمحله می‌گرداندند و سپس اورا چوب می‌زدند ازو جریمه نقدی می‌گرفتند .

تاورنیه می‌گوید اگر پلیس در مسئله ارزاق اینقدر مراقب و سختگیر نبود مستمندان و بینوایان و طبقات فرودست اجتماع دچار پریشانی مفرط می‌شدند . شاه اجازه نمی‌داد که عوارض بر کالاهای عمومی بسته شود چنانکه در ۶۱۳ تاورنیه داستانی از حاکم قم می‌آورد که شاه اورا به‌علت همین کار کیفر سخت داد و جانش بر سر این کار بشد .

درزمان شاه‌عباس اول چنانکه استاد فلسفی درشاه‌عباس اول ج ۲ ص ۲۳ می‌نویسند گندم خرواری پنج قران بود . پنج یا شش مرغ فربه را که از گرانترین خوراکیها بود به هزار دینار یعنی یك قران‌می‌خریدند. پیترودلاواله می‌نویسد که بهای خوراك او و همراهانش که بیست وچهار تن بودند با علیقی که به‌اسبان و چهارپایان ایشان می‌دادند یك هزاردینار یعنی یك قران می‌شد .

داروغه دفترخانه مامور کیفر دادن به‌کسانی بود که **درپرداختن** مالیات مسامحه می‌کردند . پس سروکار پیشه‌وران بیشتر با کلانتر ازنظر

پرداخت مالیات و یا محتسب ازلحاظ تثبیت نرخها و یا داروغه از لحاظ تسامح درپرداختن مالیات بود .

مالیات پیشه‌وران و حقوق گمرکی ــ هرصنفی چنانکه شاردن در ج٤ ص ٩٥ و تاورنیه در ص ٥٩٦ می‌گویند ناچار از دادن بیگاری برای شاه بود وگرنه می‌بایستی مبلغی به‌نام خراج شاه می‌پرداخت .

بعضی از صاحبان مناصب مستمری نداشتند و از پیشه‌وران‌عشریه‌ای می‌گرفتند . ازآن جمله ، چنانکه درسازمان اداری حکومت صفوی ص١٥٢ آمده است ، کلانتران شهرها بودند .

به‌قول تاورنیه گمرك را در سرحدات غربی برحسب‌بارمیگرفتند. از هربار ابریشم که به ترکیه می‌بردند هشتا اکو Ecu می‌گرفتند و شتر را در جاده‌های کوهستانی نمی‌توانستند بیش‌ازهشتصد لیور Livre بار کنند . حقوق گمرکی پارچه‌های هندی هربار یکصد اکو بود . ازکالاهای دیگر شش در صد قیمت بار گمرك‌میگرفتند.

هرگاه تاجری برای بارهای خود هشتاد اکو می‌پرداخت آن‌بارها از بازدید گمرك معاف بود .

درگمرك جنوب و گمبرون و هرمز پرتقالیان و پس‌از ایشان انگلیسیان مبلغی مقطوع برابر سی‌هزار تومان در سال می‌پرداختند . این مبلغ در زمان شاه‌عباس‌دوم به بیست و چهار هزار تومان و در زمان شاه‌سلیمان به ده هزار تومان کاسته شد .

درآمد سالانه گمرکها ایالت گیلان درحدود هشتاد هزار تومان بود . اساسا درآمد گمرك دریای خزر ناچیز بود .

با اینهمه چنانکه استاد مینورسکی درسازمان اداری حکومت صفوی ص ٢٢٤ می‌نویسد سازمان گمرکات بسیار ناقص بود .

تاورنیه در ص ٣٨٩ می‌نویسد حقوق گمرك و راهداری و انواع حقوقی که از پیشه‌وران و کالای ایشان گرفته می‌شد چنان گران بود که اگر می‌خواستند آنرا درست وصول کنند بهای کالاها چنان بالا می‌رفت که راه جریان بازرگانی و تبادل اجناس بسته می‌شد .

کلانتران شهرها مامور سرشکن کردن عوارض میان پیشه‌وران بودند . در زمان شاه‌عباس دوم به گفته مینورسکی در ص ١٧٤ از هر دکان درحدود صد دینار تا یك عباسی عوارض می‌گرفتند .

داروغه دفترخانه به‌گفته تاورنیه ص ٥٩٣ هم مامور کیفردادن مقصران مالی بود ، چه‌آنان که ازمال شاه و حکومت خورده بودند و مالیات نپرداخته بودند و چه کسانی که درکالاها تقلب روا داشته بودند و از مال رعیت خورده بودند .

میرشکار چنانکه مینورسکی در ص١٧٤ می‌نویسد از سلاخان و داروغه فراشخانه ازخیاطان و نقاشان و غیره و مشعلدارباشی از رقاصان

و مطربان و حقه‌بازان و بندبازان وهمه‌کسانی که وسایل سرگرمی مردم را فراهم می‌کردند رسومی دریافت می‌داشتند .

نیم عشر از آنچه پیشه‌وران به‌دستگاه حکومتی بابت خریداجناس ازیشان تحویل می‌دادند عاید میوه‌خانه و قورخانه وغانات می‌شد .

همچنین از خریدهای رسمی مخصوصا خریدهای بیوتات‌سلطنتی ده‌نیم به‌صورت حساب افزوده می‌شد که این مبلغ میان صاحبان مناصب بیوتات توزیع می‌شد .

هرکس از خزانه وجهی دریافت می‌داشت ناچار بود ده‌یك دریافتی را به‌عنوان رسوم بپردازد .

عوارضی که از تنباکو درسال عاید خزانه می‌شد چنانکه استاد فلسفی در ج ٤ ص ٢٦٦ شاه‌عباس اول نوشته‌اند بیست‌هزار تومان بود .

درباره درآمدهای شاه و دستگاه حکومتی بهترین ماخذ همانا سازمان اداری حکومت صفوی است .

پول ــ پول رایج زمان صفویه به‌گفته استادمینورسکی در ص١١٢ سازمان اداری حکومت صفوی نقره بود که عیار آن گویا عیار پول اسپانیا یعنی رآل بود . طلا چندان رواجی نداشت . در شهرهای حویزه و نخجوان و ایروان و تبریز و اصفهان و گنجه و همدان و رشت و قزوین و تفلیس و کاشان و مشهد سکه ضرب می‌شد .

سکه اصلی صفویان عباسی نقره بود که وزن آن یك مثقال بود . پولهای مسی هم درین دوره رواج داشت . سکه های رایج آن‌زمان عبارت بودند از :

غازبیکی که از مس بود و برابر بود با یك شاهی نقره

چهارغازبیگی ساده و دوغازبیگی مضاعف برابر بود با یك بیستی

ده‌غازبیگی ساده یا پنج مضاعف برابر بود با یکشاهی

دوشاهی برابر بود با محمدی یا محمودی

٢ر٥١ محمدی برابر بود با قروش ترکی

هر عباسی برابر چهل غازبیگی بود و هرتومان برابر ٥٠ عباسی بود .

عباسی و نیم عباسی و شاهی همه نقره بودند

پول خارجی جز رآل اسپانیا پذیرفته نمی‌شد و رواج‌نداشت .

هر رال برابر بود با یك عباسی

سیاست پولی شاه‌عباس اول شبیه بود به‌سیاست رایج آن زمان اروپا که مبنی بود بر مرکانتلیسم . وی می‌کوشید تا پول از کشور خارج نشود . به‌همین جهت با توطن و سوداگری هندیان صراف که هرچه می‌توانستند به گفته شاردن مانند زالوکه خون مکد نقره از ایران گرد آورند و خارج سازند سر مخالفت داشت و مانع کسب ایشان در ایران

بود . شاردن گوید در ۱۶۷۷ م . ـ ۱۰۸۸ هـ. ق که از ایران بازمی‌گشته است درایران سکه سره یافته نمی‌شد زیرا هرچه زر و سیم در کشور بود هندیان برده بودند .

شاه‌عباس برای آنکه پول از ایران خارج نشود حتی می‌کوشید تا زائران مکه را از رفتن به‌خانه خدا و بردن پول ایران به متصرفات آن زمان عثمانی باز دارد و ازینرو خود پیاده به زیارت مرقد امام رضا علیه‌السلام رفت و حرم آن حضرت را بیاراست و تعمیر کرد و شایع کرد که :

یك طواف مرقد سلطان دین موسی‌الرضا
هفت‌هزار و هفتصد و هفتاد حج‌اکبر است

عقاید و افکار پیشه‌وران ـ درین بحث ناچار باید تکیه کنیم به‌داوری جهانگردان فرنگی .

بعضی صفات بود که به‌گفته این جهانگردان همگانی بود و بی‌شك پیشه‌وران هم از آنها بهره‌داشتند ازجمله آنکه به‌گفته تاورنیه در ص ۶۱۵ ایرانیان بسیار موهوم‌پرست و خرافاتی بودند به‌رمال و فالگیر ودعانویس و خواب‌گزار سخت معتقد بودند . زندگی گروه انبوهی از رمالی می‌گذشت ایشان به گفته الئاریوس در ج ۲ س ۸۸۳ دربازار و میدان‌شاه درگوشه‌ای پوست تختی می‌انداختند و مردم از آنان می‌خواستندکه ایشان را از آینده آگاه کنند .

منجمان درمیان ایرانیان احترام خاصی دارند و درکارهای بسیار مهم ازیشان یاری می‌جستند .

همچنین به‌زیارت گورستانها و مقابر متبرکه و مخصوصا زیارت مشهد رغبت فراوان دارند .

شاردن در ج ٤ ص ۹۲ می‌نویسد عموم شرقیان تنبلند و جز به ضرورت تن به‌کار نمی‌دهند .

کارهای هنری و ابتکاری و ذوقی مانند نقاشی و مجسمه‌سازی و معماری درنزد پیشه‌وران ایرانی ارزش و بهایی ندارد . به‌نظر ایشان این‌کارها که به‌درد معاش روزمره نمی‌خورد قابل توجه نیستند . بااینهمه اگر کسی مزد گزافی بدهد ، می‌توانند کارهای نمایانی تحویل دهند .

ایشان خواستار و شیفته ابتکار نیستند و چنین می‌پندارند که آنچه برای گذران یك زندگی پرآسایش باشد دارند و بیش ازین نیز آنچه بخواهند از خارج کشور می‌توانند بخرند . مثلا هیچ‌کس در فکر ساختن ساعت و حتی تعمیر آن نیست . در ترکیه باز بعضی هستند که در تعمیرساعت‌سررشته‌ای دارنداما‌درایران‌هیچ‌کس‌نیست. با آنکه از محاسن فن چاپ آگاهند کسی درپی آن نیست که این فن را در ایران رواج‌دهد.

استادکاران به‌گفته الئاریوس در ج ۲ ص ۸۳۷هیچ‌کار نمی‌کنند

و فقط به‌فروشندگی و نظارت درکار شاگردان کفایت می‌کنند .

وضع خانوادگی پیشه‌وران ـ به‌گفته تاورنیه در ص ۶۱۳ پیشه‌وران از بام تا شام درخارج از خانه به‌کار و کوشش سرگرم بودند و زن و فرزندان ایشان درخانه می‌ماندند . زیرا زنان طبقات متوسط و فرودست هم کمتر از خانه بیرون می‌رفتند . اهل خانه ناهار را باخوردن حاضری مانند نان و پنیر و ماست و انگور و امثال آن برگذار می‌کردند. به‌هنگام غروب که مرد به‌خانه بازمی‌گشت بر سر راه خویش نان و گوشتی یا از خوراکهای آماده بازار چیزی می‌خرید و به‌خانه می‌آورد .

عموم طبقات حتی فرودستان هم به گفته الثاریوس در ج ۲ ص ۸۴۰ مزواجند و زنهای متعدد دارند و بعضی از مردم تا بیست و سی فرزند دارند در ص ۸۵۰ همین کتاب الثاریوس اشاره می‌کند که هرگاه زنی درد زه گرفت مرد خانه به مکتب می‌رود به‌استاد معلم پولی می‌دهد که شاگردی را که سزاوار تنبیه بود ببخشد و به این طریق از درد زائو می‌کاهند . درواقع وسیله زایمان بدون درد چنین بود . در ص ۸۵۶ همین کتاب الثاریوس اشاره می‌کند که پیشه‌وران فرزندان را از خردی نزد استاد می‌فرستند تا در مکتب قرآن و گلستان و بوستان و دیوان حافظ فراگیرد . کمتر کودکی از آن پیشه‌وران هست که سواد نداشته باشد و هرگاه که از درس بازگشت باقی مدت روز را در دکان نزد خود نگاه می‌دارند تا آن طفل حرفه پدر را بیاموزد .

موقعیت پیشه‌وران دراجتماع اصفهان و ثروت ایشان ـ استاد مینورسکی که در ص ۳۱ سازمان اداری حکومت صفوی پیشه‌وران را جزو طبقات فرودست و کارگران می‌شمارد . اما درمیان این گروه بعضی از لحاظ ثروت به‌طبقات متوسط و حتی بالای جامعه رسیده بودند . ازآن‌جمله یکی مقصود عطار بود که شاردن در ج ۷ ص ۳۶۱ می‌نویسد حدیث‌ثروت او به شاه‌عباس اول رسید چنانکه شاه روزی به‌دکان او رفت و او را تشویق کرد که برای زیبائی‌شهر کاروانسرایی‌بزرگ‌بسازد. گویا این دکان همان باشدکه الثاریوس در ج ۲ ص ۷۶۸ از آن توصیف می‌کند و می‌گوید درجانب چپ میدان شاه به‌هنگام رفتن به‌سوی مسجد شاه واقع بود و از جمله می‌گوید که هیچ دکانی را به‌زیبایی و حسن ترتیب آن دکان ندیده است و درآن همه‌گونه علفها و ریشه‌ها و معدنیات گوناگون از جمله بیش چینی که از چین می‌آورند به بهای ارزان سه عباسی یافته میشد .

در زبده التواریخ محمد محسن مسطورست که در شهر بندان اصفهان به دست افغانان او و عده‌ای مامور شدند تا همه‌جا را برای یافتن خوراکی و خواربار جستجو کنند . درمیدان شاه درخانه تاجری نقشینه فروش یعنی سمسار چهارده کیسه یافتند که هریك صد من تبریز وزن

داشت و پربودند از « زرعباسی نو سکه » این مبلغ برابرست با ۸۹۶۰۰ مثقال با ۱۷۹۲ تومان که به پول آن زمان مبلغی گزاف بود .

بعضی از حرفه‌ها دراجتماع آن زمان احترامی خاص داشت . میرسید علی جناب درکتاب الاصفهان ص ۸۰ می‌نویسد که هفده صنف دراصفهان مورد احترامند .

« آهنگر ــ گدا ــ سلمانی ــ ضرب‌گیر ــ زورخانه‌چی ــ فراش ــ خراط ــ درویش ــ شاعر ــ بنا ــ پالان‌دوز ــ جیلان‌گر ــ گازر . »

گواینکه بعضی ازین گروههایی که نام برده است نمی‌توانند از جمله پیشه‌وران به‌شمارآیند .

بازرگانان به‌گفته شاردن در ج ٤ ص ۱۵۷ احترامی خاص داشتند و کمتر از دکان خود بیرون می‌آمدند و دستیار ایشان در کار تجارت دلالان درستکاری بودند که با اشارات و علامات خاصی داد و ستد کالاها را روبراه می‌کردند .

باآنکه کار تجارت خارجی ایران همه در دست تاجران ارمنی بود باز بعضی از سوداگران مسلمان در چین و سوئد حتی نماینده داشتند و کالا رد و بدل می‌کردند .

راههای ایران و اصفهان ــ در دوران صفویه اصفهان شهری شده بودکه به گفته الثاریوس ج ۲ ص ۷۶۹ در آسیا و اروپا سرزمینی نبود که از آن کالایی به‌اصفهان فرستاده نمی‌شد . حتی وضع خواربار این شهر اگر مدتی راهها بسته می‌شد چنانکه درشهر بندان افغانان روی داد به‌دشواری می‌گرایید و قحط و غلا روی می‌نمود (۱) . پس زندگی پیشه‌وران و بازار داد و ستد ایشان بستگی تام بوضع راهها داشت . ازینرو راههای آن‌زمان ازنظر بحث ما شایان مطالعه است . دربازار اصفهان از آیینه‌های ونیزی و فاستونیها و ماهوتهای هلندی و انگلیسی و خز و سنجاب و روباه و پیه‌شمع روسی (۲) و چای ختایی و پارچه‌های هندی و قهوه مصری و مروارید بحرین پیدا می‌شد . برنج و چوب و زغال را از مازندران و گیلان می‌آوردند و حتی گوسفندان کرمان و ماهی دریای خزر و خلیج‌فارس به اصفهان حمل می‌شد . ازینها گذشته ابریشم (۳)

۱ــ ر.ك محمد مهدی ص۲۰۲ و گیلانتس درص۱٦ می نویسد گوشت‌اسب و شتر و هرچه‌حیوان در شهر بود مردم خورده بودند و گوشت خر هرمن ۲تومان به فروش می‌رسید .ودر ص٤۲ بند ۸۷ صورتی از قیمت نان وبرنج وروغن وجوجه‌و شکربه دست می دهد .

۲ ــ ر.ك. خانبابابیانی در تفوق وبرتری اسپانیا ص۳۲.

۳ ــ ر.ك. دن‌ژوان ایرانی ص٦۰ که می گوید « در نواحی اصفهان کرم ابریشم پرورش می‌یابد و قماش ابریشمی بسیاری بانهایت مهارت می‌بافند.

و قالی و پارچه های زربفت و پشم و تریاك و تنباکو و مروارید و فیروزه و قلمکار و چرم و صاغری و خشکبار به‌همه‌جای جهان حتی هند و ژاپن و مسکو و لهستان می‌بردند . مربا و ترشیهای فراوان از ایران به هند ارسال می‌گشت ، مخصوصا مربای به اصفهان . تاورنیه راههایی را که از اروپا به‌اصفهان منجر می‌شد برمی‌شمرد ،

۱ــ راهی از استانبول به ارزروم و ایروان و تبریز و اردبیل و قزوین و کاشان .

۲ــ راهی از اسکندریه به‌شام که پس‌از شام صحرای عربستان و بخش غربی فلات‌ایران را به پنج طریق مختلف ممکن بود بپیمایند .

الف ــ ازشمال شرقی یعنی دیار بکر و تبریز .

ب ــ ازبین‌النهرین و موصل و همدان

ج ــ ازبغداد و کنگاور

د ــ از مغرب صحرای حجاز و بغداد و بصره

هـ ــ ازمیان صحرای کبیر عربستان

راه دیگری هم از آرخانگلسك و مسکو و طریق ولگا و هشترخان و رودسر بود که بندر اصلی و مهم دریای خزر به‌شمار می‌رفت .

همچنین یك راه مهم از دور افریقا و دماغه امیدنیك واقیانوس هند و بندرهای هرمز (۱) و گمبرون (بندرعباس کنونی) که ازین راه پرتقالیان و اسپانیائیها و انگلیسها و هلندیها آمد و رفت می‌کردند. هلندیان مقدار هنگفتی از ابریشم ایران ازین‌راه به تاویا می‌بردند . در اروپا بسیاری کارگاههای دستی بود که با ابریشم ایران می‌گشت . ابریشم چنان اهمیتی داشت که چون « تاریخ روابط ایران با اروپا در دوره صفویه » تالیف استاد فلسفی را مطالعه کنیم درمی‌یابیم که سیاست حکومت صفوی بر محور جنگ با عثمانیان و صدور ابریشم به اروپا می‌گشته است .

شاردن در ج ٦ ص ۱۲۷ و تاورنیه ٦۰۹ و ٦۱۰ امنیت راههای ایران را ستوده‌اند . شاردن می‌گوید اولا به‌واسطه آنکه درایران آبادیها کم است و فاصله آنها از یکدیگر بسیارست راهزنان نمی‌توانند به‌آسانی جا برای پنهان شدن بیابند و ثانیا راهداران ایرانی مسئول یافتن دزد و باز پس دادن کالای دزدیده شده هستند وگرنه ناچار بودند تاوان آنرا بدهند .

---

۱ ــ لودویك وارتمان جهانگرد اروپایی می گوید « گاهی‌بیش‌از سیصد کشتی از ملت های مختلف در لنگرگاه هرمز جمع می شوند و همیشه چهارصدتاجردر آن شهر اقامت دارند . تجارت هرمزبیشتر مروارید وابریشم و سنگهای قیمتی‌وادویه است »به نقل از شاه عباس اول ج٤ص۱٤۸ــ

راهداران چون مستمری کافی نداشتند از بازرگانان بانهایت ادب به‌عنوان آنکه خدمتگزار ایشان هستند مبلغی درخواست می‌کردند.

تاورنیه از کیفرهای سختی چون شمع‌آجین‌کردن و لای جرز گذاشتن برای راهزنان نام می‌برد و خود او ستونهایی را که راهزنان را در لای آنها گذاشته بودند بر سر راه شیراز دیده است.

وی می‌گوید درسفری یك‌بار از بارهای او میان راه لار و شیراز گم شد و حاکم جهرم را خبر کردند وی باکمال ادب از تاورنیه مهلت خواست که تا هنگام بازگشت او بارها را تحویل دهد. دربازگشت چون شبهنگام به‌جهرم رسیده بود حاکم بی‌آنکه منتظر فرارسیدن بامداد شود تمام پول او را که مسکوك طلا بود برایش فرستاد و برآن سه بطری شراب اعلی و یك گوسفند و یك بزغاله و یك سینی خرما افزوده بود.

استاد فلسفی درشاه‌عباس اول ج ٤ ص ٢٦٥ می‌نویسد که برای نگاهداری راهها و پلها مبلغی ازکاروانیان می‌گرفتند.

کاروانسراهای سر راه و داخل شهر ها اهمیتی خاص و مقرراتی داشت.

هربازرگانی کالایی به‌امانت‌درکاروانسرا می‌گذاشت‌به‌کاروانسرادار تحویل می‌داد، وگرنه اگر درکالا عیبی بود یا دزد آنرا می‌برد حق شکایت نداشت.

تاورنیه در ص ٣٨٨ گوید «این موضوع را من از روی تجربه می‌نویسم. زیرا شخصی که با من طرف معامله بود همیشه درکمال خوش حسابی رفتار کرده بود و به‌موقع پول می‌رساند و او را خیلی متمول می‌دانستند. در معامله آخری که ٦٧ تومان مبلغ آن می‌شد غفلت کردم که به کاروانسرادار اطلاع دهم. مشتری هوس‌کرد که طلب مرا انکار کند برای آنکه در دفتر شاه ثبت نشده بود. من هم ناچار سکوت‌کردم و ضرر را متحمل شدم. اما اگر معامله به ثبت دفتر شاه رسیده باشد و درسرموعد مشتری پول را نیاورد تکلیف کاروانسرادار این است که برود و او را بیاورد و اگر پول را ندهد زندانی‌اش کند و روزی یکبار کف پای او را چوبکاری کند.»

وسایل سفر آنروز چهارپایان بودند که ازمیان ایشان قاطر بیشتر مورد استفاده بود و پس‌ازآن شتر. تاورنیه یك فصل از سفرنامه خود را که فصل یازدهم کتاب اول باشد به‌توصیف شتران اختصاص داده است.

فهرست منابع

١ـ سفرنامه الئاریوس (آدام) سفر فردریك دوك هلشتاین که درسال ١٠٤٦ هجری قمری به‌ایران آمده است.

Olearius (Adam), voyages en Moscovie, Tartarie et Perse, traduction en français par A. de Wicquefort, Leiden 1719- 2 vvols.

۲ـ سفرنامه‌ژان‌باتیست تاورنیه ترجمه‌ابوتراب‌نوری (نظم‌الدوله) چاپ تائید اصفهان .

۳ـ سفرنامه شاردن .

Chardin (Chevalier J.) Voyagges en Perse et autres Lieux de L'orient pub. Par Langlés, Paris 1811, 10 vols.

٤ـ سفرنامه سرتوماس هربرت

Herbert (sir Thomas) — Relation de voyages de Perse et des Indes orieutales, traduit de l'anglais par A. de Wicquefort, Paris 1663.

٥ـ وقایع‌نامه کشیشان درایران

A chronicle of the carmelites in Persia and the Papal Mission of the XVIIth and XVIIIth centuries, London 1939, 2 vols.

٦ـ وقایع‌نامه سرکیس گیلاننتس ترجمه دکتر کارو میناسیان

The chronicle of Petros di Sarkis Gilanentz translated from the original Armenian and annotated by Caro Owen Minasian, Lisbon 1959.

۷ـ سازمان اداری حکومت صفوی تالیف استاد مینورسکی ترجمه مسعود رجب‌نیا چاپ کتابخانه زوار با سرمایه انجمن کتاب به‌سال ۱۳۳٤

۸ـ شاه‌عباس اول تالیف استاد نصراله فلسفی در چهار مجلد چاپ کیهان

۹ـ تاریخ روابط ایران و اروپا در دوران صفویه تالیف استاد نصراله فلسفی چاپ ۱۳۱٦

۱۰ـ دن‌ژوان ایرانی تالیف اروج‌بیك بن سلطان علی‌بیك‌بیات‌ـ ترجمه مسعود رجب‌نیا چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب به‌سال ۱۳۳۸

۱۱ـ نصف جهان فی‌تعریف اصفهان تالیف محمد مهدی اصفهانی به تصحیح و تحشیهٔ دکتر منوچهر ستوده چاپ کتابخانه‌های تایید اصفهان و امیرکبیر .

۱۲ـ اصفهان تالیف نور صادقی

۱۳ـ اصفهان از نظر اقتصادی و اجتماعی تالیف مهندس‌عابدی

۱٤ـ سخن شماره چهارم از دوره پنجم ـ مقاله قهوه وقهوه‌خانه درایران به قلم نصراله فلسفی

۱۵ـ نقش و نگار شماره ٤ ـ مقـــاله قلمکارسازی از قلم عبدالحسین احسانی
۱٦ـ حاجی‌بابای اصفهان تالیف سر جیمز موریر چاپ کلکته بسال ۱۳۰٤
۱۷ـ تفوق و برتری اسپانیا تالیف خانبابا بیاتی چاپ دانشگاه بسال ۱۳۲۹
۱۸ـ طرح مقدماتی جامعه‌شناسی ایران تالیف دکتر جمشید بهنام و دکتر شاپور راسخ چاپ شرکت سهامی اندیشه دربهمن ۱۳۳۹

پایان

از: سر بروس لاکهارت

خاطرات

یك دیپلمات انگلیسی

ترجمه: کاوه دهگان

(۵)

ماه مارس سال ۱۹۱۸ ، دورانی بودکه بلشویکها تمایل بسیار داشتند با متفقین توافق‌نظر پیدا کنند . آنان ازتجاوز بیشتر آلمان میترسیدند . به‌آیندهٔ خویش کمتر اطمینان داشتند. ازیاری افسران دول متفق درکار تعلیم « ارتش سرخ » که تروتسکی دست بکار تأسیس وتشکیل آن بود استقبال میکردند .

تقارن بدبختی ، فرصت بزرگی بدست ما داده بود تا افسرانی راکه وزیر جنگ بلشویك به‌آنان نیاز داشت دراختیارش بگذاریم . یك هیأت بزرگ نظامی فرانسوی ، بریاست ژنرال « برتلو » درست همین هنگام ازرمانی واردمسکوشده بود. ما،(۱) بنا به‌این عقیده ونظر که بهتراست ارتش سرخ بدست افسران دول متفق تعلیم‌گیرد تااز دست آلمانیها ، به‌تروتسکی پیشنهاد کردیم از خدمات ژنرال برتلو استفاده‌کند . رهبر سرخ‌که قبلا باانتصاب کمیته‌ای از افسران مشاور دول متفق حسن‌نیت خود را نشان داده‌بود ، پیشنهاد مارا بامیل ورغبت پذیرفت . در نخستین جلسهٔ این‌کمیتهٔ جدیدکه از ژنرال رومی ، ژنرال لاورگن، سرگرد ریگس وسروان گارستین ترکیب یافته بود ، تروتسکی رسماً تقاضای کمك کرد . ژنرال لاورگن دعوت اورا پذیرفت و توافق شدکه هیأت اعزامی ژنرال برتلو درمسکو باقی بماند .

---

۱ ـ منظور نمایندگان سیاسی متفقین در مسکو است

چنين بنظر ميرسيد كه يك مزيت تاكتيكى بدست آورده‌ايم .

ليكن دوروز بعد ، تمامى نقشه ازميان رفت . آقاى‌نولن سفير فرانسه در قضيه مداخله كرده بود . ژنرال لاورگن شديداً توبيخ شد كه ازاختيارات خود تجاوز كرده است ، و ژنرال برتلو وافسران هيأت او فرمان يافتند كه بى‌درنگ به فرانسه بازگردند . هواسنج مزاج تروتسكى سخت تنزل كرد و«ايزوستيا» درسرمقالهٔ خود اعلام داشت‌كه « فقط آمريكا فهميده است بـا بلشويكها بايد رفتارى خوب وپاكيزه داشت واين خود متفقين بودند كه بسبب عدم توجه به‌خواستهاى مردم روسيه ، مانع‌ايجاد يك‌سياست هوادار دول متفق شدند .»

اگر ژنرال لاورگن دچار دردسرها و ناراحتيهـا شد ، ناراحتيهاى خودمن نيز به‌اندازهٔ گرفتاريهاى او بود . دولـت انگليس‌باكمك‌جاسوسان‌ما،«نقشهٔ‌جديدى»از«هوادارى»و«همكارى» بلشويكها و آلمانيها «كشف» كرده بود واين « كشف جديد » موجب هراس حكومت ما شده‌بود . بموجب گزارشهائى كه دولت بريتانيا دريافت كرده بود ، سيبريه مالامال از هنگهاى آلمانى بود ، هنگهائى كه از اسراى جنگى تشكيل شده بود وبـدست بلشويكها مسلح ومجهز شده بودند . بگفتهٔ دولت انگلستان ، اين قوا برناحيهٔ بزرگى مسلط بود وباز بقول حكومت ما ، اين دليل ومدرك ديگرى بود كه بلشويكها دست بكار تسليم تمامى روسيه بدشمن‌اند . تلگرام تندپرگلايه‌اى بمن رسيدكه به‌تناقض‌گزارشهاى من واعمال بلشويكها اشاره ميكرد .

قضيه را به‌همكاران خود يعنى نمايندگان دول متفـق درمسكو ، ارجاع‌كردم . عقل سليم ميگفت‌كه داستان ، سرتاپا دروغ‌است . ولى سيبريه ، بسيار دور بود . ما نميتوانستيـم به‌مشاهدات عينى خود استناد كنيم . ازاينرو ، روبينس و من به « كميسارياى جنگ » رفتيم كه باتروتسكى گفتگو كنيم . پاسخ اوصريح وروشن بود . گفت اگر تكذيبنامه‌اى صادر كند بى‌ثمر است . حرف اورا باور نخواهيم‌كرد . بايد خودمان به‌سيبريـه برويم و وضع آنجارا ازنزديك ببينيم . وبلافاصله پيشنهاد كرد هركس را كه مايل باشيم به‌سيبريه بفرستيم تادرمحل تحقيق كند ، سپس گفت حاضراست براى نمايندهٔ ماتسهيلات كامل را فراهم آورد .

باآنكه نميتوانستم از«هيكس» معتمدترين دستيار خود صرفنظر كنم ، تصميم‌گرفتم اورا بفرستم . وى همانشب باتفاق سروان « وبستر » يكى ازافسران ميسيون صليب سرخ آمريكا

عازم سیبریه شد . تروتسکی به‌قول خود عمل کرد . او به‌هردوی آن افسران یك‌نامهٔ خصوصی داد ، در این‌نامه به « شوراهای» محلی دستور داده شده‌بود که باآنها حداکثر همراهی را بکنند . هیکس ووبستر اجازه‌داشتند به‌هرجا بروند وهرچیز راببینند .

هیکس تا شش هفته بازنگشت . دراین مدت ، به‌سراسر سیبریه سفرکرد ، اردوگاههای سربازان اسیر را بازرسی نمود وتحقیقات خودرا بادقت وموشکافی بسیار صورت داد .تلگرامهائی که هیکس برای من میفرستاد ، متضمن اطلاعات بهت‌آور هراس‌انگیزی بود ، مخصوصاً دربارهٔ سمنوف (۲) ، ژنرال قزاق، که درپشت مرز چین دست به‌جنگ دزدانه‌ای برضد بلشویکها زده بود . ولی ازاسرای جنگی مسلح آلمان یا اتریش ، کمترین اثر ونشانه‌ای ندیده بود .

گزارشهای اورا شرح وبسط دادم وبصورت رمز درآوردم وبرای وزارت جنگ‌فرستادم . عکس‌العمل عاجل لندن ، تلگرامی بود که از وزارت جنگ رسید ؛ در این تلگرام وزارت جنگ به هیکس فرمان میداد که بی‌درنگ به انگلستان بازگردد . وضع مشکل و مشکوکی داشتم . دریافته بودم‌که چرا هیکس به‌لندن احضار شده است . ولی من نمیتوانستم اورا از دست بدهم ، همانوقت آنقدر کار داشتم که قادر نبودم به آنها برسم ، هیچیك از اعضای هیأت من متخصص رمز نبود . در پایان یك کار روزانهٔ طولانی ، ناگزیر بودم تا نصفه های شب بنشینم وخودم نامه‌ها و تلگرامها را بصورت رمز درآورم . تلگرامی برای وزارت امور خارجه فرستادم ومشکلات کار خودرا خاطر نشان ساختم . در عین حال افزودم که هیکس به مسؤولیت من به سیبریه اعزام شده بود واگر قرار است او احضار شود ، برای من راهی جز این باقی نمانده است که تقاضا کنم مرا هم احضار کنید . از جورج کلارك (۳) ، که مهربانی و شکیبائی اورا نسبت به کوتاهیهای خود همیشه با حقشناسی و سپاسگزاری بیاد می‌آورم ، یك تلگرام خصوصی دریافت کردم ، دراین تلگرام کلارك بمن اطلاع میداد که هیکس میتواند بماند .

حادثه پایان یافت ، ولی در لندن بر محبوبیت من نیفزود . در چهار روز ، دو تلگرام هراس انگیز از زنم رسید تلگرام دوم این بود : «سعی کن کاملترین» اطلاعات را بدست آوری ـ کارشتاب آمیزی نکن من دربارهٔ زندگی اداری آینده تو نگرانم . احساسات ترا درك میکنم ، ولی امیدوارم بزودی ترا ببینم . مراجعت فوری

---

2 - Semenoff

3 - George Clepk سیاستمدار معروف انگلیسی

والا خلع سلاحتان میکنم وامتیازاتتان را میگیرم » .

ملوانان ، چون سگان کتك خوردهٔ بازاری ، پا بفرار نهادند. تروتسکی ، نزد من بازگشت و دنبالهٔ کلام را از همانجا که قطع کرده بود ، گرفت . آیا تروتسکی ، بارکوچبای دیگری بود ؟ بهر حال مردی سخت جنگاور ودلیر بود .

لنین ، که روبینس غالبا اورا میدید ، در مورد همکاری دوستانه با متفقین ، محتاط تر بود ؛ لیکن او نیز ، آماده بود دراین راه گامهای بلند بردارد .

کمیسرهای دیگر نیز در ابراز دوستی خود دست کمی از لنین وتروتسکی نداشتند . من با کاراخان ،که باتفاق چیچرین ورادك در وزارت خارجهٔ دولت بلشویك یك نوع هیأت مدیرهٔ سه نفری(۵) تشکیل داده بودند ، روابط اداری بی‌درد سری ایجادکرده بودم . کاراخان ارمنی بود ، موهای سیاه مواج وریشی بسیار مرتب و آراسته داشت . او ، ادونیس (٦) حزب بلشویك بود . رفتاری سخت پاکیزه وبی نقص داشت . در شناختن سیگار خوب ، کار شناسی عالی بود هرگز کاراخان را عبوس وبد خو ندیدم ، ودر تمامی مدتی که بااو تماس داشتم ، حتی زمانی که همکاران وی مرا بعنوان جاسوس و آدمکش تخطئه کردند ، از لبان او هیچگاه یك کلمهٔ نامطبوع نشنیدم . مفهوم تلویحی این سخن آن نیست که کاراخان امام بود او از تمامی مکر و نیرنگ نژاد خود بهره داشت ، لیکن ریاست ، میدان ویژه کار و فعالیت او بود .

درمیان کمیسرها ، رادك، مایهٔ شادی اصلی مابود او یهودی ونام حقیقی اش سوبلسوهن (۷) است (۸) وی از پاره‌ای جهات آدمی عجیب و غریب بود . مردی کوچك جثه بود که سری بس بزرگ ، گوشهای برجسته و صورتی ته تراش داشت (در آنروزها ، رادك آن حاشیهٔ وحشت انگیز را که اینك ریشش تلقی میکنند بر چهره نداشت) .

رادك عینك میزد و دهانی بزرگ داشت ، دهانی که یك پیپ کلان یا سیگار برگ هرگز از آن دور نمیشد . همیشه نیمتنهٔ گشاد شگفت‌انگیزی که کمربند میخورد و برنگ خرمائی کمرنگ

---

5 - Tpiumvipate

٦ ـ Adonis در اساطیر یونانی مرد جوان بسیار زیبائی بود که «آفرودیت» الههٔ عشق وزیبائی بدو دلباخت .

7 - Sobelsohn

۸ ـ همانگونه که قبلا اشاره کردیم ، کتاب در سال ۱۹۳۱ نوشته شده ودر ۱۹۳۲ انتشار یافته است . از اینرو «رادك» در آنزمان هنوز زنده بود . او در تصفیهٔ سال ۱۹۳٦ کشته شد (مترجم)

بود و شلوار کوتاه گشادی که دهنهٔ آن زیر زانو جمع میشد ، میپوشید و زنگال (مچ پیچ چرمی) می‌بست . رادك از دوستان صمیمی « رانسوم » خبرنگار « منچسترگاردین » بود ، و بوسیلهٔ رانسوم ، اورا بسیار خوب شناختیم . تقریبا هرروز ، سر وکلهٔ او در اتاقهای من پیدا میشد . وی درحالی‌که یك « کپی » انگلیسی را « مشدی‌وار » برنوك سرگذاشته بود و به پیپ خود پکهای محکم میزد و یك دسته کتاب زیر بغل داشت و تپانچهٔ بزرگی به کمربسته بود ، به سراغ ما می‌آمد . او ، حدفاصل یك استاد دانشگاه و یك راهزن بنظر میرسید .

ولی ، دربارهٔ عظمت و قدرت فکری وی هیچکس کمترین تردیدی نداشت . رادك استاد هنرمند روزنامه نگاری بلشویك بود . و مکالمه‌اش به همان اندازه جالب و درخشان بودکه سرمقاله‌هایش سفرا ، وسیلهٔ تفریحش بودند و وزرای خارجه ، آلت مسخره‌اش رادك، بعنوان معاون‌کمیسرخارجه ، هرروزبعدازظهر سفرا ووزرای مختار را می‌پذیرفت و صبح روز بعد درلفافهٔ نازك اسم مستعارخود که « ویاتور » بود ، در ایزوستیا به آنها حمله میکرد . او ، لرد بیوربروك(۹) بلشویکهابود . هنگام انعقاد قرارداد برست لیتوفسك ، رادك حضورداشت و درآنجا پیاپی دود فراوان سیگار برگ خود را به صورت ژنرال هوفمان فرمانده کل قوای آلمان که از افسران بسیار « مقیز » پروسی بود « فوت » میکرد واز این کار لذت میبرد. او به همه ، حتی به لنین ، متلك میگفت واز این بابت دست رد به سینهٔ هیچکس نمیگذاشت دربارهٔ چیچرین وکاراخان میگفت : « چیچرین ، یك پیر زن است و کاراخان الاغیست که زیبائی‌کلاسیك دارد ! » رادك خطرناکترین مبلغیست که نهضت بلشویك تاکنون به صحنهٔ وجود آورده است .

در دوماه اول اقامتمان درمسکو ، روبینس و من ازموقعیت ممتازی برخورداربودیم . درملاقات باکمیسرهای مختلف، بهیچوجه به مشکل و مانعی برنمیخوردیم . حتی بما اجازه داده بودند که دربعضی از جلسات « کمیتهٔ اجرائیهٔ مرکزی » حضور یابیم . یکبار به آنجا رفتیم تا بحث مربوط به تاسیس ارتش جدید (ارتش سرخ کنونی) را بشنویم . درآن روزهای اولیهٔ رژیم شوروی ، پارلمان بلشویك جلسات خودرا در رستوران بزرگ « مهمانخانهٔ متروپل » که نام جدیدش « نخستین خانهٔ شوراها » بود ، تشکیل میداد .

---

۹ — Lord Beaverbrook - 9 روزنامه نگار و سیاستمدار معروف انگلیسی و مؤسس روزنامه «دیلی‌اکسپرس» لندن .

نمایندگان روی صندلیهائی که گوئی برای کنسرت چیده بودند، می‌نشستند. سخنرانان مختلف از سکوی کوچکی که سابقاً «کونچیك» رهبر ارکستر ازآنجا با نالهٔ ویولون خود ارواح بیشمار بورژواها را به تکان آورده بود، سخنرانی میکردند. دراین‌بار که مورد بحث ماست، سخنران اصلی البته تروتسکی بود. تروتسکی ناطقی کم نظیر و تأثیر سخنش حیرت‌انگیز است. او برزبان تسلط کامل دارد. کلمات، چون سیلاب از دهانش بیرون میریزد وحدت و شدت آن هرگز کاهش نمی‌یابد. وقتی صدای او به اوج میرسد، گوئی آوای گلولهٔ توپ را میشنوید.

آن شب، تروتسکی سخت شاد و مسرور بود. او، مرد میدان عمل بود، مردی بودکه نخستین پیشرفت کار عظیم خویش یعنی: آفریدن ارتش سرخ راگزارش میداد. درمیان شنوندگان آن اندازه مخالف بودکه اورا به تلاشی بزرگ وا دارد، لیکن نه‌آنچنان که مهار اعصاب را از دست بگسلد. (درمارس و آوریل ۱۹۱۸، هنوز درکمیتهٔ اجرائیهٔ مرکزی، چندین بلشویك وجود داشت) تروتسکی، مخالفان خودرا باصلابت و قدرت و رغبت و لذت آشکاری خردکرد و درهم‌کوبید. شور وهیجانی که اوبرانگیخت، خارق‌العاده بود. نطق او چون اعلام جنگ بود. خود او تجسم نفرت پرستیز بود.

پیش‌از آنکه بحث آغاز شود، به روبینس ومن چای و بیسکویت دادند و ما را به کمیسرهای مختلف که هنوز آنان راندیده بودیم معرفی کردند. از جملهٔ ایشان یکی لوناچارسکی(۱۰) ودیگری بوخارین(۱۱) بود. لوناچارسکی زبانی نرم و رفتاری دلنشین‌داشت. بوخارین مردی کوچك اندام، لیکن بی‌اندازه شجاع وبا شهامت‌بود. او، تنها بلشویکی بودکه هراسی نداشت از لنین انتقاد کند و در پیکار تن به تن دیالکتیکی، شمشیر بــه شمشیر لنین زنـد. پوکروفسکی(۱۲) مورخ برجستهٔ بلشویك و کریلنکو(۱۳)، کمیسر های دیگری بودند که آن شب با ایشان آشنا شدم. این چهار تن، باتفاق لنین و چیچرین، درمیان یهودیها و گرجیها و لهستانیها و سایر ملیتها، نمایندهٔ عنصر روسی خالص بودند.

درجریان مباحثه، ما با رادك وگومبرگ دستیار یهودی ــ آمریکائی روبینس، پشت میزی که درگوشه‌ای گذاشته بودند نشسته بودیم. لنین، چندبار به تالار آمد. کنار ما نشست و چند

---

10 - Lunacharsky

11 - Bucharin

بوخارین در تصفیهٔ سال ۱۹۳۸ کشته شد (مترجم)

12 - Pokrovsky

13 - Krylenko

دقیقه دوستانه با ما سخن گفت . او ، نظیر همیشه ، خوش خلق و خوش مشرب بود . باید بگویم : درمیان تمام شخصیتهای اجتماعی که با آنها ملاقات کرده‌ام ، او تنها کسی بودکه خلق و خوئی یکسان و یکنواخت داشت . لنین دربحث شرکت نکرد . تنها توجهی که به نطق تروتسکی کرد این بودکه هنگام سخن گفتن با ما صدای خودرا اندکی آهسته نمود .

درجلسهٔ «کمیتهٔ اجرائیه مرکزی» دوکمیسر دیگرنیز حضور داشتندکه آنشب آنانرابرای‌نخستین‌باردیدم.یکی‌در جینسکی (١٤) رئیس «چکا»بود. اومردی آداب‌دان بود وآهسته سخن‌میگفت ،لیکن با شوخی و لطیفه کمترین آشنائی نداشت . دربرخورد با وی آنچه بیش‌ازهمه جلب توجه میکرد ، چشمهایش بود . دیدگان درجینسکی سخت فرورفته بود وآتش تعصب ، پیوسته ازآن شعله می‌کشید . چشمهای او هرگز بهم نمیخورد . گوئی پلکهایش فلج شده‌است . درجینسکی قسمت اعظم عمر خودرا در سیبریه بسر برده بود و نشانه‌های تبعید ، برچهره‌اش هویدا بود . ونیز با مردی که اندامی نیرومند ، صورتی رنگ پریده ، سبیل سیاه ، ابروهای پرپشت و موهای مشکی داشت و لباس نیمه نظامی ساده‌ای بتن کرده بود ، دست دادم . به او توجهی نکردم ، خود اونیز چیزی نگفت . وی آن اندازه مهم بنظر نمیرسید که درمیان رهبران بلشویك ، نظرم راجلب کند . اگر درآنوقت ، کسی دست اورا میگرفت و خطاب به نمایندگان حزب که درآنجا گرد آمده بودند اعلام میکرد : « رفقا ! این جانشین لنین است ! » ، نمایندگان از خنده روده‌بر میشدند آن مرد ، جوگاشویلی(١٥) گرجی بود ، همان کسی که امروز درهمهٔ جهان بنام استالین ، مرد پولادین ، شناخته میشود .

از این آشنایان جدید ، آنکه بیش‌از همه درمن اثرگذاشت لوناچارسکی بود . اوکه هوش و خردی درخشان و دانشی فراوان دارد ، بیش‌ازهرکس توانسته است روشنفکران بورژوا رابه «کیش» بلشویزم درآورد ویا کاری کندکه رژیم بلشویك را تحمل کنند . این لوناچارسکی بودکه گورکی راازنوبابلشویك‌ها پیوند داد، به جریانی که‌شایدبی‌آنکه‌خودگورکی‌بداند،همیشه‌بدان‌تعلق‌داشته‌است. و نیز ، این او بود که برای حفظ هنر های بورژوازی پای فشرد و گنجینهٔ موزه‌های روسیه را از خطر مصون داشت و اینکه امروزمسکو هنوز اوپراوبالت و تماشاخانهٔ هنری(١٦) مشهور خودرا دارد ، قبل‌از همه مدیون مساعی اوست . ونیز ، چون

14 - Derjinsky　　15 - Djugashvilli
16 - Art Theatre

لوناچارسکی ، خود درآغاز جوانی از پیروان مذهب اورتودوکس بود ، نهضت « بلشویك کردن » کلیسای روس را در درون کلیسای مذکور ، برپا کرد . لوناچارسکی که ناطقی بس توانا بود ، درحمایت از دین جدید خود ، استدلالات بدیع بسیاری اقامه کرد . در آن نخستین سال بلشویزم بودکه او نطق معروف خودرا ایراد کرد و درآن تعقیب سرمایه‌داران را از جانب لنین با بیرون کردن رباخواران از معبد خداوند بدست مسیح ، سنجید و نطق خودرا با این سخن حیرت‌انگیز پایان دادکه : « اگر مسیح امروز زنده بود ، بلشویك بود » .

دراین روزهای مارس وآوریل سال۱۹۱۸ ، من‌وروبینس تماشاگر صحنهٔ هیجان انگیز دیگری نیز بودیم . یکی‌از نخستین کارهای تروتسکی درمقام کمیسر جنگ این بودکه مسکو را از چنگ دسته های آنارشیست ، که درشهر ایجاد وحشت کرده بودند ، رهانید . ساعت سهٔ بعدازنیمه شب روزدوازدهم آوریل‌سال۱۹۱۸ ، تروتسکی ، دریك زمان ، به بیست وشش لانهٔ آنارشیستها حمله برد . حمله ، به موفقیت کامل انجامید . آنارشیستها ، پس‌از یك مقاومت نو میدانه ، از خانه هائی که اشغال کرده بودند بیرون‌رانده شدند و ، همهٔ مسلسلها ، تفنگها ، مهمات و غنائم آنان بتصرف سربازان سرخ درآمد . بیش‌از یکصد تن در زدوخورد کشته شدند پانصد تن دستگیر شدند . دوسه ساعت بعد ، بدعوت درجینسکی ، روبینس ومن به نواحی گوناگون پیکار رفتیم . دولت ، یك اتومبیل سواری و یك اسکورت مسلح بما داده بود . راهنمای ما ، پتر ، دستیار اهل لتونی درجینسکی و رئیس زندان آیندهٔ من بود .

آنارشیستها ، بهترین و زیباترین منازل مسکو را برای خود برگزیده بودند . درمحلهٔ « پووارسکایا » که بازرگانان ثروتمند زندگی میکردند ، از خانه‌ای به خانهٔ دیگر رفتیم ، کثافت این‌منازل غیر قابل توصیف بود . بطریهای شکسته کف اتاقها را پوشانیده بود ، سقف های عالی قشنگ از گلوله سوراخ بود . لکه های شراب و مدفوع انسانی قالیهای بسیار زیبا و گرانبها را لکه‌دار کرده بود . تابلوهای بی‌اندازه گرانقیمت ، چاك چاك شده بود . مردگان ، هنوز همانجاکه از پا درآمده بودند ، افتاده بودند درمیان آنها افسرانی‌که اونیفورم گارد بتن داشتند ، دانشجویان ــ پسربچه‌های بیست‌ساله ــ ومردانی‌که بخوبی پیدابود ازجنایتکاران واز زمرهٔ کسانی هستندکه انقلاب آنهارا از زندان آزاد کرده‌است ، دیده میشدند . دراتاق پذیرائی مجلل« خانهٔ گراچه‌وا» ، آنارشیستها در وسط مجلس عیش و نوشی که برای خود ترتیب داده بودند ،

غافلگیرشده‌بودند . میزبزرگی‌که بساط عیش‌ونوش راروی‌آن‌چیده بودند، واژگون شده‌بودوبشقابها ولیوانهاوبطریهای‌شکسته شامپانی، در دریائی از خون و شراب ریخته ، جزیره‌های زشتی پدید آورده بود. روی کف اتاق ، زن جوانی دمر افتاده بود . پتر اورا برگرداند. موهای سرش پریشان بود . گلوله به گردنش خورده بود و خون ، برنگ ارغوانی نفرت‌انگیز ، دلمه شده بود . پیدا بودکه بیش‌از بیست سال ندارد . پتر ، شانه‌های خودرا بالا انداخت وگفت ، « فاحشه . شاید شانس آورد که کشته شد » .

این ، یك صحنهٔ فراموش نشدنی بود . بلشویکها ، نخستین گام خودرا بسوی استقرار نظم و انضباط برداشته بودند ...

درشمارهٔ آینده

توفان نزدیك میشود

دکتر شاپور راسخ

نظریه‌های اقتصادی

در باب تعلیم و تربیت

علمای اقتصاد جدید ، هم از آغاز بنقش تازه تعلیم و تربیت در جامعه‌های صنعتی توجه نمودندچنانکه آدام اسمیت Adam Smith (۱۷۲۳ ـ ۱۷۱۹) که پدر علم اقتصادش خوانده‌اند ـ در جلد اول کتاب ثروت ملل چنین می‌نویسد :

« هنگامی که درکارخانه‌ای ، ماشینی گرانبها نصب می‌شود انتظار می‌رود که آن ماشین قبل از آن که فرسوده شود و از حیز انتفاع بیفتد نه‌فقط سرمایه‌ای را که هزینه‌آن‌شده است بازخواهدگرداند بلکه منافعی‌نیز عائد صنعتگر خواهد کرد . حال انسان تربیت شده نیز بهمان‌گونه است و آدمی را که ساعت‌های دراز و نیروهای فراوان درکار آموزش و پرورش او وکسب کاردانی و تجربه و مهارت او صرف شده است بماشینی بسیار قیمتی می‌توان مقایسه کرد . باید چشم داشت که وظایف و خدماتی که چنان آدمی ایفا خواهد کرد نه‌فقط مزد و پاداش فردی غیرمتخصص را دراختیار او گذارد، بلکه جبران هزینه‌ای‌راکه در تعلیم و تربیت او شده بکند و اضافه‌برآن سود عادلانه‌ای را که از چنان سرمایه‌ای می‌توان متوقع بود بدست دهد . از این گذشته لازم است که جبران هزینه پیشین تعلیم وتربیت در مدتی معقول ومناسب انجام پذیرد چرا که عمر افراد نامعین و غیر مطمئن است و حال‌آن‌که دوام‌ماشین را می‌توان تاحدودی از قبل‌مشخص کرد . اختلاف و تفاوتی که میان مزد کارگر بسیار ماهر و کارگر عادی دیده می‌شود برهمان اصل‌مبتنی است . »

مطلب مفیدی که آدام‌اسمیت عنوان می‌کند امروزه نیز می‌تواند

راهنمای طراحان توسعه تعلیم و تربیت باشد سرمایه‌گذاری در آموزش و پرورش مانند هر بخش دیگری باید اقتصادی و ارزنده باشد و مثلا اگر کشوری کم‌رشد شعبه‌ای فوق لیسانس در دانشگاه افتتاح می‌کندباید حساب کند که آیا تفاوت میان ارزش خدمات فارغ‌التحصیل این‌شعبه و دوره لیسانس آن اندازه خواهد بودکه سرمایه‌گذاری درتاسیس فوق لیسانس را توجیه کند و نه‌فقطسرمایه بکار رفته را بازآورد بلکه سوداضافی حاصل کند فرض کنیم که دوره متوسط خدمات یك لیسانسیه n سال باشد درآن‌صورت دوره متوسط خدمات کسی که یك دوره فوق‌لیسانس را طی کند ۲ ـ n سال خواهد بود اگر ارزش خدمات لیسانسیه را براساس میزان مزدی‌که در دوره خدمت (n سال) خواهد گرفت حساب کنیم (U) و ارزش خدمات دارنده عنوان فوق لیسانس در مدت مربوط (۲ـ n سال) بهمان‌شیوه‌محاسبه می‌شود (V) و استهلاك سرمایه‌ای‌را که صرف پرورش لیسانسیه و فوق لیسانسیه‌درمدت n یا ۲ + n شده باضافه سود عادلانه آن سرمایه معلوم داریم و بدونشانه a و A بنمائیم مسلما با (V - v) بیشتر یا حداقل مساوی (A - a) باشد تا بتوان گفت گشایش دوره تازه از جهت اقتصادی توجیه پذیر است . با تاسف بایداذعان کردکه کمتر کشور تازه رویندهای است‌که این محاسبات اقتصادی را در تصمیمات‌خود دخالت دهد وملاحظات اجتماعی و سیاسی را برآن مقدم ندارد .

آدام اسمیت در جلد دوم کتاب خود بار دیگر اهمیت اقتصادی تعلیم و تربیت را متذکر می‌شود ومیگوید مهارت و تخصص کارگران واستعداد های ورزیده ایشان را می‌توان قسمتی از سرمایه ثابت بحساب آورد و با ماشین و ساختمان و زمین و سایر اجزاء این سرمایه در یك‌ردیف نهاد . همچنان که ماشین تکامل‌یافته کار را آسان و کوتاه می‌کند و از این راه هزینه سنگین خود را جبران و نفعی سرشار عاید صنعتگران‌می‌کند کاردانی و ورزیدگی کارگر هم سرمایه‌ای را که در آموزش‌وپرورش اولی بکار رفته همراه باسودی‌اضافی بازمی‌گرداند .

درجای دیگر گفته‌ایم که اقتصادشناسان قدیم ارزش تعلیم و تربیت راچنان که شایسته است باز نشناخته و سهمی کافی در تولید ثروت برای آن قائل نشده‌اند . این سخن حتی درمورد آدام اسمیت صادق است .

اقتصاددان‌بزرگ انگلیسی‌آدمی را با ماشین می‌سنجد و نقش عظیمی را که آدم سازنده ماشین می‌توانددر ترقی تکنیك‌وافزایش تولیدوپیشرفت اقتصاد احراز کند از خاطر می‌برد. این مطلب از توضیحات بعدی مابهتر روشن خواهد شد .

اقتصاددان معتبر دیگر جان استوارت میل John Stuart Mill (۱۸۰۶ ـ ۱۸۷۳) است که درباره تعلیم و تربیت نظر داده است و می‌گوید « من‌موجود انسانی راثروت

نمی‌خوانم . آدمی هدف اقتصادوغایت جمع ثروت است ، اما صفاتی راکه آدمی براثر کار و ممارست کسب کند می‌توان بدرستی ثروت نامید » تعلیم و تربیت را بدیده محافظه‌کارانه‌ای نگریسته و آن را ازاین‌جهت که بکارگران میانه‌روی‌واقتصادمی‌آموزد ارزنده می‌شمرد و برآن است که همه مردم را باید از تعلیمات ابتدائی بهره‌مند داشت و فقط مغزهای برتر را بتعلیمات عالیتر آراسته کرد تعلیمات عمومی ابتدائی این حسن‌را دارد که شم عام را می‌پرورد ومردم را بداوری صحیح و حکم سلیم در امور توانا می‌کند . تعلیم و تربیت‌را ازجمله وظایف اختیاری دولت‌میداند ولی موافق آن نیست که دولت این کار را درانحصار خود بگیرد بلکه نظر باصل احترام بآزادی وشخصیت انسان ، تاسیس مدارس خصوصی را نیز جایز می‌شمرد . پیداست که بعوام‌الناس اعتقاد چندانی ندارد و امکانات رشد اجتماعی ایشان را محدود می‌داند و از روزگاری هراسان است که اکثریت عامی، فکر و ذوق و سلیقه خود را بر اقلیت منور تحمیل کند . (۱)

درمیان علمای قدیم اقتصاد کمترکسی باندازه مارکس دراهمیت عامل کار سخن رانده چنانکه کار را بر سایر عوامل تولید مرجح ومقدم دانسته و ارزش اقتصادی را عبارت از « کار متبلور » خوانده است . کارررا مانند علمای پیشین تنها جزئی از اجزاء بهای تمام شده کالا نمی‌داند و برآن‌است که کار پدید آورنده ارزش است . در کتاب معروف سرمایه نوشته است « کار فعل و انفعالی است که میان انسان و طبیعت روی می‌دهد و دراین‌جا انسان حکم نیروئی طبیعی در برابر طبیعت را دارد . کار تنها تاثیر و تصرف درطبیعت خارجی وسازگار کردن آن با نیازمندیهای انسانی نیست بلکه تغییردهنده طبیعت خود انسان و موجب رشد و نمای استعداد های خفته اوست » . کار نه فقط موجد فکر است بلکه‌خالق انسان‌است براثر کار و نزاع با طبیعت وتصرف درآن و تسلط بر محیط است‌که آدمی چنان شده است که امروز هست .

متقدمان گفته‌اند که هر کالائی دوگونه ارزش دارد ، ارزش مبادله و ارزش مصرفی . ارزش مصرفی مهم نیست چون ممکن است شئی واحد نزد افراد متعدد ، مصارف و فوائد مختلف داشته باشد اما مبادله دو کالا باهم براساس‌وجود وجه‌مشترکی بین آنهاست که عبارت باشد ازمقدار کاری‌که برای تولید هریك مصروف شده و تعداد ساعاتی که باین امر اختصاص یافته باین ترتیب ارزش هر کالا را تعداد ساعاتی که صرف‌ساختن آن شده تعیین می‌کند . بدیهی‌است که کار تخصصی ارزش بیشتر تولید

---

(۱) درمورد جان استوارت میل‌رجوع شود بتاریخ عقائداقتصادی لوئی بدن ترجمه دکتر هوشنگ‌نهاوندی

می‌کند چون در تربیت متخصص و تمهید کار تخصصی اوقات بیشتری صرف شده است. ایرادی که برمارکس دراین‌باب وارد است‌این است که تنها کاردستی را اساس ارزش دانسته و کار فکری و ابتکار و اختراع و مدیریت و تنظیم صحیح و منطقی‌کار مورد توجه اونیست و کیفیت کار را نیز تاحدودی نادیده می‌گیرد. ایراد مهمتر از جهت بحث فعلی ما این است که نظر مارکس ملاك روشن و دقیقی بدست نمی‌دهد و تعیین تفاوت ارزش کـــار عادی و کار تخصصی با این روش بهیچوجه‌آسان نیست زیرا علاوه بر مقدار ساعاتی که صرف تحصیل تخصص شده است سرمایه‌هائی نیز در تربیت متخصص بکار رفته است ــ چنانکه قبلا دربیان نظر آدام اسمیت بدان اشارت رفتــ و فرمول مارکس آن را بحساب نمی‌آورد.

درزمینه تعلیم وتربیت، مارکس مطلبی دیگر دارد که بسیارشایان اعتناست و آن این است‌که نتایـــج اجتماعی انقلاب نخستین‌صنعتی را که براثر آن کارگر بکاردستی محکوم شده و حکم زائده ماشین را یافته‌بود مردود می‌داند و چشم براه روزی است که درآن استثمار کارگران‌پایان گیرد و صنعت بیشتر جنبه انسانی پیدا کند و تعلیم و تربیت حرفه‌ای و فنی بعموم کارگران اجازه دهدکه بجای مهره‌ای از ماشین، انسانی‌تمام شوندوبجای‌خدمتگزاری. فرمانروائی کنند.

اقتصاددان نام‌آور دیگری که عقائدش درباره تعلیم و تربیت قابل ذکر است آلفردمارشال است(۱۸۴۲ــ ۱۹۲٤) بعقیده مارشال استعدادات انسانی بعنوان وسیله تولید نقشی مشابه صور دیگر سرمایه ایفامیکنند و اهمیت این استعداد هاکه بیاری تعلیم و تربیت شکل یافته و رشد و قوت حاصل کرده‌اند دراجتماع و اقتصاد جدید روزافزون است. ترقی ماشین سبب می‌شود که نیاز بکارگر ساده بیش از پیش کاهش پذیــرد درصورتی که احتیاج به متخصصان همواره در افزایش است. همچنان‌که تعلیمات عمومی برای طبقات کارگر ضرورت دارد تا افراد کارگر را هشیارتر، آگاه‌تر و بیدارتر کند و بطور غیرمستقیم برکارآمدی و علو زندگی ایشان بیفزاید... همچنــــان تعلیمات حرفه‌ای برای طبقات‌متوسط ضروری است تا موجبات ترقی فنی و صنعتی فراهم آید(۲)

از جمله مزایای مهم‌اقتصادی که از تعلیمات عمومی و ارتقاء سطح آگاهی عمومی و فنی افراد یك ملت حاصل می‌شود این است که درمیان فرزندان طبقات کارگـــر و مردم تنگدست بسیار نوابغ نهفته‌اند وممکن است تعلیم و تربیت آنان را شکفته کند وموجب پیشرفت علم و ترقی فن و بالمآل منبع تازه تولید ثروت

(۲) رجوع شود به فصل‌ششم‌از کتاب اصــول علم اقتصاد آلفرد مارشال ــ ترجمه حسین موتمن ــ۱۳٤۰ ــ خصوصا صفحه ۲۸۵ بعد

شوند « این احتمال وجود دارد که درصد کودکانی که دارای نبوغ و ذکاء فوق‌العاده باشند بین طبقات کارگر کمتر از طبقات بالای اجتماع باشد ولی چون تعداد افراد کارگر لااقل چهار یا پنج برابر عده طبقات دیگر برروی هم است بعید نیست که بیش از نصف کودکان نابغه که در کشوری بدنیا می‌آیند بین فرزندان کارگر باشند ولی این نیرو بر اثر فقدان وسائل و فرصت لازم بهـدر میرود.» (۳)

پس گزاف نیست اگر گفته شود که هیچ‌گونه تغییر و تحولی باندازه تعمیم تحصیلات و بهبود وضع‌مدارس مخصوصا مدارس متوسطه بسرعت و شدت موجب افزایش ثروت نمی‌شود « البته بشرط این که توام شود با اجرای مسابقاتی که اجازه‌دهد فرزند پراستعداد یك کارگر تا عالیترین مراتب تحصیل بالا رود و بهترین شرائط دراختیار او گذاشته شود ».

آلفرد مارشال در اثبات کمکی که تعلیم و تربیت عمومی به‌افزایش درآمد ملی می‌تواند کرد مثالی چند می‌آورد که عینا نقل می کنیم :

« بیشتر موفقیت شهرهای‌آزاد در قرون وسطی و موفقیت‌های‌اخیر اسکاتلندمدیون استعدادپسران طبقات کارگر می‌باشد . حتی با بررسی‌وضع داخلی انگلستان نیز می‌توان بهمین نتیجه‌رسید . چه فقط آن نواحـی انگلستان بزرگترین موفقیت رابدست آورده‌اند که در آنجا بیشتـر کارفرمایان صنایع از طبقه کارگـر بیرون آمده‌اند » (٤)

درست است که تعمیم‌تحصیلات بعموم مردم و فرزندان طبقات‌پائین اجتماع مستلزم هزینه‌های سنگیـن است اما کافی است که یك نابغه فنی و صنعتی ازمیان این متعلمان برخیزد تاهمه مخارجی را که شده است‌جبران کند«ارزش اقتصادی یك نابغه بزرگ می‌تواند مخارج تعلیم و تربیت‌سراسر کودکان شهری را برابری کند »

اما ارزش صرف وجوه‌عمومی و خصوصی درامر تعلیم و تربیت را نباید همواره از نتائج و اثـرات مستقیم آن سنجید . اگر مثـلا آموزش فنی مستقیما در ایجاد نوابغ تاثیری نکندلااقل مانع ازاین می‌شود که استعدادهای بارز تلف شود. تعلیم اصول بهداشت بحفظ تندرستی‌عمومی یاری می کند و سلامت مردم، قدرت کار ایشان را افـزایش می‌دهد . تعلیمات عمومی خوب مستقیماموجب ازدیاد ثروت نمی‌شود ولی فکر را رشد می‌دهد و شخص را آماده آن می کند که حداکثر استعدادات خود را در کارها مصروف‌دارد .

مارشال هم مانند مارکس آرزومند و مشتاق جامعه کاملی (مدینـه‌ای فاضله) است که در آن بسط قوای مولد و کثرت ثروت ، اجازه تقلیل ساعات کا ررا می‌دهد و در آن‌جامعه هرکس از کاملترین نوع تعلیـم و

---

(۳) ایضا کتاب نامبرده ص۲۸۵ــ۲۸٦

(٤) ایضا ص ۲۸٦

تربیت بهره‌مند خواهد شد . چنین تعلیم و تربیت معنی و ارزش بیشتر بکار آدمی خواهد داد و فائده ساعات فراغت را بیشتر خواهد کرد و راه التذاذ عقلی و هنری را بر عموم مردم خواهد گشود . در چنین دنیائی کار شاق و دشوار بکار دلپذیر و دلخواه که مایه تغذیه و تقویت استعدادهای انسانی و غایت زندگی و مایه شوق و موردعشق خواهدبود تبدیل خواهد شد .

درمیان اقتصادشناسان معاصر ، کسی که در توسعه اقتصاد تعلیم و تربیت سهمش بسیار نمایان است آرتور لویس A. Lewis مولف کتاب شهیر « نظریه رشد اقتصادی» است (چاپ اول ۱۹۵۵) بعقیده‌وی از نظر رشد اقتصادی ، دو شکل تعلیم و تربیت را می‌توان از هم تشخیص داد یکی را « تربیت از نوع سرمایه‌گذاری » می‌توان نامید و دیگری را « تربیت بعنوان کالای مصرفی » می‌توان خواند . بدیهی است که از نظر رشد اقتصادی اولویت با نوع اول تعلیم و تربیت است معذلك از نوع دوم هم غافل نباید بود و آن را با سایر کالاهای مصرفی که مردم ازبرکت رفاه ناشی‌از رشد اقتصادی باید بدست آورند می‌توان مقایسه نمود . بعبارت دیگر هم‌چنان که مردم حق مسکن شایسته دارند ، استحقاق بهره‌مندی ازنوع دوم تعلیم و تربیت را نیز حائزند.

عوامل سه‌گانه توسعه اقتصادی بگفته لویس عبارتند از (۱) سعی در صرفه‌جویی و پس‌انداز (۲) اندوختن و انباشتن علم و اطلاع (۳) وتراکم و ازدیاد سرمایه بنظر لویس این هر سه عامل بیك درجه اهمیت دارند و هرسه بیکدیگر بسته و پیوسته‌هستند. رشد اقتصادی هم بدانش فنی وابسته است و هم بدانش اجتماعی . دانش فنی ما را نسبت به اشیاء وموجودات زنده آگاه می‌کند و دانش‌اجتماعی درباره انسان و روابط او با همنوعانش اطلاع می‌بخشد . غالبا درباره دانش فنی تاکید شده است اما بعقیده دانشمند ، اهمیت دانش اجتماعی کمتر نیست و بهمان اندازه که پیشرفت علم نخستین لازم است پیشرفت دومی و اطلاع بر طرزرفتار با دیگران و نحوه اداره امورعمومی و فن مدیریت و تمشیت سازمانها ضرورت دارد .

چون تعلیم همه انواع دانش‌ها و تعمیم همه درجات علمی بهمه‌مردم کاری است که از بنیه کم‌توان‌هیچ کشور درحال توسعه‌ای برنمی‌آید ناچار باید قائل باولویت هائی شدو معلوم داشت که مثلا تعلیمات‌قلیلتر و سطحی‌تر که همه مردم را شامل شود لازم است یا تعلیمات بیشتر و ژرف‌تر که عده‌ای نخبه را حاصل آید؟ توسعه تعلیمات‌ابتدائی‌ضروری‌تر است یا توسعه تعلیمات متوسطه ؟ و بهمین قیاس ، سوالات دیگری‌مطرح می‌شود که پاسخ گفتن بدانها کاری سهل نمی‌باشد. عقائد سیاسی درباره اولویت‌های مذکور در قرن اخیر تغییر فاحش کرده است . پنجاه سال

نظریه‌های اقتصادی درباب تعلیم وتربیت . پیش سیاستمداران ملیت پرست هدف سیاست فرهنگی خود را تعلیمـــات ابتدائی و رفع بی‌سوادی قرار داده بودند و اتکاء ایشان بر « تعلیم و تربیت از نوع مصرفی » بود. امروزه ترتیب‌اولویت دیگرگون شده است و به‌تعلیم و تربیت « از نوع سرمایـــه گذاری » رجحان کامل داده‌میشود. تعلیمات حرفه‌ای ، فنی و کشاورزی رونقی مخصوص یافته است وتعلیم ضمن کار و دیگر انواع تعلیمات سالمندان از جهت آنکه قابلیت‌تولید اقتصادی جمعیت را بالا می‌برد مورد توجه واقع‌شده است . بودجـــه‌های فرهنگی نیز دراکثر ممالك‌پیشرفته چنان تنظیم‌می‌شود که اولویت‌آموزش و پرورش موثر در افزایش تولیدرا درخود منعکس می‌کند و حال‌آن‌که پنجاه سال قبل ، تکیه بودجه‌هابیشتر برتعلیمات ابتدائی بوده است .

درمیان اقتصادشناسان معاصر ، کسانی‌که درباب اقتصاد تعلیم وتربیت اندیشه‌کـــرده‌اند بشماره بسیارند . دانشمندانی‌مانندتینبرگن Tinbergen مدلهای‌ریاضی‌را دراحتساب‌احتیاجات و پیش‌بینی توسعه فرهنگ درممالك در حال رشد بکار برده‌اند. گروهی دیگر مانند دوبووه Debouvois توسعه اقتصادی واجتماعی (فرانسه) به‌تحقیقات تجربی در زمینه اقتصاد تعلیم و تربیت می‌پردازند و درمورد برنامه‌های توسعه فرهنگ در ممالك مختلف و اثرات اقتصادی آن بررسی می‌کنند. طراحان برنامه‌های‌اقتصادی و اجتماعی نیز تجارب و مطالعاتی‌در آن زمینه دارند که درسالهای‌اخیر بیش‌از پیش منتشر می‌شود و شعبه‌ای تازه در علم اقتصاد و فن توسعـــه اقتصادی می‌گشاید .

از : امیر مهدی بدیع

یونانیان و بربرها

ترجمه : احمد آرام

٤

ولی ، زیستن به‌شرافت و مطابق با قوانین ادب و پاکدامنی و شرف ، برای ایرانیان قدیم ، دستوری دینی بود که هرگز تخلف ازآن را روا نمی‌داشتند . پس‌از این خواهیم دید که قواعد اخلاقی ایشان از چه قرار بوده است ، و اکنون به‌نقل آنچه که کسنوفون از شیوهٔ رفتار ایرانیان دراجتماع آورده‌است می‌پردازیم :

فرد ایرانی تربیت شده ، با نگاه حسرت‌آمیز یا حرکت حاکی از ولع ، دربرابر خوردنی یا نوشیدنی ، هوسناکی و هیجانی از خود نشان نمی‌دهد ، بلکه حضور ذهن خود را چنان حفظ می‌کند که گویی اصلا بر سر سفره ننشسته است . همانگونه که سوارکاران برروی اسب خونسردی خود را از دست نمی‌دهند ، و درعین‌حال راندن مرکوب می‌بینند و می‌شنوند و هرچه بخواهند می‌گویند ، ایرانیان نیز برآنند که هنگام غذاخوردن باید معقول و معتدل باشند ، و تحریك شدن با دیدن خوردنی و نوشیدنی را مخصوص گرازان و جانوران وحشی می‌دانند (۱۳) .

---

۱۳ ـ برای آنکه معنی حقیقی این ستایش از اعتدال ایرانیان باستان خوب دستگیر شود ، باید پیش خود تصور کنیم که یك مهمانی یونانی چگونه بوده است ، در صورتی که می‌دانیم مهمانی حکیمان .که وصف‌آن در کتاب «**مهمانی**» افلاطون آمده، ودر آن همهٔ برگزیده های عقلا واندیشندگان یونانی گرد آمده بودند ، در آن هنگام که لازم بود «دیونوسوس به قضاوت خواسته شود » آریستوفانس دچار سکسکه می‌شود ، وخواهش می‌کند که «مسکنی به او برسانند» ، از آن جهت که ازشرابخوری دوشنبه هنوز خودرا «غرقهٔ در شراب » تصور می‌کند ؛ و آلکیبیادس ، مست و

دنباله پاورقی در صفحه بعد

در سر سفره تنها ازمطالبی پرسش‌می‌کردندکه‌دیگران پرسش درآن‌باره را دوست می‌داشتند ، و در موضوعاتی شوخ‌طبعی نشان می‌دادند که این شوخ‌طبعی خوش‌آیند و مطبوع بود . در مسخرگیهای خود از هر اهانت و دشنام و هر حرکت نابجا و گفتن سخنهای تلخ نسبت به‌یکدیگر خودداری می‌کردند (۱٤) .

آنچه نقل شد از کتاب **کوروشنامه** اقتباس شده ، که کتاب عمدهٔ کسنوفون است ، به‌این معنی که شاگرد سقراط بیشترین و بهترین اندیشه‌های خود را درآن آورده است . ولی این دلیل آن نمی‌شود که کتاب اورا ، چنانکه رسم شده است ، داستانی استعاری و رمزی تصور کنیم . کسانی که از قدر کسنوفون به‌عنوان مورخ می‌کاهند ، ادعا می‌کنند که مؤلف کتاب **هلنیکا** [= تاریخ یونان] شمایلی را که از کوروش ساخته ، با نسبت‌دادن اخلاق و آداب آتن و اسپارت به‌ایرانیان ، آراسته است (۱۵) ، همان‌گونه که‌عمل خود را دربازگشت **ده‌هزار** نفری آراسته است . ولی باید گفت که دربارهٔ کتاب « **آناباسیس** » ، نظر تن (Taine) ، که قاضی سخت استواری است ، این است که کسنوفون « کنایه و استعاره و هرچه بشود اختراع نامید ، به‌کار نمی‌برد . همان‌گونه که از اشیاء متأثر می‌شود ، مانند آینه‌یی آنها را منعکس می‌کند ، بی‌آنکه چیزی را بکاهد یا چیزی را تغییر دهد » ، — و واقعیت‌ها نشان‌می‌دهندکه این دفعه حق با تن بوده است .

کتاب کسنوفون یکی از بهترین منابع برای شناختن ایران باستان است ، ازآن جهت که ، شاهنشاهی هخامنشی که در دوران جوانی کنجکاوی اورا برانگیخته بود ، درسراسر زندگی در مد نظر اوبوده و در نوشتن شخصی‌ترین اثر او ، یعنی **کوروشنامه**، به‌وی الهام بخشیده است . کسنوفون هنوزبیست و پنج سال نداشت که در سال ٤۰۱ شبه جزیره آتن و سقراط را برای رفتن به آسیا و « کسب افتخار و ثروت » ترک گفت ، و درپی کوروش اصغر ، پسردرخشان و بی‌باك داریوش دوم وفرمانروای ایالتهای دریایی هخامنشی به‌راه افتاد ، که برای گرفتن تاج و تخت سلطنت از

دنباله‌پاورقی ازصفحه قبل

محمود ، «باسری‌پوشیده‌ازتاجی ازپیچك وبنفشه و نوار های سربند» ، تکیه کردهٔ برزنی نای‌نواز ، به اطاق مهمانی قدم می‌گذارد و «به بانگ بلند فریاد می‌زند که : آگاثون کجاست ؟ مرا به نزد آگاثون ببرند !» ولی فصاحت آخرین سطر های **مهمانی** از این هم بیشتر است : «آگاثون برخاسته بود تا به نزد سقراط برود ، که ناگهان گروهی از شرابخوران ، در آن هنگام که کسی در را برای بیرون رفتن گشوده بود ، از درها درآمدند و به سوی ایشان آمدند وبر تختخوابها قرار گرفتند . آنگاه هیاهوی عظیمی سراسر تالار را فرا گرفت . دیگر هیچ نظم وترتیبی وجود نداشت ، ومهمانان ناچار شدند که به افراط شراب بنوشند . آریستودموس را خواب فرا گرفت ... نزدیك سپیده به بانگ خروس برخاست . هنگامی که چشم گشود دریافت که دیگر مهمانان بعضی هنوز خفته‌اند وبعضی بیرون رفته‌اند . تنها آگاثون و آریستوفانس و سقراط هنوز بیدار بودند **ودر جام بزرگی که از چپ به راست** می‌گرداندند شراب می‌خورند ...» (از ترجمهٔ ماریو مونیه Marrio Meunier کتابفروشی **آلبن میشل** .)

۱٤ — کسنوفون ، **کوروشنامه** ، کتاب ، V ، فصل II

۱۵ — رجوع کنید به کتاب «**یادداشتهایی دربارهٔ کوروشنامه**» (Notices sur la Cyropédie تألیف پیر شامبری (Pierre Chambry) گارنیه ، پاریس .

برادرش اردشیر عازم شوش بود. چون این سفر جنگی با شکست روبرو شد، و کوروش در کوناکسا کشته شد، و بازگشت ده هزار سرباز مزدور یونانی پیش‌آمد که کسنوفون رهبر و روح آن گروه بود، کسنوفون به‌یونان بازگشت‌تا تقریباً بی‌فاصله دوباره به‌آسیا بازگردد؛ منتهی این بار درخدمت آگسیلاوس بود که« باگرفتن‌پول سربازان کوروش را به‌خدمت اوگماشت ».

مدت دو سال، از ۳۹۶ تا ۳۹۴ درآنجا ماند، و چیزهای فراوانی درباره ایرانیان واخلاق وآداب ایشان آموخت، و چنان شد که اکنون با خواندن کتاب **کوروشنامه**، و نیز کتابهای تاریخی محض او، همچون **آناباسیس** و **هلنیکا**، و **آگسیلاوس**، درهرلحظه چنان احساس‌می‌کنیم که کسنوفون شاگرد سقراط حقیقت را در جای دیگری جز درمیان دیوارهای آتن و مراکز اجتماع سیاسی این شهر جستجو می‌کرده است. شك نیست‌که نویسندهٔ **هلنیکا** درتاریخنویسی به‌پایهٔ توکودیدس نمی‌رسد، ولی گفته‌های وی دربارهٔ مردم و امور ایران زمان او، که با آنان آمیزش‌کرده و آنها را شناخته است؛ بسیار برتر وبالاوج‌تر ازنوشته‌های توکودیدس است که بی‌شك کم‌اطلاع‌تر و ساده‌لوح‌تر از کسنوفون بوده، و افسانه‌ها را دوست می‌داشته است که خود برای یك مورخ عیب بزرگی به‌شمار می‌رود.

برخلاف آنچه که هنوز یکی از مترجمان اخیر آثار کسنوفون نوشته است، نویسندهٔ کتاب « **یادگارها** » هرگز اخلاق مردم آتن و اسپارت را به‌رعایای شاهنشاه نسبت نداده، بلکه آنچه نوشته واقعاً اخلاق و آداب ایرانیان بوده است. تحقیر ازآنجا برخاسته است که کسنوفون، که ایرانیان را همانگونه که در قشون‌کوروش اصغر و درخانه‌هاشان و در اردوی امیر بزرگی چون تیسافون‌شهربان ایالات شمال غربی شاهنشاهی شناخته است وصف‌کرده، تصاویری برجای گذارده که با آنچه نویسندگان کم‌اطلاع‌تر یا مغرض دربارهٔ ایران قدیم نوشته‌اند تفاوت دارد. و چون شمارهٔ این نوشته‌ها بسیار بیش‌از آثار کسنوفون است، و بسیاری از هوسها و تعصباتی را که دلپسند ما است تأیید می‌کنند، گفته‌های کسنوفون تنها عنوان اندیشه‌های فلسفی همشاگردی از افلاطون را پیدا کرده است. زیرا که ازپیش این اندیشهٔ بیدلیل درجانها ریشه کرده است که یك « بربر » نمی‌تواند شبیه قهرمان کتاب **کوروشنامه** بوده باشد، ــ و این مطلبی است پیش پا افتاده و به‌خودی خود آشکار. حتی اگر کسی‌که این قهرمان را وصف‌کرده است نامش کسنوفون باشد، و حتی اگر این شخص درآغاز کتاب خود بیان صریحی درصحت نوشته‌های خویش بدین‌صورت آورده باشد که: «برای اینکه بتوانیم او (کوروش) را قابل ستایش معرفی کنیم، درصدد برآمدیم که معلوم کنیم چه مزایائی ازلحاظ خانواده و اخلاق شخصی و تربیت سبب شده‌اند تا درفرمانروایی بر مردمان چنین چیره دست باشد. **بنابراین کوشش ما درآنست که آنچه را که دریافته‌ایم و معتقدیم که درباره شخص او اکتشاف کرده‌ایم، دراینجا حکایت کنیم.**» (۱۶)

برای آنکه تحقیری را به تحقیری دیگر، که آن نیز احمقانه است، بدل نکرده باشم، باید این را بی‌درنگ بگویم که من هرگز سرآن ندارم که«**کوروشنامه**» را زندگی نامه کوروش بدانم. همانگونه که پیش ازاین گفتم، این را می‌دانم که کسنوفون دراین‌کتاب گزیده‌های شخص خویش و کمال مطلوبهای خود را داخل کرده، و نباید شمایلی که وی از کوروش ساخته است به‌عنوان نمایندهٔ تمام عیار مردی که مؤسس شاهنشاهی هخامنشی است پذیرفته شود. تنها این را می‌گویم که‌این‌قهرمان که چون صورت آرمانی وکمال مطلوبی به‌وی داده‌شده‌کمی ازحقیقت دورافتاده‌است،

---

۱۶ ــ **کوروشنامه**، کتاب I، فصل I

درجهانی وهمی یاغیرطبیعی پرورش و تکامل نمی‌یافته است . اگر کسنوفون کوروش بزرگ و محیط زندگی اورا نمی‌شناخته ، به یك هخامنشی بزرگ‌دیگر، کوروش‌اصغر واطرافیان او نزدیك شده ، وآنچه را ازایشان دیده ودریافته به‌موسس سلسله وکسان او نسبت داده است (۱۷) . مؤید صحت عملی که کسنوفون کرده این‌است‌که تنها یك قرن با زمان سازندهٔ بزرگ شاهنشاهی هخامنشی فاصله‌داشته ، ویادگارهای وی هنوز درخاطره‌ها باقی بوده است (۱۸) .

باید متوجه بود که برای شناختن اخلاق و آداب ایرانیان باستانی، ازدیدگاه یونانی ، امروز بیش از دو سند بسیار مهم معاصر با شاهنشاهی هخامنشی دراختیار نداریم : تاریخ هرودوتوس ــ متولد در۴۸٤ ، حدودپنجسال پیش ازسالامین ، در هالیکارناسوس ، یعنی درکشور خشیارشا ، وبنابراین یکی از اتباع ایران (۱۹)ــ، و مجموع آثار کسنوفون ــ متولد شدهٔ دوسال‌پیش‌از مرگ هردوتوس(۳۵۵ــ۴۲۷)ــ که دلبستگی او به‌کوروش اصغر و زادگاه وی را پیش‌ازاین دانستیم . یاران و تاریخنویسان اسکندر ، که پیش ازهرچیز به‌اعمال وافعال آن مقدونی توجه‌داشتند ، درباره ماهیت واقعی تمدنهایی‌که مسخر اسکندر شده بود ، مطالب فراوانی‌برجای نگذاشته‌اند . درمیان مورخان دوره‌های یونانی مآبی و رومی ، سترابون که منابع

---

۱۷ ــ رجوع کنید به **آناباسیس** ، کتاب I ، فصل IV مدح کوروش جوان ؛ و **کوروشنامه** ، کتاب VIII فصل II ، رادمردی کوروش بزرگ .

۱۸ــ **کوروشنامه** ، کتاب I ، فصل IV «نام کوروش برسر زبانها بود ؛ درمکالمات وسرودها ازوی سخن می‌رفت .» نام‌کوروش چنان رایج بودکه سرایندگانی از قوم تورات ، که بسیار کم به ثناخوانی قهرمانان بیگانه عادت دارند ، دربارهٔ کوروش باشور و شوق سرودهایی سروده‌اند : «ودربارهٔ کوروش می‌گوید که او شبان من است و تمامی مسرت مارا به اتمام خواهد رسانید ؛ ودربارهٔ اورشلیم می‌گوید بنا خواهد شد ؛ ودربارهٔ هیکل ، که بنیاد تونهاده خواهد گشت .» (**کتاب اشعیای نبی** ، ٤٤ : ۲۸ ، نقل از ترجمهٔ فارسی **عهد قدیم** .»

۱۹ ــ در تعلق هرودوتوس به‌شاهنشاهی هخامنشی شکی‌نیست. هالیکارناسوس، از اولین تا آخرین روزهای زندگی وافتخار شاهنشاهی داریوش به‌آن تعلق داشت وازسالامین تاگرانیکوس به‌آن وفادارماند . درسالامین ملکه آرتمیسیابرآن‌فرمان‌می‌راند که هرودوتوس وی‌را بسیار گرامی داشته است ؛ پس از گرانیکوس ، پیکسوداروس «هواخواه شناخته شدهٔ ایرانیان» (سترابون) ، ــ بدان سان که اسکندر با حمله آنجا را گشود ، واین نشان می‌دهد که دلبستگی وی به شاهنشاه هخامنشی عمیق بوده‌است .

رجوع کنید به هرودوتوس ، کتاب VII ، ۹۹ : «در پیشاپیش‌ناوگان خشیارشا ، آریا بیگنس ، پسر داریوش ، بود ... از سرداران دیگر ذکری نمیکنم . یکی از آنان را به استثنا نام می‌برم ، واو آرتمیسیااست که کمال اعجاب مرا برانگیخته است ، از آن جهت که زنی بود ودر برابر یونان قیام کرد ... »

رجوع کنید به کتاب «**تحقیقی دربارهٔ هرودوتوس هالیکارناسوسی**» ، تألیف هانری برگن ، که در اندرز دادن خشیارشا داشته سخن می‌گوید ... از آنجا که وی کمتر احساسات خود را بیان می‌کند ودراین کار بسیار ممسك است ، قدر ستایشهای گرم او ازاین زن بیشتر می‌شود ... ؛ در اینجا ، هم‌افتخاری که به زادگاه خود می‌کند آشکار می‌شود ، وهم یادگار زندهٔ‌تاثرات کودکی او به چشم می‌خورد ، یعنی زمانی که در هالیکار ناسوس کارهای آرتمیسیا را که در آن زمان برشهر سلطنت می‌کرد ، برای او نقل می‌کردند .

قدیمی را می‌شناخته وازآنها نقل‌کرده است ، کسی است که چیزهای فراوانی دربارهٔ جهان ایرانی به‌مامی‌آموزد ، ایرانی که شخصا می‌شناخته ، ازآن‌جهت که وی‌نیز در آسیای صغیر و ازمادری از نژاد ایرانی به‌دنیا آمده بوده است (۲۰). ازطرف‌دیگر، گواهی‌های این سه‌تن ، بی‌آنکه گفته‌های یکدیگر را تکرار کنند ، باهم سازگار و مطابق آیین زردشت درمی‌آید . و چنان است که چون شخص به این نوشته مونتنی (Montaigne) که ازکسنوفون نقل‌کرده است برمی‌خورد که «**ایرانیان تقوی وفضیلت راازکودکی می‌آموزند ، همان‌گونه‌که ملتهای دیگر ادبیات‌را فرامی‌گیرند**» (۲۱) می‌داند که وی دراین‌گواهی اشتباه نکرده است .

دراینجاترجمهٔ‌آزاد وپیراسته‌ازجزئیات نوشتهٔ‌کسنوفون را دربارهٔ قوانین ایران قدیم میآوریم :

درقوانین ایران ، به‌مصالح‌عمومی بسیار زودتر اززمانی توجه‌می‌شود که ملتهای دیگر به‌آن توجه می‌کنند . اغلب این ملتها ، افراد خود را آزاد می‌گذارند که هرگونه که دلشان می‌خواهد فرزندان خود را بارآورند، ونیز کودکان به‌حد بلوغ رسیده را آزاد می‌گذارند که هرگونه که دلخواهشان است زندگی کنند . تنها درمورد مردان کامل است‌که دولت فرمان می‌دهدکه بادزدی و غارتگری و داخل‌شدن به‌زور درخانهٔ دیگران ونافرمانی‌کردن از رؤسای خود خویش را مسؤول و مقصر قراردهند ، واگردرمیان این‌ملتها کیفرهایی‌برای‌کسانی‌که از قانون تخلف ورزیده‌اند وجود دارد . هیچ عاملی برای پیشگیری ازکارهای بد صورت نمی‌گیرد . درقوانین ایران ، پیش‌ازهر کار درآن کوشش می‌شودکه افراد تربیتی پیدا کنند که‌آنان را پیشاپیش از دست یازیدن به‌کارهای ننگین وشرارت‌آمیز مانع شود .

واینست راه‌رسیدن به‌این منظور : ایرانیان جایگاه مخصوصی دارندکه به نام جایگاه آزادی (به گفتهٔ کسنوفون : الئوثر Eleuthère) نامیده می‌شود ، و درآن جایگاه ، درکنار کاخ شاهی ، بناهای عمومی ساخته شده‌است. برای‌آنکه سروصدای کارهای روزانه وهیاهو وآشوبی‌که از آن نتیجه می‌شود ، مایه پریشان‌شدن نظم‌لازم برای تعلیم و تربیت‌نشود ، در این جایگاه برروی بازرگانان وکالای‌آنان بسته‌است، واین‌گونه‌کارها ودرشتی‌ها

---

۲۰ ــ سترابون ، **جغرافیا** ، کتاب XII ، ۲۳ : «عموی‌مادر من ، موآفرنس، به درجات بالاتر هم رسید ، ولی پایان سلطنت میثریداتس نزدیك می‌شد ، وموآفرنس ودوستانش را از بخت بد خانه خرابی شاه فرا گرفت .» مقصود میثریداتس بزرگ ، ملقب به ائوپاتور ، است‌که پومپی وی‌را برکنار فرات شکست داد . ــ سترابون حدود ۵۸ ق . م در آماسیا ، کپدوکیه ، در شهربان نشین پونتوس ، تیول و مرکز جلال‌آریو برزن‌ها ومیثریداتس‌ها ، بدنیا آمد ، واینجا پس ازمرگ اسکندر به‌دست میثرایداتس دوم نوادهٔ نخستین آریو برزن ، که در ٤۰۵ ق . م شهربان پونتوس بود ، کشور مستقلی شد . کشور پونتوس پس‌از پیروزی قیصر روم برفارناکس در ٤۵ ق . م به تصرف رومیان درآمد .

۲۱ــ مونتنی ، **مقالات** ــ (Essais) ، کتاب I ، فصل XXIV

وسروصداهای آن مخصوص جاهای دیگر است (۲۲) این جایگاه به چهار قسمت تقسیم شده : قسمت اول مخصوص کودکان است ، قسمت دوم مخصوص نوجوانان ، قسمت سوم مخصوص مردان کامل ، وقسمت چهارم مخصوص کسانی که عمرشان ازمرحله‌یی که بتوانند سلاح بردارند تجاوزکرده است . قانون چنان حکم می‌کند که هریك ازافراد این گروه‌ها روزانه درمحلی که مخصوص ایشان است حاضرشوند :کودکان ومردان کامل ازسپیده‌دم، وپیرمردان ازهرزمان که دلشان بخواهد . نوجوانان ، جز آنان که‌همسری برگزیده‌اند ، هرشب سلاح برکنار درنزدیکی کاخ می‌خوابند . چون پارسها دوازده قبیله‌اند ، گروه‌های سنین مختلف نیزدوازده رئیس دارد . اداره‌کردن کودکان باپیرمردانی است. که شایستگی تربیت کردن صحیح آنان راداشته باشند ، ونوجوانان‌درتحت تعلیم مردان کاملی هستند که بتوانند ازایشان بهترین شارمندان را بسازند . دردبستان ، **کودکان دادگری را می‌آموزند ، همان‌گونه که‌کودکان درپیش ما ادبیات می‌آموزند** . آموزگاران بیشترروز را به داوری‌کردن دربارهٔ دانش آموزان می‌گذرانند . کودکانی که باجرمهای مربوط به‌این سن ، همچون دله‌دزدی ، هتك‌ناموس ، شیادی ، افترازدن یا دروغ‌گفتن آلوده شده‌باشند کیفر می‌بینند ، همان‌گونه که‌کسانی راکه‌گناه‌کفران نعمت وگناه دیگرملازم باآن بی‌آزرمی را مرتکب شده‌باشند به‌کیفر می‌رسانند (۲۳). ونیز به‌کودکان اعتدال‌وقناعت‌رامی‌آموزند، وآنچه‌بیشتر مایهٔ‌آن می‌شود که این فضیلت درجان ایشان جایگزین شود ، اینست که‌کودکان هر روزه می‌بینندکه‌کسانی که‌از ایشان سالمندترند برآن‌گونه عمل می‌کنند . ونیزبه‌ایشان می‌آموزند که در

---

۲۲ ــ بنا براین محلی است که در آن واحد هم ارز و مخالف بامحل اجتماع یونان ، یعنی **آگورا** Agora ، حتی در شهر آتن است ، که در آن واحد میدان عمومی و میدان خرید و فروش ومرکز حیاتی شهر بوده‌است : آنجا که‌داوران برای داوری در میان مردم می‌نشستند ؛ آنجا که مردم اجتماع می‌کردند و جشن می‌گرفتند ؛ آنجا که مناصب را تقسیم یا صاحبان منصب را خلع می‌کردند ، یا بردگان را می‌خریدند ومی‌فروختند ، ــ آنجا که سوفسطایی دانش خود وبازرگان کالای خویش را می‌فروخت .

۲۳ ــ رجوع کنید به هرودوتوس ، کتاب I ، ص ، ۱۳۸ ــ ۱۳۶ : «از پنجسالگی تا بیست سالگی ، به فرزندان خود جز سه چیزی نمی‌آموزند : اسب سواری ، تیراندازی ، راستگویی ... آنچه که از عمل آن ممنوعند نباید در سخن‌گفتن ایشان نیز به زبان آورده شود . عقیده برآن است‌که دروغ گفتن ننگین‌ترین عمل‌است؛ پس‌از آن وامداری می‌آید ... ونیز این خصلت را درایرانیان می‌ستایم که هیچ پارسی نمی‌تواند در مقابل ارتکاب یك گناه خدمتگزار خود را چنان مجازات کند که قابل جبران نباشد ، **حتی شاه هم نمی‌تواند** بایك **گناه کسی را به مرگ محکوم کند** . خطاهایی را که از کسی سرزده با خدمتهایی که کرده است می‌سنجند ، وآن زمان مجازات را مایهٔ عبرت قرار می‌دهند که خطاها بر خدمتها فزونی داشته باشد . »

سترابون دراین باره‌صریحتر سخن می‌گوید (**جغرافیا** ، کتاب XV ، ۱۸):«او پنجسالگی تا بیست وچهارسالگی ، پارسها تنها این‌را می‌آموزند که تیراندازی وزوبین اندازه کنند ، براسب سوار شوند ، وراست بگویند . آموزگاران ایشان ، که پیوسته از فرزانه‌ترین و پرهیزکارترین مردان انتخاب می‌شوند ، در درس خود منظور اخلاقی وسودمند دارند ، ودرسهای خودرا با داستانهای عالی وبا سرود هایی می‌آمیزند که در آنها اعمال خدایان وتاریخ مردان بزرگ مورد ستایش قرار گرفته‌است . »

گرسنگی‌وتشنگی برخودمسلط باشند، وبرای این کاراست که کودکان‌درنزدمادران خود غذا نمی‌خورند ، بلکه درنزد آموزگاران به‌خوراك می‌نشینند ، وآن‌هم در زمانی‌است که سرپرستان ایشان به‌خوراك خوردن دعوتشان کنند . خوراك را باخود همراه آورند : و آن نان است و نانخورش آن تره‌تیزك ، و اگرتشنه باشندبافنجانی که همراه‌دارند ازآب نهرتشنگی‌خودرافرومی‌نشانند (۲٤)

تاشانزده‌هفده‌سالگی، کودکان‌پارسی‌می‌آموزند که چگونه‌تیروکمان‌وزوبین رابه‌کار بندند . پس‌ازآن تامدت ده سال ، به‌عنوان نوجوانان ، شبها رادرکنار بناهای عمومی به‌سرمی‌برند ، تاهم ازشهر محافظت‌کنند وهم‌به‌سختی وصبوری معتاد شوند ، و روزها را دراختیار رؤسای خویش و درخدمت جمهوری می‌گذرانند . اگر ایرانیان شکار را ورزشی عمومی ساخته‌اند ، واگر دراینجا نیز مانند درجنگ شاه خود پیشاپیش همگان قرار می‌گیرد ، وخود شکار می‌کند ومواظب آن است که اتباعش نیز همراه او شکار کنند ، برای آنست که ایرانیان هیچ‌وسیله‌یی را برای آماده شدن به‌جنگ بهتر ازشکار نمی‌دانند، که درآن ناچار بایدازسپیده‌دم آماده باشند ، ودربرابر گرما و سرما ایستادگی ورزند ، و کوفتگی دویدن و راه‌پیمودن را شکیبا شوند ، و ازخطرنهراسند . و تیر و زوبین پرتاب کنند . هنگامی که پارسها (ایرانیان) برای شکاربیرون

---

۲٤ – هرودوتوس موجز نویس چنین نوشته است : «آنان (پارسها) نه‌چندان می‌خورند که می‌خواهند ، بلکه چندان که می‌توانند ، زیرا که زمینشان سنگی است . از به‌کار بردن شراب هیچ آگاهی ندارند ؛ مشروب آنان آب است . انجیر یاخوردنی لذید دیگری برای تنقل ندارند» (تاریخ ، کتاب XI'I)

دراین باره نیز سترابون ،کتاب XV ، ۱۸، بیشتر سخن‌گفته‌است : «بسیار اتفاق می‌افتد که برای آزمایش سلاح برداری یا شکار ، جوانان را که صدای زنگ از سپیده دم بیدارشان کرده است ، دریك نقطه جمع می‌کنند . آنان را به دسته‌های پنجاه نفری تقسیم می‌کنندکه سردستهٔ هریك یایکی از پسران شاه است یایکی از پسران شهربانان . سردسته به حالت دو به راه می‌افتد وتمام افراد دسته باید تا محلی که از پیش معین شده ، و ۳۰ تا ٤۰ ستاد بافاصله دارد ، درپی سردسته روان شوند . از شاگردان می‌خواهند که‌درسی را که آموخته‌اند خوب پس بدهند ، وازاین تمرین برای پرورش صدا و سینه وریه ها استفاده می‌کنند . ونیز چنان می‌کنند که افراد در برابر گرما وسرما وباران مقاومت داشته باشند ؛ وبرای رسیدن به‌این هدف آنان را وامی‌دارند که از سیلابی بگذرند بی‌آنکه سلاح یا لباسشان خیس شود ، یا رمه هارا بچرانند ، یا شب را در صحرا بگذرانند ، وبرای خوراك به‌بادام کوهی وبلوط و گلابی وحشی قناعت ورزند ؛ هرروز پس‌از تمرینهای بدنی ، به‌هریك از آنان قرص نان وتره‌تیزك ونمك وتکه گوشتی پخته یا بریان شده می‌دهند . این نیز باید گفته شود که جزآب نمی‌نوشند .» اگر بااین همه سترابون می‌نویسد که «در پارس خوراکهای مجلل رادوست دارند : دراین خوراکها پیوسته مقادیرزیادوانواع گوناگون‌گوشت وجود دارد، وگاهی‌حیوان‌پختهٔ کامل‌دیده می‌شود . درآنجاهمچنین‌تجمل درخشانی درتختخواب وجامها وظروف وجود دارد ، بدانسان که تالار مهمانی از زر وسیم می‌درخشد » ، باید در نظر داشت که دیروز هم مانند امروز این نشانهٔ جلال مهمان نوازی ایرانی بوده‌است که تنها در پذیرایی ها وجود داشته ، وهرگز زندگی جاری روزانه چنین نبوده ، بلکه هم در آن زمان وهم در زمان حاضر باسادگی وقناعت وساختن به کم همراه بوده‌است .

می‌شوند ، ناهاری رنگین‌ترازناهار کودکان باخود برمی‌دارند . دراثنای‌شکار ناشتایی نمی‌خورند ،وازآن‌جهت چنین می‌کنند که‌اگر درجنگ ضرورتی پیش‌آمد بتوانند روزه‌دار بمانند(۲۵)

نوجوانان، پس‌ازده‌سال کارآموزی، درطبقهٔمردان کامل‌پذیرفته‌می‌شوند. دراینجا نیز درتحت فرمان رؤسای خویش هستند ، تا هرجاکه وجود مردان فکور و نیرومند برای منافع عمومی لازم باشد به‌خدمت گماشته شوند. اگربنای رفتن به‌نبرد باشد ، دیگر تیروکمان وزوبین باخود نمی‌برند ، بلکه سلاحهایی که درجنگ‌تن‌به‌تن به‌کارآید : زرهی برسینه ، سپری بربازوی‌چپ و کاردی درطرف راست (۲۶) . ماموران دولتی ، جز آنان که تربیت کودکان را برعهده دارند ، همه به‌این‌طبقه تعلق دارند . درآن‌هنگام که‌اشخاصی که‌این‌تربیت رادیده وخدمتهای خود را انجام داده‌اند ، به‌سن پنجاه‌سالگی برسند ، درآن طبقه وارد می‌شوند که ایرانیان‌آنان‌را قدما می‌نامند. قدمادیگربه‌جنگ بیرون ازکشور نمی‌روند . درشهرهای خود می‌مانند و به‌داوری‌دراختلافات عمومی می‌نشینند . فرمان مرگ را اینان صادر می‌کنند و کارمندان را هم ایشان برمی‌گزینند (۲۷) .

این است دستگاهی که ایرانیان تصور می‌کنند که ازآن راه می‌توانند به‌اوج کمال برسند . امروز نیز شواهدی ازقناعت درخوراك ایرانیان و از این‌که چگونه با کار و ورزش به هضم غذای خود مدد می‌رسانند در دست است . امروز نیز برای یك ایرانی کمال بی‌ادبی است که تف‌کند یا آب‌بینی بگیرد یا چنان کند که صدای بادزندانی درون شکمش را بشنوند . و نیز

---

۲۵ ــ سترابون ،کتاب XV ، ۱۸ : «ایرانیان‌همیشه‌سواربراسب، باتیروکمان یا زوبین یافلاخن شکار می‌کنند . بعداز ظهرها را عموماً به‌درختکاری ، گیاه داروبی چیدن ، سلاح وافزار شکار ساختن و مخصوصاً شبکه فراهم کردن می‌گذرانند . هرگز به‌شکاری که‌کشته‌اند دست نمی‌زنند، بلکه باید آن‌را دست نخورده با خود همراه ببرند .»

۲۶ ــ سترابون ، XV ، ۱۹ : «ایرانیان ، ازبیست سالگی‌تا پنجاه سالگی ، در سواره نظام یا درپیاده نظام ، همچون افسر یا سرباز خدمت می‌کنند . سلاحهایی که به‌کار می‌برند سپر بافته شدهٔ از ترکهٔ بید لوزی شکل است ،وتیردان وتبر دو دم وقداره‌یی‌کوتاه . ازاین‌گذشته عرقچین‌پشمی آستر‌داری بر سر می‌گذارند که مانند برج چند طبقه است ، وبرسینه های خود زرهی دارند . » دراینجا سترابون مطلبی جزئی را نقل می‌کند که خوب مشت کسانی را که مدعی ماده پرستی بربرها هستند باز می‌کند : «وچون سربازان چیزی برای خریدن یا فروختن ندارند ، درهیچ بازاری گام نمی‌نهند . »

۲۷ ــ شك نیست که این ترتیب مخصوص همه رعایای شاهنشاهی نبوده ، بلکه خاص برگزیدگان اجتماع ایرانی‌بوده‌است : پارسیهای حقیقی که در دستگاه سلطنتی هخامنشیان همان مقامی را داشتند که آتنیان در دموکراسی یونان ، وچنانکه کسنوفون گفته است ، شماره شان از صدوبیست هزار تجاوز نمی‌کرده‌است : «می‌گویند که پارسیها حدود صدوبیست هزار نفرند ؛ هیچ یك‌از آنان از قانون حقوق وتکالیف مستثنی نیست . به همهٔ پارسیها اجازه داده شده‌است که فرزندان خودرا به مدارس عمومی دادگستری بفرستند ؛ ولی تنها کسانی که می‌توانند کودکان خود را بی‌آنکه کارکنند خوراك وپوشاك بدهند ، چنین می‌کنند .» درست همان‌گونه که امروز هم در همهٔ کشورهای جهان چنین است .

بی‌ادبی است که دیگران بول‌کردن یا کار دیگر کردن آدمی را ببینند :
همه این‌ها کارهایی است که جز با کم خوراکی و ورزش میسر نمی‌شود .
این است آنچه لازم بود از ایرانیان به‌صورت کلی بازگو کنم (۲۸) .

کسنوفون در مورد اشتهاری که دربارهٔ هخامنشیان و اتباع ایشان در لباس‌پوشیدن و خودآرایی مانند زنان داده بودند ، حق مطلب را ادامی‌کند :

چشمان رنگ‌شده و چهرهٔ آراسته و کلاه‌گیس ، همه ازچیزهایی است که مخصوص‌مردم‌ماداست، ونیزچنین است روپوش‌های ارغوانی‌رنگ و قباهای آستین‌دار وگردن‌بندوبازوبند. درپارس (ایران) حقیقی لباسها ساده‌تروزندگی قانعانه‌تر است (۲۹) .

خلاصه آنکه ، یك یونانی قرن بزرگ ، یك‌آتنی « آکنده از لطف و ادب». که ایرانیان باستانی را شناخته است ، درسراسر کتابهایش به‌ما می‌گوید که فضایل و رذایل ایرانیان چه بوده است ، و چون به‌حکایتهائی از وی توجه کنیم که درآنها سخن ازگشاده‌دستی وخودنمایی، ازجلال وشکوه وخرجهای گزاف ، و حتی از

---

۲۸ ــ کسنوفون ، **کوروشنامه** ، کتاب I ، آخر فصل II . باید توجه داشت که اگر کسنوفون ، وپس‌از وی سترابون ، همانند پیش از وی هرودوتوس ، دربارهٔ این «خصوصیات» اجتماع ملی ایران سخن می‌گویند ، ازآن جهت است که ، حتی در یونان ، ودر زمان خودشان ، ملاحظاتی به عنوان ادب و انسانیت همیشه عمومی و متعارف نبوده است . هرودوتوس حق دارد که برجنبهٔ دینی این آداب تکیه می‌کند : «آنان از بول کردن در نهر یا تف کردن ودست وروشستن درآن خودداری می‌کنند؛ **زیراکه برای‌نهرها قدسیت‌عظیمی قائلند** » (کتاب I ، فصل II). ونیز رجوع کنید به سترابون ، کتاب XV ، ۱٦ : «پارسیها هرگز درنهر بول نمی‌کنند ونیز خودرا در آن نمی‌شویند ؛ هرگز چیزی را که به‌پلیدی شهرت داشته باشد ، مثلا جسد مرده‌یی‌را ، درآن نمی‌اندازند .»

۲۹ ــ **هرودوتوس در کتاب VI,I**) ، چنین نوشته است : « راست است که پارسیان ، پیش از آنکه لودیارا به فرمان درآورند ، هیچ تجمل وتن آسانی نداشته‌اند؛ شلوار های گشاد چرمی به پا می‌کردند ، واز سوی دیگر همهٔ لباسهای ایشان چرمی بود ...» . چهار قرن پس‌از هرودوتوس ، سترابون نیز چنین نوشت : «واما لباس تودهٔ مردم ، عبارتست از روپوش دولایی که تاوسط ساق پا می‌رسد ، وپاره‌یی پارچه که برگرد سر می‌پیچند . » شك نیست که در آسیای صغیر شهربانان و کسان ایشان **مجلل تر لباس می‌پوشیده‌اند ؛ ودر ایران نیز** ، بزرگان قوم در زیر فشار سرمای فلات ایران ، که در زمستان از نقاط بسیار سرد جهان است ، شلوار های فراخ به‌پا می‌کردند ، و «دوروپوش آستین‌دار می‌پوشیدند که زیرین آنها به رنگ سفید بود و وزبرین به رنگ بنفش ؛ ونیز ردایی برتن می‌کردند ــ درتابستان ارغوانی و در زمستان بنفش ــ ، وکفشهایی برپا می‌کردند که پاهارا تا نیمهٔ ساق می‌پوشانید » ، ولی یك‌بار دیگر باید گفت که این چیزی جز نشانهٔ خارجی ترقی وتمدن اجتماعی کاملا پیشرفته نبوده است . واما در موردعشق ورزی ایرانیان باستان‌به طلا ، باآنکه همهٔ نویسندگان قدیم وجدید به حد اشباع ازاین مطلب سخن گفته‌اند ، هیچ‌کدام در صدد برنیامده است که علت این عشق را ، که در کتاب سترابون موجود است ، پیداکند : «از آن جهت طلا برلباسهای ایشان ، وحتی لباسهای کودکان ، می‌درخشد که طلا رنگی دارد که درخشندگی آتش را به یاد ایشان می‌آورد . به همین جهت است که ایرانیان طلا وآتش هیچ‌کدام را به جسد مرده‌یی نزدیك نمی‌کنند ؛ ازآن بیم دارند که مبادا این نزدیکی‌مایهٔ‌پلیدی‌چیزی‌که موردپرستش‌ایشان‌است بشود» (**جغرافیا** ، کتاب XV،۱۸).

تن‌آسانی و شکمخوارگی ایشان است ، به‌این اندیشه می‌افتیم که اگر این افراطها و هوسناکیها که دربربرهای شوش مورد مذمت بوده است ، که مثلا دربند آن بودند که گندم نان خود را از آسوس و آب‌سرسفره خود را از ائولایوس[= کارون] و نه از جای دیگر فراهم کنند ، و اگر همهٔ اینها مایه وحشت کسنوفون آتنی می‌شده است که از صمیم جان خود اخلاق اسپارتیان را داشته است ، درعین‌حال بیش از آن بی‌ضرر بوده است که نفرت شخصی چون بوسوئه را برانگیزد که کاخهای لوور و ورسای ، و درآنجا لویی چهاردهم و دربارش را که آکنده از تجمل و تن‌آسانی است ، دربرابر چشمان خود داشته است .

پایان

ترویا گلبلوم (۱)

سخنی درباره گاندی

هنگامی که مهنداس کارامچند گاندی .Mahandas Karamchand در ۱۸۶۹ دریك حاکم‌نشین کوچك ساحلی در ۴۸۰ کیلومتری بمبئی متولد شد ، در شهرهای بزرگ هند یك طبقه‌ی متوسط غربی شده با تعلیم و تربیت انگلیسی بسرعت در حال رشد بود و شهرهای بزرگ هند از چندی پیش عرصه‌ی برخورد دو فرهنگ ، یکی فرهنگ بیگانه‌ی اروپایی و مسیحی و دیگری فرهنگ بومی شده بود .

آیین هندو دراین مرحله نیز توانایی خود را درمقابله باتمدنهای رقیب نشان داد ؛ همانطور که درگذشته از عهده‌ی مقابله با فرهنگ‌اسلامی و یونانی (Helenism) برآمده بود . این مقابله نه‌بصورت طرد کامل آنها بلکه باپذیرفتن و اصلاح کردن و بقالب خویش درآوردن بعضی از عناصر این فرهنگها صورت گرفت .

درمقابله با حریف تازه نیز ، چه در زمینه‌ی الهیات و چه در زمینه‌ی مسایل اجتماعی ، چنین عکس‌العملی نشان داد . در زمینه‌ی الهیات‌آیین هندو از نو برروال جدید غربی تفسیر شد . یکتاپرستی و نوعی «مونیسم» فلسفی یا عرفانی که بنام « ادویتا و دانتا » Advaite Vedanta معروف شد ، رفته‌رفته مقبولیت عام یافت .

۱ـ ترویا گلبلوم استاد کرسی هندشناسی در دانشگاه اورشلیم است. وی دو سال و نیم درهندگذرانده و در نهضت «بهودان» برهبری وینوبابهاوه Vinoba Bhave ، بزرگترین مرید گاندی ، شرکت کرده‌است .

بت‌پرستی تا حدودی متروك شد و یا توجیه خود را در این یکتاپرستی یافت .

در زمینه‌ی اجتماعی ، بعضی رسمهای کهن مانندسوزاندن بیوه‌ها و ازدواج کودکان ممنوع شد وسازمان طبقاتی «کاست» مورد انتقادقرار گرفت . این تظاهر ملی هنگامی که بمیدان سیاست گسترش یافت باوج خود رسید و منجر بتشکیل « کنگره‌ی ملی هند » و مبارزات بعدی برای استقلال تحت رهبری گاندی شد . رشد ناسیونالیسم در سه زمینه‌ی‌مذهب، امور اجتماعی و سیاسی ، درتعلیمات و شخصیت ماهاتماگاندی به‌نهایت خود رسید و این سه در او قوام یافت و بیانی واحد گرفت . بموازات رشد آگاهی ملی در این سه زمینه درحیات گاندی سه نوع مبارزه میبابیم : ۱) مبارزه‌ی شخصی ـ مبارزه‌ی او با خودش ، یعنی آنچه که او «تجربیات من با راستی » مینامد ، و یا کوشش بی‌آرام او برای نوعی«خودشناسی» عرفانی . ۲) مبارزه‌ی او با جامعه‌ی هندوی خود برای انجام اصلاحات اجتماعی . ۳) مبارزه‌ی سیاسی باحکومت بیگانه برهند .

کوشش ما بر اینست که گسترش این سه مبارزه را نشان دهیم که‌چگونه همچون سه‌شکنی که‌ازافتادن‌ریگی‌درآب‌ظاهرشده‌باشد یکی پس از دیگری پدید آمد . نخستین این سه شکن شخصی و مذهبی بود . گاندی اساسا و عمیقا فردی مذهبی بود . این خصلت او در مشغولیت دائم او برای استخلاص روحش منعکس است . در سنت هندی ، برترین غایت زندگی استخلاص خود ، یا شناخت خود راستین است . لفظ « شناخت » دراین‌جا هم بمعنای دانستن چیزی و هم آن چیز شدن است . پس‌استخلاص مشتمل بردانایی بر ذات خود برتر و نیز اعتلای بآن است .

برای استخلاص راههای مختلفی است . نخستین ، انکار نفس است که طریق زاهدان و مرتاضان سر در جیب فکرت کشیده است . استخلاص یا متظاهر ساختن خود راستین دراین طریق با تجمع حواس بوسیله‌ی قطع همه‌ی روابط میان حواس و دنیای محسوس و اعتکاف در اعماق روح خویش ممکن است ، که درضمن قطع ارتباط با جامعه و همه‌ی اشکال فعالیت اجتماعی را نیز دربردارد .

طریق دیگر استخلاص آنست که در **بهاگاوادگیتا** (۱) مندرج است ، یعنی طریق « کارما ـ یوگا » یا خویشتن‌شناسی از طریق عمل . برخلاف طریق اعتکاف که از همه‌ی اعمال بخاطر تفکر در عزلت دست میکشد ، طریق «کارما» (عمل) از عمل دست نمی‌کشد بلکه نتایج عمل را ترك میگوید و دراین طریق شخص باید وظایف خود را بی‌درنظر گرفتن

۱ـ بهاگاوادگیتا گفتگویی است فلسفی‌که یکی از متون مذهبی هندوها بشمار میرود و جزیی است از حماسه‌ی سانسکریت**ماهابارااتا** . م

نتایج آن انجام دهد و از انتظارات و انگیزه‌های آن درگذرد . این درواقع بمعنی آنست که‌شخص بجای‌آنکه دستخوش انگیزه‌های‌خودخواهانه باشد ، به‌وسیله‌ای برای برآوردن مقاصد الهی تبدیل میشود . آنچنان که دربهاگاوادگیتا آمده است : « علاقه‌ی تو بر عمل است نه برنتایج آن . »

در ادوار ابتدایی آیین هندو (دوره‌ی ودایی) ازقربانی‌دادن دو منظور داشتند : یکی منظور عمومی ، یعنی کمك به‌نظام جهانی (نظم اجتماعی و هماهنگی آن) ؛ دیگری منظور شخصی ، یعنی پاك کردن گناهان و تضمین اعتلای روح . حال برطبق گفته‌ی بهاگاوادگیتا ، انسان با چشم پوشیدن از «ثمرات» عمل خود ، فعالیتهای جسمی و روحی خود را بصورت «فدیه» درمیآورد . این فدیه‌ها اعمال غیرفردیی هستند که نخست به‌ابقای نظم جهانی و هماهنگی اجتماعی کمك میکند و درمرحله‌ی دوم فاعل خود را ، برخلاف اعمال خودخواهانه ، مقید نمی‌کنندبلکه آزاد میسازند . گاندی با رضامندی کامل این فلسفه را پذیرفت و آن‌را مبنای بینش فلسفی خود از زندگی و جهان نهاد . هنگامی کسی باو گفت که اخلاقا بهتر نیست‌که بجای دخالت درسیاست در غاری ازغارهای هیمالایا منزوی شوی ؟ گاندی درپاسخ گفت : نیازی باین کار نیست، غار من در دلم است . زیرا گاندی رهرو طریقت کارما-یوگا بود که ترکیبی‌است از زندگی‌منفصل ودرون‌گرای زاهدانه و زندگی فعال و برون گرای مردم عادی و آنها که رشته‌ی امور را بدست دارند .

سؤالی‌که بفوریت در ذهن میگذرد آنست که اگر طریق منتخب گاندی ، طریق عمل بدون خودخواهی برای انجام وظایف فردی است ، وظیفه‌ی فرد چیست ؟ مفهوم دقیق وظیفه ، که درمقابل حق قرار دارد ، بیشتر بمعنای دادن است تا گرفتن ؛ بیشتر بمعنای وقف شدن فرد برجامعه است تا حقوق مکتب او ازجامعه . بهاگاوادگیتا وظیفه‌ی فرد را تصریح میکند : شخص باید خویشتن را همچون خدا کند که بی‌پایان برای بهبود جهان عمل میکند .

گاندی درلندن و در « جامعه‌ی تئوسوفی » بود که با دقت و کنجکاوی کافی با بهاگاوادگیتا آشنا شد . او در آن‌روزها دانشجویی بود که برای تحصیل حقوق‌بانگلستان آمده بود ، و همان روزها بود که زندگی او را شکل‌داد و در آن کوشش صمیمانه و بی‌آرامی‌رابرای جستجوی مفهوم حیات آغاز کرد . دومین مرحله‌ی زندگی او در افریقای جنوبی آغاز شد که پس‌از بازگشت بهند بعنوان وکیل دعاوی برای رسیدگی بامور شرکتی بآنجا رفت .

ازجنبه‌های بیرونی وی مقاومت منفی را درمقابل قوانین نژادی افریقای جنوبی سازمان و رسمیت‌داد ؛ و از جنبه‌ی درونی به تصفیه‌ی

خویش‌بااشتغال بکارهای پست وبی‌نیازی از دیگران پرداخت . برای این منظور مزرعه‌ای تاسیس کرد که درآن خود و جمعی از پیروانش گردآمدند تا بطریق مورد نظر او که موجب تصفیه و اعتلای روح‌است، زندگی کنند . سومین مرحله‌ی زندگی گاندی از هنگام بازگشت او به هند آغاز شد و دراینجا بود که مبارزه‌ی عدم خشونت توده‌ای را برعلیه سلطه‌ی بریتانیا آغازکردودرضمن به تبلیغ اصلاحات اجتماعی درجامعه‌ی خویش با اشتغال بکارهای پست و بی‌نیازی از دیگران پرداخت . برای هند و برادری و اتحاد جوامع هندو ومسلمان دست‌زد .

براساس آنچه‌که گفته شد میتوان به‌مسایل صوری زندگی گاندی که اغلب اذهان غربی را مشوش میکند ، پاسخ گفت . در درجه‌ی اول اغلب سؤال میشود که آیا گاندی سیاستمداری بود که هوشمندانه از مذهب برای رسیدن به هدفهای خود استفاده میکرد ؟ از سوی دیگر پرسیده میشود که اگر او یك مذهبی با صداقت بود ، چرا خود را باتمام وجود درمعرکه‌ی سیاست افکنده بود ؟ پاسخ اینست که برای گاندی آن‌جدایی کاملی که در اذهان غربی میان زاهد و سیاستمدار وجوددارد ، موجود نیست . درواقع بادعای خودش ، سیاست زمینه‌ی بسیار مناسبی برای اعمال مذهب مطابق درك اوست . لازمه‌ی وقف بدون خودخواهی خویشتن بر بهبود جهان ، در درجه‌ی اول شفقت بر رنجها و مقاومت درمقابل بی‌عدالتی است . ازاینجهت است که او مقاومت منفی را درمقابل قوانین تبعیض نژادی افریقای جنوبی سازمان داد و سپس رهبری اصلاح بی‌عدالتیهای‌جامعه‌ی هندو را در مسئله‌ی تبعیض‌غیرانسانی نسبت به نجسها بدست گرفت و بالاخره مبارزه‌ی مشهور خود را باسازمان سیاسی بریتانیا در هند برای استقلال ملی هند آغازکرد .

گیاه‌خواری و کوشش برای تقلیل رژیم غذایی به‌خرما و شیر بز و مراقبت نفس او با یك روز سکوت در هفته ، پرهیزگاری و بی‌نیازی بردبارانه ، و شادی او درانجام کارهای پست نیز ازهمان‌گونه مسایل است . همه‌ی این اعمال مانند مسایل سیاسی جزء برنامه‌ی منظم زندگی او بود . گاندی درشرح‌حال خود تشریح میکند که : آنچه میخواهم بآن برسم، آنچه‌کوشش واشتیاق من دراین سی‌سال برای رسیدن بآن‌است، خودشناسی ومشاهده‌ی خداروی درروی ونایل شدن به«موکشا» Moksha است. من بخاطر این هدف زندگی وحرکت میکنمو ادامه‌ی حیات میدهم. آنچه من باگفتن ونوشتن وشرکت درامورسیاسی انجام میدهم دراین جهت است.» گاندی درتمام تلاش‌های شگرف مذهبی خود، فارغ ازکج خلقی وزاهدنمایی وشهیرنمایی، وسرشار ازشادی وخوش خلقی بود. سایر مختصات برجسته‌ی رشد شخصیت او فروتنی (مثال بارز آن اشتغال به‌رفتگری‌که درنظر هندوها پست‌ترین‌کارهاست) ؛ احساس

گناهکاری درمقابل لغزش جزیی ازاصول؛ و صراحت کامل دراعتراف یا نمایش درونی‌ترین ضعفهایش درمقابل عموم بود.

میگویند که عظمت وتاثیر قدیسان هندی‌بیش‌ازآنکه درتعلیماتشان باشد درنمونه‌ی رفتار وشخصیتشان است.

این نکته بدون شك درموردگاندی صادق است؛ زیرا مطابق‌تعریف، پیرو کارما- یوگا قبل ازهمه مرد عمل است نه اهل تفکرات مجرد وعملش باعقیده‌اش توافق دارد. برای اوهماهنگی میان فکر وعمل پرمعنی‌تراز توافق افکار بایکدیگر است. درنظرهندی‌ها ترك‌انگیزه‌های شخصی‌مهمترین ملاك ارزش‌گذاری مشاهیر وپیشوایانشان است وترك خود خواهی است که ایشان رادرنظر توده‌ی مردم بمرتبه‌ی تقدس میرساند. گاندی با ترك خود خواهی درحیات شخصی وهمسازکردن خویش باتهیدست‌ترین دهقانان بی‌زمین وکارخلاق برای تغییر زندگی آنها توانست آمال ملی رابرای‌اولین بار ازسطح طبقه‌ی متوسط تربیت یافته‌ی کوچك وضعیف به‌سطح توده‌های انبوه دهقانان‌گسترش دهد. با چنین تطورروحی، رهبری‌که ازهرنوع ثروت، مقام ودیگر اشکال قدرت درگذشته بود با فتح دلهای مردم قدرتی عظیم‌کسب‌کرد ؛ همان قدرتی‌که امروزه «وینوبابهاوه» و«جایاپراکاش نارایان» دارند، که اولی مرید وجانشین معنوی‌گاندی است وکارمرشدش را درزمینه اصلاح اجتماعی وارضی ادامه میدهد. نارایان ازرهبران سوسیالیست است که همه‌ی مشاغل عالی دولتی راکه باوپیشنهاد شده بود ردکرده وبهمراه وینوبابکارهای‌کوچك اجتماعی دردهکده‌ها پرداخته‌است. جای‌شگفتی نیست اگر اوراغلب جانشین نهرو معرفی میکنند. نکته‌ای راکه باید بخاطر داشت اینست‌که اثر روانی وارزش ذاتی تعلیمات‌گاندی درتطبیق آن‌ها بازندگی خصوصی اواست، نه درعرضه‌ی منظم آنها.

بادرخاطرداشتن این نکته باین مطلب میپردازیم‌که‌گاندی چگونه ارزش‌های اخلاقی خودراازمتافیزیك بهاگاوادگیتا استخراج‌کرد. گاندی درشکل دادن باخلاقیاتش بسختی تحت تأثیر انجیل وتولستوی بود؛ وازاین دستور انجیل ملهم میشدکه صورتت را بگردان ودشمنت را دوست‌بدار: «بلکه هرکه بررخساره‌ی راست توطپانچه زندیگری‌رانیزبسوی‌اوبگردان. واگرکسی خواهد با تو دعوی‌کند وقبای تو را بگیرد، عبای خود را نیز بدوواگذار. وهرگاه‌کسی تورابرای یك میل مجبور سازد دومیل همراه اوبرو.» (انجیل متی ۴۳-۳۹:۵) . ازاین اصول بودکه اوفن دیگرگون کردن با محبت راآموخت. ازتولستوی تنفر عمیق ازهرنوع خشونت راالهام گرفت: اعم ازکشتار حیوانات ، اجبارهایی‌که لازمۀ ذاتی دولت است‌واز مالکیت که وسیله ارضاء طمع و انحصارطلبی فردی است . و معتقد شد که هر نوع خشونتی شر است ، اعم از آن که برضد دولت بکار رود یا برای دفاع از آن . خشونت بهرصورت نمیتواند

به‌زندگی بهتری رهنمون شود . بطور خلاصه ، ابداع نظری گاندی در ترکیبی است که از باگاوادگیتا و انجیل ساخته است . اگرچه تعلیمات اخلاقی گاندی برای غرب چیز تازه‌ای نبود ، اما ابداع اخلاقی و عملی او درآنست که برای اولین‌بار تعلیمات انجیل را درمیدان وسیع‌شبه‌قاره‌ی هند بمعرض آزمایش گذاشت .

سنت هندو عقاید جدید را رد نمی‌کند و عقاید کهن را نیز ترك نمی‌گوید بلکه افکار جدید را با تفسیر افکارکهن جذب میکند . این مطلب درتعلیمات گاندی و بخصوص در اصطلاحات او آشکار است که مفاهیم استوار گذشته را با مفاهیم جدید درهم‌آمیخته است .

گاندی آیین هندو را چنین تعریف میکند : « جستجوی راستی باوسایل مسالمت جویانه » . این تعریف ازنظر تاریخی نادرست است و آیین هندو هرگز آنطور که گاندی تصور میکرد نبوده است . ولی این تعریف کل فلسفه‌ی خود او را ، هم از جهت ماوراء طبیعت و هم اخلاق دربر میگیرد . برای فهم این تعریف باید مفهوم دو کلمه‌ی «راستی» و « عدم خشونت » را توضیح داد . گاندی با تفسیر این دو کلمه جان تازه‌ای درکالبد این دو اندیشه‌ی کهن دمید . پیروی‌ازواقعیات وراستگویی تنها جزیی از مفهوم وسیع «راستی» است‌که گاندی آن را بااین‌صورت پرمعنی خلاصه میکند : « راستی خداست ، و خدا راستی است » . در خلوت خویش میتوانیم خود راستین خویش را بشناسیم که کاملا از «من» که بوسیله‌ی حواس و وابستگیهای بیرونی که خود را با آنها تعین میبخشد ، جداست .

خود راستین با جوهر راستین جهان بیرونی یکی است و جوهر راستین جهان نیز بنوبه‌ی خود کاملا از جهان ظاهری و تجربی و محسوس ، جداست . این اصل متعالی که در قعر«خود» و جهان محسوس قراردارد ، حیات راستین و جاویدان است ؛ هدفی‌است که خرد باید برای ارتباط با آن بخاطر آزادکردن خود ازجهان محسوس بکوشد . ازاینجهت است‌که‌گاندی میگوید : خدا راستی است .

راستی درعین‌حال مفهوم عدالت را نیز دربردارد . یعنی نظم عادلانه‌ی موجودات هم درکل وجود و هم دراجتماع . مستتر بودن این مفهوم را در کلمه‌ی راستی از زمان «ریگ‌ودا» Rigveda میتوان‌یافت که بقدرت جاودانه انتساب مییافت . « راستی » بعدا با نظام کلی وجود نیز یکی شناخته شد . «راستی» آنست که با نظام وجود منطبق باشد و هرچیز که آن را نقض کند «ناراستی» است . در بسیاری از افسانه‌های هندی میتوان آداب و تشریفات اجرای « قانون راستی » رایافت . این تصور براین فکر مبتنی بود که «راستی » هرنظمی نیروی اجرایی

خود را نیز دربردارد و این نیرو میتواند معجزاتی کند .

گاندی از نیروی راستی بعنوان وسیله‌ای برای مقاومت دربرابر شر و دیگرگون‌کردن شریر ، بخصوص درزمینه‌ی سیاست ، استفاده کرد . وی این روش را **ساتیاگراها** مینامد که بمعنی « پیروی از راستی » است، هرچند که خودش آن را « نیروی روح» معنی میکند . از آنجاکه هر خشونتی خشونت بیشتری ببار میآورد ، پس این دور شـــوم بایستی شکسته شود و اعمال خشونت در هرنوع برخورد و تضادی متروك شود . ثانیا فرد بایستی که با ضدیتها بجنگد نه باضدها . ثالثا آنکس برضدیتها فائق میشود که خود را با ضدها یکی کند و این منظور با اجتناب کامل از خشونت و بلکه با عشق ورزیدن بدشمن حاصل میشود . پس مبارزه باید هدفهای سازنده داشته باشد . و نیز درمبارزه هدفها نمیتوانند وسایل را توجیه کنند و یاچنانکه گاندی میگویـــــد : « در فلسفه من وسایل و هدفهـــا یکی است . . . بین وسایل و هدفهـــا رابطه‌ی ناگسستنی مانند رابطه‌ی دانه و درخت وجود دارد . » بعبارت دیگر وسایل هدفها را شکل میدهند . همچنانکه هکسلی Huxley توضیح میدهد : یکی از اصول فتح با محبت تحمل واقعی و خرسندانه‌ی شدائد و حتی مرگ است . بعضی ازاصول عملی این روش اینهاست : ۱) فرد باید همیشه شخصا با حریف در تماس باشد . ۲) در موارد غیر اصولی فرد باید همیشه خواهان سازش باشد . ۳) کار خلاق مخصوص سپاه عدم خشونت و مشق و تمرین برای ارتشهای جنگجوست . ٤) فرد بایـد مبارزه را درحدود عمل معینی برای برآوردن یك نیاز فوری شروع کند و با کسب نیرو در آن دامنه‌ی هدفها راتدریجا گسترش دهد .

همه‌ی اینها ، از مسایل ماوراء طبیعت‌وعرفان‌گرفته تاکوچکترین طرح سازمان سیاسی و مبارزه ، درقالب مجموعه‌ی منظمی از عقاید و عمل قراردارد . مطابق نظریه‌ی ساتیاگراها ، عمل مطابق راستی درسیاست مانند هرموردیگر درزندگی آنست که لمحه‌ای از راستی را به حریف بنمایاند. تدارك چنین مبارزه‌ای عادلانه و منطبق با راستی است .

اصلی راکه راهنمای این شیوه‌ی امتناع و دیگرگون کردن‌حریف است میتوان در انجیل یافت . اصل دیگر عدم خشونت است که با اصل اول مجموعا مفهوم راستی را تشکیل میدهد . در هند باستان ، عدم خشونت در اصل بمعنی ساده‌ی بی‌آزاری بوده که اخلاق منفی زاهدان و مرتاضان است که تاب خلق مثبت محبت ورزیدن را ندارند . مسیحیان وبوداییان نیز اینگونه هستند ؛ درحالیکه درمورد گاندی برعکس ، محبت بهمسایه اورا باشتغال بکار جهان واداشته است. مفهوم منفی عدم خشونت بعدا بطور قابل ملاحظه‌ای توسعه یافت و بعنوان دستوری نه‌تنها برای کردار

بلکه برای گفتار و پندار نیز بکار رفت . گاندی به « عدم خشونت » معنی کاملا مثبت داد و این کلمه معادل «ماتیری» بودایی بمعنی « شفقت » و نیز «محبت» مسیحی شد و درعین‌حال بمعنی رنجی‌که کسی بردیگری برای اثبات محبت خود براو هموار میکند نیز بود .

روش دیگرگون کردن یا عدم خشونت براین عقیده متکی است که دو حریف وجوه مشترکشان بیش‌از وجوه اختلافشان است . این‌عقیده متکی است که دو حریف وجوه مشترکشان بیش از وجوه اختلافشان‌است. این عقیده برآن نظریه‌ی متافیزیکی منطبق است‌که «راستی» را در ذات همه و درجوهر همه‌ی وجود جاری میداند . بهمین نحو تاکید گاندی براینکه وسایل نباید تحت‌الشعاع هدفها قرار گیرد بردستور بهاگاوادگیتا متکی است که بعمل بپرداز و نتایج را فراموش کن .

همه‌ی کوششهای گاندی ازفلسفه و متافیزیك او سرچشمه میگرفت. محرك اصلی او یعنی طلب استخلاص یا خویشتن شناسی ، چنانکه دیدیم ، بصورت سه‌دایره‌ی متحد مرکز و گسترش یابنده‌ی در عمل متظاهرمیشود. نخستین دایره‌ی زندگی خصوصی او و پیکار باخودش بود . روش عدم خشونت دراین مورد باشکال مختلفی از انکار نفس و تصفیه‌ی درون و تحقیر خویش و عمل واقعی باصول ظاهر میشد . دوم دایره‌ی اجتماع . دراین مورد نیروی محرکه‌ی او ازدایره اول مشتق میشد . بعبارت دیگر نیروی تجربه‌ی شخصی او بصورت نیروی مقلوب کننده و تغییر دهنده‌ی اجتماع درمیآمد و روش عدم خشونت بکار سازنده‌ی اجتماعی درزمینه‌هایی مانند مبارزه با بیسوادی ، پیشبردن بهداشت ، و تجدید شأن کاردستی ، درمیآمد و نیز اصلاحات اجتماعی مانند پذیرفتن «نجسها» و برافکندن تعصبات و خشکه مقدسیها را دربر میگرفت . و بالاخره دایره‌ی مبارزه با حکومت بیگانه . نیروی محرکه‌ی دایره‌ی سوم از دومی بدست می‌آمد و فعالیت او متوجه تربیت انضباط فردی ، سازمان دادن توده‌ها برای عدم همکاری و عدم اطاعت که مرحله‌ی نهایی مبارزه‌ی عدم خشونت است ، بود .

برخلاف افسانه‌های موجود ، یك بررسی انتقادی ممکنست تردید جدی دراین مسئله بوجود آورد که گاندی واقعا مرد موفقی بوده است یا نه . چنین تردیدی را میتوان در هر سه زمینه‌ی فعالیت او ـ شخصی ، اجتماعی و سیاسی ـ ابراز شود . بطور اختصار بعضی از این تردیدها را طرح میکنیم :

۱) متافیزیك گاندی از جنبه‌ی نظری درمقابل تحلیل منطقی تاب مقاومت ندارد . مثلا این ادعا که « راستی » مجرد از ماده است و درعین حال میتواند درجهان پدیده‌ای (Phenamenal) عمل کند ، متضاد بنظر میرسد و با ذات خدا یکی است . انتخاب بهاگاوادگیتا بعنوان راهنمای

عمل گاندی را دچار مشکلات میکرد ؛ زیرا این اشعار مذهبی بمنظور تبلیغ برای عملیات نظامی و توجیه سیستم «کاست» نوشته شده است و بسختی میتواند برای گاندی‌که عمری برای استقرار عدم خشونت و برانداختن کاست کوشید ، خوش‌آیند باشد . طبیعتا باکمك سمبولها این تضادها توضیح داده‌میشد .

۲) روانشناسان در گاندی مانند تولستوی میتواند اشتغال فکری مهمی با مسایل جنسی بیابد . پس از یك دوره‌ی آزادی عمل ناگهان آن جنبه‌ی مشترك استحاله‌ی توصیف‌ناپذیر عرفانی بر او نیز میگذرد و نفرتی از لذتهای جسمی او را فرامیگیرد . گاندی برای آن که این استحاله را بصورت یك نظریه‌ی منطقی و منظم درآورد و بصورت راه زندگی قالب‌گیری کند ، در چهل سالگی تجرد پیشه کرد . منطقا نمیتوان پرسید که عجز او در انجام وظایف خانوادگی علت محروم کردن زنش بوده است ؟

۳) ازنظر روانی میتوان تردیدکرد که گاندی بدون آن‌که خود را در گیر کند بتواند فعالیتهای سیاسی روزانه‌اش را انجام دهد و یا در مقابل نتایج عملش بی‌تفاوت بماند . ممکن است که وی در هنگامی که سخت خود را درگیر جریانات نشان میداد ، اشتغال او فقط محدود بظواهر بود و در خلوت خویش دچار هیجان ناشی از اعمال خود نمیشد . اما اینهم مسئله‌ای است‌که در همان اوقاتی که وی در زندگی روزانه با متانت مرتاضانه‌ای ظاهر میشد ، این متانت را در اعماق قلبش هم داشت ؟

٤) میتوان تردید کرد که مبارزه‌ی مقاومت منفی گاندی « بخودی خود » منجر به مستقل شدن هند شده باشد . بلکه ضعف‌انگلیس بلافاصله بعداز جنگ دوم و بقدرت رسیدن حزب کارگر را باید عامل موثری دانست .

٥) بگفته‌ی پروفسور «نورمان براون» : اگرچه گاندی ازجدایی جوامع هندو و مسلمان و تجزیه‌ی آنها نگران بود بااینحال هرگز کمکی بآنها نکرد . او در دوره‌ی خود نتوانست رهبری گروه اکثریت را که بدون مذهبی بودن پشتیبانی توده‌ها را داشت ، بدست آورد . وی بدون هندو بودن نمیتوانست مذهبی باشد و باهندوبودن نمیتوانست سوءظن جامعه‌ی مسلمان را برنینگیزد . »

٦) درابتدای استقلال ، گاندی پس‌از کوشش بی‌سرانجامی برای متوقف کردن اعمال خشونت‌آمیز متقابل مسلمانان و هندوها ، بدست یکی از متعصبان جامعه‌ی خود از پا درآمد . چنانکه یکی‌از مفسرین هندی ، «خوشوانت سینگ» نوشت : « قتل گاندی هنگامی اتفاق‌افتاد

که وی واقعا «مهاتما» (۱) شده و درمعبد خدایان هندو جای گرفته و مکتب او فرقه‌ای شده بود . با درنظرگرفتن بعضی ضعفها که او را درحد موجودی انسانی قرار میداد ، تاثیر شخصیت او بسیار بود ، اما هندیها با افسانه‌پردازیها و پرستش او کار قاتل را زودتر انجام داده‌بودند. «گودس» Godse قاتل گاندی گفت : « پیش از آتش کردن باحترام دربرابرش خم‌شدم و سلامت او را آرزو کردم . »

اگر فرض کنیم که گاندی کاملا در استحاله‌ی خویش به فرد متعالیتر و یا در استحاله‌ی جامعه‌ی خود به مدینه‌ی فاضله شکست خورده باشد ، اصل مهم آنست که او کوشش و نیروی خود را دراین راه بکاربرد عظمت او در کوشش صادقانه‌ی اوست .

باخاتمه یافتن سلطه‌ی سیاسی بریتانیا بر هند ، خشونت و فلسفه‌ی گاندی نیز بعنوان یك روش سیاسی و اصول مورد اعتقاد متروك شد . بااینحال این سؤال مطرح میشود که بعضی از عناصر آن هنوز در هند پابرجاست یا نه . آنهایی که باین سؤال جواب مثبت میدهند به‌سیاست خارجی نهرو استناد میکنند که واقعیات سیاسی را با ایده‌آل سیاسی و اصول پانچاشیلا یا پنج اصل همزیستی مسالمت‌آمیز این اصطلاح در اصل مأخوذ از پنج قانون کردار اخلاقی بودا بیان عامی است) درهم آمیخته است . و آنهایی که باین سؤال پاسخ منفی میدهند برروی برنامه‌های ایجاد تمرکز و صنعتی کردن که در برنامه‌های پنج‌ساله منعکس است و خط اصلی سیاست دولت را تشکیل میدهد ، اشاره میکنند ، که مخالف طرحهای گاندی برای ایجاد هندی مرکب از دهکده‌های خودمختار و متکی برخود است ؛ ونیز به‌مسابقه‌ی تسلیحاتی با پاکستان اشاره میکنند. هنوز یك مورد واقعی ازنظریه‌ی گاندی درعمل باقی مانده است . و آن بااینهمه نهضت بهودان است که بوسیله‌ی وینوبابهاوه از ده‌سال پیش‌آغازشده است . وینوبا کوششی بعمل آورد تا روش گاندی را در زمینه‌ی اصلاح اقتصادی بسط دهد و نهضت او هنوز پابرجاست . این نهضت حتی اگر در تغییر شکل و اصلاح هند موفق شود ، روحیه‌ها را تغییر میدهد و با رشد دادن آگاهی اجتماعی و مذهبی تازه‌ای محیط را دیگرگون‌میکند.

مفاهیم مذهبی کهن یك‌باردیگر در شعاع ضروریات حاضر احیا و تفسیر شده است . ایده‌آل فردی اعتکاف و آزادی ازمالکیت ، بعنوان مقدمه‌ی آزادی روح ، بقلمرو اجتماع و اقتصاد کشیده شده است . شعار نهضت بهودان اینست : « ما دیری است میدانیم که عدم مالکیت مایه‌ی

۱ــ ماهاتما درآیین بودایی بمعنی گروه برگزیدگان و عقلا و قدیسانی است که نیروی فوق‌العاده دارند . توده‌های مردم هند این لقب را به‌گاندی داده‌بودند . م .

تصفیه‌ی وجود فرداست . ما درضمن تشخیص داده‌ایم که این اصل میتواند بعنوان یك وسیله‌ی موثر به رفاه و بهبود اجتماعی خدمت کند ... مالکیت خصوصی شکلی از اعمال خشونت است . »

وینوباباوه بعنوان قدم اول به هر فرد متوسل میشود که یك ششم املاك خود را برای بی‌زمینها باو واگذار کند. بالاخره باید هر کس زندگی کس دیگری را بخاطر خدمت باجتماع نجات دهد . برطبق این نظر هند باید بصورت مجموعه‌ای از جوامع روستایی خودمختار و متکی برخود درآید و دولت ازمیان برود ، اما نه از طریق تمرکز قدرتهای سیاسی و اقتصادی در دست یك حزب ، آنچنانکه کمونیستها عمل میکنند ، بلکه باز میان برداشتن هرگونه تمرکز قدرت . بااین‌عمل نوعی دموکراسی‌روستایی ظاهر میشود که تکیه‌ی آن بجای سیستم حزبی متمرکز و صنایع بزرگ، برحکومت محلی و کشاورزی و صنایع کوچك است . باین ترتیب این راه حل مدعی است که درمقابل کمونیسم و کاپیتالیسم یك قطب بومی‌است .

درحالی که جنبه‌ی اجتماعی تعلیمات گاندی ممکن است بیشتر با وضع امروز هند تناسب داشته باشد ، جنبه‌ی سیاسی تعلیمات او برای همه‌ی دنیا متناسب‌است و در اضطراب‌کنونی جهان کوشش‌گاندی برای پرکردن خلاء میان سیاست واخلاق پیامی امیدبخش است .

ترجمه‌ی ا . دانیال

میکربها

و

آینده

غذاهای ساخت کارخانه

نوشته هنری جیمس بانکر
Henry James Bunker

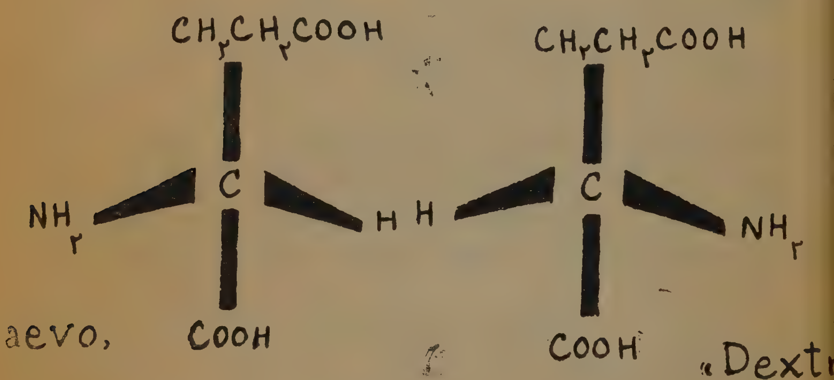
ما پیش از پایان قرن ، درحالیکه بادوبرابرشدن نفوس دنیا روبرو خواهیم شد، بدون شك شاهد پیشرفتهای بزرگی در زمینه‌کشاورزی متداول خواهیم بود که بکمك روش‌های اصلاح‌شده کشت غلات ، کودها، مواد ضد آفت و ضد قارچی بهتر و بکاربردن بیشترژنتیك حیوانی و گیاهی و دایر نمودن‌زمین‌ها صورت‌خواهد گرفت و نیز بسیاری از پیشرفتهای دیگر را مشاهده خواهیم کرد . حتی دراین‌صورت نیز افزایش تولید بوسیله روش‌های معمول بهیچوجه با ازدیاد بیش از حد جمعیت همگام نخواهد ماند . بهمین جهت است که اینك توجه روزافزونی به‌منابع غیرمرسوم غذائی مبذول میشود .

میتوان توقع داشت که انواع گوناگون موجودات ذره‌بینی نقش بزرگتر و بازهم بزرگتری را در زندگی انسان بازی کنند . میکربها در تولید بسیاری از خوراکی‌ها و آشامیدنی‌های ما تاکنون نقش‌موثرداشته‌اند؛ درواقع ، ما موجودات ذره‌بینی موثر را همراه با فراورده‌ها مصرف مینمائیم . در تولید نان ، پنیر ، آبجو ، شربت ، شرابها ، عرقها و علاوه‌براینها ماست ، سرکه ، آبلیمو و مواد تکمیلی ویتامینی و غیره مدیون باکتریها ، خمیرمایه‌ها ، کپك‌ها و قارچها هستیم .

مخمرهای غذائی تاکنون بوسیله فعل و انفعالات میکربیولوژیکی تولید میشده‌اند و الگهای پست غذائی بمیزان تجارتی تولید میشده است. این‌امر که‌کالاهای مزبور « مقبولیت » نیافته‌اند تا اندازه زیادی مربوط

به چند عامل از قبیل مزه و شکل ظاهری است که درمواقع کمبود غذا اثر ندارند . درجامعه ما با نعمت‌های فراوان موجود مردمان معدودی ممکن است مواد پروتئینی بشکل مخمر یا الگ سبز را برگوشت کبابی یا خرچنگ دریائی ترجیح بدهند ؛ اما درمناطق بزرگی که پروتئین با کیفیت خوب بمقدار بسیار کم عرضه میشود ، این اشکال غذائی میکربی ممکن است بخوبی پذیرفته شوند . بسیاری از مناطقی که دچار شدیدترین سوءتغذیه هستند ، مواد هیدرات کربن بمقدار زیاد دارند ولی گرفتار کمبود چربی ، پروتئین و ویتامین هستند . باوجود این ، تمام این مواد را میتوان توسط موجوداتی ذره‌بینی که برزمینه هیدراتهای کربن نمو میکنند ، فراهم نمود. حتی آنجا که کشت آلگ سبز و آبی کم‌باشد . این‌امر امکان‌پذیر است ؛ زیرا موجودات ذره‌بینی مزبور میتوانند نیازمندیهای کربنی خود را ازگازکربنیك جو بگیرند و ترکیب‌نمایند .

برتری بزرگ فرآورده‌های غذائی میکربی همانا سرعت تولید آنها است . یك مخمر در مجاورت قند و یك یا دو نمك معدنی در عرض چند ثانیه نه‌تنها اسیدهای امینه ساده بلکه پروتئین‌های مرکب و عالی‌نیز میسازد .



اسید گلوتامیك راست   اسیدگلوتامیك چپ

فرمول گستردهٔ اسید گلوتامیك

غالب اسیدهای امینه وازجمله اسید گلوتامیك که دربالا نموده شده است ، میتوانند بدو شکل بنام ــ D و L باشند که توسط‌تاثیری که بر نور پلاریزه میکنند ، مشخص میگردند . شکل ــ L (چپ) شکل مطلوب جهان زنده است ، ولی شکل ــ D (راست) ارزش غذائی سازنده بدن برای انسان ندارد . اسید گلوتامیك بعلت طعم «گوشتی» که دارد ، حائز اهمیت تجارتی ویژه‌ای است .

مورد مقایسه که غالبا از آن یاد میشود ، گاو جوان ۴۵۳ کیلوئی است . بدن این حیوان هر ۲۴ ساعت میتواند ۰٫۹ پاوند (۴۰۷٫۷ گرم) پروتئین تولید بکند ، حال‌آنکه ۴۵۳ کیلو مخمر درچنین مدتی ۵۰ تن پروتئین میسازد .

اهمیت اسیدهای امینه که این مقاله مخصوصا بدان ارتباط دارد عبارت از آنست که اسیدهای مزبور واحدهای ساختمانی پروتئین‌هاهستند، بدین معنی که پروتئین‌ها بوسیله ترکیب طبیعی آنها ساخته و زیر اثر پروتئولیز یا پروتئین‌شکنی "Proteolyse" به اسید های امینه تجزیه میشوند . درحدود متجاوز از بیست اسید امینه درطبیعت یافت میشود و ترکیبات آنها بصورت پلی‌پتیدها و پرتئین‌ها انواع زیادی از مواد ساختمانی دیاستازها و نظائر آنها را میسازند که برای همه اشکال حیات ضروری هستند . پروتئین‌های خاص از مقادیر مختلف اسیدهای امینه گوناگون ساخته شده‌اند . ممکن است بعضی از اسیدهای امینه درآنها نباشند و درواقع هیچ پروتئینی نیست که حاوی تمام اسیدهای امینه باشد . مثال کوچکی بزنیم : اسیدهای امینه عمده آلبومین یا سفیده تخم‌مرغ ، آلامین "Alanine" ، اسیدگلوتامیك "glutamic acid" لوسین "leucine" فنیل الانین "Phenylalanine" ، پرولین "Proline" ، لیزین "Lysine" و آرژنین "Argenine" هستند .

کیفیت مغذی پروتئین به توازن اسیدهای امینه‌گوناگون بستگی دارد : اگر اسیدهای امینه اصلی در غذا نباشند ، بدن انسان قادر باستفاده کامل ازپروتئین موجود نخواهد بود . طبیعی است که ترکیب پروتئین حیوانی عموما بانیازمندی انسان به اسیدهای امینه بیشتر مطابقت دارن تا پروتئین گیاهی .

ساده‌ترین اسید امینه ، گلیسین "Glycine" یا اسیدامینواستیك "Amino-acetic acid" است : جای یکی از تم‌های اسید استیك (جوهر سرکه CH_3COOH) را یك گروه NH_2 گرفته است و CH_2NH_2COOH را میسازد . نام گلیسین از مزه شیرینش آمده است . محلول آن عملا خنثی است زیرا گروه به‌ملکول خواص بازیك میدهد . گلیسین و اسیدهای امینه‌دیگر دارای خاصیت دوگانه یا «آمفوتریك» هستند ؛ بدین معنی که دربرابر بازها اثر اسیدی ودرمقابل اسیدها اثر بازی دارند . اسیدهای امینه مهم حاوی گوگرد بنام سیستین Cystine متشکل از دو ملکول است که توسط یك جفت اتم گوگرد بهم متصل شده‌اند :

$$\begin{array}{l} SCH_2\,CH(NH_2)COOH \\ | \\ SCH_2\,CH(NH_2)COOH \end{array}$$

ما اکنون باید به‌یك نکته مهم شیمیائی مربوط به‌ارزش تغذیه‌ای اسیدهای امینه عطف توجه کنیم . تمام آنها (باستثنای گلیسین) که در پروتئین های طبیعی یافت میشوند ساختمان غیرمتقارن دارند (بشکل فرمول گسترده اسید گلوتامیك نگاه کنید) .

هنگامیکه ملکولها بصورت سه‌بعدی تصویر میشوند گروههائی که این تم‌ها را احاطه میکنند ، میتوانند موقعیت‌های نسبی مختلفی را داشته‌باشند و بدین ترتیب ملکولهائی میسازند که دارای یك ساختمان شیمیائی هستند ، اما با هم تفاوت‌دارند ، همچنانکه دست چپ با دست راست فرق دارد . اگر ملکولهای چپ و راست بمقدار مساوی درماده‌ای موجود باشند ، ماده مزبور را راسمیك "Racemic" میگویند . اما اگر فقط یك شکل درمحلولی باشد ، میتواند نور پلاریزه‌ای راکه ازمیان آن میگذرد ، بچرخاند . باین ترتیب ، ما میتوانیم بین اشکال دکسترو "Dextro" (ـــ D یا چرخاننده نور پلاریزه براست م.) و لوو "Leavo (- L , ، یا چرخاننده نور پلاریزه بچپ) اسیدهای امینه را تمیز بدهیم . اگر اسیدهای امینه را در لوله آزمایش یا کارخانه توسط واکنش‌های عادی بسازیم ، بشکل راسمیك درمیآیند . اما اگر آنها را از پروتئین های گیاهی یا حیوانی بگیریم ، تقریبا منحصرا بشکل چپ " L - " هستند . این چپ‌دستی طبیعت بسیار جالب است و در تولید غذا باید آنرا درنظر داشت . فقط شکل ـــ L , یا چپ اسیدهای امینه است که میتواند برای ساختمان وتجدید ساختمان بافت‌های انسانی بکار برده شود .

اساسا دو طریقه استفاده از اسیدهای امینه راسمیك که بوسیله روش‌های ساده تولید شیمیائی و بدون دخالت هیچیك از عوامل حیاتی ازقبیل موجودات زنده یا دیاستازها ساخته میشوند ، وجود دارد : میتوان مخلوط اشکال راست و چپ را بکار برد و عملا وجود شکل راست را نادیده گرفت و یا باید شکل‌راست را **بوسیله‌ای** به‌شکل چپ تبدیل نمود. و خود این «وسیله» است که جالب و مهم است و دراینجا میکربها و دیاستازها هستندکه میتوانند بما یاری کنند .

دیاستازهای معینی‌که از کلیه‌های جانوران و زهر مار زنگی مجزا شده‌اند ، در این زمینه موثر بوده‌اند ، ولی مشکل برای تولید مقادیر زیاد مناسب باشند . قارچهای کپکی و باکتریها حائز اهمیت‌بیشتری هستند . مثال اسید گلوتامیك را درنظر بگیرید . این اسید تاکنون ازنظر

بازرگانی باصرفه بوده است ، زیرا ماده خوش‌طعم باارزش و بی‌ضرری است که بهتر از هر ماده دیگری طعم «گوشتی» دارد . دیاستازهای‌قارچی و باکتری‌گونه اکسیدکننده‌ای وجود دارند که بر شکل راست این اسید امینه اثر میکنند و آنرا به اسید الفاکتوگلوتاریك Alpha-Ketoglutaric acid (و آمونیاك) تبدیل مینمایند ، اما شکل چپ را دست‌نخورده باقی میگذارند و چون اسید الفاکتوگلوتاریك پیش درآمد شکل چپ یا «طبیعی» اسید گلوتامیك است ، پس‌اینجا ، وسیله تامین صددرصد شکل چپ از مخاط راسمیك اشکال راست و چپ را بدست‌داریم . باکتریهای کاملا معمولی نظیر ای . کولی "E. Coli" ، ب. سوبتیلیس "B. Subtilis" وائروباکتر ائروجنس Aerobacter Aerogenes قادر به‌تبدیل اسید الفاکتوگلوتاریك به‌اسید گلوتامیك هستند .

ژاپنیها در تولید و مجزانمودن اسیدهای امینه توسط موجودات ذره‌بینی ، هم درآزمایشگاه های تحقیقاتی و هم بمقیاس تجارتی ، از زمره فعالترین کسانند . آنها درمورد اسید گلوتامیك دریافتند که یك گونه "f" از قارچ کپکی معروف اسپرژیلوس ئوستوس "Aspergillus ustus" یا دیاستازی که از آن ساخته میشود ، میتواند شکل راست را بشکند و بدون آنکه شکل چپ منهدم شود به‌اسید الفاکتوگلوتاریك تبدیل نماید . درعرض ده سال‌اخیرفهرست جالب‌توجهی از باکتریهای هاگی و غیرهاگی که میتوانند مقادیر زیادی از اسید الفاکتوگلوتاریك جمع نمایند ، گردآوری کرده‌اند . حاصل‌بخشی باکتریها رویهم بهتر از کپکها است . امیناسیون "Amination" بعدی اسید الفا ــ کتوگلوتاریك‌به‌اسیدگلوتامیك طبعا بمیزان وسیعی بررسی شده است . هم باکتریها و هم کپکهائی که قادر بانجام آنند ، مشخص شده‌اند .

درعین‌حال جستجوی میکربهای واقعا موثری که بتوانند قند را مستقیما به اسید گلوتامیك چپ تبدیل نمایند ، با موفقیت قابل‌ملاحظه‌ای همراه بوده است . اینجا هم گفته میشود که باکتریها بیش از کپك‌ها در تبدیل مستقیم مهارت دارند . تعداد زیادی از دوده‌های موجودات‌ذره‌بینی مختلف میتوانند این کار را تاحدی انجام دهند ــ درواقع چنین مینماید که قابلیت انجام آن یکی از خواص اساسی میکربها است . باوجود این آنچه از نظر استخراج اسید گلوتامیك از باکتریها مهم است اینستکه موجودات ذره‌بینی نه‌تنها باید قادر به تولید آن باشند ، بلکه آنرا دردرون یاخته جمع و اندوخته نمایند و بهنگامی که فعالیت رشد بدنشان خفیف میشود بخارج ترشح کنند . این یك خصوصیت غیرعادی است ، اما یك دسته ازکارشناسان ژاپن توانسته‌اند که بوسیله آزمایش چند هزار نوع مختلف باکتری ، میکـــــــربی بنام میکروکوکوس گلوتامیکوس

"Micrococus glutamicus" بیابند که در ظاهر تقریبا بی‌اهمیت است ، اما در محیط کشت گلوکز ، لیکور تند ذرت ، منابع ازت و مواد معمولی معدنی، مقادیر شگفت‌انگیزی اسید آمینه تا ۳۱ گرم در لیتر یا بیش از ۳٪ طی ۷۲ ساعت تولید مینماید .

انواع مواد قندی میتوانند زمینه مناسبی باشد . ماده خام ممکن است سیب‌زمینی شیرین ، ملاس ، نشاسته هیدرولیز شده و ازاین قبیل باشد . قارچهای کپکی ویژه‌ای مانند انواع سفالو سپوریوم "Cephalosporium" قادربه‌ساختن اسید گلوتامیك هستند .

شیوه دیگر تهیه اسید گلوتامیك چپ ، استفاده از دیاستازهای باکتریك یا مخمرها با مثلا اسید سیتریك و آمونیاك بعنوان مواد اساسی میباشد . این شیوه‌ای است که دیاستازهای مجزاشده از موجودات ذره‌بینی سازنده آنها را بکار میبرد وازنقطه‌نظر عملی سودمند است .

تولید تجارتی اسید گلوتامیك ، بشکل نمك گلوتامات منوسدیك با علامت اختصاری "Monosodium glutamate" "MSG" بمقدار سالانه هزاران تن و بطور عمده در ایالتهای متحد امریکا و ژاپن جریان دارد . اکنون مقدار قابل ملاحظه‌ای ازاین ماده بطریقه میکربیولوژیك ساخته میشود . اگر بنا شود که ما محکوم به‌قبول کبابهای بی‌مزه گردیم ، دراینصورت اگر آن را با مقدار کمی MSG بعنوان مزه « گوشتی » بما تقدیم کنند ــ همچنانکه یك پاکت سیب زمینی خشك محتوی یك بسته کوچك نمك نیز هست ــ خوشحال خواهیم شد .

اینجا اسید گلوتامیك با تفصیل بیشتری مورد توجه واقع شد زیرا بهترین اسید امینه‌ای‌است‌که می‌شناسیم و در راس آنهائی است که در فهرست تولید بازرگانی قرار دارند ، اما اسیدهای امینه دیگری چون والین "Valine" ، لیزین "Lysine" ، ارنیتین "Ornithine" ، اسیداسپارتیك "Aspartic acid" و تریپتوفان "Tryptophane" و بخصوص آنهائی هم که درتغذیه حیوان و انسان واجب هستند ،مورد توجه میباشند . لیزین بویژه دراین زمره است و درواقع اولین اسید امینه‌ای بودکه توسط عمل وسیع میکربیولوژیك ساخته شد . کینوشیتا "Kinoshita" شخصیت ژاپنی برجسته‌ای که دراین‌باره‌صاحب‌نظراست درباره نسل موتاسیون یافته میکروکوکوس گلوتامیکوس "Micro - Cocus glutamicus" که براثر تابش اشعه ماوراء بنفش یا اشعه گاما تولید میشود ، گزارش داده است که مقادیر تجارتی جالبی از لیزین یا ارنیتین چپ تولید مینماید .

تولید میکروبیولوژیك اسیدهای امینه بمقدارقابل ملاحظه نسبة تازه است و طرز عمل‌آوردن آن از لحاظ مواد غذائی حائز اهمیت بزرگی است . حداقل چهارطریقه وجود دارد که در آنها موجودات ذره‌بینی

میکرب‌ها و غذاهای ساخت کارخانه

شاید ــ و بلکه حتما ــ میتوانند درتکمیل بیشتر و بازهم بیشتر فرآورده های غذائی کمك کنند ، ازاینقرار : تهیه مخمر غذائی ، رویش الگهای تك‌یاخته‌ای ، تولید اسیدهای امینه و ساختن پروتئین باکتریك از هیدرو کربن‌های نفت .

تمام این اعمال درآینده ممکن است صورت کاملتری بیابند ولی اکنون این مخمرهای غذائی و اسیدهای امینه‌اند که واقعا بمیزان وسیعی تولید میشوند .

ترجمه هاشم بنی‌طرفی

از شماره ۱۵ اوت ۱۹۶۳ مجله نیوساینتیست New Scientist

پژوهشهای علمی چه فایده‌ای دارد ؟

اخیرا یکی از دانشمندان بزرگ فرانسه بنام «لوئی‌لوپرنس رنگه » استاد کرسی فیزیك هسته‌ای در « کولژدوفراس » و عضو فرهنگستان علوم فرانسه در تلویزیون آن کشور به‌سئوالاتی دراین زمینه پاسخ داده است که بعلت اهمیت آن اینك از نظر خوانندگان میگذرد .

ــ اخیرا ما مرکز تحقیقات اتمی ساکله Saclay و همچنین آزمایشگاه مرکز اروپائی تحقیقات هسته‌ای را در ژنو بازدید کرده‌ایم . سؤالی که اینك مطرح میکنیم شاید بی‌جا بنظر آید ، ولی بهرحال میپرسیم : این همه بچه درد میخورد ؟

ــ سؤال بسیار خوبیست . بعقیده من این نشانه ذکاوت است که شخص سئوالی راکه همه به‌لب‌دارند ولی ازگفتن آن سرباز می‌زنند مطرح‌کند . باری برای جواب بهتر است‌کمی بعقب برگردیم . درسالهای اخیر شیمی پیشرفتهای فراوانی کرده است . و این پیشرفت درهمه رشته‌ها بوده است اعم از شیمی مواد پلاستیکی ، شیمی در درجات بالای حرارت ، یا شیمی فلزات . توسعه صنایع هواپیما سازی و اتومبیل‌سازی براثر همین پیشرفتها امکان‌پذیر گشته است . علاوه‌برآن باید ترانزیستورها و لامپهای الکترونی بابعاد بسیار کوچك را درنظر گرفت و این زمینه بسیار مهمی‌است . همین‌قدر تصور کنید که اکنون مبنوان علائمی را تا فاصله صدمیلیون کیلومتر فرستاد . مثلا به زهره‌نورد مارینر Mariner II

دوم از زمین دستور داده میشود که از زهره عکس بردارد و این دستور دریافت میشود و از آن مهمتر اینکه مارینر دوم با علامت مخصوص خبر میدهد که این دستور را پس از هشت دقیقه دریافت کرده است . و این هشت دقیقه زمانیست که نور با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه خود صرف میکند تا بهچنان فاصلهای برسد . و تازه تنها همین نیست . در رشتههای دیگر مانند بیوشیمی ، ژنتیك و فیزیك و معرفت ساختمان ماده پیشرفتهای بزرگی حاصل شده است که همه برمبنای کارهائی است که در فاصله سالهای ۱۹۰۵ــ۱۹۲۰ بوسیله فیزیكدانانبزرگی مانند روترفورد Rutherford و نیلس بوهر Niels Bohr صورت گرفته است . درآنسالها تحقیقات درباره ساختمان اتم منجر بهاین شد که تصویر عامهپسندی برای اتم درنظر بگیرند ، یعنی آنرا مجموعهای از الکترونها بدانند که مانند سیارات بدور خورشید گرد یك هسته مرکزی درگردشند . این تصور اتم که نهکاملا رضایتبخش و نه کاملا باحقیقت منطبق است و بعدا بوسیله فرضیه مکانیك موجی و مکانیك «کوانتا» تصحیح شد پایه و نقطه عزیمت کلیه معرفتی که ما اکنون درباره فیزیك و شیمی بیولوژیکی داریم گردید .

ــ بنابراین نتیجه کارهای علمیکه نام بردید بعدا ظاهرشد ؟

ــ بله ، بیست و پنج تا سی سال بعد . مثلا وقتیکه اشعه ایکسکشف شد و رونتگن برایاولینبار از دست همسر خود یك رادیوگرافی بعمل آورد هیچکس نمیتوانست تصوری درباره آینده این کشف تازه داشته باشد . بهمین ترتیب وقتیکه در مرحله دوم پژوهشهای بینام و نشانی بوسیله ژولیو ــ کوری و پرن Perrin و موریس دوبروی de Brogbe و دیگران در فرانسه و روتر فورد در انگلستان و مارتینر Meitner درآلمان و فرمی Fermi درایتالیا ... درآزمایشگاه های کوچك انجامگرفت هیچکس اعتنائی بدان نکرد . پیشازاین کسی بهفیزیك هستهای اعتقاد نداشت . برای آنکه اذهان دراینباره روشن شود و معلوم گردد که درپس اینکارها و تحقیقات چیزهائی وجود دارد لازم بود بانتظار انفجار بمبهای اتمی نشست .

درحالحاضر ما هنوز بهدوران استفاده عملی مهم از انرژی هستهای وارد نشدهایم .

ما اینك از ثمرات کارهائی که درحدود سالهای ۱۹۰۰ ــ ۱۹۱۰ درباره اتم صورت گرفته است استفاده میکنیم . ولی کارهائی که درباره هسته اتم انجام یافته است مربوط بهسالهای ۱۹۳۰ ــ ۱۹۳۵ است که استفاده از آن تازه آغاز شده است. مردم بحق از بمب اتمی میترسند ولی از اکتشافاتی که بالقوه در زمینه هسته اتم که معرفت بدان در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ الی ۱۹٤۰ بدست آمده صورت پذیراست خبر ندارند .

و اما آنچه امروزه مورد تجسس و تحقیق است باز چیز دیگریاست .

ــ اگر درست فهمیده باشیم ، این « چیز دیگری » که شما از آن یادمیکنید فعلا بهھیچ دردی نمیخورد ؟ »

ــ من جرات نداشتم چنین چیزی بگویم ولی حقیقت همین است . کارهائی که در « ساکله » و مرکز اروپائی تحقیقات هسته‌ای انجام میگیرد هیچ فایده‌آنی ندارد . اینك در این دو موسسه حرکت اجزاء مختلف اتم را تسریع میکنند و آنها را با تمام نیرو روی هسته‌ها یا پروتن‌ها میکوبند تا بدانند چه‌واکنش‌هائی صورت میگیرد، و دراین زمینه با دقتی بیش از پیش نشانه میروند و هدفهای بیش‌از پیش کوچکتری را با انرژی هرچه بیشتر بمباران میکنند . اینکار هیچ فایده‌آنی ندارد و نمیتوان دانست که در ده یا بیست یا پنجاه سال آینده چه‌چیزی از آن ظهور خواهد کرد . با اینهمه همه کشورهای بزرگ جهان ارتشی از دانشمندان را برای این‌کار بسیج کرده‌اند واعتبارات کلان برای دستگاههای بزرگ تسریع‌کننده و تحقیق درباره فیزیك اجزای اساسی ساختمان اتم تخصیص داده‌اند .

دراین مراکز تحقیقات مزون‌ها Mésons و مزون‌های سنگین و هیپرون Hypéron و همچنین آنتی پروتون و ضد ماده میسازند و درپی دانستن آنچه ظریفتر و ژرف‌تر در داخل هسته و پروتن و نوترون یا نوکلئن هست‌میباشند .

ــ آیا تصور میکنید که بتوان همچنین تا بینهایت ادامه‌داد ؟

ــ من ، درواقع، نومید نیستم . برعکس . آغاز کار من درفیزیك درحدود ۱۹۳۰ زیردست موریس دوبروی بود . من شاهد توسعه و تکامل کلی فیزیك هسته‌ای بوده‌ام وخود درآن شرکت داشته‌ام . هرچه بیشتر دراین زمینه کشف شود باز چیزهای بیشتری هست که باید کشف‌گردد . انسان گوئی درمعدنی کار میکند، دالانی حفر می‌کند و ناگهان درانتهای آن به تالار بزرگ شگرفی میرسد ــ عینا همان‌چیزی که درمورد اتم نیلس‌بوهر با امکان استحاله ماده پیش آمد . آنوقت به خود میگوید : « عجب ، همه‌چیز این‌جاست . این‌ها هسته است و این‌ها نوترون‌و پروتون . » پس‌ازآن به‌اطراف نگاه می‌کند و میکاود و یکباره متوجه میشود که در گوشه‌ای در کوچکی هست که میتوان بازکرد و از آنجا بدالان بزرگ دیگری رفت . و باز دری دیگر و دهلیزی دیگر و گنجهای بزرگتر و بزرگتر . آری ، داستان علم چنین است . انسان خوب میداند که بسیار کم‌میداند. ولی آنچه باید کشف شود کم‌کم حد و شکل میگیرد و بغرنج‌تر و دقیق‌تر میشود و اندیشه‌های تازه‌تری را بمیان میکشد . طبیعت پیوسته مسائل تازه‌تری در برابر دانش میگذارد .

ــ بزبانی دیگر ، آیا سفر به‌درون حصار ماده پایانی ندارد ؟

ــ نمیدانم . ولی بهرحال اینك میتوان گفت که هنوز تا مدت‌های بسیار درازی میتوان رفت بی‌آنکه سفر به‌پایان برسد .

ــ برای امثال ما کسان که از مرحله بیرونیم ، تصور میرود که هرگز نتوانیم دراین زمینه پیشرفت حاصل کنیم ...

ــ خود ما هم در همچو حالی هستیم . وقتی‌که انسان بامکانیك‌کلاسیکی ، با مکانیك فضا ، سروکار دارد ، بسیار خوب آنرا می‌فهمد و به‌اشکالی برنمی‌خورد، زیرا خود را درحدود ابعاد عادی انسانی می‌یابد . وقتی که شخص با اتم سروکار

دارد تقریبا برایش مفهوم است : شیمی‌دان‌ها پیش‌ازآن‌هم طرحها و تصورهای مشابهی داشتند . اما وقتی که انسان به هسته اتم میرسد ، دیگر تصور درباره آن غیرممکن میگردد . این‌جا دید تازه‌ای درباره جهان لازم می‌آید . زیرا نقطه دیگر نقطه نیست و جای خاصی برای‌خود ندارد و نمیتوان گفت که یك الکترون با فلان سرعت درفلان‌جاست . چنین چیزی دیگر معنائی ندارد . درمورد اجزای اساسی اتم نمیتوان مطمئن بود که دورتر از این هم میتوان رفت . دنیائی است بکلی دربسته و تعبیر و تفسیرآن بسیار دشوار .

شاگردان مدرسه پلی‌تکنیك پاریس که فرضیه نسبیت انیشتن را بخوبی درمی‌یابند وقتی‌که به‌مکانیك جدید کوانتا میرسند برای فهم آن دچار اشکال میشوند . و حال‌آن‌که برای تحقیق عمیق‌تر ما اکنون با فرضیه‌ها و مفاهیم بازهم پیچیده‌تری سروکار داریم . یکی از بزرگترین دشواری های فیزیك کنونی که اپنهایمر Oppenheirner اینك سخت بدان مشغول است همین است که جنبه‌های عمیق علم امروزی تقریبا قابل انتقال نیست . با این‌همه تحولی درکار است و سطح متوسط فهم و دانش بالا میرود . جوانان پانزده تا بیست ساله فرضیه نسبیت را بخوبی می‌فهمند . تعلیمات اساسی درمدارس بهبود می‌یابد . من یقین دارم که بیست تا بیست و پنج سال دیگر مکانیك کوانتا هم بدون اشکال چندانی وارد برنامه‌آموزشی خواهد شد . و البته درآن‌وقت چیزهای مشکل‌تری پیش‌پای متخصصان خواهد بود تا باز دورتر بروند و به قلب معضلات راه‌یابند . بهرحال همیشه فاصله‌ای دراین‌زمینه خواهد بود ولی گمان نمی‌کنم که این فاصله پیوسته روبه‌افزایش باشد .

ـ بااین‌همه عده بیش‌ازپیش زیادتری محکوم بدان خواهند بود که هرگز چیزی از مقولات نفهمند .

ـ بله . اهل دانش بایدکوششی بخرج دهند تا مردم آن‌ها را بفهمند . برخی ازکتابهای عامه‌فهمی که اکنون منتشر میشود باید گفت عالی است. درسالهای آینده برتعداد این کتاب‌ها افزوده خواهد شد . خود من اینك با کمك ده دوازده‌تن از استادان جوان مشغول تهیه کتابی هستیم تا درآن فرضیه نسبیت ، تغییر جرم برحسب سرعت ، اصول انرژی اتمی و اندیشه‌های جدید مکانیك کوانتا را برای مردم عادی تشریح کنم .

ـ و تصور می‌کنید که دراین راه موفق شوید ؟

ـ بله . دراین‌نوع‌کتاب‌هاهمه‌چیز گفته نمیشود ، بلکه جهتی به‌خواننده ارائه میشود . این کارناچیزی نیست ، ولی البته خود خواننده هم باید تلاشی بکند. انسان همیشه ازکوشش و تلاش خود نتیجه می‌بیند و پاداش می‌یابد .

ـ از چه راهی ؟ از راه فهم جهان یا از احساس آن که قابل‌فهم‌نیست ؟

ـ هردو . زیرااین هردو یك مجموعه شاعرانه تشکیل میدهد ؛ شعری از طراز عالی ، آفرینشی وسیع و والا . وقتی که انسان ضد ماده بوجود میآورد باخود میگوید : « این نتی‌پروتون هائی که ساخته‌ایم شاید همان را در بسیط جهان بیابیم ؛ شاید جهان‌هائی از ضد مده درگوشه‌ای هست که با جهان‌های ما یکدیگر

را معدم نمی‌کنند . چنین چیزی امکان دارد . »

ـ اتم و هسته باز قابل فهم است ولی ضد ماده را خوب بود توضیح میدادید

ـ ضد ماده مثل ماده است . هریك از اجزاء اتم مانند پروتون ونوترون با اجزائی باهمان خواص ولی با بار الکتریکی مخالف بستگی دارد . مثلاآنتی‌پروتون همان جائی را اشغال میکند که پروتون دارد یا بهتر بگوئیم همان خاصیت‌فرفره‌ای Spin اورا دارد. عمر متوسط آن‌هم با پروتون یکی است . پروتون دارای ثبات است ، آنتی‌پروتون نیز همچنین .

کشف‌کرده‌اند که الکترون هم یك آنتی الکترون دارد که در زمین موجود نیست ولی‌بدست انسان ساخته میشود . درسال ۱۹۳۲ معوم شده است که میتوان یك زوج الکترون و آنتی‌الکترون مصنوعا بوجود آورد ، و این کار را از مبنای انرژی میتوان انجام داد ، یعنی از اشعه ایکس یا اشعه گاما و غیره الکترون و آنتی الکترون میتوان ساخت .

چیزی که هست این آنتی الکترون در دنیائی سیر می‌کند که پر از الکترون است و چون جاذبه خاصی بین الکترون و آنتی‌الکترون هست بهم میرسند و وصالی که درپی این عشق است هردو را معدوم میسازد و باز انرژی پدیدار میگردد . آنچه مایه شگفتی بسیار است این که در اشعه کیهانی از این آنتی‌الکترون‌ها کشف‌کرده‌اند .

این اشعه کیهانی پیك هائی هستند که از عوالم بسیار دور آمده‌اند . معرفت انسان به حال آن‌ها هنوز کامل نیست ولی همین قدر دانسته است‌که زمین درمسیرخود بمقدار کاملا یکسانی باآن‌ها برخورد می‌کند . بطور متوسط اشعه کیهانی پیش‌ازآن که به زمین برسند چهل میلیون سال درفضای کیهان سیرکرده‌اند . بیشتر آن‌ها از کهکشان خود ما آمده‌اند ولی ممکن است‌که از کهکشان های دیگر هم آمده باشند . واین یکی‌از مسائلی است‌که علم درآینده باید حل کند .

میتوان گفت‌که ماده حقیقی همان هسته اتم یعنی پروتون و نوترون است زیرا اتمی که یك یا چند الکترون خودرا از دست بدهد شخصیتش تغییر نمی‌کند . دراین صورت آیا آنتی‌پروتون وآنتی‌نوترون هم وجود داردکه باآن بتوان ضد هسته درست کرد و بکمك آنتی‌الکترون ها ضد ماده‌ای ساخت که شبیه به همین مادهٔ موجود باشد ؟

جواب این پرسش مثبت است . درسالهای ۵٦ ـ ۱۹۵۵ بکمك یك تسریع‌کننده بزرگ نخستین آنتی‌پروتون‌ها را دربرکلی Berkley کشف کرده‌اند . ما نیز اینك درمرکز اروپائی تحقیقات هسته‌ای درهرسه ثانیه فواره هائی از آنتی‌پروتون بدست می‌آوریم و رد آن را میگیریم و ناظر معدوم شدن آن میشویم .

ولی خود پروتون را نمی‌توان ساخت و حتی یك پروتون نمیتوان برشماره پروتون‌های جهان افزود واین یکی‌از قوانین اساسی فیزیك است . حتی یك نوترینو

Neutrino را نمیتوان بطور مجزا بوجود آورد و حال آنکه جرم آن مساوی صفر است . تنها میتوان مجموعه هائی پدید آورد که درآن هر جزء و ضد آن باهم تعادل داشته باشد و یکدیگر را جبران کنند . جرم پروتون معادل بایك مقدار معین انرژی است که بوسیله مبادله معروف انیشتین بیان میشود واین معادله بمنزله ترازوی بسیار دقیقی برای سنجش انرژی اتمی است واز آن میتوان درمورد اورانیوم و بمب های اتمی و ستارگان و تشعشع انرژی خورشید بیك منوال استفاده کرد .

در دنیا سه مرکز وجود دارد که درآن میتوان آنتی‌پروتون وآنتی‌نوترون ساخت : درمرکز اروپائی تحقیقات هسته‌ای . دربروکهاون Brookhaven و در برکلی . ضد ماده از آنتی پروتون وآنتی‌نوترون وآنتی‌الکترون تشکیل میشود و همان خواص ماده را دارا خواهد بود . از جمله همان روشنائی معمولی از آن ساطع خواهد بود . بدین ترتیب نوری که از یك کهکشان به ما میرسد ، نمیتوان دانست که این نور از ماده است یا از ضد ماده ، شاید بعدها بتوان به این راز پی‌برد .

اینك سوالی پیش میآید . آیا آفرینش ، یعنی‌آفرینش گیتی متقارن است یا نامتقارن ؟ اگر آفرینش متقارن باشد ، این بدان معنی‌است‌که برمبنای انرژی صورت گرفته‌است ودراینصورت جهان‌وضد جهان،کیهان‌وضدکیهان هست‌که درصورتی‌میتوانند دریك آن وجود داشته باشند که از یکدیگر دور باشند و جرمی از جهان نباشد که به ضد جهان نزدیك شود ، چه درآن صورت همه‌چیز معدوم میگردد . هرگاه جهان هائی از ضد ماده وجود داشته باشد باید چیزی هم باشد که آن‌ها را از نزدیك شدن به یکدیگر باز دارد واین بدشواری قابل تصور است ، دراین صورت میتوان تصور کرد که مثلا در پهنهٔ گیتی « نقاط گرمی » وجود داردکه درآن دوجهان متضاد با یکدیگر درتماس‌اند . برخی از فیزیکدانان سوئدی دراین زمینه حسابهائی کرده‌اند و تصور می‌کنند که ابرهائی از ضد ماده با تکاثف بسیارکم با ابرهای ماده درتماس‌اند و سرحد « گرمی » تشکیل میدهند که درداخل آن هرچیزی معدوم میشود ولی وجود همین منطقه « گرم » آن ابرها را از هم دور میسازد واز انهدام کلی گیتی جلوگیری میکند . چنین تصوری ممکن است و صورت واقعیت داشته باشد ، ولی هنوز این یکی‌از رازهای بزرگ ، یکی‌از پرسش‌های عمده‌ای است که امروزه دربرابر علم قرار دارد .

باری درنظر علم ماده شکلی از انرژی است وبا پیروی از قوانین خاص امکان آن هست‌که از انرژی ماده ساخته شود .

ترجمه از هفته نامه اکسپرس

یك بانوی دانشمند

پائولینا پتری‌شووا * در یك خانواده پرجمعیت و فقیر در دهکده موردوو‌سکایا لیپووکا ** متولد گردید و درهمین‌جا بمدرسه رفت . با توصیه آموزگارش که متوجه استعداد فوق‌العاده شاگرد خود شده بود ـ برای تحصیل به‌مدرسه‌ای در شهر ولگا که خانواده‌ای از بستگان دورش در آنجا داشت فرستاده شد .

دراین‌مدت غذای کافی و لباسی‌که او را باندازه لازم گرم نگهدارد نداشت ولی تحصیلات متوسطه خود را با موفقیت کامل گذرانید و وارد دانشگاه گردید . انقلاب تسهیلاتی درزندگی سخت او بوجود آورد و این دانشجوی با استعداد پس‌ازپایان دانشکده با سمت دستیار کرسی میکروبیولژی در دانشگاه باقی ماند .

***

... سال‌ها گذشت . یك روز دانشمند برجسته شوروی آکادمیسین پاولووسکی *** در لنینگراد نامه‌ای از واحهٔ قره‌کالی که‌کاملا مجاور مرز ایران است دریافت کرد . « پائولینا آندره‌یونا پتری‌شووا » رئیس ایستگاه بیماریهای گرمسیری این منطقه گزارش داده بود که تعداد بسیار زیادی کنه ،پشه و پشه‌خاکی "Sand fly = phlebotomus" دراین منطقه‌جمع‌آوری کرده و احتیاج به راهنمائی‌های علمی دارد .

بزودی‌خود پتری‌شووا به لنینگراد رفت . چمدانهای او حاوی ۱۰۰۰ نمونه از پشه وپشه‌خاکی بودکه شاهد گویائی برکوشش و زحمت‌خستگی ناپذیر او در یك کشف مهم بود چه پیش از آن هیچگاه این نوع پشه‌خاکی در هیچ آزمایشگاهی دیده نشده بود . او آنها راز لانه‌ها و غارهای حیوانات وحشی و بیابانهای غیرمسکونی جمع‌آوری نموده بود . بدین ترتیب او نشان‌دادکه برخلاف آنچه پیش از این تصور میرفت محل زندگی پشه‌خاکی همیشه منحصرا درکنار اجتماعات‌انسانی نیست ، بلکه آنها همچنین در لانه حیوانات زندگی و تولید مثل کرده و از خون

---

* Paulina Andreyevna Petrishcheva
** Mordovskya Lipovk *** Pavlovsky

آنها برای تغذیه استفاده کرده‌اند.

گزارش پتری‌شووا هیجانی درجهان دانش بوجود آورد. دربهار یك‌هیات علمی به‌واحه قره‌کالی فرستاده شد و این خانم جوان دانشمندان را در راههائی که جز خود او هنوز فرد دیگری نپیموده بود راهنمائی میکرد و بدون ترس وارد غارهائی میگردید که قبلا کاغذهای چسبناکی را برای گرفتن حشرات در آنجا نصب کرده بود. چون سوارکاری ماهر بسرعت در دره‌های تنگ و باریك اسب می‌تاخت وازکوههای با دامنه تند ببالا میرفت و بدون ترس ازاینکه با چه خطراتی مواجه شود بدرون غارها میرفت و بکمك دستیارانش سوراخ جانوران را می‌شکافت و بمقابله احتمالی برخورد بامارهای سمی می‌شتافت.

موقعی‌که آکادمیسین پاولووسکی به او پیشنهاد کرد سمت دستیاری او را قبول کند ـ پتری‌شووا با عزمی راسخ آنرا ردکرد و گفت:

ـ نه، نه، من میخواهم مدت بیشتری درقره‌کالی بمانم. من اینجا را بیشتر دوست دارم.

این ناحیه ۸۰کیلومتر از نزدیك‌ترین ایستگاه راه‌آهن و ۳۰۰ کیلومتر از نزدیك‌ترین شهر فاصله دارد. درآن‌موقع این دهکده از چند کلبه مخروبه و چند چادر بادیه‌نشینان تشکیل شده بود و مالاریا و بیماری سالك تمام مردم این نواحی را بستوه آورده بود.

***

درسال ۱۹۳۷ بیماری وخیم همه‌گیری دراستان ولادی‌وستوك پیدا شد. هیاتی از میکروبیولژیست‌ها که باین ناحیه آمدند آنرا «ورم مغز» از نوعی‌که در ژاپن دیده میشود "Japanese Encephalitis" تشخیص دادند زیرا تلقیح زیر جلدی له شده پشه‌هائی که نظایر آنها در ژاپن مسئول این بیماری هستند بموش سفید این حیوان را مبتلی به‌ورم مغزکرده بود.

بنظر میرسید که مسئله حل شده باشد ولی درحقیقت این‌طور نبود، زیرا کاملا روشن نبود چه‌چیزی یا چه‌کسانی باید تحت‌کنترل قرار بگیرند. انواع پشه‌ها «که عامل انتقال بیماری بودند» هنوز مشخص نگردیده بود و محل زندگی و تولید مثل و چگونگی انتقال عامل بیماریزا توسط پشه‌ها مشخص نبود. هرویروسی ممکن است درکالبد پشه موجود باشد، ولی مسئله اینست که پشه بتواند این عوامل بیماریزا را بانسان منتقل سازد.

گروهی از انگل‌شناسان بریاست پتری‌شووا به‌خاوردور فرستاده شدند. این دانشمندان می‌بایست دقیقا مشخص‌کنند چه حشرات خونخواری در پریموری زندگی میکنند، کجا تولیدمثل مینمایند، آیا آنها بطور عادی درطبیعت بحالت آلوده «بعامل بیماریزا» وجود دارند یا نه؟ و چه انواعی از آنها میتوانند عامل بیماریزا را درخود پرورش داده و بعد آنها را منتقل سازد. بزودی این هیات برنامه‌ای ترتیب دادندکه میتوانست زمینه فعالیت کاملی برای یك موسسه باشد. حقیقت این بود که اگر لهشده کالبد پشه بتواند تولید ورم مغز درحیوان بنماید ـ معلوم نیست سایر حشرات عامل انتقال بیماری نباشند. برای اثبات و کشف این موضوع دانشمندان کارهای دشواری درپیش داشتند.

هنگامی که دانشمندان بمحل وارد شدند اثری از پشه‌ها درطبیعت نبود و فقط لارو آنها درآبهای راکد و باطلاق‌ها درحال رشد و تکامل بود. پتری‌شووا بمحلی که بیماری همه‌گیر در سال قبل ظاهر شده بود رفت و هزاران «لارو» جمع‌آوری کرد. این‌ها اعقاب پشه‌هائی بودند که دربین آنها عامل انتقال بیماری وجود داشته

است . او امیدوار بودکه بین آنها عامل بیماری را پیدا کند تا ثابت شود که اعقاب پشه‌ها نیز آلوده بوده‌اند ولی تمام کوشش‌ها و ازخودگذشتگی‌ها بی‌نتیجه ماند ، زیرا عامل بیماریزا حتی در یکی از پشه‌هائی که ازاین لاروها بوجود آمده بودند دیده نشد .

... تابستان فرا رسید ولی نه از عامل بیماری خبری بود و نه از موارد بیماری در نزد انسان . بهرحال درپایان ماه ژوئیه پتری‌شووا بکمك‌سایرویروس‌شناسان آزمایش‌های خود را تکرارکرد و ویروس بیماری مرگ‌زا را در بدن پشه‌ها پیدا کرد . درهمین‌موقع چند مورد ابتلا به‌بیماری « ورم مغز نوع ژاپنی » در این ناحیه گزارش داده شد . ویروس‌شناسان عامل بیماری را که از مغز بیماران فوت‌شده جدا شده بود با ویروس‌های حاصله از بدن موش‌های سفید آزمایشگاه «که مصنوعا با له شده کالبد حشرات مبتلی به ورم مغز شده بودند » مقایسه کردند و آنها را کاملا یك نوع واحد تشخیص دادند و باین ترتیب معلوم شد پشه‌هائی که موش‌ها را آلوده کرده بود حامل وعامل انتقال بیماری بوده‌اند .

پتری‌شووا بکانون اپیدمی رفت . او مطمئن بود که دراین مکان می‌تواند انواع دیگر پشه‌ها را که در انتقال بیماری ورم مغز به‌انسان مسئول هستندپیدانموده به‌این‌ترتیب مسئله را حل‌کند .

کاشفین پشه‌هائی را در ناحیه‌ای که مواردی ازبیماری در نزد انسان مشاهده شده بود جمع‌آوری کردند . معلوم شد که شش نوع آنها مسئول اپیدمی ورم مغز در استان ولادی‌وستك بوده‌اند . بیماری ازپایان ماه اوت تا شش هفته شیوع داشت و بعد بسرعتی که پیدا شده بود ناپدید گردید و درهمان موقع پشه‌های آلوده هم از صفحه طبیعت محو شدند .

عامل مولد بیماری و موقع و محل نمو آن‌که‌مدت زیادی دنبال آن می‌گردیدند تا حدودی روشن گردید . زیرا اثر عامل مولد بیماری با درجه حرارت محیط خارج بستگی دارد و فقط در ماههای گرم ژوئیه و اوت گزش پشه‌ها « که عامل انتقال بیماری هستند » باعث تولید بیماری درانسان میشود و درسایر مواقع پشه‌های آلوده بدون خطر و ضرر هستند .

هنوز یك چیزباقی مانده بود و آن یافتن منبع و مخزن بیماری و نحوه ورود آن ببدن پشه بود .

جواب این سئوال بنحو غیرمنتظره‌ای داده شد . یك روز بعد از جستجوی بسیار در سواحل شن‌زار — پتری شووا و یکی از دستیاران آزمایشگاه او تصمیم گرفتند آب‌تنی‌کنند . آنها شناکنان بجزیره کوچکی رفتند و درآنجا در یك مخزن آب لارو پشه‌ها را پیدا کردند . درحالیکه کاشفین به‌بررسی آنچه پیدا شده بود سرگرم بودند یك دسته مرغ نوروزی Gull از صخره‌های مجاور به پرواز درآمدند و در تعقیب آنها انبوهی از پشه‌ها بهوا برخاستند .

شناگران عده زیادی از پشه‌ها را که باخوردن خون پرندگان چاق و متورم شده بودند گرفتند و همان‌روز مشغول امتحان و آزمایش آنها شدند و معلوم شد که خونی که از معده پشه‌ها خارج شده بود حاوی عامل بیماری‌زای ورم

مغز می‌باشد . *

یکی‌از جالبترین و مهم‌ترین صفحات تحقیقات علمی پتری‌شووا صرف مسئله سالك Leishmaniasis شده است .

او دراولین روزهای ورودش به‌عشق‌آباد متوجه زخم‌ها و محل التیام زخم های سالك بر روی چهره و بازوی مردم شهر نشین روستاها گردید . این‌ضایعات مخصوصا برروی پیکر کودکان منظره بدی را بوجود می‌آورد . این زخم‌ها گاهی تا دو سال طول می‌کشیدند و گاهی منطقه وسیعی از پوست را مبتلا میساختند . بیمارانی که دچار سالك "Pendinski ulcer = leishmaniasis" میشدند آنرا بلائی اجتناب‌ناپذیر تصور میکردند.

عامل مولد بیماری (که یك انگل تك سلولی جانوری است) توسط P.F. Borovsky باروفسکی دانشمند شوروی کشف شده بود . یك دانشمند روسی دیگر بنام لاتیشف N.I. Latyshev و خانمش کریوکووا A.P. Kryukova متوجه‌شده بودند عامل بیماریزا دربدن جانوری بنام gerbil که درسوراخ‌های زیرزمینی زندگی میکند یافت میشود . پشه‌ها بعدازنیش زدن حیوانات آلوده (برای تغذیه و آمادگی برای تخمریزی) اگر بار دوم انسانی را بگزند انگل بیماران را وارد بدن کرده ودرنتیجه زخم سالك بوجود می‌آید **

---

* باین ترتیب معلوم گردید درحال عادی عامل بیماری‌زای ورم مغز درخون مرغ نوروزی بدون‌آنکه‌ضرری برای پرنده داشته باشد موجود است . پشه‌ها بخصوص پشه‌های ماده که برای تخمگزاری بخون موجودات نیازمندند خون پرنده را مکیده و وقتی که باردیگر این پشه انسان یا بعضی حیوانات نظیر موش سفید (وسایر حیوانات حساس) را بگزد ویروس بیماری وارد بدن انسان یا حیوان شده و او را آلوده کرده و میکشد باین‌ترتیب پشه فقط یك نقش مکانیکی و اتفاقی را بعهده دارد .

مسئله بسیار مهمی‌که در متن مقاله مورد توجه قرار نگرفته مسیر مهاجرت مرغ‌های نوروزی است زیرا با توجه به‌این موضوع که پشه درکلیه نقاط جهان موجود است ــ درمسیر مهاجرت این پرندگان خطر بیماری برای کلیه ملت‌هاموجود است که ممکن است توجه به آلوده بودن‌این پرندگان نداشته باشند .

با توجه به‌نام « مرغ نوروزی » شاید بتوان استنباط نمود که این پرنده درحوالی نوروز درایران دیده میشود و ازآنجائیکه بسیاری از پرندگان ایران و شوروی شبیه هستند وعده زیادی از پرندگان مهاجر درمسیر خود ایران و شوروی ر اطی میکنند ــ این مسئله شاید برای مراکز تحقیقی ایران هم قابل توجه باشد و برای همه‌گیری « اپیدمیولژی » این بیماری مورد توجه قرار گیرد . بی‌مناسبت نیست تذکر دهیم دربین صدها نوع پرنده‌ای که درایران و شوروی مهاجرت‌می‌کنند ــ بعضی مانند لك‌لك‌ها فاصله آفریقای جنوبی تا شمال سیبری را سالی دوبار می‌پیمایند بنابراین آلودگی این پرندگن بعوامل بیماریزا یك مسئله مهم بهداشت جهانی را تشکیل میدهد . مترجم

** برای اولین‌بار درجهان مطالعات‌وطبقه‌بندی‌آسیب‌شناسی ومیکروسکوبیك زخم سالك توسط استاد فقید آسیب‌شناسی دانشکده پزشکی تهران دکتر حبیبی انجام گردید .

دکتر حبیبی استاد کرسی و بنیانگزار آسیب‌شناسی « که پایه طب نوین است » درایران می‌باشد ولی دراین‌مقاله به‌کشفیات مهم او دراین مسئله که در کتب علمی جهان موجود است استناد و اشاره نشده‌است . مترجم

این کشفیات برای پتری‌شووا یك موضوع خارق‌العاده‌ای نبود . هرچند متوجه شد قبل‌از او کسانی متوجه زندگی حشرات در لانه حیوانات شده‌اند ولی بهرحال همین امر او را دچار یك نوع الزام علمی نمود تا یك سلسله تحقیقات بسیار وسیع و خستگی‌ناپذیر در صحاری قره‌قوم بنماید و طرز انتشار Gerbil راکه میزبان واسطه این عامل بیماریزاست مطالعه نماید و مشاهده کند که آنها درجوار اجتماعات انسانی یا در صحراها زندگی مینمایند .

با تمام قدرت و عشق فوق‌العاده و پشتکاری که خاص اوست ـ پتری‌شووا مصمم به‌مبارزه با حاملین این بلا گردید . او با دستیارانش تقریبا تمام مناطقی را که بین آمودریا و سواحل دریای مازندران است و در خط مستقیم بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر طول دارد زیرپاگذاشت .

درگرمای سوزان خورشید و درمناطقی که هیچ پناهگاهی موجود نبود ـ پتری‌شووا و دستیارانش برای اثبات نقش بیماری‌زا و عفونی پشه‌خاکی درانتقال سالك کوشش میکردند . روزها تا شام آنها دام برای گرفتن جونده‌ها وحشرات میگسترانیدند و شب آزمایش‌های لازم را بر روی حیواناتی که روز شکار کرده بودند انجام میدادند . آنها این کار را سه سال هنگام فصل تابستان انجام‌دادند .

کار آنها بخودی خود مشکل بود و مسافرت در صحراها کار طاقت‌فرسای



هیات اعزامی به‌ترکمنستان درحال استراحت . آکادمیسین ی. ن. پاولووسکی در وسط و پ . آ . پتری‌شووا درسمت راست او دیده میشود

دیگری بشمار میرفت . خود پ . آ . پتری‌شووا مسافرتشان را از میان صحرا باین ترتیب توصیف میکند :

« کامیونها بآهستگی حرکت می‌کنند . چرخهایشان درشن‌ها فرو می‌رود . غرش موتورها که بشدت داغ شده‌اند گوش را کر میکند . کرارا مجبور بودیم تخته زیر چرخ‌های کامیونهائی که از وسایل علمی پرشده (و در شن فرو رفته بودند) قرار دهیم . این تخته‌ها یك عضو لاینتجزای مسافرت دراین صحاری هستند که شن‌های روان آن‌ها را فراگرفته است . پیاده شدن مکرر از اتومبیل‌ها کار مشکلی است زیرا مجبور هستیم کامیونها را از عقب هول دهیم . کف دست‌های ما از طاول های خون‌آلود پوشیده شده است. ما با عصبانیت و دقت به‌بشکه‌های آب که هرساعت کمتر میشوند نگاه می‌کنیم ولی درهرصورت ما به « آب » احتیاج داریم تا ماشین‌هایمان بحرکت درآید و عطش ما را درمقابل کارهای کمرشکن فرونشاند و بتوانیم در این صحرای بی‌پایان حرکت کنیم ».

این‌ها شرحی از فعالیت‌های پ . آ . پتری‌شووا دانشمند خستگی‌ناپذیر و عضو وابسته آکادمی علوم پزشکی شوروی و رئیس موسسه کانونهای طبیعی بیماریهای انسانی درانستیتوی اپیدمیولژی و میکروبیولژی گامالیا است . در ٤٠ سال اخیر او قسمت‌های وسیعی ازکشورش را زیر پا گذاشته و عوامل بیماریزای متعددی را کشف کرده است . او در ٣٠ هیات علمی شرکت نموده و بیش از ٢٠٠ اثر علمی نگاشته که ٤٠ عدد از آنها مربوط به سالك است ، همان بیماری که او و همکارانش امیدوارند تا چند سال دیگر ازکشورشان ریشه‌کن شود .

بپاس از خودگذشتگی و کارهای علمی پرخطری که بخاطر رفاه بشریت انجام داده است ـ پتری‌شووا به‌دریافت چندین نشان و مدال مفتخر شده و یك جایزه ایالتی را هم بدست آورده است . او و سایر دانشمندان شوروی بپاس کارهائی که درزمینه‌بیماری سالك کرده‌اند مدال گاسپارویان (دانشمند معروف برزیلی) را درسال ١٩٦٢ بدست آورده‌اند .

پ . آ . پتری‌شووا گذشته ازخود شوروی درخارج نیز معروف است و درسپتامبر امسال بنابدعوت کمیته برگزاری هفتمین کنگره بین‌المللی بیماریهای گرمسیری به‌برزیل خواهد رفت و در نوامبر درسمپوزیوم کانونهای طبیعی‌بیماریهای انسانی درچکسلواکی شرکت خواهد کرد .

اکنون دربحث‌های پزشکی مربوط به‌مسائل ورم مغز نوع ژاپنی ، تب فلبوتوم phlebotomus fever ، تب راجعه کنه‌ای و سالك پزشکان با نام « پائولینا آندره پتری شووا » که با احترام فوق‌العاده‌ای ادا میشود روبروهستند .

ترجمه: دکتررضا جمالیان

یک نقاش بزرگ ژاپنی کاتوسیکاهو کوسائی

(۱۷۶۰ - ۱۸۴۹)

همانطور که‌کارهای هوکوسائی سرشار از عظمت هستند ، خود او هم درتاریخ هنر نقاشی و استامپ ژاپون، مقام نخستین را دارا میباشد . این هنرمند زندگانی عجیب و غریبی داشت ، درطول حیات خویش همیشه بی‌سروسامان بود ، درحدود نود بار منزل عوض کرد . طلبکاران در بدر عقبش میگشتند و برای مقدار ناچیزی پول بی ارزش ، روح حساسش را می‌رنجاندند . او هیچگاه موفق نشد در زندگانی مادی خود نظمی ایجاد کند ، گوئی دراینمورد اصلاح‌ناپذیر بود ، در عوض زندگی هنری‌اش لبریز از پشتکار و کوشش نظم بود واو جز بهنرش بچیز دیگری نمی‌اندیشید . تا پایان عمرش که ۸۹ سال طول کشید ، دمی از فعالیت نایستاد . او ارمغان بزرگی از دوره طولانی زندگانیش که مملو ازکاردشوار و پی درپی برای رسیدن بعظمت هنری بود ، برای مابیادگار گذارد . سرمشقی پرارزش که نمونه‌ای از فروتنی بیحد اوست و برای هنرمندان جوان درسی بس بزرگ میباشد.

در ۷۵ سالگی اینطور نوشت :

«از شش سالگی شروع به طراحی کردم و ازآنچه تا سن ۷۰ سالگی انجام داده‌ام ، ناخشنودم ، تنها در سن ۷۳ سالگی متوجه شدم که چگونه فرمهای حقیقی طبیعت را به زنجیر کشم ، در ۸۰ سالگی پیشرفتهای بیشتری خواهم کرد. در نود سالگی به عمق اشیاء طبیعت نفوذ می‌کنم . درصد سالگی شکوهمند خواهم شد و زمانیکه بسن ۱۱۰ سالگی رسیدم درتمام کارهایم نیروی زندگی و جنبش هستی، بچشم خواهد خورد.»

هوكوسائی طراحی بی نظیر ، و یكی از بزرگترین هنرمندان سراسر دوران هاست . ضربه قلمش جاندار، قوی ، برنده ، خشن و توانا است ، و قلم بی اختیارباپایداری بیمانندی در دستهای او برصفحهٔ تابلو طپش های قلب زمان را ضبط میكند . ما در تمام كار های او جستجوئی‌برجنبش و سودازده می بینیم ، یكبار نوشت : «می‌خواهم آدمها و حیواناتی كه می آفرینم آنقدر زنده باشند كه از كاغذبگریزند و همچنین از خطی و نقطه‌ای بوجود آمده باشند .»

مجموعهٔ «مانگا» كار بزرگ استاد یعنی كتابی كه شامل طرحهای سریع است ، دائرةالمعارف واقعی اززندگانی ژاپونی میباشد ، در حدود ده هزار طرح این مجموعه را گوئی نقاش تنها ، با یك خط و بدون داشتن قلم بوجودآورده است . او در تابلوی «حرفه‌ها» یكی از آثار این مجموعه، با سرعتی بی نظیر در ملاحظات خویش ، ژستها ، وضع‌حركات بدن را بما می نمایاند ودر صفحات دیگر كتاب ما با انواع كاراكتر های ژاپونی روبرو می‌شویم . آثار هوكوسائی‌بیشمار و گوناگون میباشد . و سه مجموعه‌اش بنامهای «تصویر های شاعرانه» ، «گلهای بزرگ» و«سی‌وشش‌منظره ازفوجی‌یاما»، اهمیت فراوان دارند . مخصوصاً درمجموعهٔ اخیرهوكوسائی بعنوان یكی از اولین نقاشان مكتب امپرسیونیسم ظاهر می شود . در تابلو های این مجموعه ، اهمیت رنگها و تغییرات تن ها ، در ساعات روز و فصلهای مختلف سال نشان داده شده است (فوجی‌یاما یكی از مرتفعترین كوههای آتش فشان ژاپن است .)

هوكوسائی در ۱۸۳۴ مجموعهٔ دیگری بنام «صد منظره از فوجی یاما» منتشر ساخت . كه مناظر آن خارج‌از كادر های قراردادی عامه پسند بود . همچنین بایستی از «آبشارها» كه درشمار شاهكار های استاد در فن تزئینی است ، یاد كرد .

هوكوسائی ، تنها ، طراح استامپ ها و نقاش نابغه نبود ، بلكه او در طرحهای صنعتی از اعجوبه ها بشمار می رفت و تعداد بیشمار و قابل ملاحظه‌ای مدل برای پارچه، شانه ، پیپ ، پرده ، شمشیر های بزرگ و غیره باقی‌گذارده است . همچنین او در چندین شیوهٔ دیگر استاد بود .

در مجموعهٔ «مانگا» طرحهای او برخلاف آثاردیگرش

همه خشن ، ناظریف ، و فاقد لطف شاعرانه میباشند .
هوکوسائی‌چون «کورین»(نقاش‌ژاپنی ۱۷۱۶–۱۶۶۱) گاهی ناتورالیست و زمانی رئالیست و گاهی هم طبیعت رابا آمیزش شعر و خیال و بوجود آوردن تزئینی با روح ، بسیار قابل توجه نشان میدهد . مثلاً تابلوی «موج» یکی از سی‌و شش منظره فوجی یاماکه معروفیت بیشتری‌دارد ، از بهترین تابلوهای هنری است :

ترجمهٔ : پرویز رضائی



ریگ ـ مرده ریگ ـ مرده ری

ریگ ـ میراث است .
مرده‌ریگ ـ مال واسباب از مرده باقی مانـده است ، بمفهوم خواستهٔ فرومایه وناچیز .
مرده‌ری ـ مخفف مرده‌ریگ است .
(پس چه میکردی چه ای مرده‌ریگ)
(مولوی)

***

قذارت

قذارت ـ یعنی نجاست .
درادب قدیم مکرر درجهت خلاف (طهارت) بکاررفته‌است.

***

کوهه

کوهه ـ بمعنی بلندی است .
وبرجستگی جلو زین اسب راگویند .

***

آهختن ـ آهنجیدن

هردو بمعنی کشیدن است .
(برآهنج وبگشای بند ازمیان)

***

وریب

وریب ــ (بضم واو) منحرف ومایل ــ همان (مورب)است.
دربعضی لهجه‌های محلی (اریب) گویند ــ عده‌ای نیز (اروب) تلفظ میکنند .

« چو خورشید برزد سنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن انــدر وریب »

***

پرندوش

پرندوش ــ یعنی پریشب
(شیشه‌ای از می پرندوشین   نیمه‌ای مانده برکنارهٔ طاق)
(انوری)
همچنین : « سواری پرندوش برمن گذشت » .

***

چاکر

چاکر بفتح (ك) صحیح است ، مثل نوکر (نوکر کلمهٔ ترکی است) .
(چاکرم رادوش گفتم خیزوشو   تاپی من پاره‌ای بریان خری)

***

سباح ــ صباح

سباح ــ (بفتح س وتشدید ب) بمعنی شناگر است ــ سباحت یعنی شناگری
هیچ دانی آشنا کردن بگوی   گفت نی ازمن توسباحی مجوی
صباح ــ (بفتح ص وتشدیدب) ازصباحت بمعنی‌روشنی است ، یعنی بسیار روشن .
صباح ــ (بضم ص بدون تشدید ب) یعنی زیبا وشعله .
صباح ــ (بفتح ص بدون تشدید ب) همان صبح است .
صباح‌الخیر زد بلبل‌کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سرخمارخواب دوشینم
(حافظ)

***

زدودن

زدودن ــپاك‌کردن است ــ زدوده : یعنی‌پاك وبدون‌زنگار.

می‌آورد و نار وترنج و بهی		زدوده یکی جـام شاهنشهی
(فردوسی)

***

نوید ـ نوید

نوید ـ (بفتح ن) بمعنی مژده .
بیار باده‌که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام‌است فیض رحمت او
(حافظ)

نوید (بکسر ن) بمعنی مهمان ومهمانی گفته‌اند .
(شوم نزد اوگر پذیرد نوید)

***

وش ـ فش

فش ـ (بفتح ف) ـ بمعنی وش ومانند است ـ حوروش وحورفش ـ « آن تلخ وش‌که صوفی ام‌الخبائش خواند »
(حافظ)

فش ـ (بضم ف) بمعنی‌یال وموی جلوپیشانی‌اسب است ـ بش هم دراین معنی ومفهوم است .

***

ترجمان

ترجمان ـ بفتح وضم (ت) هردو صحیح است « یعنی مترجم بوسیله زبان » چنانکه گویند (ترجمان احساسات) .

***

مسکن ـ مسکین

مسکن ـ همان مسکین است .
(مانندهٔ عنکبوت مسکن)

***

شوخگن ـ شوخگین

هردو صورت یکی‌است وبمعنی چرکین باشد .
شوخ ـ یعنی چرک .

***

بومهن

بومهن ـ زمین‌لرزه است .

(فرهنگ اسدی)

زیس کز بومهن این بوم لرزید — گسست اورا ز یکدیگر مفاصل
بزیر گل همه خورشید رویان — که بتوان گفت مهراندود ازگل

***

کتابخانه ـ کتب‌خانه

کتابخانه ـ محل جمع ونهادن کتاب است ومعروف‌است.
کتب‌خانه ـ صورتی دیگر ازکتابخانه که مغایر ترکیب اصیل آورده شده است .

چه سود ازآنکه کتب‌خانه جهان ازتست
نه علم هرچه عمل میکنی همان از تست
(صائب)

یتیمی که ناخوانده قرآن درست — کتب خانه هفت ملت بشست
(سعدی)

***

نوشتن ـ نوشتن

نوشتن ـ بمعنی معروف (بکسر واو)
نوشتن ـ (بکسر «ن»وفتح واو) بمعنی درپیچیدن‌است.

***

صلاب ـ صلابه

صلاب ـ) بفتح ص‌وتشدید لام (همان اصطرلاب است .
صلابه ـ (بفتح ص وتشدید لام) بمعنی داروصلیب‌است.

***

کمك ـ کومك

کمك ـ دراصل « کومك » بوده (اینکلمه ترکی است) وفعلا باید «کمك» نوشته شود .

***

هین ـ هین

هین ـ شتاب فرمودن باشد ، همچنین سیلاب .
دراین بیت ازدقیقی بهردو معنی آورده شده است :

از کوهسار دوش برنگ می — هین‌آمد ،ای‌نگار می‌آورهین
ضبط از فرهنگ اسدی

***

دانستنی‌ها

● حالت چهارم ماده

تاکنون در آموزش فیزیك سه‌حالت برای ماده شمرده میشد :مایع، جامد و بخار (یاگاز) . صرف‌نظر از حالات غیرثابت از قبیل حالت پلاسما که در دانش اتمی بدان برمیخوریم ، فیزیکدانان اخیراً حالت چهارمی برای ماده کشف کرده‌اند وآن حالت «قشرهای نازك» است‌که در احوال خاصی بصورت قشریك سلولی برسطح اجسام گوناگون بوجود میآید ،مانند قشر نازك اکسید که سطح فلزی راکه در محیط اکسید کننده‌ای قرارگرفته باشد میپوشاند . ضخامت این قشر از چند میلیونیم میلیمتر تجاوز نمی‌کند و جز بوسیله میکرسکپ الکترونی دیده نمیشود . علاوه برآن توزیع‌ماده دراین حالات یکسان نیست و شامل هسته‌هائی است‌که مانند ارگانیسم زنده تکثیر میشود . این پدیدهٔ جدیدرانوکلئاسیون **Nucleation** (هسته‌بندی) نام نهاده‌اند و امید میرود که برخی واکنش‌های زیست‌شناسی راکه تاکنون مجهول و اسرارآمیز مانده‌اند بوسیلهٔ آن بتوان تفسیر و توجیه کرد

● مهندسان شوروی در مسکو دست به ساختمان یك برج تلویزیون‌بارتفاع ۵۲۰ متر زده‌اند . دردنیا این نخستین بار است که‌چنین ساختمان‌یکپارچه‌ای از بتن برپا میشود .

● دوران فرمانروائی پیرزنان

کشورهای متحد آمریکا درآستانهٔ آنست که تحت فرماندهی‌پیرزنان درآید و علت آن‌هم طول عمر نسبی زنان نسبت به‌مردان است . اینك‌در آمریکا شماره بیوه‌زنان چهار برابر مردان بیوه است وهمین امر بخش عمده‌ای از درآمد ملی را در دست پیرزنان متمرکز میسازد .

● در سال ۱۹۶۳ درکشورهای متحد آمریکا ۱،۶۰۰،۰۰۰ ازدواج و ۴۰۰،۰۰۰ طلاق صورت گرفته است . بدین‌ترتیب از هر چهار عقدازدواج یکی با عدم موفقیت روبرو میشود.

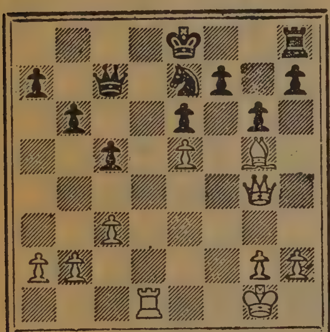
● پژوهشگران آمریکائی کشف کرده‌اند که صدف دریائی دارای خاصیت قوی ضدباکتری وضد ویروس میباشد . داروهائی که ازصدف درست میشود ۹۰ تا ۹۹٫۹ درصد ازرشد ویروس جلوگیری میکند و ۲۰ تا ۳۰٪ اثر باکتری‌ها را کاهش میدهد .



ترکیب های برنده

صحنه‌های زیر از بازیهای رسمی شطرنجباز انگلیسی رئافی پرستیز Raaphy persitz اقتباس شده است . در کلیه صحنه‌ها مهره‌های سفید بطرف بالا حرکت می‌نمایند.سفید بعداز اولین حرکت وضع برنده‌ای را بوجود می آورد که حداکثر باتعداد حرکتی که در زیر دیاگرام‌ها نوشته شده به نتیجه قطعی میرسد .

برای کسانی که موفق به پیدا کردن راه حل این ترکیب‌ها نشده‌باشند جواب آنها در کنار دیاگرام ثبت شده‌است .



سفید در ۳ حرکت

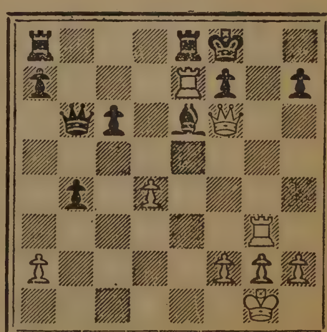
1 D — a4 + D — c6

حرکت 1 ...... , R — f8

پس از کش فیل ووزیر مات میشد .

2 T — d8 + ! R × T

3 D × D



White to play (4)

سفیددر٤حرکت

1 T — d7 ! F × T

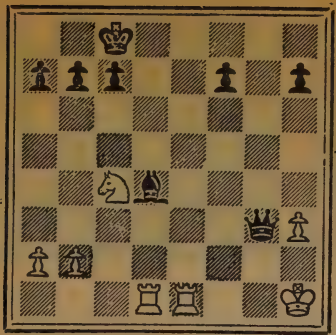
2 D — d6 + ! T — e7

3 D — h6 + ...

و سیاه در حرکت بعد مات میشود .

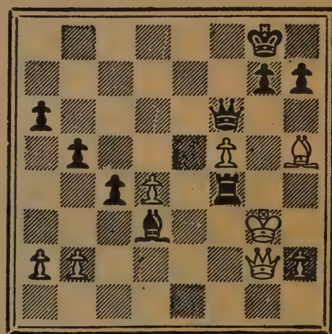
1	T — e8 +	R — d7
2	T — e3 !	D — f4
3	T × F +	D × T
4	T — d3 !	......

پس از معدوم شدن رخ دوم — سفید باکیش اسب وزیر سیاه را گرفته‌و بکمك سوار اضافی بازی را می‌برد .



4 White to play

سفید در ٤ حرکت



5 White to play

سفید در ٥ حرکت

1	D — d5 +	R — f8
2	D — c5 +	R — g8
3	D — c8 +	D — f8
4	F — f7 +!	......

و سیاه در حرکت بعد مات میشود .

بازی‌های تفسیر شده از کرس

در مسابقه‌ای که بین تیم ملی فنلاند و تیم ملی شطرنج استونی باشرکت کرس در میز اول انجام گرفت . تیم‌استونی پیروز گردید .

جالب ترین بازی این مسابقات پیروزی قهرمان اوّل فنلاند بر قهرمان‌اول استونی بود که این بازی توسط استاد بزرگ « پل کرس » دقیقا تفسیر شده است .

مسابقه دو جانبه تیم ملی فنلاند ـ استونی

«پیاده وزیر ـ دفاع وزیر هندی»

سفید: Book «فنلاند»	سیاه : Uusi «استونی»
1 c2 — c4	e7 — e6
2 C — c3	c7 — c5
3 C — f3	C — f6

4 g2 — g3 b7 — b6

سیاه طرح «دفاع وزیر هندی » Queen's Indian defence را انتخاب میکند . باادامه :

4 ......, d7 — d5 5 p × p , p × p
6 d2 — d4, ...

او می توانست بازی را بشکل اصلی دفاع‌تاراش بکشاند .

5 F — g2 F — b7
6 0 — 0 F — e7
7 d2 — d4 p × p
8 D × p ......

بدون شك این راه ازواریانت تعویضی مطابق ادامه زیر که در آن سیاه امکان d5 — d7, ... راهم‌پیدامیکند بهتراست :

8 C × p , F ×F 9 R × F , D — c8
8 ...... 0 — 0

این حرکت غلط به حریف امکان میدهد تا مرکز نیرومندی را بوجود بیاوردد‌رحالی که سیاه امتیازی در مقابل بدست نمی آورد .ادامه تئوریك بازی 8 ......, C — c6 است .

9 e2 — e4 C — c6
10 D — e3 d7 — d6

این حرکت مساوی با تسلیم شدن وصحه گذاشتن دربرابر استراتژی‌سفید است چه اکنون سیاه با پوزیسیون متراکمی بدون شانس حمله متقابل باقی میماند.سیاه اکنون مجبور است منتظر بماند تاببیند سفید چه راهی‌را انتخاب مینماید .

11 T — d1 D — b8
12 D — e2 T — d8
13 b2 — b3 a7 — a6
14 F — e3 ......

سفید قصد داشت فیل خود را در قطر A1 — H8 گسترش دهدولی ولی پس از پیدا شدن ضعف‌اخیر در خانه d6 سفید فیل را در خانه اخیر مستقر کرد چه امکان این‌هست‌که در موقعیت مقتضی فیل را باحرکت F — d4 قطر مورد نظر منتقل سازد . طرح دیگر قراردادن فیل در g4 و در تعقیب آن‌دوبله کردن رخها در ستون وزیراست .

14 ...... C — d7
15 Ta — c1 D — a7
16 h2 — h4 ......

در حالیکه سوارهای سیاه بوضع دفاعی در جناح وزیر بی‌حرکت مانده‌اند سفید در جناح شاه جبهه جدیدی را میگشاید و مطمئن‌است که در برابر هجوم نیروهای او به جبهه جدید سیاه قوای کافی تدافعی دراختیار ندارد .

16 ...... Ta — c8
17 C — g5 ......

با امکان تهدید قوی 18 D — h5 سیاه مجبور است که ضعفی در پیاده های قلعه خود بوجود آورد . عقب نشینی اسب برای سفید جزء برنامه‌ای‌است که طی آن باید اسب در خانه f4 مستقر گردد چه باین وسیله علاوه بر کنترل

خانه d5 وجلوگیری‌ازپیشروی پیاده d6 سیاه که موجب باز شدن بازی او میگردد ـ امکانات حمله‌ای جدیدی برای سفید در حمله و قربانی بر روی قلعه‌سیاه بوجود می‌آید .

17	......	h7 — h6
18	C — h3	D — b8
19	C — f4	F — a8
20	F — h3	......

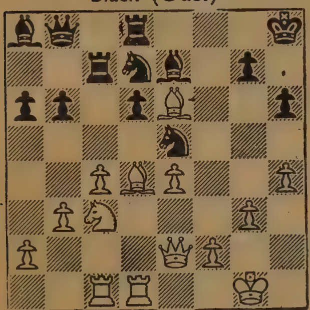
در مقابل گسترش کامل و موثر قوای سفید ـ نیروهای سیاه دچاراختناق و عدم تحرك واضحی گردیده‌اند . در حالی که تهدیدهای خطرناکی درجناح‌شاه‌برای سیاه وجود دارد ـ او گویا مایل است با پیشروی پیاده های جناح وزیر حملـه متقابلی کسب کند .

20	......	C c6 — e5
21	C × e6 !	......

طبعا کمتر شطرنجباز ورزیده‌ای این موقعیت ممتاز را ازدست میدهد.بازاء قربانی یك سوار سبك سفید دو پیاده و یك‌دنیا امتیازات پوزیسیونی و امکانات حمله‌ای بدست می آورد .

21	......	p × C
22	F × p +	R — h8
23	F — d4	T — c7

Black (Uusi)



White (Book)

در وضع روبرو طرح حمله سفید عبارت است از

23	......	C — c6
24	F × p + !	R × F
25	D — g4 +	R — h8
26	D — g6	C — f6
27	D × p +	C — h7
28	F — f5	......

با تهدیدمات ؟ سیاه باخوش بینی خاص میخواهد باحرکت بیست و سوم خود دفاعی برای این موقعیت بوجود آورد در حالیکه تنها راه واقعی دفاعی دراین وضع حرکت 23 ......, C — c5 یا 23 ......, C — f6 و دادن قربانی تفاوت رخ با فیل است.

24	f2 — f4	C — f8

سیاه امید خود را برای نجات بازی به‌این حرکت بسته‌است چه درغیر این صورت :

24 ......, C — c6   25 F × p + , R × F
26 D — g4 + , R — h8   27 D — g6, C — f6
28 C — d5!, ...

با ادامه فوق سفید حملات خطرناك خود را ادامه خواهد داد.

25 F — d5 C — c6

این آخرین فرصتی بود که سیاه باحرکات :

25 ......, F × F 26 C × F , C — c6

کمی وضع بازی را آرام کند در حالی که باحرکت ! 27 F — a1 سفید وتهدید 28 D — b2 سیاه فرصتی برای حرکت دادن رخ تهدید شده خودنداشت.

26 F × p +! R ×F
27 D — g4 + C — g6
28 h4 — h5 F — g5

همانطور که بوضوح مشاهده میشود حرکات سیاه اجباری هستند .

29 p × C F — f6
30 e4 — e5 ! ......

سفید بازاء سواری که از دست داده و سه‌پیاده بدست آورده ولی بااین حرکت نشان داد که برخلاف صورت ظاهر بازی ــ حمله بجناح‌شاه سیاه خاتمه نیافته است . استاد کار آزموده فنلاند معبر جدیدی رابرای عبور قوای‌تازه نفس میگشایدو بنحو فوق‌العاده پرقدرتی بازی را ادامه میدهد .

30 ...... p × p
31 C — e4 T — f8
32 F — f7 F — e7

در میان تهدیدها متعدد ادامه های :

33 C × F , R × C 34 g6 — g7 , ...

ویاو 34 T — d6 جوددارد .

33 f4 — f5 ! C — d4

این حمله سیاه بنحو فوق‌العاده زیبائی رد میشود ولی در هر صورت‌در مقابل حرکات 34 T — d6 و یا ادامه:

34 f5 — f6 + , F × p 35 C × F , R × C
36 g6 — g7, ...

سیاه وضع بازنده‌ای پیدا میکند .

34 T × C ! ......

شاید سیاه فکر میکرد سفید باادامه زیر امکانات مناسبی رابه‌اومیدهد:

34 f5 — f6 + , F × p 35 C × F , C — f3 +

34 ...... p × T
35 f5 — f6 + F × p
36 C × F T — c5

گرفتن اسب منجربماتی سیاه میشد و کیش اسب درخانه h5 هم همین خاصیت را دارد . راه زیر هم منجرباخت سیاه میشد :

36 ...... , T × F + 37 p × T dis. ch. R × C
38 T — f1 + R — e7 39 T — e1 + ,......

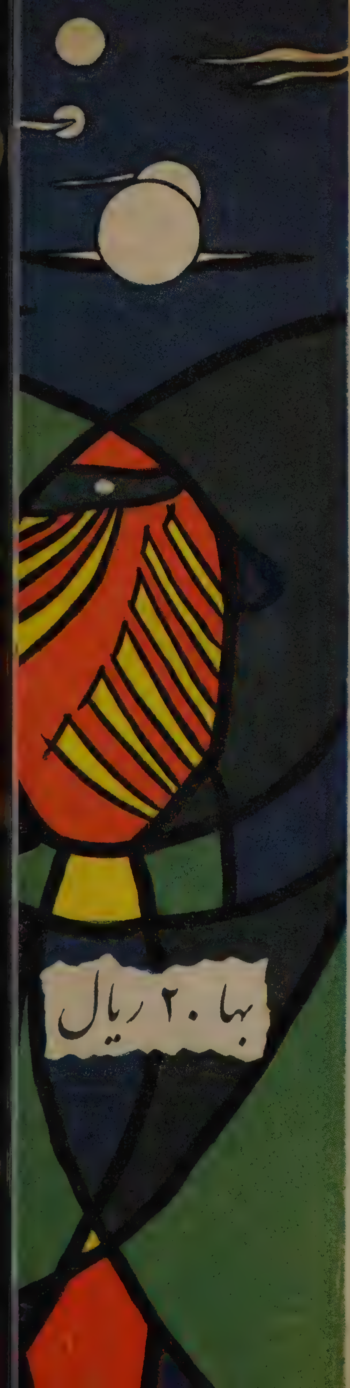
37 C — d7 D — d6
38 C × Tf8! ......

سیاه تسلیم میشود زیرا نه باوزیر و نه‌باشاه می‌تواند اسب سفید رابگیرد زیر تهدید ماتی یا فرزین شدن پیاده g8 سفید وجود دارد . «بوك» استادجوان فنلاند تمام این بازی را باقدرت و نیروی جوانی هدایت و به‌ثمر رسانید .





تهیه مواد غذائی درکشور های مترقی جهان بر دواصل استوار
است انتخاب مواد اولیه سالم وبسته‌بندی صحیح ومبتنی بر اصول بهداشت
کارخانجات شاه پسند که عهده‌دار تهیه روغن مورد نیاز اکثریت مردم کشور
ماست دررعایت اصول بهداشتی متداول درممالك مترقی پیشقدم شده وروغن
نباتی شاه پسند را با استفاده از عالیترین مواد اولیه درکارخانجات عظیم و
مجهز دستگاههای تمام اتوماتیك تهیه مینماید .



کتاب هفته

شماره ۹۹ ـ یکشنبه ۱۲ آبان ماه ۱۳۴۲

کتاب هفته

کتاب کیهان

۲۰ ریال



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
به سرپرستی م. ا. به‌آذین

کتاب هفته

فهرست

طرح روی‌جلد از : مسعود خطیبی

بها ۲۰ ریال

شماره ۱۰۰

یکشنبه ۱۹ آبان‌ماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۱۵۹

برتولت برشت

آن که گفت آری

و

آن که گفت نه

برشت ابتدا باالهام گرفتن از یك نمایشنامه ژاپنی به نام «تانیکو Taniko» ــ که نخست به زبان انگلیسی وسپس به زبان آلمانی درآمده بود ــ نمایشنامه‌ای آموزشی به نام «**آن که گفت آری**» نوشت. این نمایش که به‌صورت اپرا برای آموزشگاهها نگاشته شده بود، به سال ۱۹۳۰ در «موسسه آموزشی برلن» وپس ازآن درسایر آموزشگاههای این شهر وایالتهای آلمان به روی صحنه آمد.

این نمایشنامه، با اصل ژاپنی آن‌چندان تفاوتی‌نداشت وسراسر رمزوعرفان بود، بدین خلاصه‌که: نوجوانی ژاپنی عازم «زیارت» میشود تابرای سلامت مادر خود «دعاکند». اما این زیارت به سفری برای مطالعه وتحقیق، تبدیل میشودکه هدف آن برای نوجوان هم جستجوی دارو برای مادر است وهم تحصیل معرفت. «زهدومحبت» سرشار قهرمان ژاپنی بالزوم مرگ او «تطبیق» می‌یابد.

این اپرا انتقاد وگفتگو های شدید مردم، حتی کسانی راکه نمایش برای آنان تنظیم شده بود برانگیخت. به‌دنبال

این‌گفتگوها ، برشت درهمان سال دواثر دیگر درهمین زمینه نگاشت که ترجمه آنها رادراینجا می‌آوریم . این هردو با اجرای نخستین تفاوتی شایان توجه دارد :

توجیه گفتن «آری»ـ درهمان حالی که امکان‌گفتن «نه» نشان داده میشود ـ ازصورت تجرید بیرون آمده و نکته‌ای محسوس گردیده است .

چهره‌ها :

معلم
کودك
مادر
سه‌نفر شاگرد
سرآهنگ

آن که گفت آری

ـ۱ـ

سرآهنگ :

نخست باید راه موافقت آموخت .
ـ طریق یاری و آداب همرهی دانست ـ
بسا کس‌اند از این مردمان آری‌گوی .
که دل به وسوسه راه دیگری دارند .
بسا کس‌اند که کس رایشان نمی‌پرسد .
بسا کس‌اند که جائی موافقان رهند .
که جای همرهی آنگاه نیست ، گمراهی است .
بدین سبب ،
نخست باید راه موافقت آموخت .

معلم در اطاق اول ومادر وکودك در اطاق دوم هستند

معلم ـ من معلمم . مدرسه‌ام درشهر است ؛ شاگردی دارم که پدرش مرده . غیراز مادر هیچکس را ندارد که به‌او برسد . برای دیدن این‌دونفر

آمده‌ام ، آمده‌ام تا از آنها خداحافظی کنم . برای اینکه باید خیلی زود بطرف کوهستانها بروم : یك بیماری مسری دراینجا پیداشده است ودر شهر ، آن سوی کوهستانها ، چند نفر طبیب عالی‌مقام منزل دارند . (در میزند) اجازه هست بیایم تو ؟

کودك ــ کیه ؟ آها ! معلم برای دیدن ما آمده !

معلم ــ توچرا این همه مدت به مدرسه نیامدی ؟

کودك ــ نمی‌توانستم ، مادرم بیمار بود .

معلم ــ نمیدانستم که مادرت بیمار است . برو باو بگو که من آمده‌ام .

کودك ــ با صدای بلند ، روبه اطاق دوم ــ مادر ، معلم آمده .

مادر ، که در اطاق دوم نشسته است ــ بگو بیاید تو .

کودك ــ خواهش میکنم بفرمائید تو .

هردو به اطاق دوم وارد میشوند

معلم ــ مدتهاست که نیامده‌ام شمارا به‌بینم . پسرتان بمن گفت‌که شما هم دچار بیماری شده‌اید . حالا بهتر هستید ؟

مادر ــ بدبختانه حالم بهتر نیست . تاحالاکه‌کسی دوای این بیماری را نمی‌داند .

معلم ــ باید دوائی برایش پیداکرد . اگر آمده‌ام ازشما خداحافظی کنم برای این است‌که فردا بطرف کوهستان حرکت میکنم ، تا دوا و دستوری پیداکنم . درشهر آن‌سوی کوهستان ، طبیب‌های عالی‌مقامی منزل دارند .

مادر ــ یك کاروان کمکی درمیان کوهها ! درست است . من‌هم‌شنیده‌ام که میگویند آنجا طبیب‌های بزرگی هستند ؛ اما این‌را هم بمن گفته‌اند که این یك سفر خطرناکی است . میل دارید پسر من را هم با خودتان ببرید ؟

معلم ــ در این جور سفرها کسی بچه‌ها را همراه نمی‌برد .

مادر ــ خوب ، امیدوارم همه کارها روبراه باشد

معلم ــ حالا دیگر من باید بروم . خداحافظ .

به اطاق اول میرود

کودك که پشت سرمعلم به‌اطاق اولی رفته است میخواستم چیزی به‌شما بگویم .

مادر ازپشت درگوش میدهد

معلم ــ چه میخواهی بمن بگوئی ؟

کودك ــ میخواهم باشما به‌کوهستانها بیایم .

معلم :

همین حالا به مادرت گفتم که :
این سفر مشکل است و
خطرناك . تو نمی‌توانی

باما بیائی . وانگهی :
تو چطور میخواهی مادرت را رها کنی
مادر بیمارت را ؟
همین جا بمان . مطلقا ،
محال است‌که تو باما بیائی .

کودک :
برای همین که مادرم بیمار است
میخواهم باشما بیایم ، به خاطر او
میخواهم بروم و طبیب‌های عالی‌مقام را ، درشهر ،آن سوی کوهستانها ، ببینم
واز او دوا و دستوری بجویم .

معلم ــ باید یك‌کلمه دیگر به‌مادرت بگویم

به اطاق دوم برمیگردد . کودك پشت‌درگوش میدهد .

معلم ــ من برگشتم . پسر شما میگوید که مایل است باما بیاید . به‌او جواب دادم که نباید شمارادراین حال بیماری تنها بگذارد . مخصوصاً که این سفر ، مشکل است و خطرناك . به‌او گفتم «مطلقا ، محال‌است که تو باما بیائی .» اما جواب داد «باید بیایم» به‌خاطر شمامیخواهد به‌شهر ، آن‌سوی کوهستانها بیاید تا دواو دستوری بدست بیاورد .

مادر ــ حرفهایش را شنیدم . وقتی میگوید که مایل است دراین سفر خطرناك باشما بیاید . من درصداقتش شکی ندارم ؛ بیاتو. پسرم !

کودك وارد اطاق دوم میشود

از روزی که
پدرت ما را ترك گفت ،
من هیچکس را جز تو
کنار خود ندارم .
هیچوقت فکرم ، هیچوقت نگاهم ازتو دور نشده است
مگر وقتی‌که این‌کار ممکن نبود ، وقتی‌که ضرورت داشت
نان تورا فراهم کنم ،
لباسهایت را مرتب کنم ،
و پول لازم را بدست آرم .

کودك ــ راست است . اما باوجود همه اینها ، هیچ‌چیز نمی‌تواند جلو تصمیم را بگیرد

کودك ، مادر و معلم میخوانند :
به عزم سفرهای خطرناك میروم (میرود)
تا برای تو (من ــ او)
در شهر ، آن سوی کوهستان‌ها

دوائی و دستوری بجویم (بجوید)

سرآهنگ :

هردو دیدند که باهرچه دلیل ،
کودك ، آن بود که بود .
عزم وی سست نشد .
چون چنین بود ، معلم ، مادر ،
هم صدا ،
گفتند :

معلم و مادر میخوانند

ای بسا کسی که نسنجیده و نادانسته :
بی‌سبب همراهند
ولی این کودك خرد
همره درد نشد
با دواجوی کسان ، همره شد .

سرآهنگ :

و هنوز ،
مادر اینگونه سخن میگوید :

مادر :

رمقی نیست دگر درتن من
اگر این راه ، ترا می‌باید
با معلم برو ، اندیشه مکن ...
اما ...
زود ،
زود برگرد ، منم چشم‌براه .

سرآهنگ :

همه مردان برون رفتند ، آهنگ سفر کردند ،
میان کوه و کوهستان .
میان این‌کسان ، یك تن معلم بودو ...
یك‌کودك .
ولی کودك ، نه بااین رنج جان‌فرسای تاب آورد
به جان فرسود و ...
می‌بایست برگردد .
سحرگاهان، بدامان کهستانها
دو پای خسته کودك ،
زرفتن ماند .

معلم ، سه‌نفر شاگرد و پشت سرآنها کودك که پارچی در دست دارد ، وارد اطاق اول میشوند .

معلم ــ سربالائی تندوسختی بود . اولین پناهگاه راآنجا می‌بینید . آنجـا کمی توقف می کنیم

سه‌شاگرد ــ اگر لازم باشد .

میروند روی یك کرسی که در اطاق دوم گذاشته شده‌است . کودك معلم را نگاه میدارد .

کودك ــ میخواهم چیزی به‌شما بگویم .

معلم ــ چه خبر شده ؟

کودك ــ حالم خوب نیست .

معلم ــ بی‌حرف ! این چیزی است که باین نوع سفرهامیروند نباید صحبتش را بکنند . ممکن است دچار نفس‌تنگی شده باشی ، برای این‌که به‌سربالائی عادت نداری . یك‌دقیقه همین‌جا صبر کن تا نفست بجا بیاید .

معلم میرود روی کرسی

سه‌نفر شاگرد ــ گویا سربالائی نفس بچه راگــرفته باشد . از معلم بپرسیم چه شده است .

سرآهنگ ــ آری ، بپرسید .

سه‌شاگرد (به معلم) به‌نظر ما سربالائی بچــه‌را ازنفس انداخته . چشه ؟ نگرانش نیستی ؟

معلم ــ حالش خوب نیست ، ولی همین . سربالائی نفسش راگرفته .

سه‌شاگرد . باین ترتیب تو نگرانش نیستی ؟

سکوت ممتد

سه‌شاگرد باهمدیگر صحبت می کنند:

شنیدید ؟ معلم گفت ،

که‌کودك فقط در سربالائی دچار نفس‌تنگی شده است ؛

اما احساس نمی‌کنید که او دچار حالت غریبی شده باشد ؟

بعد از پناهگاه ، گدار تنگی است ،

که از آن نمیتوان عبور کرد ،

مگر اینکه انسان با دودستش بدنه کوه را بچسبد .

امیدواریم که کودك بیمار نباشد .

برای اینکه اگر نتواند بیاید ، باید اورا بگذاریم ، در همین جا .

بروبم از معلم بپرسیم (به معلم :) وقتی که‌همین الان ازتوپرسیدیم که بسر بچه چه‌آمده ، گفتی که : «خیلی ساده ، سربالائی نفسش را گرفته »؛ اما می‌بینی که حالت غریبی دارد . نگاه‌کن ، نشسته‌است.

معلم ــ می‌بینم . بیمار است . پس‌کوشش‌کنیــد کــه اورا ازگدار تنگ

بگذرانیم .

سه‌نفر شاگرد سعی میکنند بابردن کودك از «گذارتنگ» بگذرند . گذارتنگ باید باکرسی وطناب وصندلی وغیره ... طوری درصحنه ساخته شود که فقط‌سه‌نفر شاگرد بتوانند ازآن عبور کنند ، اما اگر بخواهندکودك راببرند ممکن نباشد .

سه‌شاگرد ــ محال است که بتوانیم بااو ازاینجا عبور کنیم. همینطور محال است که اینجا پیش او بمانیم . هرطور شده ما باید پیش برویم . برای اینکه تمام مردم شهر در انتظار دوائی هستند که ما بدنبالش راه افتاده‌ایم . نتیجه وحشتناك است ، امـا بایدگفت : اگر کودك نتواند باما بیاید ، ما باید همین‌جا بگذاریمش ، توکوه .

معلم ــ راست است . شاید همین‌کار را باید کرد . من نمی‌توانم مخالفت کنم . اما به عقیده من‌قاعده‌اش این است که ازبیمار بپرسیم به‌خاطر او باید عقب‌گرد کرد یانه . قلبم ازفکر این بچه پاره‌پاره است.من پیش او میروم و بادقت‌کامل برای آنچه‌باید بشود، آماده‌اش‌میکنم.

سه‌شاگرد ــ آری ، بی‌زحمت ، همین‌کار را بکن .

طوری قرارمیگیرند که روبروی هم واقع شوند .

شاگردان و سرآهنگ

کنون باید ازاو پرسید (کنون از وی همی پرسند)
که آیا بهر وی باید زراه آمده برگشت ؟
ولی ، حتی اگر اوهم بخواهد
[بازگشتی نیست
ورا اینجا رها بایست کرد و
[پیش باید رفت .

معلم که دراطاق اول پیش‌کودك آمده است ــ خوب بمن‌گوش بده ! برای اینکه تو بیماری ونمیتوانی پیش بیائی. باید ماترا همین‌جابگذاریم. اما قاعده‌اش این است که از بیمار بپرسند آیابایدبخاطر او عقب‌گرد کرد یا نه . ورسم این است که بیمار جواب بدهد : نه ، نبایدکرد.

کودك ــ می‌فهمم .

معلم ــ مایلی که ما به‌خاطر تو عقب‌گرد کنیم ؟

کودك ــ نه ، نباید کرد .

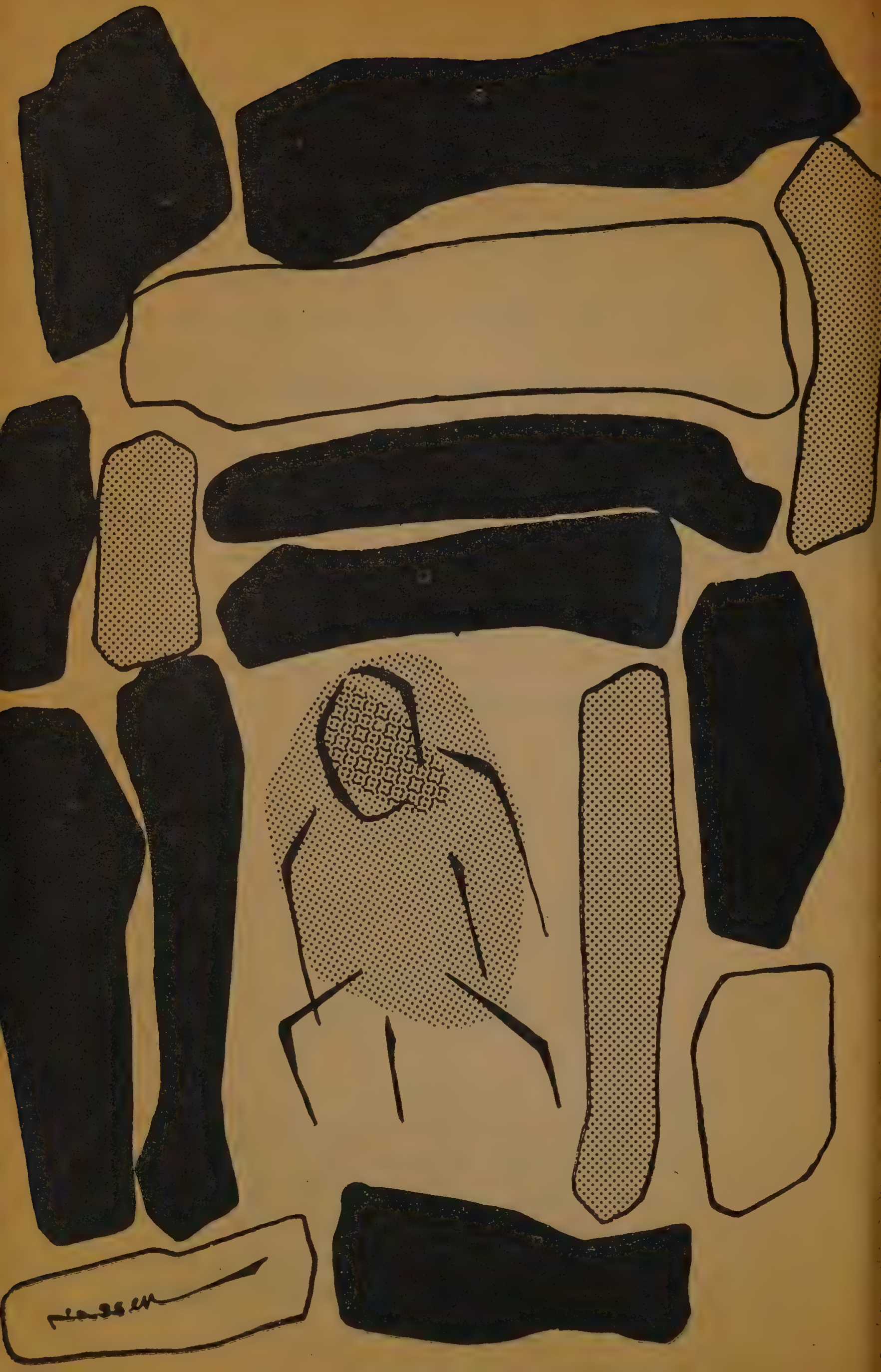
معلم ــ وباین ترتیب ، موافقی‌که ترا همین‌جا بگذاریم ؟

کودك ــ باید فکر کنم (مکث : به فکر فرو میرود) آری ، موافقم .

معلم ــ با صدای بلند ، بطرف اطاق دوم ــ در برابــر ضرورت تسلیم شد . گفت آری .

سرآهنگ در حالی‌که سه‌نفر شاگرد به‌اطاق اول پائین می‌آیند ــ گفت : «آری ، پیش بروید!»

سه نفر شاگرد متوقف میشوند



معلم :

حالا پیش بروید ، متوقف نشوید
برای اینکه تصمیم گرفته‌اید پیش بروید
سه نفر شاگرد تکان نمی‌خورند

کودك ــ میخواهم چیزی بشما بگویم . ازشما خواهش میکنم مرا اینجا نگذارید . تو دره پرتم کنید . برای اینکه از تنها مردن ، میترسم.

سه‌شاگرد ــ این محال است .

کودك ــ خیلی خوب ، اما من ازشما خواهش میکنم !

معلم :

شما تصمیم گرفته‌اید که پیش بروید و اورا درهمین‌جا بگذارید.
تصمیم گرفتن دربارهٔ سرنوشت او آسان است
اما تحمیلش به او مشکل .
آیا حاضرید در دره پرتش کنید ؟

سه‌شاگرد ــ آری

شاگردان کودك را میبرندکه روی کرسی اطاق دوم بگذارند .
سرت را به بازوی ما تکیه بده
چرا خودت را محکم گرفته‌ای ؟
ترا با احتیاط می‌بریم .

شاگردان کودك را روی لبه عقب کرسی میگذارند وخودشان جلو او می‌ایستند، بطوری‌که کودك دیده نشود .

کودك که دیده نمیشود :

میدانستم که این سفر
ممکن است به قیمت جانم تمام شود ،
غم مادرم ،
مرا به سفر وادار کرد .
پارچ مرا بگیرید
بروید دوائی پیدا کنید ؛
وهنگامی که برگشتید ،
برای مادرم ببرید .

سرآهنگ :

پس آنگه دوستای‌وی
ــ گرفته ظرف او در دست ــ
ز دور این جهان دلتنگ
به قانون خشونت بار و بیدادش اسف خوردند
وکودك را درون دره افکندند .
همه همگام ، هم‌آهنگ ، دوشادوش .

کنار پرتگاه ژرف ،
نخستین ، دیدگان بستند وآنگه ازفراز کوه ،
کودك را رها کردند .
نه خون دستهای این ازآن افزون .
نه‌زان کمتر .
سپس از قله آن‌کوه ،
کلوخی چند افکندند ...
وسنگی چند ...
غلتان از پی کودك .

آن که گفت نه

-۱-

سر آهنگ :
نخست باید راه موافقت آموخت .
ـ طریق یاری و آداب همرهی دانست ـ
بسا کس‌اند ازاین مردمان آری گوی ،
که دل بوسوسه راه دیگری دارند .
بسا کس‌اند که‌کس رایشان نمی‌پرسد .
بسا کس‌اند که جائی موافقان رهند .
که جای همرهی آنگاه نیست ، گمراهی است .
بدین سبب ،
نخست باید راه موافقت آموخت .

معلم در اطاق اولی ومادر وکودك دراطاق دوم هستند

معلم ـ من معلمم . مدرسه‌ام درشهر است . شاگردی دارم‌که پدرش مرده. غیراز مادر هیچکس را ندارد که باو برسد . برای دیدن این دو نفر آمده‌ام . آمده‌ام‌تا ازآنها خداحافظی‌کنم ، برای اینکه باید خیلی زود بطرف‌کوهستانها بروم : یك بیماری مسری دراینجاپیدا شده است ودرشهر ، آن سوی کوهستانها چند نفر طبیب عالی مقام

منزل دارند (در میزند) اجازه هست بیایم تو ؟
کودک ــ کیه ؟ آها ! معلم برای دیدن ما آمده !
معلم ــ توچرا این همه مدت به مدرسه نیامدی ؟
کودک ــ نمی‌توانستم ، مادرم بیمار بود .
معلم ــ نمی‌دانستم که مادرت بیمار است . برو باو بگوکه من آمده‌ام
کودک ــ باصدای بلند ، روبه اطاق دوم ــ مادر ، معلم‌آمده
مادر که در اطاق دوم نشسته است ــ بگو بیاید تو .
کودک ــ خواهش میکنم بفرمائید تو .
هردو به‌اطاق دوم وارد میشوند
معلم ــ مدتهاست‌که نیامده‌ام شما را ببینم . پسرآن بمن‌گفت که شما هم دچار بیماری شده‌اید ؟ حالا بهتر هستید ؟
مادر ــ برای بیماری من نگران نباشید ، دنباله ندارد .
معلم ــ خیلی خوشحالم که می‌بینم شما اینطور حرف میزنید . آمده‌ام باشما خداحافظی کنم ، برای اینکه به‌همین زودیها بطرف کوهستانها میروم که تحصیل و مطالعه‌ای بکنم . درشهر ، آن‌سوی کوهها دانشمندان عالی‌مقامی منزل دارند .
مادر ــ سفر برای تحصیل و مطالعه ازمیان کوهها ! درست است . من هم شنیده‌ام که آن‌جا طبیب‌های عالی‌مقامی هستند. اما این‌راهم‌میگویند که این ، یك سفر خطرناکی است . میل دارید پسر من را هم با خودتان ببرید ؟
معلم ــ دراین جور سفرها کسی بچه‌ها را همراه نمی‌برد .
مادر ــ خوب ، امیدوارم همه‌کارها روبراه باشد .
معلم ــ حالا دیگر من باید بروم . خداحافظ
به اطاق اول میرود
کودک که پشت سر معلم به اطاق اول رفته است ــ میخواهم چیزی به‌شمابگویم.
مادر از پشت درگوش میدهد
معلم ــ چه میخواهی بمن بگوئی ؟
کودک ــ میخواهم باشما به‌کوهستانها بیایم
معلم :

همین حالا به مادرت گفتم‌که
این سفر مشکل است و
خطرناك . تو نمی‌توانی
باما بیائی . وانگهی
تو چطور میخواهی مادرت را رهاکنی
مادر بیمارت را ؟
همین‌جا بمان . مطلقا

محال است که تو باما بیائی .

کودك :

برای همین که مادرم بیمار است
میخواهم باشما بیایم ، به‌خاطر او
میخواهم بروم و طبیب‌های عالی‌مقام رادرشهر آن‌سوی کوهستانها، ببینم .
و دوا و دستوری بجویم .

معلم ــ اما باهمه آن‌چیزهائی که ممکن است درضمن این سفر اتفاق‌بیفتد، موافقی ؟

کودك ــ آری .

معلم ــ باید یك کلمه دیگر به مادرت بگویم .

به اطاق دوم برمیگردد . کودك درپشت درگوش میدهد .

معلم ــ من برگشتم . پسر شما میگوید که میل دارد باما بیاید . به او جواب دادم که نباید شمارا دراین حال بیماری تنها بگذارد ؛ گفتم که این سفر مشکل است و خطرناك . گفتم «مطلقا محال است که تو باما بیائی » اما‌او جواب داد : «باید بیایم» به‌خاطر شمامیخواهد به‌شهر ، آن‌سوی کوهستانها بیاید تا دوا و دستوری بدست‌بیاورد

مادر ــ حرفهایش را شنیدم . وقتی به‌شما میگوید که مایل است دراین‌سفر خطرناك باشما بیاید ، من درصداقتش شکی ندارم . بیاتو ، پسرم!

کودك وارد اطاق دوم میشود

از روزی که
پدرت مارا ترك گفت
من هیچکس را جز تو
کنار خود ندارم .
هیچوقت فکرم ، هیچوقت نگاهم از تو دور نشده است
مگر وقتی که این کار ممکن نبود ، وقتی که ضرورت داشت
نان ترا فراهم کنم ،
لباسهایت را مرتب کنم
و پول بدست آرم .

کودك ــ راست است . اما باوجود همه اینهــا ، هیچ‌چیز نمی‌تواند جلو تصمیم را بگیرد .

کودك . مادر و معلم میخوانند

به عزم سفر خطرناك میروم (میرود)
تا برای تو (من ، او)
در شهر ، آن‌سوی کوهستانها
دوائی و دستوری بجویم (بجوید)

سرآهنگ :
هردو دیدند که باهرچه دلیل ،
کودك ، آن بود که بود .
عزم وی سست نشد .
چون چنین بود ، معلم ، مادر ،
هم‌صدا ،
گفتند :
معلم ومادر میخوانند
ای بسا کس که نسنجیده وناپدانسته
بی‌سبب همراهند
ولی این کودك خرد
همره درد نشد
با دواجوی کسان همره شد .
سرآهنگ :
وهنوز
مادر اینگونه سخن میگوید :
مادر :
رمقی نیست دگر درتن من
اگر این راه ترا می‌باید
با معلم برو ، اندیشه مکن .
اما ...
زود ،
زود برگرد . منم چشم بزاه .
سرآهنگ :
همه مردان برون رفتند ،آهنگ سفر کردند
میان کوه و کوهستان .
میان این کسان یك تن معلم بود و...
یك کودك .
ولی کودك ، نه بااین رنج جان‌فرسای تاب‌آورد
به جان فرسود و ...
می‌بایست برگردد .
سحرگاهان ، بدامان کهستانها ،
دوپای خسته کودك ،
زرفتن ماند .
معلم ، سه‌نفر شاگرد ، وپشت‌سرآنها کودك که پارچی در دست دارد وارد
اطاق اول میشوند .

معلم ــ سربالائی تند وسختی بود . اولین پناهگاه راآنجامی‌بینید. آنجا کمی توقف می کنیم .

سه‌شاگرد ــ اگر لازم باشد .

میروند روی یك کرسی که در اطاق دوم گذاشته شده است. کودك معلم‌رانگاه‌میدارد.

کودك ــ میخواهم چیزی به‌شما بگویم .

معلم ــ چه خبر شده ؟

کودك ــ حالم خوب نیست .

معلم ــ بی‌حرف ! این چیزی است که به‌این نوع سفرهامیروند نباید صحبتش را بکنند. شاید دچارنفس‌تنگی شده‌باشی، برای‌این‌که به سربالائی عادت نداری . یك‌دقیقــه همین‌جا صبرکن تا نفست بجا بیاید .

معلم میرود روی‌کرسی

سه‌نفر شاگرد ــ گویا سربالائی بچه‌را بیمار کرده است . برویم از معلــم بپرسیم چه شده .

سرآهنگ ــ آری ، بپرسید .

سه‌شاگرد (به معلم) به‌نظرما سربالائی بچه‌را بیمارکــرده است . چشه ؟ نگرانش نیستی ؟

معلم ــ حالش خوب نیست ، ولی همین . سربالائی نفسش راگرفته .

سه‌شاگرد ــ به‌این ترتیب ، تو نگرانش نیستی ؟

سکوت ممتد

سه‌شاگرد (باهم صحبت میکنند):

شنیدید ؟ معلم گفت
که‌کودك فقط در سربالائی دچار نفس‌تنگی شده است
اما احساس نمی‌کنید که او دچار حالت غریبی شده باشد ؟
بعد از پناهگاه ، گدار تنگی است
که از آن نمیتوان عبور کرد
مگراینکه انسان با دودستش بدنه‌کوه را بچسبد
ما نمی‌توانیم هیچکس را ببریم
آیا باید در این اوضاع از **آداب ورسوم مقدس** پیروی‌کنیم
وکودك را به دره پرتاب کنیم ؟

دست‌ها را جلو دهان گرفته روبه اطاق اول فریاد می‌کشند :

سربالائی بیمارت‌کرده ؟

کودك :

نه !
خوب می‌بینید که من سرپا ایستاده‌ام
گمان نمی‌کنیدکه اگر مریض بودم



می‌نشستم .

سکوت . کودک می‌نشیند

سه‌شاگرد ــ برویم این موضوع را به معلم بگوئیم . استاد ! وقتی‌که همین الان ازتو پرسیدیم بچه چشه بما گفتی : خیلی ساده در سربالائی نفسش تنگ شده . اما می‌بینیم که حالت غریبی دارد. نگاه کن، نشسته است . نتیجه وحشتناك است ، اما باید گفت : در زمان قدیم آداب ورسوم مقدسی بود که میگفت :کسی‌که نمیتوانـــد دیگر راه برود ، میاندازندش توی دره .

معلم ــ چه ؟ شما میخواهید این بچه را توی دره بیندازید ؟

سه‌شاگرد ــ آری ، قصد ما این است .

معلم ــ این رسم مقدسی است . من نمیتوانم باآن مخالفت‌کنم . اما همین رسم مقدس میگوید باید از مریض پرسید که آیا باید به‌خاطر او عقب‌گرد‌کرد یانه . قلب‌من ازفکر این‌کودك ریش‌است.من پیش او میروم و بادقت‌کامل دربارهٔ آداب ورسوم مقدس صحبت‌می‌کنم.

سه‌شاگرد ــ آری ، بی‌زحمت همین‌کاررا بکن .

طوری قرارمی‌گیرندکه رو به‌روی هم واقع شوند

شاگردان و سرآهنگ :

کنون باید از او پرسید (کنون از وی همی پرسند)
که آیا بهر وی باید زراه آمده برگشت ؟
ولی حتی اگر اوهم بخواهد
[بازگشتی نیست .
هم‌اکنون او به‌قعر دره‌ها پرتاب خواهد شد .

معلم که در اطاق اول پیش کودك آمده است

خوب بمن‌گوش بده ! در زمان قدیم قانونی بود که میگفت :هرکس درچنین سفری بیمار شود باید توی دره‌اش انداخت . دراین حال آدم می‌میرد . اما همین‌رسم میگوید باید از بیمار پرسید که آیاباید بخاطر او عقب‌نشینی‌کرد. ورسم براین است که بیمار جواب‌میدهد: «نه ، نبایدکرد» . درعوض تو من باکمال میل حاضرم بمیرم .

کودك ــ می‌فهمم .

معلم ــ مایلی‌که به‌خاطر تو عقب‌گرد کنیم ؟ یا موافقی‌که مطابق همان‌رسم مقدس توی دره پرت بشوی ؟

سکوت ــ کودك به فکر فرومیرود

کودك ــ نه ! من موافق نیستم .

معلم به صدای بلند ، روبه اطاق دوم ــ بیائید به‌آداب ورسوم تسلیم نشد. گفت‌نه!

سه‌شاگرد ــ گفت نه . (به کودك) چرا نمیخواهـــی تسلیم آداب و رسوم

بشوی ؟ هر کس قدم اول را برداشت ، باید قدم دوم را هم
بردارد . وقتی که بموقع خودش ازتو پرسیدند با هر چیزی
که ممکن است دراین سفر پیش آید موافق هستی تو جواب
دادی آری .

کودك ـ جوابم حسابی نبود . اما سئوال شماهم ناحسابی‌تر بود . هر کس قدم اول‌را بردارد حتما لازم نیست‌قدم‌دوم راهم بردارد . ممکن است قدم اول اصلا اشتباه باشد . من میخواستم برای مادرم دوا‌گیر بیاورم اما خودم هم بیمار شدم ،ودیگر ممکن نیست که‌دوا پیدا کنم. به‌این ترتیب همین الساعه عقب‌گرد میکنم ، برای اینکه وضع تازه‌ای پیش‌آمده است . ازشما خواهش میکنم حتی‌شماهم عقب‌گرد کنید و مرا بخانه‌ام برگردانید . مطالعات شما ممکن است بسیار طول بکشد . و اگر آنطور که من امیدوارم ، درآنجا چیزی یاد بگیرید ، شاید غیرازاین نباشد که : دروضعی مثل وضع ما باید عقب‌گرد کرد . اما دربارهٔ آداب ورسوم مقدس ، من یك‌ذره عقل سلیم درآن نمی‌بینم . آنچه من احتیاج دارم ، آداب ورسوم‌مقدس تازه‌ایست که ما همین الساعه داریم درست می‌کنیم : این رسم که در هروضع تازه‌ای باید ازنو فکر تازه‌ای کرد .

سه‌شاگرد به معلم ـ چه‌کنیم ؟ این‌که بچه میگوید اگر قهرمانی نیست . دست‌کم عاقلانه است .

معلم ـ اختیار باشماست که تصمیم بگیرید چه بایدکرد. اما باید یك‌چیز را به‌شما بگویم : اگر عقب‌گرد‌کردید مردم مسخره‌تان می‌کنند و خجالت می‌کشید .

سه‌شاگرد ـ این خجالت دارد که بچه به‌نفع‌خودش حرف میزند ؟

معلم ـ نه . من دراین‌کار خجالتی نمی‌بینم .

سه‌شاگرد ـ پس ماهم برمی‌گردیم . هیچ‌مسخره‌ای ، هیچ تحقیری نیست
که بتواند مارا ازکاری که مطابق عقل‌سلیم کرده‌ایم بازبدارد .
رسم‌قدیم‌هم نمی‌تواند ازیك فکر تازه ، اگر درست باشد ،
جلوگیری کند . میخواهیم این فکر تازه را عملی کنیم .سرت
را به بازوی ما تکیه بده
چرا خودت را محکم گرفته‌ای
ترا با احتیاط می‌بریم .

سرآهنگ :

بدین‌سان دوستان ، همراه بایك دوست، برگشتند
وآئین نوی را بادگر راهی پی‌افکندند
وقانونی دگر بنیاد بنهادند
وکودك را به‌شهر خویشتن بردند

همه هم‌گام ، دوشادوش ، هم‌آهنگ
به‌پیش خنده تحقیر ،
درپیش تمسخر ،دیدگان بستند ،
نه‌کس بددل‌تر از دیگر .

ترجمهٔ مصطفی رحیمی

مهمانان

عزیز نسین

باز من بخانه مستر فرانك بمهمانی‌دعوت شدم . نمیتوانستم دعوت اورا نپذیرم . هنگام خداحافظی گفتم :

ـ حالا نوبت شماست که خانه محقر ما را با قدوم خـود مزین فرمائید !

زن و شوهر جواب دادند :

ـ حتماً خواهیم آمد .

از فرط شادی نفسم بندآمد .

مستر فرانك اضافه کرد :

ـ اما قبلا بشما اطلاع خواهیم داد .

قبل از هرچه لازم بود بهمسایگان خبردهیم که ما درانتظار مهمانان آمریکائی هستیم . حالا دیگر وقتی کسی از من میپرسد : «مظفربیك ! با این عجله کجا میروید ؟» جواب میدادم :

ـ مگر نمیدانید ... ما در انتظار مهمان هستیم ... مهمانان آمریکائی ...

بزودی تمام اهل محله از حادثه‌ای که در پیش بود با خبر شدند .

حجت بقال میپرسید :
ــ مظفر بیك ، شنیدم بناست امریکائیها بخانه شما مهمانی بیایند ... درست است ؟
جوابش دادم :
ــ هوم ... هوم ... آره ! بناست بیایند ...
همسایه های طبقه زیرین مخصوصاً بهیجان آمده بودند. یك روز عصر ، وقتی از پله بالا میرفتم ، صبری بیك ، که درطبقه زیر خانه ما زندگی میکرد، پرسید :
ــ حرفهائی شنیده‌ایم ... آیا راست است که‌آمریکائیها میخواهند بخانه شما مهمانی بیایند ؟
درجواب او گفتم :
ــ البته که راست .
و براه خود ادامه دادم .
در این دنیا مردم پستی هم وجود دارند ! یکنفرچوانداخت که گویا هیچ آمریکائی بخانه ما نخواهد آمد . واین حرفهاراخودمان اختراع کرده‌ایم تا بقال و قصاب بما نسیه بدهند و سقا و سبزی فروش از ما پول مطالبه نکنند .
البته این شایعات بی اساس و غرض‌آلود بگوش من رسید. مثلا ممدوح دوافروش اظهار میکرد :
دروغ میگوید ... آمریکائیها هرگز بخانه‌اش نخواهند آمد. همه این حرفها دروغ است ... یك آدم لندوك موسرخی را که بااو دوستی دارد بخانه خود میآورد وبعد قمپز در میکند که یـــك آمریکائی بخانه‌اش مهمانی آمده است . ما که حرفهای او را باور نمیکنیم .
با خود اندیشیدم :
«بسیار خوب ، صبر کنید ! بگذارید آمریکائیها بخانه من بیایند ، مرد نباشم اگر مجبورتان نکنم از سوراخ کلید باطاق من نگاه کنید !»
از آن پس کافی بود یکنفر بگوید : «امروز باد میآمد...» تا یکباره رشته سخن را بموضوع مورد علاقه خود بکشم و در جوابش بگویم :
ــ راستی که هوای بدی بود ! آخر آمریکائی ها باید بخانه ما مهمانی بیایند .
و اگر کسی حرف مناسبی‌نمیزد خودم ازحضار میپرسیدم:
ــ آیا ممکن است باران بیاید ؟
و وقتی جواب میدادند که هوا بارانی است با اندوه بزانو

میزدم و میگفتم :

ـ آه ، افسوس ! آمریکائیها باید بخانه ما مهمانی بیایند … افسوس ! چه بدبختی بزرگی !

اگر جواب میدادند : «نه ، دوست عزیز ! باران نخواهد آمد .» باز مکارانه اظهار میکردم :

ـ خدا کند که باران نیاید ! آخر ما بانتظار مهمان های آمریکائی هستیم .

مردم وقتی بمن میرسیدند دیگر از حال من جویانمیشدند بلکه میپرسیدند :

ـ خوب ، مظفربیك ، آمریکائیها بخانه شما آمدند ؟

برای تمام دوستان نزدیك و آشنایان خود درآنکارا وازمیر حتی برای کسانیکه رابطه‌ام از ده پانزده سال پیش با ایشان قطع شده بود ، نامه نوشتم ودر ضمن مطالب دیگر به آنان اطلاع دادم که آمریکائیها میخواهند بخانه ما مهمانی بیایند .

بالاخره مسترو میسیس فرانك بما اطلاع دادند که روز شنبه بخانه ما خواهند آمد . همه بهیجان آمدیم .

همسرم با اضطراب گفت :

ـ چند بار بتو گفتم که از این خانه اسباب کشی کنیم ـ مگر توی این دخمه میتوان زندگی کرد ؟ حالا قوز بالا قوز شده‌و آمریکائیها هم باینجا خواهند آمد … تکلیف ما چیست ؟ باید پیش آنها خجالت بکشیم !

همسر عزیزم بنای بدخلقی گذاشت و شروع بنق‌نق کرد. صلح و صفای خانه مختل شد .

همه یك صدا میگفتند :

ـ باید خجالت بکشیم ، از ننگ و شرمساری بمیریم ! آن هم نه در برابر خودی بلکه درمقابل آمریکائی بیگانه !…

بزودی تمام محله از وضع ناگوار ما آگاه شد .

همسایگان میگفتند :

ـ این چه حماقتی بود که آمریکائی ها را به خانه خود دعوت کردند ؟

نمیتوانستیم در حضور بیگانگان نیز از جدال و کشمکش خانوادگی مصون باشیم . یك شب رقیب ، رفیق ایام کودکیم بخانه ما آمد و شاهد و ناظر این افتضاح شد .

همسرم شروع بملامت من کرد و گفت :

ـ خوب ، چرا این آمریکائیها را دعوت کردی ؟

خودم هم از این دسته گلی که به آب داده‌بودم خوشم

نمیآمد و شروع به تبرئه خودم کردم و گفتم :
ــ خدایا ! مگر من آنها را دعوت کردم ؟ آنها ما را بخانه خود دعوت کردند وقتی میخواستیم خداحافظی کنیم گفتند که‌یك روز عصر سری بخانه شما خواهیم زد . درجوابشان چه میتوانستم بگویم ؟ آیا میتوانستم بگویم : «نیائید !» ما فقیریم و آمدن شما باعث مزاحمت ما خواهد شد ؟» اصلا میخواهم بدانم که آمریکائیها برای دیدن چه کسی میآیند ؟ برای دیدن من یا اثاث خانه ؟ اگر خانه‌ام را با قشنگترین مبلها تزئین کنم مگر نظر آنها را بخود جلب میکند ؟ این آقایان ازاین مبلها زیاد دیده‌اند .
مادر زنم پرسید :
ــ پس برای چه میآیند ؟
ــ برای دیدن من ... من !
ــ خوب ، عزیزم ، پس از دیدن تو چه خواهند کرد ؟ باید چیزی باشد که بآن نگاه کنند...
برآشفته گفتم :
ــ شما خیلی میفهمید !
پس برای درخواست کمك روی به رقیب‌آوردم .
ــ رقیب ، عزیزم ! آخر تو بآنها بگو که چرا این آقایان بخانه ما میآیند ؟ برای دیدار من میآیند یا برای تماشای مبل واثاث خانه مان .
رقیب ناصحانه انگشتش را بالا برد و جواب داد :
ــ باینجا میآیند تا ببینند که وضع زندگی ترکها چطور است ، فهمیدی ؟ و تو حق نداری ما را درمقابل بیگانگان‌سرافکنده کنی . دوست من ، اینکارشوخی بردار نیست . آمریکائیها خانه ترکها را می بینند و از وضع زندگی ماباخبر میشوند ... آخر جارو برقی تو کجاست ؟ راستی خجالت نمیکشی ؟
نه ، درست باین رقیب نگاه کنید ... چه آدم نفرت باری است !... تازه دیروز یك جاروی برقی به اقساط خریده بود وامروز قمپز در میکرد و خدا میدانست خود را چه آدم بزرگی میدانست.
دراین میان شایعات بدون لحظه‌ای تاخیر پراکنده میشد. میگفتند : «معلوم میشود آمریکائیها باین قصد بخانه مظفربیك‌میآیند تا ببینند ترکها چطور زندگی میکنند . این مظفربیك باعث شرم‌ساری و سرافکندگی همه ما خواهد شد . آمریکائیها تصورخواهند کرد که ترکها در فقر و مذلت بسر میبرند . باید پلیس را ازاین واقعه آگاه کرد .»
ظاهرا خودم را دچار بدبختی و مصیبت کرده بودم . تا

چشم بهم بزنی میبرندم زندان ... خوب ، اما مگر خانه من با خانه ترکهای دیگر فرق دارد ؟

در جوابم میگفتند :

ــ خانه تو با خانه ترکهای دیگر فرق ندارد ، اما چگونه میتوان آنرا به بیگانگان نشان داد !

یك روز عصر دختر جواد بقال بخانه ما آمد و با لکنت زبان گفت :

ــ عمو جان ! پدرم سلام رساند ...

ــ موضوع چیست ؟

ــ او شنیده که آمریکائیها بخانه شما مهمانی میآیند .

ــ خوب ؟

ــ اما در اطاق پذیرائی شما مبل و صندلی نو و اشیاء دیگر نیست .

ــ بعد ؟

ــ پدرم گفت که پیش آمریکائی ها خجالت دارد ... گفت بشما اطلاع بدهم که یخچال و میز تاشو نو خریده .

ــ که اینطور ...

ــ ... وبهتر است که آمریکائیها بخانه ما بیایند . بعلاوه دستور داد سلام برسانم و ... از خود بیخود شدم و از جا پریدم . دخترك با عجله از پله هاپائین رفت .

درخانه ما از صبح تا شب نزاع وکشمکش‌بود. بیست‌ودو سال تمام بازنم در صلح و آرامش زندگی‌کرده بودم و اینك کاربجائی رسیده بود که میخواست از من طلاق بگیرد .

صبح روز بعد حسن افندی کوزه‌گر یادداشتی برای من فرستاد . دراین یادداشت نوشته بود :

«داداش جان ، مظفربیك ! شنیدم که تو یك خانواده آمریکائی را بخانه‌ات دعوت کردی تا وضع زندگی ترکها را بآنهانشان بدهی ... داداش ، مظفربیك ! بعقیده من باید فوق‌العاده احتیاط کنی ، چون آشنا ساختن بیگانگان با کشور ما کاری است که به حیثیت ملی ما ارتباط دارد ، یعنی یك مساله مهم دولتی است . بعقیده من بهتر است که آمریکائیها بخانه من بیایند . من حاضرم با پول نقد خسارات مادی یا هرنوع خسارت دیگر را که برای‌تهیه وسایل این مهمانی متحمل شده‌اید جبران کنم . با بیصبری درانتظار جواب شما هستم .

نامه را ریز ریز کردم . چندی بعد حسن افندی را در خیابان دیدم . از من پرسید :

ـ برادر ! دلتنگ بنظر میآیی ، چه کسی باعث رنجش تو شده ؟ آخر بفهم که این کار یك امر دولتی است و بمن یا تو ربطی ندارد ، بلکه مربوط‌بعموم مردم است . دختر من امسال وارد کالج آمریکائی شده ... اما هیچکس در خانه شما نمیتواند «اوکی»و«یس» را درست تلفظ کند . بعلاوه من یك گنجه لباس چوب زبان گنجشك و ماشین رختشوئی بهترین مارك خریدم ... چیز هائی درخانه من هست که چشم آمریکائیها را بگیرد . پول هم‌بقدر کافی دارم . خوب بیا وببین ...

بی آنکه جوابش را بدهم براه خود ادامه دادم .

هرکس یخچال یا ماشین رختشوئی داشت وظیفه خود میدانست که تملك آنها را باطلاع ما برساند وهمه متفقا میکوشیدند آمریکائیها را بخانه خود بکشند .

خانواده من چاره‌ای اندیشیدند .

همسرم گفت :

ـ آخر آمریکائیها نمیدانند که ما در کجا زندگی میکنیم. بیا آنها را بخانه یکی از همسایگان دعوت کنیم و بگوئیم که آن خانه مال ماست .

نخست این پیشنهاد بنظرم فریبنده آمد . اما بسرعت بخود آمدم و جواب دادم :

ـ مگر همسایه های ما را نمیشناسید ؟ آمریکائیها رابخانه دیگری میبریم و بگوئیم آن خانه بما تعلق دارد ؟ نه ، این کار عملی نیست . حتما صاحبخانه خواهدگفت که ما دروغ میگوئیم و خانه مال اوست .

مادرزنم زن عاقلی است . حرف مرا تایید کرد :

ـ خواهد گفت ، حتما خواهد گفت . اگر منهم بجای آنها بودم نمیتوانستم خودم را نگهدارم . برای اثبات صحت گفتارشان حتی قباله خانه‌شان را هم نشان میدهند .

پنجشنبه فرارسید مهمانان بایستی شنبه بیایند . هرج‌و مرجی در خانه برپا شد . همه کار ها بتعویق افتاد وافراد خانواده من ازبزرگ و کوچك به رفت و روب پرداختند . با دستهای خود دیوارها را رنگ میزدیم ، خانه را از سر تا پا پاك کردیم وشستیم. ناگهان تلگرافی رسید :

«این شنبه‌نمیتوانیم بیائیم . کار داریم . شنبه‌آینده‌خواهیم آمد . معذرت میخواهیم !»

نفس راحتی کشیدیم . یك هفته وقت داشتیم . یك هفته تمام برای تهیه مقدمات مهمانی ...

با خود اندیشیدم: «باید به اقساط وسایلی خرید.»
و دست بکار شدم. اما از قرار معامله قسطی اثاثه خانه موقوف شده بود. فقط لباس را باقساط میدوختند.
«چطور است چند دست لباس قسطی بدوزم و بدیوارها آویزان کنم؟» عقلم بجائی نمیرسید. آمریکائیها تمام افکارم رابخود مشغول ساخته بودند. خیلی دلم میخواست دهان همسایه ها را ببندم. زیاد سخن چینی‌میکردند. در هر قدم این‌جمله را می‌شنیدم: «ما اجازه نمیدهیم که کسی با حیثیت ملت بازی کند!»
بچه هارا درتمیزکردن‌خانه‌وجابجانمودن اثاثه‌شرکت‌دادیم. بکمك یکی از دوستان یك قالی قسطی و یك لوستر خریدم.
آمریکائیها خبردادند که خیلی ر دارند و این شنبه هم نمیتوانند بیایند و شنبه آینده خواهند آمد. یك هفته دیگر گذشت و چون بازدید آمریکائیان برای مرتبه سوم بتعویق افتاد و باز تا ورودشان هفت روز دیگر باقی‌ماند، بهمسرم گفتم:
ــ دراینجا سری نهفته است. ورود مهمانان آمریکائی هم به کمکهای آمریکائی شباهت دارد.
همسرم گفت:
ــ منظورت چیست؟
ــ حتما یکی از دشمنان ما بآنها گفته که وضع ماروبراه نیست و آنها را بخانه خودش دعوت کرده است. آمریکائیها را از توی دست‌مان کشیدند و بردند ... خدا میداند که این کار کیست؟
همه نومید شدیم.
ــ معلوم میشود که ما بیهوده آش پختیم، بیخود تمام خانه را لیسیدیم و پاك کردیم؟ بی جهت پرده های نو آویختیم ... اگر مهمان ها نیایند چه میشود؟ دیوار ها را هم رنگ زدیم ... آه، چه زحمت بیهوده‌ای کشیدیم!
مادر زنم نفرین کرد:
ــ خدا چشم دشمنان مان را کور کند!
خوب، چه میشود کرد؟ یك هفته دیگر هم صبر میکنیم. ناگهان بدبختی تازه‌ای گریبان‌گیرم شد. افراد خانواده گفتند که با چه لباسی باید مقابل آمریکائی ها ظاهر شوند. خانواده ما هشت نفر بودند. فکر کنید که معنی این حرف چیست. هرکدامشان‌لباس نو میخواست.
همسرم پرسید:
ــ مگر من نباید به آرایشگاه بروم؟
مادرم گفت:

ـ اگر او بآرایشگاه برود ، من هم خواهم رفت .
مادر زنم برای آنکه از آنها عقب نیفتد اظهار داشت :
ـ دراینصورت منهم پالتوی پوست میخواهم . دراین باره چه میگوئید ؟
ـ آخر چه کسی در فصل تابستان ، آنهم توی خانه ، پالتوی پوست می پوشد ؟
اما مگر این حرفها بسر مادرزنم فرومیرفت !
ـ میگفت این حادثه در زندگی فقط یکمرتبه پیش‌میآید. پالتوی پوست مرا فراموش نکن ! دیگر هرگز آمریکائیها بخانه ما نخواهند آمد و من بهانه‌ای نخواهم داشت که از تو پالتوی پوست بخواهم .

اما هَراقدامی بعمل آوردیم و هرکوششی بخرج دادیم باز خانه تهی بود . راستی چرا فروش مبل به اقساط موقوف شده بود ؟ کوشیدم علت این امر را بپرسم ، اما هیچکس بمن جوابی‌نداد. ناگزیر شدم برای عاریت گرفتن اثاثه خانه بهمسایه ها مراجعه‌کنم.
ـ دوستان، ترحم‌کنید ! آمریکائیها بخانه‌ما مهمانی میایند. شرافت هریك از ما شرافت همگی است . التماس میکنم که برای یك شب اشیاء خودرا بمن عاریت بدهید . مردم باید بیکدیگر کمك کنند . شاید منهم روزی بدرد شما بخورم ...
یکی گفت :
ـ من میتوانم یك تخته قالی بدهم اما باید مبلغی پول پیش من وثیقه بگذارید . وقتی قالی را آوردید پولتان را پس میدهم. متوجه باشید که لکه‌ای روی قالی نیفتد . اگر قالی را خراب کنید پول شما را پس نمیدهم .
معامله سرگرفت . پول را بردم و قالی را گرفتم . دوست دیگر که خداعمرش را دراز کند گفت :
ـ نیمساعت پیش از ورود آمریکائیها یخچال را بخانه تو میآورم و نیمساعت پس از رفتنشان دنبال آن میآیم .
ـ خوب !

دوستان کمك کردند : یکی ماشین رختشوئی ، دیگری‌رادیو گرام ، سومی دیك زودپز داد و هریك شرایطی داشت . همه این اشیاء در محلی که بچشم میخورد ، فقط برای آنکه آمریکائیها ببینندچیده وگذاشته شد . امابزرگترین‌بدبختی تختخوابی باروکش چوب‌گردوبود که یکی از آشنایان بما داد . بخدا من نمیخواستم آنرا بگیرم اما زنم اصرارکرد. صاحب تختخواب‌که زنی‌بود ، گفت :
ـ من کارخیررا دوست‌دارم. وقتی درمحله‌ما پسر بچه‌ای

را ختنه میکنند این تختخواب را از من عاریت میگیرند . برای‌اینکه کار خیری کرده باشم این تختخواب را بشما میدهم . ببرید ...

پس از آنکه برای این تختخواب دونفری باروکش چوب گردو جائی پیدا کردیم سرسرای ما به اطاق پذیرائی مبدل شد .

سرانجام عصرشنبه‌ای که مدتهابانتظارش بودیم فرارسید. تمام اشیاء سرجای خود قرارداشت . فقط یخچال و رادیوگرام‌کم بود . خانه را بهرکسی که سلیقه داشت نشان دادم . همه خوشحال شدند و یکصدا گفتند :

ــ آفرین ! همینطور خوبست ! درست مثل خانه‌های آمریکائی‌توی فیلمهای سینماست .

یکی با تاسف گفت :

ــ فقط یخچال کم است ....

جوابش دادم :

ــ یخچال هم خواهد آمد . این درگاه خالیست . یخچال‌را آنجا میگذاریم . صاحب آن قول داده که پیش از ورود مهمانان یخچال را بیاورد ...

آمریکائیها درست هماموقع آمدند که ما رادیوگرام را از پله ها بالا میبردیم .

تفو ... نپرسید که عاقبت این کار چه شد . یك دقیقه‌هرج و مرج شدیدی برپاگشت . در ورودی فوق‌العاده تنگ بود . رادیو-گرام تو نمیرفت . کوشیدیم آنرا بزور داخل کنیم . راه ورود را گرفته بودیم . آمریکائیها کنار در منتظر بودند . رادیوگرام بی پیر راهشان را سد کرده بود . سرانجام این‌جعبه لعنتی وارد خانه شد. آمریکائیها بدنبال آن آمدند . همسرم باستقبالشان شتافت . دعوتشان کرد :

ــ مسیو ، اینجا بفرمائید !

و مهمانان را به اطاق خواب هدایت کرد .

آمریکائیها بزحمت از میان اشیاء اطاق خواب گذشتندو باطاق پذیرائی که قبلا سرسرا بود رسیدند . هنوز ننشسته بودند که صدای فریادی از خیابان بگوش رسید .

با خود فکر کردیم : «خدایا ! چه بلائی نازل شده ؟» و شتابان بطرف پنجره دویدیم ، و ناگهان دیدیم که یخچال را میآورند. خدایا ! مگر حالا وقت آوردن یخچال است ؟ آمریکائیها چه‌خواهند گفت ؟ .

التماس کردم :

ــ صبر کنید ! لازم نیست ! یخچال را برگردانید !

اما صاحب یخچال برآشفته و خشمگین شد .

ــ این چه بساطی است ؟ بعد از چهل سال فرصتی دست داده که به دوستم کمك کنم ... نه، نه ! اینطور نمیشود !

پس به دوباربری که یخچال را باتسمه ها حمل میکردند بانگ زد :

ــ خوب ، چرا ایستادید ؟ ببرید توی خانه ...

دختر صاحب یخچال سخنی به آمریکائیها گفت .

من از مترجمی که قبلا دعوت کرده بودم پرسیدم :

ــ این دختر چه میگوید ؟

معلوم شد او به آمریکائیان گفته بود : «همه با یکدیگر کمك میکنیم . پدرم برای همسایه خود یخچال آورده تا بعلت فقرونداری خود پیش شماخجالت نکشد . هرچه اینجا می بینید ازخانه همسایه ها جمع شده است .»

خون بسرم تافت . دلم میخواست بصورت این دختر تف بیاندازم . آمریکائیها هم پریشان شدند ... اما دراینموقع پسرکوچکم آستین مرا کشید :

پرسیدم :

ــ پسر جان ، چه میگوئی ؟

جواب داد :

ــ بابا ! اینها آمریکائی نیستند .

ــ چرا ؟

ــ انگار هرگز فیلمهای آمریکائی را ندیدی ؟ پس هفت‌تیرشان کجاست ؟ پیراهن و شلوار و کلاه کوبوی‌شان کجاست ؟

ــ پسرجان ، برو دنبال کار خودت ! اینها آمریکائیهای واقعی هستند .

ــ خوب ، اگر آمریکائیها هستند پس بآنها بگو راك‌اندرول برقصند .

ــ لعنت برشیطان !...

دراین میان آرام آرام خویشاوندان من جمع شدند . یکی‌از دوستانم قبلا مرا متنبه ساخته بود :

ــ همه خانواده‌ات را دور خودت جمع نکن تادرمقابل مهمانان از تربیت و رفتار زشت آنها شرمنده نشوی . آمریکائیها آداب و رسوم ما را درك نمیکنند ، فقط شانه های خود را بالا میاندازند .

فکرم این بود که همین کار را بکنم ، اما مگر کسی‌بحرف من گوش میداد ؟!

زنهای من صد قلم بزك کرده وهرچه بدستشان رسیده پوشیده و عطر زده و سرخاب و سفیداب مالیده بودند و مثــل دختری که پیش خواستگار ها میآید در اطاق ظاهر شدند . اما زن آمریکائی پیراهن چیت پوشیده بود و جوراب نداشت . دخترکوچکم وارد اطاق شد ، دست زن آمریکائی را گرفت ، بوسید و روی پیشانی خود گذاشت . نمیدانید چقدر باو یاد داده بودم که چگونه باید به آمریکائیها سلام کرد ! امااهمیتی نداشت ! او دختریکوچك بود . ولی نمیدانید مادرزنم چه افتضاحی راه انداخت ! دستش را بطرف مهمان دراز کرد . زن آمریکائی دست او را فشرد . اما مادر زنم دست او را رها نکرد. زنآمریکائی پریشان شد . آنوقت مادرزنم دستش را بلب مهمان گذاشت و مجبورش کرد آنرا ببوسد و خودش دست روی سر او گذاشت . از شرم و خجلت میخواستم زمین دهان باز کند و مرا بدرون خود بکشد .

مهمانان را دعوت کردیم سرمیز غذا بیایند .

با خود اندیشیدم : «بگذار پیش آنها خودنمائی کنم !» و مشغول باز کردن در یخچال شدم . اما درباز نمیشد . چند بار دستگیره را پائین کشیدم اما در یخچال باز نمیشد . آخر ما نمــی دانستیم که این اسباب را چگونه بایدبکارانداخت و دوشاخهیخچال را به پریز برق نزده بودیم ... یکی از عقلا اندرزداده بود که یخچال را به رادیوگرام وصل کنیم. بطرف رادیوگرام دویدم . راه نمیافتاد. بسوی رادیو شتافتم ــ روشن نمیشد . بسمت یخچال برگشتمــ درش باز نمیشد ... از شدت هیجان دستگیره یخچال را بیش از اندازه فشردم . دستگیره یخچال در دستم باقیماند . آمریکائیها بخنده افتادند . درحال خشم و غضب بزنم بانگ زدم :

ــ چرا ایستادی و نگاه میکنی ؟ آخر ازاین مردم خجالت بکش ! ما باطرز کار هیچیك ازاین اسبابها آشنا نیستیم . زودباش ماشین رختشوئی را راه بینداز ! بگذار ببینند ...

معلوم شد که باربران دستگیره ماشین رختشوئی را هم ضمن حمل آن شکستهاند .

دراینموقع مادرم فریاد کشید :

ــ آه ، چه خاکی بسرم ریخت !

پسر کوچکم روی قالی کثافت کرده بود .

مادرم اشك ریزان میگفت :

ــ وثیقه از بین رفت . مگر نمی بینی ؟ حالا چه باید کرد؟

همسرم بچه را گرفت و فریادکشید :

ــ لگن کجاست ؟ پسر لگن کجاست ؟ انبر را بیارید تادول

این ورپریده را ببرم !

کودك بشنیدن تهدید مادر گریه را سرداد . من مثل دیوانه‌ای دراطاق میدویدم و میکوشیدم تمام مکانیسم های جدیدرا بکار بیندازم .

ناگهان صدای آواز دسته جمعی از خیابان برخاست ، تمام جوانان محله پای پنجره ما جمع شده بودند . تا برای آمریکائیهاآواز «مه قله کوه را پوشاند» بخوانند .

مهمانی بکلی خراب شد . آمریکائیها برخاستند .

فقط توانستند بگویند :

ـ باید برویم !...

وقتی از هشتی خارج شدند صدای کف زدن شدیدبگوش رسید . سکنه هفت محله نزدیك مقابل خانه ما جمع شده بودند تابه آمریکائیان درود گویند .

این بود عاقبت مهمانی ما ... آخ !... هنوز گرفتار عواقب‌آن هستیم . تقریبا تمام اشیائی که از آشنایان عاریت گرفتة بودیم شکست و خراش برداشت و خراب شد ... الآن سه‌سال‌است که من تاوان آنها را میپردازم و پایان‌قروض هنوز معلوم نیست .

ترجمه : محسن کمال

پالائودرا

ژزه لوریروه بوتاك .
نویسنده پرتقالی

ــ چطور اینقدر دیر ، خاله پالائودرا ؟
ــ دیگر اینطور دختر . آمدم خداحافظی کنم .
ــ خداحافظی ؟ مگر کجا میروی ؟
ــ به **کوستانوا**
ــ یعنی‌از **پدروگائو** میروی ؟
ــ بله دختر ؛ چه باید کرد ؟ تقدیر اینطور خواسته . من همیشه باید با بچه‌هایم باشم . از **پرائی** باتفاق شوهر و بچه‌هایم باینجا آمدم . همه‌چیزم را فروختم : خانه ، زمین .... و در **پدروگائو** ساکن شدم . حالا هم همه‌چیزم را ، که دراینجا جمع کرده‌بودم ، دور میریزم وبدنبال نوه‌ها و دخترم میروم . غیر ازاینها دیگرکسی برایم نمانده است. خدا را شکر ! احتیاجی بکسی ندارم . هنوز بازوان نیرومندی دارم . میتوانم زندگیم را تامین کنم . ولی دلم‌آرام نیست . بدون کوچولوها نمیتوانم زندگی‌کنم . جانم بآنها بسته است . خوب ، دیگر معطلم نکن . ازاینجا به **پرائی** میروم ...
ــ امروز آنجا هم میخواهی بروی ؟
ــ بله ، فقط از خواهرم خداحافظی میکنم‌و فورا راه می‌افتم .
ــ از کنار دریا برو و آنجا از رودخانه عبور کن . آب خیلی کم‌است، تا زانو هم نمیرسد . من اخیرا که برای تهیه کاج رفته بودم از

آنجا برگشتم .
ــ مگر عقل از سرت پریده ، دختر ؟ مگر میشود از رودخانه عبور کرد ؟ حتی اگر پل آنطرف دنیا هم باشد باید از پل عبور کرد... من‌قسم خورده‌ام که هیچگاه پاهایم را دراین آب‌ترنکنم بهمه مقدسات عالم سوگند خورده‌ام ... ازمیان رودخانه فقط موقعی عبور خواهم کرد که پر از شن شده باشد ، والا پاهایم میلرزد ! رودخانه باید کاملا خشك باشد .

پالائودرا خیلی جوان بودکه شوهر کرد .
مرد بیوه‌ای بنام **مانوئل آرائیس** عاشق او شد . مرد خوبی بود، ولی خوب ، مثل همه ، از شرابخواری ابائی نداشت . شرابخواری‌برای ماهیگیران لازم است . شراب جسارت می‌بخشد . از این‌که بگذریم ، مرد مؤدب وسربراهی بود .
از **پائودرا** ده سال بزرگتر بود ؛ مردی عاقل بود و تجارب‌زیادی در زندگی اندوخته بود . او فقط برای زنش زندگی میکرد . هیچکس باور نمیکرد که ممکن است نسبت بزنش بدرفتاری کند . در ده زوجی مهربانتر ازآنها دیده نشده بود .
پالائودرا مثل یك گاومیش زحمت‌میکشید . از سپیده صبح تا آخرهای شب یك لحظه آرام نداشت . روی زمین کار میکرد ، خوکها را برای فروش پروار مینمود ، همیشه هم قبل‌از همه موفق میشدکه سبد پر از ماهی را بکنار جاده ببرد و صدای زنگدارش قبل از همه بلند میشدکه بخریداران میگفت : « آقایان ! ماهی تازه نمیخواهید ؟ همین الآن از تور جدا شده‌اند » .
درآنزمان عمو **مانوئل** ناخدای یك زورق ماهیگیری بود . درآمدش بد نبود . علاوه برحقوق ثابت ، هرماه یك تور ماهی درآمد داشت . تمام مخارج خانه باصرفه‌جوئی تامین میشد ، البته نه تا حد تجمل ــ میبایست کار و باز هم کار کرد ــ باین‌سبب چیز کی‌درگوشه صندوق، یك‌کیسه کوچك سکه‌های نقره و چهار قطعه طلای خالص برای آینده بچه‌ها ذخیره شده بود :
پالائودرا فقط درچهارمین سال ازدواجش مادر شد . قبلا باو میگفتند : « یقینا تو هیچوقت بچه‌دار نخواهی شد » . ولی او عصبانی‌و آشفته میشد . هنگامیکه **سلسته** بدنیا آمد قلب **پالوئودرا** ــ قلب یك زن و مادر ــ با شعف وخوشحالی از نوزاد استقبال کرد . او باصدای بلند هلهلهٔ شادی سرمیداد . بنظرش میرسید که دخترك او تنها موجود

عالم است .

دخترك زیبائی بود ، باچشمانی درشت و خوشاب ، مانند چشمان پدرش. همیشه لبخند میزد و چنان تر و تمیز بود که آدم همینجوری میخواست اورا بخورد . تنها لذت مادر ، بزرگ کردن اوبود . دختران همسایه اورا از بغل پائین نمیگذاشتند . روزها میشد که اصلادرخانه‌نبود.

بعد **آنتونیو** و **ایدالینا** بدنیا آمدند . آنها شیطان و بهانه‌گیر بودند وهیچگاه نسبت بخواهر بزرگتر ، که مادرشان نسبت باو محبت خاصی داشت ، مهربان نبودند .

مادر میگفت : ــ شما بخواهرتان شبیه نیستید .

بچه‌هابتدریج بزرگ میشدند . **سلسته** روز بروز زیباتر میشد . او دیگر درفروش ماهی بمادر کمك میکرد . ازلحاظ بنیه و زور بمادرش رفته بود . کار خسته‌اش نمیکرد . همسایگان نمیتوانستند از تعریف او خودداری کنند .

ــ **پالوئودرا** ، تو چه مادر خوشبختی هستی ! در **پرائی** دختری مثل دختر تو وجود ندارد . هیچوقت کلمه نامربوطی نمیگوید ، همیشه بدنبال کار است . خداوند حفظش کند .

سلسته تمام روز را ، بدون اینکه دست روی دست بگذارد ، کار میکرد ، باهمه اینها همیشه خوشحال و بشاش بود . صدای لطیف او همه حیاط را پر میکرد . حتی مردم جلو درحیاط می‌ایستادند تا صدای اورا بشنوند .

او هرسال تمام تصنیف‌های تازه را ، که درکارناوال قریه **وی‌یر** میخواندند ، یادمیگرفت . حتی او را برای جشن‌ها دعوت میکردند ، ولی مادرش رضا نمیداد ــ هنوز خیلی مانده که او بتواند شبها برای آواز خواندن خارج شود . خوانندگان پوست میانداززند تا آنطور که باید آواز بخوانند ــ در روزهای عید مردم دهکده‌های اطراف جمع‌میشدند. پسران و دختران جوان و ترگل ورگل همراه آهنگهای موسیقی در خیابانها و میدان جلو کلیسا آواز میخواندند و میرقصیدند . درپیرامون آنها مردمی جمع‌میشدندکه بیشتر دوست داشتند تماشا کنند . **سلسته** با دوستان خود به‌کارناوال میرفت و وقتیکه به **پرائی** بازمیگشت تصنیف‌های جدیدی یادگرفته بود .

یکبار روز شنبه در حین رقص از **سلسته** خواهش کردند آواز بخواند .

پالائودرا پس‌از مرتب‌کردن خانه معمولا همراه دخترش میرفت و درطول جشن **سلسته** را زیر نظر میگرفت و هنگامیکه رقص خاتمه میبافت اورا با خود بمنزل میبرد . او هیچوقت وارد میدان ، جائیکه

مردم هلهله میکردند و میرقصیدند ، نمیشد ؛ و فقط از درز تخته‌هائی که میدان را احاطه میکرد همه‌چیز را تماشا مینمود .

سلسته قبلا هیچگاه درمجالس رقص آواز نخوانده بود ، ولی چند روز قبل درعروسی **روگانا** نتوانست خواهش تعمیدی خود ــ **آنتونیو بوپنای** پیر ــ را ، که اورا روی زانوان خود نشانده و ازاو خواهش میکرد ، رد نماید . آواز او همه را غرق درشعف و اعجاب نمود . اکنون هم بعدازآن عروسی ، اغلب از او خواهش میکردند آواز بخواند ، منتهی او موافقت نمیکرد .

جوانانی که روی نیمکت‌ها در امتداد دیوار نشسته بودند ، مبهوت شده بودند . **ژزه‌فالکائو** ، که درتمام شب از **ماریا** و **ایناسی** دور نشده بود، پایش را روی نیمکت گذاشته ، دستش را بزانو تکیه داده ، چانه‌اش را روی دست‌گرفته با دهان باز و چشمان گرد شده از تعجب درجا خشکش زده بود .

صدای بال مگس شنیده میشد . گیتارزنها بعدازکوك‌کردن‌سیمها شروع بنواختن تصنیف جدیدی‌کردند **سلسته** خجلت زده آنها را مجبور کرد که سه‌بار درآمد کنند .

ازهرطرف صدای تشویق آمیز جمعیت بلند بود : ــ یاالا ! یالا ! جرات داشته‌باش **سلسته** !

تصنیف را مجددا از ابتدا نواختند . صدائی نرم ، صاف ، لطیف، مانند نوازشی که با موجی گرم قلب را بطپش درمیآورد ، در سکوت شب طنین انداخت .

هنگامیکه **سلسته** آوازش را تمام‌کرد همه او را احاطه کرده باشور و شعف برایش‌کف میزدند . **ماریازارولیا** که درکنار **پالائودرا**ایستاده بود دست‌بشانه او زده با صدای مرتعشی گفت :

ــ آه ، همسایه عزیز ! چه صدائی ! مثل فرشته آواز میخواند!

پالائودرا سربرگرداند . درچهره خشکیده و پرچین و چروك پیرزن اشك جاری بود .

ــ همسایه‌جان چرا گریه میکنی ؟

پیرزن درحالیکه بینی‌اش را پاك میکرد جواب‌داد : ــ دختر، از خوشحالی میگریم خوشحالی ! اینقدر خوب آواز میخواند که حتی قلب آدم میلرزد ..

پالائودرا که از داشتن دختری مانند **سلسته** برخود میبالید متوجه نبود که **آنتونیو** دیگر مردی شده است . او یکبار هنگامیکه عمو

فرانسیسکو برینکا وارد خانه شد و گفت :

ــ گوش کن همسایه عزیز ! امسال اجازه‌بده پسرت را برای اره کردن‌جنگل باخود بکوه ببرم .

سخت متعجب شد و مردد و حیران جواب‌داد : ــ پسر مرا ؟ پسر مرا ؟ چه‌میگوئی فسیسکو ؟ آخر او هنوز بچه است !

ــ بچه ؟ این را تو میگوئی خاله‌جان . ولی او دیگر یك‌پرنده جوان واقعی است‌که اجازه عبور بدخترها نمیدهد . تو مایلی که او همه عمر را بیخ دلت بنشیند و بدامنت بچسبد ؟ شما همه‌تان یکجور هستید .

ــ خودش مایل است که باتو بیاید ؟

ــ البته ! مگر میشود که بدون رضایت او باینجا آمده باشم ؟ خودش از من‌خواهش کرد. نمیخواهم ازخودم تعریف کنم . ولی ، خوب، تو میدانی که استادی بهتر از من برایش پیدا نخواهدشد . او فرزند تعمیدی من است . منهم بارها دیگران را تعلیم داده‌ام ....

پالائودرا گفت : ــ خیلی خوب باشد ، من باشوهرم صحبت خواهم کرد .

ــ بیخودزحمت‌نکش. من‌ازقبل ، همسایه‌عزیزم رامتقاعدکرده‌ام.

پالائودرا مطیعانه زیرلب‌گفت : ــ خوب ، باشد .

پس‌ازاینکه **پالائودرا** تنها ماند خود را مقصر احساس کرد . ولی ازچه‌بابت ؟ **آنتونیو** دختر نبود که ناز و نوازش‌کند . البته اورا هم باندازه دخترانش دوست داشت .

پسربچه‌ها خانه‌را خیلی زود ترك میکنند . آنها احتیاج‌بسرپرست ندارند. ولی‌اندوه و تاسف‌هائیکه از فراق غیرمنتظره ناشی میشود ، وجدان آدمی را بخاطر اینکه باندازه کافی نسبت به پسربچه ابرازمحبت نکرده است ، تحت فشار میگیرد . حالا هم که پسر قصد ترك خانه‌را دارد ، مادر تاسف میخورد که پسرش را خیلی کم‌نوازش کرده است ، میترسد که او در سرزمینهای دور، جائیکه تقدیر بدانجا پرتابش میکند، مادر را بزودی از یاد ببرد . نمونه‌های زیادی ازاین قبیل دربرابرچشمهای **پالائودرا** بود .

پالائودرا بعداز یکهفته ، بدون اینکه بتواند چشم از پسر برگیرد، اورابراه انداخت . واقعا هم او دیگر مردی شده بود . چه‌شانه‌های پهنی! چه دستهائی ! مثل فولاد . چهره آفتاب سوخته او از تندرستی میدرخشید. لباس نوی که خاله **پلاریگا** برایش دوخته بود هیبت کاملا غرورآمیزی باو میداد .

عجیب است‌که این مرد جوان درهمین اواخر بچه‌ای بود که از آغوش مادر پائین نمیآمد .

پالائودرا سر را تکان‌داد تا اشك و افکار غم‌انگیز را از خود براند . بی‌اراده و شتابان طنابی را محکم بدور کیسه بست ، سرآنرا گره زد و کیسه را بجانب پسر دراز نمود .

ــ پسرم ، تمام وسائل تواینجاست . سلامتت را حفظ کن . خونت را تلف نکنی .

و دیگر نتوانست جلو اشکهای خود را بگیرد .

پسر باصدائی مرتعش جواب‌داد : ــ چشم .

آنها خیلی چیزها میخواستند بعنوان خداحافظی بهم بگویند ولی فقط توانستند این‌کلمات را اداکنند .

ــ مامان ، خداحافظ . دعای خیر درحق من بکن .

ــ خداحافظ پسرم ، عزیزدلم .

مادر که هنوز بخود نیامده بود پسر را درآغوش فشرد و بوسید . بغض گلویش را میفشرد . هنگامیکه احساس‌کرد چگونه قلب پسر درکنار قلب خودش می‌طپد ، خیلی دلش خواست که حرکت **آنتونیو** را بتاخیر اندازد تااین‌لحظه بیش‌ازبیش طولانی شود .

فرانسیسکو برینکا که پسرك جوان را باخود میبرد گفت : ــ خداحافظ همسایه عزیز ! خداحافظ تا سال آینده . آه و ناله دیگر بس است . منکه اورا نخواهم‌خورد . یك‌روز خوش آنچنان خوشگل و رعنا باینجا برخواهد گشت که گوئی ازماوراء دریاها برگشته است .

دراین‌شب بعد از شام بارها اشك گلوی مادر را فشرد .

ایدالینا پرسید : ــ مامان‌جان ! مامان‌جان ! مگر میشود باورکرد که‌اکنون **آنتونیوی** ما درمسافرت است ؟

پالائودرا جوابی نداد . اجاق را روشن کرد و همانطور ایستاده بدیوار سفید اجاق تکیه‌داد .

رگباراشك که ازنور آتش روشن شده و روی گونه‌های مادر جاری بود بنظر میرسید زبانه‌های آتشی هستند کاملا پنهانی که از حزن میلرزند .

چهارماه‌بعدازحرکت **آنتونیو** ، **پالائودرا** نامه‌ای ازعمو**فرانسیسکو** دریافت کرد . او نوشته بود که پسرك بیمار است . البته بیماری ساده‌است . کمی‌تب‌کرده و بزودی رفع‌خواهد شد .

پالائودرا مضطرب شد و بلافاصله جواب‌داد و التماس نمود که **آنتونیو** را فورا بخانه بفرستند. درجواب، تلگرافی دریافت کرد. **پالائودرا** ارابه‌ای کرایه نمود و خود بدنبال پسرش بطرف کوه‌های مونترآل

حرکت کرد .

پسرك بی‌نهایت ضعیف شده بود . او فقط تب ساده‌ای نداشت. چنان سینه‌پهلوئی کرده بود که نجات از آن بندرت ممکن بود . پرده سیاه غم بر سر **پالائودرا** سایه انداخت . او مردانه و بامحبت ، درحالیکه‌اضطراب خود را پنهان میکرد ، پسرش را بخانه برگرداند .

هیچ‌اقدامی برای آنتونیو مفید واقع نشد . پزشك اغلب سرمیزد، دوا مثل رودخانه درحلقش سرازیرمیشد و کیسه‌های ذخیره بی‌دریغ‌خرج میشد . ولی همه اینها بیهوده بود . **آنتونیو** مرد .

ضجه و فریاد مادر در سرتاسر **پرائی** طنین افکند . او خود را سرزنش میکرد ، مقصر میدانست و بسرنوشت لعن و نفرین مینمود . روی کف اطاق غلت میزد و از خدا میخواست که زندگی پسر عزیزش را باز پس پرستد .

عمو **مانوئل آریاس** خود را درپوستین پیچیده ، باشلقی بسربسته با دوستان خود جلو در حیاط نشسته بود . دوستانش میکوشیدند تا او را تسکین دهند . ولی پیرمرد مسکین که معمولا بسیارساکت، بردبار ومطیع بود حرف آنها را نمی‌شنید و بدون وقفه تکرار میکرد : « آخ ، **تونیوی** من ! آخ ، **تونیوی** من . طفلك ، پسر عزیز و محبوبم ! »

او بزحمت بلند شد تا پسرش را ببوسد . ولی درحالیکه ساکت اشکهایش را می‌بلعید همانطور ایستاده باقی ماند .

پالائودرا روی تابوت خم شده و مرتب میگفت :

ــ **مانوئل** ، آخ **مانوئل** ! شوهرم ! مگر نمی‌بینی که پسرك عزیز ما را میبرند ؟ پسرك ازجان بهتر ما را میبرند ؟ ــ و درحالیکه‌شیرین‌زبانی های زمان کودکی اورا بیاد میآورد افزود

ــ آخ مانوئل ! یادت هست وقتی‌که برای اولین‌بار باو شلوار بلند پوشاندیم گفت : « گوش کن پاپا ، من دیگه مث شوما بزلگ شدم ! ؟ »

صدا درگلویش شکست و بخرخر افتاد .

کجاوه غم درساحل **گوآردا** پنهان شد . همسایگان متفرق شدند و هریك‌بدنبال کارهای عادی خود رفتند . خانواده ، چهارنفری باقی‌ماند. آنها درحالیکه از فشار غم و اندوه ازخود بیخود شده بودند ، خود را بیکدیگر فشرده دراز کشیدند . شب فرا رسید . اجاق خاموش و خانه سرد بود . همه از گریستن و اشك ریختن خسته شده بخواب رفتند .

بعداز سه سال دوران عزا پایان یافت و کارها بمجرای عادی خود افتاد .

دریکی از شبهای ماه اوت جرقه‌های رنگارنگ آتش‌بازی در آسمان میرقصیدند و آغاز رقص را نوید میدادند .ماه بروشنی نورفشانی میکرد . قلب جوانان از شور و عشق می‌طپید .

ویلونها ، گیتارها و نی‌لبك‌ها درحیاط بزرگ آنچنان اندوهگین ناله‌میکردند که انسان حتی میخواست بگرید . زوجها درآغوش هم میلغزیدند ، دختران پابرهنه و ملتهب درلباسهای زیبا و سربندهای قشنگی که تا روی شانه‌هایشان آویخته بود ، نوجوانان سالم و قوی در پیراهنهای تازه با آستین‌های‌چسبان ویقه‌های باز که سینه‌های نیرومندشان رادرمعرض دید میگذاشت ،بشادی درآغوش یکدیگر میرقصیدند .

این نوجوانان ، چون پهلوانان داستان خوش‌ترکیبند و عضلاتی دارند آهنین که درنبرد با مرگ برقله‌های امواج خروشان دریا استحکام یافته است ؛ این نوجوانان خشن و جسور اکنون مانند بچه‌ها با چشمانی رمنده و خجل، آرام و نوازشگر بهرسو مینگرند . آنها بربال آرزوهائی سوارند که با نیروی عشق پرواز میکنند .

پیرمردان درپیرامون رقص‌کنندگان نشسته بشادی و شعف آنها را تماشا میکنند . اینها جوانی خود را بیاد میآورند و هرلحظه پسران جوان را باکلمات تمسخرآمیز تشویق میکنند : « این یکی را ببین ! »ـــ « دختره را محکمتر بگیر ! » ـــ جوانهای‌امروزی بهیچ‌دردی‌نمیخورند!.. اما در دوران ما ....»

ژیبلئو دیگر تقریبا پیر بود ، ولی چهارشانه و تنومند و هنوز مانند تخته سنگی قرص و قایم بود . او در نوشیدن افراط کرده بود ، با شور وهیجان درخیابان میرقصید ، درجا میچرخید ، چنان که چیزی نمانده بود نقش زمین گردد . او فیگورهائیرا که در برزیل یاد گرفته بود بسایرین نشان میداد : همراه با آهنگ والس ، چیزی مخلوط از رومبا، فوکسترت و پولکا میرقصید و بطور خستگی‌ناپذیرشلنگ میانداخت . دوستانش اورا چون نگین انگشتر دربرگرفته بودند . ژیبلئو ضمن رقص کلاهش را دور انداخت ، پیراهنش را چنان بازکرد که موهای سینه‌اش نمایان‌گردید وسپس تا سرحدمرگ رقصید . پس‌ازاینکه خوب خسته شد، سکندری‌خوران بجانب میخانه نزدیك رفت تاگلوی‌کاملا خشك‌شده‌اش را از نو ترکند .

سلسته دراواسط شب ظاهر شد .

بچه‌هائیرا که دم در ورودی اجتماع کرده بودند کنار زد و وارد سالن‌شد . اوه، چه‌زیبا ! تمام لباسهایش نو بود . دوستانش تحسین‌کنان باو نگاه میکردند. دیگر همه میدانستند که **نارسیسو** خواستگار اوست. سلسته در جشن **پدروگائو** با او آشنا شده بود ؛ آنها حتی قوم‌و خویشی

دوری هم بایکدیگر داشتند . ازآنزمان نوجوان اغلب‌بده آنها میآمد و با سلسته صحبت میکرد . ولی دخترك از او احتراز مینمود . در آنشب نارسیسو با دوچرخه آمده بود. همه میدانستند که اوفقط بخاطررقصیدن باینجا نیامده است و منتظرحوادث بعد بودند .

نارسیسو صورتش را پاك تراشیده، سرش را خوب اصلاح‌کرده بود و سیگاری برلب داشت. کلاه بره نو یکبری برسر گذاشته بود که موهای انبوه وصاف شانه‌کرده‌اش را نمی‌پوشاند ؛ شلوار سیاه و پیراهن سفیدی برتن داشت ، یقه پیراهنش باز و سینه آفتاب سوخته‌اش نمایان بود . بمحض ورود سلسته ، نارسیسو باو مجال نشستن نداد . بدختر نزدیك شد ، دست راستش را روی شانه او گذاشت و او را بخود چسباند و با دست‌چپ کمر او را چنان گرفت که گفتی همین الآن سلسته را بآسمان بلند خواهد کرد . آنها یکدیگر را تنگ درآغوش گرفته بآهنگ موسیقی میچرخیدند ، قیافه‌هایشان جدی بود و از بوی تن‌های گرم شده و افکار رویاانگیز سعادت فردای خویش سرمست بودند .

دخترك که دست اورا روی تن خود احساس کرد ـ چیزغریبی است ـ ناگهان‌مرتعش شد . حرکات عادی بنظر او بی‌شرمانه میآمد .

پالائودرا ازجای معمول خود این زوج زیبا را با لذت میپائید و انتخاب‌سلسته را تائید مینمود . قلب مادرانه‌اش میگفت: « شوهر خوبی برای دخترت خواهد بود » .

همینطورهم شد .

آنها باهم ازدواج‌کردند . سلسته مجبور شد با شوهرش برود . او به پدروگائونقل‌مکان کرد .

پالائودرا از فراق دخترش خیلی اندوهگین شد و همینکه‌دانست یك‌کشتی ماهیگیری درآنجا احتیاج بیك‌کاپیتان دارد شوهرش رامتقاعد کرد که این محل خالی را اشغال‌کند . آنها همه‌چیزشان را فروختند و بدانجا مسافرت نمودند .

برای پالائودرا زندگی نوینی آغاز شد . خانه‌ای درکنار خانه دخترش ساخت ، کمی زمین خرید و از نو شروع بکارکرد . او بهتر از هرکسی میتوانست ماهی بفروشد ، باین سبب همیشه بخصوص وقتیکه ماهی زیادی صید میشد ، او را برای فروش ماهی در کنار جاده‌ها و دربازار اجیرمیکردند .

پدروگائو شبیه پرائی دهکده زاد و بومی او نبود. اگر دهکده کوایمبرائو را ، که درچند کیلومتری آنجا بود ، بحساب نیاوریم ، با سبدهای سنگینی بدهکده‌های دور دست رفتن دیگر درقدرت او نبود . اینجا شباهتی به پرائی نداشت ـ درآنجا درصورت ضرورت دهکده ویرا

زیر سر بود ــ خوب ، اینجا هم امتیازات مخصوص بخودی داشت و از همه مهمتر فقدان دست بود . برای‌فروش‌ماهی‌بهرجائیکه‌ممکن‌بود میرفت، ولی بدهکده‌های دور دست دخترانش را میفرستاد .

ایدالینا باقیافه حق بجانبی جواب میداد : ــ چطور مگر، مگرمن از چیزی ناراضی بود ، خیلی خوب میتوانست ماهی بفروشد ، بطوریکه همه را متعجب میساخت . همیشه او بیش از همه سود میبرد .

مادرش حتی باو میگفت :

ــ تو چرا با دیگران آنطور رفتار نمیکنی که‌با مشتری‌ها ؟

ایدالینا باقیافه حق‌بجانبی جواب میداد : ــ چطور مگر ، مگر من با شما بدرفتاری میکنم ؟

پالائودرا یا سکوت میکرد و یا قرولندکنان میگفت :

ــ باشد دخترم ؛ خداحفظت‌کند !

ــ برای شما **سلسته** چیز دیگری است ! ولی او دیگر سروسامان یافته و بشما احتیاجی ندارد ...

ــ من او را همانقدر دوست دارم که تو را . اینقدر گستاخ‌نباش !

ــ آه ، پس شما مرا هم دوست دارید ؟

یکبار درنزدیکی های **پدراگائو** جنگل‌بری بود . همه ساکنان ده ازآنجا هیزم میآوردند . یکی‌آنکه مجانی بود و دیگر اینکه لازم‌نبود خودشان درخت‌ها را ببرند .

پالائودرا همیشه میکوشید سنگین‌ترین بسته‌ها را حمل‌کند . یکبار هنگام غروب درحالیکه با بار سنگین خود بسرعت راه میپیمود ، ناگهان سکندری خورد و بزمین افتاد .

همسایگانی که پشت سرش حرکت میکردند او را دراز بدراز روی جاده یافتند او درحین افتادن بسنگی خورده بود و اینك از درد شدید سینه مینالید .

اورا بخانه بردند ومحل درد را سرکه‌مالیدند، ولی تاثیری نکرد و روزهای بعد هم درد تسکین نیافت . **پالائودرا** بزحمت راه میرفت‌وحتی نمیتوانست خم شود .

او مکرر میگفت : ــ فقط زالو بدرد میخورد . اگر خاله **برنیکا** اینجا میبود .....

ــ ناراحت نباشید ، مامان‌جان . من دنبال او به پرائی خواهــم رفت .

ـ فکرش را هم نکن . مگر ممکن است که او خانه زندگی‌اش را رها کند . من خود پیش او خواهم رفت . میروم پیش خواهرم و از خاله **برنیکا** خواهش میکنم بیاید ومرامعالجه بکند. خاله **دورا** مرا باارابه‌خواهد برد ، بااو صحبت هم کرده‌ام . بگو بعد از سه‌روز سلسته دنبال من میاید . اگر خدا بخواهد باهم از کناردریا برخواهیم گشت .

کوشش برای تغییر دادن عقیده او بیفایده بود .

پالائودرا که در رختخواب درازکشیده بود پیراهنش را بالا زد ومحل درد را بخاله **برنیکا** نشان داد . روی دنده‌ها کمی پائین‌تر از سینه لکه کبودی روی پوست سفید دیده میشد .

ـ آخ ، همسایه عزیز ، این لکه سیاه چیست ؟

ـ دخترم ؛ همین‌جا هم خیلی درد میکند .

خاله برنیکا سر یك ظرف شیشه‌ای راکه باخود آورده بود باز کرد . زالوها بدیوارهای شیشه چسبیـــده بودنـــد و آهسته می‌جنبیدند . حکیم‌باشی پنج‌عدد زالو درآورد ، آنها را در دستمال سفیدی روی دستش نگهداشت و سپس بمحل درد برگرداند و کف دستش را روی آنها قرارداد که از محل درد پائین نلغزند . زالوها بزودی شروع بمکیدن نمودند .

پالائودرا نالید : ـ درست مثل نیش چاقو هستند ...... آخ ،آخ، چه‌جوری نیش میزنند !

ـ همسایه عزیز ، درباره چیزهای خوب فکر کن ؛ مثلا روزی‌را که شوهر کردی بیاد بیاور .

ـ آخ دخترجان ؛ من حالا بیاد ندارم که این چه روزی بود ، فقط میتوانم بگویم که البته بهتراز حالا بود .

ـ این بار تو بیمار هستی و نباید پابرهنه راه بروی ، کفش‌داری؟

ـ دارم ولی باخود نیاورده‌ام . بدنیست مردم ببینند که زن‌چگونه با کفش راه میرود ؛ فورا میگویند که برای زائیدن میرود . ولی حالاسن من بآنجا رسیده است که دیگر اینفکرها را درباره من نکنند .

چند نفر از دوستانش بعیادت او آمدند . خواهر **پالائودرا**آنهارا بداخل اطاق راهنمائی کرد . آنها روی‌کف اطاق و پیرامون تختخواب آهنی‌کهنه نشستند وشروع بگوش دادن کردند

زالوهاباحرص می‌مکیدند. خاله **برنیکا** دستش را برداشت‌ودستمال را پس زد . پس‌ازاینکه اطمینان یافت زالوها دیگر نخواهند لغزید ،باخیال راحت شروع بوراجی کرد :

ـ شنیده‌ای‌که این **میلیانو** چه‌جور آدمی است؟ دوازده تا بچـــه قدونیم‌قد دارد ، ولی بازهم زنش را ول‌کرده و با **سلس‌تیفه**، این‌ماده‌خوکی که با هرناکسی همخوابه میشود ، سروسری پیدا کرده است . این **سلس‌تیفه** زنکه وقیحی است ، فقط مردهای زن‌دار را دوست دارد . اینهم یك جـــور

رذالت است ! **ژوزه‌ویسنته** ــ البتــه مرد خوشگلـــی نیست ، ولی خوب ، جوان است . مگر ممکن است که این عنتر از چنان آدمی صرفنظر کند ؟ــ این جوان پیش او رفت ، ولی زنکه روی ازاو برگرداند . حالا بدنبـال مردهای غریبه میدود . خانم **میلیانو** قسم میخورد که حتی بدرد سلام‌وعلیك هم نمیخورد . ولی این مرد **باسلس‌تیفه** مثل یك دلبر خوشگل‌رفتارمیکند..

پالائودرا نالید : ــ اوخ ، همسایه عزیز ! نگاه‌کن ، ببین‌زالوها درچه حالند ! ......

حکیم‌باشی نگاهی بزیر دستمال کردو گفت : ــ مثل سابق. ماننـد بچه‌های ملوس میمکند .مثل کالباس ورم کرده‌اند : ــ وادامه داد : ــ تو فقط‌گوش کن **پالائودرا** ! این خانم میلیانوی روباه باپسر بزرگش قـرار گذاشت که حساب **سلس‌تیفه** را جلو چشم پدر برسند . آنها میتوانستندمنتظر بمانند تا زنك را تنهاگیر بیاورند ، ولی اینکار را نکردند . یکبار دریاآرام نبود ؛ خانم وآقا صبح‌زود مثل معمول برای‌گردش و تماشای دریا ازطرف **پدروگائو** بسوی ساحل حرکت میکنند . خانم میلیانو هم باپسرش ازطریق پل بطرف ترسناس راه می‌افتند وبعد وارد جاده‌ای میشوند که به تپه‌های شنی میرود . اطراف را برانداز می‌کنند و آنها را در جلو خود می‌یابند.

آنها قدم‌زنان حرکت میکردند .. گاه در پشت تپه‌های شنی از نظر ناپدید می‌گشتند و گاه در برابر چشم قرار میگرفتند . **سلس‌تیفه** روی‌شنها ولو شد و خوابید ، ولی فاسقش پشت باو نشسته نخ ماهیگیری را امتحان میکرد تا ببیند که آیا ماهی سرقلاب افتاده یانه . خانم میلیانو ازپشت تپه بیرون میپرد ، جلو میدود وبایك سیـــم بشلاق‌زدن **سلس‌تیفه** می‌پردازد . هنگامیکه زن شروع بدادوفریاد میکند ، میلیانو روی برگردانده این‌منظره را می‌بیند و بسمت زنش حمله میکند ولـــی پسر از مادر دفاع مینماید، . **سلس‌تیفه** مستقیما رو به **آلفردو** ، پسرخاله **روگانا** پابفرار میگذارد. **آلفردو** که تمام این منظره را دیده بود شتابان برای جداکردن آنها میرود .

میلیانو هم دراینجا شروع بدادوفریاد میکند . خانم میلیانو کــه وضع را چنین می‌بیند مرتب به‌پسرش میگوید : «مواظب‌باش ! هرچه‌باشد او پدر تواست ، احترام او بتو واجب است ».

هنگامیکه مردم جمع شدند و آنها را ازهم جدا کردند، زن‌شروع به توبیخ و سرزنش شوهرش کرده اورا حساب یك پول سیاه میکند. چیزی نمانده است که باو نسبت ندهــد ، حتی اورا قرمساق نامید . میگویند کــه شوهرش هم درجواب گفته است : «بله ، ازوقتیکه باتو ازدواج کردم ، مرا باین اسم می‌نامیدند ». ولی زن باو جواب داده : « بیشرم بیحیا ! از این ماده‌خوکی که در پرتقال باهر مردی همخوابه شده است دست‌بردار ! چیزی نمانده بود که حساب این دختر بیحیاراکه‌زندگی مرا تباه کرده است‌برسم» ولی پسرش میگفت : «عصبانی نشوید مامان ! شما دیگر کاری ندارید .

پدرم برنمیگردد . بصورتش تف بیاندازیــد!» ــ «بله ، من ازمدتها پیش بصورتش تف انداخته‌ام . او نمی‌باید مرا مورد تمسخر قرار دهد . من گفتم که اگر کار این زنکه بی‌حیا را نسازم خانم میلیانو نیستم! فقط گوشهایش را سالم میگذارم» .
مجددا دور آنها را گرفتند . ولی انگار شیطان درپوست این زن جاگرفته بود .
راماليای بیوه‌زن گفت : ــ او درجای خود بدك هم نیست. همین چندی‌قبل در خانه آنها روزوشبی وجود نداشت . همه‌اش فحش وفضیحت بود . فریاد این **میلیانو** دم وساعت بلند بود . زن آنقدر باو کلنجار رفت تا **میلیانو** از **سلس‌تیفه** برید . این زن موجود شیطانی است . بازهم بدتــر شد . بالاخره همه‌چیز حل شد . این خانم **میلیانو** میگوید که حالا همــه در صلح‌وصفا زندگی میکنیم .
همانشب مرد بخانه برمیگردد و یکراست برختخواب‌زنش میرود اینجا زن مجبورش میکند که بگناه خود اعتراف نماید ، از اول تاآخر ! زن مجددا اورا بباد سرزنش میگیرد . هرچه بدهنش میآید باو نسبت‌میدهد و بالاخره هم اورا ازخانه بیرون میکند . حتی فردای آنروز اورا پیش هرکسی که میخواهد حرفش را بشنود می‌برد . از آنروز دیگر میلیانوبخانه سر نزده است .
اما من ، نمیدانید ، چقدر بااعضای خانواده‌ام سر تحمل دارم ! مگر نه‌اینست که آخر ما باید زندگی کنیم . هیچگاه فراموش نمیکنم کــه شوهرم قبل از مرگ مرا صدا کرد و باچشمانی اشك‌آلود گفت که اگــر اتفاقا عمل بدی نسبت بمن کرده است فقط زبانی بوده ... هیچوقت‌هم‌دورتر از این نرفت . راست هم میگفت . منهم هیچوقت باو متقلب ، مست،حیوان ویا چیزهائی ازاین قبیل نگفته‌ام. ولی خوب ، اگر اوبمن یك کلمه‌میگفت، منهم شش‌تا جوابش را میدادم . درعوض منهم اورا هیچگاه ازخودنراندم. هر شب زیر بام خانه خود و در رختخواب خود گــذرانده‌ام . اگــر او میخواست ، من هیچگاه باو نه نمیگفتم ، حتی اگر تمام بدنم از خستگی خوردوخمیر بود . فقط خدا میداند که گاهی چه‌حالی داشتم !
ــ خاله **راماليا** ، مثل اینکه اوهم با مردك خوب تا میکرده‌است.
ــ ازکجا معلوم که خوب بوده . همه‌اش او پشتش را باو میکرده است . ظاهرا مرد خیلی میخواسته . هرسگی در ده میداند که اوخیلی‌خوب با شوهرش تا میکرده است .
پالائودرا ناگهان چندشش شد وگفت : ــ یکی از زالوها افتاد . موقع برداشتن آنهاست .
خاله **برنیکا** دستمال را برداشت . یك زالوی سیاه ، ورم‌کرده‌مثل یك مشك پر ولو شد . حکیم‌باشی خواهش‌کرد یك ظرف آب و یك تکه

سفال با خاکستر وشن بیاورند . خون سیاه شده چون فواره درشن پخش شد . سپس برنیکا زالو را شست و مجددا در ظرف شیشه‌ای پرآب انداخت. با بقیه زالوها هم همین‌کار را کرد تا بآخری رسید . این آخری زخـم سرگشاده‌ای روی بدن مریض باقی گذاشته بود . جریان خون پائین دوید و دستمالی را بعداز دستمال دیگر خیس کـرد. **برنیکا** دستور داد کمی کاء بسوزانند وخاکستر آنرا روی زخم پاشید . خون بند نمی‌آمد . زنانیکـه جریان معالجه را تماشا میکردند بااحترام زیرلب بیکدیگر میگفتند: «بازهم جاری است!» ــ «ولی چه‌خون سیاهرنگی!»ــ «دیگر مرض از تنش‌بیرون رفت» ــ «بیچاره **پالائودرا** !»

بازهم خاکستر آوردند . بعد از چند لحظه خون بند آمد .

برنیکا زخم را بست و منتظر شد به‌بیندکه بازهم خاکستر لازم‌است یانه . همه ساکت بودند . خاله **برنیکا** بارضایت‌خاطر ظرف شیشه‌ای‌رابلند کرد ، آنرا جلو نور گرفت و بخواهر **پالائودرا** گفت :

ــ حیوانکی‌ها آنها یکهفته همینطور یله میدهند. خواهر تودراین مدت خواهد رفت ؛ ولی حتی اگر یکی ازاین زالوها سقط شود تو بایـد تاوانش را بدهی . هریك دوسکه : همان قیمتی‌که برای خودم تمام شده .

ــ پس اینطور معلوم است‌که خواهرم دیگر خوب خواهد شد ، نه؟ خداوند تورا عوض بدهد همسایه عزیز !

ــ مگر تو خونهای سیاه را ندیدی ؟ این بهترین معالجه است . دیگر راحت شد .

چند روز بعد **سلسته** که ماه هشتم حاملگی‌اش بود به پرائی آمد تا مادرش را باخود برگرداند .

او از امتداد دیوارها پائین‌آمد بااحتیاط از روی سنگهاعبورکرد، ساحل دریا راگرفت و از روی شنهائی‌که بوسیله امواج‌کوبیده‌شده‌بودند، راه افتاد . باد شمال ازپشت‌سر میوزید ، سبدی راکه برای کاج آورده بود میبایست نگهدارد والا باد از روی‌سرش میربود .

زمستان داشت نزدیك‌میشد . طوفانهای شدید دریارا متلاطم‌میکرد. آبهای تیره وگل‌آلود **لیا** مثل یك‌نوار پهن وزرد بداخل امواج ناآرام‌دریا فرو میریخت . درهمه‌جای ساحل حیوانـات وماهی‌های مرده ، میوه‌ها ، ریشه‌گیاهان ، ترکه ، نی ، نباتات فاسد شده دریائی مخلوط با علفهائیکه از ریشه درآمده بودند پخش‌وپلا بود. کف زردرنگی خشکیده بود و بشکل پوسته تیره وقوس وقزح مانندی همه‌جا را پوشانده بود .

شبها روباه‌ها ببوی گندیده گوشت باینجا میآیند ، ولی اکنون دسته‌ای ازکلاغان باصدای ناهنجار خود روی ساحل میچرخیدند ، می‌نشستند و طعمه‌ای میربودند ، اززمین بلند می‌شدند وازنو بازمیگردندند .تااینکه روی شنها ، جز مشتی استخوان باقی نماند.

سلسته محلی را که منظره کریهی داشت کمی بالاتر از ساحل دور زد . کلاغهای رمیده با بیمیلی بلند شدند . زن جوان که از نفرت چندشش شده بود بخود صلیب کشید . دلش چیز بدی را گواهی میداد . او مجددا بآب نزدیك شد و قدمها را تند کرد . خانه‌های پرائی نزدیك میشدند و بزرگتر مینمودند . زورقهای ماهیگیری که درساحل میدرخشید، بازیچه امواج بودند وگاه گفتی که بدریا میلغزیدند سلسته دیگر حاشیه تاریك و ناهم‌آهنگ جنگل کاج را تمیز میداد . تپه‌های شنی تمام شدند ، چند قدم بعد رودخانه در برابرش نمایان گردید . سلسته با جسارت برودخانه ، که کم آب بود ، زد . جریان آب بند بود ولی زن بسادگی از آن گذشت.

بعد از چند لحظه سلسته درکنار مادرش بود .

ــ سلسته ، چگونه از رودخانه گذشتی ؟

ــ خیلی خوب ماماِن . درست است که جریان آب تند بود، ولی من بخوبی از آن گذشتم .

ــ آه ، خیلی خوب . دور زدن برای عبور از پل همیشه بیجا نیست .

ــ مگر شما ، مامان ، میترسید از ساحل بروید؟ شما که دیگر خوب شده‌اید . نه ؟

ــ دخترم ، ازمن دیگر مدتهاست که گذشته ! مگر من بعضی اوقات حقیقت را نمیگویم ؟ کاملا سالم هستم و نیرویم کاملا باندازه جوانهاست دخترم .. این معالجه معجزه کرد .

ــ خوب ، اگر شما نمیخواهید ازروی پل برویم، پس زود باشید بزودی مد شروع خواهد شد .

دیگر کاری ندارم . فقط باید باخواهرم خداحافظی کنم. هوا هم بزودی تاریك خواهد شد .

جالب‌ترین صحبتها هنگام خداحافظی شروع میشود . خداحافظی دوخواهر طول کشید . گاه یکی بیاد میآورد که مطلب مهمی را نگفته‌است وگاه دیگری میخواست درباره مطلبی سفارش کند . .... وقت میگذشت..

سلسته لاینقطع تکرار میکرد :

ــ برویم مامان ، برویم . آخرشب شد .

ــ الان دخترم . دیگر رفتیم .

ولی ازجا تکان نمیخوردند . هنگامیکه بالاخره براه افتادند خورشید غروب کرده بود .

زنها هر کدام یك‌سبد کاج از بازار خریده روی‌سرشان حمل میکردند . وقت نداشتند که برای جمع‌آوری کاج خود بجنگل بروند.

وزش باد تندتر شده بود . بادی سردوسوزان که چهره‌های آنان را بسختی میگزید . شنهائی راکه باد از زمین بلند میکرد مانند هزاران سوزن به پاهایشان فرو مینمود ، مجبور میکرد که چشمها را ببندند . امواج کف‌آلود که چون سیلابی بهوا برمیخاستند روی ساحل میریختند ، بعقب میغلطیدند و آثار کثیفی ازخود بجای میگذاشتند.

مادر ودختر چارقدشان را تنگ‌تر بسرودهن بسته، جورابهای پشمی بپاکرده ، خودرا در شال پیچیده امتداد ساحل را درپیش گرفتند . آنها درحالیکه خم شده بودند بزحمت راه میپیمودند ، گفتی چیزی‌نامرئی راه آنان را سد میکرد و بعقب هلشان میداد . درگوشهایشان صدای موزیك جهنمی طوفان می‌پیچید ، ابرها بشکل پرندگانی خیالی در آسمان پرسه میزدند ؛ دریا هیاهو کنان برسر ساحل فرو میریخت وامواج لاینقطع پاهای آنان را لیس میزد .

نزدیك تپه‌های شنی ، شنها مثل برف سفیدی میزد . رودخانه که چون نوار فولادینی در زیر آسمان تیره وکم‌ارتفاع میدرخشید ، نزدیك میشد . میخ‌های چوبی که حمله‌های سیلاب نیرومند وگل‌آلود را تحمل میکردند ، چون دندانهای عجیب‌وغریبی سراز آب بیرون آورده بودند .

آب بالا میآمد . دریا گاه ورم میکرد ، خط ساحل را می‌شست و درخود فرو میبرد وگاه درحالیکه به پیروزی خود اطمینان داشت بعقب میغلطید تا با نیروی تازه‌تری هجوم کند.

ــ دخترم ، اینجا عمیق است ؟

ــ نباید عمیق باشد ؛ من همین الان ازآنجا عبورکردم .

ــ دریا جلو میآید . باید عجله‌کرد .

نگاه‌کنید چه موجهائی !

ــ ما هنوز وقت داریم . برویم . من جلو میروم . پل خیلی دور است وقت‌هم دیگر کاملا دیر شده است .

در مسافتی دور ، درمیان تاریك وروشنی ، پل دربین دیواره‌های سبز تیرهٔ جنگل‌کاج دیده میشد . اگر باقدمهای تند هم حرکت میکردند باز لااقل نیم‌ساعت تاآنجا راه بود .

زنها بخود دل داده ، دامنهایشان را بالا زده داخل آب شدند .آب هنوزکم بود . ولی جریان آن باقدرت بپاهای آنها میخورد . گردآب‌ها که ازته شنهای رودخانه بلند میشددرهمه اطراف میچرخید. راه رفتن‌مشگل بود . ناگهان رودخانه یکباره‌عمیق شد،گفتی‌ته رودخانه از زیر پاهالغزید.

گاهی شنهائی‌که بوسیله مد بلند میشوند ، شروع بحرکت میکنند ودر ته رودخانه گرداب شنی تشکیل میدهند . درچنین نقاطی ، بنظر

میرسد ،که انسان مکیده میشود ، پاهـا درشن فرو میروند ودراینصورت ممکن نیست که قدم ازقدم برداشت .

زنها داشتند ازپا میافتادند ، دل‌آگاهی وحشتناکی وجود**پالائودرا** را تسخیر کرده بود . چند قدم دیگـر هم برداشت. او که خطر راکامـلا احساس کرده بود به **سلسته** گفت :

ــ دختر ، برگردیم ! پاهای من درشن گیر می‌کند ؛ هیچ‌دیاری دراین اطراف نیست ؛ هیچکس بماکمك نخواهد کرد .

آنها در وسط رودخانه بودند . آب تا بالای زانوانشان رسیده و دامنهای جمع‌شده‌شان را خیس میکرد . موج عظیمی به پرچین بلند تپه‌های شنی خورد . آب لحظه‌بلحظه بالاتر میآمد .... بکمرشان و بعد بسینه‌شان رسید . سرما درتن آنها نفوذ کرد و بدنشان میلرزید . سدها از دستشان رهاشد ، بته رودخانه رفت و بلافاصله خالی بسطح آب‌بر گشت.جریان تند آب زنان را باقدرت می‌کشید . پاهایشان درشن‌گیر کرده بود ؛ چشمانشان روبسیاهی میرفت .

مادر چند قلپ آب بلعید وفریاد زد : ــ خدایا رحم‌کن ! خدایـا بفریاد برس ! مرگ ما نزدیك شده است . دخترم ، محکمتر بمن بچسب . مادر مقدس مارا نجات بده .

پاهای سلسته عمیقا درشن فرو رفته بود ؛ اودیگر نمیتوانست‌خودرا بیرون بکشد . موج جدیدی ازدریا فرارسید : عظیم مثل‌کوه و بدنبال آن موج دیگر و دیگر ......

پالائودرا باصدای خفیفی نالید : ــ آخ ، یاحضرت مریم ،یاشفیق مومنان !

ــ مامان‌جان مادر عزیزم مرا ببخش ! من دارم میمیرم . ممکن نیست بتوانم از اینجا بیرون بیایم .... دیگر قدرت ندارم ....

سلسته بزحمت زبانش را تکان میداد .

ــ مرا بگیر ! محکم مرا بگیر !

ــ نمیتوانم مامان جان . مرگ من دیگر رسیده است ....تورابخدا مرا ببخش !

خون بکله زن هجوم آورد . چهره‌اش تغییرشکل یافت . نعره‌ای غیرانسانی از سینه مادر کنده شد . ولی آب هردم بالا میآمد ، سینه وبعد گردن آنها را پوشاند ....

عشق‌مادری اعجاز میکند . **پالائودرا** آخرین نیروی خودرا بکار برد ، دستش را درازکرد تا دخترش را نجات دهد . دست او یل دختر را بچنگ‌آورد و بسختی آنرا بطرف خود کشید.

امواج خشمگین با تارکهای کفی یکی بعد از دیگری غلطید، زنها را درخود فرو برد و سرآنان را نیز پنهان نمود . هردوزن در زیر آب

ناپدید شدند ؛ لحظه‌ای بعد دولکه تیره‌رنگ روی آب شنا میکرد . اینها کلاه‌های نمدی وسیاه دوزن بود .

شب هنگام دیروقت، **ژوزه‌روبالیروه** برای دام‌نهادن از خانه بیرون رفت. اودر راه خود بچیزی‌سیاه، که‌روی شنهای خیسی‌دراز شده‌بود، برخورد. این چیزسیاه **پالائودرا** بود. او ظاهراً مرده‌بود. ماهیگیر اورا در پوستین پیچید وبخانه خواهرش برد.

بلافاصله بدنبال عمو **آریاس**، دختر ودامادش فرستادند.

غم‌واندوه برسرتاسر**پرائی** چادرگسترد. مردها علیرغم طوفان تمام شب‌را درپرتو مشعلهاوفانوسهابدنبال جسد سلسته گشتند، ولی اثری ازاو نیافتند. سپیده دمیدولی چیزتازه‌ای بدست نیامد.

همه‌باین نتیجه رسیدند: «دریااورابکام کشیده!» ــ «اودر مسیر جریان افتاده!» ــ «دریاطعمه خودرا ربوده!» و ازجستجوی بعدی دست برداشتند.

پالائودرا داشت میمرد.

همسایه‌ها برای‌عیادت اوجمع‌شدند،ولی‌او هیچکس‌را نشناخت. یکبار شب هنگام موقعیکه خواهرش میخواست باو دوابخوراند، متوجه‌شد که تختخواب خالی‌است.

پالائودرا ناپدید شده‌بود.

چندروز بعداورا کاملا فرسوده‌پیداکردند. هنگامیکه حال اوخوب شد، لاینقطع مجبورمیشد ماوقع‌را حکایت کند ــ همه میخواستند از جزئیات قضیه باخبر شوند.

او اشکریزان حکایت میکرد: ــ . . . . همانطوریکه گفتم من‌یل‌دختر بیچاره راچسبیدم، بدن اوهم بامن تماس یافت. در اینوقت ناگهان یك‌کوه آب‌برسرما فروریخت: هنگامیکه بخود آمدم روی‌شنهای کنار رودخانه درازکشیده بودم. ازسرما بشدت میلرزیدم، گفتی‌که درست در اعماق‌دوزخ بودم. سرم‌رابرگرداندم. چیزغریبی بود. بدستم نگاه‌میکنم: کاشکی کورشده بودم ودیگرروشنائی رانمیدیدم ــ ماه اززیرابرها در آمده‌بود. دیدم‌که فقط تکه‌ای ازیل دخترم را دردست میفشارم، این تنها

چیزی بود که‌از دخترم، دختر عزیزماهپاره‌ام باقی‌مانده بود. . . . .

آنگاه بهرنحو بود تکان خوردم ، چهاردست‌وپا ازجا بلند شدم — ولی بدنم خرد شده‌بود. کمی خزیدم، بعد برخاستم وبراه افتادم، سکندری میخوردم، بزمین میافتادم وازنو برمیخاستم وراه میرفتم؛ گفتی پاهاازخودم نبودند. فریاد میکشیدم، جیغ میزدم ولی دیگرنه باصدای خود، بلکه مانند گرگ زوزه میکشیدم. تابساحل رسیدم ودر آنجا از رمق‌افتادم. عمو روبالیروه مرادرهمین جاپیداکرد.

او مرا پیش خواهرش آورد. چه‌زن نازنینی! هیچ‌چیز ازمن دریغ نداشت. بمحض‌اینکه بهوش آمدم شنیدم که میگفتند دختررانیافته‌اند. شب‌برخاستم، قلبم داشت‌ازجاکنده میشد: من‌دراینجادر رختخواب آرامیده باشم، ولی دخترم، فرشته‌عزیزم درمیان آبهای سرددریا غوطه بخورد.

خداونددخترمراگرفت، دختری‌که آنقدر جوان‌وزیبابودو بمردی چنان خوب وزحمتکش شوهر کرده‌بود. ولی مرادراین دنیای پرازرنج‌و تعب باقی گذاشت که‌درد بکشم‌و عذاب ببینم. آخرمن بدرد چه‌کسی میخورم ! ! . . . . . .

هنگامی‌که بکلی‌عقل ازسرم پریده‌بود مرادرپشت سنگهای سیاه‌یافتند؛ من‌از نوآماده بودم‌که‌جانم رابجان آفرین تسلیم کنم.

بمن‌گفتند که درکنار ساحل جسد زنی‌رایافته‌اند که بکلی پاره‌پاره شده‌است. میخواستم به‌آنجابروم. ولی دیگرحافظه‌ام‌را ازدست‌داده بودم.

آخ، دخترمحبوبم! او، این‌موجود بدبخت من‌همیشه اوقات، آنگاه که زنده‌است، در برابر من ایستاده‌است وباچشمان زیبای خود مرامینگرد.و تقاضامیکند که اورابیخشم. چه‌روح مقدسی‌داشت! مگراو احتیاجی به آموزش دارد!

انسان بهمه چیزعادت‌میکند، حتی بغم‌وغصه. ولی‌اگرمن هزارسال زندگی‌کنم، غم‌واندوه‌اوحتی برای لحظه‌ای هم‌از قلبم‌بیرون نخواهد رفت . . . .

ازهردست من‌سه‌انگشت کج‌وکوله باقی‌است، پای‌چپم‌هم‌میلنگد . . . ولی‌اکنون اگرلازم‌باشد که حتی‌تاآنسر دنیاسفر کنم بهیچ‌قیمتی ازرودخانه عبورنخواهم‌کرد. فقط زمانی ازآن عبور میکنم‌که کاملاً خشك‌شده وباشن پرشده‌باشد، آنهم برای اینکه این‌جنایتکاررا که‌عزیزترین کس‌مرا در جهان‌از من‌ربودوکشت، لگدکوب کنم.

عمو مانوئل آریاس بسیار تغیریافته بود. مرگ‌دختر وبیماری زن

اورابه پیرمرد مفلوکی تبدیل کرده‌بود.

یکبارهنگام شب، که زورق مجبور بود برخلاف باد حرکت کند، اودر کنار لبهٔ زورق‌بپاخاست تابفرمان زورق کمك‌کند. پاروبرگشت و بتخت سینه‌اش خورد.

او رابه **کوایمبرا** به بیمارستان منتقل نمودند. او در آنجا مرد.

زمان‌زیادی سپری‌شد، بالاخره‌ابرهای تیره‌ای که‌براین خانواده‌سایه گسترده‌بود کناررفت.

ایدالینا به‌شوهرخواهرش، شوهرمرحومش بسیار علاقمند شد. شانس بجوان روی‌آورده بود ، او بعنوان محافظ باستخـــدام گمرك درآمده بود **پالائودرا** انتخاب دخترش را تائید نمیکرد؛ ولی بالاخره موافقت نمود: لااقل اشیاء **سلسته** بدست‌غریبه‌هانمی افتاد؛ پس‌اندازاو، لباسهای نو او، همه درخانواده باقی میماند.

ایدالینا بدون سرو صدا باشوهر خواهرش در **کوایمبرا** ازدواج کرد. نه‌جشنی برپاشدونه‌آتش بازی. زندگی بمسیر عادی خودافتاد. اولین فرزندان آنها متولد شدند. در شبهای سیاه پیرزن سپیده دمیدو خورشید سرزد. هنگامیکه او بنوه هایش لبخند میزد، دیگر اشکهایش خشك میشدند.

همه‌پس‌انداز او خرج شده بود؛ ولی تندرستی‌اش راباز‌یافته‌بود.

هنگامیکه دستورانتقال دامادش به **کوستانوا** رسید، او بدون‌تردید وتزلزل، خانه وزمینش رافروخت وبدنبال تنهاموجوداتی که‌اورا بازندگی پیوند میدادند براه‌افتاد.

پس‌ازاینکه در میان‌گره بسته‌ها درداخل ارابه‌ایکه آنهارا باستقبال سرنوشت جدیدی میبرد؛ جا گرفت به‌**ایدالینا** رو کرده گفت:

ـ گوش کن، دیگرزمانی رسیده‌است که‌توباید اخلاقت‌راتغیر بدهی. من‌بارادهٔ خودم بدنبال شمامسافرت میکنم، ولی‌اگر نوه‌هایم نبودند، نمیدانم که آیا قدرت این نقل‌وانتقال رامیداشتم یانه.

ـ شماجانتان بنوه‌هایتان بسته است. شمافقط آنهارادوست داریده

ـ ساکت‌باش پرحرف! من آنهاراهمانقدردوست‌دارم که تورا.

ـ آه، پس اینطور؛ مراهم دوست دارید ؟

ترجمه ابوالحسن تفرشیان

اثر: فرانك اوكونور
Frank O'Connor

پدر

پدرم درتمام مدت جنگ ـ مقصودم جنگ اول‌بین‌المللی است ـ درارتش خدمت می‌کرد . ازاینرو تا پنجسالگی هیچوقت پدرم را درست وحسابی نمی‌دیدم، ومواقعی هم که می‌دیدم چیز ناراحت‌کننده‌ای دراو بچشمم نمی‌خورد . پاره‌ای اوقات ناگهان ازخواب بیدار می‌شدم وهیکل درشتی رادرلباس خاکی‌رنگ‌می‌دیدم که‌درروشنائی شمع با دقت بمن نگاه‌می‌کند. وبرخی اوقات صبح زود صدای بهم خوردن دربزرگ وقرچ قرچ پوتینهای‌میخداراورا برروی سنگفرش‌کوچه می‌شنیدم. این آمدن‌ها وبازگشتن‌های پدربود. آمد ورفتش مانند بابانوئل اسرارآمیز بود.

درحقیقت ، من ملاقاتهای اورا تقریباً دوست داشتم،گرچه هنگامی‌که صبحهای زود به‌تختخواب بزرگ می‌رفتم، بوضع‌ناراحتی بین اوومادر فشرده می‌شدم. اوچپق می‌کشید، وهمین بوی ماندگی مطبوعی به‌او می‌داد، وصورتش را می‌تراشید،واین‌عمل‌نیز به‌صورت حیرت‌انگیزی برایم جالب توجه بود. هربار درپشت سرخود رد پائی ازیادگاریهابرجای می‌گذاشت ، یادگاریهائی ازقبیل مدل تانکها، چاقوهای گورخائی که دسته هایشان ازپوکه فشنگ‌ساخته‌شده بود، کلاه‌خودهای آلمانی، نشانهای‌کلاه ، تعلیمی‌ها وانواع واقسام آلات وادوات نظامی ،که همه بدقت درجعبه درازی جای داده می‌شدو،

برای آنکه همیشه دردسترس باشد، بالای گنجه قرار می‌گرفت. پدر دراین مورد قدری بهانه‌گیر وپرسروصدا بود ، انتظار داشت همه‌چیز همیشه دم دست باشد . هنگامی‌که اومی‌رفت مادر مرا آزاد می‌گذاشت تا صندلی زیر پایم بگذارم وگنجینه اورا زیرورو کنم . بنظر نمی‌آمدکه اونیز به‌اندازه پدر برای آنهااهمیت‌قائل‌باشد.

دوران جنگ آرام ترین دورهٔ زندگی من بود . پنجره اطاق زیر شیروانی‌ام به‌سمت جنوب بازمی‌شد .گرچه مادر جلوآنرا پرده کشیده بود، ولی این چندان تأثیری به‌حال‌من نداشت. پیوسته با نخستین پرتوروشنائی ازخواب بیدار می‌شدم و،درحالیکه از مسئولیتهای روزپیش هیچ‌چیز بخاطر نداشتم،خودرامانند خورشید گرم وبانشاط احساس می‌کردم؛ آماده روشنی بخشیدن وشادنمودن بودم. زندگی هرگز به‌اندازه آنزمان اینهمه ساده وروشن وسرشار ازامکانات جلوه نمی‌کرد. پاهایم را اززیر لحاف بیرون می‌گذاشتم- یکی را خانم راست ودیگری را خانم چپ نام‌نهاده‌بودم-وداستانهائی برای آنها اختراع می‌کردم‌که ضمن آن این‌دو به‌گفت وگو درخصوص مسائل روز می‌پرداختند. یا لااقل خانم راست چنین می‌کرد؛ توانائی اودرایماء واشاره زیاد بود، ولی من این تسلط را برخانم چپ‌نداشتم، ازاینرو وی غالباً به‌تکاندادن سراکتفا می‌کرد.

آندو درباره‌کارهائی‌که من ومادر می‌بایست درطول روز انجام دهیم صحبت می‌کردند: بابانوئل چه هدیه‌ای باید به‌انسان بدهد، برای روشنتر ساختن خانه بایداقداماتی‌انجام‌گیرد.وهمچنین بحث درخصوص تهیه یك بچه‌شیر خوار بود. من‌ومادر نمی‌توانستیم دراین مورد توافق‌کنیم. خانه‌ما تنها خانه روی تپه بودکه‌کودك شیرخوار تازه‌ای درآن یافت نمی‌شد ، ومادر می‌گفت تا هنگامی‌که پدر ازجنگ باز نگردد ما استطاعت تهیه آنرا نداریم ، زیرا بهای‌آن درحدود هفده شلینگ وشش پنس است. این نشان می‌دهدکه‌وی چقدر ساده بود . خانواده **ژنی‌ها** Geney که بالای جاده سکنی داشتند صاحب‌کودك شیرخواری بودند ،وحال‌آنکه همه می‌دانستند که آنها استطاعت پرداخت هفده شلینگ وشش پنس را ندارند. شاید آن‌کودك ارزانقیمتی بود ومادرکودك واقعاً خوبی می‌خواست، ولی بهرحال من احساس می‌کردم‌که وی بیش ازاندازه سختگیری بخرج می‌دهد . کودك ژنیه‌ها برای ماهم خوب بود.

هنگامی‌که نقشه کارهای روزانه را تنظیم می‌کردم ، ازجا برمیخاستم ، یك صندلی پای پنجره اطاقم می‌نهادم ودریچه را تا حدی‌که برای بیرون‌کردن سرم لازم بود، بالا می‌زدم. چشم انداز پنجره من عبارت بود ازباغچه‌های مقابل ساختمانهائی‌که پشت‌خانه

ما قرارداشت ، ودرآنسوی این باغچه‌ها منظره یك دره عمیق و خانه‌های بلند آجری قرمز بودکه روی تپه مقابل قرارداشت وهنوز همه آنها درسایه بودند . حال آنکه درسمت ما خانه‌ها کاملا روشن بود، گرچه سایه‌های عجیبی داشت که آنها را ناآشنا ، یعنی مصنوعی وبیروح ، جلوه می‌داد.

پس ازآن به‌اطاق مادر وارد می‌شدم وازتختخواب بزرگ بالا می‌رفتم . مادر بیدار می‌شد ومن شروع به‌گفتن نقشه‌هایم می‌کردم. دراینحال درپیراهن خوابم یخزده بودم، گرچه هرگز متوجه‌آن نمی‌شدم، ولی درحال صحبت رفته رفته گرم می‌شدم تا سرانجام آخرین ذرات سرمانیز دروجودم ذوب می‌گشت . کنار اوبخواب می‌رفتم وفقط هنگامی دوباره بیدار می‌شدم‌که سروصدای اورا ازپائین درآشپزخانه می‌شنیدم‌که سرگرم تهیه صبحانه است.

پس ازخوردن صبحانه باهم بشهر می‌رفتیم؛ به‌نماز کلیسای **سینت‌اگوستین** St. Augusfin میرفتیم وبرای پدر دعا می‌کردیم، وسپس خرید روزانه‌مان راانجام می‌دادیم. بعدازظهر اگر هوا خوب بود، یا برای گردش به‌خارج شهر می‌رفتیم ویا به‌دیدن دوست‌بزرگ مادرم، مادر مقدس **دومینیك** St. Dominic به‌صومعه می‌رفتیم. مادرهمهٔ آنان‌را وامی داشت تابرای‌پدر دعاکنند، ومن‌هرشب،هنگام رفتن به‌بستر، ازخدا می‌خواستم‌که اوراازجنگ سالم به‌نزد ما بازگرداند . یقیناً ، من هیچ نمی‌دانستم برای چه دعا می‌کنم!

یکروز صبح به‌تختخواب بزرگ رفتم، وراستی راستی، پدر باهمان رفتار **بابانوئل** وارش آنجا خفته بود. بعداً هم به‌عوض اونیفرم نظامی ، بهترین لباس آبیرنگش را بتن‌کرد. مادر بی‌اندازه خوشحال بود . ولی من هیچ چیز خوشحال کننده نمی‌یافتم ، زیرا پدر بدون اونیفرمش رویهمرفته ، چندان جالب توجه نبود. چهرهٔ مادر ازشادی می‌درخشید ومی‌گفت که دعاهایمان مستجاب شده است. به‌منظور سپاسگزاری ازخداوند رحیمی‌که پدر راسالم بخانه بازآورده بود، به‌نمازکلیسا شتافتیم.

چقدر مضحك بود!

همان روز هنگامی‌که وی برای ناهار بخانه‌آمد ، پوتینهایش را ازپا بیرون‌کرد وکفشهای راحتی‌اش را پوشید ،کلاه‌کهنه‌کثیفی را که برای جلوگیری ازسرما خوردگی درخانه به‌سر می‌گذاشت، به‌سرگذاشت وپاهایش را رویهم انداخت وبامادر ،که نگران بنظر می‌رسید، به‌طوری جدی شروع به‌صحبت‌کرد. طبیعتاً ، من دوست نداشتم مادرم سروروی نگران داشته باشد ، چه اززیبائی‌اش کاسته می‌شد . ازاینرو حرفش رابریدم. ولی مادربه‌آرامی‌گفت ، «لاری،

یکدقیقه صبرکن.»

این حرف را مادر فقط درمواقعی می‌زدکه میهمانان خسته کننده‌ای داشتیم، لذا بدون توجه به‌آن، حرفم را ادامه دادم.

مادر با بیحوصلگی گفت، «لاری، ساکت شو. مگرنمی‌بینی که دارم با بابا صحبت می‌کنم؟»

نخستین بار بودکه این‌کلمات مشئوم را می‌شنیدم.«با بابا صحبت می‌کنم،» وبی‌اختیار احساس‌کردم‌که اگر خدا دعاهای مارا بدین‌صورت مستجاب‌کرده، پس با دقت به‌آنهاگوش نداده است.

با منتهای بیقیدی‌که می‌توانستم نشان دهم پرسیدم:«چرا داری با بابا صحبت می‌کنی؟»

«برای اینکه ما مطالبی داریم‌که باید در اطرافش صحبت کنیم. دیگرهم حرف ما را قطع نکن.»

بعدازظهر، بنا بخواهش مادر، پدر مرا به‌گردش برد. این‌بار ما بجای خارج شهر به‌خود شهر رفتیم، وابتدا من با خوشبینی همیشگی‌ام پنداشتم‌که ممکن است این طور بهتر باشد. ولی ابداً چنین نبود. عقیده من وپدر درباره‌گردش درشهر،کاملا متفاوت بود. اوهیچ توجه خاصی به‌ترامواها، کشتیها واسبها نداشت وظاهراً تنها چیزی‌که وی را سرگرم می‌ساخت صحبت با همسالان خودش بود. وقتی من می‌خواستم بایستم اوبی‌اعتنا براه خود ادامه می‌داد ومرانیز ازپی خود می‌کشید. لکن وقتی او می‌خواست‌بایستد من چاره‌ای جز ایستادن نداشتم. پی برده بودم‌که هروقت او به‌دیواری تکیه‌کند نشانه آنست‌که می‌خواهد مدت درازی درهمانجا توقف‌کند .دومین باری‌که بدیوار تکیه کرد عصبانی شدم. چنان بودکه‌گفتی می‌خواهد تا ابد درهمان محل اطراق‌کند. دامن‌کت و شلوارش را گرفتم واوراکشیدم، ولی برخلاف مادرکه اگر زیاد اصرار می‌ورزیدم، ناگهان خشمگین می‌شد ومی‌گفت، «لاری، اگر متوجه رفتارت نباشی، يك سیلی جانانه می‌خوری،» پدر برای بی‌اعتنائی محبت‌آمیز ظرفیت خارق‌العاده‌ای داشت. سراپایش را ورانداز‌کردم وباخودگفتم آیا بهترنیست‌گریه‌کنم. ولی حواس او خیلی پرت تر ازآن بنظر می‌آمدکه حتی ازگریه من ناراحت شود. حقیقتاً مثل این بودکه آدم باکوهی به‌گردش رفته باشد. اویاکش وواکشهای مرا بکلی نادیده می‌گرفت، ویا ازآن بالا باپوزخندی حاکی ازانبساط خاطر، نگاهی به‌پائین می‌افکند. تا آنزمان هرگز کسی را ندیده بودم‌که به‌اندازه او درخود فرورفته باشد.

درموقع عصرانه «صحبت با بابا،» مجدداً آغاز شد. اینبار مسئله به‌علت روزنامه عصری‌که دردست داشت برایم غامض‌تر بود.

هرچند دقیقه یکبار روزنامه را بزمین می‌نهاد وچیزتازه‌ای ازآن برای مادرم نقل می‌کرد. اینکارش را دغلی می‌دانستم. یکنفر درمقابل یکنفر! من حاضر بودم‌که برسر جلب توجه مادر با او رقابت‌کنم،ولی اگر بنا بود اوازسایرین نیزکمك بگیرد آنوقت دیگر برای من شانس بردباقی نمی‌ماند. چندین بارکوشیدم‌که موضوع صحبت را تغییر دهم، ولی موفق نشدم. فقط مادر با ناشکیبائی‌گفت:

«لاری، وقتی بابا مشغول مطالعه است، تو باید ساکت باشی.»

پیدا بودکه او یا حقیقتاً صحبت‌کردن با پدر را بیشتر دوست دارد ، یااینکه پدر نفوذ فوق‌العاده‌ای براو داردکه درنتیجه آن وی ازتأیید واقعیت بیمناك است.

آنشب هنگامی‌که مادر روی مرا می‌پوشاند،گفتم: «مامان» فکر می‌کنی اگرمن جدی دعاکنم، خدا بابا را بجنگ برگرداند؟»

ظاهراً یك لحظه درباره‌آن اندیشید.

آنگاه با لبخندی‌گفت ، «نه عزیزم ، فکرنمی‌کنم برگرداند.»

«چرا برنمی‌گرداند، مامان ؟»

«برای اینکه دیگر جنگی دربین نیست.»

«ولی ، مامان ، خدا اگر دلش بخواهد، نمی‌تواند یك جنگ دیگر براه بیندازد؟»

«عزیزم ، خدا که دلش نمی‌خواهد جنگ بپاشود . جنگ را خدا براه نمی‌اندازد، آدمهای بدبراه می‌اندازند.»

گفتم، «اوه!»

ازاین بابت احساس یأس ونومیدی‌کردم. به‌این فکر افتادم که خدا آنطور ها هم‌که جلوه می‌کند نیست.

صبح روز بعد درساعت معمول ازخواب بیدارشدم. باندازهٔ یك بطر شامپانی احساس سرخوشی می‌کردم. پاهایم را اززیرلحاف بیرون‌گذاشتم وگفت وگوئی طولانی اختراع‌کردم‌که درآن خانم راست از دردسری‌که با پدر خودداشت سخن می‌گفت تا سرانجام پدر را در**خانه** گذاشت. من درست نمی‌دانستم خانه چه معنی می‌دهد ، ولی بنظرم می‌آمد جای‌صحیح‌پدرهمانجاست.سپس صندلی را برداشتم وسرم را ازپنجره اطاق زیر شیروانی‌ام بیرون‌کردم. سپیده صبح تازه درحال دمیدن بود، احساس نمودم‌که مچ آسمان گناهکار را درست درسر بزنگاه گرفته‌ام. درحالیکه مغزم انباشته ازطرحها وداستانها بود، آهسته بداخل اطاق پهلوئی لغزیدم، ودر نیمه تاریکی اطاق خودرا برروی تختخواب بزرگ انداختم. کنار مادرم جا نبود ازاینرو ناگزیرمیان او وپدر قرارگرفتم. موقتاً پدر

را ازیاد برده بودم.

برای مدت چند دقیقه صاف نشستم وبه‌مغزم فشار آوردم که با او چه می‌توانم بکنم. ازتختخواب بیشتر ازسهم‌منصفانه خود جاگرفته بود ومن نمی‌توانستم راحت بخوابم، ازاینرو چند لگدی نثارش‌کردم‌که درنتیجه‌آن ناله‌ای‌کرد ودراز خوابید. البته، به‌اندازه کافی جا بازشد. دراینموقع مادر ازخواب پرید وبه‌جستجوی من اطراف را دست مالید. درحالیکه انگشت شستم دردهانم بود به‌آسودگی درگرمای بستر جایگیرشدم.

با صدائی راضی وبلندگفتم ، «مامان!»

مادر به‌نجوی گفت، «هیس، عزیزم ، بابا را بیدار نکن!»

این مسأله تازه‌ای بودکه بگمانم تهدید ضمنی آن حتی‌از «با بابا صحبت‌کردن ، »هم جدی‌تر باشد. زندگی برای من بدون سخنرانیهای صبحگاهی‌ام تصور ناپذیربود.

بتندی پرسیدم، «چرا؟»

«برای اینکه بابای بیچاره خسته است.»

بنظرم این دلیل هیچ‌کافی نبود ومخصوصاً ازاین رقت احساسات مادرکه می‌گفت «بابای بیچاره» سخت ناراحت شدم. من هرگز ازاین نوع دلسوزیها خوشم نمی‌آمد؛ به‌نظرم صادقانه جلوه نمی‌کرد.

با خونسردی‌گفتم ، «اوه!» آنگاه با جذابترین لحن خود افزودم: «مامان ، می‌دانی امروز میخواهم باتوبه‌کجا بروم؟»

آهسته‌گفت، «نه، عزیزم.»

«می‌خواهم به‌**گلن** بروم وباتور تازه‌ام ماهی بگیرم وبعد می‌خواهم به‌سراغ روباه وتازیها، و ...»

مادر با عصبانیت آهسته‌گفت: «یواش ، بابا را بیدارنکن.» ودستش را جلو دهانم‌گذاشت.

ولی خیلی دیر بوده بابا بیدار شده بود ، یا تقریباً بیدار شده بود. ناله‌ای‌کرد ودستش را به‌جستجوی‌کبریت درازنمود. آنگاه با یك‌حالت نا باوری به‌ساعتش خیره شد»

مادر با صدای فروافتاده ونرمی‌که قبلا هرگز ازاو نشنیده بودم:گفت «عزیزم، یك فنجان چای می‌خواهی؟» به‌نظرم رسیدکه از اووحشت دارد.

پدر با اوقات تلخی‌گفت: «چای ؟ می‌دانی چه‌ساعتی‌است؟»

ومن ازترس آنکه مبادا دراین حرف میان حرف آمدنها، چیزی را فراموش‌کنم با صدای بلند به‌صحبتم ادامه داده‌گفتم:«وبعد ازآن می‌خواهم به **راثکونی‌رود** Rathcony Road بروم.»

مادر با خشونت گفت: «لاری، فوراً برو بخواب!»

من شروع به فین‌فین کردم . با این شیوه‌ای که این زن و شوهر پیش گرفته بودند دیگر من نمی‌توانستم فکرم را متمرکز سازم، و درنطفه خفه‌کردن نقشه‌های صبحگاهی من مثل آن بود که کسی را ازهمان گهواره بخاك بسپارند.

پدر چیزی نگفت، بلکه چپقش را روشن کرد ودرحالیکه بدون توجه به‌من ومادر درانبوه سایه‌های خارج می‌نگریست، مشغول پك زدن به‌آن شد. هربارکه من چیزی می‌گفتم مادر با خشونت ساکتم می‌کرد. سخت آزرده خاطر شده بودم. احساس می‌کردم که این روش ازانصاف به‌دوراست ؛ حتی چیزی حاکی ازبد نهادی درآن است. درگذشته هربارکه به‌اوگفته بودم کی می‌شود ما هردو دریك بستر بخوابیم، داشتن دوبسترکار بیهوده‌ای است، او جواب داده‌بودکه اینطور سالم تر است. وحالا این مرد ، این بیگانه ، بدون کمترین توجهی به مسأله سلامتی کنار او خوابیده است.

پدر زودبرخاست وچای درست کرد. ولی با وجودآنکه‌برای مادریك فنجان چای آورد برای من نیاورد.

فریادکردم: «مامان ، منهم چای می‌خواهم.»

مادر با شکیبائی گفت: «خوب ، عزیزم، تو از نعلبکی مامان بنوش.»

تکلیف معلوم شد. یکی ازما، یامن ویا پدر ، میبایست ازاین خانه برویم . من نمی‌خواستم از نعلبکی مادر بنوشم، می‌خواستم درخانه خودم با من به‌تساوی رفتار شود. بنابراین ، فقط به‌منظور تحقیر او، تمام چای را نوشیدم وهیچ چیز برای او باقی نگذاشتم. مادر این را نیز به‌آرامی تحمل کرد.

لکن آنشب هنگامی که مرا دربستر می‌خواباند به نرمی گفت:

«لاری ، می‌خواهم تو یك چیز را به‌من قول بدهی.»

پرسیدم، «چه چیز را؟»

«اینراکه صبح نیائی خواب بابای بیچاره را بهم بزنی. قول می‌دهی ؟»

بازهم «بابای بیچاره»! دیگر بهرچیزی که آن مردکاملادست نایافتنی را شامل می‌شد، بدگمان بودم.

پرسیدم، «چرا؟»

«برای اینکه بابای بیچاره ناراحت وخسته است وخوب نمی‌خوابد.»

«چرا خوب نمی‌خوابد، مامان؟»

«خوب ، خودت می‌دانی که تازمانی که او درجبهه بود،مامان



از پستخانه پول می‌گرفت، اینطور نیست؟»
«ازمیس‌ماك کارتی؟»
«درست است. ولی حالا **میس‌ماك‌کارتی** دیگر پول ندارد، وبابا باید برود بیرون وبرای ما پول پیداکند. می‌دانی اگر نتواندپول پیداکند، چه خواهد شد؟»
گفتم: «نه چه خواهد شد؟»
«هان، درآنصورت ما مجبوریم‌مثل‌آن‌پیرزن‌فقیر،روزهای جمعه به‌گدائی برویم. ما ازاینکارخوشمان نمی‌آید، اینطورنیست؟»
منهم موافقت‌کردم: «نه، خوشمان نمی‌آید.»
«بنابراین قول می‌دهی‌که نیائی اورا بیدارکنی؟»
«قول می‌دهم.»
وبراستی قول دادم. من می‌دانستم‌که پول یك مسئله جدی است وباتمام قوا مخالف آن بودم‌که مجبور شویم مانندآن پیرزن، روزهای جمعه به‌گدائی برویم. مادرتمام اسباب بازیهای‌مرابه‌صورت یك‌حلقه کامل دراطراف بسترم چید تاازهرسوی بسترکه خارج شوم ناگزیر روی یکی از آنها بیفتم.
صبح هنگامی‌که بیدار شدم قولم را بخوبی بخاطرداشتم. از جا برخاستم وکف اطاق نشستم وبازی‌کردم. بنظرم این مدت‌ساعتها طول‌کشید. سپس صندلی را زیرپایم گذاشتم و- بنظرم بازهم‌چندین ساعت دیگر - ازپنجره بیرون راتماشاکردم. آرزو می‌کردم ای‌کاش موقع بیداری پدر فرامیرسید؛ آرزو می‌کردم‌کسی برایم یك‌فنجان چای درست می‌کرد. دیگر ابداً خود را مانند خورشید احساس نمی‌کردم؛ کسل بودم، وبهمین جهت خیلی، خیلی سردم بود. فقط آرزوی گرما وفرورفتن درآن رختخواب بزرگ زیر لحاف پرقـو راداشتم.
سرانجام دیگر نتوانستم مقاومت کنم. به‌اطاق پهلوئی رفتم. چون بازهم‌کنار مادرم جا نبود ازروی اوبالا رفتم. مادر با تکانی از خواب جست.
به نجوی‌گفت: «لاری،» ودرحالیکه بازویم را سخت محکم گرفته بود افزود: «چه قولی داده بودی؟»
درسربزنگاه مچم‌گیر افتاده بود. باصدای ناله مانندی گفتم: «ولی، ماما‌ن، من به‌قولم عمل‌کردم. من اینهمه وقت ساکت مانـدم.»
غمگین‌گفت: «اوه، عزیزم، وجانت به‌لب رسید! . حالا اگر بگذارم اینجا بمانی، قول می‌دهی حرف نزنی؟»
با لحن اندوهباری‌گفتم: «ولی من می‌خواهم حرف بزنم،

مامان.»

با قاطعیتی که برای من تازگی داشت پاسخ داد: «میل تو ربطی به‌مطلب ندارد. بابا می‌خواهد بخوابد. می‌فهمی یانه؟»

خیلی خوب هم می‌فهمیدم. من می‌خواستم صحبت‌کنم، او می‌خواست بخوابد ــ ولی، درهرصورت، این خانه ازآن‌که بود؟.

من نیز با همان قاطعیت‌گفتم: «مامان، فکر می‌کنم ازنظر سلامتی اگربابا دررختخواب خودش بخوابد بهتر باشد.»

ظاهراً این حرف مادر را دچار شگفتی نمود، زیرا برای مدت‌کوتاهی ساکت ماند.

سپس دنباله سخن خودراگرفت وگفت: «یکبار دیگر وبرای همیشه به‌تو می‌گویم: تو یا بایدکاملا ساکت باشی ویا به‌رختخواب خودت برگردی. ازاین‌دوکدامیك را می‌خواهی؟»

غیر عادلانه بودن این گفته مرا ازجا بدربرد.ازروی‌حرفهای خودش ثابت‌کرده بودم‌که بی‌ثبات وغیر منطقی است، ولی حتـی کوشش نمی‌کرد جوابی به‌آن بدهد. سرشار ازحس تحقیر، لگدی حوالهٔ پدرکردم‌که مادر متوجه آن نشد ولی پدربراثرآن ناله‌ای‌کرد وچشمانش را با ناراحتی‌گشود.

باصدائی اضطراب آلود، بی‌آنکه به‌مادرنگاه‌کند، درحالیکه نگران دربود چنانکه گفتی کسی را آنجا می‌بیند، پرسید: «چه‌ساعتی است؟»

مادر با صدائی نوازش آلود پاسخ‌داد: «هنوززود است. این صدای بچه بود. دوباره بخواب ... حالا، لاری،» وهمچنانکه ازبستر بیرون می‌آمد افزود: «تو بابا را بیدارکردی وباید برگردی به‌اتاق خودت.»

این مرتبه، علیرغم چهرهٔ آرامش، دریافتم‌که جـدی می‌گوید ونیز دانستم‌که اگر فوراً برای تثبیت حقوق اساسی‌و امتیازات خود اقدامی نکنم همهٔ چیز ازدست خواهد رفت. همانطور که مادر ازجا بلندم می‌کرد جیغ تیزی کشیدم‌که برای بیدارکردن مرده هم کافی بود، تا چه رسد به‌پدر. پدرنالید.

«این بچه لعنتی! مگر این بچه خواب ندارد؟»

مادر، گرچه می‌توانستم ناراحتی را درچهره‌اش ببینم، به‌آرامی‌گفت: «عادت‌کرده، عزیزم.»

پدر درحالیکه بهم جمع می‌شد فریاد زد: «حالا وقتش رسیده‌که این عادت ازسرش بیفتد.» سپس همهٔ روانداز‌ها را بخود پیچید وغلطی خورد وروبه‌دیوارکرد وازبالای شانه‌اش بادوچشم‌ریز، تیره وتحقیرآمیز به‌عقب نگریست. سخت شرور بنظر می‌آمد.

برای گشودن در، مادرناگزیر بود مرا به‌زمین بگذارد. دراین لحظه من با تکانی خود راآزادکردم وجیغ زنان دورترین‌گوشه اتاق دویدم. پدر برخاست وصاف دربستر نشست.

با صدای گرفته‌ای فریاد زد: «خفه‌شو، توله سگ!»

من به‌اندازه‌ای حیرت‌کردم‌که دست از جیغ زدن برداشتم. تا آنزمان ، هرگز ، هرگز کسی اینطور بامن حرف نزده بود. بـا ناباوری به‌اونگاه کردم ودیدم‌که صورتش ازخشم متشنج است.تنها دراین هنگام بودکه دریافتم خدا با اجابت دعای من برای سالم بازگرداندن این نره غول ، چه بلائی برسرم‌آ ورده است .

دیوانه‌وار نعره زدم: «خودت خفه شو!»

پدر با جست وحشیانه‌ای‌که ازبستر بخارج می‌زد فریاد کرد: «چه‌گفتی؟»

مادر فریادکنان گفت: «میك ، میك! نمی‌بینی‌که بچه هنوز به‌تو خو نگرفته ؟»

پـدر در حالی‌که بازوانش را وحشیانه حرکت می‌داد، غرش‌کنان گفت: «می‌بینم‌که غذایش بهتر ازتربیتش بوده. درکونی لازم دارد.»

تمام داد وفریادهای قبلی‌اش درمقابل این‌کلمات زشتی‌که خطاب به‌شخص من بود، هیچ جلوه می‌کرد. این کلمات حقیقتاً خونم را بجوش آورد.

مانند مصروعان جیغ‌کشیدم: «درکون خودت بزن! درکون خودت بزن! خفه‌شو ! خفه شو! »

دراینموقع پدرشکیبائی‌اش پایان‌گرفت وبه‌طرفم جست، واین حرکت را بدون هیچ ملاحظه‌ای‌که انتظار می‌رود یك مرد در مقابل چشمان وحشت‌زده مادر داشته باشد، انجام داد. ولی همهٔ آن به‌زدن ضربهٔ آهسته‌ای ختم شد. لکن آزردگی مطلق من ازاینکه اصولا ازیکنفر بیگانه کتك بخورم، بیگانه صرفی‌که‌درنتیجه‌شفاعتهای معصومانه من راه خودرا به‌تختخواب بزرگمان بازکرده است، پاك ازخود بیخودم ساخته بود . جیغ می‌زدم و با پا های برهنه بالا و پائین می‌پریدم ، وپدرکه فقط یك شلوارکوتاه خاکستری رنگ‌نظامی بپا داشت وزشت وپرمو بنظرمیرسید ، مانند غولی‌که قصدجنایت دارد نگاه خیره‌اش را ازبالا برمن دوخته بود.گمان می‌کنم درآن‌لحظه بودکه پی بردم اونیز دچارحسادت می‌باشد . ومادر درلباس خواب آنجا ایستاده بود.گوئی قلبش شکسته وبین ما دونفر تقسیم شده بود. امیدوار بودم احساسش همین باشدکه‌بنظرمی‌رسید.سزاوارش می‌دانستم.

ازآن صبح به‌بعد زندگی برای من تبدیل به‌جهنم گشت. دشمنی من وپدر علنی شد. علیه همدیگر تلاش‌می‌کردیم. اومی‌کوشید ازوقت من با مادر بدزد ومن ازوقت او. هنگامی‌که مادر روی تختخواب من می‌نشست وسرگرم‌گفتن داستانی می‌شد ، او به‌جستجوی‌کفشهای کهنه‌ای می‌پرداخت‌که ادعا می‌کرد درآغاز جنگ برجای‌گذاشته است. ومادامی‌که او مشغول به‌صحبت با مادر بود من بلند بلند با اسباب بازیهایم حرف می‌زدم وبازی می‌کردم تا بی‌اعتنائی‌کامل خودرا به‌او نشان دهم . یکشب هنگامی‌که ازکار بازمی‌گشت مرا برسر صندوقش درحال بازی با نشان‌های نظامی، چاقوهای‌گورخائی وتعلیمیها دید . صحنه وحشتناکی بپاکرد. مادر برخاست و صندوق راازمن گرفت‌و با لحن‌خشکی‌گفت:

«لاری ، تو نباید بااسباب بازیهای بابا بازی‌کنی مگرآنکه خودش اجازه بدهد. پدرهم با اسباب بازیهای تو بازی نمی‌کند.»

پدر چنان نگاهی به‌او افکندکه گفتی‌کتکش زده‌اند. سپس با ترشروئی سربرگرداند ودرحالیکه مجدداً صندوق را پائین می‌آورد تا ببیند آیا من چیزی ازآن‌کش‌رفته‌ام یانه ، غریده‌گفت: «اینها اسباب بازی نیست. بعضی ازاین اشیاء عجیب خیلی‌کمیاب‌و گرانبها است.»

لکن باگذشت زمان من بهتر وبهتر می‌دیدم‌که اوچگونه‌موفق شده است میان من ومادر فاصله بیندازد. آنچه وضع را بدتر می‌ساخت این بودکه من نمی‌توانستم روش اورا اختیارکنم یا دریابم چه چیز اوبرای مادرجذاب است. اوازهرجهت‌کمتر ازمن برگ‌برنده داشت . لهجه‌اش عامیانه بود ودرهنگام چای نوشیدن دهانش صدا می‌داد. مدتی‌گمان می‌کردم‌که ممکن است این روزنامه‌ها باشدکه علاقه مادر را به‌طرف اوجلب می‌کند، ازاینرو خبرهائی ازخود می‌ساختم وبرایش می‌خواندم. وبعد فکرکردم شاید علت این علاقه چپق باشد ، زیرا خود من نیز آنرا جالب توجه می‌یافتم. براثراین فکر چپقهای اورا برمی‌داشتم ودورحیاط درآنها پف پف می‌کردم تا روزی پدر سر رسید. حتی درموقع چای نوشیدن ازدهانم سرو صدا درآوردم ، ولی نتیجه فقط آن شدکه مادرگفت نفرت‌انگیز شده‌ام . ظاهراً علت اصلی این علاقه فقط بهمان عادت ناسالم کنارهم خوابیدن بستگی داشت. ازاینجهت قاعده‌ام براین شدکه هرروز، بطوریکه آنها متوجه نشوند که مواظبشان هستم، درحال صحبت کردن با خود به‌اتاقشان سربزنم وسروگوشی آب بدهم. ولی‌هرگز چیزی غیرعادی ندیدم. سرانجام دراین زمینه هم شکست خوردم. بنظر می‌آمد حل این مسأله بستگی به‌آن داردکه شخص بزرگ شده

باشد تا بتواند حلقه‌ای رد وبدل کند.دریافتم که‌می‌بایست‌منتظر بمانم.
لکن درعین حال می‌خواستم پدر بداندکه من فقط درحال انتظار هستم ، نه اینکه دست ازجنگ‌کشیده باشم. یکشب هنگامی‌که او مخصوصاً ، چون ازبالای سرمن سخت مشغول گپ زدن با مادر بود، به‌نظرم نفرت انگیز جلوه می‌کرد، این فکرم را به‌اورساندم.
گفتم : «مامان ، می‌دانی من وقتی بزرگ شدم می‌خواهم چکار بکنم ؟»
مادر پاسخ داد: « نه ، عزیزم . چکار می‌خواهی بکنی؟»
به‌آرامی گفتم: «می‌خواهم با تو ازدواج‌کنم.»
پدر بقهقهه خندید ، ولی من فریب خنده‌اش را نخوردم. می‌دانستم‌که این فقط یك ظاهر سازی است. ومادرگذشته ازهمه چیز، خوشحال شد. احساس‌کردم‌که‌احتمالااوازدانستن اینکه روزی نفوذ پدر براو، ازبین خواهد رفت ، تسکین یافته است.
با لبخندی‌گفت : «عالی خواهد شد ، اینطور نیست؟»
به‌آهنگی تشویق آمیز گفتم: « خیلی عالی خواهد شد. برای اینکه یك عالم بچه خواهیم داشت.»
با متانت‌گفت: «حق با توست ، عزیزم.گمان می‌کنم بهمین زودیها صاحب یك بچه بشویم ، وآنوقت توهم همبازی خواهی داشت.»
شادی بی‌اندازه‌ای سراپایم را فراگرفت، زیرا این نشانهٔ آن بودکه مادر علیرغم روش تسلیم‌آمیزش درمقابل پدر، هنوز تمایلات‌مرا درنظرداشت. به‌علاوه، این امرخانواده **ژنی**‌هارا هم برسر جایشان می‌نشاند.
ولی مطلب اینطوری ازکار درنیامد. ازهمان‌ابتدای‌کار مادر سخت مشغول وپریشان حواس بود ـ من درحیرت بودم‌که آن‌هفده شلینگ وشش پنس چگونه فراهم شده ـ وگرچه پدر شبها تا دیرگاه ازخانه بیرون می‌ماند ولی این هیچ حسن اثرخاصی دروضع من نبخشید . مادر دیگر مرا به‌گردش نمی‌برد، وسخت حساس‌وآتشی مزاج شده بود وغالباً مرا برسر هیچ وپوچ ببادکتك می‌گرفت. پاره‌ای وقتها آرزو می‌کردم‌که‌ای‌کاش هرگز اسم این بچه لعنتی را برزبان نیاورده بودم ـ مثل اینکه من دربلادرست‌کردن برای جان خود نبوغی داشتم.
وراستی هم بلا ! **سونی** باغریووهیاهوی وحشتناکی وارد زندگی ما شد ـ اقلا نتوانست بدون جار وجنجال بلای جـان من شود ـ وازهمان نخستین لحظه ازاوبدم آمد. بچه پرزحمتی بود ـ تا آنجاکه به‌من مربوط بود همیشه هم پرزحمت باقی ماند ـ وتوجه

وپرستاری بسیار زیادی طلب می‌کرد. مادر درمورد او دیوانه محض بود، ونمی‌توانست صحنه‌سازیهای اورادرك کند. ازبابت همبازی بودن هم، ابداً به‌درد من نمی‌خورد. تمام روز را می‌خوابید ومن مجبور بودم دور حیاط روی پنجه پا راه بروم تا مبادا اوبیدار شود. دیگر مسأله بیدارکردن پدر نبود. اکنون شعار عبارت بود از:«سونی رابیدار نکن!» من نمی‌توانستم بفهمم که‌چرا این‌بچه‌به‌موقع‌نمی‌خوابد. بدین سبب بمحض آنکه مادر سربرمی‌گرداند اورا بیدار می‌کردم. حتی بعضی اوقات نشکونش می‌گرفتم تابیدار بماند. یکروز مادر دراینحال سررسید ومن بیرحمانه ترین‌کتك را نوش‌جان‌کردم.

یکشب هنگامی‌که پدر ازکار بازمی‌گشت، من جلــو باغچه دم درخانه سرگرم ترن بازی بودم. وانمودکردم‌که متوجه اونیستم ومثل آنکه دارم با خودم حرف میزنم، به‌صدای بلندگفتم: «اگریکی ازاین بچه‌های جهنمی پایش را توی خانه مابگذارد، من ازاینجا خواهم رفت.»

پدر خشگش زد وازبالای شانه‌اش به‌من نگاه‌کرد.با خشونت پرسید: «این چه بودگفتی؟»

درحالیکه سعی داشتم دست پاچگی‌ام را پنهان دارم جواب دادم: «داشتم با خودم حرف می‌زدم. مطلب خصوصی بود.»

او برگشت وبدون یك‌کلمه حرف وارد خانه شد. متوجه باشید، من ازگفتن این حرف قصد یك اخطار جدی را داشتم ولی نتیجه‌اش کاملاً غیرازاین شد. پدر با من‌شروع به‌مهربانی‌کرد. البته، متوجه این تغییر رفتار می‌شدم. رفتار مادر ازجهت سونی بکلــی آزار دهنده بود. غالباً حتی درمواقع غذا خوردن ازجا برمی‌خاست وبالبخند ابلهانه‌ای به‌او درگهواره خیره می‌شد وپدر را هم دعوت به‌همین‌کار می‌کرد. پدر دراین مورد مؤدبانه رفتار می‌نمود ولــی چهره‌اش چنان مبهوت بنظر می‌آمدکه پیدا بود ازحرفهای مادرهیچ چیز نمی‌فهمد. پدر ازگریه‌های شبانه **سونی** شکایت داشت، ولــی درپاسخ اومادر همیشه اوقاتش تلخ می‌شد ومی‌گفت **سونی** هرگــز گریه نمی‌کند، مگر آنکه ناراحتی داشته باشد ــ واین دروغی بودکه دل‌آدم را می‌سوزاند. زیرا **سونی** هیچگاه ناراحتی‌ای نداشت‌وفقط برای جلب توجه مادرگریه می‌کرد. براستی‌مشاهده‌اینهمه‌ساده‌لوحی درمادر عذاب دهنده بود. پدر جذابیت نداشت، ولی خیلی با هوش بود. او دست‌**سونی** را خوانده بود، واکنون می‌دانست‌که من نیــز دست او راخوانده‌ام.

یکشب با تکانی ازخواب جستم.کسی پهلوی‌من‌دررختخواب خوابیده بود. برای مدت یك لحظهٔ پرسرور، یقین‌کردم‌که اوکسی

جز مادر نیست، برسر عقل آمده وپدررابرای‌همیشه ترك گفته است. لکن بعد صدای گریه شدید سونی وهمچنین صدای مادر رااز اتاق مجاورشنیدم که می‌گفت: «نه ! نه! نه!» ودانستم که او مادرنیست.

پدر بود . با چشمان فراخ بازکنارم خوابیده بود ونفس‌نفس می‌زد . ظاهراًکفرش درآمده بود. پس ازچند لحظه به‌علت عصبانیتش پی بردم. اکنون نوبت اوبود. بعدازآنکه مرا ازتختخواب بزرگ بیرون رانده بود ، اکنون خودش را هم ازآنجا بیرون رانده بودند. حالا دیگر مادر به‌هیچکس جزآن توله سگ شرور، یعنی سونی، توجه نداشت. بی‌اختیار دلم بحال پدر سوخت. من خود تمام این دوران راطی‌کرده بودم، وحتی درآن سن‌وسال نیز طبعی بلندداشتم.شروع به‌نوازشش‌کرده گفتم: «نه! نه!» ولی او چندان حساس نبود.

غرید وگفت: «توهنوز بیداری؟»

گفتم : «اوه ، بیادستت‌را بینداز‌دورگردن‌من ، نمی‌توانی؟» واوهم همینکار راکرد. منتها ، شاید بزعم شما، اندکی محتاطانه. بدنش خیلی استخوانی بود ولی ازهیچ بهتر بود.

هنگام عید نوئل پدر روش قدیمی اش را ترك‌گفت ویك‌ترن حقیقتاً زیبا برایم خرید.

پایان

ترجمه عبداله آزادیان

حکمت بومی

دوریس‌لسینگ
بانو نویسنده انگلیسی

سالها بود که «فارکار»ها فرزندی نداشتند ولذا هنگامیکه«تدی» متولد شد با شادی وشعف خدمتکاران روبرو شدند. خدمتکاران برای‌عرض تبریك و تهنیت هدایائی ازقبیل گوشت، تخم‌مرغ، ودسته‌گل به‌خانه‌اربابی میآوردند و باخوشی ومسرت موهای کرك‌مانند و طلائی سر کودك‌وچشمان آبی اورا میستودند. آنها بخانم «فارکار» تبریك می‌گفتند، گوئی بموهبت بزرگی دست یافته بود و اتفاقا خانم «فارکار» نیز چنین احساس میکرد. لبخند او در مقابل تحسین و تهنیت‌های بومیان‌گرم وتشکرآمیز بود. بعدها، وقتی‌که سر «تدی» را برای نخستین بار اصلاح کردند، «جیدون» آشپز موهای طلائی ونرم ویرا ازروی خاك جمع‌آوری‌کرد و آنها را بااحترام درکف دستش گرفت، لبخندی بروی کودك زد واورا «کوچولوی موطلائی» خطاب‌کرد واین عبارت نام بومی بچه‌گردید. ازهمان روزهای اول «تدی» و «جیدون» باهم رفیق شدند.

وقتی «جیدون» ازکارهایش فراغتی میبافت، زیرسایهٔ درخت تنومندی، «تدی» را روی شانه‌هایش بلند میکرد وباأو بازی مینمود. از

شاخ و برگها و علفها بازیچه‌های عجیب وغریب برایش درست میکرد و یا گل را بشکل حیوانات درمیآورد .

هنگامیکه «تدی» راه‌رفتن یادگرفت ، اغلب ، «جیدون» پیشش دولا میشد و برای تشویق و تشجیع او کف میزد و سرانجام هروقت کودك میخواست بیفتد «جیدون» اورا میگرفت و آنقدر بهوا میانداخت که از خنده نفس هردو بند میآمد . بخاطر محبتی که آشپز به‌بچه ابراز میداشت خانم «فارکار» باو علاقمند شده بود .

فارکارها فرزندی نداشتند و روزی «جیدون» گفت : آه خانم ، خانم عزیز ، خدای آسمانها این کوچولو را بما مرحمت کرده ، کوچولوی موطلائی بهترین موجود خانهٔ ما است . بعلت همـــان کلمه «ما» ، خانـــم «فارکار» علاقه ودلسوزی ناگهانی گرم و محبت‌آمیزی نسبت به آشپزش احساس کرد ودر پایان ماه دستمزدش را افزایش داد . او سالها بود که پیش خانم «فارکار» کار میکرد ویکی از بومیـــان نادری بود که زن و بچه‌هایش را نیز در ملك ارباب جاداده وهرگـــز مایل نبودکه بموطنش برگشته و بآغل‌خودکه چندصد میل فاصله داشت برود . گاهی دیده‌میشد که کودکی زنگی بسن وسال «تدی» ازکنار بوته‌ها وشاخ و برگها سرك میکشید و باترس آمیخته باحترام به‌بچه کوچك سفیدپوست و چشمان آبی رنگ شمالیش خیره مینگرد .

دوکودك ، مبهوت وحیران ، باچشمان باز و مجذوب بهمدیگر خیره میشدند و یکبار نیز «تدی» باکنجکاوی دستش را دراز کرد که‌گونه سیاه و زلف‌کودك را لمس کند . «جیدون»، که تماشاگر صحنه بود، سرش را باتعجب تکانداد و گفت :

ـــ آه خانم ، اینها هردو بچه‌اند ، یکی بزرگ خواهد شد تاارباب شود ودیگری غلام و بـــرده .... وخانـــم فارکار تبسم اندوهباری‌کردو جوابداد :

ـــ «جیدون» ، من هم داشتم همین فکر را میکردم . وسپس آه کشید .

«جیدون» که تربیت‌یافته میسیونهای مذهبی بودگفت : این اراده پروردگار است . فارکارها بسیار مذهبی بودند و این احساس مشترك‌دربارهٔ خدا ، اربابها و نوکر را بیشتر بهم نزدیك میکرد .

«تدی» تقریبا شش سال داشت‌که روروکی باو دادند وکودك اذت ومستی حاصله از سرعت را درك‌کرد . هرروز از بام تا شام در اطراف خانه اربابی میگشت و بسترهای گل رازیرپا میگذاشت، جوجه‌هارا ،که سروصدا راه میانداختند ، وسگهای خشمگین را متفرق میکرد و تفریح خودرابایك چرخ نیمدایره‌ای‌گیج‌کننده بداخل آشپزخانه ، بپایان میرساند ودر آنجا داد میزد :

«جیدون» بمن نگاه کن.
و«جیدون» می‌خندید و میگفت: «کوچولوی‌موطلائی» باهوش.
پسر کوچك «جیدون» که دیگر اکنون چوپانی میکرد، مخصوصا به خانه ارباب میآمد تا رورك را تماشا کند. او از نزدیك‌شدن بیشتر واهمه داشت، ولی «تدی» درجلو او خودنمائی میکرد. «تدی» درحالیکه دور بچهٔ زنگی دایره‌وار می‌چرخید فریاد میزد:
ــ سیاهه! از سرراهم دورشو! ــ وآنقدر ادامه میداد که کودك میترسید و برمیگشت وبتوی بوته‌ها پناه میبرد. «جیدون» تندوسرزنش‌بار میپرسید:
ــ چرا اورا ترساندی؟
«تدی» گستاخانه میگفت: اه، او سیاهه! ــ وسپس می‌خندید.
بعد هنگامیکه «جیدون» بدون‌اینکه کلامی برزبان بیاورد از کنار تدی رد میشد لب ولوچهٔ کودك آویــزان میشد و اخمهایش توهم میرفت و فورا بخانه سر میزد وپرتقالی گیر میآورد وآنرا پیش«جیدون» برده ومیگفت:
ــ بیا این مال تو!
درعین‌حال که نمیتوانست خودرا متقاعد ساخته و بگوید از کرده خود متـاسف است، ازدست دادن مهــرومحبت «جیــدون» نیز برایش مقدور نبود.
«جیدون» با بی‌میلی پرتقال را میگرفت وآه میکشید و با تعجب میگفت:
ــ بزودی، «کوچولوی موطــلائی» تو بمدرسه خواهی رفت، کم کم بزرگ خواهی شد...
سپس بملایمت سرش را تکان میداد وگفتارش را چنین‌تمام‌میکرد:
ــ مسیر زندگی ما چنین است!
بنظر میرسید که «جیدون» نه بعلت رنجش بلکه همچنانکه انسان پیش‌آمد اجتناب‌ناپذیری را تحمل میکند فاصله‌ای بین خود و «تدی»قائل بود. کودك، خودرا ببازوان او میانداخت و توصورتش لبخند میزد، از شانه‌اش میآویخت وساعتها بازی میکرد. اکنون دیگر «جیدون» نمیگذاشت پوست بدنش باندام بچه‌سفید تماس حاصل کند. او مهربان بود ولی نوعی تشریفات، بشدت تمام، درآهنگ‌صدایش نهفته بود و همین امر سبب‌میشد که «تدی» باحالت افسرده و لب ولوچه آویزان ازاو دور شود. همچنین «تدی» که تازه داشت سری توی سرها درمیآورد، با «جیدون» مؤدبانه رفتار میکرد و خودرا میگرفت ووقتی‌که برای پرسیدن مطلبی بآشپزخانه سر میزد، درست مثل سفیدپوستها رفتار کرده انتظار داشت که اوامرش‌را گردن نهند.
ولی روزی‌که «تدی»، تلوتلوخوران ودرحالیکه ازشدت درد

میمالید ومشتهایش را بچشمانش میمالید خودرابآشپزخانه رساند، «جیدون» ظرف پراز سوپ راکه‌دردست‌داشت انداخت ، بسوی کودك دوید و انگشتان ویرا کنار زد و فریاد کشید : مار !

ازقرارمعلوم «تدی» روی زوروکش بوده و بعد خواسته‌استراحت کند و پاهایش راکنار باغچه بزرگ سرسبز گذارده است و ماری که‌بادمش ازدرخت آویزان بوده بچشمان کودك سم پاشیده است . وقتیکه‌خانم‌فارکار خبر اضطراب‌انگیزرا شنید دوان‌دوان آمد. او هق‌هق گریه میکردو«تدی» را بآغوش خود میفشرد و میگفت : «کورخواهد شد ، «جیدون» اوکور خواهد شد.» هم‌اکنون چشمان «تدی» که تانیـم‌ساعت پیش قدرت بینائی داشت ، باندازۀ مشت‌های کودك بادکرده و متورم شده بود . چهرۀ سفیدو کوچك «تدی» برنگ ارغوانی درآمده ، بادکرده و ازشکل افتاده بود .

«جیدون» گفت :

ـ خانم یکدقیقه صبر کن تا دوائی بیاورم .

و بداخل بیشه دوید .

خانم «فارکار» طفل را بلند کرد و بداخل خانه برد و چشمانش را با پرمنگنات شستشو داد . او تقریبا بگفته‌های «جیدون» توجهی‌نداشت. ولی وقتی‌که دید مداوایش ابدا تاثیری درکودك ندارد و بیاد آورد کـه چگونه شاهد بومیانی بوده است که در اثر مارزدگی ازنعمت بینائی محروم گشته بودند ، مطالبی که درباره خاصیت گیاههای محلی شنیده بودبخاطرش آمد و بانتظار برگشتن آشپزش چشم براه شد . او درکنار پنجره ایستاده و پسرك وحشت‌زده وگریان را در میان بازوانش گرفته بود و نومیدانه و با دقت تمام به‌بیشه چشم دوخته بود . هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بودکه دید. «جیدون» باقد خمیده و دسته‌گیاهی دردست ، برمیگردد .

«جیدون» گفت :

ـ خانم واهمه نداشته‌باشید، چشمهای «موطلائی‌کوچولو» را این گیاه شفا خواهد داد». وبرگهای شاخه را قطع کرد و ازگیاه جزریشه‌سفید وگوشتالو چیزی باقی نماند . حتی بی‌آنکه ریشه را بشوید دردهان‌گذاشت ومحکم جوید . سپس باآب‌دهان آغشته نمود و بچه را بزور ازدست خانم «فارکار» گرفت . «جیدون» بچه را بین زانوانش قرار داد وباانگشتان خود چشمان متورم کودك را بطوری فشار داد که از درد جیغ کشیدوخانم «فارکار» باعتراض فریـاد زد : «جیدون ، جیدون !» ولی «جیدون» گوشش بدهکار نبود . پیش بچه که از درد بخود می‌پیچید زانو زد وپلك چشمش راکه بادکرده بود بقدری بازکرد که چاك چشم نمودار شد وآنوقت چندین بار و بشدت بتوی هردوچشمش تف انداخت . بالاخره «تدی» را بلندکرد و یواش بدست مادرش داد وگفت :

ـ چشمانش حتما خوب میشود .

ولی خانم «فارکار» ، وحشت‌زده ، میگریست وحتی نمیتوانست ازوی تشکر کند . قبول اینکه «تدی» نوردیدگانش را دوباره باز خواهد یافت غیرممکن مینمود .درظرف یکی دوساعت تورم‌چشمها زایل‌شد وگرچه ملتهب و قرمز بود ، ولی تدی میتوانست ببیند .

خانم و آقای «فارکار» به‌آشپزخانه‌رفته چندین بار از «جیدون» تشکر نمودند . آنها نمیدانستند بچه زبانی ازوی تشکر کنند و چنین بنظر میرسید که برای بیان این مطلب کاری ازدستشان ساخته نیست . آنهاهدایائی بزن و بچه‌های «جیدون» دادند و حقوقش را خیلی افزایش دادند، ولی همه این خدمات نمیتوانست پاداش چشمان کاملا سالم «تدی» باشد . خانم «فارکار» میگفت :

ـ «جیدون» خدا ترا وسیله‌ای برای اعطای نیکی‌هایش آفریده است .

و «جیدون» در پاسخ می گفت :

ـ آری خانم ، خدا بسیار مهربان است .

طبیعی‌است همچو حادثه‌ای که دریك خانه اربابی رخ میدادبزودی بگوش همه میرسید . خانم و آقای فارکار ماجرا را بهمسایگان نقل کردند و داستان در سرتاسر شهرستان مورد بحث قرارگرفت .

«جنگل مملو از اسرار است» واگر انسان بلافاصله درنیابد که در آفریقا برگ،خاك وفصلی (وشایدمهم‌تر ازهمه این‌ها، مناطقی‌اسرارآمیزتر از قلمروفکرانسانی) وجود دارد که از قدیم دارای حکمتی هستند که میراث انسان سیاه‌پوست است هرگز نمیتواند درآنجاو یالااقل درچمن‌های سرسبز جنوبی آن زندگی کند . دربالا وپائین محله مردم داستانهائی نقل میکردند و ماجراهائی راکه بسرشان آمده بود بهمدیگر یادآوری‌مینمودند. «ولی من خودم آنرا دیدم ، جای نیش یك افعی بودکه باد کرده بود ؛ بازوی پسرم تاآرنج پف کرده بود ، درست مثل یك بادکنك سیاه براق . پس از لحظه‌ای تلوتلو میخورد و داشت میمرد ،که ناگهان یك بومی که دستهایش پر از علفی سبز بود سررسید ، او چیزی بمحل نیش مالید وروز بعد پسرم سرکار بود و همه‌تان میتوانید جای دونیش راکه در پوستش باقی است ببینید»

داستانهائی ازاین قبیل ، مانند همیشه ، بامقداری اضطراب‌ونگرانی نقل میشد ، چه درعین‌حال‌که همه میدانستند در بیشه‌های آفریقا داروهای مفیدی درپوست ، برگهای ساده وریشه درختان نهفته ودر انتظار آنهااست، کشف حقیقت درباره آنها ازخود بومیان نیز محال مینمود .

بالاخره داستان بشهر رسید . شاید دریك مجلس شب‌نشینی و یا چیزی نظیر آن ، دکتری‌که اتفاقا آنجا بوده درمورد واقعیت افسانه‌تردید میکند و میگوید : «بی‌معنی‌است . دربیان این داستانها اغراق میشود .

داستانهائی ازاین قبیل را ما پیوسته تحقیق میکنیم و اغلب دروغ‌وساختگی از آب درمیآید.»

بهرحال ، یك روز صبح ، ماشین‌ناشناسی به ملك فارکارها وارد شد و یکنفر از کارمندان آزمایشگاه شهر باجامه‌دانهائی مملو از لوله‌های آزمایش و داروهائی شیمیائی از اتومبیل پیاده گشت .

آقا و خانم فارکار دستپاچه شده ، اظهار مسرت کردندواز دانشمند تقاضا کردندکه ناهار صرف کند و برای صدمین‌بار داستانرا نقل نمودند . «تدی» کوچولو نیز پیش آنها بود و چشمان آبی‌رنگ وسالمش برای‌اثبات مدعا میدرخشید . دانشمند توضیح داد که اگراین داروی جدید برای‌فروش عرضه شود بشریت چه استفاده فراوانی ازآن خواهد برد . فارکارها بسیار نیکدل و مهربان وساده بودند و ازفکر اینکه بانی خیری شده‌اند خوشحال بودند. ولی وقتیکه دانشمند شروع به‌صحبت درباره پولی نمود که احتمالا عایدشان میشد ناراحتی ازطرز رفتارشان خوانده شد . احساس آنها دربارهٔ کرامات و معجزات (که در مورد حاضر چنان فکر میکردند) آنقدرعمیق ومذهبی بودکه فکر پول بنظرآنها نفــرت‌انگیز و چنــدش‌آور مینمود . همینکه دانشمند قیافهٔ آنها را دید بنقطه نظر اولی خودکه پیشرفت انسانیت بود رجعت کرد .

شاید او بموضوع نیز سرسری مینگریست ، چون اولین بار نبود که میکوشید باسرار افسانه‌آمیز جنگل پی ببرد .

بالاخره وقتیکه غذا صرف شد ، فارکارهــا «جیدون» را باطاق نشیمن احضارکرده باو گفتند که این آقای محترم که اینجا تشریف دارد دکتر معروف شهر بزرگی است و اینهمه راه را برای دیدن او آمده است. «جیدون» ازاین‌گفته ترسید و ملتفت قضیه نشد و آقای «فارکار» فــوری توضیح دادکه این دکتر محترم بخاطــر آن داروی عجیبی‌که «جیدون» بچشمان «تدی» تجویز کرده بود تشریف آورده‌است . «جیدون» نگاهش را از خانم «فارکار» به آقای «فارکار» و بعد بکودك ،که بعلت موقعیت خاص بسیار مهم جلوه میکرد ،گرداند و بالاخره باکراه‌گفت :

ــ پس عالیجنــاب می‌خواهد بداند کــه از چه داروئی استفاده کرده‌ام ؟

گوئی نمیتوانست باورکندکه دوستان دیرینش اورا چنین‌لوبدهند، ودر کلامش دیرباوری نهفته بود .

آقای فارکار شرح مبسوطی درباره داروی نافعی‌که ممکن است از ریشهٔ آن‌گیاه تهیه شود و احتمال عرضه آن ببازار بیان داشت ودربارهٔاینکه چگونه هزاران نفر از سیاه وسفید درسراسر آفریقا بوسیله این داروخواهند توانست چشمهای خودرا از مسمومیت نیش افعی محفوظ داشته و سلامتی خودرا بازیابند داد سخن داد .

«جیدون» که چشمهایش را بزمین دوخته و از ناراحتی‌سه‌گره‌اش درهم رفته بود باین سخنان گوش داد ووقتی آقای فارکار گفتارش را تمام کرد جوابی نداد . دانشمندکه در تمام این مدت به‌پشتی صندلی لم داده بود قهوه خودرا سرکشید و باخوش‌خلقی تردیـدآمیزی خندید و داخل در گفت‌وشنود شد و دوباره بلحنی‌دیگر درباره تهیه دارو و پیشرفت‌علم‌وغیره مطالبی بیان کرد و هدیه‌ای هم به «جیدون» داد . پس از این توضیحات سکوت برقرار شد و بعد «جیدون» بی‌آنکه در وضعش تغییری ایجادشود متذکر شدکه ریشه گیاه را بخاطـر نـدارد . وحتی وقتی به فارکارها مینگریست قیافه‌اش بخلاف همیشه عبوس و خصومت‌آمیز بود . آنها دیگر داشتند ناراحت میشدند و تاثیر رفتار محکوم کننده «جیدون» که آنها را گناهکار تلقی میکرد زایل میشد . آنها داشتند باین نتیجه میرسیدند که‌وی آدم بیشعوری است . ولی درهمان لحظـه هم بود که دریافتند : او تسلیم نخواهد شد . داروی معجزآسا جز برای معدودی از بومیان که اینجا وآنجا پراکنده بودند و آنرا میشناختند مجهول باقی میماند .

این بومیان از مادر معالج وشفاده زائیده شده بودند ، هرچند که ممکن بود باشلوارکوتاه وصله‌دار و پیراهن پاره و مندرس برای شهرداری کانال حفرکنند . شفابخشی ازطـریق ارث بدانها انتقال یافته بود . چه‌بسا «فارکار»ها روزانه پنجاه‌بار حین‌عبور ازخانه بباغ و از اصطبل و آغل گاوها تا به مزرعه «میلی» گیاه موردنظررا زیرپا له میکردند ولی هرگز آنرا نمیشناختند .

آنها باناراحتی واوقات‌تلخی مشغول بحث‌واقناع‌بودند و«جیدون» نیز مرتب میگفت که بخاطر ندارد ویااینکـه اصولا همچوگیاه وریشه‌ای وجود ندارد ، یااینکه الان دیگر فصلش گذشته ، ویا ریشه‌ای درکارنبوده وآب دهان خود وی چشمان «تدی» کوچولو راشفا داده است .

همه اینها را یکی بعداز دیگری اظهار میداشت وگوئی به‌تناقض گوئی خود اهمیتی نمیداد . کله‌شق وسرسخت بود و «فارکار»ها باشکال میتوانستند نوکر نجیب و محبوب پیرشان را، ازاین بومی نادان و هرزه و لجوج که پیش‌رویشان ایستاده بود و چشمانش را بپائین دوخته وپیش‌بند آشپزیش را بادست‌خود میکشید و هرگونه جواب رد مسخره‌ای‌که بمغزش خطور میکرد تکرار مینمود ، بازشناسند . ناگهان او چنان وانمود کردکه گوئی دارد تسلیم میشود . سرش را بلندکرد ، نگاه تیره و خشم‌آلودخودرا باین محفل سفیدپوستها ،که بنظر او به‌سگهائی‌کـه عوعوکنان دورش را احاطه کرده بودند شباهت داشت ، افکندو گفت :

ـ خوب برویم ، ریشه‌گیاه را نشان میدهم !

آنها شانه‌بشانه بطرف راه باریك عازم شدند. بعداز ظهر ماه‌دسامبر خیره‌کننده و آسمان از پاره‌ابرهای بارانی پوشیده بود. همه‌چیز داغ بود.

خورشید ، مثل سینی برنزی ، بالای سرها چرخ میخورد ، گرمای سوزانی مزارع را فراگرفته بود، خاك کف‌پارا میسوزانید ، بادغبارآلودی میوزید وچون نفس گرم وعمیقی همراه شن ریز بصورتها میخورد .

روز وحشتناکی بود و فقط بـــرای جمع شدن در ایوان و نوشابهٔ خنك‌خوردن مناسب بود وآنها نیز معمولا درآن ساعات چنین میکردند . با بیادآوردن اینکه در روز حادثه گزیدن مار ، فقط بفاصله ده دقیقه،ریشه گیاه یافته شده بود . گاهی یکی از آنها میپرسید :

ــ «جیدون» هنوز خیلی راه داریم ؟

و «جیدون» مودبانه ولی خشمگین و بی‌آنکـــه بمخاطب بنگرد جواب میداد :

ــ ارباب ، دارم پی ریشه گیاه میگردم .

ودرواقع او ، بطور متواتر ، بکنـــار راهها خم میشد ودستش را با زشتی توهین‌آمیز وسرسری وبا بی‌مبالاتی تمام بمیان علفها فرو میکرد و میکشید . در میان آن گرمای موذی و ذوب‌کننده ، «جیدون» آنها را دو ساعت تمام درطول کوره‌راههای ناشناخته بقلب بیشه‌کشاند ، بطوریکه عرق سرد از بدنشان می‌چکید و سردرد گرفته بودند.

همه درسکوت محض فرورفته بودند، فارکارها بعلت اینکه‌عصبانی بودند و دانشمند بعلت‌اینکه نظرش تأیید میشدکه همچو گیاهی وجودندارد. البته سکوت دانشمند معنی‌دار وسنجیده بود .

بالاخره ، شش‌میل دورتر از خانه ، ناگهان «جیدون» فکر کرد که بقدر کافی راه‌پیمائی کرده‌اند و یاشاید درآن لحظه خشمش تسکین‌یافته بود . بدون کوچکترین تلاش بـــرای بررسی ، خیلـــی ساده ، یك مشت از گل‌های آبی رنگ را ،که درکنارهٔ راهی‌که آنها پیموده بودند بفراوانی وجود داشت ، ازچمن چید .

بدون اینکه نگاهی بدانشمندکند گلها را باو داد وخود تنها راه خانه‌را درپیش‌گرفت تاآنها نیز اگر مایل باشند بدنبالش بیایند .

وقتیکه آنها بخانه برگشتند دانشمند ، برای ادای تشکر به‌جیدون، بآشپزخانه رفت . گرچه از نگاهش شوخی ومزاح میبارید ، میخواست‌خیلی مؤدب باشد . اما «جیدون» پیدایش نبود.مهمان عالیقدر گلهارابابی‌مبالاتی درپشت ماشین جاداد و بطرف‌آزمایشگاهش حرکت کرد.

«جیدون» برای تهیه شام ، بموقع ولی اخمو، بآشپزخانه برگشت او با خانم «فارکار» درست مثل نوکری‌که از اربابش ناراضی باشد حرف میزد . مدتها طول‌کشید تاآنها دوباره باهمدیگر مهربان شده وبرسرلطف آمدند . فارکارها درباره ریشه‌گیاه از کارگرانشان تحقیقاتی‌کردند . گاهی آنها با نگاههائی که از عدم اعتماد لبریز بود جوابهائی میدادند . وگاهی میگفتند :

ــ ما نمیدانیم . ماهرگز دراین‌باره چیزی نشنیده‌ایم .
یکی از آنها ، پسرك چوپانی ، که مدتها پیش آنها بوده و اندکی اعتماد بهم رسانده بود گفت :
ــ از آشپزتان بپرسید . شما پزشکـــی درخانه‌تان دارید . او پسر جادوگر معروفی است که زمانی دراین حوالی شهرت داشت . چیزی‌وجود ندارد که او از معالجه‌اش عاجز باشد .
وسپس مؤدبانه اضافه‌کرد :
ــ البته او ممکن است مثل دکتر سفیـــد پوست نباشد ، ماآنــرا میدانیم ، ولی برای ما کافی است . پس‌ازآنکه مدتی گذشت وسوءتفاهـــم بین «فارکار»ها و «جیدون» رفع‌شد شوخی شروع گردید :
ــ کی میخواهی برویم وریشه دوای مارزدگی رابما نشان بدهی، جیدون ؟
واو می‌خندید و سرتکان میداد و باندکی ناراحتی میگفت :
ــ ولی ، خانم ، منکه بشما نشان دادم ، مگر فراموش کرده‌اید ؟
بعدها ، هنگامیکه «تدی» دانش‌آموز بود هروقت سری بآشپزخانه میزد میگفت :
ــ «جیدون» ، تو ، پیرپست‌فطرت ، یادت میآید که وقتی ما را گول‌زدی و فرسنگها برای هیچ‌و پوچ در چمن‌ها گرداندی ؟ راه درازی بود و پدرم مجبور شد مرا نیز حمل‌کند .
«جیدون» مودبانه ولی بقهقهه می‌خندید وسپس چشمان خسته و فرسوده از پیریش را پاك میکرد ، قد راست مینمود ، با تاسف و اندوه بـه «تدی» ، که‌بینش بازکرده و مودیانه و شیطنت‌بار بوی چشم میدوخت ، مینگریست و میگفت :
ــ آه کوچولوی موطلائی! چقدر بزرگ شده‌ای ! بزودی‌بزرگتر خواهی شد ، بامزرعه و ملك شخصی ....

ترجمهٔ : م ــ امین‌مؤید

مسعود سعد سلمان

بکوش و بساز

چند گوئی؟ که نشنوندت راز.
چند جوئی؟ که می نیابی باز.
بد مکن خو، که طبع گیرد خو.
ناز کم کن، که آز گردد ناز.
ازفراز آمدی سبك بەنشیب،
رنج بینی که برشوی بەفراز.
بیشتر کن عزیمت چون برق،
درزمانه فکن چورعد آواز!
کمتر ازشمع نیستی، بفروز.
گر سرت را جداکنند بەگاز.
راست کن لفظ واستوار بگو،
سره کن راه وپس دلیر بتاز.
تا نیابی مراد خویش ــ بکوش!
تا نسازد زمانه باتو، بساز!
بەکم ازقدر خود مشو راضی.
بین که گنجشك می نگیرد باز.
گرتوسنگی، بلای سختی کش!
وارنئی سنگ، بشکن و بگذار!

ترانه‌ها

گل صبحدم ازباد برآشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی گفت وبریخت
بدعهدی عمربین که‌گل در ده‌روز
سربرزد وغنچه کرد وبشکفت وبریخت

مجیرالدین بیلقانی

گریك نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه ملکت به جهان
عمرست چنان‌کش گذرانی گذرد

ظهیرالدین فاریابی

هرگه‌که دلم فرصت آن دم جوید
کزصد غم دل باتو یکی برگوید
نامحرم وناجنس درآن دم گوئی
ازچرخ ببارد اززمین برروید

مهستی گنجوی

مائیم دراوفتاده چون مـرغ بدام
دلخسته روزگاروآشفته مدام
سرگشته دراین دایرهٔ بی‌درو‌بام
ناآمده برمراد ونارفته بکام

عمرخیام نیشابوری

جزمن اگرت عاشق شیداست بگو
ورمیل دلت به‌جانب ماست بگو
ورهیچ مرا دردل تو جاست بگو
گرهست بگو نیست بگو راست بگو

مولوی بلخی

جانکاه منی ودلفزای همه‌ای
دلبند منی ودلگشای همه‌ای
بیگانه شدی بامن واین هیچم نیست
این می‌کشدم که آشنای همه‌ای

مجد همگر

نیمایوشیج

مهتاب

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شب‌تاب
نیست یکدم شکند خواب بچشم کس ولیك
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می‌شکند .

*

نگران بامن استاده سحر
صبح ، میخواهد ازمن
کزمبارك دم او آورم این قوم بجان باخته‌را بلکه خبر
در جگرخاری ، لیکن
از ره این سفرم می‌شکند .

*

نازك آرای تن‌شاخ گلی
که بجانش کشتم
و بجان دادمش آب
ای دریغا ! ببرم می‌شکند .

*

دستها می‌سایم
تا دری بگشایم
بعبث می‌پایم
که بدر کس آید
در ودیوار بهم‌ریخته‌شان
بسرم می‌شکند

*

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شب‌تاب
مانده پای آبله ازراه دراز
بردم دهکده مردی تنها
کوله بارش بردوش
دست اوبردر ، میگوید باخود :
ـ غم این خفتهٔ چند
خواب درچشم ترم می‌شکند .

سیاوش کسرائی



در آستانه

برخاست از برابرم آرام وایستاد
دلگیر وملتهب
لختی چودود وشعله بآئینه تکیه داد

دیگر براو فضای تنی خسته‌تنگ بود
من سنگ سخت بوده‌ام واو آب ورنگ بود

بگذشت از میان اطاقم شتابناك
بی‌سایه‌ای بخاك

در آستان در
یکلحظه ایستاد ونگاه نوازشش
روی کتابهای من وشعرهای من
برروی میز وقالی و گلدان وپرده‌ها
افسرده پرسه زد .

آنگاه بیصدا
ازپله‌ها گذشت وزدالان عبور کرد
صدشمع صدچراغ ازاین خانه دور کرد

سر کردم ازدریچه ودر کوچه دیدمش
ــ انبان یادهای من‌افکنده روی دوش ــ
میرفت چون نسیمی وبررهگذار او
درشام سرخ پوش
پائیز برگ سوخته میریخت درهوا

بستم دریچه را ونهانی زهر کسی
تار سپید موی نهفتم زآینه .

مهرماه ۱۳۴۲

خروج یعقوب لیث

یعقوب‌لیث از شهر سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و به‌خراسان پیوست و خراسان را دراطاعت آورد . پس از خراسان عراق بگرفت و باخلیفه دل بدکرد ، پس لشکر خراسان و عراق جمع‌کرد وروی به‌بغداد آورد تاخلیفه را هلاك‌کند و خانه عباسیان براندازد . خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده‌است . رسول فرستاد که توبه بغدادهیچ کار نداری ، همان بهتر که قهستان وعراق وخراسان مطالبت می‌کنی و نگاه می‌داری تاخللی ودل‌مشغولی (۱) تولد نکند ، بازگرد . فرمان نبرد وگفت مرا آرزو چنانست که لابد بدرگاه آیم وشرط خدمت بجای آرم و عهد تازه گردانم . تااین نکنم ، باز نگردم . هرچند که خلیفه میگفت و رسول میفرستاد ، جواب همین باز میداد . لشکر برداشت و روی به بغداد نهاد ، خلیفه براو بدگمان شد . بزرگان حضرت (۲) رابخواند وگفت‌چنان گمان میبرم که یعقوب‌بن‌لیث سراز چنبر (۳) طاعت ما بیرون برده است‌و بخیانت اینجا میآید ،که اورا نفرموده‌ایم که به‌درگاه آید ، و میفرمایم که

۱ـ نگرانی
۲ـ دربار
۳ـ حلقه ، دایره

بازگرد ، باز نمیگردد و به‌همه حال دردل خیانتی دارد ، وچنان پندارم که در بیعت باطنیان(٤) شده است و تابدینجا نرسد اظهار نکند . مارا از احتیاط غافل نباید بود ، تدبیر این کار چیست ؟ سخن براین ختم شد که خلیفه درشهر نباشد و به‌صحرا نزول کند و لشکرگاه بزندء خاصگیان(٥) و بزرگان بغداد جمله بااو باشند ، تا چون یعقوب دررسد و خلیفه را در صحرا بیند لشکرگاه زده ، اندیشه او خطا افتد و عصیان او امیرالمومنین را بزودی معلوم گردد ؛ ومردم در لشکرگاه یکدیگر آمدشد کنند ، اگر سر عصیان دارد (٦) ، نه همه سران عراق وخراسان بااو یار باشند ورضا دهندبدانچه دردل دارد . چون عصیان‌آشکارا کند، لشکر اورا سربرگردانیم بتدبیر ، واگر بس نیائیم (٧) وبااو جنگ نتوانیم کرد ،باری راه‌برما گشاده بود وچون اسیران در چهاردیوار نمانیم و بجائی دیگربرویم.امیرالمومنین را این سخن وتدبیر خوش‌آمد، همچنان کردند.وچون یعقوب‌لیث دررسید، برابر لشکرگاه خلیفه فرودآمد و هردولشکر درهم آمیختند. یعقوب‌لیث هم در روز عصیان ظاهر کرد وکس به‌خلیفه‌فرستاد که بغداد را بپرداز (٨) وهرکجا میخواهی می‌رو . خلیفه دوماه زمان میخواست ، زمان نمیداد . چون شب اندرآمد ، باسران سپاه فرستاد که او عصیان آشکارا کرده و با شیعیان یکی شده وبدان آمده است تا خاندان ما براندازد و مخالفان‌مابجای ما بنشاند . شماهم بدین همداستانی می‌کنید یانه ؟ گروهی گفتند ما نان پاره (٩) ازاو یافته‌ایم و این جاه وحشمت از دولت او داریم . هرچه اوکرد ماکردیم . و بیشتر گفتند ازاین حال که امیرالمومنین گوید خبر نداریم وچنان پنداریم که او هرگز با امیرالمومنین خلاف نکند ، و اگر مخالفت ظاهرکرد ، بهیچ‌حال رضا ندهیم و روز ملاقات باتو باشیم‌وبوقت مصاف سوی توآئیم و تورا نصرت‌کنیم . واین گروه امرای خراسان‌بودند. چون خلیفه سخن‌سران لشکر یعقوب براین‌گونه شنید ، خرم‌شد و دیگر روز بدل قوی به یعقوب لیث پیغام فرستاد که اکنون‌که‌کفران نعمت پدید کردی و مخالف مارا موافق شدی ، میان من وتو شمشیر است ، وهیچ‌باك نیست مرا ازآن که لشکر من اندك است و ازآن تو بسیار است . حق‌تعالی نصرت‌کننده حق‌است وحق بامن است ، وآن لشکر که توداری مراست .

٤ـ نام دیگر اسمعیلیان

٥ـ نزدیکان پادشاه

٦ـ قصد سرکشی دارد

٧ ـ برابری کردن واز عهده برآمدن

٨ـ رهاکند وتحویل دهد.

٩ـ تکه زمینی‌که به‌سران دولت ولشکر داده میشد تا ازدرآمد آن معاش بگذرانند وهمان تیول یا اقطاع است .

و بفرمود تالشکر در سلاح شدند و کوس حرب بزدند و بوق می‌دمیدند واز لشکرگاه بیرون شدند ودر صحرا صف کشیدند . چون یعقوب لیث پیغام خلیفه برآن‌گونه شنید ، گفت به‌مراد رسیدم . واو نیز بفرمود تا کوس‌بزدند ولشکر برنشستند و باتعبیهٔ تمام به‌صحرا شدند ودر برابر صف برکشیدند ، واز آن‌جانب خلیفه درقلب بایستاد و ازاین جانب یعقوب بس خلیفه فرمود به‌مردی بلندآواز تادر میان دوصف رود و به آوازی بلند بگوید یامعشر المسلمین(۱۰) ، بدانیدکه یعقوب عاصی شده و بدان آمده است تا خاندان عباسی برکند و مخالف اورا بیارد و بجای او بنشاند وسنت بردارد وبدعت آشکارا کند . هرآن‌کس‌که خلیفه رسول خدای را خلاف‌کرد، رسول‌خدای را خلاف کرده باشد ؛ وهرکه سراز چنبر طاعت رسول بیرون برد ،همچنان باشدکه سراز طاعت خدای‌تعالی بکشید و از دایرهٔ مسلمانی بیرون رفت .. اکنون‌کیست ازشماکه بهشت به‌دوزخ گزیند و حق را نصرت‌کند وروی از باطل بگرداند وباما باشد نه بامخالف‌ما ؟ چون‌لشکر یعقوب این ندا بشنیدند، امرای خراسان بیك‌بار برگشتند وسوی خلیفه آمدند و گفتندکه ما پنداشتیم که او بحکم فرمان وطاعت به‌خدمت می‌آید. اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد برگشتیم ، باتوایم وتاجان درتن داریم ، ازبهرتو شمشیر می‌زنیم.

چون خلیفه قوت یافت، لشکر را بفرمود تا حمله بردند و یعقوب لیث به حمله نخستین شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزانه و بنگاه او همه بغارت بردند و لشکر از خواسته(۱۱) او توانگر شدند . واو چون به خوزستان رسید، بهرجانب کس‌فرستاد وگماشتگان راخواندن گرفت ودرم ودینار بفرمود تا ازخزانه‌های خراسان و عراق بیاورند.

چون خلیفه خبریافت‌که به‌خوزستان‌مقام‌کرده‌است ، دروقت(۱۲) قاصد و نامه فرستاد که مارا معلوم گشت‌که تو مردساده‌دلی و به‌سخن ساده دلان غره‌شدی و عاقبت کار نگاه نکردی . دیدی‌که ایزد تعالی صنع‌خویش به‌تو چگونه نمود و تراهم به‌لشکر تو ضایع‌کرد و خاندان ما نگاه داشت؟ و این سهوی بود که برتو رفت . اکنون دانم‌که بیدارگشتی وبرآن‌کرده پشیمانی . امارت خراسان وعراق را هیچکس ازتو شایسته‌تر نیست ...وترا حق نعمت بسیار است نزدیك ما. این خطای ترا درکار خدمت‌های‌پسندیده توکردیم (۱۳) وکرده ترا ناکرده انگاشتیم . چون مازسر این وحشت درگذشتیم ، باید که تو نیز از سرآن حدیث درگذری وهرچه زودتر به

۱۰ـ ای‌گروه مسلمانان

۱۱ـ دارائی ومال

۱۲ـ بی‌درنگ ، هم درساعت

۱۳ـ درکار چیزی‌کردن = چیزی را با چیزی دیگر جبران‌کردن ، چیزی را بوجه چیزی دیگر خرج کردن

خراسان و عراق روی و به‌مطالبه ولایت مشغول شوی . چون یعقوب نامه خلیفه برخواند ، هیچگونه دلش نرم نشد وبرآن‌کرده پشیمانی نخورد و بفرمود تا تره وماهی و پیازی چند برطبق چوبین نهاده پیش آوردند. آنگاه بفرمود تارسول خلیفه را درآوردند وبنشاندند پس روی سوی رسول کردو گفت برو و خلیفه را بگوی من مردی رویگرزاده‌ام و ازپدر رویگری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین وماهی وتره و پیاز بوده است و این پادشاهی وگنج وخواسته ازسر عیاری وشیرمردی بدست آورده‌ام، نه ازپدر میراث یافته‌ام و نه از تودارم . ازپای ننشینم تا... خاندان ترا ویران‌نکنم. یاآنچه گفتم بجای آورم یا باسر(۱٤) نان‌جوین وماهی و پیاز وتره شوم . اینك گنجها را درباز کردم ولشکرها را بازخواندم وبراثر این پیغام‌آمدم ورسول خلیفه را گسیل کرد وهرچند خلیفه اورا به‌نامه وقاصد بنواخت و تشریف فرستاد ، البته ازسر این حدیث درنگذشت و لشکر گرد میکردوروی سوی بغداد نهاد. چون سه‌منزل رفت،واورا علت(۱۵) قولنج‌بود، قولنجش بگرفت وحالش بجایی‌رسید که دانست که ازآن درد نرهد . برادر خویش عمرولیث را ولیعهد کرد وگنج‌نامه‌ها بوی داد وبمرد .

نقل از «سیاست‌نامه» خواجه‌نظام‌الملك

۱٤ــ با سرچیزی شدن = دوباره بدان روی آوردن

۱۵ــ بیماری

شاپور راسخ

مبارزه با بیسوادی و توسعه اقتصادی

پیش از این درباره اثرات اقتصادی تعلیم و تربیت سخن گفته(۱) و معلوم داشته‌ایم که قسمتی‌از رشد سریع اقتصادی ممالك پیشرفته صنعتی، مدیون توسعه و بهبود آموزش و پرورش آنهاست و ضمنا بیان کرده‌ایم که تعلیم و تربیت گاه از نوع مصرفی است و گاه جنبه سرمایه گذاری تولیدی دارد. تشخیص این که تعلیم سواد به سالمندان از چه نوع است وتا چه حد به رویش اقتصادی ممالك توسعه نیافته‌که حدود ۸۵ در صد جمعیت آن بی‌سواد است کمك خواهد کرد موضوعی است که درخور تحقیق و مداقه است.

اغلب متفکران بی‌سوادی را بلبه‌ای اجتماعی خوانده‌اند ولی کمتر محققی به نتایج اقتصادی‌آن نگریسته است. پاره‌ای ازطراحان برنامه های توسعه فرهنگ برآنند که سعی در رفع بی‌سوادی از سالمندان کار بیهوده است وبهتر است همت درتعلیم نسل‌نوخاسته مصروف شود و بنسلی‌که بهرحال پا در رکاب عزیمت دارد باید کمتر اندیشه کنند. بسیارکسان که اهتمام برنامه سوم فرهنگ ایران را به تعمیم تعلیمات ابتدائی به ٦٥ در صد کودکان لازم التعلیم بچشم ستایش نگاه میکنند باهدف دیگر همین برنامه که توسعه سواد به‌متجاوز ازچهل درصدسالمندان تا سال ١٣٤٦ است بهمان اندازه موافقت ندارند وبا همه ارزانی

(۱) کتاب هفته شماره‌های ۸۵و۹۹

هزینه تعلیم و تربیت سالمندان ، خرج دراین راه را باطل میشمارند وبرآنندکه سیل بی‌سوادی را باید درهمان کودکی سرچشمه بست و سودای پیران خوردن تهیه جامه بعد از عید خواهد بود .

حقیقت این است که تعلیم اکابر وتعمیم سواد بی‌شبهه ارزش اقتصادی دارد . اما فهم این‌مطلب مقدمه‌ای میخواهد که دراین جا آورده میشود . از مشکلات گران ممالك کم رشد ، جوانی جمعیت آنهاست و چون نسبت مهمی‌از جمعیت را خردسالان تشکیل میدهند دستگاه تعلیم و تربیت دراین‌ممالك باید هزینه‌های گزافی را تعهد کند و قسمتی از جمعیت راکه ممکن بود درفعالیت های تولیدی شرکت جوید مدتی چند در زمرهٔ مصرف کنندگان درآورد و سر بار اقتصاد ناتوان کند . شاید بتوان گفت که در مراحل اولیه رشد اقتصادی ، تعمیم مدرسه بکلیه کودکان نه امکان‌پذیر باشد ونه با مصلحت جامعه موافق آید . دراین صورت ایرادی اصولی براین امر وارد نیست که قسمتی از افراد این ممالك حتی درکودکی و عنفوان جوانی بکارهای تولیدی پردازند و درسنین بالاتر همین‌که اسباب معاش مهیا شد با خرج کمتر و درمدت کوتاه تر سواد آموزند واز برکات آن بهره‌مند شوند . باین ترتیب نه براثراشتغال همه اطفال بتحصیل ، باری‌سنگین بردوش طبقات محدود مولد وارد میشود و نه کسب سواد مستلزم صرف اوقات طولانی خواهد بود کار آموزش اکابر امر تولید اقتصادی را مختل نمیکند بلکه موجب صرفه‌جوئی های شایان ذکری‌میشود متوسط هزینه‌سرانه تعلیم سواد را ۵ تا ۷ دلار حساب کرده‌اند و دراین پیش‌بینی این هزینه دربرنامه سوم فرهنگ فقط چهار صد ریال است درحالی که هزینه سرانه درتعلیمات ابتدائی‌به ۵ هزار ریال درسال بالغ می‌شود) ارزش اقتصادی مبارزه با بی‌سوادی بهمین جا محدود نمیشود وبی‌تردید جهات خاصی درمیان بوده که سازمان ملل‌متفق چنین مبارزه‌ای را در سراسر عالم درقالب « دههٔ توسعه » قویاً توصیه کرده‌است .

مهمترین فائدهٔ رفع بی‌سوادی این است که بکارگر غیر ماهر اجازه می‌دهد ازتعلیمات فنی بهره‌گیرد و مهارت تحصیل کند. آموزش‌فنون بکارگر بی‌سواد بسیار دشوار است اما همین که سواد بدست آمد انتقال چنین معلوماتی آسان میشود وباز ده‌کار کارگر ارزش بیشتر پیدا می‌کند . درجامعه‌ای که اکثر افرادش از موهبت‌سواد محروم‌است سنت‌ها و اوهام و خرافات غلبه دارند و پیشرفت علم و فن بزحمت و صعوبت ممکن میشود . سواد راه را برتجدد می‌گشاید و تحول و تکامل معیشت را میسر می‌کند . مبالغه نیست اگر گفته شود که

بیش از نیم اطلاعات و معلومات در دنیای ما از طریق کتبی منتقل میشود و بی‌سواد حداکثر نیمرخ حقایق را می‌بینند . تحقیقات دانشمندانی چون
D. Lerner, H. H. Golden
واضح کرده است که همبستگی کاملی میان رواج سواد از سوئی و رشد صنعتی و افزایش درآمد ملی از سوی دیگر وجود دارد (رجوع شود از جمله بکتاب دانیل لرنر : گذشت جامعه کهن ـ ۱۹۵۸ و مقاله سواد و تحول اجتماعی در ممالك توسعه نیافته از گلدن ـ ۱۹۵۵ (۲)) .

درممالك کم رشد اکثریت جمعیت روستانشین است وبیش از نصف جمعیت فعال بکار کشت و زرع میپردازد . روش کار کشاورزی کهنه وابزارها ابتدائی است . ازاین‌رو تولیدکشاورزی قلیل‌است وشکمهای بسیارگرسنه را کفاف نمی‌دهد . از اول قدمها که در راه توسعه اقتصادی باید برداشت افزایش تولید کشاورزی دراین‌ممالك‌است واین امرمستلزم تعلیم شیوه های نو کشاورزی است . درست است که از طرق سمعی و بصری و سخنرانی ـ رادیو ـ فیلم و مانند آن) میتوان بترویج این شیوه‌های جدید همت گماشت اما معلوماتی که از آن راه‌ها ناشی می‌شود جسته و گریخته وآشفته و گسیخته‌است . وجود جزوه و رساله و کتاب ضروری است تا اطلاعاتی منظم و پیوسته بدهقانان بدهد و چراغی ثابت فراراهٔ ایشان بگذارد .

بسیاری از ممالك در حال رشد ، اصلاحات ارضی را قدم نخستین در راه تکامل اجتماعی و اقتصادی دانسته‌اند اما موفقیت این برنامه و منجمله پیشرفت‌کار شرکت های تعاونی بدرجات قابل ملاحظه‌ای وابسته عمومیت سواد است که هرکس حدود و حقوق خود را بداند وتعلیمات را بآسانی دریابد وبکاربندد . اگر درهرده‌جز يك آدم باسواد پیدا نشود که حساب وکتاب انجمن ده یاشرکت تعاونی را نگاه دارد چه اعتمادی بآینده میتوان کرد ؟ تعمیم سواد در ده و هر واحد اجتماعی دیگر ضامن موفقیت این‌گونه برنامه اجتماعی و اقتصادی است .

هیچ‌برنامه توسعه اقتصادی بسرانجامی نیکو قرین نمیشود مگرآن‌که همه مردم آن را دریابند و بپذیرند وپشتیبانی کنند ووجهه همت خویش سازند . غالب بی‌سوادان نه فقط از فهم این نوع برنامه عاجزند بلکه گاه از وجود آن بی‌خبر می‌مانند و درحالی که غالباً هربرنامه‌ای افزایش‌پس‌انداز عمومی را اقتضا می‌کند ایشان

(۲) مقاله روابط باسوادی ورشد اقتصادی (تالیف انستیتوی مطالعه‌رشد اقتصادی واجتماعی ـ پاریس ـ ژوئیه ۱۹۵۲) میزان این همبستگی‌ها را زیادکرده است .

بشیوه طبقات کهتر که هرچه‌بدست می‌آورند صرف احتیاجات اولیه خود می‌کنند ، چیزی نمی‌اندوزند و درامر سرمایه‌گذاری بمصرف نمی‌رسانند و اصولا صفات و سجایائی راکه مبانی روانی توسعه اقتصادی محسوب است کسب نمی‌کنند . بی‌جهت نیست که اکثریت هفتصد میلیون بی‌سوادان جهان بکشورهای توسعه نیافته تعلق دارند .

درمقاله‌ای دیگر (تعلیم و تربیت و اقتصاد) گفته‌ایم ازجمله روش‌ها که در محاسبه باز ده اقتصادی تعلیم و تربیت بکار میرود تعیین فزونی مزد کارگر تحصیل‌کرده نسبت بکارگرمحروم ازتحصیل باتوجه به هزینه‌آموزش فرد نخستین است تحقیقات متعددی‌که بدین‌روش انجام‌گرفته است ارزش اقتصادی سواد را بوضوح معلوم میدارد . کارگر باسواد سی درصد وگاه بیشتر از کارگر بی‌سواد مزد می‌گیرد و در ممالکی چون ایران غلبه با بی‌سواداناست باسوادان ازاجرت های قابل توجهی بهره می‌برند و چنان که جای دیگر ذکر کرده‌ایم حتی معلمین دراین نوع کشورها بیش‌از همه‌جا وگاه هفت و هشت برابر درآمد سرانه حقوق دریافت می‌کنند و خود این مثال ، سود اقتصادی تحصیل را بخوبی نشان می‌دهد .

گزارش موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی (۳) درایران حاکی ازآن‌است‌که درهمه مشاغل مزدباسوادان آشکارا بیش‌ازاجرت بی‌سوادان است .

مثلا درچند رشته فعالیت ، مقایسه حداقل‌مزدروزانه‌کارگران غیر ماهر (عموماً بی‌سواد) با کارگران ماهر (غالباً باسواد) معلوم می‌داردکه رابطه تقریبا ۱ به ۲ است .

رشته فعالیت	حداقل مزد روزانه کارگرغیرماهر	حداقل مزدروزانه‌کارگر ماهر
معدن	۱۱۳ ریال	۲۱۵ریال
نساجی	۱۱۳ »	۲۱۵ »
خیاطی	۱۲٤ »	۲۸۰ »
چرم‌سازی	۱۲۳ »	۲٤۷ »
فلزکاری	۱۳۷ »	۲٥٤ »
الکتریکی	۱۲٤ »	۲۹٦ »

(۳) تهیه شده احمد اشرف ـ اردی‌بهشت ۱۳٤۰

این‌مقایسه در کلیه‌رشته‌های فعالیت عمل شده است و دراین جا نقل همه آن ارقام که بهمان نتیجه می‌رسد موردی ندارد . اگر قبول کنیم که اختراع و ابتکار ، از عوامل مهم افزایش تولید و توسعه اقتصادی است دراین باره نیز نباید تردید را جائز دانیم که اختراع و ابتکار درغالب موارد بدست افراد تحصیلکرده صورت می‌گیرد وچه بسا استعداد نوآوری‌که چون آتش‌زیر خاکستر در وجود سالمندان بی‌سواد نهفته باشد ودست تعلیم آن را افروخته کند . تاکنون نشنیده‌ایم که کارگری بی‌سواد هنری نموده‌باشد اما کارگران با سواد که چیزی ساخته‌اند یا رازی‌یافته‌اند فراوان هستند .

***

توجه بفوائد اقتصادی با باسوادی ــ چنان‌که ذکر شد ــ نباید ما را از زیانهای احتمالی آن نیز غافل کند. تعمیم سواد مسلماً دامنه آرزوها و توقعات اجتماعی را وسعت می‌دهد و میل مصرف را تیز می‌کند واحیاناً شوق تجمل را بمیان می‌آورد . با سوادان احتیاجات تازه‌ای دارند که جامعه باید برآورد وگرنه حرمان و سرخوردگی‌روی‌میدهد ومشکلات اجتماعی پدید می‌شود . وقتی افرادی را باسواد کردیم چشم آنان را گشوده‌ایم و باید دنیای ما چنان آراسته شده‌باشدکه درخور نگاه های ژرف بین تازه ایشان باشد . مرد روستائی که سواد آموخته‌است دیگر نمی‌تواند در ده نیمه ویرانه خود بماند مگر آن‌که آن ده آباد و شایسته زندگی بهتر گردیده‌باشد، باسوادبدنبال‌مشاغل تازه‌ای می‌گردد باید توسعه اقتصادی این امکانات جدید را در اختیار او گذاشته باشد .

دشواری‌های زاده باسوادی هرچه باشد و مخارج آن بهر رقم بالغ‌شود (تخمین زده‌اند که مبارزه عمومی درسراسرجهان سالی۱۸۸ میلیون دلار درمدت ده سال جمعاً ۱۸۸۰ میلیون دلار هزینه خواهند داشت) فوائد اقتصادی واجتماعی که از آن عائد می‌شود مسلماً بیشتر خواهد بود .

پایان

از : ا . ل . آلتمان

طلای شوروی

و واحد پول آن کشور

مطبوعات جهان بیش از پیش در باره امکان ایجاد روبل طلا در شوروی قلم فرسائی کرده و آثار و نتایج چنین‌اقدامی را بررسی و مطالعه میکنند . بطورکلی دراین مورد عموما همداستان هستند که‌این عمل آثار شومی براوضاع دنیای غیر کمونیست خواهد داشت مثلا آنها میترسند که ایجاد روبل موجب تضعیف دلار شود و سفته بازی در زمینه تقلیل نرخ دلاریا سایر ارزهای مهم اروپائی را تسهیل کند و موجب بروز اختلال در بازارها و قیمت های جهانی و جریانهای بازرگانی گردد. دولت‌شوروی هنوز هیچگونه اعلامیه رسمی در باره روبل طلا و خصوصیات آن منتشر نکرده است .بنابراین بررسی جنبه های مسئله ایجاد احتمالی روبل طلا و شرایطی که شوروی آن را بوجود خواهد آورد بسیار جالب خواهد بود.قبل از شروع باصل موضوع لازمست مقدمتا ماحصل اطلاعات موجود در باره تولید، فروش و ذخایر طلا در شوروی عنوان شود .

۱ ــ تولید طلا در شوروی

ــاگرچه بر آوردهای میزان تولیدطلا و سیر پیشرفت آن از بعداز جنگ تاکنون باهم اختلاف کلی دارد ،در هر حال اطلاعات مربوط به زمان قبل از جنگ اخیر بفراوانی در دست است . مثلا می دانیم که قبل از سال ۱۹۱٤ روسیه یکی از بزرگترین تولید کنندگان جهانی طلا بود ومیزان تولید آن در آن زمان بر

مبنای قیمت فعلی که هراونس ۳۵ر دلار است ۷۵ میلیون دلار بود . طی دوره ۱۸ــ۱۹۱۴ میزان تولید کاهش زیادی حاصل کرد بطوری که مجموع آن در ۱۹۲۱ بالغ بر ۳ میلیون دلار میشد.سطح تولید از ۱۹۳۰ بسرعت بالا رفت‌ودر۱۹۳۶ به ۲۷۰ و در۱۹۳۷ به ۲۲۰ میلیون دلار رسید (۱) لکن تردیدی نیست که‌شوروی میزان تولید آن را مدام توسعه داده‌است یك دایرةالمعارف جغرافیائی شوروی در ۱۹۳۹ مطلبی باین مضمون انتشار داد: « شوروی بزرگترین ذخایر طلای جهان‌را در اختیار دارد . شوروی دراین زمینه تنها از لحاظ تولید از اتحادیه افریقـای جنوبی عقب مانده است در حالی که از استرالیا ، کانادا و ایالات متحـده جلـو زده است ». یك متخصص امریکـائـی بتجربه شخصی در ۱۹۳۸ معتقد بود که شوروی شاید بتواند پس از ده سال از افریقای جنوبی هم جلو بزند. هنگامیکه این امریکائی موضوع مزبور را بمیـان کشید تولید افریقای جنوبی متجاوز از ۴۰۰ میلیون دلار بود و در ۱۹۴۱ میزان آن به ۵۰۴ میلیون دلار رسید .

هیچکدام از برآوردهای مربوط‌بمیزان تولید طلای شوروی که بین ۲۱۵ تا ۶۳۰ میلیون دلار دور میزند رقم درستی‌بدست نمیدهد . « کمپانی ساموئل مونتاگو» میزان‌تولید آن را در ۱۹۵۸ به ۱۷میلیون انس یا معادل ۶۰۰ میلیون دلار بر آورد میکند . مطالعات دیگر نشان میدهد کـه میزان آن بین ۱۲ تا ۱۵ میلیون انس است .(معادل ۴۲۰تا ۵۴۰ میلیون دلار). اداره معادن سازمان ملل متحد میزان‌تولید طلای شوروی را به ۳۵۰ میلیون دلار تخمین میزند . پاره‌ای محافل معتقدندکه میتوان میزان فروش طلای شوروی را در سالهای اخیر معادل تولید آن دانست‌باابن حساب تولید سالانه آن باید بین ۲۵۰تا ۳۰۰ میلیون دلار باشد. و **بالاخره گزارش** « نوربرن ماکیز» میزان تقریبی آن را حداکثر ۱۰ میلیون انس یا ۲۱۵ میلیون دلار میداند .ارزیابی گرایش آتی تولید طلای شوروی نیز در سالهای اخیر بسیار متناقض است .بموجب گزارشهای اداره معادن ایالات متحده تولید سالانه که در فاصله ۱۹۴۴ــ۱۹۴۲ ، ۱۴۰ میلیون دلار بود ، بطور مرتب افزایش یافته و در۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ به ۳۳۰ میلیون دلار رسیده است. بر عکس گزارشی که از یك منبع آلمانی در ۱۹۴۹ انتشار یافته نشان میدهد کـه میزان تولید آن از ۸۰ میلیون دلار در ۱۹۵۰ به ۳۵۰ میلیون در ۱۹۵۶و ۱۹۵۷ رسیده است .

در ۱۹۵۷ مقامات شوروی اعلام کردند که در امور تولیدی طلا تجدید سازمان بعمل آمده است .سپس مقامات مسئول اعلام کردند که تا ۱۹۶۰ تولید طلا را افزایش داده و هزینه تولید را بمیزان ۲۵ درصد پائین خواهند آورد. در پایان سال ۱۹۵۹ اعلامیه‌ای انتشار یافت کـه‌به موجب آن تولید برخی از مناطق معدنی نسبت بسال ۱۹۵۶ــ۱۲ درصد افزایش‌یافته و بکار بردن وسایل مجهز برقی هزینه

(۱) در تهیه این گزارش به منابع‌متعددی مراجعه شده‌است دراینجا برای رعایت اختصار از ذکر منابع و ماخذحتی‌الامکان خودداری میشود و علاقمندان میتوانند به مجله Problèmes économiques شماره های ۸۱۵ و ۸۱۶ مراجعه کنند

تولید را پائین آورده است . افزایش تولید طلای شوروی بطور عمده‌به توسعه اموراستخراج در سیبری نسبت داده‌میشون. اگرچه در شوروی هم طلا از اعماق زمین استخراج میشود ولی هیچ‌قرینه‌ای دردست نیست که بتوان سنگ معدن طلای شوروی را از حیث کم و کیف با طلای افریقای جنوبی مقایسه کرد . تصور میشود که تقریبا ۷۵ درصد تولید شوروی از مناطق نزدیك به قطب خاور دور بدست میآیدو باید توجه داشت که شرایط کار در آن قسمت سخت و هزینه حمل ونقل زیاد است .

اخیرا اعلام شده‌است که هزینه تولید معادن طلای شوروی بسیار بالا است .به موجب يك ارزیابی هزینه تولید دست کم برای هراونس ۱۶۶ دلار است (تایمز مورخه ۲۲ژوئن ۱۹۵۹) ولی مسلماوسیله‌ای نیست که بتوان هزینه مزبور را بدرستی محاسبه کرد .

بهر جهت مزایای حاصل از تولید طلا بمنظور صدور آن به هزینه خالص تولید طلا بستگی ندارد بلکه بیشتر مربوط به هزینه نسبی آن در مقایسه با هزینه تولید سایر کالاها است . درست است که هزینه تولید طلا بر حسب بروبل بقیمت رسمی و پنج بار بیشتر و بالاتراز قیمتهای‌جهانی است (۱۶۶ دلار برای هراونس که بقیمت رسمی معادل ۳۵ روبل است ــ مترجم) ولی باز بصرفه شوروی است که قیمت واردا تخود را باطلا بپردازد نه با چوب زیرا هزینه تولید چوب و الوار درشوروی شش بار گرانتر از قیمت جهانی تولیدآن است مسلم است که شوروی نسبت به حفظ وتوسعه تولیدی طلای خود اهمیت زیادی قائل است زیرا طلای تولید شده قسمتی برای صدور ، قسمتی ذخیره و بقیه برای بر قراری رابطه بین طلا و روبل بکار میرود .

۲ ــ فروش طلا

ــ در طی سالهای اخیر شوروی مقادیر زیادی طلا در لندن ، زوریخو دیگر مراکز عمده مالی فروخته است .هیچگونه آمار رسمی راجع بمیزان این فروشهاانتشار نیافته است ولی منابع مختلف غربی اقدام به ارزیابیهائی دراین زمینه کرده‌اند.با اینکه این فروشها ممکن است ارتباط ناچیزی با میزان تولید داشته باشد باز تخمینات بعمل آمده بسیار متفاوت است. در ۱۹۵۷ میزان فروش ۷ میلیون اونس‌یا ۲۴۵ میلیون دلار ارزیابی شده و این رقمی است که در سالهای بعداز پایان جنگ بی سابقه بوده است . فروش سال ۱۹۵۸ ــ ۲۱۵ میلیون و سال ۱۹۵۹ کمی متجاوز از سال ۱۹۵۷ ارزیابی شده‌است.

شوروی طلا را بمنظور بدست آوردن ارزهای خارجی میفروشد تا بوسیله آن موازنه پرداختهای خود را تعدیل کند.این طلا حتی‌الامکان مدتدار فروخته میشودتا بتوان از بهره آن استفاده کرد ولی هنگامی که احتیاج شدیدی به‌ارز باشد فروش بمدت بافروش به نقد تکمیل می شود .(۱)

ظاهرا شورویها میخواهند چنین وانمود

---

(۱) ــ در لندن محاسبه شده‌است که‌طی یازده ماه سال ۱۹۵۷ میزان طلای‌وارد به لندن از مبداء شوروی ۷٫۳ میلیون‌اونس یا معادل ۲۵۵ میلیون دلار بوده است .

کنند که مایل نیستند بطور مرتب طـلا بفروش‌برسانند و در برنامه های منتشر شده آن‌ها صدور طلا قید نمیشود . اگرچه ممکنست آن‌ها من بعد آماری راجع‌بتولید و فروش طلا انتشار دهند لکن دراین مورد هم باسایر موارد کار آن‌ها بـــا اختفای کامل توام است . شوروی دروجود طلا یك وسیله قوی و موثری می‌بینند که برای جبران برخی کسری ها بکارمیرود. فروش طلا معمولا بدون انتشار آگهی صورت میگیرد و در نتیجه توجه عامـه به مساله کسری موازنه پرداختها وعوامل مخصوصی که موجب بروز این کسری شده است جلب نمیشود . مزیتی که این نحـوه فروش طلا برای شوروی در بردارد از طرف‌دیگرموجب اختلاف‌شدیدی‌دربرآوردـ های غرب از میزان تولید طلای شوروی میشود . بعلاوه فروش طلا سریعا صورت میگیرد ، بدون آنکه قیمت بازار طلارا تغییر فاحشی بدهد . این فروشها انعکاس وتاثیری بر روی بازار مواد اولیه‌وجریان های بازرگانی نمیکند همچنین‌موجـــب اعتراضات سیاسی از طرف برخی کشورهای تولید کننده نمیگردد . مثلا عکس‌العملهای سیاسی که بدنبال فروش آلومینیوم یاقلع از طرف شوروی در ۱۹۵۸ـ۱۹۵۷ بعمل آمد کاملا متفاوت‌از عکس‌العملهائی بود که بدنبال فروش طلا بوجود آمدو حال آنکه طلای مزبور سهم مهم تری راازکل تولید جهانی تشکیل میداد تا آلومینیوم‌و قلعی‌که شوروی به فروش رساند و بمنزله یك رقابت ناشرافتمندانه یا یك ضربت جنگ اقتصادی تلقی گردید (۱). امـا فروش طلای شوروی که ۲۵۰ میلیون دلار در سال میرسد و بعبارت دیگر برابرتقریبا ۲۵درصد تولید جهانی است‌بمنزله یك عمل معمولی اقتصادی تلقی گردید حتی مفید هم تشخیص داده‌شد .

شوروی چندین سال است که صادرکننده طلا است اگرچه حجم فروشهای آن ازسالی بسال‌دیگرمتفاوتست.برآوردزیر از صادرات طلای‌شوروی که در سالهای ۴۰ـ۱۹۳۰ بعمل آمده مبتنی بر اطلاعات کامل‌ومتیقن نیست .

	صادرات (به‌میلیون دلار)
۱۹۳۱	۱۰۰
۱۹۳۲	۸۰
۱۹۳۳	۷۰
۱۹۳۴	۸۵
۱۹۳۵	۲۵
۱۹۳۶	۱۰
۱۹۳۷	۲۱۰
۱۹۳۸	۱۲۰
۱۹۳۹	۵۵
۱۹۴۰	۵۵

بموجب این ارقام صادرات شوروی‌در فاصله ۱۹۳۰تا ۱۹۴۰ به ۸۰۰ میلیـــون دلار بعبارت دیگر به ۸ درصد تولیددیگر نقاط جهان رسیده‌است .

در طی دوره ۵۹ـ۱۹۴۶ شوروی‌احتمالا ۱٫۵ میلیارد دلار یا ۱۵ درصد تولیدطلا در خارج از بلوك شوروی را بفروش رسانیده است . میزان متوسط فروش‌سالانه ۲۰۰ میلیون دلار بوده است ولی این‌رقم

---

۱ ـ فروش قلع و آلومینیوم در مقابل‌لیره استرلینگ بفروش رسید و شوروی وجوه حاصل را صرف تعدیل موازنـــه‌استرلینگ خود که دارای کسری بـود کرد .

بالنسبه ضعیف ناشی از این است که فروش در سالهای بلافاصله بعداز پایان جنگ ناچیز بوده است . در سالهای ۱۹۵۹ـ ۱۹۵٦ فروش طلا بیش از ۸۵۰ میلیون دلاریا برابر با ۲۰تا ۲۵ درصد تولید خارج از بلوك شوروی بود و فروش متوسط سالانه ۲۱۵ میلیون دلار بوده است .

صادرات‌طلا نقش مهمی را برای‌پرداخت قیمت واردات شوروی در سالهای ۱۹۳۰و سالهای‌جنگ بازی میکرد . در ۱۹۵۷ یعنی سالی که میزان فروش ۲۵۰ میلیون دلار بود صادرات بطرف کشورهای خارج از بلوك شوروی بقیمت رسمی ارز قریب دو میلیارد دلار بود و مجموع صادرات‌شوروی به ٤ر٤ میلیارد دلار رسید .(۱)

شوروی بعنوان صادر کننده بزرگ طلا مسلما در قیمت طلا فوق‌العاده ذینفع‌است لکن خود شورویها هیچگونه اظهار نظر رسمی در باره قیمت کنونی طلا که‌هراونس ۳۵ دلار است نکرده‌اند .

میتوان تصور کرد که شوروی بصلاح خود نمیداند که مساله مربوط بافزایش قیمت طلا را عنوان کند معذالك میکویان معاون اول نخست‌وزیر شوروی در ۱۹۵۸ ضمن تقاضای افزایش قیمت طلا اظهار داشته بود که قیمت فعلی «مصنوعی»است و «تفاوت بین قیمت موجود و قیمتی که واقعا باید وجود داشته باشد باجی است که کشورهای فروشنده طلا بایالات متحده میدهند ». (نیویورك تایمز مورخه۳اوت ۱۹۵۸).

اگر شوروی نفع جدی و الزام امریکا بافزایش قیمت طلا داشت قاعدة میبایست طلای خود را بجای فروش ذخیره کند. همچنین اگر سیاست شوروی موید این نظریه بود که کمبود عرضه وتولید طلا در خارج از بلوك شوروی رشد اقتصادی را ترمز میکنند ، شوروی حتی‌الامکان مقدار کمتری بفروش میرسانید . دراین شرایط ذخیره و تمرکز طلا در شوروی یك حمله اقتصادی همه جانبه تلقی میشد .برعکس فروش روز افزون طلا سیستم مالی دنیای غیر کمونیست را تقویت کرده وامکان حفظ قیمت را بر مبنای هراونس ۳۵دلار فراهم میکند .

ذخیره طلا

ارزیابیهای مربوط به ذخایر طلای شوروی بکلی متفاوتست . برخی از آن‌ها رقم ۸ میلیارد دلار را بدست میدهدو در حالی‌که بموجب تخمین های دیگرموجودی آن خیلی بیشتراز این مقدار استو برخی دیگر رقم کمتر ی‌را نشان میدهد. خود شوروی ها از سال ۱۹۳۰ به بعد هیچگونه آماری در این زمینه انتشار نداده‌اند. برآوردهای ذخایر موجود طلا مبتنی است برارقام مربوط به تولید و فروش‌وبنابراین احتمال دارد که با میزان واقعی ذخایر تفاوت بسیار داشته باشد . معذالك مسلم است که ذخایر طلای شوروی قابل توجه است .این ذخایر شامل طلای ماخوذ از اسپانیا در طی جنگ داخلی و مازاد تولید بر فروش از بعداز سال ۱۹۳۰ میباشد. در سالهای اخیر شوروی علاقه زیادی‌به توسعه مبادلات با دنیای خارج و اعطای اعتبارات نشان میدهد. گفته میشود که‌این

(۱) ارقام مربوط به صادرات شوروی‌از ارقام رسمی منتشره از طرف آن دولت نقل شده‌است .

امر در گفتگوهای خروشچف با ماکمیلان در پائیز سال ۱۹۵۹ عنوان شده‌است. در این گفتگوها که مساله توسعه مبادلات بازرگانی شوروی وانگلیس مطرح بودو مکمیلان اظهار داشته بود که انگلیس مایل است قیمت واردات شوروی از آن کشور بطلا پرداخت شود ولی خروشچف گفته بود که شوروی طلائی در اختیار ندارد . این گفته نخست وزیر شوروی‌را نمیتوان جدی گرفت هرچند که ممکن‌است ذخایر آن کشور از آنچه گفته می شود کمتر باشد .

این نکته در مصاحبه‌ای که دوتن از مدیران «جرنال‌اف کامرس » با خروشچف بعمل آوردند منعکس شده است :

سئوال ــ ما چنین استنباط میکنیم که سیاست شما مبتنی است بر تعدیل صادرات و واردات بنحوی که نیازی بخرید یا فروش طلا نباشد .

خروشچف ــ اگر خواسته شود که تنها روی ذخایر طلا که بهر حال محدوداست تکیه شود راه چندان دوری نمیتوان رفت و حال آنکه توسعه قدرت اقتصادی وتولید کالاها مبین قدرت ملت و مردم است واین خود همواره بسیار غنی‌تر از ذخایر طلا است . روابط اقتصادی یك کشور باکشور دیگر اصولا باید بر مبنای مبادله کالاها یا بعبارت دیگر بر مبنای خرید و فروش باشد ما انکار نمیکنیم که طلانقش مهمی در تجارت بازی میکند ولی ما نمیخواهیم روی کیسه‌های طلاتکیه بزنیم.» این‌قبیل اظهار نظر ها مسلمانه تازگی دارد و نه عجیب است . شوروی میداند که یك قسمت از تولید طلای خود و حتی همه‌آن را باید برای پرداخت قیمت برخی ازکالا های وارداتی بخارج بفرستد و بازمایل است حجم واردات خود را افزایش دهد، لکن ترجیح میدهد که برای پرداخت قسمتی از واردات خود از سیستم اعطای اعتبار استفاده‌کند چه‌این امر فشار درجهت فروش بخارج را کاهش خواهد داد.امکان آن هم هست که شوروی تصور کند که هرگاه واردات خود را افزایش دهدوبه میزان زیادی بدهکار شود از بدگمانی سیاسی دیگران نسبت به وی خواهد کاست. معذلك همه این ملاحظات این موضوع‌را توجیه نمیکند که چرا شوروی این همه کوشش برای رویهم انباشتن ذخایر طلای خود که بهر حال حجم معتنابهی دارد می کند . توجیه این امر را احتمالا در سه‌نکته زیر میتوان دریافت .

در وهله اول شوروی برای مقابله‌با نوسانات موازنه پرداختهای خود و برای بکار بردن آن بعنوان «ذخیره جنگ» میکوشد تا ذخایر خود را افزایش دهد.این نوع ذخیره در هیچ کشور دیگری غیر عادی تلقی نمیشود حتی ممکن است‌تصور کرد که ضروری است زیرا شوروی نمی تواند بمیزان وسیعی اعتبار خارجی‌تحصیل کند . مواقعی پیش آمده‌است که شوروی برای صدور بخارج چیزی جز طلا نداشته است حتی در مواردی مشکلاتی نیز برای صدور طلا داشته است این وضع در سال ۱۹۲۰ پیش آمد بنحوی که شوروی دراثر محاصره اقتصادی فرانسه مجبورشد مقداری طلا در بازار سوئد بفروشد و بعدها نیز مقداری بایالات متحده صادر کرد. ازآن تاریخ موازنه پرداختهای شوروی گاه‌بگاه دچار کسری بوده‌است . برخی از این کسری ها در برنامه پیش بینی نشده‌بود. بعلاوه در موارد زیادی کوشش شوروی برای افزایش صادرات خود بمنظورجبران

این کسری با مشکلات زیاد و عکس‌العمل های سیاسی مخاصمت آمیز مواجه شده لکن طلا تنها چیزی است که عملا از این قاعده مستثنی بوده است .

در وهله دوم سیستم شوروی درسالهای ۱۹۳۰ با صدها هزار نفر تبعیدی و محکوم سرو کار داشته است و از آن ها اردوگاه های عظیم کار در نقاط دور افتاده سیبری تشکیل داده است . قسمتی از این افراددر معادن پر برکت «کولیما» بکار گرفته شدند مقدار زیادی طلا تولید کردند.بعدها زندانیان جنگ و زندانیان سیاسی کشور-های اشغال شده نیروی کار عظیمی رادر اختیار شوروی قرار داد. پس از خاتمه جنگ این منبع نیروی کار خشکید وسطح تولید طلا پائین آمد . بنابراین برای افزایش تولید لازم بود که این معادن تجدید سازمان بشود . ازین صورت شاید منطقی بود تصور شود که بعلت دوری معادن و بالا بودن هزینه تولید طلا وفروش آن بخارج بقیمت هر اونس ۳۵ دلار دیگر تولید آن از لحاظ اقتصادی سود آور نیست و بصرفه نزدیکترست که کالای دیگری مثلا آلومینیوم یا قلع تولید شود وبفروش برسد . مربوط به بالا بودن هزینه تولید طلا و غیر سود آور بودن آن در مقایسه با تولید سایر نقاط جهان قانع کننده نیست.

بالاخره شوروی اهمیت زیادی به نقش داخلی طلا قائل است . جا دارد در این مورد گفتاری از یك نشریه شوروی را نقل کنیم (۱):

« بدیهی است که یك کالای پولی که بخودی خود دارای ارزش است ــ مانند طلا ــ میتواند وظیفه مقیاس ارزش راانجام دهد. در اتحاد شوروی وسایر کشورهای اردوگاه سوسیالیست ، طلا نقش تعادل عمومی equivalent universel را بازی میکند . پول شوروی به نسبت مقدار معینی طلا تثبیت شده‌است در جامعه سوسیالیستی پول نمیتواند وظیفه مقیاس ارزش کالاها را انجام دهد مگر بموجب رابطه‌ای که باطلا دارد .... پول شوروی باطلا داری رابطه‌ای است که منشاءتاریخی دارد ».

ملاحظه میگردد که این بیان نظیربیان مارکس است . «پول کاغذی جزهنگامیکه نماینده مقداری طلا باشد مبین ارزش نیست وخود این طلا مانند سایر کالاها مبین مقادیر ارزش است .»

تجزیه وتحلیل بالا نشان میدهد که در بر آوردهای مربوط بذخایر طلای شوروی احتمال چه اشتباهاتی میرود معذلك تخمین میزان احتمالی آن مفید است . آخرین گزارش رسمی در سال ۱۹۳۵ میزان ذخایر شوروی را ۸۴۰ میلیون دلار نشان میدهد . در دوره ۱۹۵۹ــ۱۹۳۶ از طرح مبالغ طلای اسپانیا بمیزان ۵۰۰ میلیون و از طرف دیگر تولید جدید بمیزان ۵تا۷ میلیارد دلار بآن اضافه گردید .ازاین‌جا مستفاد میگردد که در سال ۱۹۵۹ جمع ذخایر شوروی بین ٤تا ٦٫٥میلیارد دلار بوده است .

ترجمه و تلخیص . غلامرضا سعیدی

1 - Le Manuel d'Economie Politique

ویلیام . ث . کاواراسئوس
William C. Kavaraceus

جرم جوانی و تربیت بزرگسالان

La délinquence juvénile er l'éducation des adultes

جرم‌جوانی یك اثر طبیعی یا حادثی (phénomène) است که آنرا نمی‌توان بدون همکاری و دخالت موثر و بموقع بزرگسالان جلوگیری و محدود کرد . از طرف دیگر جرم جوانی مساله‌ای عمومی مطرح‌میکند که بدون همکاری مداوم خودجوانان حل آن به‌نتیجه نخواهد رسید .

بعلاوه‌مقصود از افرادبزرگسال فقط والدین جوانان مجرم نیست . بلکه همه کسانی میباشندکه از جهت شغلی با این جوانان و خانواده آنان در ارتباط هستند مانند : استادان ، اعضای پلیس، قضات اطفال، ماموران برای آزادی مراقبت شده ، کارگران اجتماعی ، روانشناسان ، متخصصن کارهای اجتماعی ، طبیبان امراض روحی، و افراد موسسات خصوصی .

تجربیات چندین کشور ثابت کرده است که اگر این افرادبتنهائی کار کنند مانع جرم جوانی نمی‌توانند شد و مسائل مورد بحث مابین آنها به‌نتیجه‌ای نمی‌رسد .

مداخله وهمکاری بزرگسالان بایستی با توجه به کمك و شـرکت فعال تمام مردم انجام پذیرد .

بچه طریق میتوان عقاید عمومی‌را آگاه کرد و آنها را برای شرکت دراین امر دعوت‌کرد

دراکثر کشورهائیکه به یاری

جوانان مجرم همت میگمارند بعللی عمل جمعی و کوششهای انفرادی برای اصلاح و تربیت شخص، غالبا بی‌اثر می‌مانند این نه‌فقط برای این است که والدین نمی‌توانند یا نمی‌خواهند همکاری و دخالت کنند، یا برای کمبود افراد متخصص دراین امر میباشد . بلکه برای اینست که عامه مردم یك نوع بیقیدی Passive یا حتی رفتار عداوت‌آمیز نسبت به‌جوانان مجرم و نسبت به والدین آنان و نسبت به اشخاصی که در سازمانهای‌مخصوص جوانان کار می‌کنند نشان‌میدهند.

اغلب اوقات عقاید عامه با محکومیت مجرم یا فرستادن او به موسسات مخصوصی موافقت دارد ، بدون اینکه علت مشکلاتی که مجرم از آن رنج برده یا پیوستگی وقایعی که اصل و مبنای خطای او می‌باشد درك کند . تمایل عمومی این است که مسئولیت کامل را بگردن‌سینما ، والدین بد ، خانواده بد، معاشرت‌های نامناسب و بی‌کاری میاندازد . پس لازم است که عقاید عامه رابیشتر درباره طبیعت و ماهیت مسائل‌جوانان روشن‌کرد و علل ناسازگاری‌اجتماعی جوانان و طرق پیش‌گیری جرم و اصلاح و تربیت‌بزهکاران جوانان را بعامه مردم تفهیم نمود .

این درست است که هنوز باید بسیاری از نادانی‌ها و خرافات را درباره مساله جرم جوانان ازبین‌ببرد. ولی مسئولیت این کار بستگی به رهبران و مربیانی دارد که برای روشن‌کردن عقاید عمومی راجع به مسائل اجتماعی اهتمام می‌نمایند .

موضوع اساسی‌که باید در مورد مسائل جرم مطرح کرد بدین قرار است :

چگونه می‌توان افکار عمومی را از ماهیت وعلل ناسازگاری اجتماعی جوانان آگاه کرد ووسائل موثرتر برای درمان این ناسازگاری و پیش‌گیری آن را به‌بزرگسالان شناساند ؟

سرانجام‌حمایت و تقویت برنامه های عملی موثر درمورد پیشگیری و چاره‌جوئی جرم جوانان کار عموم مردم خواهد بود درصورتی‌که عامه مردم کیفرهای سخت و خشن‌رابرای بزهکاران جوان طالب باشند و از سانسور شدید کتب و وسائل اطلاع عمومی طرفداری کنند بی‌شبهه‌مقدار زیادی از کوشش های مورد نظر باطل خواهد بود .

اگر وسائل مادی، دقت‌وانرژی را برای راه‌حل‌هائی که مورد نظر نیستند بکار برند ضرر بزرگی به‌ملت و کودکی که بکمك احتیاج دارد وارد خواهد آمد .

بتازگی درممالك مختلف برای شناساندن مردم راجع به خصلت و اهمیت مسئله محلی جرم و برای دعوت شرکت آنها خواه اخلاقی یا مادی وسائلی را اتخاذکرده‌اند .

در لهستان ، مسائل اجتماعی ظاهری مانند الکلیسم ، فحشاء ، و جرم اصل و اساس فیلمهای حقیقی هستند که در سالنهای سینما بمعرض نمایش گزارده میشوند .

یك فیلم دکوماتر « بنام این

مساله‌ای که متعلق بشماست» هدفش جلب توجه و دقت مردم میباشد و از رفتار جنایت مانند جوانان لهستانی بحث می‌کند .

در اتازونی ، یك سری برنامه های تلویزیونی برای آگاهی تمام بینندگان تلویزیون پخش می‌شود و با شناساندن علل به حفظ عمل پیش‌گیری ومبارزه برضد جرم‌جوانی آنها را ترغیب می‌کند .

دراغلب ممالك روزنامه‌ها ، مجلات ، و انتشارات رادیو، داستان هائی را برای گروه‌های سازمان‌بندی شده مجرمین ترتیب می‌دهند و طرح ها و نقشه‌های آماده برای ارضای احتیاجات گروه‌های جوانان بمعرض نمایش قرار می‌دهند .

این داستانهائی که بوسیله وسائل اطلاعاتی بزرگ پخش میشوند اغلب انعکاس و سروصدائی درمورد عقاید فانتزی عامه درمورد « جوانان سرکش ، جوانان هرج و مرج طلب و جوانان بی‌نظم »دارد و صفت‌های جالب‌توجه‌ای از رفتار جنایتکارانه بعضی از جوانان میتوانند خوانندگان یا شنوندگان را بترسانند و قضاوت آنها را عوض کنند و آنها را وادار بقبول رفتارهای خصمانه یاانتقام‌آمیز نسبت به‌جوانان مجرم و والدین‌آنها و حتی عاملین ، قضات ، اعضای پلیس ، طبیب‌های امراض روحی که مامور کار افراد مورد نظر و فامیل آنها هستند بکنند .

بنابراین باید برای هرکس‌طرز کار و هم‌چنین آنچه را که دیگران برای حفظ کوششهای اقدام‌شده می‌توانند انجام دهند بیان کرد ، و البته بدون دخالت بزرگسالان مطلع و دارای فهم همکاری اثر برنامه‌های آماده شده بوسیله متخصصین احتمال اینکه خیلی زود محدود بماند دارد.

چطور می‌توان باوالدین‌مجرمان همکاری کرد

بسیار دیده شده است‌که اصل‌و مبنای مسائل جرم در روابط بین اشخاص و موقعیت‌های خاصی که‌در طرح و نقشه داخلی خانوادگی هستند والدین اغلب اوقات در مورد اشکالات اطفال عمدا یا غیرعمدنقشی بازی‌می‌کنند . بنابراین باید آنها را وادار به شرکت در تربیت کردن کودکان نمود .

معهذا دخالت درمورد مجرمان و والدین آنها غالبا به‌موانعی‌برخورد می‌کند ،والدین و جوانان تمایل دارند خیلی دیر و سخت تحت‌نفوذ دربیایند .

آنها غالبا خود را خصمانه و مقاوم نشان میدهند و میتوانند در مقابل کسانیکه حاضربمساعدت بآنها هستند قد علم نمایند، زمانیکه والدین زائیده یك طبقه اجتماعی پائین هستند می‌توانند نسبت به کوشش‌های یك فرد متعلق به طبقه متوسط و هم‌چنین نسبت به میزان اصولی که بآن مراجعه شده حساسیت داشته باشند .

تماس و معاشرت با والدین غالبا بوسیله قدرتهای قضائی یا در محیط اداری یادستگاههای شهرداری یا ملی یا حمایت اطفال برقرارمیشود. و والدین می‌توانند احساس کنندکه

در دام افتاده‌اند بدون اینکه کمکی داشته‌باشند و هم‌چنین امکان دارد که خود آنها نیز نادان و بدبخت‌باشند.

چطور مددکاران اجتماعی میتوانند با مجرمان و والدین آنان روابط بااطمینانی که کوششهای آنها را بمنظور تربیت دوباره با موفقیت به‌نتیجه میرساند برقرار کنند ؟

دکتر Mik طبیب امراض روحی هلندی که در مورد اصلاح نظریه داده است بعضی از مسائلی را که برای این درمورد مددکاران اجتماعی هنگام تماس و معاشرت با والدین مجرم پیش‌آمده میگوید :

رفتار پدر و مادر که جنبه دفاعی یا حمله دارد می‌تواند درآنها منعکس و موثر شود و پیشرفت و ترقی این اقدام را مشکل کند .

لازم است که بدانیم چطور می‌توان بر جنبه‌های دفاعی والدین برای حفظ فامیل آنها یا برای‌حمایت خودشان زمانیکه فرزند آنها جرم مهمی را مرتکب شده است فائق آمد .

هم‌چنین لازم است بدانیم که چطورمی‌توان اینکار را بدون‌مایوس کردن خود والدین انجام‌داد .

تشکیل افراد متخصص: فرق‌و جدائی مابین تئوری و عملی

در زمینه علوم رفتار یك‌نقصان و عیب زیادی مابین جنبه تئوری و جنبه عملی میان کشفیات جالب محققین و روشهای مورد استفاده قرارگرفته وجود دارد این موقعیت بطور واضحی با اجرای سریع شناسائی که میتوان آنرا در زمینه علوم بیولوژیك و فیزیك، آنجائیکه نتایج کارهای لابراتوار روز بروز در روی طبقه‌های داروخانه جنبه مادی بخود می گیرد دربلوك جراحی موسسات بیمارستان یا روی سلسله جبال سازندگان ماشین ثابت کرد متضاد میباشد .

این جدائی را یعنی آنچه که مربوط به عمل پیش گیری و مبارزه بر ضد جرم است به چه‌عملی و نیروئی میتوان نسبت داد ؟ طبقه برگزیده اجتماع برای پر کردن‌این شکاف چه میتواند انجام دهد ؟ چطور می‌توان عاملین متخصصین را بمنظور محدودکردن و دفع‌روش‌های سنتی (Tradition) برای‌بدست‌آوردن و تجربه روش‌های جدید کمك کرد؟ ودرآن‌حال چطور میتوان این‌عاملین را برای حفظ خوبی های این روش با رعایت جدا کردن تمام ابتکاراتی که ارزش آنها ثابت است تشویق کرد .

آقای Mulaek Hauwer دبیرکل اتحادیه بین‌المللی حمایت اطفال ، زمانیکه کارهای عملی شدید را در موسسات که در آن کوشش میشود مجرمین را دوباره تربیت کرد تجزیه و تحلیل می کند وتعداد زیادی از این مسائل را مورد بررسی قرار میدهد .

بعقیده او تشکیلات داده شده به مامورین دستگاه اجتماعی که مسئول کارهای جوانان هستند شاید خیلی بسوی مبنای تئوریك متمایل شده‌است و کمتر علاقه بتوسعه آگاهی عملی دارد .

اولزوم بررسی دقیق تئوریهای آماده شده بوسیله محققین و اجرای عادلانه تحقیقاتی را که انجام‌داده‌اند یاتطبیق به‌موقعیت محلی شخص‌میکند یادآور میشود .

بعضی از خوانندگان ممکن است زمانیکه آقای Mulack Haurwer ثابت می‌کند که اساس ایدئولوژیك یك عمل پیش‌گیری و درمانی بنظر میرسد ، و فعلا جنبه منافع را بیشتر از آماد‌گی عملی سیستم‌های مداوای تربیتی فراهم میکند با او موافق نباشد و شاید ما در مورد تئوری های قضائی کمتر از جنبه‌های عملی بد (Pratiques mauvaices) که‌خود آقای Mulaek Hauwer درمورد بررسی مسأله اصلاح تعلیمات برای جوانان مجرم آنرا متذکر می‌شود آگاه باشیم . تعلیم دهندگانی که تشکیلات دانشگاهی یا عملی افراد لازم را تامین می‌کنند بایستی پیوسته برضد تمایل علاقمندان برای اثبات یك احترام افلاطونی نسبت به‌اصول بدون الهام از جنبه عملی درمبارزه باشند، برنامه‌های تشکیلاتی بقدرکافی برای افراد زیردست و مادون مورد قبول واقع شده‌اند ولی لازم است که بیشتر به تکمیل افرادی که در درجات مختلف برتری در موسسات یا سازمانهای مسئول هستند پرداخت .

ممکن است مامورین اجرا در هنگام عمل زمانیکه مدیران اداری آگاه نیستند و یااینکه ایده‌های آنها خیلی آهسته تحول پیدا می‌کند در زحمت باشند .

ارتباط مابین جوانان‌وبزرگسالان:

جرم جوانی و تربیت بزرگسالان

یك راه مسدود

یکفرد بزرگسال خیلی بندرت درمقابل یك نوجوان احساس راحتی و آسودگی میکند ، هریك ا زآنها می‌تواند با دیگری صحبت کند و یا حرف او را گوش دهد بدون اینکه هیچ‌یك از آنها پیامی را که مخاطب او به او خطاب کرده است واقعا گوش‌کرده باشد .

این پرده‌ایکه مابین بزرگسالان و نوجوانان وجود دارد . در محیط فرهنگی که آنها بآن تعلق دارند همه ممکن است مانع بزرگی را برای عمل‌پیش‌گیری و مبارزه برضد جرم جوانی بوجود آورده باشند .

درمورد بحث درباره این‌مسائه آقای Otto welffort بعضی‌ازتغییراتی که در رفتار و روابط انسانی هنگام گذشتن ازفرهنگ نوجوانی‌به‌فرهنگ سنین بلوغ ظاهر میشوند تجزیه و تحلیل می‌کند .

او طریقی را که میتوان‌بوسینه آن سدهای موجود مابین بزرگسالان و جوانان را از بین ببرد نشان‌میدهد. هم‌چنین امکان دارد که حذف کامل تمام موانع و سدهای مابین آنها اختلاف و مشاجره مابین جوانان را بجای تخفیف سخت‌تر کند . اگر بزرگسالان در جریان آنچه‌که واقعا نوجوانان درباره آنها فکر می‌کنند باشند و اگر بدانند رفتار و کردار نوجوانان چیست وحشت‌زده می‌شوند و از طرف دیگر اگر نوجوانان آنچه راکه بزرگسالان نسبت بآنها فکر می‌کنند بفهمند یاغی می‌شوند .

یك سوپاپ (Une sorte de

soupape de sûreté اطمینان باساس نادانی وجود دارد که به جوانان و بزرگسالان اجازه میدهد که نسبتا باهم سازگار باشند . زمانی که جوان سرکش میشود و تسلیم خشم‌هامیشود علتش اینست که به آنچه را کـــه بزرگسالان فکر می‌کنند و به عمق آنها اعتقاد دارند با وحشت می‌نگرد این زمانی است که نوجوان‌رابجدی نگرفته‌اند تمام نقش اجتماعی برای آوردشده است . زمانیکه بزرگسالان او را بدون شرم مغبون می‌کنند و بعنوان بزاخفش با او رفتار می‌کنند وآن موقعی است که مخصوصا برای همکاری خطرناك میشود .

آقای Wilfort متذکر میشود که روابط مابین جوانان وبزرگسالان خـیلی سریع و عمیق تغییر پیدا می‌کند .

ما احتیاج داریم که محیطی را که در آن جوانان زندگی می‌کنند بهتر بشناسیم و همچنین خود آنها احتیاج دارندمحیطزندگی‌بزرگسالان را بهتر بشناسند .

بایستی تشنجات و ترس های مابین جوانان و بزرگسالان را کم کرد .

بایستی هر یك از دو گروه دلایل خاص ، خرافات مخصوص و حقوق‌خصوصی‌بدست آورده خودشان را قبل از برقرار کردن طریقه‌های ارتباطی ارضاءکننده بررسی کنند .

نظم و ترتیب دستگاههای‌مامور جوانان و خانواده‌ها

اگر بخواهند با نظر علمی و روشی عمل پیش‌گیری و مبارزه بر ضد جرم جوانی را سازمان دهند بایستی در این مورد تمام موسسات ملی یا غیر ملی ، والدین ، عامه‌مردم و بالاخره خود جوانان راشرکت‌داد.

اگر وظایف دستگاههای‌مختلف درست انجام نشود و اگر آنها کوشش خود را مرتب و منظـم نکنند ، و هم‌چنین اگر موسسات بااطلاع برای بدست‌آوردن نتیجه و جلب توجـه رقابت بوجودآورند . اگربرنامه عمل بطور موزون توسعه نیابد، نتایج کار گمراه‌کننده خواهند بود . معذالك این چیزی که برای شهرت این امر خطرناك است و هم‌چنین میتوان از آن دوری کرد اگر دقت و مواظبتی برای توشیح و نظم کارها ، درمورد مامورینی که بایستی در ارتباط و معاشرت با مجرمین با فامیـل آنها باشند بعمل میآورند ، اگر کوشش درطبقات ملی و محلی بطور تناسب هماهنگ باشند مکانیسم دستگاههای تحت اختیار جوانان و فامیل آنها بدون اشکال عمل خواهد کرد و آنچیزی است که به موسسه مورد نظر و با اطلاع اجازه اتخاذ معاونت و مداوای مورد نظر را خواهدداد .

آقای Evans در شرح یك تجربه آزمایشی شده در Jamaique نشان میدهد که چطور اشخاص‌حرفه‌ای و متخصصین ساده که بطور دسته جمعی کار می‌کنند توانسته‌اند بحد اکثر از تمام منابع خصوصی یاعمومی این جزیره برای کمك به جوانانی که ازمدرسه خارج شده‌اند و بیکارهستند استفاده کنند .

درتمام موقعیت های شبیه باین

آنچه‌که اهمیت دارد اینست که باید تمام اطلاعات صحیح راجع به این موقعیت را با اراده مواجه‌شدن باآن بطور دقیقی جمع‌آوری کرد .

تمام سازمانهای جوانان بایستی از اصول محکم تئوریك اساسی‌الهام بگیرند و خود را با ضرورت ولزوم محلی تطبیق دهند و به یك قانون منحصر و مخصوصی متکی باشند و بودجه کافی هم در اختیار داشته باشند .

تجربه آقای Evans نشان میدهد که چطور میتوان عادلانه‌عمل سازمانهای عمومی را با درجات ملی و محلی با استفاده حداکثر منابـــع خصوصی و وسائل عمل آماده و بحد ممکنه منظم و مرتب کرد .. بدین طریق‌است که‌میتوان‌ازجوانان‌یك‌عنصر قیمتی‌برای همکاری وزندگی‌اجتماعی عنصری که در منتهی‌درجه تحـــول اجتماعی خواهد بود بوجود آورد در تمام ممالك بجای تعیین و تشخیص جوانان و جرائم آنان ، مدیران و رهبران بزرگسالان بایستی قبل از همه‌چیز مفهوم اجتماع و امکانات شکفتگی شخصی را برای نوجوانان مورد ملاحظه قرار دهند .

بدین طریق بزرگسالان جوانان را بمنظور کمك به خود آنها یاری خواهند کرد . زیرا اگر نوجوانان فرصتی فقط برای شکفتگی ایشان، و اجازه‌برای بازی‌کردن نقش اجتماعی که متعلق بایشان است داده شـــود میتوانند از یك حالت قابل احترام کامیاب شوند .

ترجمه : پاینده صمیمی

از مجله :

Ravue Internationale de l'édueation des adultes et de la jeunesse 1963, No 1

الدس هاکسلی

سفرنامه هند و پاکستان

۱ـ از پیشاور به لاهور

در پیشاور یکی از آن دهشتهای مالی که هرچندگاه بر ما روی میآورد وجودمان را درپنجه گرفت. دراین کشور پول بسرعت از لای انگشتان آدم میلغزد ـ خاصه که طرف سیاح باشد. هرگاه که بخواهید با قطار مسافرت کنید ناگزیرید بسته‌های کلفتی از آنرا از دست بدهید، زیرا کرایه‌ها گزاف و مسافات وحشتناک‌اند. در هند، گوئی جائی نیست که کمتر از صد میل با محل دیگر فاصله داشته‌باشد؛ مسافرتهای طویل‌تر را باید برحسب‌هزار اندازه‌گرفت‌ـ لذا این گونه دهشتها موجه‌اند. تصمیم گرفتیم تا لاهور با قطار درجه ۲ مسافرت کنیم.

یکی دو ساعتی درکوپه خود تنها ماندیم وازاینکه درست با پرداخت نصف قیمت از خلوت وراحتی واگن درجه یك برخوردار بودیم بخود تهنیت می‌گفتیم. تصمیم گرفتیم درآینده نیز همیشه با درجه دو مسافرت کنیم. ولی طبیعت از هر خلائی بیزار است و کوپه ما نیـز بلاشك هدف خاص این بیزاری بود. هنگامیکه ترن در «کامپبل‌پور» توقف کرد جمعیت کثیری برکوپه ما هجوم آورد. فضای تهی کوپه بیك چشم بهمزدن ازمسافر و وسایل سفر انباشته شد. اما چه مسافرانی!

رهبر گروه که هم‌اکنون وارد کوپه شد کامل مردی بود که ردائی زرد بتن و کلاه گوشی پنبه آجیده‌ای برسر داشت . گل‌های داودی فراوانی به‌سروسینه‌اش بود وجمعیت انبوهی ازمریدان و مخلصان ، با دسته‌های گل تا دم سکوی مسافران بدرقه‌اش کرده بود . عدم اطلاع ما از زبان اجازه نداد بفهمیم که این شخص والاجاه کیست . اما از احترام فوق‌العاده‌ای که مریدان و ملتزمان رکاب بیشمارش در حق او معمول میداشتند نتیجه گرفتیم که باید روحانی بلند پایه و یا عارف بسیار مقدسی باشد . تردید نیست که خط سیر مسافرتش را آنچنانکه باید و شاید به‌اطلاع همگان رسانده بودند چون در هرایستگاهی که توقف میکردیم جمع کثیری از مریدان و مخلصان بقصد پای بوسی والتماس دعا به‌کوپه ما هجوم میآوردند و بخدمت آقا مشرف میشدند . آقا نیز در بیشتر موارد مینمود که درافاضه برکت بی‌میلی نشان میدهد . حتی نگهبانان قطار و ماموران جمع‌آوری بلیط و روسای ایستگاهها نیز تشرف حاصل میکردند و در تقدیم مراتب احترامات و عبودیت خویش بریکدیگر پیشی می‌جستند .

شور واشتیاق یکی از ماموران بحدی بود که درحدود سی میل دراین کوپه‌ای که لب‌ریز از مسافر بود ماند ــ فقط برای اینکه در جوار حضرت باشد . حضرت نیز طی این مدت ، یاوقت خود را به‌شمارش پولی که در جعبه‌ای بزرگ داشت میگذرانید و یا ملچ ملچ چیز میخورد ــ پس‌ازآنهم بخواب رفت . حتی درایستگاهها نیز بخود زحمت نمیداد که برخیزد و بنشیند و بلکه با چشمان فروبسته به‌پشت میخوابید و بابی‌اعتنائی آمیخته به‌بیحالی اجازه میداد که مؤمنین پایش را زیارت کنند .

آدم وقتی باندازه این آقا مقدس باشد ــ که مسلما بود ــ دیگر احتیاجی به‌حفظ ظاهر و آراستگی رفتار و رعایت احساس مریدان ندارد. جاه و مقام و شرف وافتخار موروثی نیز بهمان اندازه قابلیت و شایستگی شخص درنظر مردم معتقد و مومن احترام‌انگیز است .

چنانچه از ظاهر اشیاء ــ که اغلب فریبنده نیز هست ــ قضاوت کنیم باید گفت که این مرد مقدس فاقد هرگونه شایستگی و قابلیت شخصی بود اما مقام و مرتبه‌ای والا داشت . چهره‌اش که عناصر چهره‌ای زیبا و نیرومند را درخود داشت ، مینمود تحت‌تاثیر بیکارگی و تنبلی و تن‌پروری مستمر پلاسیده شده و به فربهی گرائیده است . ازلحاظ قیافه ظاهر بلاشك تنفرانگیز ترین بشری بود که تاکنون دیده‌ام . اما شاید درحقیقت یك قدیس و یا مرتاض و یا واعظ و یا یکی‌ازکسانی بوده‌باشد که تعلیمات جیتا Gita را بمورد اجرا میگذارند و یا حتی یکی از شرقیان صاحب‌نظر طریقت پاك‌طینتی بوده باشد که آنچنانکه میگویند

بنا است مادیگری تمدن مغرب زمین را تحت تاثیر نفوس خویش قرار دهند . شاید ، ولی من تردید دارم . یك چیز محل تردید نبود و آن اینکه بسیار ناخوش آیند و بغایت کثیف بود و بوی زننده چرك و کثافت لباسهائی که مدتها شسته نشده بود از او و مریدانش برمیخاست و مشام را میآزرد .

تولستوی باستناد اینکه نظافت زیاد نشان طبقاتی است به‌پاکیزگی مفرط ایراد داشت . معتقد بود که فقط اغنیا که پول و وقت فراوان دارند میتوانند زود بزود استحمام کنند و لباس عوض نمایند . رنجبری که معاش خود را باعرق جبین تامین میکند وحمامی ندارد ودرصندوقخانه‌اش رخت اضافی یافت نمی‌شود باید هم بوناك باشد . این امری است اجتناب ناپذیر و درعین‌حال درست ــ باید هم بوناك باشد . کار ، عبادت است ؛ ازطرفی کار بمعنی گند و کثافت است ، بنابراین عبادت یعنی گند و کثافت . باری ، تولستوی کم و بیش بدین نحو استدلال میکند و اغنیا را بخاطر اینکه بوی گند نمی‌دهند و کودکانشان را با حس تنفربی‌جهتی نسبت به‌هرآنچه بوناك است ــ هرچند این بوناکی طبیعی و یا آبرومند باشد ــ بار میآورند محکوم میکند . این قضاوت غلطی که طبقه بی‌بو علیه بوناکی میکند قضاوتی است طبقاتی و لذا باید آنرا محکوم ساخت .

بدیهی است که دراینجا حق با تولستوی است . ما که در منازل وسیع و فضادار مجهز به‌سیستم لوله‌کشی و لباسهای تمیز و حمامهای آب گرم بارآمده‌ایم استنشاق هوای آلوده و بوهائی را که توده‌درهم‌چپیده مردم طبعا از خود پس میدهند دشوار می‌یابیم . پرورش ما طوری بوده استکه اکثریت همنوعانمان را ــ خاصه آنهائی را که وضع زندگیشان از ما بدتر است ــ تاحدی ، وتاحد بسیار زیادی تنفرآور می‌یابیم . آدم ممکن است دارای حس بشر دوستی قوی و پرنسیپ‌های نیرومند دموکراتیك باشد ؛ ولی چنانچه تصادفا پرورشش طوری بوده باشد که علاقمند باشد زود بزود حمام بگیرد و لباس عوض کند و از هوای آزاد لذت ببرد ، دراینصورت پیش‌ازآنکه باجرای اصول مذکور دست یازد ــ بحدی که بتواند با مردان و زنانی که عاداتی متفاوت از عادات او دارند آزادانه درآمیزد ــ لازم است بر مقادیری از این کراهتها و دلزدگی‌ها غلبه‌کند . این حقیقتی است تاسف‌انگیز ، اما بهرحال حقیقتی است . راه و چاره‌ای که تولستوی مینماید این است که همه باهم بوی گند بدهیم. سایر مصلحین اجتماع میخواهند وضع را طوری تغییر دهند که هرکس امکان این را داشته باشد که بقدر مردمان ممتاز حمام بگیرد و لباس عوض کند . من بشخصه شق دوم را می‌پسندم .

دراین ضمن جمعیت درکوپه ما فزونی میبافت و روز همچنانکه

پیش میرفت گرم‌ترمیشد . مرد مقدس بناگاه از خواب‌بیدار شد و بنای اخ‌وتف‌کردن گذاشت و اخلاط سینه رابرکف ودیوارهای کوپه مینداخت. هنگامیکه به راول‌پندی رسیدیم تصمیم گرفتیم که از بیست و دو روپیه‌ای که بنا بود با مسافرت با واگن درجه دو صرفه‌جوئی کنیم چشم بپوشیم . وسایلمان را به‌واگن درجه یك منتقل ساختیم و تفاوت بهای بلیط را پرداختیم . تنها مسافر دیگر کوپه یکی از ماموران انگلیسی ایالت کشمیر بود که عازم قرارگاه زمستانی خود در «جامو» بود . مردی بود کوته‌بالا و ضعیف، ولی لباسش بهرحال تمیز بود و بهیچوجه نیز مقدس نبود وکسی هم بپابوسش نشتافت .

طی بقیه راه روی افکار ضد آخوندی خویش اندیشه میکردم . دوستان هندیم اطمینان داده بودندکه نفوذ روحانیان کمتر از سابق گشته است و بتدریج ازمیان میرود . امیدوارم راست گفته باشند ، و جریان نیز با سرعت بیشتری صورت پذیرد ، و نه‌تنها درهند بلکه درهمه‌جای دنیا بهمان نحو پیشرفت کند . بنظر من هنوز بوسیدن انگشترهای لعل و پاهای نعلین‌پوش چشم‌گیر است .

پیشرفت بشر وابسته به‌قابلیت او در سازمان دادن جماعات بشری بوده است . بشر فقط باحمایت از جامعه درمقابل تجاوز ــ بهنگامی که جامعه بمدکار سازمان یافته ازضرورت شکار و بیل‌زنی بجهت تامین معاش آزاد گردیده و مبارزه بخاطر زندگی فردی را تعدیل و تاحد زیادی ازمیان برده‌است ــ میتواند استعدادهای خویش را بنحو اتم و اکمل بکار اندازد و فقط بمدد یك جامعه سازمان یافته است که میتواند حاصل رنج خویش را بخاطر توانگری نسل‌های آینده حفظ‌کند . بنابراین هرنیروئی که‌به‌تقویت جامعه مساعدت کند واجد اهمیت بیولوژیکی بسیار مهمی است. مذهب نیز مسلما چنین نیروئی است . تمام مذاهب ، درچارچوبهای محدود و معینی که روز بروز وسعت‌و گسترش بیشتری یافته است در بسط و تقویت تمایلات اجتماعی ونوع‌پرستانه بشر و محکوم ساختن تمایلات ضد اجتماعی و افزون‌طلبی های ناصواب او اتفاق نظر داشته‌اند . کسانی که خوش‌دارند همچون اشخاصی که خدا را بصورت موجودی انسانی تصور میکنند و بدو خصائل و صفات بشری میدهند سخن‌گویند ، بهتر بود می‌گفتند که مذهب ابزاری است که « نیروی زندگی » آنرا در راه ترقی و پیشرفت طرحهای تکامل بکار میبرد و ضمنا اضافه میکردندکه مذهب همچنین آلتی است که شیطان بمدد آن بذر جهل و نادانی و تعصب و خواری و فرومایگی میباشد . آقای همسفرمن نیز بلاشك ، درمیان مریدان خویش ، اعمالی در جهت بسط و تقویت احساس برادری وگذشت وبردباری و توحید مساعی انجام میداد ولی درضمن غایت‌کوشش خود

را بعمل میاورد تا حماقت و نادانی فطری آنها را عمیق‌تر گرداند و نگذارد بمدد کسب دانش صحیح و مفید از غلظت و شدت آن بکاهند و نیز منتهای سعیش را بکار میبرد تا قلوبشان را از دهشتهای موهوم بیاگند و حس فرومایگی و بردگی را درآنها تنفیذ نماید و آنان را بامیدهای واهی دلخوشی دارد و به‌خشنودی غیرفعال از زندگی‌ای که شایسته انسانها نیست سوق دهد . آنچه راکه بفرمان « نیروی زندگی » بانجام میرساند باراده و حکم شیطان ازمیان میبرد . من رجای واثق دارم که ارزش‌آنچه میساخت ، بیش ازآن بوده باشد که ازمیان میبرد و امیدوارم ، که لااقل به‌سبب روحانیتی که داشت ، در این بازی شیطان را بازنده برجای میگذاشت .

۲ـ بنارس

میگفتند کسوف خورشید دربنارس قابل رویت خواهد بود . اما این‌امر به‌چیزی بیش‌ازعینك دودی احتیاج داشت ـ دیده ایمان نیز صروری بود . و افسوس ما فاقد آن بودیم . کسوف نیز که بسیار جزئی بود و حدی به‌نیستی داشت همچنان ، لااقل درنظرما ، نامرئی ماند . نه‌اینکه ماهم زیاد مقیدباشیم . زیرا بخاطر مشاهده نیمرخ ماه نبود که رودخانه گنگ را زیرپا مینهادیم بلکه بخاطر تماشای هندوهائی بود که برآن مینگریستند ـ و این منظره بمراتب عجیب‌تر و تماشائی‌تربود .

آنروز صبح لااقل یك میلیون نفر برپله‌های محل مخصوص غسل بچشم میخورد ـ یك میلیون نفر . تمام‌مدت شب و روز قبل ، امواج مردم بود که بشهر میریخت . درتمام راهها و باریکه راههائی که بشهر منتهی میگشت سیل مردمی بود که با پاهای برهنه و بصورت رشته‌های خاموش بی‌انتها ، سلانه سلانه ازمیان گرد وغبار پیش میرفت . بسته‌های محتوی آذوقه و وسایل پخت‌وپز و تپاله‌ای که باید بمصرف سوخت‌میرسید، و نیز البسه تمیزی که هر هندوی مومنی برخود فرض میداند پس‌از غسل، بافتخار خورشید درکسوف آمده بتن کند ، روی سرشان درنوسان بود . بسیاری از راههای دورآمده بودند . مردان سالخورده با بی‌حالی تمام برعصاهای خیزران خویش تکیه کرده بودند . زنان نیز ، درحالیکه کودکان را برپشت گرفته و بارها را بروی سرداشتند در خلسه‌ای ناشی از خستگی مفرط ره میسپردند ـ باری که بروی سر داشتند بخودی خود بحالت موازنه درمیآمد . دراینجا و آنجا ، گروههای کوچکی نشسته بودند و رفع خستگی میکردند، و عجب آنکه این رفع‌خستگی نیزهمچنانکه شیوه هندیان است درست درمیان گرد و غبار جاده و تقریبا زیر چرخهای وسائط نقلیه‌ای که درحال حرکت بود صورت میگرفت .

روز و ساعت موعود فرا رسیده بود . اژدها درشرف بلعیدن خورشید بود (بدیهی است عمل بلع درسوماترا انجام میگرفت ؛ دربنارس فقط کناره‌های قرص را بنحوی نامحسوس دندان میزد ، و ازاین فراتر نمیرفت ، و لذا صحیحتر این است بگوئیم ، اژدها درصدد بلعیدن خورشید بود) .

یکمیلیون زن و مرد اجتماع کرده بودند تا فروغ آسمان را در مقابله با دشمن یاری دهند .

محل مخصوص غسل ، بصورت رشته پله‌هائی که عمق هرردیف آن به دو گز میرسید ، با شیب معینی ، در دل رود فرو میرفت . پله‌ها را جمعیت موج میزد . ماروی گنگ میراندیم و برجریبها امواج انسانی که در رودخانه سرازیر میگشت مینگریستیم .

بررشته پله‌هائی که باالنسبه کوچکتر و تقدسشان کمتر بود تراکم جمعیت اندکی کمتر از پله‌های مقدس بود . دریکی از این محل‌های کم‌جمعیت بود که ورود این جمع کثیر را برودخانه مقدس تماشا کردیم. کجاوه‌ای که پرده و آسمانهٔ زربفت پرزرق و برق داشت و شش غلام سرخ‌پوش آنرا بدوش میکشیدند تلوتلوخوران ازمیان جمعیت گذشت . کرجی بزرگی که به کشتی نوح میمانست و پرده‌هائی سرخ رنگ برپنجره های آن میاویخت ازحاشیه رودخانه به‌حرکت درآمد . رئیس تشریفات فریاد برآورد و عصای ریاست خویش را تکان دادن گرفت و جمعیت برش یافت و راهی گشوده شد . کجاوه بآهستگی بسیار ، با پله‌رفتن‌های ترسناك ، بزیرآمد . بهرحال ، بر زمین جای گرفت و دریك چشم بهمزدن ، گذرگاهی از کرباس ازمیان کجاوه و در کرجی سربرآورد . پارچه زربفت شکم داد و راهرو کرباسی جنبیدن گرفت و بانو ، یا بانوان ــ زیرا چندین زن درکجاوه بودند ــ دور از دیدگان نامحرم داخل کرجی شدند . این عمل بهرحال مانع از این نبود که چند دقیقه بعد هنگامیکه کرجی بمیان رودخانه آمد پرده‌های سرخ را بالا زنند و با چهره‌های بی‌حجاب و دیدگان بی‌آزرم و پرازکنجکاوی درقایقها و دوربین کنجکاو ما بنگرند . شاهزاده‌خانم‌های بینوا ! نمیتوانستند با عوام‌الناس و خواهران آزاد خویش در پهنه گنگ استحمام کنند میبایست درگندآب کرجی غسل کنند . آب رودخانه مقدس در زیرآسمان صاف بقدر کافی کثیف مینماید ، حال درمیان تیرگی کف کرجی کهنسال، و بارکودی که داشت چگونه بود خدا میداند .

بسوی محل لاشه سوزی پیش‌راندیم . دو یا سه جسد برکپه‌های هیزم مستطیل شکل خود میسوخت . پاهای برهنه اجساد بنحوی غریب و ترسناك ، همچون پاهای اشخاصی که درمنتهای ناراحتی برتختخوابهای

کوتاه و بسترهای ناراحت بخواب‌رفته باشند ، ازکپه‌های هیزم بیرون زده بود .

اندکی دورتر ، گروه کوچکی از مقدسین را دیدیم که هم چون مشتی ماهیخوار برباریکه‌ای که از حاشیه رودخانه پیش آمده بود نشسته بودند : چهارزانو نشسته بودند و بازوانشان به‌لختی درکنارشان میآویخت وکف دستشان روبه‌آسمان بود ونوك بینی‌های قرمز و به عرق نشسته‌شان را نظاره میکردند . این لوچ‌بینی عـــرفانی را کریشنای بزرگ در «بهاگاوادچتیا» مقرر داشته است . کریشنای بزرگ بلاشك خود از کلیه رموز فن « خواب‌کردن خود » آگاه بود . شیوه ساده و ابتدائی کارش هرگز قدمی در راه پیشرفت برنداشته و از آنچه درابتدا بوده گامی فراتر ننهاده است . این شیوه ، جذبه عارفانه را در دسترس همگان قرار میدهد. فریاد اجتماع یك میلیون نفری هوا را از خود انباشت ، اما هیچ صدائی قادر نبود خلسه و خواب بینی نظارگان را آشفته‌سازد .

تردید نیست که دیده ایمان ، دندان‌زدن اژدهای دیوخوررا ، درلحظه مقرر مشاهده کرده بود . زیرا تمام آنهائی که بررشته پلکانهای تحتانی محل غسل جای گرفته بودند بناگاه‌وهمزمان باهم‌خود را برودخانه افکندند و به‌شستشو کردن و غرغره‌کردن و نوشیدن و تف‌کردن وگرفتن آب‌بینی پرداختند . تعداد کثیری از ماموران انتظامی مداخله کردند و زمان مراسم عبادت و غسل این عده را بخاطر جمع‌کثیری که در ردیف های بعد بانتظار ایستاده بودند بحداقل تقلیل دادند . وسعت جبهه صفوفی که انتظار میکشید از هزار یارد درمیگذشت ، اما یك میلیون نفر بانتظار ایستاده بود . مراسم غسل‌قطعا ، بی‌آنکه دامنه آن قطع شده باشد ، تا غروب ادامه یافته بود .

زمان میگذشت ؛ اژدها خورشید را همچنان بشیوه‌ای نامرئی خردخرد می‌بلعید . هندوها تسبیح میگرداندند و ورد میخواندند و اشارات و حرکات مخصوص میکردند ، در لجن مقدس غوطه میخورند ، و از آب لجن‌آلود مینوشیدند و پلیس آنها را به پیش میراند تا برای گروهی دیگر از یك میلیون مردم صبوری که با شکیبائی تمام انتظار نوبت میکشیدند جا باز شود . ما نیز بالا و پائین میرفتیم و عکس‌میگرفتیم. غربی همه‌جا غربی است .

به‌رغم فعالیتی که اژدها داشت ، خورشید همچنان میدرخشید و نفس‌گرم خویش را بشیوه‌ای نامعمول برپشت ما میدمید . دوساعتی برروی آب ماندیم و جریان را بقدر کفایت تماشا کردیم و سپس به‌خشکی آمدیم . باریکه راههائی که از محل غسل به‌خیابان‌های مرکزی شهر می‌پیوست پرازگدایان کم و بیش مقدس بود . اینان بروی زمین نشسته بودند و

کاسه‌های گدائیشان درمقابلشان بود . نیکوکارانی که میگذشتند دانه‌ای چند برنج در هریك از این کاسه‌ها میریختند . باین ترتیب ، اگر بخت یار بود ، تا غروب آفتاب شاید خوراك یك وعده تامین میشد . ازمیان باریکه راههائی که از جمعیت موج میزد راه خود را در پیش گرفتیم . گاو مقدسی از یکی از گذرگاههای مقابل پدیدار گشت . گدائی که بیش از همه بدو نزدیك بود درجایگاه گدائی خویش بخواب رفته بود ــ اشخاصی‌که کم میخورند زیاد میخوابند . گاو پیش آمد و پوزه‌اش را به قدح نزدیك ساخت ؛ حرکتی دورانی به زبان سیاه خود داد و صدقه نصف روز گدا را به‌یغما برد . گدا همچنان خواب بود . مظهر هندو نیز درحالیکه ، با تانی و ازروی تفکر ، آنچه را که بدست آورده بود میجوید ازهمان راهی که آمده بود برگشت وازنظرها دور شد .

حیوانات از آنجائیکه موجوداتی نفهم و فاقد نیروی تصورند اغلب اوقات معقولانه تر از انسان عمل میکنند . اینان به تبعیت ازغریزه خویش درست عمل میکنند و عمل صحیح را در لحظه مناسب بانجام میرسانند ــ مواقعی که گرسنه‌اند میخورند ، هنگامیکه تشنه‌اند به‌جستجوی آب میروند ، در فصل جفت‌گیری عشق‌میورزند و درمواقع فراغت به استراحت یا بازی میپردازند . انسانها صاحب هوش و نیروی تصورند ؛ پیش‌بین و مآل‌اندیشند ، و برای هرپدیده‌ای مشهود توضیحی مناسب می‌آفرینند و برای نیل به منظورهای ناچیز و نتایج جزئی به‌وسایل و طرقی بسیار دقیق و سنجیده میاندیشند . ولی این هوشی که آنها را اشرف مخلوقات ساخته است اغلب اوقات موجب‌میشود که ابلهانه عمل کنند . فی‌المثل ، هیچ حیوانی باین حد هوشمند و مبدع و مبتکر نیست که تصور کند کسوف کار اژدهائی است که خورشید را می‌بلعد . این ازآن قبیل توضیحاتی است که جز بمغز آدمی خطور نمی‌کند و فقط آدم است که میتواند به‌چنین حرکات و اشارات مضحکی بیاندیشد ، بامید آنکه به سود و صرفه خویش برعالم خارج از خود تاثیر کند . درهمانحال که حیوانی که از غریزه خود تبعیت میکند آرام و بیسروصدا پی‌کار خود میرود ، انسانی که دارای عقل و شعور و قدرت تفکر و تخیل است نیمی از اوقات و نیروی خود را مصروف‌اعمالی میکند که واقعا احمقانه است . درست‌است‌که تجربه بمرور زمان بدو خواهد آموخت که سحر و جادو و اشارات و حرکات غریب مذهبی آنچه را که‌میخواهد بدو نمیدهد . اما تا تجربه این نکته را بدو بیاموزد ــ و این‌کار مدتها طول خواهد کشید ــ اعمال انسان از بسیاری جهات احمقانه‌تر از اعمال حیوان‌است.

گاو مقدس را که قدح پیرمرد گدا را لیس میزد مینگریستم و بدینسان باخود میاندیشیدم . درهمانحالی که یك میلیون نفر بخاطر

ستاره‌ای که نه میلیون میل از آنها فاصله دارد رنج سفر دراز و خستگی و گرسنگی را برخود هموار میسازند و دررودخانه‌ای کثیف به‌اعمال عجیب و غریب میپردازند گاو حیوان ، اینطرف و آنطرف میرود و بدنبال خوراکی چشم میگرداند و شکم خویش را از آنچه مییابد پرمیکند . دراینصورت نفهمی گاو موجب میشود که بمراتب معقول‌تر از صاحبان خود عمل کند .

ترجمه ابراهیم یونسی



علی بلوکباشی

نگاهی به چند بازی دیرین ایرانی

٤ ـ تاب‌بازی

تهرانیها به ریسمانی که دوسر آن را ازجایی می‌آویزند ، یا به دوتنهٔ درخت یا دو تیر که در برابر هم افتاده‌اند، می‌بندند وبرآن می‌نشینند **«تاب»** و بجنبش‌آوردن آن را **«تاب‌دادن»** ودر هوارفتن و آمدن باآن‌را **«تاب‌خوردن»** می‌گویند ، وکلا این بازی را که ویژهٔ کودکان است ، مگر در جشنها که بزرگسالان هم به‌آن می‌پردازند ، **«تاب‌بازی»** می‌خوانند.

«تاب‌بازی» یکی دیگر از بازیهای دیرین وشیرین ایرانی است که در ادبیات فارسی راه یافته و برخی از شاعران دراشعار خود، جسته گریخته به‌آن اشاره کرده‌اند .

قدیمی‌ترین کسانی که ــ تاآنجاکــه نگارنده می‌داند ــ **«تاب»** و **«تاب‌بازی»** را به‌نام کهنش ، یا اگر بتوان گفت به نام نخستین و ادبیش ، **«بادپیچ»** یاد می‌کنند و پیشینهٔ درازش را می‌نمایانند ، عبارتند از :

١ ــ **«شهیدبلخی»** شاعــر همزمان «رودکی» کــه درسال ٣٢٥ هجری قمری درگذشته . او می‌گوید :

پی مهد اطفــال جاهت سزد   که‌عقد ثریا شود **«بادپیچ»** (١)

---

١ ــ بادپیچ را به صورت «باز پیچ »و «بازنیچ» نیز یادداشت کرده‌اند.ولی چون هیئت درست کلمه بادپیچ است، وبازپیچ‌وبازنیچ مصحف آن ،از این رودر این گفتار همه جا، بازپیچ و بازنیچ به صورت بادپیچ برگردانده‌شد.

«بادپیچ» در ادبیات فارسی به‌معنای «گهواره» و «تاب» و «تاب بازی» بکار رفته، ولی دراین شعر گویا منظور «شهید» از «بادپیچ»، ریسمان کوتاهی است که برآن مهره‌یی‌چند می‌بندند وآن را مانند «تاب» از بالای گهوارهٔ کودك می‌آویزند تا با جنبیدن گهواره «تاب بخورد» و کودك باآن بازی بکند.

مؤلف برهان قاطع «بادپیچ» را، به‌این معنی که گذشت، چنین شرح می‌دهد: «مهرهٔ چندی است که برریسمان بندند واز بالای گهوارهٔ اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند، و آن را به‌عربی «دأدأة» گویند.»

صاحب«اقرب‌الموارد» «دأدأة»را «**صوت تحريك‌الصبي‌في‌المهد**» و صاحب منتهی‌الارب آن را به همین معنی یعنی «**آواز جنبانیدن کودك درگهواره**» معنی کرده‌اند. چنین معنی‌یی‌را برای کلمهٔ «**دأدأة**» فرهنگهای دیگر هم آورده‌اند. پس اگر این معنی درست باشد، «دأدأة» نمی‌تواند «بادپیچ»، به‌آن شرحی که در برهان آمده، باشد.

۲ ــ «**اسدی‌طوسی**» شاعر حماسه‌سرا و لغت‌دان سدهٔ پنجم‌هجری. او در «**لغت‌فرس**»، کهن‌ترین فرهنگ لغت فارسی که دردست است، در برابر واژهٔ «**بادپیچ**» (۲) می‌نویسد:

«بادپیچ ــ **رسنی باشد که زنان وکودکان ببندند وبرو نشینند و می‌آیندو می‌روند درهوا معلق. بوالمثل گوید:**

زتاك خوشه فروهشته و زباد نوان — چوزنگیانی بر بادپیچ بازیگر» (۳)

چنین شرحی راکه در یکهزار سال پیش «اسدی» برای بادپیچ نوشته، درست همان است‌که امروز ما برای «تاب» می‌کنیم.

۳ــ «**محمدبن هندوشاه نخجوانی**». او در «**صحاح‌الفرس**»، فرهنگ لغتی که به سال **۷۲۸** هجری قمری نوشته شده وپس از «لغت‌فرس» قدیمترین لغت‌نامه‌های فارسی است، در شرح «بادپیچ» می‌نویسد:

«رسنی باشد که‌کودکان بردرخت بندند ودرآنجا نشینند و آیندو روند و عرب آن را «**ارجوحه**» گوید و به‌زبان **نخجوان جملول** گویند. ابوالمثل گفت:

بیت

زتاك خوشه فروهشته و زباد نوان — چو زنگی شده بر بادپیچ بازیگر»

او واژهٔ دیگری به معنی «تاب» درکتاب خود آورده ومی‌نویسد:

«**نرموره** ــ بادپیچ باشد یعنی **ارجوحه**»

«**ارجوحه**» (به‌ضم حرف نخست وسکون دوم وفتح پنجم) واژه‌یی است تازی که فرهنگ‌نویسان آن را به معنی «**تاب**»، «**تاب‌بازی**»،

---

۲ ــ درکتاب «لغت‌فرس» «بازپیچ» نوشته شده. ۳ ــ «لغت فرس اسدی» چاپ دبیرسیاقی.

«**الاکلنگ**» و «**گهواره**» یادداشت کرده‌اند .

مؤلف منتهیٰ‌الارب می‌نویسد : «**ارجوحه** ــ بالضم «**بادپیچ**» وآن ریسمانی است که ازجانبی آویزند و زنان وکودکان ودختران برآن نشسته درهوا آیند وروند.»

هم او «**مرجوحه**» را نیز به‌معنی «بادپیچ» آورده است .

صاحب آنندراج می‌نویسد :

«**ارجوحه** ــ بالضم وفتح‌حای مهمله . ع . ریسمانی [است] که هردوسر آن [را] به درختی یا به‌جایی بندند وکودکان درآن نشینند واز این طرف بدان طرف کشند و آن را به فارسی **جانبازی** و **مهد** و **بادپیچ** خوانند.»

ظاهراً مرادمؤلف‌آنندراج از«جانبازی» ، «**بندبازی**» و «**ریسمان بازی**» است که یکی از هنرها بشمار می‌رود ودراین روزگار بازارگرمی دارد .

مؤلف «اقرب‌الموارد» «**ارجوحه**» و «**رجاحة**» را به‌معنی«تاب» می‌آوردومی‌نویسد: «**الرجاحة** ــ وتشدیدالجیم، حبل یعلق وترکبه‌الصبیان»

«صراح‌اللغه» آن را به‌معنی «**بازیچه**» که مراد همان ابزاربازی است می‌آورد .

نویسندهٔ «تاج‌العروس» در شرح ومعنی «ارجوحه» که از کتاب‌ــ العین و مختصر آن و جامع‌القزاز والمصباح گرفته است آن‌را«**الاکلنگ**» دانسته و می‌نویسد :

«هی‌التی یلعب‌بها وهی خشبة تؤخذ فیوضع وسطهاعلی‌تل‌عال ، ثم یجلس غلام علی‌احد طرفیها وغلام‌آخر علی‌الطرف‌الآخر فترجح‌الخشبة بهما ویتحرکان فیمیل احدهما بصاحبه‌الاخر».

ودر معنی «الرجاهه» (به‌ضم حرف «ر» و تشدید «جیم») که همان «ارجوحه» است می‌نویسد :

«الرجاحه ــ کرمانة حبل‌یعلق‌ویرکبه‌الصبیان»

مؤلف تاج‌العروس همان‌گونه‌که یاد شد «ارجوحه» را به معنی «الاکلنگ» آورده است. این معنی برای این‌واژه در هیچیك‌ازفرهنگهای عربی ــ آنهایی که نگارنده دم‌دست داشته ــ نیامده و همه فرهنگها آن‌را به معنی «تاب» و «بادپیچ» یادداشت کرده‌اند ، حتی «**المنجد**» که از فرهنگهای جدیدالتالیف عربی است در شرح «**الارجوحه**» و «**الرجاحه**» می‌نویسد : «خشبة اوشبهها تعلق بحبل و یرکبهاالصبیان» . ظاهراً کسانی که ارجوحه را الاکلنگ دانسته‌اند اشتباه کرده‌اند چون همان بادپیچ معنی می‌دهد .

٤ ــ «**شمس فخری اصفهانی**» . او در بخش چهارم کتاب خود «**معیار جمالی**» که دربارهٔ واژه‌های فارسی درسال ٧٤٤ نوشته است واژهٔ

بادپیچ را چنین باز می‌نماید :

«**بادپیچ** ریسمانی باشد که روز نوروز از بام درآویزند تا بر آن نشینند ودرهوا آیند و روند ودر **کرمان** آن را **گواچو** گویند ودر **اصفهان** **چنجیل** خوانند .» (٤)

شمس فخری این بیت شعر راهم به‌گواهی گفتهٔ خود آورده است:

امن و عدل و استقامت درهوای ملك‌تو
باد چون بازیگران بازیکنان بر بادپیچ (٥)

اینها شواهدی بود بر دیرینه وکهن بودن این بازی (٦)

نامهای دیگری ازاین بازی درفرهنگها ــ صاحبان فرهنگهای‌لغت فارسی بجز «بادپیچ» واژه‌های دیگری بـرای «تاب» و «تاب‌بازی» در فرهنگهای خود یاد کرده‌اند . در زیر آن واژه‌هایی که در این باره یافته شده یادداشت خواهد شد :

مؤیدالفضلا واژه‌های «**سابود**» ، «**سرند**» و «**سرید**» را برای این بازی نام می‌برد و در معنی آنها می‌نویسد :

سابود ــ رسنی [است] که در بازیها به‌پای آویزند .

سرید ــ (بالفتح مع‌الیاء) .... وریسمانی که اطفال ازجایی‌آویزند و برآن نشسته درهوا آیندوروند .

سرند ــ (مع‌النون) ریسمان‌که در بازیها بیاویزند .

دو واژهٔ «سرند» و «سرید» که در بیشتر فرهنگها ضبط شده ، ظاهراً هردو ، یك واژه و «سرید» مصحف «سرند» (به‌کسر «سین» و «ر» و سکون «نون») است .

برهان قاطع درمعنی «**سابود**» که مؤیدالفضلا آن‌را دست‌وپاشکسته و ناروشن شرح کرده می‌نویسد : «**سابود** به‌ضم ثالث بروزن نابود، ......

---

٤ ــ واژه‌نامهٔ فارسی ، ویراستهٔ دکترکیا . ٥ــ پارهٔ دوم این بیت در «واژه‌نامهٔ فارسی» به صورت «باد چون بازیکنان بازیکنان بربادپیچ» یادداشت شده. فرهنگ‌جهانگیری‌آن را به صورت «بادچون بازیکنان بازیگران بربازپیچ»و آنندراج «باد چون بازیگران بازیکنان در بازپیچ » آورده‌اند. متن از روی صورت ضبط‌شده درآنندراج درست شد . ٦ــ دوست عزیزم «**بهروز تقی‌خانی**» درمقاله‌یی که زیرعنوان «**تاب بازی**» نوشته ودرشمارهٔ هشتم سال سیزدهم مجلهٔ «**یغما**» به‌چاپ رسانده است، قدمت این بازی را به‌ایران پیش‌ازاسلام می‌رساند وبرای اثبات گفتهٔ خود، «بندبازی» راکه درکتاب «خسروقبادان وریتك‌وی» به‌عنوان یکی ازهنرها یاد شده، و«ارجوحه» راکه درکتاب «آثارالباقیه» بیرونی به‌معنای ارابه‌یی‌که جمشید درنوروز برآن سوار شد وجن‌وشیاطین آن راکشیدند وآنگاه مردم چیزی شبیه به‌آن ساختند وبرآن سوار شدند وارجوحه‌اش نامیدند ، آمده «تاب» و «تاب بازی» می‌داند. درکهن بودن «تاب بازی» شکی نیست ، ولی «بندبازی» که در «خسروقبادان» جزو هنرها برشمرده شده ، «تاب بازی» نیست ، بلکه همان بازی نمایشی است‌که امروز نیز رواج دارد وبندبازان برروی بند وریسمانهایی چند بازی وهنرنمایی می‌کنندوبه‌نام «بندبازی» خوانده می‌شود .

و ریسمانی را نیز گویند که طفلان در ایام عید و نوروز ازجایی آویزند و برآن نشسته درهوا آیند و روند.»

واژه‌های دیگری که صاحب برهان برای «تاب» و «تاب‌بازی» در فرهنگ خود آورده عبارتند از : «**ارك**» (به‌فتح حرف اول و دوم)، «**اورك**» (بـه‌فتح اول وسوم وسکون‌دوم) ، «**بازنیچ**» (۷) ، «**بانوچ**» (بانوچ چنین معنی شده است : بانوج (۸) ـ بسکون جیم فارسی جـای خوابی باشد که به‌جهت اطفال سازند وازجایـی آویزنـد وطفل‌را درآن خوابانند و حرکت دهند تا درهوا آید وروید ـ وریسمانی را نیز گویند که در ایام عید نوروز ازجای بلندی یا شاخ درختی آویزند وزنان‌ودختران برآن نشسته درهوا آیندو روند.) ، «**چیچله**» (این واژه به معنی «**لخشك**» هم آمده و «**لخشك** بروزن کشکك به‌معنی «**ترترك**» هم آمده است و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوه‌ها که مردم بر بالای آن نشسته خودرا سر دهند وهمه‌جا لغزیده به‌پایین آیند و یخی را نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان به‌نوعی پای برآن زنندکه‌همه‌جا لغزیده روند.» اکنون تهرانیها این محل یخ‌بسته را «**سرسرك**» (به‌ضم دو سین وسکون حرف دوم و فتح چهـارم) و «سرسره» می‌گویند . گویـا «**ترترك**» همـان «سرسرك» بـاشد . ، «**چنچولی**» ، «**گاز**» ، «**گازه**» (برهان قاطع چند معنی‌برای «گازه» ضبط کرده که یکی از آنها «گهواره» است و می‌نویسد : «**گازه** بروزن تازه ـ وریسمانی رانیز گویند که‌دوشکی را برآن تعبیه کنند و اطفال را در آن خوابانیده بجنبانند تا به‌خواب‌رود و آن را به عربی «**ارجوحه**» خوانند.» پس «**ارجوحه**» چنانچه یك‌بارهم گفته شد ، «**گهواره**» که تهرانیها «**ننو**» (به‌فتح حرف نخست) می‌گویند نیز معنی می‌دهد.) ، «**گواچو**» (به‌ضم گاف) ، «**گواچه**» (به‌ضم گاف و فتـح چ) ، «**وازنیچ**» (مصحف‌بـادپیچ) ، «**هلو**» (بـه‌ضم «ه») و «هلوچین» . (۹)

بجز واژه‌هایی‌که یاد شد ، برهان قاطع دوکلمه «**غناده**» (به‌ضم غین و فتح دال) و «**جمهلو**» (به‌فتح‌جیم) را نوعی بازی دانسته که به‌نظر نگارنده باید همین بازی «بادپیچ» باشند .

مؤلف‌آنندراج افزون برآنچه برهان‌قاطع‌آورده ، کلمهٔ «**آورك**» راکه صورت‌دیگر «**اورك**» است به‌معنی این بازی ، ازفرهنگهای«شمس ـ اللغات » و «فرنگ» نقل‌کرده و می‌نویسد : «**آورك** ـ ف ، به‌فتح واو و را وسکون کاف ، ریسمانی [است] که از درخت و غیره آویزندوطفلان در آن نشینند و بجنبانند وآن را به فتح الف وسکون واو **اورك**‌نیز گویند.

۷ـ بازنیچ مصحف بازپیچ =باذپیچ = بادپیچ ۸ـ شادروان‌محمدقزوینی «بانوچ» را مصحف «نانوج »دانسته‌است . «نانوج» همان «ننو»ی تهرانیهاست .

۹ ـ هم‌اکنون درگیلان به تاب هلاچین می‌گویند .

شمالی دهستانی گوید :

هر کرا عقل باشد وفرهنگ   نزد او اورك‌است به‌از اورنگ» (۱۰)

پاره‌یی ازاین واژه‌ها که فرهنگها ذکر کرده‌اند مانند ، **جملول** ، **گواچو** ، **گواچه** ، **چنجیل** ، **اورك** ، **چنچولی** و **هلوچین** . صورت گویشی دارند و اکنون نیز میان مردم برخی از شهرهای ایران ، یا به‌همین‌صورت و یا باجزیی دگرگونی رواج دارند .

تاب وتاب بازی دربرخی از گویشهای ایرانی ـ تاب‌بازی را : فرویگیها «**گا**» ، ابهریها «**گو**» ، نهاوندیهـا «**گو**» ، کرمانشاهی‌هـا «**گوف**» ، بروجردیها «**قوت**» ، بندرعباسیها «**جی‌گو**» ، اراکیها «**قو**» ، یزدیها «**بیز**» ، آملیها «**تو**» ، قوچانیها «**باد**» ، سنندجیها «**داردیله‌کانی**» ، لرها «**هرازگانی**» ، مهابادیها «**جولانا**» ، همدانیها «**لنگو**» (۱۱) وتاب وتاب‌بازی را مشهدی‌ها «**باد**» و «بادبازی» ، قمیها «**اهرو** Ohorru » و «**اهروبازی**» ، کرمانیها «**باد** یـا **گاچو**» و «**بادخوردن یا بادبازی**» (کرمانیها «**گهواره**» راهم «**گاچو**» می‌نامند.) اصفهانیها «**چنگولی** یـا **چنگولك**» و «**چنگولك‌بازی**» ، کاشانیها «**تاب**» و «**تاب‌خوردن**» ، بابلیها «**تو** tu » و «**توبخردن** tu baxerden » (ایستاده تاب‌خوردن‌را «**شلنگ‌بزوئن** shelang bazuen » (۱۲) می‌گویند) ،آشتیانیها «**تویه** tuyya » ، تبریزیها «**کوف** kuf » و «**کوف‌ایناماخ** ـ kuf oynâmâx » ، زنجانیها «**کف** kef » و «**کف‌لاماخ** ـ kef lâmmâx » ، گیلکیهـا «**هلاچین** halâchin » ، سزجوئیها و برموئیها (۱۳) «**تو** tow » ، بندرگزیها «**تو** tow » و «**تو بخاردن** tow bexârdan » و شیرازیها «**آبرك**» وکردهرکی مندانی (این دسته ازکردها در آذربایجان غربی ، بخش سیلوانا زنـدگی می‌کنند) «**هزینگ** hezing » و «**هزینگانه** hezingâne » می‌گویند .

* * *
* *
*

---

۱۰ ــ پارهٔ دوم این بیت شعر درآنندراج‌چنین «نزد اوآورکست به‌زاورنگ» یادداشت شده .

۱۱ ــ این چند واژه ازمقالهٔ آقای «تقی خانی» نقل شد . ۱۲ــ درسه‌مقالهٔ گذشته « s » نشانه‌دار برای حرف «شین» فارسی برگزیده شده بود، ولی چون چاپخانه چنین حرفی موجود نداشت « s » تنها را که نمودار حرف «سین» فارسی است بجای آن گذاشته بود . اینك نگارنده باعرض معذرت درخواست اصلاح آنها را می‌کند وازاین پس « sh » رابرای حرف «شین» بکار می‌برد .

۱۳ ــ Sezjowa , .Bermova دوده از بلوك زهرای قزوین است .

از: سر بروس لاکهارت

خاطرات یك دیپلمات انگلیسی

ترجمه: کاوه دهگان

(۶)

باورود سفیر و کارمندان سفارت آلمان به‌مسکو ، احتمال تجدید جنگ روسیه و آلمان ، اندك‌اندك ضعیف شد . فرصت بزرگ برای تفاهم بلشویکها و متفقین ، درفوریه و مارس وجودداشت، زمانی که دولت‌شوروی هنوز مطمئن نبود آلمانیها چه‌خواهند کرد . تا آغاز ماه‌مه ، سیاست صلح لنین حتی در میان بلشویکهائی که باپیمان برست‌لیتوفسك سخت مخالف بودند ، پیشرفت کرده بود . نکته شگفت آنکه وزارت امور خارجهٔ ما که در فوریه و مارس بهیچوجه مرا بکار خویش تشویق وترغیب‌نکرده بود ، اینك علائمی نشان میداد که حاکی از تأیید و تصویب خط‌مشی من بود. بهمین‌سبب ، بمن اصرار میکرد بهترین کوشش خویش را بکار برم تا موافقت بلشویکها را برای مداخلهٔ نظامی متفقین درروسیه ، جلب کنم.

زمان ، برای این کار آنقدرها مناسب نبود، ولی فرصت، کاملا از دست نرفته بود . هنوز پاره‌ای عوامل بسود ما بود. مهمترین این عوامل ، رفتار سربازان آلمانی در ناحیه اشغال شده بود . آلمانیها ، در اوکراین یك حکومت بورژوای روسی تاسیس کرده بودند و نخستین اقدام این دولت، پس‌دادن زمینها به‌صاحبان پیشین املاك واراضی بود. طبیعی است، این کار ، عصیان دهقانان را برانگیخت ، عصیانی که باقساوت بسیارسر کوب شد . بلشویکها و «سوسیالیستهای انقلابی‌چپ » ـ پایگاه اصلی دسته‌اخیر، جنوب روسیه بود ـ سخت بخشم آمده بودند و آنچه درقوه داشتند بکار می‌بستند تاعلیه آلمانیها یك جنگ چریکی (پارتیزانی) برپاکنند . آلمانیها میتوانستند بانیروی نظامی خود شهرها را بگیرند و نگاهدارند. لیکن‌هرگز

قادر نبودند روستاها را مهار کنند. بعلاوه، پشتیبانی نظامی که آلمانیها در جنگ داخلی فنلاند از «فنلاندیهای‌سفید» میکردند، عامل دیگری بسود ما بود. چنین بنظر میرسید که آلمان جانب ارتجاع را گرفته است،ازاینرو طبیعی بودکه قوای «چپ» برای گرفتن‌کمك، بما روی آورد.

تروتسکی نیز، ازجنگ هنوز آنگونه سخن میگفت‌که گفتی اقدامی اجتناب‌ناپذیر است. وقتی ازاو پرسیدیم که آیا دخالت نظامی متفقین را قبول خواهدکرد، پاسخ داد ازمتفقین خواسته است که دراینباره پیشنهادی بدهند. او، درباره عدم مداخله درامور داخلی روسیه تضمین‌ها میخواست. گفتم، اگر متفقین درباره این موضوع باشما توافق‌کنند، آیا ما میتوانیم یك‌کنفرانس نیم‌ساعته تشکیل دهیم و ترتیب عملی کاررا بدهیم؟ پاسخ او جالب بود. به‌این‌معناکه‌گفت: «وقتی متفقین بین‌خود توافق‌کنند، نیم‌ساعت‌که سهل است، من باشما یك‌روز صحبت خواهم‌کرد.»

راست است، نظرات لنین دراینباره کمتر رضایتبخش بود. لیکن، او نیز، می‌اندیشید که جنگ، اجتناب‌ناپذیر است ومایل‌بود بامتفقین‌کنار آید. اما مصمم بود تاریخ «اجتناب‌ناپذیرشدن» جنگ را،خود تعیین‌کند. لنین را برای آخرین بار، روزهفتم ماه‌مه دیدم. او صریحاً بمن‌گفت: «درنظر من آشکاراست که روسیه دیر یا زود میدان پیکار دو گروه امپریالیست مخالف خواهد شد ومن بخاطر روسیه، مصمم‌ام تا هر زمان‌که امکان داشته باشد، مانع ایجاد چنین صحنه‌ای شوم».

باوجود این، درست تاپایان ماه ژوئن، برای‌رسیدن به‌یك «قرار موقت»، امکان منطقی وجود داشت. بدبختانه، باآنکه هم دولت انگلیس وهم حکومت آمریکا، کوشش مختصری بکار بستند تا به‌طرح: «مداخله نظامی متفقین در روسیه، بارضایت بلشویکها» بدیده عنایت ننگرند برای این‌کار هرگز سیاست مشخص و قاطعی تنظیم نشد. ودر «ولوگدا»، آقای نولن، سفیرکبیر فرانسه، نشسته بود، مردی‌که فقط یك‌هدف داشت. با «آدمکشانی» که به‌او توهین کرده بودند یعنی‌با بلشویکها، بهیچوجه معامله سیاسی نکنند.

روز بیست‌ونهم آوریل، درمحل سکونت من، جلسه‌ای‌ازنمایندگان متفقین تشکیل شد. ژنرال لاورگن بما اطلاع داد آقای نولن، هواداراینست که دول متفق، بی‌آنکه بلشویکها راضی باشند و بی‌آنکه درخواستی کنند، در روسیه مداخله نظامی نمایند. ژنرال، که از ولوگدا می‌آمد، اعتراف کردکه سفیرکبیر کشور او نتوانسته بود بنفع پیشنهاد خود حتی‌یك‌استدلال نظامی اقامه‌کند. رومی، ریگس ومن، باردیگر پیروی خودرا از سیاست همکاری با بلشویکها مؤکدا بیان کردیم.

میان ما و بلشویکها، ناهماهنگیهای کوچکی نیز وجود داشت ــ ناهماهنگیهائی که درکار ازمیان بردن توافق عملی که ما در تکاپوی

رسیدن بدان بودیم ، نقش بزرگی بازی کرد . دخالت ژاپن ، مانع بزرگی دراین راه بود . دریك لحظه ، به دول متبوع خود گزارش میدادیم که کارها نزد تروتسکی بخوبی پیشرفت میکند. ولی روز بعد ، به همانجا که سابقا بودیم برمیگشتیم . ژاپنیهــا در «ولادیوستوك» سرباز پیاده کرده بودند ، تروتسکی تروشروئیها میکــرد. تمام امتیازات انگلیسها ازمیــان میرفت . بەلندن تلگرافها میکردیم . پس از چندین روز تاخیر ، جواب میرسید که آن حادثه را باید یك واقعه صرفا محلی دانست.

نطقی که آقای بالفور (۱) از روی حسن نیت ایراد کرد ، برامکان توافق ما و بلشویکها ، چیزی نیفزود . وزیر خارجهٔ انگلستان در نطق خود اعلام داشت که ژاپنیها برای کمك به روسها می‌آیند . لنین ، در مکالمه‌ای که بارانسوم (۲) خبرنگار «منچستر گاردین» کــرد، بیدرنگ این پرسش را مطرح نمود که ژاپنیها ، برای یاری دادن به « کدام دسته از روسها » می‌آیند و سپس ، درتجزیه و تحلیل زیرکانه‌ای که از مساله کرد ، دلائل خویش را اقامه نمود وگفت که چرا مداخلهٔ ژاپن ، نه بسود انگلیس‌است ونه بسود روسیهٔ بلشویك ، لنین ، آنچه راکه دربارهٔ لشکرکشی ژاپن به رانسوم گفته بود ، ماشین کرد و باخط خودگواهی دادکه این نوشته ، بدرستی نمودار نظرات اوست . من این سند را با ترجمهٔ انگلیسی آن ، عینا دراینجا می‌آورم . نخست ــ برای آنکه خوانندگان نمونه‌ای از خط لنین را ببینند ، دوم ــ بدین سبب که از شیوهٔ کار مغز بزرگ او ، تصویری بدست آورند .

اینست آنچه لنین گفت :

« یکی‌از ضعیف ترین نقطه های نطق « بالفور » ، این سخن است که ژاپنیها میروند تا بروسها کمك کنند . کدام روسها ؟ در روسیهٔ امروز ، تنها یك قدرت وجود دارد ، قدرتی که بنا به طبیعت و ماهیت خویش ، برسر آنست برضد حملات امپریالیزم بین‌الملل ، به پیکار مرگ و زندگی دست زند و آن : قدرت شوراهاست » .

لیکن آن روسها ، که ژاپنیها قصد « کمك کردن » به آنها را دارند ، بمحض آنکه شایعات مربوط به پیشروی ژاپنیها راشنیدند ، نخستین اقدامشان این بود که خواستار الغای حکومت شوروی شدند . اگر ژاپنیها وارد سیبریه شوند ، همین « روسهائی » که ژاپنیها قصد « کمك کردن » به آنها را دارند ، تقاضای الغای شوراها را درسراسر سیبریه خواهندکرد . چه چیز میتواند جایگزین حکومت شوروی شود ؟ تنها قدرتی که قادر است بجای آن نشیند ، یك دولت بورژواست . لیکن بورژوازی آشکارا در روسیه اثبات کرده‌است که فقط باکمك خارجی میتواند در مسند

---

1 - Balfour وزیر خارجهٔ انگلیس
2 - Arthur Ransome

فرمانروائی باقی بماند . اگر یك دولت بورژوا ، به پشتیبانی کمك خارجی، بتواند درسیبریه بقدرت رسد و روسیهٔ شرقی از دست شوروی بدر رود ، آنوقت در روسیهٔ غربی حکومت شوروی تا آن حد ناتوان خواهد گشت که بزحمت خواهد توانست مدت زمانی دوام آورد ؛ آنگاه جای آنرا یك دولت بورژوا خواهد گرفت ، حکومتی که او نیز نیاز بیاری بیگانه خواهد داشت . دولتی که این کمك را باید بدهد ، البته ، انگلستان نخواهد بود . درك این نکته آسانست که با این امکان ، چه راههائی گشوده خواهد شد .

تایید میکنم که این سخنان را درگفتگوئی که با رانسوم کردم ، گفتم و اجازه میدهم که این گفته‌ها چاپ شود . **لنین**

مسکو ۱۹۱۸/۶/۲۳

منشاء دیگر دردسر و ناراحتی ما ، ارتش « چك » بود . این ارتش که از اسرای جنگی چك تشکیل شده بود ، تا زمانی که انقلاب بلشویك درگرفت ، برای روسیه جنگیده بود . چکها ، که نیروئی بسیار با انضباط و کاملا مسلح بودند ، تحت فرمان افسران فرانسوی قرارداشتند دولت انگلستان از من تقاضا کرد کاری کنم‌که این ارتش بسلامت از روسیه بیرون رود . ظاهرا علت این درخواست آن بودکه من نزد دولت بلشویك قرب و منزلتی داشتم . بیرون رفتن این ارتش از روسیه ، مساله ساده‌ای نبود آلمانیها ، شدیدا بدولت شوروی اعتراض میکردند که چرا چنین نیروی بزرگی درخاك آن کشور وجود دارد و این نیز ، اعتراضی طبیعی بود . زیرا ارتش چك درقلمرو حکومت شوروی که اینك ناحیهٔ بیطرفی بشمار میرفت ، مستقر بود و متفقین میخواستند ازآن برضد آلمانیها سود جویند . باوجود این ، توانستم حسن نیت تروتسکی را جلب کنم ، واگر حماقت فرانسویها نبود،مطمئنم که چکها بسلامت وبی‌حادثه‌از روسیه بیرون میرفتند . تقاضاهائی که دولت انگلستان درآخرین دقیقه از من نمود ، کار مرا مشکلتر ساخت . به این معنا که از من خواست نفوذ خودرا بکاربرم و تروتسکی را متقاعد کنم که اجازه دهد چکها راه خود راکج کنند و به آرخانگل بروند . واین کار را نیز ، در زمانی صورت دهم که ژنرال « پول » درشمال روسیه بود واز سیاست مداخلهٔ نظامی در روسیه ، طرفداری میکرد ، سیاستی‌که سرانجام مورد قبول قرار گرفت و جز مداخلهٔ مسلحانه علیه بلشویزم ، چیز دیگری نبود .

بالاخـــره ، چکها سبب گسستن نهائـــی ما از بلشویکها شدند .

امروز ، چقدر دلم میخواهد که پرزیدنت (۳) درآن دوران جانکاه در روسیه میماند . مطمئنم که او هرگز شورش سیبریه را تقویت نمیکرد . متفقین به گفته های او گوش میدادند و ما از دست زدن به یك حماقت عظیم ، از ایجاد ماجرائی که هزاران تن از روسها را به کام مرگ فرستاد و برای مالیات دهندگان انگلیسی به بهای میلیونها لیرهٔ استرلینگ تمام شد ، چشم می‌پوشیدیم .

اینك ، حوادث ، بسرعت پیش میرفت . ما ، شتابان بسوی یك واقعهٔ غم‌انگیز اجتناب ناپذیر رانده میشدیم . درمسکو ، من تنها کسی نبودم که از دولت متبوع خود حمایتی نمیدید . روبینس نیز پایگاه خود را در « ولوگدا » از دست داده بود . « سامرس » ، سرکنسول آمریکا در مسکو ، از مخالفان سرسخت او بود . سامرس ، بازنی از اشراف روسیه ازدواج کرده بود و بهمین سبب از دل و جان دوستدار حکومت کهن‌بود در اواخر آوریل که سامرس ناگهان درگذشت ، بودند تهمت زنانی که گفتند بلشویکها اورا مسموم کرده‌اند و با نگاه پراستفهامی به روبینس مینگریستند . فرانسویان نیز با سود جستن از خود بینی و خود خواهی سفیر آمریکا ، لای چرخ روبینس چوب میگذاشتند . یکی‌از اعضای سفارت فرانسه ، در حضور سفیر و روبینس پرسیده بود : « سفیرکبیر آمریکا کیست ؟ فرانسیس است یا روبینس ؟ زیرا شما همیشه برخلاف گفتهٔ یکدیگر سخن میگوئید » . درنتیجهٔ این دسیسه‌ها ، وضع روبینس تحمل ناپذیر گشت و او دراوائل ماه مه روسیه را ترك گفت تا به خود ویلسون رئیس جمهور آمریکا متوسل شود . وی ، شب پیش‌از عزیمت ، با ما شام خورد . روبینس شخصیتی بزرگ بود وفضائلی عالی وعزمی‌آهنین داشت . عزیمت او ، زیان جبران ناپذیری برای من محسوب میشد . در ماجرائی که من تقریبا تنها بازیگر آن بودم ، شهامت اخلاقی او برای من یك پشتیبان بزرگ بود .

لاورگن نیز ، خواه ناخواه ، ناگزیر شده بود سیاست « نولن » سفیر فرانسه را بپذیرد . حتی « رومی » که سرباز بود و عمل را بردست روی دست نهادن‌برتری میداد ، رفته رفته به‌آن مرحله میرسیدکه مداخله ، حتی بی‌رضای بلشویکها ، بهتراز عدم مداخلهٔ محض است . دراین مرحله ، وضع بدینگونه بودکه ویلسون رئیس جمهور آمریکا ، با دخالت نظامی

---

۳ ــ tomas Masaryk (۱۹۳۷ــ۱۸۵۰) سیاستمدارچکسلواکی واولین رئیس جمهور آن کشور از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۵ . مازاریك در دوران جنگ بین‌الملل‌اول و پیش از این زمان که مورد بحث نویسنده است ، بعنوان یك انقلابی چك بانام و قیافهٔ دگرگونه درروسیه بسر میبرد . زیرا اگر بدست آلمانیها یا اتریشیها می‌افتاد باتهام خیانت بوطن (اتریش) اعدام میشد .

دول متفق در روسیه بی‌رضای بلشویکها ، هنوز مخالف بود . فرانسویها سخت میکوشیدند که از نیرو های ضد بلشویك حمایت نظامی کنند . وزارت امور خارجهٔ انگلیس (نام « وزارت امور خارجه » را متعمداً مینویسم ، زیرا چنین بنظر میرسید که وزارت جنگ انگلستان ، سیاست بکلی دگر گونه‌ای دارد) سخت بما فشار می‌آورد کاری کنیم که بلشویکها بی‌درنگ پشتیبانی نظامی متفقین را بپذیرند . ظاهرا ــ گرچه گمان نمیکنم که شرایط این کار را تعیین کرده بودند ــ آماده بودند که دربرابر این رضایت ، به بلشویکها تضمین دهند که بهیچوجه درامور داخلی روسیه مداخله نکنند .

دراین خلاء تاریك ، ناگهان پرتوی از امید درخشید . تروتسکی بیش‌از حد معمول رام و سخن پذیر شده بود . آلمانیها ، درجنوب تجاوز و تعدی بسیار میکردند و او ، به شیوهٔ پر ستیز همیشگی خود در برابر آنها عکس‌العمل نشان میداد . تروتسکی درباره مورمانساك و مهماتی که در آرخانگل داشتیم ، روش صلح آمیزی اتخاذ کرده بود . او حتی تقاضا کرده بود که هیاتی از افسران نیروی دریائی انگلیس به روسیه‌آیند و ناوگان آن کشور را تجدید سازمان دهند و پیشنهاد کرده بود که یك انگلیسی را به تصدی راه آهن روسیه بگمارد . این اخبار را به لندن تلگراف کردم ، لیکن چندین روز پاسخی نیافتم . ازاین موضوع حیرت نکردم . دستگاه تلگراف نا منظم بود و تاخیرها و قطع تسلسل وتوالی تلگرامها ، غالبا پیش می‌آمد ، سپس ، یك شب ، تلگرامی دریافت کردم که به اندازهٔ یك پیام ، مطول بود . تا نیمه شب بیدار ماندم و آنرا از صورت رمز در آوردم . تلگرام ، از آقای بالفور بود . بعدها دانستم تقریبا تمام تلگرامهائی که در روسیه بمن میرسید ، متن آنها را شخصا تهیه میکرد . نسخهٔ این تلگرام را ندارم . تمامی جزئیات آنرا نمیتوانم بیاد آورم ، ولی آغاز و انجام آن در حافظه‌ام کاملا نقش بسته است . تلگرام بالفور چنین آغاز میشد : « یك دیپلمات ، سه وظیفه دارد : نخستین وظیفهٔ او اینست‌که درنزد دولت آن کشوری که برای سفارت به آنجا اعزام شده است خود را « جا کند » . دراین مورد ، شما به نحو قابل تحسینی موفق شده‌اید . دوم اینست‌که سیاست آن دولت را برای دولت خود تفسیر و تشریح کند . شما ، دراین مورد نیز کامیاب شده‌اید . سوم اینست‌که سیاست دولت خودرا برای دولتی‌که پیش او به سفارت رفته است ، تشریح و تفسیر کند . بنظر من چنین میرسد که دراین مورد ، چندان موفق نشده‌اید » . سپس ، فهرستی از گلایه های دولت انگلیس شکایاتی که از بلشویکها داشت ، مطرح شده بود و وقتی فهرست گلایه‌ها کامل شده بود ، مطلب ناگهان تغییر کرده بود . بالفور نوشته بود : « پس‌از آنکه این مطالب رانوشتم ، تلگرام شما رسید . درآن خبر داده‌اید که تروتسکی از بریتانیا تقاضای

کارشناسان فنی و دریائی کرده‌است . این ، خبر خوبیست . در واقع اگر بتوانید تروتسکی را ترغیب کنید که دربرابر رخنه و نفوذ آلمان مقاومت کند ، سپاس کشور خود و تمامی بشریت را تحصیل کرده‌اید . » .

تلگرام وزیر امور خارجه گرچه امید جدیدی بمن داد ، اندکی کم لطفی کرده بود . قبول دارم ، در توضیح و تفسیر سیاست دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان برای بلشویکها موفق نشده بودم ، ولی مدت سه ماه ، لندن بمن نگفته بود که سیاست یا سیاستهای او چیست . در پاسخ خود ، به تلگرامهای پیشین خویش اشاره کردم و خاضعانه درخواست کردم که سیاست دولت درمورد بلشویکها ، برای من دقیق‌تر بیان شود . لیکن پاسخ درخواستم آنزمان که بدان نیاز داشتم بمن نرسید . هیات کارشناسان نیروی دریائی اعزام نشد . برای تصدی راه آهن روسیه ، هیچیك از انگلیسها تعیین نگشت . ولی ژنرال « پول » و گروهی از افسران انگلیسی به ارخانگل و مورمانسك اعزام شدند .

رویهمرفته ، مه ، ماهی تب آلود و جانکاه بود . ماه مذکور . با رژهٔ گیرای ارتش سرخ درمیدان سرخ ، آغاز شد . تروتسکی ، با حضور نمایندگان سیاسی خارجی سلام گرفت . کنت میرباخ ، سفیر کبیر جدید آلمان از درون اتومبیل سواری خود ناظر رژهٔ ارتش سرخ بود . نخست با غرور و نخوت واز سر تحقیر ، تبسم میکرد . سپس قیافه‌ای عبوس و جدی بخود گرفت . او ، نمایندهٔ امپریالیزم کهن آلمان بود . در وجود آن مردان ژنده پوش ونا متشکل که باگامهای نظامی از برابر اومیگذشتند، نیروی حیاتی تردید ناپذیری دیده میشد . من ، تحت تاثیر قرار گرفتم . ولی ، بورژوازی ، این علائم و آثار را نمیدید . داستان شگفت یك معجزه ، که آنروز صورت گرفته بود ، بورژوازی را سخت بخود مشغول داشته بود . در « نیکولسکایا » ، بلشویکها شمایل عیسی را با پرچم سرخ آراسته بودند . بمجرد آنکه شمایل را بدیوار زدند ، پارچهٔ پرچم بطرز معجزه آسائی پاره شد .

روز ششم مه ، سفیرکبیر آمریکا به مسکو آمد و چند روز در آنجا اقامت کرد . من چندین بار با او ملاقات کرده بودم واورا دوست داشتم . او ، پیر مرد محترم مهربانی بود که دربرابر چاپلوسی حساسیت داشت و هر مقدار تملق را « می‌بلعید » . اطلاعات سفیرکبیر آمریکا ، دربارهٔ هرچیز ، جز « پوکر » و بانکداری ، بی‌اندازه محدود بود . یك « تفدان » سفری داشت که هرجا میرفت باخود میبرد . « تفدان » سفیر ، از « اختراعات » « عجیب » روزگار بود . به این معناکه سر پوشش به اهرمی متصل بود و برای برداشتن سرپوش ، میبایستی به جاپائی که در پائین اهرم تعبیه شده بود ، فشار آورد . هروقت که جناب سفیر میخواست نکته‌ای را تاکید کند ، صدای « درق ! » جاپائی بلند میشد ،

و بدنبال آن خیوی که بخوبی هدف‌گیری کرده بود بدرون « تفدان » می‌افتاد.

هنگامی که حضرت سفیر درمسکو اقامت داشت یك شب « نورمان آرمور » منشی لایق و کاردان سفارت آمریکا، وارد اتاق اوشد و گفت: « حضرت اشرف، مایلید که امشب به اوپرا بروید؟ ».

حضرت اشرف، پاسخ داد: « نه، خیال دارم پوکر بازی کنم ».

آرمور گفت: « حضرت اشرف، حتما تشریف بیاورید. حیف است که این اوپرا را نبینید. اوپرای « یوگنی اونه‌گین(٤) » است »

سفیر گفت: « ایوگنی چی‌چی؟ »

آرمور جواب‌داد: «اوه! پوشکین وچایکفسکی راکه میشناسید»

صدای « درق » جاپائی خیودان برخاست.

حضرت اشرف، با وجد و نشاط بسیار گفت:

« چطور! امشب پوشکین آواز میخواند؟ »

روز هفتم ماه مه، دچار هیجان پراضطرابی شدم. ساعت شش بعد ازظهر، کاراخان بمن تلفن کرد واز من تقاضا نمود که بروم واورا ببینم. داستان خارق‌العاده‌ای داشت که میخواست برای من تعریف کند. بعدازظهر آنروز، یك افسر انگلیسی، با جسارت و گستاخی، به پشت دروازهٔ کرملین رفته بود و تقاضا کرده بود که لنین را ببیند. وقتی استوارنامه اورا خواسته بودند، گفته بودکه آقای لوید جورج (٥)، مخصوصا اورا فرستاده است تا از هدفها و آرمانهای بلشویکها اطلاعات دست اول بدست آورد. وگفته بودکه دولت انگلستان از گزارشهای من (لکهارت) راضی نیست وبه او ماموریت مخصوص داده است که نقائص کار مرا اصلاح کند. افسر مورد بحث، لنین را ندیده بود، ولی بونچ — بروویچ (٦) با او مصاحبه کرده بود. بونچ بروویچ روسی واز اعضای یك خانوادهٔ خوشنام و سرشناس روسیه و نزدیکترین دوست خصوصی رهبر بلشویك بود. کاراخان میخواست بداند که آیا این مرد یك شیاد است یا نه. اوگفت که اسم این افسر « رلی » — Reli — بود.

ازکثرت حیرت، خاموش شدم، وچون این‌مطلب را امکان‌ناپذیر میدانستم که آن مرد صاحب یك مقام و موقعیت رسمی باشد، نزدیك بود ناسنجیده بگویم که این مرد، باید روسی باشد که خودرا بصورت یك انگلیسی درآورده است ویا، آدمی دیوانه است، ولی، تجارب تلخ بمن آموخته بودکه باید آمادهٔ هر حادثهٔ غیر متر قبه باشم و بهمین جهت، بی‌آنکه حیرت‌خودرا آشکار کنم به کاراخان گفتم که دربارهٔ‌این‌موضوع‌تحقیق

4 - Evgenie Onegin از اشعار مشهور پوشکین.

٥ — نخست وزیر انگلیس

6 - Bonch-Brouevitch

خواهم کرد و نتیجه را به او اطلاع خواهم داد . همان شب ، بدنبال بویس (۷) تحقیق رئیس سازمان جاسوسی خودمان درروسیه ، فرستادم و داستان را به او گفتم . او مرا آگاه ساخت که آن مرد یکی‌از جاسوسهای جدید است که هم اکنون از انگلیس آمده است . من از شدت خشم و رنجش منفجر شدم و روز بعد ، آن افسر نزد من آمد تا بمن توضیحات دهد . او قسم خورد که داستانی که کاراخان برای من تعریف کرده است ، بکلی دروغ است . ولی اعتراف کرد که به کرملین رفته است و بونچ ــ بروویچ را دیده است . از گستاخی و بی‌پروائی این مرد نفسم بند آمد . بحکم عزیزه ، میدانستم که کاراخان دراین مورد حقیقت محض را بیان کرده است ، اینك ، باوظیفهٔ نا مطبوع و حتی خطرناکی روبرو بودم و آن : نجات یك جاسوس انگلیسی بود ، جاسوسی که اگر اورا طرد نمیکردم ، ممکن بود بلشویکها بخودم سوء ظن پیدا کنند . لیکن از سوی دیگر ، گرچه او بهیچوجه تابع من نبود ، خودرا تا اندازه‌ای مسئول ایمنی و سلامت او احساس میکردم . باآنکه او سالها از من بزرگتر بود ، من چون یك مدیر مدرسه سرزنش کردم و تهدید کردم که او را بـه انگلستان برمیگردانم . او سرزنش مرا خاضعانه ، ولی باخونسردی پذیرفت و در تراشیدن عذر و بهانه های خویش چنان زیرکی و استادی بخرج داد که در پایان ، مرا بخنده انداخت . خوشبختانه توانستم ترتیب کار را پیش کاراخان طوری بدهم که سوء ظن او زیاد تحریك نشود .

مردی که خودرا باچنین شیوهٔ هیجان انگیزی وارد زندگانی من کرد ، **سیدنی رایلی** (۸) مرد مرموز سازمان جاسوسی انگلیس بود ، مردی که امروز درجهان خارج به عنوان **سلطان جاسوسان انگلیس** شناخته میشود. شیوه هائی که سیدنی رایلی در کار خود بکار میبرد ، عالی بود ، آنچنان بود که اعجاب و تحسین مرا برانگیخت ، پیش از آنکه داستان من پایان پذیرد ، دربارهٔ او مطالب بیشتری خواهیم شنید .

---

7 - Boyce

— Captain Sidney George Reilly ۹ ــ سروان سیدنی جورج رایلی چون خاطرات « لکهارت » از شماره آینده وارد مراحل حساس و پرهیجان خود میشود و دیپلمات انگلیسی ماجرای فرار« کرنسکی» (رئیس حکومت هوادارمتفقین قبل از انقلاب بلشویك) و لشکر کشی چهارده دولت بـه شوروی و کودتای «سوسیالیستهای انقلابی چپ» بر ضد دولت لنین و قتل «کنت‌میرباخ» سفیر آلمان و ترور لنین و حوادث تاریخی هیجان انگیز دیگر را بیان میکند ، لازم دیدیم مختصری از شرح حال سیدنی رایلی ملقب به «سلطان جاسوسان انگلیس» را در اینجا بیاوریم . زیرا در همه این ماجراها ، کارگردان و «هنرپیشهٔ اول» ، رایلی بود .

پدر رایلی ایرلندی و ناخدای کشتی و مادرش روسی بود .

رایلی در روسیهٔ تزاری بدنیا آمد و در «اودسا» بندر معروف دریای سیاه ، بزرگ شد . وی سالها پیش از آغاز جنگ جهانی اول ، بخدمت ادارهٔ جاسوسی انگلیس (اینتلیجنس سرویس) درآمد . رایلی همان کسی است که امتیازنامه نفت ایران را در لباس کشیشی از چنگ «دارسی» درآورد تا آنرا برای امور دینی و خیریه ، به «کلیسا» بدهد ، ولی بجای کلیسا ، امتیازنامه را به سازمان جاسوسی انگلستان داد و اینتلیجنس سرویس نیز آنرا با وزارت دریاداری انگلیس «معامله» کرد . درست قبل از شروع جنگ بین‌الملل اول ، از آلمان ، اطلاعات گرانبهائی درباره برنامه ساختمان زیردریائیها و کشتیهای جنگی آلمان منظما به وزارت دریاداری انگلیس میرسید . فرستنده این اطلاعات ، سیدنی رایلی بود .

در دوران جنگ جهانی اول ، رایلی بصورت یك افسر نیروی دریائی آلمان درآمد و در وزارت دریاداری آن کشور رخنه کرد . در آنجا یك نسخه از «دفتر رمز» رسمی دستگاه جاسوسی نیروی دریائی آلمان را بدست آورد و به‌لندن فرستاد . این کار رایلی ، بعدها بنام «بزرگترین شاهکار جاسوسی جنگ بین‌الملل اول» در جهان مشهور شد .

رایلی با صاحبان صنایع وسرمایه داران بزرگ اروپا و آمریکا و ژاپن ، آشنائی وارتباطات نزدیك داشت و رئیس هیات مدیرهٔ چندین کارتل‌وتراست بود و درنتیجه عملیات مالی خود ، شخصا ثروت کلانی جمع کرده بود . رایلی برای خود روابط بین‌المللی مهمی پدید آورده بود و از جمله دوستان خصوصی او وینستون چرچیل (نخست وزیر اسبق انگلستان) وژنرال «ماکس هوفمان» فرمانده کل قوای آلمان در جبههٔ روسیه و «والنیوس» رئیس ستاد ارتش فنلاند بود . رایلی به ناپلئون ، امپراتور معروف فرانسه ، علاقه بسیار داشت و مجموعه‌ای از اسباب و اثاثیه و اشیاء نادر ناپلئون را گرد آورده بود . میگویند مجموعهٔ اوگرانبهاترین کلکسیون مربوط به ناپلئون در جهان بود . رایلی به هفت زبان تسلط کامل داشت و بی‌اندازه با هوش و بااستعداد و بیباك بود .

دراوایل سال ۱۹۱۸ ، سیدنی رایلی به روسیه منتقل شد تا ریاست عملیات سازمان جاسوسی انگلیس را برضد دولت شوروی بعهده گیرد . دوستان خصوصی فراوان او ، روابط دامنه‌داری که با سرمایه‌داران جهان داشت ، واطلاعات بسیار وی دربارهٔ محافل سری ضد انقلابی روسیه ، او را «مردایدآل» این کارساخته بود . ولی ، کاری که در روسیه به عهدهٔ رایلی گذاشته بودند ، درعین حال برای خود او نیز معنا و مفهوم عمیقی داشت . زیرا : رایلی از بلشویکها ودر واقع از تمامی انقلاب روسیه ، بی‌اندازه متنفر بود و بقولی . «جانش از آتش این نفرت میسوخت» ، او در مبارزه با حکومت شوروی ، خود را چون ناپلئون می‌پنداشت . رایلی ، پس از ورود به روسیه ، بی‌درنگ در توطئه عظیم ضد شوروی غوطه‌ور شد . تصمیم تزلزل ناپذیر او ، سرنگون کردن حکومت شوروی بود ... (نقل از کتاب «توطئه بزرگ ضد شوروی» نوشته مایکل سیرس وآلبرت کان ، متن انگلیسی ، صفحات ۲٤ و ۲۵ و ۵٦ و «جنگ مخفی برای نفت» نوشتهٔ آنتون زیشکا ، ترجمهٔ فارسی ، ص ۱۸) مترجم

در شمارهٔ آینده :
لکهارت «کرنسکی» را فرا میدهد

حقایقی در بارهٔ

اثرات انفجار هـای اتمی

در هـوا ماوراء جو

زیر آب

بمحض منفجر شدن بمب های اتمی عوامل مرگبارمتعددی آزاد میشوند که مهمترین آنها از لحاظ بیولژی اشعه نافذ گاما و ذرات سریع نوترونهاست .

اشعه گاما در عرض چند لحظه اثرات نابودکننده ومخرب خودرا برروی ماده زنده آشکار میسازد و کاری را که دستگاههای مولد اشعه ایکس در نابود کردن بافت های زنده مانند غددسرطانی در چند جلسه انجام میدهد ـ در مدت کوتاهی روی تمام کالبد موجودات زنده گیاهی و جانوری انجام میدهد .

اثر ذرات سریع‌السیر نوترونها کمتر ولی مداوم‌تر است زیرا آنها با برخورد به مواد اطراف خود از جمله عناصر بـــدن موجودات ـ آنهارا بمنابع دائمی تولید اشعه و اجسام رادیواکتیو تبدیل مینماید و باین ترتیب باعث یك نوع انهدام خودبخود آنهـا میگردد .

دنباله انفجاری که در مدت کوتاهی اثرات خودرا بصورت حرارت و نور و تشعشمات مرگزا ... ظاهر مینماید بعدا در هوا

ادامه پیدا کرد و فرآورده های اتمی تحت تاثیر و زن خود یا جریانات هوا و باران بتدریج در وسعت زیادی بسطح زمین باریده‌و گیاهان ، مواد غذائی و بدن حیوانات را آلوده میسازد .

انفجار هائی که در زیر سطح اوقیانوس ها بعمل میآید باعث میشود تا استخوان و گوشت ماهی ها و سایر جانوران دریائی به نسبت های وحشتناکی اجسام رادیواکتیو را در خود جذب نماید و خاصیت غذائی خودرا از دست بدهند و جریانات دائمی آنها در دریا ها نیز به انتشار آب های آلوده بکلیه نقاط جهان کمك میکند .

انفجار های ماوراء جو از فرود آمدن اشعه ها وخاکستر اتمي به سطح زمین جلوگیری نکرده و علاوه برآن اشکالات فراوانی برای فضانوردان بوجود میآورند و اثرات نابودکننده آنها با آثار مخرب اشعه کیهانی که در بالای جو مقدار آن بیشتر است جمع میگردد .

اثرات بیولژیك انفجار های اتمی

استرونسیوم ، ید و سزیوم رادیواکتیو اثرات واضحتری درنابود کردن نسوج جانوری و گیاهی دارند .

ید رادیواکتیو دارای نیمه عمر* هشت روزه است ولی همین مدت کم کافی است تا پس از ورود به بدن بسرعت در غده تیروئید جذب و متمرکز شود و اثرات ناگواری در اعمال مهم بدن بخصوص رشد و نمو و سوخت وساز مواد بجای گذارد .

استرونسیوم ۹۰ و سزیوم ۱۳۷ با نیمه عمر طولانی خود اثرات بسیار محسوسی در بدن همه ما اعمال میکنند بطوری که اکنون در کالبد کلیه حیوانات دریائی یا خشکی «هزاران برابر» بیشتر از ۲۰ سال پیش ازاین مواد یافت میشود .

* نیمه عمر یا half life period مدت زمانی است‌که جرم معینی از یك جسم رادیواکتیو به نصف تقلیل پیدامیکند . این‌مدت بین چند ثانیه تا چند میلیون سال برحسب اجسام رادیواکتیو تفاوت میکند .

استرونسیوم مانند کلسیم برروی استخوانها ثابت‌میشود ولی برعکس کلسیم هیچگاه تجدید نشده و برای همیشه مشغول پراکنده ساختن تشعشعات اتمی به انساج مجاور میشود ، اثر آن برروی خودنسج استخوانی بصورت‌سرطانهای‌صعب‌العلاج‌استخوان (استئوسارکوم) و اثر آن برروی نسوج خونساز مغز استخوان به صورت انواع سرطانهای خون (لوسمی‌ها) ظاهر میشود .

آزمایش های دقیقی که برروی مواد غذائی مانند شیر ،

خرچنگ های خوراکی ، صدف خوراکی و سایر جانوران دریائی انجام گردیده نشان میدهد که در قسمت های سخت کالبد آنها مانند استخوان و غضروف هزاران مرتبه بیشتر از اجسام بی جان محیط خارج مجاور اجسام رادیواکتیو وجود دارد و مقدار این اجسام در قسمت های نرم (گوشت و پوست و خون) صد هامرتبه میشود باین ترتیب طبق آزمایش های انجام‌شده معلوم میگردد بدن موجودات هیچگاه‌در برابر تشعشعات اتمی ایمنی پیدا نمیکنند ، بلکه برعکس میل زیادی بجذب و نگهداری این اجسام دارد .

سزیوم رادیواکتیو برعکس ید و استرونسیوم جذب‌بافت بخصوصی مثل تیروئید یا استخوان نشده بلکه بطور نسبتایکنواخت در تمام بدن پخش میشود .

مطالعاتی که در شوروی انجام گردیده یك منبع خطر شدید تری را نشان داده است .

درانفجار های اتمی که در اوقیانوس کبیر انجام میگردید باوجود هزاران کیلومتر فاصله ذرات نسبتاً درشت اجسام رادیو-اکتیو بسیار فعال بقطر ۴-۱ میکرون و بتعداد بسیار زیاد دربالای شهرهای جمهوری های آسیائی و اروپائی پیدا شده که بنام «ذرات داغ» یا hot par tiches **معروف هستند .**

ذرات داغ بتمام نقاط جهان منتشر شده‌اند و ۲۰٪ آنها بالاخره در بدن جانوران بویژه ریه آنها متمرکز خواهند شد . اینها منبع بسیار بسیار نیرومند تولید اشعه بتا و سایر اشعه های‌اتمی هستند و بسرعت نسوج مجاور را ضایع کرده و از لحاظ پزشکی امکان بسیار زیادی برای تحریك سلولها و ایجاد سرطان ریه‌دارند. هرچند دود اتومبیل ها ، بخصوص آنهائی که با گازوئیل کارمیکنند خود دارای اثر سرطانزای مسلم هستند ، اثرات این دو عامل بهم اضافه میگردند . آزمایش نشان داده است که سلولهای مجاور **اجسام داغ** مقدار اشعه‌ای برابر چندین هزار رونتگن (واحد اشعه ایکس) دریافت میکنند .

درموقعی که یك آزمایش اتمی درهوا ، زیرآب و بالای جو انجام میشود هیچ مراقبتی و هیچ اقدام پیشگیری موثر نیست‌و باین ترتیب خطرات آن از امراض همه‌گیر از جمله طاعون ، آبله‌و وبا ... بمراتب بیشتر است چه این‌امراض را میشود تا حدی با مراقبت های لازم مهار کرد .

از آنجائیکه اثرات اجسام رادیواکتیو در سلولهای فعال‌و جوان بمراتب بیشتر است ـ ازاین جهت این اجسام میتوانند بچه ها را بیمار یا نوزادان را ناقص‌الخلقه نمایند .

محاسبات دانشمندان نشان داده که اگر آزمایش های اتمی کنترل نمیشد در پایان این قرن بطور مسلم سالی ۱۰۰،۰۰۰ کودك ناقص‌الخلقه بدنیائی آمد و ملیونها کودك بعلت سرطان خون و سایر بیماریهائی که بعلت تشعشعات اتمی ایجاد شده بودند ازبین میرفتند .

مطالعات دانشمندان جهان

درسال های گذشته دانشمندان ۱۵ کشور جهان‌درکمیته علمی آثار تشعشعات اتمی وابسته به سازمان ملل متحد مطالعات با ارزشی درباره خطرات محسوس این مواد نمودند . در یکی از اعلامیه های آنها قید شده است که :

«موجودات زنده هیچگاه و در هیچ شرایطی نمیتوانند بیش از مقدار ناچیزی اشعه اتمی را تحمل نمایند و ماده زنده هرگز با این اجسام سازش پیدا نمیکند . اثرات تشعشعات‌اتمی در سلولهای جوان و پرکاربسیار قابل ملاحظه است و بسادگی میتواند آنها را نابود یا مبتلا به سرطان نماید . مقدار ناچیزی اشعه ـ کروموزوم هارا منهدم‌میسازد ومقداراشعه که حتی‌قرمزی مختصری روی‌جلد بدن بوجود نمیآورد بطور قطع میتواند تخمدانها را نابود ساخته یا آنها را مبتلی به سرطان نماید ... زیاد شدن سرطانهای خون ، سرطان ریه و سارکوم‌ها «بنظرمیرسد» با زیاد شدن‌تشعشعات اتمی در جو زمین رابطه نزدیکی داشته باشند .»

اکنون در خاك های جزایر انگلستان که هیچگاه آزمایش اتمی برسطح آنها انجام نشده ۱۲٫۵ میلی کوری در میل مربع خاکستر اتمی فعال رسوب کرده‌است . در شهر نیویورك مقدار اجسام رادیواکتیو زمین در سال ۱۹۵۸ دو برابر ۱۹۵۳ بود . خرمن های غلات آمریکا در سال ۱۹۵۸ معادل ۱۵۰ واحد استرونسیوم درهرتن داشتند که رقم بزرگی است در ژاپن عدد ۳۰۰ واحد استرونسیوم در بعضی از برنج ها وحشت‌زاست .

از آنجائیکه اجسام رادیواکتیو براثر گذشتن زمان‌بتدریج کمتر میشوند بنابراین امید زیادی است که در آینده این اعدادکمتر شوند .

اولین انفجار اتمی در سال ۱۹٤۵ در صحرای نیومکزیکو انجام گرفت و با اثرات عینی که در هیروشیما و ناکازاکی از آن هویدا گردید بتدریج مردم بشردوست مبارزات خودرا برای‌متوقف

ساختن آن شروع کردند .
اعتصاب ماهیگیران و کارگران ژاپنی و در تعقیب آن کوشش های کلیه ملل جهان باعث بثمر رسیدن یکی از آرزو هـای بزرگ بشر معاصر گردید و یك خطر قطعی‌که موجودیت کلیه موجودات زنده بشدت تهدید میکرد کاسته شد و باید این‌مبارزات تا منع بدون قید و شرط کلیه آزمایش های اتمی در هوا ، زیرآب، ماوراء جو و **زیرخاك** و نابود شدن کلیه ذخائر اتمی و خلع سـلاح عمومی ادامه پیدا کند .

اقتباس و ترجمه : دکتر رضا جمالیان



خطر ـ خطر

خطر ـ بروزن (ضرر) بدومعنی است ، یکی صدمه وگزند و آسیب است وجمع آن بعربی (اخطار) است بفتح الف ، و معنی دیگر آن بلندی وبزرگی است وجمع آن (خطار) میشود بکسر (خ) دراین بیت هردو صورت آن آورده شده‌است :

از خطر خیزد خطر زیراکه سود ده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

***

رافضی

شیعه‌رافضی گفته‌اند بآنمناسبت که خلفا راترك کردند .
رفض ـ یعنی ترك کردن .

***

خفض جناح

خفض ـ یعنی پست‌کردن .
جناح بفتح (ج) بمعنی بال است (بضم « ج » معرب گناه است) .
خفض جناح ـ بمفهوم شکسته نفسی است .

ایلغار

ایلغار ـ بمعنی هجوم است (کلمه ترکی است).

***

قفیر ـ رقیف

قفیر ـ بمعنی پیمانه‌است ـ قفیر پرشدن درادب فارسی مصطلح بوده چون پیمانه پرشدن .
رقیف ـ یعنی گردهٔ نان (ودر ادب فارسی قدیم نیز بکار رفته) .

***

نماد ـ نمود

نماد ـ همان نمود است .

زان گشاید ترا که بگشادی زان نماید ترا که بنمادی
(عنصری)

***

مفابن

مفابن ـ بفتح (ب) همان مغبون است .
(صاحب هنرکه مال ندارد مفابن است)

بیور

بیور ـ (بفتح واو) بزبان پهلوی ده‌هزار است ، همچنین بکسر وفتح ب هردو صحیح

سپه برد بیور سوی کارزار که بیور بود درعدد ده‌هزار
(فردوسی)

***

شمیدن

شمیدن ـ رمیدن ، خروش‌اندرگلو آوردن است .
(زمانی بیاسود واندرشمید)

***

حلم حق باتو مساوا هاکند چونکه ازحد بگذرد رسواکند
اینشعر مولوی باینصورت تصحیف وتحریف شده‌است :
لطف حق باتو مداراها کند ....

***

دارو برد

داروبرد ـ بمفهوم‌های وهوی مبارزان است .
(هماورد رادید با داروبرد)

***

(لاتسبوالدهر فان اللّه‌هوالدهر)
بروزگار فحش ندهیدکه خدا همان روزگار است .

***

کفته ـ کفیده

کفید ـ کفیده ـ کفته (بفتح ك) نار ازهم بازشده باشد
(فرهنگ اسدی)

***

برهه

برهه ـ بضم (ب) یعنی پاره‌ای اززمان
« برهه‌ای از شب گذشته بود » مصطلح قدیم بوده

ژولیده

ژولیده ـ پشولیده ـ فژولیده ـ یکی‌است وبمعنی‌آشفته

***

سترون

سترون ـ (بفتح ت و واو) یعنی عقیم ـ نازا
ای دیدهٔ سعادت تاری‌شو ومبین وی مادر امیدسترون‌شو ومزای

***

طرفه‌العین

طرفه‌العین ـ بفتح (ط) یعنی چشم بهم‌زدن (چشم‌زخم نیز گفته‌اند) وغالباً بغلط بضم (ط) تلفظ میکنند .

***

عدو ـ بعربی بمعنی دشمن است ودر فـارسی بسیار مستعمل است .
جمع آن (اعدا) است جمع‌الجمع آن (اعادی) است ودرجملاتی نظایر (اعادی واشرار .....) آورده شده است .

***

ذروه ـ علو

(ذروه) ـ بکسر ذال بلندی، نوك وقله .
(علو) نقطهٔ مقابل (سفل) (بکسر ع وس) که پستی‌است .
عالم (علوی) عالم بالا وماوراءالطبیعه است .

بیختن

بیختن ـ غربال کردن است .
خاك دل آنروز که می‌بیختند شبنمی از عشق براو ریختند
(غزالی مشهدی)

***

میهن

میهن ـ بفتح (م)وجزم (ی) صحیح است ـ بمعنی زادوبوم « وطن وخانمان

میهن ـ (بروزن « دیدن » نیز چنانکه متداول است صحیح است .

***

نظاره ـ نظاره

نظاره ـ نظرکردن وتماشا .

نظاره ـ باتشدید (ظ) یعنی نظاره‌کننده .

(نظاره پی نظاره میرفت)

***

آج ـ آژ

آج و آژ ـ بمعنی معروف آج سوهان‌است .

آژیده و آژده ـ یعنی خلانیده شده (از خلیدن بمعنی سوراخ کردن ، گود کردن ، مجروح کردن) ، (بیکنوع گیوه بمناسبت داشتن آژ «آجیده» میگویند) .

(عاج با «ع» بمعنی دندان فیل نیز معروف است) .

***

دنگ

دنگ ـ آلتی که حبوب و گندم و برنج را با آن کوبند (اسم صوت است)

(درهم کوبد زمانه ما را   مائیم برنج و آسمان دنگ)

(ایرج میرزا)

***

آذرخش ـ آذرگشسب

آذرخش ـ برق است .

آذرگشسب ـ نیز بمعنی برق است .

(همیتافت آهن چو آذرگشسب)

(بیامد به کردار آذرگشسب)

آذرگشسب ـ (همچنین آذرگشنسب) : ـ نام آتشکده‌ای معروف بوده در آذربایجان (در فرهنگ اسدی آذرگشسب بمعنی آتش پرست آمده است) .

***

هجیر ــ هژیر

هجیر ــ (بضم ه) بمعنی آراسته ، نفز است .
هژیر (بضم ه) نیز همان است .

***

پتیاره

پتیاره ــ بلا و چیزی که سخت دشمن داشته باشند .

***

دم آهنج

آهنجیدن ــ یعنی کشیدن
دم آهنج ــ یعنی بدم در کشنده ، مانند اژدها (اژدها و اژدرها نیز بفتح الف صحیح است) .

***

چلیپا

چلیپا ــ صلیب است (معرب شده است)

***

تبش ــ تابش

تبش ــ همان تابش است ــ بمعنی پرتو وگرمی
(ازین کوه آتش نیایم تبش)

***

نوا ــ نوا

نوا ــ آهنگ و نغمه است (نی نوای بینوائی میزند)
نوا ــ برگ و زاد است (بینوائی ترکیب این کلمه است)
نوا ــ گروگان است (بر من فرستی برسم نوا)

***

نوند ــ نوند

نوند ــ بمعنی اسب و قاصد هردو .

***

آبچین

آبچین ــ حوله است (بمناسبت جمع کردن آب) وبمفهوم (قطیفه)
(قطیفه در اصل عربی پارچه‌ای است که مرده را خشك کنند ــ قطف یعنی چیدن)
ندارم بمرگ آبچین و کفن
از شاهنشامه

***

ایرمان ـ ایرمانسرای

ایرمان ـ مهمان ناخوانده ، غریب
(پرستار و مزدور با ایرمان)
ایرمانسرای ـ مسافرخانه یا مهمانخانه است (خاقانی بکار برده است)

***

جگربند

جگربند ـ کنایه از فرزند است .
(تهمتن بدرد از جگربند بود)
(فردوسی)
در عرب گویند :
(اولادنا اکبادنا) فرزندان ما جگرهای ما هستند)
(یا بتشویش و غصه راضی شو یاجگربند پیش زاغ بنه)
درینجا مقصود جگر آدمی است و غرض آنست که یا سازگار باش و با سختی بساز یا اگر راضی‌نمیشوی بکارخطرناکتری دست بزن ...

***

زنده ـ ژنده

زنده ـ بمعنی و مفهوم جاندار است ، نقطهٔ مقابل مرده
ژنده ـ بزرگ ـ خشمگین
(ز هاماوران بود صد ژنده پیل
بانگشت خشت افکند بر دو میل)
(ژنده نیز غیر از معنی معروف پاره ، بمعنی بزرگ نیز میباشد)
تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر ژنده پیل دمان)
(فردوسی)

***

پالیز

پالیز ـ کشتزار است و باینمعنی بسیار معروف است و بمعنی باغ نیز آمده است ـ پالیزبان محافظ پالیز است .
(بپالیز بلبل بنالد همی)
همچنین : (که کم شد ز پالیز سروسهی)

***

ریم ـ ریمن

ریم ـ چرك و فساد است .
ریمن ـ مکار و حیله‌گر است .

ریماهن ـ چرك آهن است که چون به پتك کوبند از آن جدا شود. (دراشعار آورده شده است).

***

خشت ـ خشت

خشت ـ معنی آن معروف است.

(هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی است
انگشت وزیری و سر سلطانی است)

یا: (قالب این خشت بآتش فکن   خشت نوازقالب دیگربزن)

خشت ـ نیزهٔ کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن میانداختهاند و در شاهنامه مکرر بکار رفته است.

***

سخن‌کش

سخن کش ـ (بفتح ك) بمفهوم کشنده حرف ومستمع‌خوب است و سخن کش (بضم ك) بفهوم کشنده و ضایع کنندهٔ سخن است.

مولوی از این هردو صنعتی ساخته است:

(گر سخن کش بینم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن)
(ور سخن‌کش بینم و خامه بمزد
معنی از پیشم گریزد همچو دزد

***

جماش

جماش ـ مردم رند و لوند و بدمست وکوچه‌گرد راگویند.

که برقعی است مرصع بلعل و مروارید
فرو گـذاشته بر روی شاهـد جماش
(سعدی)

***

محکمات ـ متشابهات ـ قصص

درمورد قرآن سه اصل قائل شده‌اند:

محکمات ـ آنچه متین است و مورد درك همه است:

ان‌الله علی کل شیء قدیر ـ (خداوند برهر چیز قادراست)

متشابهات ـ آیات متشابهات است که فهم آن بر عوام مشکل است:

ان‌اله علی‌العرش استوی ـ (بدرستی که خدا بر عرش ساکن است)

واین آیات محتاج تأویل و تفسیر میباشد.

(ضمنا قرآن را «سبع‌المعانی» خوانده‌اند و هفت معنی برای هرآیهٔ آن قائلند) .
قصص ــ افسانه ها و حکایاتی که مسطور است نظایــر حکایت (یوسف)

***

پرند ــ پرنیان

پرند ــ حریر ساده است .
پرنیان ــ حریر رنگین است .

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سرآرد کوهسار

***

خاطف

خاطف ــ سوزنده است (برق خاطف معروف است و مکرر استعمال شده)

***

بدی ــ بدی

بدی ــ (بضم ب) مخفف بودی است .
بدی ــ بفتح (ب) (غیر از معنیٔ معروف مقابل نیکی) مخفف (بادی) است .

(که شادان بدی شاه و خندان بدی)
(فردوسی)

این هردو مخفف بادی است .

***

ارد

ارد ــ (بفتح‌الف) روز بیست و پنجم از هرماه راپارسیان (ارد) میگفته‌اند .

(بماه سپندارمز ، روز ارد)

ارد ــ (بضم الف و «را») اسم عده‌ای از سلاطین اشکانی بوده است .

***

شاهنگ

شاهنگ ــ همان شاهین و زبانهٔ ترازوست .

***

سپنج

سپنج ــ عاریه است ، همچنین منزل یکشبه و کاروانسرا

(چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری باز ماند بجای)
(حافظ)

(گر امشب بدین خانه یابم سپنج) دراین مصرع‌ازفردوسی سپنج یعنی جای موقت .

***

یاقوت ـ یاکند

یاقوت سنگ معروف است و کلمه یونانی است .
یاکند ـ (بفتح ك) همان یاقوت است و فارسی است .
(صد معدن پیروزه و صد مخزن یاکند)
«معدن» در عربی بکسر دال است ولی در فارسی بفتح‌دال گفته میشود .

***

ویر

ویر ـ بهره است (نه از هیچ خوشی مرا بود ویر)
همچنین بمعنی هوش است ـ تیز ویر ، یعنی تیزهوش
گزیدند پس موبدی تیز ویر سخنگوی و بینادل و یادگیر

***



نگارش استاد بزرگ : ف . الافسون

بازی‌های تفسیر شده مسابقات آمریکا - لوس آنجلس «کاپ پیاتی گورسکی»

در شماره‌های گذشته بازی های تفسیر نشده و مطالب مربوط به مسابقات استادان بزرگ شطرنج را که درلوس‌آنجلس برگزار شد منعکس نمودنم . اینك بازی تفسیر شده مسابقات فوق را که توسط استاد بزرگ ایسلندی الافسون تفسیرشده است دراختیار شما میگذاریم ..

الافسون از استادان بزرگی است که موفقیت‌های درخشانی درمسابقات‌سالهای اخیرکسب کرده است مثلا درالمپیاد شطرنج بلغارستان درسال ۱۹۶۲ درروی میز اول در مقابل بات‌وی‌نیك ، بوبی‌فیشر ، گلی‌گوریچ ، ناژرف ، پورتیش و سایر استاد بزرگ‌هائی که درمیز اول بازی میکردند مقام اول رابدست‌آورد .

مسابقات استادان بزرگ شطرنج - آمریکا ۱۹۶۳

«دفاع شاه هندی»

سیاه : رشفسکی   سفید : ناژدورف

« آمریکا »   « آرژانتین »

1 d2 — d4   C — f6

2 c2 — c4   e7 — e6

باموفقیت‌های زیادی که رشفسکی با شروع بازی «نیمزوویچ ــ هندی» درگذشته درمقابل ناژدورف داشته است ــ او میخواهد یك‌بار دیگر دراجرای آن کوشش نماید وگرنه او درمقابل سایر بازیکنان شرکت‌کننده دراین مسابقه g6 — g7 و .... ,2 را انجام میداد .

3 C — f3   ....

ناژدورف با سرپیچی از راه مورد علاقه سیاه ــ راه « امنی » را انتخاب میکند .

3 .... b7 — b6

دفاع وزیر هندی همیشه یك شروع بازی محکم و خوب برای سیاه تصویر میشد ولی پس‌از مسابقات دوجانبه قهرمانی جهان (بات‌وی‌نیك ــ پطروسیان) باید کمی دراین عقیده تغییراتی‌داد .

4 g2 — g3 F — b7
5 F — g2 F — e7
6 O — O O — O
7 C — c3 C — e4

حرکت d5 — d7 ..... 7 هم قابل‌بازی ود ولی درآن‌صورت سفید با حرکت 8 C — e5 امکانات و فشاری درمرکز سیاه پیدا میکرد .

8 D— c2 ....

بنظر میرسد که این حرکت بهترین موقعیت را برای حفظ ابتکار عملیات به‌سفید میدهد چه در واریانت تعویضی پس‌از حرکات :

8 C × C, F × C و C — e1, ...

همانطوری که دربازی سوم (پطروسیان ــ بات‌وی‌نیك) دیدیم کمتر موثر است .

8 .... C × C
9 D × C F — e4

عقاید درباره بهترین حرکت دراین‌موقع متفاوت است مثلا بات‌وی‌نیك حرکت f5 — f7 .... 9 وسایرین d6 — d7 ......9 را ترجیح میدهند .

10 F — f4 ....

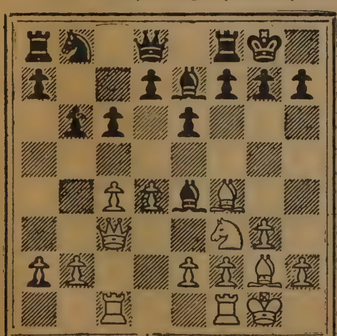
حرکتی‌که ناژدورف خیلی با آن آشنائی دارد و دربازیهای متعددی آنرا اجراء کرده است . ایده نزدیك وفوری آن جلوگیری از حرکت d5 — d7 ....,10 سیاه است‌که باعث آزادشدن بازی او میشود .

10 .... C7 — C6

درمسابقه‌ای که درسال ۱۹۵۷ در دالاس بین همین دو استاد بزرگ انجام گرفت ــ رشفسکی پس‌از حرکت d6 — d7 .... 10به‌اشکالاتی مواجه شد ولی‌اکنون او راهی را انتخاب میکندکه در دور دوم این مسابقات خود ناژدورف دربرابر من (الافسون) بکار برد .

11 Ta-C1 ......

پیش‌دستی دراشغال ستون C که از پس‌از پیشروی پیاده وزیر سیاه بازمیشود



برای مشاهده وضع بازی دراین‌لحظه بدیاگرام روبرو مراجعه شود .

11 .... C — a6

هرچند نازدورف بااین حرکت موفقیت‌هائی دربازی با من بدست آورد ولی بنظر نمیرسدکه آن بهترین حرکت ممکن باشد . حرکت 11 ...., d7 — d6 و حرکات C — d7 ...., d6 — d5 درآینده ممکن میشد ...

12 a2 — a3 C — c7

بزودی معلوم میشود که وضع استقرار اسب اشکالاتی در پوزیسیون سیاه بوجود می‌آورد ولی سیاه چاره دیگری ندارد .

13 Tf — d1 f7 — f5

هرچند این حرکت معمول این شروع بازی است ولی دروضع کنونی بهتر بود سیاه اسب خود را ازطریق e8 درخانه f6 مستقر میکرد و باین ترتیب آنرا وارد بازی میکرد .

14 F — f1 ! ....

یك‌حرکت عالی‌که سیاه را مجبور میکند یکی از فیل‌های خود را از دست داده و سفید برتری داشتن دو فیل را پیدا کند .

14 .... F × C
15 D × F F — g5
16 F — g2 ....

فیل که نقش خود را پیروزمندانه اجراء کرده دوباره بصحنه برگشت .

16 .... T — c8
17 T —c3 ! ....

این حرکت ممتاز تجهیز نهائی برای درهم کوفتن مرکز سیاه است .

17 .... b6 — b5
18 d4 — d5 ! ....



آخرین حرکت سفید بنحو مرگباری قوای سیاه را درهم می‌کوبد . ادامه زیر بسادگی با شکست مواجه میشود :

18 .... c6 × P
19 P × P C × P
20 T ×T ....

و سیاه یك‌سوار از دست‌میدهد .

با ادامه زیر زنجیر پیاده‌های سیاه درهم ریخته میشود :

18 ...., F × F 19 D × F, c6 × P
20 P × P, C × P 21 T × T , D × T
22 F × C, P × F

با ادامه های دیگر بازی سیاه مجبور است یا از مهره‌های خود را ازدست بدهد و یا ازلحاظ استراتژی عقب بماند .

18 .... F × F
19 D × F b5 × c4

کتاب هفته

شماره ۱۰۰ یکشنبه ۱۹ آبانماه ۱۳۴۲

